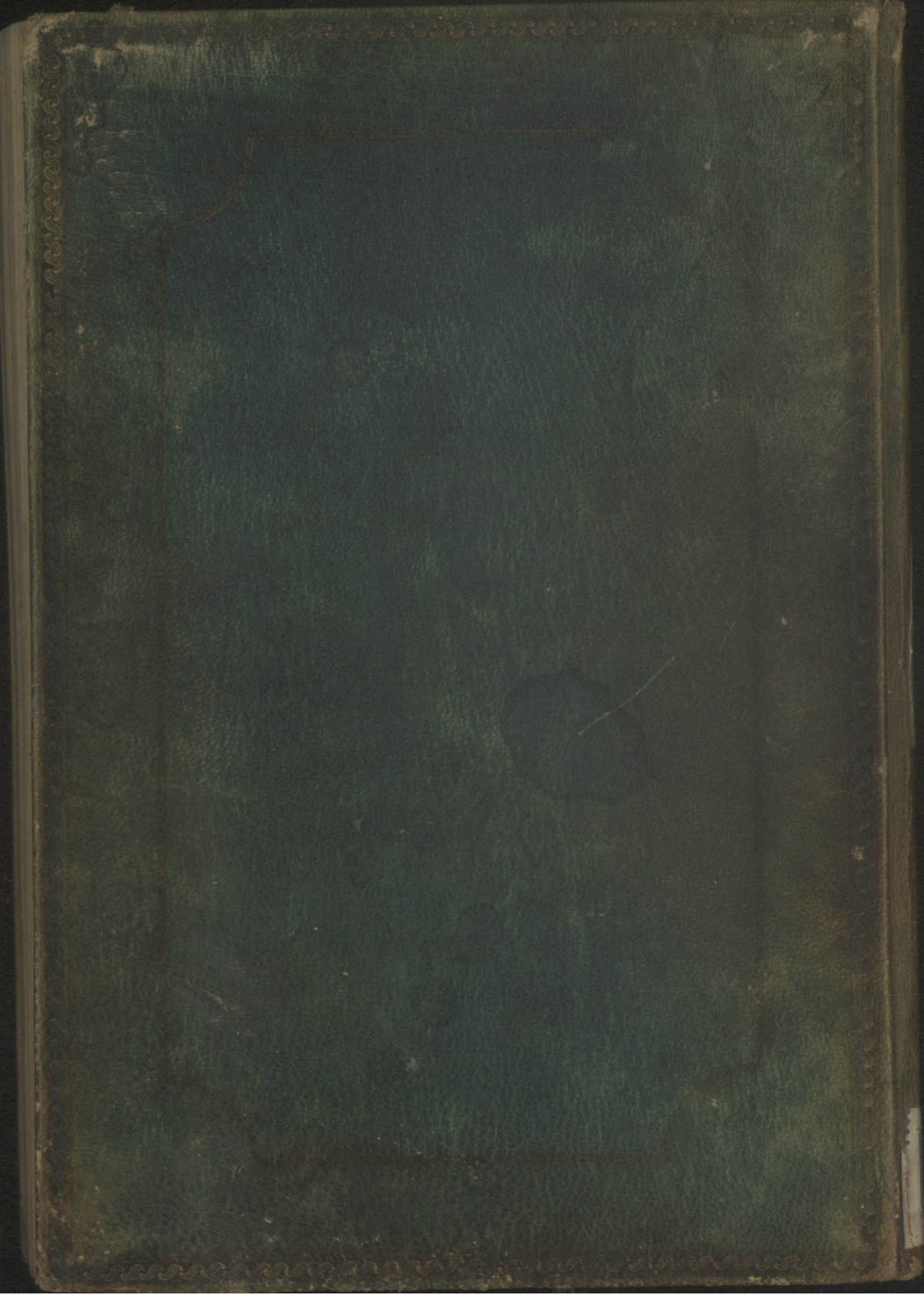
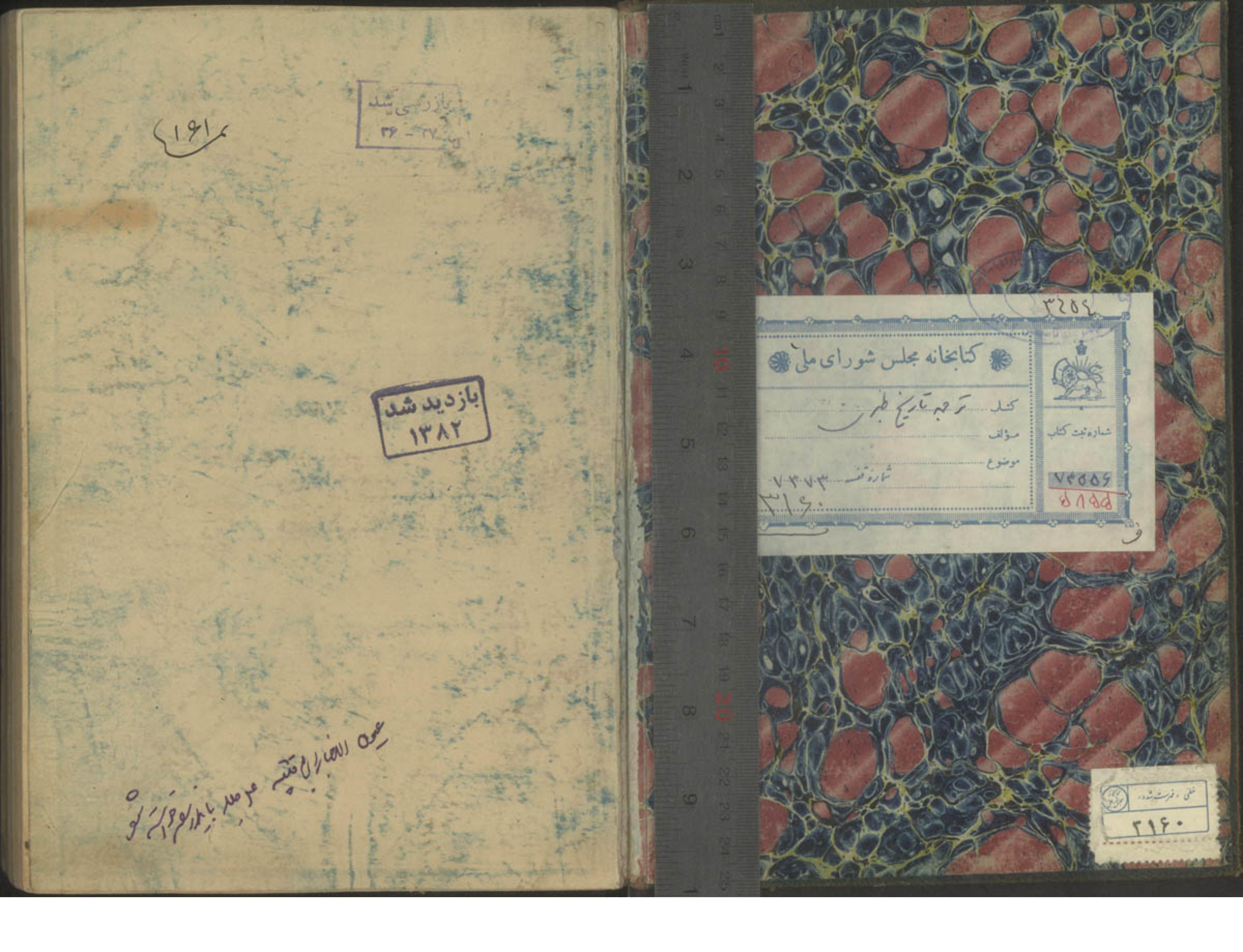
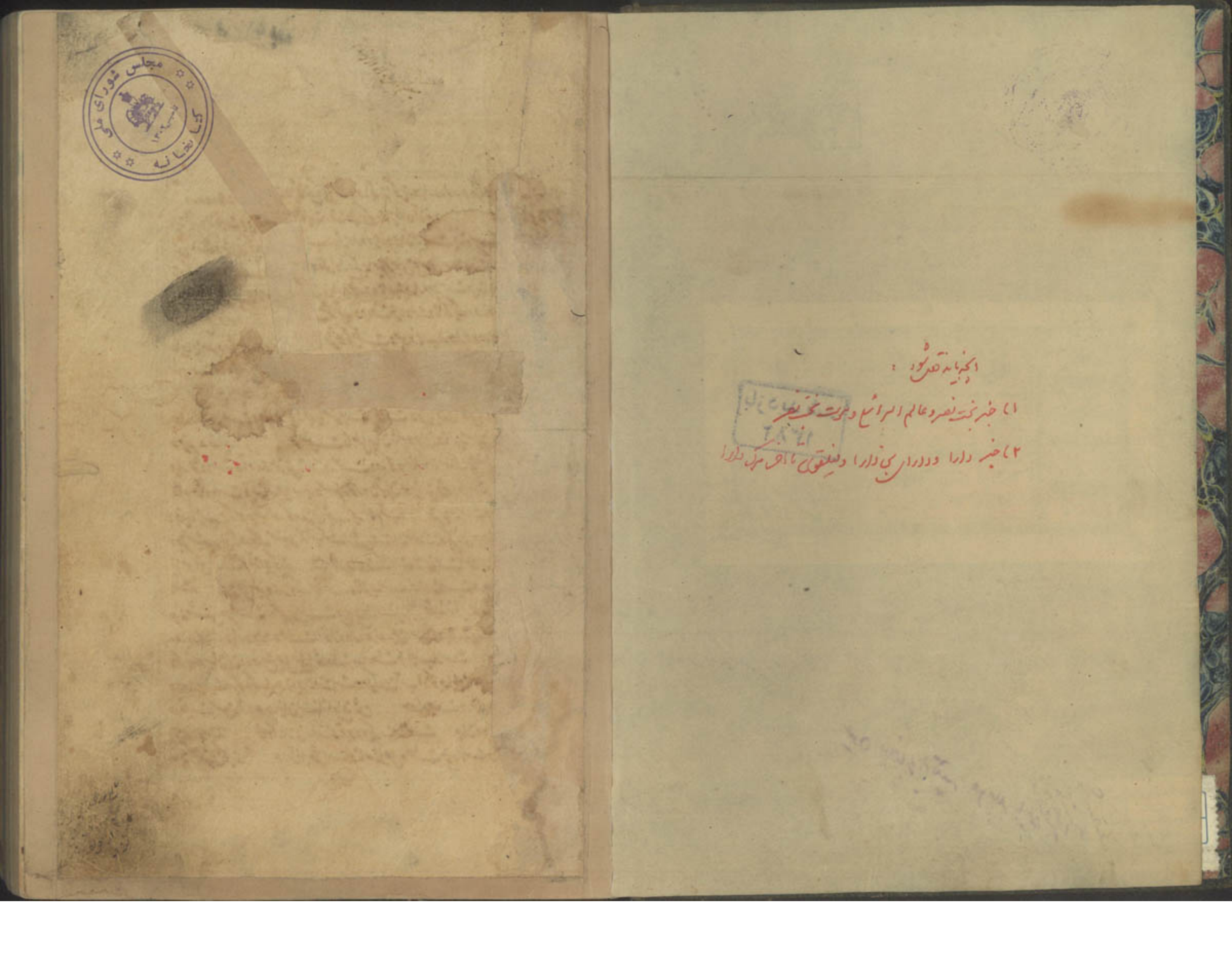




بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ترجمه تاریخ طبری
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۳۵۵۶
بازدید شد
۱۳۸۲


مجلس شورای ملی
کتابخانه
آنچه باید نقل شود :
۱) خبر بخت نصر و عالم الرائع و تربیت بخت نصر
۲) خبر دارا و دارای بن دارا و نیقوس تا آخر مرگ دارا

مکه ... در رود و خانه افتاده است و آنجا ... شد و او را که نیز کوبند و بار و دارد و هر که نوبت اول که رسید
البته بخندد از غایت خوشی و بانگ ... از غایت رقت دل و کبوتر از بالای آن نپرد حدیبیه در زمین ...
شن است و شمال آن کوه احد است و آب روان دارد و باروی آن از خشت پخته است ینبع شهریست کوچک
نزدیک مدینه و چشمه و سبزی دارد و قلعه دارد که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه وقف کرده ...
خیبر شهریست از عمره و ... درخت خرما بسیار آورده و تا مدینه چهار مرحله است و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
او را خود فتح فرمود بطن حر ... که آب و درخت خرما دارد و تا مکه یک روزه راه
حاجیان مصر و شام افتاده است طایف شهری کوچک و میوه بسیار دارد و در ...
شو است و در حجاز ... سرد شود و در سر کوه ... یخ می بندد و هوا ...
عوج ... است از آنجا رضیع موضعیست میان ... و طایف ...
چهار ... موضعی که ... منسوبست ... و دومة الجندل و فرع و وادی القری
و خیبر و فدک خالیه الجندل موضعیست فاصل میان شام و عراق و تا مدینه سیزده منزل است
دیار ثمود است و تا وادی القری ... روزه راه است و در کوه خانها از سنگ تراشیده ...
شام افتاده است و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از خوردن آب این موضع نهی فرموده است
آنجا چاهیست که موسی علیه السلام گوسفندان شعیب را علیه السلام آب داد حجر شهر ... است ...
و قبر شهیدانی که در جنگ مسیلمه کذاب کشته شدند در زمان خلافت ابو بکر رضی الله عنه آنجا
نیز موضعی هست که آنرا حجر گویند یمن از شهرهای بزرگ است از آن جهت آنرا یمن گویند
است مهجم ... یمن ... و تا زبید سه روزه راه است و در جانب
... شش منزل است ... و پنج فرسخ است زبید قصبه تهایم است
روزه راه باشد و بارو دارد و هشت دروازه دارد و بندر یمن است و بندر زبید موضع ...
که گویند و میان این دو موضع چهل میل باشد و در زبید درخت خرما بسیار است ...
... در کوه که سایه بر تهایم انداخته است و ملوک یمن آب از کوه جای این موضع ...
در غایت حسن ... در میان بستانها واقع شده مکوه حصاریست در شمال ...
این بوده است شرجه خانها ... ساخته ... دروازه است جند میان ...
مدینه ... جنبه در شمال ... است و تا ... دشت فرسخ است و تا ...

هشتاد گز تا اهل کشتی بدان راه یابند چه در اینجا کوه نیست و در مناره آینه ساخته بود تا از ... در
زمان خلافت ولید بن عبد الملک آنرا خراب کردند و اسکندر این شهر را ساخته بود و وضع آن در حضور علما و ...
سعد بود و آنجا زراعت نیست و باروی آن از سنگ است و چهار دروازه دارد یکی باب رشید و دوم
باب صدره و سیوم باب البحر و چهارم را روز جمعه می گشایند باقی روزها بسته می باشد و سرب و کتان و متاع
انجاست دمنهور در شرقی اسکندریه است جامع و منهوری مشهور است فوه نزدیک اسکندریه است
و شهریست بر کنار دریای روم و قبر جالینوس در آنجاست کامل بن علاء الدین بنا کرده ... دو قسم
میشود طور میان قلزم و ایله است و تا طور سینا یک مرحله است در میان دریای قلزم است رشید
شهری کوچک تا اسکندریه یک منزل است در شرقی اسکندریه افتاده است منف مصر قدیم است
در غربی نیل و تا مصر یک مرحله محله شهریست که چند بازار دارد از اقلیم سیوم است دمیاط نزدیک آنجا که
آب نیل بدریا میریزد در ثمان و اربعین و ستمایه خراب شد و متوکل باز عمارت کرد قلزم شهری کوچک
از ساحل دریای یمن یک طرفش بحر است و سه طرف آن ... الکامل ... خراب کرد قاهره شهریست در
شمال فسطاط عباسیه از بلاد مصر است حفار در مصر داخلست و ابتدای آن از تیه است تا تیه بنی اسرائیل
اشموم شهریست بر سر نیل افتاده فسطاط شهریست عمرو عاص بنا کرده و هرمان در غربی آن
واقع شده وهرمان دو بناست چنان بلند که اگر از کمان تیر بر اندازی بر سر هیچ کدام از آن بنا نرسد
و عرض هر یک دو بنا یکی دیگر ... هست که مقابر گذشتگان بوده است و از آن نقلهای غریب می کنند عین الشمس
شهریست عون بود و از آن نشان نمانده و تا قاهره نیم مرحله است تلبیس جوییست از نیل در آنجا روانست علاقی
شهریست از بلاد بجاه اهل آن سیاحت نزدیک دریای قلزم و در کوه آن معدن طلاست اما مقدار حاصل
می شود که بخرج آن نخرج عیذاب بعضی آنرا از بلاد حبش میگویند و بعضی از بلاد بجاه و بعضی از حبشه بندر حاجیان که
از مصر می آیند ذکر بلاد مغرب بلاد مغرب بنا بر مصر از دو جهت از جانب مغرب و ... و بلاد غرب اولا از حد ...
شرقی حد و دیار مصر محیط شن از طرف الواحات تا دریای روم و از جانب شمال دریای روم است از عقبه که بر طرف
غربی برقه و اسکندریه افتاده تا دهانه دریای زقاق و از جانب غربی دریای محیط از طنجه تا صحرا ... و از جانب
جنوب بیابانی چند که میان بلاد سودان و بلاد مغرب افتاده و بلاد مغرب سه قطعه افتاده قطعه از آن مغرب
اقصی مشهورست و این قطعه از ساحل دریای محیط است تا تلمسان غربا و شرقا و از سته تا مراکش تا
سلماسه ... ده شمالا و جنوبا و قطعه دوم را مغرب اوسط گویند و غرب اوسط از تلمسان است تا آخر حدود
بجایه و قطعه سیوم از افریقیه تا برقه تا حد و دیار مصر او ایل جنوب ذوبله در قبله افریقیه است برقه از
جانب شمال در بحر داخل است طول آن چهل و پنج درجه و پنجاه و پنج دقیقه است و عرض آن ... و ...
درجه و پنجاه و دو دقیقه است سرت مملکتی قدیم است طلمیثا بندر مشهور است غرب اوسط که آن

بحانه بسکره مسلی این مرب از غرب او سطانه و شهرها اند قسطنطینه شهریست و نهری دارد که آب آن
بخندق می ریزد و در قعر آن خندق همچون ستاره می نماید از غایت عمق او اول مملکت افریقیه است قفصه
شهری بزرگست میان تاهرت و قیروان و تا قسطنطنیه است و خاص عرب اسنج شهری مشهور است آب
ان از باران است و تمام آنکش چهار روزه راهست سلا شهری قدیم است و باندلس نزدیکست لمطه تا دریای
محیط سه منزلست سوس شهریست در غرب اقصی قصر عبد الکریم از قصر اقصی است و تا سبته چهار
منزلست و قصر کتامه نیز گویند طنجه شهری قدیمست تا قصر مجاز یک منزلست سبته شهریست در میان
دو دریا میان دریای محیط و دریای روم و در وادی دو پر افتاده یکی بر علیا و یکی بر اندلس فاس دو شهر است
بیشتر حمامهاست و آب آن حمامها آب روانست و مثل این دو شهر در روی زمین نیست و در اندرون شهر
سیصد آسیابست و تا سبته شانزده روزه راهست مراکش شهری است شمالی آن مملکت سلات و غرب
آن دریای محیط است درعه تا بلاد سوس چهار روزه راهست اغمات باغات بسیار و میوهای خوب دارد
تا دولامیان مراکش و اعمال فاس افتاده تلمسان شهریست بر روی کوهی سبز بوده دروازه دارد اودغست
موضعیست بغایت گرم و آب و چراگاه ندارد اجناما از جنوب بادیه [illegible] با آب نزدیک اودغست
مهر سعاد چون بیشتر از آن آشامند بیشتر بتعجیل سر را بدین موضع آورند [illegible] کردند و آن آب که در جوف
شتر است می آشامند سواحل افریقیه بونه شهری معمورست بیشتر میوه آن از بادیه است باجه شهریست
از افریقیه تا دریا یک روزه راهست سبیطله کرسی مملکت افریقیه بوده تا شهر قفصه یک منزلست و تا
قیروان هفتاد میل وقاده بنای جنانست در خارج قیروان قفصه شهریست خرما و فستق بسیار دارد و از
انجا روغن بنفشه و پیاز و حنظل باطراف برند تونس اصل افریقیه است قابس شهر افریقیه [illegible] منسوج
در شام و تمام باسه میل است و باره و خندق دارد قیروان شهریست که در اول اسلام بنا کرده اند سوسه
شهریست در جنوب قیروان مهدیه باروی بلند دارد از سنگ سفید مهدی بن عبد الله بنا کرده در سنه ثلاث
و ثلثمایه صفاقس در غربی مهدیه است تا قفصه سه مرحلاتست توزر از بلاد قسطنطینیه است طری از بلاد جرید است
و از انجا ظرفهای آبگینه نیکو سازند اطرابلس او شهرهاست در جانب شرقی قیروان و از انجا تا اسکندریه پنج
[illegible] که در آن شهرها که حمام باشد نزدیک دریا افتاده غدامس بر طریق بلاد سودان واقع شده قصر احمد او
افریقیه است از انجا آب باسکندریه می رود ذکر بلاد اندلس مقابل بلاد خضر است و دریای زقاق در میان
ابیض و بلاد مغرب واقع شده شنترین بر دریای برطانیه واقع شده است جزیره خضرا شهریست نزدیک
سبته افتاده از اندلس بوادی العسل موقوفست بطلیوس اصل مملکت قرطبه است مارده بر جنوب شهر
بطلیوس است قرطبه در جانب شرقی مملکت اشبیلیه است مالقه در غرب مملکت قرطبه است ولبه بهترین
شهرهاست جیان شهریست بغایت محکم و بلند و تا قرطبه پنج روزه راهست و در اندلس حصنی ازین بزرگتر نیست

۳۰

غرناطه مشابه هواست قلعه محکم دارد جربه شهریست که باره دارد بر کنار دریای زقاق قلعه محکم دارد و شهر پر
دو شهر راس از اعمال انجاست طلیطله اصل اندلس است بر سر کوهی بلند و شهری بغایت محکم است مرج
وادی الحجاره میگویند نزدیک مدینه سالم جزیره و در شرقی اندلس است سالم شهری بزرگست بجانب نجد واقع
شده از شرقی اندلس دانیه شهریست بزرگ بلنسیه بر بحر و موافقست از شرقی اندلس و چندان باغ دارد که
از آواز مرغان قراری نتوان گرفت شاطبه در جنوب کوه شاذه واقعست و بمدینه سالم واقع است در
زمان ابن جزوان ساخته اند شرقیه آب و بستان بسیار دارد تطیلونه شهریست در غربی اندلس در پس
کوه شاذه طرطوس بر شرقی جوی بزرگست که آب آن بدریای زقاق می رود و در شرقی تلبه واقع شده و تا
طرطوس بیست میل است و از ممالک اندلس است لارده بر جانب شرقی شهری واقع شده که آن شهر برقسطه بود
رابیه موضع اصل اندلس است و آبی دارد که در کار بزر روانست که [illegible] آن علیبان را حیران کرد [illegible]
طرکونه بهترین مدنهای اندلس است هیکل الزهره حد اندلس است از جانب مشرق و حد دم آن ترسا اند برشلونه
از توابع اندلس است و بطرطوشه نزدیک بردوال در شمال برشلونه و سرکرد جنوبست از بویه در جانب شرقی
آن بحیره است که بدریای زقاق پیوسته است ذکر جزیرهای دریای روم از جمله جزیرهای دریای فارس
جزیره خالداتست جزیره سعاده از جزیرهای خالداتست و ساحل واقع است جزیره طرف از جزایر
دریای طغارانست جزیره قوصره برابر افریقیه افتاده است نزدیک تونس و مصطکی در بین
جزایر است جزیره مرمره تا قسطنطنیه دویست میل است و سنگ رخام درین جزیره هست
جزیره مصطکی نزدیک دهنه خلیج قسطنطنیه افتاده قادش طول آن دوازده میل است مقابل
قصر [illegible] واقع شده و درخت انگور بسیار دارد یابسه جانب غربی مایرقه واقع شده و طول این جزیره
از غرب تا شرق سی و دو میل است و عرض آن از جانب غرب بیست میل است و از آنجا تا جزیره
یابسه نود میل است مایرقه او جزیره است در بر اسلام واقع است و در انجا بحر بالیست که در آن زیت
و از جانب جنوب این مدینه آبی روانست میرقه و درین جزیره شهریست و طول آن از شمال تا جنوب
پنجاه میلست و گویند شصت میل است سردانیه و درین جزیره مدینه ایست که طول و عرض آن مذکور شد
و در غرب این جزیره مروارید از دریا آرند و در آنجا چند قلعه هست جربه طول آن یک مرحله است و در شرقی
قابس واقع شده صقلیه جزیره مثلث است و بلاد قلوریه در شمال آن مسینه شهریست از جزیره صقلیه
و در انجا صد حصن هست و دور آن هفتصد میل است و طول آن پنج روزه راهست ساموس از جزیره
روم خانه است و جزایر آن سیصد جزیره است بمیراه جزیره مشهور است و دور آن هفتصد میل است
و میان این جزیره و جزیرهای اقریطش دریاییست که مسافت آن شصت میل باشد اقریطش جزیره
مشهور است دور آن ششصد و پنجاه میل است و از انجا عسل و نمک و طعام باسکندریه می برند نفر است

در شمال جزیره لیرا افتاده طول آن سیصد و پنجاه میل است و عرض آن بیست میل رودس طول آن پنجاه
میل است و عرض آن بیست و پنج میل و بعضی از این جزیره بفرنگ تعلق است و بعضی بصاحب اصطنبول
میان جزیره مصطکی و جزیره اقریطش افتاده قبرس طول این جزیره دویست میل است و عرض آن
هفتاد میل و بساحل شام نزدیکست شهریون جزایر بحرین است هزار و چهارصد معمور باشد و صوف
اینجا می باشد جزیره قرسقه از جزایر دریای روم است برابر جنوه افتاده و میان این جزیره و جزیره
سردانیه ده میلست برطانیه یازده جزیره است جزیره تولی از جزایر بحر محیط است جزیره الکلتره
اند دریای روم است معدن زر و نقره و نحاس است جزیره سیاقه طول آن هفت روزه راهست و عرض
آن چهار روزه راه قطرانیه شهری بزرگست در صقلیه بر سر کوه مازر شهریست بجزیره صقلیه
ذکر بلاد شام جانب غربی آن دریای شام و شرقی آن از ایله تا فرات تا دریای روم و شمال آن شهرهای
روم است و جنوبی آن حد معروف به بنی اسرائیل است شام پنج جند است جند اول قنسرین دوم جند
حمص سیوم جند دمشق چهارم جند اردن پنجم جند فلسطین و هر یک از این جندها عرصه آن از
ناحیت فرات تا ناحیه فلسطین بیت المقدس از بنای سلیمان بن داود است سر در بر است
باروی آن از آجر است و مسجد اقصی در اندرون شهر واقع شده و صخره در میان مسجد واقع است و بعد از
کعبه و مسجد سید المرسلین صلوات الله علیه هیچ موضع از اینجا متبرکتر نیست آب روان ندارد و بالای
آن قدر پنجاه فرسنگ باشد و عرض آن سی گز و ابراهیم و یعقوب علیهما السلام در اینجا آسوده اند در یک صف
نهاده و در برابر ایشان قبرهای زنان ایشانست غزه شهری کوچکست قبر هاشم بن عبد مناف
در اینجاست عسقلان بر جانب دریا واقع شده و تا غزه سی فرسخ است یافا شهری کوچکست و چون بفلسطین
میرسد کشتی در اینجا فرود می آید و تا رمله شش میل است قیساریه شهریست بر ساحل دریای روم تا رمله
سی و دو میل است ارسوف شهریست و چند قلعه دارد و تا رمله دوازده میل است و تا یافا شش میل است
و تا قیساریه هژده میل و اکنون خرابست رمله قصبه فلسطین است و تا بیت المقدس یک روزه
راهست و دجال درین موضع کشته شود حبرون تا بیت المقدس یک میلست و مولد عیسی علیه السلام
درینجا بوده است عکا شهری بزرگست از سواحل شام در اندرون او عین البقر است و تا طبریه بیست
و چهار میل است و تا مدینه صور دوازده میل صور شهریست بغایت محکم بر ساحل دریا واقع شده و صور از
آن نزدیک صور میرسد دمشق شهری مشهور است در شام که در غایت بستانها ترجیح دارد غوطه دمشق
و شهر ابله و سغد سمرقند و شعب بوان در سنه اثنین و ثمانمایه حضرت اعلی خاقانی چون از آن فتح فرمود آتش
در یک خانه مسجد افتاد و بسوخت بعلبک شهری قدیم است قلعه و بارو دارد و حصار بسیار و تا دمشق
هژده میلست بیروت شهریست بر ساحل دریا واقع شده بندر دمشق است و تا بعلبک سی و شش

٨٠٢

میلست صیدا شهر کیست در غایت حسن و از اینجا تا صور چهار میلست و میان آن و دمشق شصت و شش
میل باشد بانیاس و حبیبه بانیاس شهریست و حبیبه نام قلعه ایست و تا دمشق یک مرحله است و کوه بران
میانه انداخته و در اینجا حرهها باشد عرقه شهری کوچکست و قلعه کوچک دارد و از اعمال دمشق است و تا طرابلس
دوازده میلست و تا بعلبک شصت و شش میلست و تا دریا یک فرسخ و آخر اعمال دمشق است جبله شهری
کوچکست تا بلیناس چهارده میل است و تا لاذقیه دوازده میل و قبر ابراهیم ادهم و ابراهیم خطاب در اینجاست
اثارب موضعی مشهور است طول آن شصت و دو درجه است و پانزده دقیقه و عرض آن سی و سه درجه
و بیست دقیقه رستین میان حمص و حماه است لاذقیه شهریست بر ساحل دریا و دو بری دارد و از اعمال
حمص است و تا جبله دوازده میل است و تا انطاکیه چهل و هشت میل جند حمص شهری قدیم است و در این
شهر عقرب و مار نیست قاره قریه بزرگست میان دمشق و حمص قافله اینجا فرود می آید و تا حمص یک
مرحله و نیم است و تا دمشق دو مرحله طرابلس شهریست بر طرفی که بدریا می رود و لشکری باشد در اینجا و تا
بعلبک پنجاه و چهار میلست و تا دمشق نود میل و تا اسطرطوس سی میل کفر طاب شهریست کوچک و تا
شیزر دوازده میلست حماه شهریست که شهر عاصی در اینجاست و قلعه دارد معنیافه شهریست که شهر باروی
نو دارد و قلعه محکم تا حماه یک روزه راهست بارین شهری کوچکست و قلعه دارد و تا حماه یک شبانه روز راهست
معرة النعمان شهریست از شام و معرة النسرین تر است شیزر قلعه محکم دارد و تا حماه نوزده میلست
و تا حمص سی و سه میلست و سی و سه دروازه دارد و باروی آن از خشت است قاصیه شهری کوچکست
از اعمال شیزر و گویند دهی است از دیههای واسط تدمر شهری کوچکست از اعمال حمص تا حمص سه منزلست
و تا سلمیه بر همین سبیل و دو قلعه دارد یکی در کوه و یکی در هامون و قبر بلقیس اینجاست و میلها دارد مثل میل
اصطخر خرقت نام قلعه ایست حصن الاکراد قلعه ایست محکم از معامل حمص از جانب غربی در کوهی واقع شده که
متصلست بکوه لبنان و تا حمص یک شبانه راهست و تا طرابلس همین مسافت سلمیه سهل من و کف اینجاست
جند قنسرین از دیار ربیعه است و تا معره یک مرحله است و تا حلب یک منزلست حلب شهری بزرگست
قلعه بلند دارد و شهر عزه در اینجاست و تا قنسرین دوازده میلست قلعه در میان دارد بلندی و از حلب
تا معره سی و شش میلست و تا مدینه بالس یازده فرسخ سرمین شهریست که اعمال بسیار دارد و تا حلب
یک روزه راهست و حلب در شمال آن واقع و مردم آن بعضی ترک و بعضی عرب باشند فرعه مکانی
مشهور است از اعمال حلب طول آن شصت و یک درجه و پانزده دقیقه است و عرض آن سی و پنج درجه
و بیست دقیقه جارم شهری کوچکست و قلعه دارد و تا حلب دو مرحله است و تا انطاکیه یک مرحله اعزاز
حصاریست مشهور طول آن شصت و یک درجه و پانزده دقیقه تل باشر شهریست تا حلب دو مرحله است
جیحون شهریست که قلعه دارد و محکم و حمامهای آن بیرون شهر واقع شده انطاکیه شهری بزرگست و باروی

بلند و باروی از سنگ بغراس و در آنجا قلعه ایست تا انطاکیه دوازده میل است و در بساک و بغراس و دربند روانست و تا
بغراس ده میل است حصن برزند قلعه کوچکست و تا قا آب یک مرحله است شغر بکاس دو قلعه است محکم بر
اسکندرون بر ساحل دریای روم افتاده نزدیک انطاکیه سرمین شهریست و حوالی آن در جهات آب آن از
باران می باشد راوندان قلعه ایست عالی محکم بر سر کوهی بلند و نهر عفرین در آنجا روانست و در جانب غرب و شمال
حلب افتاده و تا حلب دو مرحله است باب بزاعا شهری کوچکست و تا حلب یک مرحله است از جانب شمال عین
تاب شهری بزرگست و قلعه و باروی از سنگ و تا حلب سه منزل است از شمال و تا قلعة الروم سه منزل است قلعة
الروم شهر حرزبانست از جانب کوه رودی می آید و در فرات می ریزد در جانب شرقی سمساط واقع شده
و این زمان داخل شام است بیره شهریست و قلعه دارد بلند بر کنار فرات بر شرقی شمال بالس شهریست
بر شط و اول شهریست از شام و تا قلعه دوستی کرد در شرق فرات افتاده پنج فرسخ است و از قلعه بار و فرسخ (?)
فرسخ است منبج از بلاد شام است و حماه قلعه ایست و تا فرات یک روزه راه است سعیف (?) قلعه بلند است
و تا صفت یک روزه راه است انطرسوس موضعی حصین است بر دریای روم مصحف عثمان رضی الله عنه در آنجا
مرعش شهریست از شام و تا انطاکیه هفتاد میل است کرکر قلعه محکم است و بلند و فرات را از این
قلعه میتوان دید بر جانب غربی فرات واقع شده مرعد (?) شهری کوچکست و قلعه بلند دارد و تا بغداد ده روزه
راهست بهری (?) شهریست تا دمشق چهار مرحله است بهسنا قلعه بلند است و کم (?) تا سمیساط سه روزه راه است
حصن منصور نزدیک سمیساط است اذرعات شهریست و میان آن و عمان بنجاه میل است و تا جسر هژده
میل سمیساط از بلاد شام است بر فرات واقع شده و جسر منبج بر فرات است در غربی قلعة الروم
در شمال حصن منصور و مسافت میان حصن منصور و سمیساط همان مقدار است که میان بهسنی (?) و
و حصن منصور خانصره در طریق بریه واقع شده بجانب مشرق حلب و تا حلب دو مرحله است طول آن [illegible]
دو درجه است و عرض آن سی و پنج درجه مدینة الجبار شهری بود و این زمان بیابانست جند رودی بار و
ندارد و در کوه او قله بعضی بهودست (?) بیسان شهری کوچکست و باروی ندارد بر عرض غور واقع شده و میان
او و طبریه هژده میل است طبریه میان او و عمان هفتاد و دو میل چشمهای گرم دارد که بران حمام ساخته اند
صفد شهری میانه است قلعه محکم دارد که از آنجا بحیره طبریه را می توان دید صلت شهری کوچکست
و قلعه دارد در جبل غور عجلون حصنی است در باعونه و در کوه غور برابر بیسان واقع شده رود خانه دارد مشهور
بوادی شعب والله اعلم ذکر بلاد ارمن از مملکت شام طرسوس شهریست مشهور از سنگ از ثغور
شام است و در رودی واقع شده که آنرا نهر کوبند (?) کسیسه (?) و بار دیگر دوازده بلاد ارمن است تا کنیسه
دوازده میل است ایاس شهریست بر ساحل دریا اذنه شهری کوچکست و آنرا و طرسوس را رشید
بنا کرده است بر جانب غربی نهر سیحان واقع شده است و سیحان از جیحان کوچکتر است و پلی از سنگ

در غایت غرابت در آنجا بسته است و از آنجا تا مصیصه دوازده میل است مصیصه شهریست که ابو جعفر
بنا کرده است بوسیره (?) حصنی است بر کوهی عالی و تا بهسنی یک مرحله است بر جانب بلاد سیس و در نیم شن (?)
از جهت شمال تل حمدون قلعه محکم است و تا فرات و جیحون نیم مرحله است و میان او و بهسنی دو مرحله است
و حصنی محکم دارد که از تل حمدون می توان دید عین زربه شهری کوچکست در کوهی سرفندکار قلعه ایست
استوار در کنار خانه بر سر سنگی افتاده بعضی از آن خانهای او باره ندارد نزدیک جیحون از بر جنوبی بطریق دربند
حری (?) و در میان دربند سرفندکار گیاهی است که آنرا صنوبر گویند مثل آن کس ندیده سیس شهری بزرگ
و قلعه دارد که آنرا اسیاروت (?) و میان حصن بهسنی و حصن زبطره بیست و چهل میل است زبطره
حصاریست بروم نزدیک و گرداگرد آن کوهست و تا ملطیه دو مرحله است و از جانب غرب تا حصن
منصور دو مرحله است بلقا عمان شهری قدیم است در عمارت کرد کرک شهری مشهور است و حصنی عالی دارد
و این قلعه بحصن الفرات شهرت یافته قبر جعفر طیار در آنجاست و این موضع بر طرف شام واقع شده از
جانب حجاز [illegible] موضع علم [illegible] باب ابو [illegible] شهری قدیم است و تا کرک کمتر از نیم مرحله است
شوبک شهری کوچکست قلعه دارد از سنگ سفید بر موضعی بلند مثل تل رقیم شهری کوچکست نزدیک بلقا
و خانهای آن از سنگ [illegible] اهل بلقاست و کرک و عمان و غیر از این ولایت وادی سام (?) [illegible] چند
میکنند یکی از آن بلقاست کوه شراه در جنوب بلقاست تجمه در کوه شراه واقع شده و تا شوبک یک مرحله است
معاذی (?) شهری کوچکست از حصن شراه تا شوبک یک مرحله است والله اعلم ذکر جزیره که میان دجله و فرات
شهری جداست جای (?) دجله و فرات از حد و بلاد روم که بجزیره محیط است و حد جنوبی غربی کشیده می شود
تا ملطیه و سمیساط قلعة الروم تا بیره تا منبج تا بالس تا رقه تا قرقیسیا رحبه تا هیت تا انبار فرات
و از انبار فرات بیرون میرود و بعد از آن از انبار میگیرد تا تکریت میرسد بعد از آن بیالس (?) تا حدیثه که
بر دجله موصل است و از موصل میگذرد تا جزیره ابن عمر تا آمد بعد از آن حد غربی آن میکند از جوی از آمد میکشد
بحد بلاد روم میرسد تا فرات که نزدیک ملطیه است از آنجا که ابتدا کردیم [illegible] بعضی [illegible] و بعضی از
روم غرب جزیره باشد و بعضی از شام و بعضی از بادیه جنوب جزیره و عراق شرق جزیره و ارمنیه شمال جزیره
و جزایر مشتمل است بر دیار ربیعه و دیار مضر و بعضی از دیار بکر و از انبار تا تکریت دو مرحله است و از تکریت
تا موصل شش روزه راه و از آمد تا سمیساط سه روزه و از موصل تا نصیبین تا راس العین سه مرحله و از راس
العین تا رقه چهار روزه و تا حران سه روزه و از حران تا رها یک روزه راه است جزیره شهریست کاو (?) اویست
و تا ماردین یک روزه راه است [illegible] دیار بکرست حصن کیفا شهریست کوچک سلطان نام بر لب دجله
بوقیرک (?) شهریست که باره دارد و تا موصل یک فرسخ است و جزیره چند دارد یکی از آن موصل و سنجار و حران
و رها و رقه و راس العین و آمد و میافارقین و دیار بکر و این شهرهای چند است میان دجله و فرات دارا

شهری کوچکست دالیه شهریست بر شط فرات جزیره ابن عمر مدینه کوچکست بر دجله واقع شده از جانب
غرب بر شمال موصل واقع شده و دجله بوی محیط است عقر الحمیدیه قلعه مشهوریست در موصل عقر الیل
نزدیک کربلاست از کوه واما و بهی است از جزیره سوس قلعه ایست از اعمال موصل در کوههای تمیز قلعه فنک
قلعه محکم است بالای جزیره ابن عمر اعفر قلعه ایست میان سنجار و موصل و تا سنجار پنج فرسنگ و تا بکند
شش فرسنگ حصن شهری قدیم است در برابر مقابل تکریت موصل بر دجله واقع است از جانب غرب
و دو بارو دارد و باروی او از باروی دمشق بزرگتر است و قلعه خراب دارد حدیثه از بلاد جزیره است
بر فرات واقع شده دقوقا شهریست که گاه داخل عراق شود و گاه داخل جزیره مثل ارجان بفارس و
خوزستان و مثل سوار یادکی و قومس محدثه شهریست در خابور از نواحی جزیره هکار شهریست بالای
موصل از بالای جزیره و چند حصار دارد کمیه شهری کوچکست بر طرف سماوه و از جمله بلاد جزیره است
و گویند از عراق است عانه شهری کوچکست و جزیره در وسط فرات نزدیک حدیثه و آب فرات
بعضی در آن روانست از حدیثه تا موصل چهار فرسخ است تواریخ میان تکریت و اربل است سن
شهریست کوچک بر دجله در اعلا تکریت و سن از اعمال [illegible] است و میان سن و حدیثه ده فرسخ است
تکریت آخر مدینهای جزیره است نزدیک عراق افتاده و در غرب دجله واقع شده و در جنوب تکریت
و شرق آن نهر اسحاقی حصن سلم آب آن از بارانست حادم قلعه معمور است و تا موصل سه منزل است بر
سر سنگی نهاده و در شمال اربل افتاده غابن دیهی است در شرق دجله واقع شده و تا دجله یک روزه
راهست در جانب شمال عمادیه افتاده کسافه قلعه ایست میان زاب و شط و تا اربل دو مرحله است
و کساف در جانب شرق جنوب موضع افتاده رها شهریست بزرگ و کنیسه اعظم دارد و سیصد
و زیاده نزدیک قلعه روم است از جانب شرقی شمال فرات حران شهری بزرگست و خراب شده
شهرها بیانست و نعران دو فرسخ است و خاک آن سرخ است شمشاط در ثغور جزیره واقع شده رقه شهری
فراتست قرقیسیا شهریست بر فرات دیار بکر قلعه جبیره این موضع را دوش نیز گویند فارقین از
دیار بکرست رحبه شهری کوچکست بر لب فرات هتاخ قلعه ایست محکم حران شهریست از دیار بکر
فندق بسیار دارد ماکسین شهریست از جزیره و تا قرقیسیا هفت فرسخ است و تا سنجار بیست و دو فرسخ آمد
شهریست بر غربی دجله واقع شده حصاری دارد از سنگ سیاه و آهن در وی اثر نمیکند و از آتش متغیر نمی باشد
و در روی زمین مثل این قلعه نیست دیار ربیعه راس العین سیصد چشمه زیاده است که از این موضع روان می شود
اول مدینه دیار ربیعه است و تا حران دو روزه راهست ماردین حصاریست از بلاد جزیره نصیبین از
دیار ربیعه است گل سفید بسیار دارد و اما سرخ نیست در شمال سنجار افتاده و عقرب آنجا موضع کشنده
حضرت خاقانی آنرا خراب کرد و بصاحب قلعه ماردین اجازت فرمود که دیگر باره نوسنجار در جنوب

نصیبین بود سلطان سنجر اینجا بوده کیفونا از اعمال جزیره است و تا داوایج فرسخست بلد شهری کوچکست
بر غربی دجله و تا موصل شش فرسخ [illegible] شهرب بر کوهی نهاده است تا موصل پنج روزه راهست دیار جزیره
و ماده بعراق جزیره و بادیه بعراق محیط است از جانب غرب و بادیه و دریای فارس و حدود خوزستان از جانب
جنوب بحیثیتی بعراق محیطست و از جانب شرق حدود بلاد جبل تا حلوان و از جانب شمال از حلوان تا جزیره از آنجا که
ابتدا کردیم و طول عراق از جانب شمال و جنوب از حدیثه است تا عبادان [illegible] و عرض آن از جانب غرب
و شرق از قادسیه است تا حلوان و حد بقدر وسط حد شمالی تا غرب یکصد میل است و قادسیه در وسط حد
غربی تا جنوب همچنین یک میلست و عبادان در وسط حد جنوبی تا شرق یک میل و حلوان در وسط حد شرقی
با شمال یک میل و گفته اند که عراق از آنجاست که آب دجله باره می آید و طول آن از حد تکریت و عبادان و پهنا
آن از آنجا که کوفه و بغداد است و قادسیه و حلوان و بسیار آن از آنجا که وسط است تا طویت و پهنا آن
از آنجا که وسط بصره است تا [illegible] و مرکز این امن آن جوامع [illegible] از تکریت بسوی مشرق باز کرده و شهر
زرور رود و از آنجا بجانب حلوان و بحدود شروان و حدود طیب و حدود سوس تا بجانب حتی رسد و پس
از حتی بدریا بگذرد و از تکریت تا دریا از جانب بصره آنجا که بالای بصره است در بادیه بر سواد بصره برود
و بطایح بگذرد و تا بکوفه رسد و به پشت فرات بگذرد تا به انبار و پس از آنجا بگذرد و میان بجه تکریت آید که
میان دجله و فراتست و این دایره گرداگرد عراقست و هر چه از آن دایره بیرون است جهت بر شمال فرات واقع
شده و از اعمال فراتست و حدی از حدود عراق تا قادسیه [illegible] و میان [illegible] و انبار
بیست و یک مرحله است حله میان بغداد و کوفه است در غرب فرات قادسیه شهری کوچکست و حیره و خورنق
هم بر کنار سواد عراق نهاده است و تا کوفه پانزده فرسخ است حیره شهریست تا کوفه یک فرسخ است کوفه بر کنار
فرات نهاده و نصف بغداد باشد انبار از نواحی بغداد است بر کنار فرات تا بغداد ده فرسخ است عکبرا
شهری کوچکست بر دجله بر بالای بغداد بده فرسخ ذفار میان کوفه و واسط است بکوفه نزدیکتر است صرصر
شهریست میان بغداد و کوفه سامره شهریست از عراق بالای بغداد الواثق بالله ساخته بردان دیهی است
از بغداد تا بغداد پنج فرسخ بغداد بر کنار دجله است در جانب غربی چون بغداد را ساختند آنرا زورا
گویند و جانب شرقی آنرا عسکر المهدی و رصافه نیز نام بغداد است و مدینه السلام نیز گویند و بزبان عجم بستان است
یعنی بستان دارد و دو نوبت خراب شد در سنه خمس و ستمایه از لشکر و در رمضان سنه ثلاث [illegible]
آب خبانکه بی بعد از ممالک شام عزیمت بغداد فرمود بعضی بواسطه وسوسه شیطانی جنگ کردند و عصیان
نمودم و رقم تعرف بر دار السلام کشیدند بدان سبب عساکر منصوره حوالی شهر را فرو گرفتند و فتح کردند و اهل
آنرا هلاک کردند و اکثر بناها خراب شد حریم در بغداد دار الخلافه است و گویند دو دانگ بغداد است و بغداد
بارهای آن از دجله است و انتها همچنین از دجله است از جانب شرق مانند حبابت ماه نو یا نصف دایره و باب

الغربیه در جوی است و بر دجله کشوده و شش و یکی آن باب سوق الثرات و دیگر باب البدویه است و باب المرتی و دیگر
باب العامه و از ابواب عمود بیشتر که گویند و از این دروازه بغداد یک میل از باروی حله که گذشت بعد از آن چهار باب بستان
هم سند بر جو کرک و باد کامرت و دیگر باب المراتب و تا دجله دویست بیش باشد و حرم دار الخلافه چند بن
محله و بازار دارد و مردم در آنجا بسیارند و گویند که میان خانها رحبی که داخل بارو است و میان دجله رحبت
و ما بحانیت و بلاد و مواضع که بعراق منسوب محیط اولا از جانب شمال تکریت است تا حد و شهرزور و [illegible]
حد و از شرق و شمال غربست بعد از آن میرود تا حلوان که شرق عراقست تا شروان که همچنین در شرق عراق
افتاده تا حدود طیب بعد از آن بحد و حی که در جانب شرق و جنوب افتاده و تا دریا که در جنوب عراقست تا بصره
همچنین در جنوب عراقست و هم برین ترتیب بعد از آن از بصره تا زبادیه بطایح تا واسط تا سواد کوفه بعد از آن
[illegible] فرات تا انبار و از انبار تا تکریت که ابتدا از آن کردیم سندیه دهی است از بغداد محول موضعیست از بغداد
در جانب غرب و جنوب بغداد و تا آنجا یک فرسنگ است حلوان ایوان کسری است از کسی تا رکنی نود و پنج گز است
و مداین در بغداد واقع شده و تا بغداد یک مرحله است و بلندی ایوان کسری هشتاد گز است و مداین را چند نام
هست و به المداین و طیسفون و اسلبن و در جانب غربی دجله مدینه ست موسوم بیساط المداین
کلواذا دهی مشهور است و تا بغداد دو فرسخ بابل ابرهیم خلیل را در آنجا با آتش انداختند و در عراق هیچ
موضعی از آن قدیم تر نیست و گویند ضحاک بنا کرده است نعمانیه شهریست میان بغداد و واسط نهروان
شهریست کوچک تا بغداد چهار فرسخ و نواحی آن خرابست قصر ابن هبیره و تا عمود فرات اعظم یک فرسخ
جرجرایا میان بغداد و واسطست و از آنجا تا مدینه جبل [illegible] فرسخ فم الصلح شهریست بر دجله نزدیک واسط
و تا مدینه جبل دوازده فرسخ و تا واسط هفت فرسخ نهر الملک شهری است بر نهر جرجر و تا جرجرایا دو
فرسخ جوی بزرگ از فرات دارد و بسواد عراق می آید و تا قصر ابن هبیره شش فرسخ دسکره
نزدیک نواحی بغداد است بر طریق خراسان افتاده و تا شهر جلولا شش فرسخ است و اطراف عراق از جانب
غرب بادیه است و حجت و از جانب شمال سر من رای و از جانب جنوب ابله یعقوبا دهی بزرگست
ده فرسنگی بغداد ساباط دهی است نزدیک مداین کسری مبارک شهری کوچک میان بغداد و واسط
بر کنار دجله جبل شهریست بر دجله میان بغداد و واسط سوق الثلثا پیش از بغداد مردم روز سه شنبه
آنجا جمع می شدند بازار مشهور شده است دیر عاقول نزدیک بغداد است باذرایا از بلاد عراقست
از اعمال بصره جولا شهریست بر طریق خراسان و از سواد بغداد است و از جولا تا خانقین هفت فرسخ
خانقین شهریست از ناحیت سواد بغداد و بر راه همدان و میان خانقین و میان قصر شیرین زن کسری که
در بستان آنجا میرفت هفت فرسخ و میان قصر شیرین و مدینه حلوان شش فرسخ است و حلوان
حد عراقست از جانب شرق واسط بر کنار دجله است و بدان سبب آنرا واسط میگویند که تا بصره

پنجاه فرسخ و تا کوفه پنجاه فرسخ و تا اهواز پنجاه فرسخ و تا بغداد پنجاه فرسخ و حجاج در سال هشتاد و
چهارم در ماه محرم آنرا بنا کرده است حلوان و [illegible] شهرهای عراق افتاده است و گویند آخر حد عراق
افتاده و از بغداد تا آنجا پنج منزلست بصره را در زمان عمر رضی الله عنه بنا کرده اند و در جنوب و غرب آن
بادیه است و رود خانه دارد و در بادیه آنجا اصلا زراعت نیست ابله شهری کوچکست و جدای از ابله است
تا بصره و دجله بآن مجرد شده و طول آن چهار فرسخ است عبادان بر دریای فارس واقع شده از جانب
شرقی و تا ساحل چهار مرحله است و از عبادان تا بصره یک مرحله و نیم است و از تکریت که بر ناحیت
شمالی عراق واقع شده تا عبادان که بر ناحیت جنوبی عراقست یکماهه راهست و از تکریت تا عبادان
تا انبار تا واسط تا بصره تا عبادان که حد عراقست دو ماهه راهست و طول عراق از تکریت تا عبادان
بیست مرحلست و عرض عراق از قادسیه تا حلوان پانزده مرحلست و از بغداد تا کوفه چهار
و از بغداد تا تکریت چهار منزل و از بغداد تا حلوان شش منزل و از کوفه تا واسط شش مرحله [illegible] از
نواحی عراقست و آن نام نهریست جعفریه دهی بزرگست میان شهری بزرگست در آب بصره مشان
دهی بزرگست بطایح موضعیست میان بصره و واسط و آنجا چند دهست در میان آب جریت شهریست
از بصره نیل از بلاد عراقست و بر فراتست واقع شده میان بغداد و کوفه دیار خوزستان خوزستان
چند حد بد است میان بصره و فارس بر چند موضع که بخوزستان محیط شده از جانب جنوب [illegible]
واسط است و دور راس و از جانب جنوب تا حد عبادان بر روی دریا تا حدود فارس و از جانب شرقی
حدود فارس تا حد جنوب و از جانب شرقی تا جانب شمال حدود اصفهان و بلاد جبل و از جانب شمال حدود
[illegible] و کرجستان و بلاد جبل تا اصفهان ذکر دیار خوزستان از عسکر مکرم تا اهواز یک مرحله است و از
اهواز تا دورق چهار منزل و از عسکر تا سوق الاربعا چهار منزل و از سوق الاربعا تا حصن جندی یک منزل
و از سوق تا بصره یک منزل طیب شهریست میان واسط و اهواز سوس شهری قدیم است از
خوزستان و قبر دانیال پیغمبر علیه السلام در آنجاست و میان این سوس تا سوس اقصی [illegible]
جنی شهریست که نی شکر و خرما بسیار دارد اهواز کوره خوزستان است و سوق الاربعا نیز گویند و تا
اصفهان هشتاد فرسخ است و سوق الاهواز نیز گویند و از سوق الاربعا تا عسکر شش فرسخ است
زرقوت نزدیک طیب است و تا طیب هفت فرسخ است و تا سوس ده فرسخ جندیشابور شهریست
تا تستر هفت فرسخ است و تا سوس [illegible] فرسخ تستر شهری بزرگست نهری در این شهر روانست
دارد کوره های اهواز است از بلاد خوزستان و از تستر تا جندیشابور هشت فرسخ و هیچ مدینه
بر روی زمین از تستر قدیم تر نیست و از شمال آن رودی می آید و چون بشهر میرسد دو قسم می شود
چهار دانگ بیکجانب و دو دانگ بیکجانب و آن چهار دانگ دیگر بدو قسم می شود و دو دانگ می پیوندد

وازان رود در اندرون شهر همی روانست عسکر مکرم شهریست وبشتر دهی است در انجا عقرب
بسیارست وکشنده می باشد تا تستر هشت فرسخ واز انجا بسوق الاربعا شش فرسخ باباشبان
شهری میانه است وازانجا تا حصن مهدی دو منزل شوب از شهرهای خوزستانست تا سور هشت فرسخ حصن
مهدی خوزستان از اهواز و دورق تستر و دیگر مواضع که ترد دیگ آن بلادست هم در حصن مهدی جمع می شود و
از انجا بشهر بزرگ می ریزد و بدریای رود و از انجا تا ابله یازده میرود و از ابله تا بصره چهار فرسخ است و از
جهره مانن تا سوق الاربعا شانزده فرسخ است بصرینیر شهری از نواحی اهوازست دورق مدینه ایست از
نواحی خوزستان و دو دورق است دورق اعلی و دورق ادنا و نام مدینه پاشستان
ده فرسخ وتا هارجان همچنین فرسخ مهروبان شهری کوچکست وبعضی از بلاد فارس گرفته اند رام هرمز
کوره اهوازست از خوزستان سلمان فارسی از انجا بوده وبلاد اهواز بیشتر از خوزستان بوده و کوهی که درین
بلاد واقع شده طول آن شش روزه راهست واکراد بسیار درین کوه می باشند رستاق بوط کوره ایست کور
بغایت گرم و تا ارجان دوازده فرسخ است والله اعلم ذکر دیار فارس از جانب غرب حدود خوزستان
بلاد فارس محیطست وتمام حد غربی تا جهت شمال حدود اصفهان وجبال واز جانب جنوب دریای فارس
واز جانب مشرق حدود کرمان واز جانب شمال بیابانهای فارس وخراسان وتمام حد شمالی حدود بلاد
جبل ونهایت فارس تا جهت یزدست از جانب شرق ونهایت حد جنوبی سیراف واز شیراز تا سیراف
شصت فرسخ واز شیراز تا اصطخر دوازده فرسخ واز شیراز تا کازرون بیست وپنج فرسخ واز و
تا جنابه بیست وچهار فرسخ واز شیراز تا جنابه چهل وچهار فرسخ واز شیراز تا اصفهان هفتاد و دو فرسخ
وارجان در آخر حدود فارس افتاده واز شیراز تا فسا بیست وهفت فرسخ است وتا بیضا هشت فرسخ
وتا دارابگرد پنجاه فرسخ واز مهروبان تا حصن ابن عمارت صد وشصت فرسخ است واز عجایب فارس
کوهیست نزدیک کوره شاپور وبران کوه صورتها نقش کرده اند از جمله صورتها صورت مرزبانان که در
عجم معروف اند ودر کوره ارجان دهی است که آنرا طربان گویند ودر کوره رستاق جاهی معروف هست جای
ومیان دو کوه واقع شده دودی ازین چاه می برآید وهیچکس نزدیک این چاه نمی تواند رفت واگر
مرغ بالای این چاه می پرد بسوزد ودرین چاه می افتد ودر ناحیت داربن نهریست که آب آن شیرین
می آشامند وزراعت میکنند وچون جامه را بآن می شویند سبز بیرون می آید وابن سخن را ابن حوقل نقل کرد
والعهدة علیه اصطخر قدیم ترین شهرهای فارس است کیومرث بنا کرده وعمارات عجیبه درانجاست
وگویند که محل جن است وسلیمان را از انجا بوده وآبی بزرگ از میانه این شهر جاریست مشهور [illegible]
قلعه در اندرون آنست واندرون این شهر مقدار نصف بیضا و ابرج داشته ومردشت اصل شهرست
واین مواضع از منصل آن رابجرد بیضا آباده اقلید سرمق هداه مردشت ابرقوه یزدخواست

٧٩٩

اول ابرقوه شهری مشهورست از فارس بر روی سنگ نهاده یزد از فارسست میان اصفهان وکرمان
واقع شده در روم مرکز وبا نبود ودر اندرون شهر قلعه ساخته اند وسبب آن بود که در سنه تسع وتسعین [illegible]
پسر ابوسعید طلبس بوقف فرمان خاقانی بجای پدر در یزد امیر تومان بود یاغی شد این صدا بحضرت امیر
زاده پیر محمد رسید از شیراز جهت استخلاص عزیمت فرمود با اندک لشکر واو در زمانی که در اندرون شهر
بود بنیاد قلعه نهاده بود چون فتح شد تمام کرد وابجا رفت وتوابع فهرج بافق [illegible]
ولایت از دشتیر فیروزآباد نزدیک سیراف واقع شده وگرداگرد آن کوهست کیومرث ساخته واسکندر
خراب کرده ودیگر اردشیر معمور ساخت کازرون نزدیک دریاست سیراف زراع وکلا سفد نیست
جای فرود آمدن قافله دریاست قصر ابن عمارت بجونک کنار مشهورست شیراز شهریست نفائه
مطبوع ودر شمالش کوه نزدیکست ومحمد بن ابی القاسم بن ابی عقیل پسر عم حجاج یوسف آنرا بنا کرده بنام
ونرم دلست وهمیشه بهار پر از لاله باشد بر لب جویبار عمارت آن اکثر از سنگ وخشت پخته وآب
روان کم دارد دیگر دو جوی یکی آنکه پادشاه سعید شاه شجاع کرده و دیگر امیرزاده پیر محمد روان کرده دیگر
ولایت سروستان تا شهر دو منزلست کیهوار شاپور کوهره جره بوجهان خبر جویم الطوار
شب بوان ذکر آن در زمان [illegible] دنیا کرده اما امیرزاده پیر محمد می فرمود که من هیچ حسن ولطافت در وی
ندیدم شکاف کوهیست که از نور آفتاب جهانتاب بی بهره است وهوایی از اعتدال بیرون واز انجا
بوربجان دو فرسخ باشد ارجان در آخر فارس واقع شده وتا دریا یک منزلست جاباب تا شیراز پنجاه
فرسخ است شبانکاره کوهی بارویی آن از دور بر کار کشیده اند ودر اندرون آن قلعه ایست از یکپاره
سنگ ودارا آنرا ساخته ودر ناحیت آن کوهی چند هست از نمک سفید وسیاه وسرخ وزرد وسبز
وازرق وبنفش هفت رنگ ودر انجا معدن مومیایی وزیبق هست وآب در میان کوهست و
هوایی نیک دارد جزک گرم سیرست وقلعه خراب دارد خیر برز قصبه ایست ودران کوه معدن
آهن هست کشمش خوب از انجا آرند قسا رطب وخرما وجوز در انجا می باشد والله اعلم ذکر دیار کرمان
کرمان شهریست میان فارس وسجستان ویک جانب او بخراسان پیوسته وحدود کرمان از جانب غرب
حدود فارست واز جانب جنوب دریای فارس واز جانب شرق حدود مکران وآن قطعه از سند است
واز جانب شمال بیابانی که میان فارس وکرمان وخراسانست وزمین مکران را بلوص افتاده وبلوص
قومی اند که در کوه قفص ساکن باشند وبفارسی قوچ گویند وچهار پایان بسیار دارند اما جبال قفص جنوب
آن دریاست وشمال آن حدود جیرفت واکنون بلوص را جت میگویند ومردم نداند وجبال معادن
بیشتر از بلاد کرمانست بردسیر از کرمانست وآنرا کواشیر گویند تا سیرجان چهار منزلست دو
بارو دارد وقلعه در شرقی شهر واقع شده جیرفت مجمع بازرگانانست که از خراسان وسیستان میروند

وتا هرمز چهار منزلست ومنوغان بجیرفت پیوسته وقلعه دارد سیرجان بزرگترین مدینهای کرمانست
در حدود فارس واقع شده در اندرون شهر قلعه دارد از سنگ سفید وقبر شاه شجاع کرمانی در اینجاست زرند
از نواحی کرمانست تا سیرجان پنج ونیم فرسخ بم از جیرفت بزرگترست مردم آنجا بساحری موسوم‌اند
هرمز کوره‌ایست وهرمز از خارزت قراست شش فرسنگ دریا فرسنگ نخلستانست ذکر
سیستان سیستان میان مکران وسند واقع شده وحدود او از جانب غربی قراست واز جانب شرقی بیابانست
که میان سجستان ومکران واقع شده واز جانب شمالی زمین هندست وموضعی چند که نزدیک خراسان وغور
واقع شده باد سخت بسیار آید واسیاب بباد گردان باشد وبدین سبب ریگ از موضعی بموضعی میرود وچون
خواهند که ریگ از موضعی بموضعی دیگر شود دیواری بسازند ودر بجای بر جانب ریگ بکشایند وباد بر آن می‌وزد
وتلهای ریگ از اینجا ورمی شود زرج سیستان بوستانست واقلیمیست که در اینجا چند مدینه است
خواش تا فره یک مرحله است وتا طاق نصف مرحله فره شهری کوچکست تا سیستان یک مرحله است
زرنج شهری بزرگست وقلعه وباره دارد واز خندق آب بیرون آید درغش از اعمال سیستانست
حصن الطاق شهری کوچکست وقلعه الطاق بر سر کوهی واقع شده سروار شهری کوچکست وتا بست دو
مرحله است بست بر جانب نهر هندوان واقع شده است شهری بزرگست واز اینجا تا غزنه [illegible]
وتا [illegible] چهار منزل ذکر بلاد سند سند از جانب غرب حدود کرمانست وتمام سیستان بسند
محیطست واز جانب جنوب بیابانی که میان کرمان ودریا واقع شده واز شرق دریای فارس واز شمال
قطعه از زمین هند اما بلاد هند بسند پیوسته است وداخل حد بلاد سندست از آن جمله مکران وطوران
ولی جه است ومدینه منصوره که در زمین سند واقع شده واز منصوره تا مولتان دوازده منزلست واز
منصوره تا طوران پانزده منزل واز منصوره تا حد اول هند پنج منزل وچون از منصوره بی حب میروند از
مهران می باید گذشت واز منصوره تا میل هشت منزلست واز منصوره تا بندی بجار فرسخ الرور نزدیک
خلقانست ودو باره دارد وتا منصوره سی فرسخ قندابیل قصبه طورانست قالدی وانزل بر
جانب شرقی مهران واقعست واز قالدی تا منصوره چهار منزلست دبیل بر جانب آب سند واقع شده
شهری کوچکست بغایت گرم در شرق مهران تا منصوره شش منزلست وتا ترون چهار منزل کیج ومکران
همچون کیل ودیلمست وگویند که مکران از بلاد کرمانست بلوج قصبه‌ایست در مکران قزدار قلعه کوچکست
وتا بست هشتاد فرسخ وتا طلبان هشت مرحله بیرون مدینه‌ایست میان دبیل ومنصوره وتا
منصوره پانزده فرسخ سندوسان شهریست در جانب غرب نهر مهران منصوره را گویند از سر ندیب است
مولتان از سندست واز جانب جنوب تا حد منصوره واز ملتان تا حد غزنه صد وشصت فرسخ ذکر بلاد
هند دریای فارس وتمامت حدود سند از جانب غرب زمین هند محیطست واز جانب جنوب دریای هند

بسمرقند وماوراء النهر روند ودرب دیگر مغلسکون ودرب دیگر درب حدانشروان که بسمت خوارزم افتاده
ودرب دیگر درب عسیج ودر میان بازارها در تمامست مرکب رانانی ودر قرب رستان باشد که بلدان رودها که
در اینجاست آبادانست وپنجاه رود باشد که در اعمال بخارا الکارمی برند وقرب هزار رباط در اینجا بود ومغکان
پنج فرسنگی شهر نهاده است از راه راست بیکند وزندیه بر چهار فرسنگی شهرست بخارا در بیابان
زمین سغد افتاده وماوراء النهر یعنی بین الجیحون والسیحون چهار قسم است بخارا وسمرقند ونمد وفرغانه
روشن از دیهای بخاراست طواویس شهریست از مضافات بخارا بیکند از اعمال بخاراست ودرین موضع
هزار رباط هست کرمینیه شهریست کوچک از اعمال بخارا میان طواویس وبخودیه وسبویه افتاده وتا دبوسیه
پنج فرسخ وتا طواویس هفت فرسنگ وهر که از بخارا بسمرقند روند براه سغد ازین موضع گذر باید کرد دبوسیه
شهری کوچکست میان بخارا وسمرقند ودر اول زمین سمرقند واقع شده وقلعه دارد واز دبوسیه تا کشانی پنج فرسخ
نخشب مدینه‌ایست چون از بخارا بسمرقند روند اول آنجا رسند کش مدینه‌ایست چون از آنجا بسمرقند روند اول
در جوی بزرگ با بخارا روانست یکی نهر کازر دوم دیگی نهرانور ومولد حضرت خاقانی در اینجاست وباروی آن کشیده
[illegible] در اینجا بکار شود ودر قهستان اینجا مقنع طلسمی ساخته بود چون ماه می‌نمود رستجن تا سغد سمرقند هفت فرسخ
[illegible] اعمال این موضعست وتا کشانی پنج فرسخ وتا سمرقند هشت فرسخ در سغد واقعست سمرقند بر جنوب
[illegible] سغد افتاده واز این رودخانه بلندترست وحضرت [illegible] سلطانی جمله مستعدان روی زمین را
با اینجا جمع نموده بود شهر را [illegible] می‌نویسند سمرقند وبخارا وغجدوانی [illegible] سغد از سر عادت دنیاست
وذکر آن رفت کشانیه [illegible] کبودنجکث از مدینهای سمرقندست ودر شمال سغد سمرقند واقع
[illegible] از اعمال سمرقندست وکشتی نوح اینجا ساکن شد بیعی کث دیهیست بر نهری واقع شده که
بجیره خوارزم میرود وبر غربی شاش واقع شده وتا خوارزم زیاده شانزده منزل باشد ابن حجر
شهری کوچکست از سغد سمرقند نجم کوره‌ایست که در حوالی آن کوههای بلندست خاوص شهری کوچکست
از اینجا تا خوشکت نه فرسنگ است وخوشی کث بر شط [illegible] افتاده خاانکث شهری کوچکست بنواحی
سمرقند خشفقن از اعمال سغدست وانرا اکنون سربلی میگویند شاوکث شهریست از بلاد شاش
[illegible] شهرهای شاشیست در وراء نهر جیحون وسیحون شاش شهری بزرگست واز اینجا تا فرغانه پنج
[illegible] نهر جیحون واقع شده وتا خجند چهار منزلست بنکث قصبه شاشست ایلاق قصبه
[illegible] است ودرین قصبه دیواری است که از کوه سایلغ می‌کشد تا وراء مدینه شاش وجوی
[illegible] روانست که آنرا ایلاق میگویند واقلیم ایلاق با اقلیم شاش پیوسته است وهیچ فاصله میان
اینجا واقلیم نیست اسروشنه خود ولایتیست از جانب شرقی سمرقندست واز جانب شمال شاش وبعضی
فرغانه واز جانب جنوب بعضی حدود کش وصغانیان واز اسروشنه تا سمرقند پنج منزلست

سامجین از اعمال اسروشنه است ترنجبین در انجا بسیار باشد ساباط شهری مشهور است در ماوراء النهر
بر طریق فرغانه واقع شده چون از انجا بشاش میروند در شرق زامین واقع شده و زامین و ساباط را
با یکدیگر نام می برند و تا اسروشنه سه فرسخ است و در جنوب و شرق اسروشنه افتاده و تا سمرقند چهارده
فرسخ است اسبیجاب شهری بزرگست از بلاد شرق و ترکان سیرام گویند اسبنکث تا اسروشنه نه فرسخ
صرمنجان از نواحی ترمذ است خجند شهری بزرگست بر شط سیحون از جانب جنوب حد سمرقند هفت
منزلست و تا شاش چهار منزل وآذر از بلاد ماوراء النهر است و تا سمرقند چهار فرسخ برد فلاتیست
در شاش و فرسنگی نخشب مالمرغ دهی است بر طریق بخارا از نواحی نخشب فرغانه نام اقلیمیست خواقند
اول کورهٔ فرغانه است اندکان شهریست معدن زر و نقره انجاست خاقان سعید با میرزاده عمر شیخ
داد و از آن شهری ساخت ذو القرنین ساخته است مرغینان از بلاد فرغانه است اخسیکث بر شط نهر
شاش افتاده قبا شهری بزرگست بفرغانه در چهار فرسنگی اندکان افتاده کاشان مدینه ایست
که توابع بسیار دارد قصبهٔ فرغانه است و شمالش کوه جوسن و نهر سوخت ترمد شهریست
بر وادی جیحون آب از نهر صغانیان خورد نه از جیحون فاراب مدینه ایست بالای شاش قلعه
محکم دارد و صغانیان از ترمذ بزرگترست لوبان از بلاد چغانیانست کاشغر مدینه ایست از بلاد
شرقی امیرزاده عمر شیخ آنرا معمور کرد ساغور شهریست از ثغور ترک ورا النهر بیون خان بالیغ از چین
شهری بغایت بزرگست دوازده فرسخ باروی آنست قراقرم اصل بلاد ترک است والله اعلم
ذکر بلاد سودان بربرا از بلاد کرور است بر شمال زغاوه واقع شده باره ندارد کوکو والی بلاد سودان
انجا نشیند در میان خط استوا افتاده و از کوکو تا غانه یک ماه و نیم راهست شغاله از زنج است
بر خط استوا افتاده اهل آن مسلمانند جرمی کرسی مملکت حبشه است جیمی بر جانب غربی نیل
افتاده نی شکر بسیار باشد دنقله در غربی نیل افتاده بربر شهریست از نواحی زغاوه از دنقله
تا بلاد زغاوه در سمت جنوب واقع شده … منزلست سبتر از بلاد حبشه است و آنرا جیره نیز
گویند و از انجا بار ملوخت … از شهرهای حبشه است در جنوب زفات زیلع شهری مشهور است
از مدینهای حبشه بندر حبشه است مقدشو … واقع شده ذکر بلاد کرج و … جزیره …
در بحر محیط واقع شده و طول این جزیره از جانب جنوبی تا جانب شرقی پانزده روزه راهست و عرض آن یازده روزه
شنتیاقو بر کنار دریا واقع شده جلیقه شهریست از بلاد روم نزدیک اندلس اشتر ویه شهری کوچکست که
کوهان محیط شده تا حد جنوه بر جانب غربی دریای روم واقع شده و این دریا میان جنوب اندلس است بیزه در
غربی بلاد روم واقع شده بندقیه بر جانب دریا واقع شده که آنرا دریای بنادقه گویند رومه بر جانب غربی بلاد
قلفریه واقع شده و دو باره دارد و این مدینه بیست و چهار میل است دریا در شمال این مدینه افتاده است

افتاده است و [illegible]



فرسخ است و در میان ذمار و زبید واقع شده ودفت شهری بزرگست مردم آن بیشتر شیعه باشند و از جند
بکوهی میرسند که هزار ده در انجاست و عرض این کوه بیست و یک فرسخ است و از انجا بصنعا میروند ذمار
شهریست از یمن در میان شهر این و تا صنعا یازده فرسخ است و تا ظفار هشت فرسخ است حلی از اطراف یمن است
و سر کرانه تهامه بصنعا میرود و راه گذر او از حلی باشد ظفار بر ساحل عمان بوده و کشتی از غور و دیبرون می آید که باد
آن بر آن می وزد و بندر بلاد بحر است و تا صنعا بیست و چهار فرسخ است و از میوهای هند مثل انار و نبل
در انجاست جبرین در شمال مکه است و تا حلی نوازده فرسخ است و در نواحی مکه است بر ساحل دریا و تا مکه
چهار روزه راهست نجران تا صنعا ده منزلست و داخل عدن و حضرموت است و در میان کوهی است
و از مکه تا انجا بیست فرسخ است و اصحاب اخدود آنجا بودند عدن شهریست بر ساحل دریا و مسافران
هند آنجا نزول کنند و تا صنعا هشتاد و هشت فرسخ است و در دامن کوهی واقع شده است که آن کوه نیست
با آن محیط است باروی آنست و دو در دارد یکی در بر و یکی در بحر صنعا بزرگترین شهرهای یمن است
و بدمشق مانند است از روی عمارت هوایی معتدل دارد و امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه آنرا خراب کرد صعده
شهری آبادانست و ادیم از این موضع باطراف آرند تا صنعا شصت فرسخ است و تا جیران بیست و چهار میل
جیران مزارع و آب بسیار دارد و آب او از بارانست و تا صعده یازده فرسخ است سنجر شهری
کوچکست از یمن حضرموت شهری معمور است و تا بحر چهار روزه راهست جوس شهریست که
قبایل یمن انجا می باشند خرماهای بسیار دارد و نزدیک بحر الست وادیهای نیک آنجا می سازند مأرب
انرا سبا نیز می گویند و تا صنعا سه منزلست شبام کوهیست فراخ که مزارع بسیار دارد و از کوههای
یمن این کوه مشهور است و در انجا قلعه هست و تا صنعا هفتاد و یک فرسخ است معدن عقیق و جزع است
مرباط شهری کوچکست در جانب شرق و جنوب ظفار افتاده است و تا قبر هود علیه السلام پنج روزه
راهست و کندر از انجا بر میخیزد جهره درخت خرما و زراعت ندارد و تا بحر سی روزه راهست فید
شهری کوچکست حاجیان عراق چون از کوفه بمکه روند چیزهای خود آنجا بامانت نهند و از آنجا تا کوفه
صد و نه فرسخ است بحرین در ناحیت نجد واقع شده بر نزد دریای فارس خوارین شهریست در بحرین
و در حمص نیز موضعی هست که همین نام دارد تاروت در جانب شرق قطیف است شهری کوچکست و تا
قطیف نیم مرحله است و انگور بسیار دارد حبیرین زمین شوره است و دو چشمه دارد و خرماهای بسیار
و نزدیک بانه قطیف است کاظمه در جنوب بصره است و تا بصره دو روزه راهست و تا قطیف چهارده
روزه راهست لحسا شهری کوچکست و آب روان و خرما دارد و تا قطیف دو منزلست و نخلستان
آن مقابل عودیه دمشق است و بارو ندارد و تا تهامه چهارده روزه راهست قطیف شهریست بر ساحل
لحسا بر شط دریای فارس و تا لحسا دو منزلست و باره و خندق دارد و چهار دروازه دارد و موج دریا بر آن

آن میرسند و تا بصره شش روزه راهست و تا مکابه چهار روز و دریای عمان بکناره صحار شهری کوچکست اما آبادان
معمورست و نخل و میوه‌ها بسیار دارد و بغایت گرم است و هیچ شهر در بحر فارس ازین بزرگتر نیست و مسافت
اعمال این شهر سیصد فرسخ است ذکر دیار مصر بدانکه دیار مصر بجزیرهٔ عرب از دو جانب پیوسته است از جانب تیه بنی اسرائیل
و دیار مصر در غربی جزیرهٔ عرب واقع شده و جزیرهٔ عرب در جنوبی دیار مصر و ازین جانب نیل میآید و اما
حدود مصر شامی دیار روم است و حد غربی آن میان اسکندریه و حد جنوبی حدود نوبه تا اسوان تا دریای قلزم
تا آنجا که به تیه بنی اسرائیل میرسد بجاهای آن دریا که ابتدا از آن کردیم صعید اعلی بحور شهری کوچکست نزدیک قوص
و بر اطراف این قوم شیعه مذهب باشند و تا قوص هفت فرسخ است و تا اخمیم نیم روزه راهست قوص
شهریست که در مصر هیچ شهری بعد از فسطاط از او بزرگتر نیست و بندر عدن است اخمیم شهری بزرگست و تا
اسیوط دو منزلست و ذوالنون مصری از آنجاست و در بالای آن شهر دارد از سنگ بهنسا کوره ایست
در ناحیت الواحات و در اوایل بلاد سودان شهرهاست بهم متقارب اقصر در صوب قوص است و تا قوص کمتر
از یک منزلست و زراعت و نخلستان دارد و برکنار نیل افتاده [illegible] ارملک شهری
کوچکست زراعت و نخل اندک دارد اسیوط شهریست کاشف اکناف دیار صعید ازآنجاست قوزای شهری کوچک
[illegible] سنگ بسیار دارد و تا قوص یک منزل تمام نیست وشنا شهری کوچک در شرقی قوص واقع شده و تا ولایت
قوص سه منزلست ابوبط دو دهست حلوان دهیست بارض مصر از جانب شرقی نیل و تا فسطاط دو فرسخ است
سخا دهیست ایوان نام سه موضعست یکی ایوان عطیه و یکی ایوان کوره بهنسا و یکی دیگر که نزدیک دمیاط است
صعید مصر شهریست طولانی و عرض نیست در میان دو کوه و برکنار نیل الواحات شهرهاست چشمه
و آب بسیار دارد و تا صعید سه روزه راهست اسوان شهری بزرگست در آخر صعید اعلی و نخلهای بسیار دارد
و تا قوص پنج منزلست و از ولایت آنجاست اسنا شهریست و چند بازار و حمام دارد در میان اسوان و قوص
واقع شده است و زراعت و انگور بسیار دارد ابوتیج [illegible] و تا اخمیم [illegible] منیه
این قصبه شهریست و جامع و مدارس مالکیه و شافعیه و حمامها و بازارها دارد و برکنار نیل است فیوم کوره ایست
میان غرب و جنوب فسطاط و نهری از نیل در آن روان کرده و ابتدا [illegible] و از آنجا
لذیذ [illegible] و سقنقور از آنجاست و ماهی که آن را رعاده میگویند که هر کس که آن را در دست
گیرد لرزه بروی افتد و از دستش بیفتد و چون بمیرد همچون ماهی دیگر باشد از آنجاست و تا مصر سه روزه راهست
صعید اوسط [illegible] و اشمون بود [illegible] شهری بزرگست نزدیک دمیاط و از آن اشمون طناح و اشمون
رمان و اشمون حرلیش گویند والرقم نام یک شهرهاست انصنا شهریست بر شط نیل برابر اشمونین [illegible]
[illegible] منفلوط شهریست کوچک و تا اسیوط یک مرحلست بر شط نیل خصوص دهی بزرگست از مصر
اسکندریه شهری بزرگست بر شط دریای نیل بیشتر عمارت آن از سنگ رخام است و در آنجا مناره ایست [illegible]

محل غوص لؤلؤ است الآدر وسط دریاست میان عمان و فارس جزیرهٔ خاوه جزیرهٔ بزرگست از جزایر دریای
سنداست و عقاقیر بسیار دارد و مدینهٔ قیصور که کافور بدان منسوبست ازین جزیره است و از جزایر
صین جزیرهٔ صنف مشهور است طول آن از شرق تا غرب دویست میل است و عرض آن کمتر ازین
جزیرهٔ قمار عود قماری باین منسوبست و نزدیکتر از جزیرهٔ صنف است جزیرهٔ لاو از جزایر دریای فارس است
جزیرهٔ ابی کاوان پنجاه و نه میل در سه میل قیاس کرده اند کوههای آن از آنجا می‌توان دید جزیرهٔ زانج مار
بسیار میباشد و در کوههای او دایم آتش افروخته است و در دریا چندین روزه راه میتوان دید جزیرهٔ سرندیب
در آنجا شهریست که آن را غبا میگویند شصت فرسخ در شصت فرسخ است و در آنجا یاقوت هست جزیرهٔ کنک
جوبی در آنجاست که آهو و بزرگ میدارند جزیرهٔ لامری معدن بقم است جزیرهٔ کله بندر عمان
و چین است و میان این و جزایر مهراج پنج روز دریاست ذکر بلاد روم دریای روم و تمامت
خلیج قسطنطنیه و دریای قرم از جانب غرب باین محیطست و از جانب جنوب بلاد شام و جزیره و از جانب شرق ارمن
و از جانب شمال گرجستان و دریای قرم و از بلاد روم کوههای قرمانست و ساکنان آن ترکانند دیار اوه
شرق آن دریای روم است و سه طرف دیگر دریاست و دیار اوه قریب بیست شهر باشد برسه بزرگترین شهرهای
او جیست بارو ندارد و این قلعه سه طرف آن معلق است و یک طرف بکوه پیوسته است و یک چشمهٔ گرم دارد
که مثل آن در تمام روم نیست ارسک بر لب بحیره واقع شده شهری کوچکست و معمور پنج شهر در قدیم شهری کوچک
بوده یلدرم بایزید آن را بزرگ ساخت و تا برسه یک مرحلست منجلیج شهریست در غربی برسه بالکسیر شهری
قریب ساحل کوتاهیه شهریست و قلعه دارد و تا برسه چهار مرحله است قراحصار شهریست در میان دو کوه و
شش قلعه چنان بلند دارد که تیر بدان نمیرسد و در روی زمین مثل این قلعه نیست تغاتقلق هوایی بد دارد و آبی که
بر جوی آن بگذرد بعد از ده سال سنگ شود و بعد از آن بر پهلوی آن آب روان کنند و مرغ بر این آب نیاید مغنیسیا
شهری بزرگست نزدیک دریا اولاد صاروخان در آنجا می‌باشند نیف شهریست میانه نزدیک مغنیسیا
ازمیر قدیما شهری بزرگ بوده و قلعه دارد و یکی در دست مسلمانان و یکی در دست کافران حضرت خاقانی آن که
در دست کفار بود خراب کرد ایاسلق شهریست معتبر هوای خوش دارد تیرکی شهری میانه است و تا
ایاسلق یک منزلست و در میانه پیش افتاده بیره شهریست از اعمال ایاسلق کوزک شهری مختصرست
در شمال کوه و در جنوب آن شهری بزرگست کستل شهری کوچکست گرمسیر و میوه‌های گرمسیری و سردسیری دارد
ملس شهری مختصرست بلد شهری میانه است نزدیک بحر و در شمال ایاسلق افتاده منتاش در ولایت روم
[illegible] که آن را منتاش گویند و شهری که هم آنجاست منتاش گویند و والی آنجا را هم منتاش گویند چین
و ماچین [illegible] شهر کوچکست [illegible] شهریست در آخر اوج و داخل بلاد عثمان است بطرف قسطنطنیه برغلو
شهریست بر بلندی و قبر بطلوس آنجاست برغ کوچک شهری کوچکست و [illegible] عالی دارد ملکاباد

کردل مشهور است بحیره دارد و شش فرسخ طول اوست و عرض آن یک فرسخ بلدرم بایزید این شهر را حصار کرده
ما بگرفت حضرت خاقانی چون عزم گرفتن آن فرمود کشتیها ساخت و بعد از دوازده روز مسخر فرمود در سنه
اربع و ثمانمایه قونیه شهری مشهور است افلاطون در قطوا انجا مدفون است لارنده نزدیک قونیه است از جانب
شرق و شمال و این زمان در روم خوشتر از این شهری نیست اولاد قرامان آنجا ساکن اند علایا بر رود جله دریای روم
واقعست و بندر روم است و تا انطاکیه دو روزه راهست انکوریه شهریست بر سر تلی بلند و باره و قلعه
آن هر دو از سنگ است و در بیرون شهر هم باروهست و از انجا تا قلونیه پنج روزه راهست و قسطونیه در
جانب شرق و شمال افتاده و انکوریه در غرب و جنوب عموریه شهری بزرگست و قلعه محکم دارد و سلطان
معتصم این شهر را فتح کرد آق شهر از قونیه درازتر یک درجه و نیم اما عرض قونیه بیشترست بربع درجه
و درین موضع باغ بسیارست و گفته اند از اق شهر تا قونیه سه روزه راهست قیساریه شهری کوچکست در
اندرون شهر قلعه محکم است و سیواس در شرق قونیه واقع است و از قیساریه تا اقصرا چهار منزلست
اقصرا شهریست قلعه محکم دارد در شهر و از انجا تا قیساریه چهل و شش فرسخ است و از اقصرا تا قونیه سه مرحله
و اقصرا ابهترین بلاد روم است هرقله در شرق شهری واقعست که از کوه علایا فرو می آید و نزدیک دریاست
و کوه کهف در شرق این موضع است اماسیه شهری بزرگست و باره و قلعه دارد و تا توقات سه روزه
راهست و قبر جالینوس آنجاست و در آنجا معدن نقره است ملطیه شهریست میوه بسیار دارد در
جنوب سیواس واقع شده و تا سیواس سه مرحله است و باروی آن از سنگ است و از زیر خندق بر
آورده اند و دو خانه بزرگ در شرقی بیگذرد و فرات هم در یک فرسنگی جاریست از جانب شمال می آید
و بشرق میرود و حصن در قونیه است و بادنجانی که در انجا می باشد در هیچ شهری نیست سیواس شهری
بزرگست باره و قلعه دارد و درخت اندک دارد و نهری بزرگ که بگذرد نیم فرسنگ از شهر دوراست
و تا قیساریه شصت میل است و درین مسافت بیست و چهار خان هست که هر کس که از کاروان
باز ماند یا بواسطه برف او را توقف افتد تا محتاج او از خوردنی در انجا باشد و مدینه ارزنجان در شرق
سیواس است و هر جا سرد باشد و شش دروازه دارد و باروی آن از سنگ سفید است و قلعه در میان شهر
بنا کرده اند بر تلی بلند و خانه سلطان در انجاست و باروی آن شش هزار گزاست حضرت خاقانی بواسطه
عدم انقیاد ایشان فرمان فرمود که آتش زدند پس از آن پسر بلدرم بایزید بعمارت آن مشغول شد توقات
شهری کوچکست بر بالای کوهی فاز او هوا ایست و هیچ قصبه معمور ندارد ارزن الروم آخر بلاد روم است
از جانب شرق و پنج فرسخ است در جانب شرق و شمال روم واقع شده و گویند ارزن الروم مدینه قالیقلا است
و شرح آن از پیش رفت ذکر ارمنیه و اران و اذربایجان سه اقلیم است چون خوش بهم پیوسته و از
هم جدا کردن مشکلست و بنابرین ذکر آن یاد کنیم حدود این سه اقلیم اولا از جانب غرب حدود بلاد روم است

و بعضی از حدود جزیره و از جانب جنوب بعضی حدود جزیره و حدود عراق و از جانب شرق بلاد جیل و دیلم
و از جانب شمال کوههای عتیق اما حدود آذربایجان علی الانفراد از جانب شرق بلاد جیل است و تمام حدود غربی
و از جانب جنوب عراق تا انجا که حلوان ظاهر میشود و بعضی از حدود جزیره و حد آذربایجان کوه بسیارست
و ارمنیه سه اقلیم است اولا قالیقلا و اخلاط و شمساط و آنچه در میان آن بلاد واقع شده دوم بردع
مدینه الران و بیلقان و باب الابواب و سیوم حمص زباد که آنرا تحت ترتیب میگویند و اخلاط و ارزن
الروم و آنچه در میان این مواضع واقع شده ارمنیه قسطونیه ایشان ترکان اند تا شتوت سه روزه راهست
و تا انکوریه پنج روزه راه و آن در شرق انکوریه واقع شده بر کنار بحر و یک طرف دیگر نیست که از ان دریاست
سنوب بندری مشهورست در شمال قسطونیه و تا سامسون چهار مرحله سامسون بندریست مشهور و از
قوم بازرگانان آنجا می آیند و می روند و در جانب شرقی شهر نهریست که از ماسیان بیرون می آید و در شهر عظیم بزرگ
و سیوب در جانب شرقی سامسون واقع شده ارزنجان میان سیواس و ارزنست و تا سیواس
چهل فرسخ است و تا ارزن همین مقدار و باروی آن از سنگست طرابزون بندری مشهورست پیشتر
ساکنان او کبرها اند و پیش آن کوهیست که آنرا جبل الس گویند موش شهری کوچکست از سنگ سیاه
و درخت ندارد نزدیک اخلاط واقع شده و بدلیس در جنوب و شرق این موضع واقع شده و یک روزه
هم از بلاد وجوه بدلیس را می توان رفت بدلیس شهری مشهورست و باره دارد و تا اخلاط هفت فرسخ
اخلاط شش جوی از انجا منشق و اندکی با خلاط و بعضی سردست و نزدیکتر بن حرینه ارمنیه اخلاطست
ارجیش شهری کوچکست و باروی دارد از سنگ و تا اخلاط سه روزه راهست طول آن از شرق تا
غرب بیست منزلست و عرض آن یک مرحله وسطان بر کنار بحیره واقع شده و تا سلماس سه فرسخ
شیروان اصل بلاد ارمنیه است که آنرا از آذربایجان میگیرند و دربند شیروان مشهورست و نوشیروان
آنرا بنا کرده و جبل قصبه ایست از ارمنیه دوین از نواحی ارمنیه است نزدیک تفلیس بکری شهری کوچکست
در جانب شرق اخلاط و تا اخلاط یک روزه راهست و تا ارجیش هشت فرسخ و قلعه محکم دارد در کوه ذکر
بلاد اران نخجوان با آذربایجان پیوسته است از اعمال آرانست و اعمال علی حده دارد و مضافات آن بسیار
شل النعال و النجز که قلعه مشهورست و قریب چهل پاره دیه باشد در شرق اران واقع شده و مدینه
باب در شمال نخجوان واقع شده موقان اراضی موقان شهری تمام دارد در شرقی دریای طبرستان نزدیک
دریا واقع شده و تا تبریز ده منزلست گرمسیرست و از ان بوستان ارم گویند و در قهستان این
موضع است ارس باررود یست و ارس آن مشهورست و نهری معین ندارد و مجمع رستم است میان
اران و موقان واقع شده بردع از بلاد اران است و یک فرسنگی بردع موضعی هست که آنرا اندرابی
گویند بندق و شاهبلوط بسیار دارد و از بردع تا تفلیس چهارده فرسخست و تا تفلیس چهل و سه فرسخ

و مسافت این بلاد بر این جمله است از اردبیل تا مراغه چهل فرسخ و از مراغه تا ارمنیه چهار منزل و از ارمنیه تا سلماس
دو مرحله و از سلماس تا خوی هفت فرسخ و از خوی تا بدکری تا ارجیش دو روزه راه و از ارجیش تا اخلاط
سه روزه راه و از اخلاط تا بدلیس سه روزه راه و از بدلیس تا میافارقین چهار روزه راه و از میافارقین
تا آمد چهار روزه راه اما از مراغه تا ارمنیه سی فرسخ و از ارمنیه تا سلماس چهارده فرسخ و از خوی تا بشوی سه روزه
راه و از بشوی تا اردبیل چهار منزل و از مراغه تا دینور شصت فرسخ و از برذعه تا ورثان هفت فرسخ و از
ورثان تا بیلقان هفت و از شروان تا باب الابواب هفت روزه راه و از برذعه تا تفلیس شصت و
دو فرسخ شمکور حصاریست از اعمال اران و نزدیک برذعه واقع شده و مناری بغایت بلند دارد
تفلیس دو باره دارد و سه دروازه دارد و آب چشمه گرم دارد چنانچه حمام بران بنا کرده اند و در زمان
حضرت خاقانی تفلیس و اکثر بلاد گرجستان از کفر و شرک صافی گشت و اکنون در اینجا قلابان مستند سیاوی
قلعه محکم است میان تفلیس و اخلاط و در اینجا نیز دیهی هست که سیاوای گویند سریر مملکتی فراخست در بلاد
اران نزدیک باب الابواب و طول آن هفتاد و سه درجه و عرض آن چهل و چهار درجه بیلقان بغایت
خراب بود حضرت اعلی خاقانی آنرا معمور فرمود باز شروانیان خراب کردند باب الابواب معروفست
به دربند و دربند شمال شروانست و از اردبیل کوچکتر است و بندر گرجانست و دیلم و طبرستانست
و در اینجا زعفران بسیار می باشد و از حد غربی تا شرقی او دو باره و کشتیها اندر یک
کشیده است و یکی را نوشیروان گنجه شهری مشهور است از اران و تا برذعه و منزلست و در
اینجا الحجر است که آنرا نیز ... آذربایجان سلماس در جانب غربی و شمال خوی واقع شده
و تا خوی هفت فرسخست و تا ارمنیه شانزده فرسخ و در آخر حد آذربایجان واقع شده خوی در جانب
غرب و شمال ترمد واقع شده و تا ترمد دوازده فرسخ است و از اعمال آذربایجان است و میان
خوی و سلماس بیست و یک فرسخ است و باروی آن از خشت پخته است ارمنیه در آخر حدود آذربایجان
واقع شده از جانب غرب و تا سلماس شانزده فرسخ است و تا موصل چهل فرسخ مراغه از اعمال
آذربایجانست درخت اندک دارد و کوشک غازان در اینجاست و بهارش خوش است و چشمه گرم
دارد اردبیل بزرگترین مداین آذربایجانست و تا زنجان پنج مرحلاست و تا تبریز که ام آذربایجانست
بیست و هفت فرسخ است و در دو فرسنگی او کوهیست که آنرا سبلان گویند بغایت بلند است
و میانه اعمال آذربایجانست و تا مراغه دوازده روزه راهست مرند مدینه ایست از آذربایجان
بزرگ و تا تبریز چهارده فرسخ است و تا جلفه پنج فرسخ و تا مدینه اشنوی دوازده و برابرش دریاچه
و نسوی میگذرد تبریز بزرگترین شهرهای آذربایجانست حضرت اعلی خاقانی دو نوبت انرا فتح فرمود
و در ایران و توران شهری به بزرگی تبریز نیست و باره ندارد برزند شهری کوچکست از آذربایجان تا ...

از عضادر اینجاست طابران از شهرهای طوس است و طوس زیادت از هزار دیه دارد و از طابران تا نوقان
شش فرسنگ است مرغاب دیهی است در سه فرسخی بیهق چند دیه است از نواحی نیشابور و تا نیشابور
بیست فرسخ جوشان شهری کوچک بناحیه نیشابور جام قصبه است بناحیه نیشابور کندر دیهیست
از اعمال طریثیت از نواحی نیشابور استوا از ناحیت نیشابور است تا خوجان همین سبیل بشتیغان یک فرسنگی نیشابور
است از اعمال نیشابور است شادیاخ همین سبیل رخش مدینه ایست از نیشابور در اینجا هیچ آسیاب
نیست بهم کرده ذوالفقار شهریست از مرو و شاهجان قهستان مشتمل است بر چند شهر قاین و زوزن و قهستان
ناحیه است میان نیشابور و هری و اصفهان و سیستان و کرمان قصبه از قاین است تون شهری کوچکست از
قهستان نزدیک قاین طول و عرضش تا قریب صد فرسنگ در صد فرسنگ و گویند خندق و مغاره از اینجا
بوده طبس دو طبس است در خراسان یکی طبس گیلکی و یکی طبس مسینان ابیورد از مدینها جلیل است و جلیل
نام الطف از اقالیم خوابست ذکر زابلستان و غور بعضی داخلست در حساب خراسان و حد خراسان بان
مشتمل و اعمال هژده بنور محیط شده بعد از آن رباط کروان و بعد از آن بنا بر این خراسان و حد خراسان
... مشتمل و اعمال هژده بنور محیط شده اما حد چهارم از غور بعضی سجستان گردکوه موضعی از غور
پیروزکوه قلعه محکم است و اساس بلاد غور است میمند دیهی است از دیهای غزنه و در فارس نیز
میمند هست بامیان شهریست که از جمله بلاد کابل است و ... فراوان و غزنه و بلخ و تا بامیان ده منزلست
غزنه از اعمال بامیانست و بندر هندوستان و از اینجا تا بامیان هشت منزل و غزنه بندری مشهورست و غزنه
اول بلاد هندوستانست پنجهیر از اعمال بامیانست بر کوه واقع شده معدن نقره است کامل از اعمال بامیانست
ذکر بلاد طخارستان و بلغار طخارستان اقلیمی است که شهرهای بسیار دارد و از مضافات بلخ است بلغار
در جنوب طخارستانست سمنجان از طخارستانست شهری کوچکست اسکلکند مدینه ایست
کوچک از طخارستان الوالج همین سبیل از اینجا تا طالقان شش فرسنگست روان از طخارستانست
طالقان شهریست بنواحی بلخ از کورهای طخارستان در این زمان داخل بدخشانست بدخشان نام
ولایتی است روستای بسیار دارد بالای طخارستان و لعل از اینجا باطراف می برند و کان لعل و درست سنگها
از آن بدان آتش افروخته بود کثم قصبه ایست در بدخشان ذکر خوارزم خوارزم اقلیمیست از خراسان و ماورا
النهر ... و طرف او بیابانست و از جانب غرب بلاد ترکستان ... محیط است و از جنوب خراسان
و از شرق ماوراء النهر و از شرق بلاد ترک و خزر و اقلیم خوارزم در آخر جیحون است و بعد از خوارزم بر این
شهر عمارت نیست تا آنجا که جیحون بدریای خوارزم میرسد کوکانج بزرگ در جانب جنوب جیحونست و عجم
آنرا جرجانیه گویند کوکانج کوچک و هر دو نام دو ولایت و میان هر دو مسافت دو میل است
کاث در اصل قدیم تختگاه خوارزم بود در شرقی جیحون و از اینجا تا قریه حدیثه که از بلاد ترکست پنجاه فرسخ باشد

زمخشر دیهی است بزرگ از خوارزم **هزاراسب** قلعه محکم است از خوارزم در غربی جیحون و تا مدینه کاث شش فرسنگ
در عان آن حدود خوارزم است و تا هزاراسب پنج و چهار فرسخ **ذکر بلاد ما وراء النهر** توران نام تمام
ماوراء النهر است و ترکستان و کاشغر و اوزکند و حدود توران از غربی روم است و حدود
جنوبی نهر جیحون و بدخشان تا آنجا که بحدود خوارزم پیوسته است و گویند که غرب آن جیحون است و زمین
خزر و شرق آن چین و جنوب آن تبت و شمال آن بعضی صحرا و بعضی از بیابانها که در دیگر شرق و شمال
افتاده و از خوارزم تا [illegible] سنجاب ترک غزی دارند و از سنجاب تا آن فرغانه ترک خلجی و از آنجا که حد سمرقند
از حد تبت جبلان باز خلق بولایت هند دارد تا [illegible] فرغانه گویند که گشتاسب از جاماسب پرسید که چون
کنم که مرا فرزندان مردانه و لشکر فرمان بر و دختران مستوره باشند گفت لشکر از ماوراء النهر گیر و زن از روم
خواه و در بلخ مقام کن و ترکستان که در میان دمشق و شمال ماوراء النهر افتاده بین النهرین است و اکثر آن خاک و
و چند شهر معتبر بوده اول [illegible] و ایلاق و بناکت اکنون [illegible] و چند شهور است و سنجاب و طراز و [illegible] و خجند
و [illegible] و [illegible] و [illegible] و کنگ که ترکستان آن را [illegible] گویند و بعضی دریای کرم این بلاد را جمله ترکستان
گویند و هر شهری ازین مشتمل بر چند قصبه و قلاع است و دیهها و معظم این بلاد کاشغر است بس خوش و بارکت
[illegible] و [illegible] این [illegible] روم است [illegible] و جرجن این دو شهر در آن زمین [illegible] است [illegible]
بهفت روز از [illegible] دیگر [illegible] و قطبیه و [illegible] و جالش این شهرها در شرقی [illegible] است [illegible]
[illegible] است و شهر معظم بین النهرین سمرقند است و دیگر بخارا و فرغانه و ترمذ و دیگر خوارزم اندک زمین با آب
چون غیر از خوارزم هیچ زراعت نتوان کرد و دیگر زمین خشک تمام [illegible] طول آن پنجاه درجه و عرض [illegible]
[illegible] این [illegible] دو مملکت است مثل [illegible] این دو مملکت است یکی در شرقی [illegible] است
و یکی در غربی آن [illegible] در شرقی آن [illegible] غربیت [illegible] و [illegible] از [illegible]
طولا و از خوارزم تا [illegible] عرضا و دیگر آنچه در غربیت طول آن از نهر [illegible] تا ولایت روم است و بعضی از بحر [illegible]
در عرض از روس تا باب الابواب [illegible] غرب را بعضی از روم دارند و بعضی از روم ندارند [illegible]
روم دارند تمام این شهرها بزرگ منسوبست مگر خزر [illegible] بعضی آنرا [illegible] مملکتی دارند مثل [illegible]
و سند بهند **بخارا** قدر دوازده فرسنگ در فرسنگی سوری عظیم است [illegible]
آن شهرستانی دیگر هم بوده [illegible] بعضی بخارا و [illegible] سغد [illegible] و در بخارا هفت دروازه آهنین [illegible] یکی را
در شهرستان [illegible] و یکی را در نور و یکی را در حفره و یکی را در نو و یکی را در کهندر و یکی را در بنی اسد و دیگری را
در بنی سعد و بعض را [illegible] در معین هست و دری که بجانب خراسان دارد در میدان گویند و دری دیگر را بجانب
شرقی در ابراهیم و در دیگر را در [illegible] و در دیگر را [illegible] و در دیگر را در کلاباد و از در [illegible] کلاباد تا در [illegible]
و در دیگر در کلاباد و در [illegible] بجانب بلخ و در دیگر در نوبهار و در دیگر در سمرقند از آنجا

[illegible] فرسنگ است [illegible]
[illegible] در
[illegible] فرسنگ [illegible]

و همه خلق جهان ازو ستوه شدند بس خدای تعالی خواست که آن پادشاهی ازو بستانند چون هفتصد سال از
پادشاهی او بگذشت آن گوشت پاره که بر دوش او بود ریش گشت و درد گرفت و [illegible] گشت و
هیچکس علاج آن ندانست [illegible] بخواب دید که کسی گفتی که این ریش را بمغز سر آدمی علاج کن دیگر روز مغز سر آدمی
بران نهاد و درد ریش کمتر شد بس هر روز دو کس را بکشتی و مغز سر او را بفرمودی گرفتن و بران ریش می نهادند
تا دویست سال برین بگذشت و هر خلقی که در جهان [illegible] بودند [illegible] پس آن [illegible] دو مرد گشتندی
و مغز شان [illegible] کردندی از بهر آن ریش و ضحاک بهر شهری کس فرستادی تا هر روزی از هر کوچه و محلتی
و [illegible] کردند که [illegible] همچنین [illegible] خواست که بزمین اندر کس نماند و همه خلق جهان
ازو ستوه شدند [illegible] کارش باخر رسید او را هزار سال تمام شد بزمین اصفهان مردی بود [illegible]
و آهنگری کردی [illegible] او را دو پسر بزرگ شد و آن دو پسر [illegible] خلیفه ضحاک که در اصفهان بود بگرفت
و سوی ضحاک فرستاد و ضحاک آن هر دو را بفرمود کشتن و نام پدر این پسران کاوه بود چون از کشته شدن
پسران [illegible] آمد و فریاد خواست [illegible] و آن پوست که آهنگران بر پیش
پای بسته دارند بر سر چوبی کرد و خلق از ضحاک ستوه شده بودند [illegible] کار [illegible]
بود و او را دل می سوخت بر ایشان از بسیاری کشتن بس هر روزی از آن دو کس را یکی بکشتی و یکی را پنهان
کردی و مغز سر گوسفند بجای آن آمیختی [illegible] نهادی چون روزی چند برآمدی آن مردم را که [illegible] کرده بود
[illegible] از شهر بیرون کردی و گفتی تا بآبادانی ما نشوید و بکوهها و بیابانها شوید [illegible] که کس شما را [illegible] **و افریدون**
گویند که اصل کردان از ایشانست پس چون جور بسیار گشت و کاوه را پسران کشته شدند او برخاست
و فریاد خواند و گفت تا کی این جور بر ما [illegible] کند تا خلق را ازین جور برهانیم بس خلق بر او گرد آمدند و بسیار
مردم او را اجابت کردند و کاوه آن خلیفه ضحاک را که باصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و با میری بنشست
[illegible] خورشید [illegible] و مناعش بسیار گشت و باصفهان مردی را
خلیفه کرد [illegible] ری [illegible] قبل ضحاک آنجا خلیفه بود بکشت و شهر بگرفت و آنجا نیز خلیفه
بنشاند [illegible] برفت و بگرفت و خلیفتان ضحاک [illegible] او را همی کشت و از هر شهری او را
متابع شدند [illegible] بود چون ازین کار آگاه شد بسیار لشکر فرستاد [illegible] ایشان را
[illegible] این علم خویش در پیش داشت بود چون بشهر ری رسید [illegible]
اکنون [illegible] ضحاک رسیدیم اگر او ما را بکشد ملک او را باشد و اگر ما او را بکشیم ملک ما را باشد و هر کسی بر جای
خود [illegible] و خلق ازین جور برهد و من پادشاهی را نشایم [illegible] تو بسی این جهان بر دست تو
در راحت افتاد و تو سزاوارتر باشی بدین ملک کاوه گفت من پادشاهی را نشایم زیرا که من نه از اهل بیت
ملوکم و اگر من ملک خویش را دعوی کنم هر کسی گوید این پادشاهی را نشاید و کار پادشاهی و جهان پناه

بناه کرد و بر من فاند کسی را طلب کنید که از اصل پیش ملوک باشد تا او را بستانیم و ما پیش او بایستیم و فرمان
او کنیم پس دو ماه زمان خواستند بر جستن آنکس پس از فرزندان جمشید مردی مانده بود برنا و نیکو روی و با فر
بود و بوقت نوح علیه السلام بود و بوی گرویده بود و با وی اندر کشتی بود و ازان هشتاد تن چون از کشتی بیرون
آمد او را فرزندان آمدند و از نسل او یک جوان مانده بود بوقت ضحاک و بگریخته بود و ضحاک را خبر داده بودند که
از فرزندان جمشید یک تن باشد که او را افریدون گویند و این ملک بدست او افتد و هلاک تو بر دست وی باشد
پس ضحاک طلب این افریدون همی کرد و افریدون گریخته بود و بطبرستان شده بود و ضحاک بطلب وی بدینجای
آمده بود چون کاوه بری آمده بود و افریدون نیز از پنهانی بری آمد کاوه چون خبر افریدون بشنید شاد شد و بنزد
تا طلب او کردند و بیاوردندش و آن سپاه و پادشاهی و خزینه بدو سپردند و پیش او بایستاد و افریدون را
گفت که با ضحاک جنگ کن تا او را بگیریم و جهان بر دست تو راست شود پس افریدون روی بضحاک نهاد
و کاوه سپاه سالار بود و همه کار بدست او بود و ضحاک روی بدیشان نهاد و جنگ کردند و افریدون ظفر یافت ضحاک
بگرفت و بکشت و همان روز کاوه تاج بر سر افریدون نهاد و جهان بدو سپرد و آن روز مهرگان بود از ماه مهر و مهرگان
امروز بود که چون مهرگان داد و عدل گستردی و نیکوی او اندر جهان افتاد و کاوه را سپاه سالار کرد و هم جم از بیرون
بود بکلی بوی سپرد **فصل در ذکر خبر پادشاهی افریدون** پس چون جهان با فریدون راست
شد و کاوه را سپاه سالار کرد و همه چیزی که از بیرون بود در زیر دست کاوه کرد و کاوه سپاه
برداشت و گرد جهان برآمد و همه جهان را از مخالف پاک کرد و جهان افریدون را صافی گشت و کاوه هر جا جنگ
کردی آن علم خویش در پیش داشتی و پیروزی یافتی و بیست سال گرد جهان همی گشت تا
جهان چنان کرد بر افریدون که هیچکس او را مخالف نبود پس افریدون ولایت اصفهان را بکاوه داد
و کاوه باصفهان آمد و ده سال بولایت بماند پس بمرد و او را فرزندان ماندند و افریدون آن علم او را
او بگذاشت و دست بدان نکرد و از هیچ چیز مگر آن علم را اندر خزینه [illegible] از بهر فال و هر
جنگ بزرگ که رفتی آن علم با خود ببردی [illegible] فتح و از پس او [illegible] علم می آمد و هر کس
چیزی بدان همی کرد [illegible] گوهر و یاقوت تا چندان [illegible] بوقت یزدگرد
این شهریار آخر ملوک عجم و از درفش کاویان نام کردند [illegible]
درفشان خوانند زیرا که هرگاه که آن را بازگشادندی آن گوهرها فروغ زدن گرفتی چون [illegible]
کردند آن درفش پیش امیر المؤمنین [illegible] رضی الله عنه بردند پس بفرمود تا آن گوهرها بکشادند و آن
پوست را بسوختند و ایدون گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بدین جهان اندر
بزیست و جهان بر عدل و داد کرد و مغان گویند که او آتش پرست بود و هندوان گویند بت
پرست بود و همه متفق اند که داور بود و علما و حکما را بزرگ داشتی و نخست ملکی که بنجوم

اندر نگریست او بود و علم طب نیز او ورزید و تریاک او آمیخت و نخستین کسی که بر پیل نشست از ملکان
او بود و پیل را جنگ آموختن فرمود و او را سه پسر بود مهترین تور و میانین سلم و کهترین ایرج و افریدون
همه بزندگانی خویش ملک را میان فرزندان قسمت کرد و بسه بهره کرد ترک و خزران و چینستان
مر تور را داد و او را فغفور نام کرد و روم و سقلاب و روس از حد مغرب مر سلم را داد و او را قیصر نام کرد
و زمین عراق و خراسان و هر چه میان جهان بود و آبادان تر و زمین حجاز تا حد یمن مر ایرج را داد و افریدون
او را دوستر داشتی و ولایت بدو باز خواندی پس افریدون بمرد و آن هر سه پسر بپادشاهی بنشستند
آنگاه تور و سلم عهد پدر بشکستند و بر برادر کوچک حسد بردند و گفتند پدر ولایت بهتر او را داد و تاج
بر سر او نهاد و ما او را بکشیم بیامدند و با او حرب کردند و او را بکشتند و جهان بدو نیم کردند خواستند
داشتن و هر جایی یکی بر خاست و پادشاهی همی گرفت و بدست ایشان اقلیم بابل بماند و مرد
[illegible] شاهی از دست فرزندان ایشان بشد و بملکی افتاد نام او کوش از فرزندان حام
بن نوح [illegible] ایران همه بدست او گشت و بت پرستید و چهل سال پادشاهی کرد و پس بمرد
و پسری بود او را نامش نمرود از پس او ملک بگرفت **و گروهی** گویند که چون برادران ایرج را
بکشتند افریدون زنده بود و گفت یارب مرا مرگ مده تا از فرزندان ایرج کسی را ببینم که
کین ایرج را از برادران بخواهد پس افریدون را پسری بود و از ایرج دختری مانده بود افریدون آن دختر
بپسر خویش داد و این دختر کوشنک نام داشت از ایشان دختری آمد روشنک نام و از این
دختر دختری آمد نامش [illegible] پس این [illegible] پسری آمد و این پسر با خواهر خود بود و منوچهر آمد **و دیگر**
گویند که افریدون با دختر ایرج بود و منوچهر آمد و این محمد بن جریر گوید درین کتاب اندر والله اعلم پس
نمرود بن کنعان بت پرست بود و ستمکاره و بتخانها بنا کرد و همه اهل مملکتش را باقلیم بابل بت
پرستیدن فرمود و بتان از زر حاصل کردی و او را سرهنگی بود بپهلوی تارخ بود و بتازی آزر و از فرزندان
سام بن نوح بود و درودگر بود پس نمرود آزر را ببوی خویش خواند و بخودش نزدیک کرد و آن بتخانه
و آن بت زرین بدست او کرد و او را بران استوار کرد و وزارت داد و هم خزینه داری با وی داد **و گروهی**
مردمان گویند [illegible] و لیکن بخت گرامی بود و این آزر بن ناخور بن ساروغ بن
ارغو بن فالغ بن شالخ بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و سی سال بتخانه او داشت و او را پسری آمد
خلیل الرحمن ابراهیم علیه السلام و از طوفان تا عهد ابراهیم هزار و دویست سال گذشته بود و بدین
هزار و دویست سال اندر هیچ پیغمبر نبود مگر هود و صالح علیهما السلام و اما اکنون حدیث ایشان
قرآن کریم پس حدیث نمرود با ابراهیم علیه السلام والله اعلم **فصل در ذکر خبر پیغامبر**
علیه السلام و این عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله که سر دو قبیله بدیشان باز خوانند

عادی عوص بن ارم بن سام بن نوح و ثمود دو قبیله بوده‌اند و بیکدیگر نزدیک بودند و زمین عاد بمکه
نزدیکتر بود و زمین حجر و این حجر آنست که بر راه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بوده‌اند و خدای تعالی میگوید
وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و قوم عاد و ثمود هر دو هم‌زادگان بودند و میان ایشان دویست سال
بود خدای عز و جل هر یکی ازیشان یاد کرده و نخست حدیث قوم عاد کرده است و عادیان بیشتر بودند و ایشانرا
عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی و جهان المرد قومی بود از ایشان قوی‌تر و بالا ایشان بلندتر و هر
مردی را دوازده ارش بالا بود بارش خویش و ایذون گویند که چندان نیرو داشت که پای بر زمین
زدندی تا زانو بزمین خشک فرو بردندی و اندران زمین بناهای عظیم کردندی چنانکه خدای تعالی گفت
أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الم تر یعنی الم تسمع است میگوید نشنیدی ای محمد که خدای تعالی
چه کرد با عادیان ذات العماد یعنی خداوندان ستونها یعنی بالاء ایشان بکمال نسبت ستونهای بزرگ کرد و گفت
كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ و ایشان پرستش بت گرفتندی و جباری کردندی [illegible]
هود را بپیغمبری سوی ایشان فرستاد و هود را زیست و عمر آن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن
نوح بود و هود را برادر ایشان خواند و گفت وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا یعنی وارسلنا الی عاد اخاهم هودا
و برادری دو گونه است یکی نسبت و یکی قرابت و این برادری قرابت است پس هود ایشانرا بخدای خواند
و گفت اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ پس ایشان بدان قوت فریفته شدند و گفتند مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً
خدای تعالی فرمود أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً گفتند کیست از ما قوی‌تر که ما را عذاب تواند
کرد خدای تعالی گفت ندانستند که آن خدای که ایشانرا بدان قوت آفرید از ایشان قوی‌ترست و معنی اولم یروا اولم
یعلموا باشد و این قوم عاد فزون از پنجاه هزار بودند پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد و گفت أَتَبْنُونَ
بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ گفت بهر جایی بنا میکنید علامتی و خانه و نشسته‌اید و باز میکنید و دیگر جای میکنید
چنانکه بازی کنند وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ و کوشکها بنا کنید بحکمی و استواری مگر همیشه
جاوید خواهید بود وَإِذَا بَطَشْتُم بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ و چون بر کسی خشم گیرید چنان گیرید که جباران
خشم گرفتن جباران چنان باشد که هیچ رحمت و شفقت اندران نبود فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ از خدای بترسید
و بترسید و مرا فرمان برید [illegible] بِمَا تَعْلَمُونَ
أَمَدَّكُم بِأَنْعَامٍ وَبَنِينَ وَجَنَّاتٍ وَعُيُونٍ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ بپرهیزید از عذاب
ازین جهان آن داد که شما دانید و شما را چهارپایان و فرزندان داد و بوستانها و چشمهای آب و از بهر آن
اول چهارپایان یاد کرد و معنی آنست که مردم را تا خواسته نبود آرزوی فرزندش نباشد و چون خواسته
بود فرزند و بال بود هرچند که ازو شادی بود و هود پنجاه سال ایشانرا میخواند و پند میداد و او را ایذون جواب
دادند و گفتند سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَوَعَظْتَ أَمْ لَمْ تَكُن مِّنَ الْوَاعِظِينَ خواه پند ده و خواهی مده بر ما یکیست ما نحو

نخواهیم کرد و بدین چنانکه خدای تعالی ازیشان حکایت کرد قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا
عَن قَوْلِكَ وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ گفتند ای هود ما را همیگویی که این خدایان نه خدا باشند و برین حجتی و دلیلی
نیاوردی ما بگفتار تو از خدایان خود دست نداریم و نخواهیم داشتن و بتو نخواهیم گروید إِن نَّقُولُ
إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ ما ایذون گوییم که تو دیوانه شدی و این خدایان که تو ایشانرا دشنام میدهی ترا
دیوانه کردند پس هود پنجاه سال ایشانرا بخدای میخواند نگرویدند و آنکسانی که گرویده بودند دین را پنهان همی داشتند
و آشکارا نتوانستند کردن چون روزگار دراز برآمد و هود از ایشان نومید شد و خدای عز و جل دانست
که بیش ازان نگروند خواست که ایشانرا عذاب فرستد چشمهای آب خشک شد و چهارپایان
همه بمردند و سه سال از آسمان باران نیامد و قحط بر ایشان افتاد و آن مردمان که بزمین شام و حجاز
بودند هرگاه که باران باز ایستادی بزمین مکه آمدندی و قربان کردندی و خدای را بخواندندی هرچند که کافر
بودندی و خانه را حرمت بودی تا وقت ابراهیم علیه السلام ولیکن کافران میدانستند که زمین مکه زمین حرم
است و چنین بودند که این خانه خدای آسمانست و هر کس حرم را بداشتندی و آن مردمان بزمین
مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای را بخواندندی هرچند کافر بودندی و بر سر آن کوه که جای قربانست
خدای را بخواندندی و خدای تعالی حاجتهای ایشان روا کردی و خانه از وقت طوفان ناپدید شده بود تا
ابراهیم برآورد و علما و متکلمان ایذون گفتند که این از بهر آن بود که خدای عز و جل هرگز زمین بی حجت
ندارد و خلق را بغفلت بنهد و بدان زمانه پس از نوح و پیش از هود هیچ پیغمبر نبود که خلق را
بخدای خواندی این حرم را حجت خویش کرد بر زمین تا حاجتهای ایشان روا کردی و آن علامتها بدیدندی
و بدانستندی که آن از خدایی هست که این کارها همیکند نه این بتان و این حجت خدای بود بر ایشان تا هر که
بخدای نگرود او را حجت نبود و نتواند گفت من نشناختم یا خدای را ندانستم و نام خدای نشنیدم بلکه حجت
خدای بود بر وی تا چرا او را نپرستید و ایشانرا هود و نوح بر دو حجت پس چون کار سخت شد قوم عاد هیچ حیلت
ندانستند گفتند ما رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کنند ما را و باران آید از آسمان پس گرد آمدند و کسی را بیرون
از مهتران یکی لقمان حکیم و دیگر مرثد بن سعید و این هر دو مسلمان بودند و سیوم قیل بن عمرو و این لقمان بجز
ایشان بزرگتر بود و لقمان [illegible] بزرگ بود و هود دیگر وین بود و از قوم پنهان میداشت
و هرند آشکارا کرو [illegible] بود و قیل کافر بود و با هود عصبیت کردی پس این هر سه را بفرستادند
با چهارپایان بسیار از گوسفند و گاو و شتر ایشانرا گفتند بمکه روید و آنجا قربانها کنید
و از خدای تعالی ما را باران خواهید هود گفت ایشانرا که ای قوم ایمن بگروید تا خدای تعالی شما را باران دهد
ایشان سخن هود نشنیدند و وفد فرستادند چون بزمین مکه آمدند ایشانرا خویشان بودند
هم از قبیله عاد از گروه معاویه بن بکر ایشانرا فرود آوردند و مهمان داشتند و ندانستند که ایشان

وفد عاد اندر و باران خواستن آمده اند گفتند سه روز مهمان باشید آنگاه بکار خویش مشغول شوید و
ایشان را گرامی کردند و سبلی آوردند و کنیزکان مغنی و می خوردن مشغول شدند و یک ماه بماندند و از قوم خویش
ایشان را یاد نیامد و امروز معروف اندر مثل است که جایی که رسول فرستند و آن رسول بکار خویش مشغول شود او را وفد
عاد خوانند چون یک ماه ببودند معاویه را دل تنگ شد که ایشان قوم خویش را فراموش کرده اند و غم میخورد که آن قوم
عاد خویشان او بودند و شرم میداشت که ایشان را از خانهٔ خویش بیرون کند آن کنیزکان مغنی را بیاموخت چند شعر
تا پیش ایشان خوانند شعر الا یا قیل ویحک قم فهینم ❊ لعل الله یصبحنا غماما
من العطش الشدید فلیس نرجوا ❊ به الشیخ الکبیر ولا الغلاما ❊ وقد کانت نساؤهم بخیر ❊ فقد امست نساؤهم عیاما
وان الوحش تاتیهم جهارا ❊ ولا تخشی لعادی سهاما ❊ وانتم ههنا فیما اشتهیتم ❊ نهارکم ولیلکم تماما
فقبح وفدکم من وفد قوم ❊ ولا لقوا التحیة والسلاما ❊ و چون این بیتها بشنیدند قوم عاد اندر آنجا حدیث عاد کرده
بود و آن سختی و تشنگی که بدیشان رسیده بود و گفتند ما خطا کردیم که قوم خویش فراموش کردیم برخاستند
که قربانها کنند مرثد و لقمان هر دو مؤمن بودند و دین هود داشتند و از نهان خدای را می پرستیدند و بر خویش رای پیدا کردند
و مر قیل را گفتند اگر قوم ما هود را بگرویدندی ایشان را باران آمدی و این قربانها بنا بایستی آوردن و این رنج بردن
و آن قیل دانست که ایشان با هود بگرویده اند و از هلاک قوم باک ندارند ایشان را دست باز داشت
و خود تنها برفت و بزمین مکه شد و ایشان هر دو از پس وی برفتند و بمکه شدند تا بجای کعبه چون فرا رسید قربانها
دست بداشت و بتازی سخنانی چند بگفت که تفسیرش این بود ای خدای روزی دهندهٔ بزرگوار
و یگانه پسر عمرو بن قیل پیش تو آمده است از نزدیک قومی که باران خواهد یارب حاجت او روا
مکن و لقمان هم بتازی گفت بسیج یارب من مؤمنم و تو دانی و تراست دارم حاجت کن برین قومی که ما را
ازین قوم باز داری و هم آوازی شنید که دعای شما اجابت کردم پس ایشان بکناره باز شدند و گشتند
قیل بماند که ایشان بدعا کردن شدند بر خلاف او بس بر زمان بود که قیل بن عمرو همی آمد آنجا که قربانی کرده بود
و آن قربانها همه کشته بود بر کوه بیابان بس بیامد تا بجای خانهٔ کعبه و هم بسیج گفت ای خدای آسمان تو دانی که من بحاجت
آمده ام و حاجت من نه بیماریست که از بهر آن عافیت خواهم ولیکن مبتلا شدیم چنانکه ما را رسید از قحط و کم بودن
چهارپایان و هیچ کدام را از کعبتین نخواهم الا … هم اندر ساعت
سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سپید و یکی سیاه و از هوا آوازی آمد که ازین سه ابر کدام خواهی …
تو شود قیل با خویشتن اندیشه کرد که ابر سپید و آنکه تهی بود از باران و اندر میانش چیزی نبود و این سرخ را هم
میان وی اندر رنج بود و این سیاه را میان اندر باران بود که ما را چون باران آمدی از ابر سیاه آمدی پس ابر
سیاه بگزید و گفت این ابر سیاه خواهم که بدان قوم شود و بدان ابر سیاه اندر عذاب بود و خدای عز و جل
فرشتگان عذاب را بفرستاد تا آن ابر سیاه را براندند و بزمین قوم عاد بردند و قیل از کوه فرود آمد

و روی بباران خویش کرد و گفت ابر سیاه برآمد و باران بقوم خویش فرستادم ایشان خوش شدند و غم
بیچ … و آن ابر همی رفت تا بقوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید همه شادی کردند که باد آمد و ابر آمد
چنانکه خدای تعالی گفت فلما راوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا و هود علیه السلام
میدانست که خدای تعالی او را بما کانوا … بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم چون ابر بر سر ایشان ابر سیاه
بر سر ایشان بایستاد و بفرمان خدای عز و جل آن ریح عقیم از آنجا بیرون آمد چنانکه گفت و فی عاد اذ ارسلنا علیهم
الریح العقیم و عقیم آن باد بود که اندر وی هیچ منفعت نبود و از باد در این جهان منفعتها بسیار است که درخت
آب بریزد و بویهای خوش آورد و میوهها بگیرد و کشتیها اندر دریا براند و هر بادی که از وی منفعت
نبود او را عقیم خوانند زیرا که خدای تعالی این باد را عقیم خواند و بجای دیگر اندرون گفت واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة
و صرصر بادی بود سخت و سرد و عاتیه را بفرمان خدا … پس چون باد بر سر ایشان بایستاد هر جنباری که ایشان را
بود برگرفت از زمین و بهوا برد و بر زمین زد و پاره پاره کرد چنانکه خدای عز و جل گفت ما تذر من شیء
اتت علیه الا جعلته کالرمیم و رمیم آن استخوانها بود که سالهای بسیار بر آن گذرد و سست شود و چون
بدست اندر مالی همه خاک شود گفت هر چیزی که باد بر او آمدی چون خاک گردی پس چون ایشان از هول باد بدیدند
بایکدیگر گفتند هیچ کس نبیند که ازین باد باران خواهد بودن و همه از خانها بیرون آمدند و بر ساده از بیم پای کافر فرو بردند
و بایستادند و هود چنانست که سوی او آید و خواهش کند و بخدای بگروند ایشان بجای همی ایستادند و باد اندر
آمد و هر یکی را از زمین بر گرفت بر هوا برد و بر زمین زد و بکشت و هر دو یکی از ایشان چند درخت خرما
بود چنانکه گوید فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة گفت چنان بودند که نخلهای خرما که از زمین
برکنی و بیفکنی و بجایی دیگر گفت کانهم اعجاز نخل منقعر فکیف کان عذابی و نذر و این باد هفت شب و
روز همی آمد و آن همه مردمان را بر زمین زد و بکشت و این هفت شب باد بر ایشان مسلط کرد
چنانکه گفت سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما فهی داهیة تا هیچ کس از ایشان نماند مگر هود علیه
السلام و آن کسانی که مؤمن شده بودند ایشان را هیچ گزندی نکرد چنانکه خدای تعالی گفت فلما جاء امرنا نجینا
هودا والذین آمنوا معه برحمة منا و نجیناهم من عذاب غلیظ و این وفد ایشان بمکه بودند و آگاهی
نداشتند تا خبر آمد … ایشان همی برخاستند و بر سر کوه رفتند و لقمان و مرثد
… لقمان سوی مرثد گفت مرا از پس ایشان زندگانی بکار نیست و روی سوی آسمان کرد و گفت
ای خدای آسمان اگر این سخن راست است و تو قوم را هلاک کردی مرا نیز هلاک کن هنوز این سخن تمام نگفته بود که
خدای تعالی از آن باد لختی را فرمود تا برو آمد و او را برگرفت و از سر کوه بینداخت و پاره پاره گردش و این
دو تن که مؤمن بودند بیامدند و قربان خویش بکشتند آواز آمد که شما هر یکی چیزی بخواهید و حاجت خواهید
تا روا شود مرثد گفت خواهم که مرا گندم دهی تا زنده باشم نان گندم می خورم اجابت آمدش و او برفت و بمکه شد

وخدای تعالی او را چندان کندم واو کرمازنده بود بسنده بود ش لقمان گفت یارب مرا عمر هفت کرکس بده آواز آمد که
هرچند که بزیی هم بباید مردن لقمان گفت روا است اجابت آمدش پس گویند کرکس بچه گرفت وبپرورد
تا بمرد همچنین هفت کرکس میگرفت ومیداشت تا می مردند وآن لبد نام بود وعرب مثل ایدون گویند
طال الامد علی لبد چون لبد بمرد لقمن اندر ساعت بمرد و محمد بن جریر اندرین کتاب ایدون گوید که هر کرکسی هشتاد
سال بزیست ودر کتابهای دیگر بجز کتاب محمد جریر ایدون گویند که هر کرکسی پانصد سال بزیست پس از آن بگوید
وانها که با او کرویده بودند بماندند وپنجاه سال دیگر هود بماند پس وفات کرد وزندگانی هود صد وپنجاه سال بود
واز پس هود صد سال پیغمبر نبود تا بوقت صالح وهمه ملکان بودند گروهی بت پرست وگروهی آفتاب پرست
تا آن وقت که خدای عز وجل صالح را بثمود فرستاد ابن عباس رضی الله عنهما چنین گوید که خدای تعالی این باد را
مقدار فراخی انگشتری فرستاد واگر افزون تر کردی همه خلق بر زمین هلاک شدندی ودعبل امروز گوید که
با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نشسته بودیم وبا هم بگاه [illegible] شدیم ناگاه پیری کهن فرا رسید وپرسید که امیر المؤمنین
علی کدام است او را بنمودیم او روی به علی کرد و گفت شعر اسمع هداک الاله الوش من ناد. وافرج خدیتک عن ذی غلة صادی
الی سمت بدینا الحق جابه . خیر الوری وبنی الطهر والبادی . اجل دین ازال الشک عن خلدی . بشرعه ذلت انجاع وارفاد
ان الهدایة للایمان ناجیة . عن کل امیء عنده من عیر ازوادی . فارسی این چنین باید گفت که ای [illegible] راست سخن را
بشنو ودلیل من باش بدین دین که بهترین ادیان است چون علی این سخن بشنود عجب بماند از آن شعر پس
گفت از کجایی گفت از حضرموت پیش تو رغبت کردم بمسلمانی مرا راه نمای واسلام
برمن عرضه کن علی گفت خدای ترا توفیق نیکو دهاد وهرچه خواهی تو از من بیابی پس گفت دانش تو
چیست بدین جایگاه احقاف که رسیدی مرد گفت مگر خواهی که از گور هود خبر پرسی علی گفت بلی مرد گفت
بوقت برنایی من با گروهی از اهل بیت خویش بکوه هود رسیدیم وبشکافی در یافت شدیم
تنگ بمیان کوه اندر برکوار سردابی مطبوع بزرگ چون آنجا رسیدیم خانه دیدم چهار گوشه کنده چهل ارش در چهل
پیشگاه آن تختی نهاده از رخام وفراخ وهود بر آنجا خوابانیده دست بدان تخت او فراز کردم تازه بود وبر
سر تخت لوحی ساخته بود از رخام وبر آنجا نوشته بسمک اللهم العلی وانا هود النبی . رسول رب العاد
الی الملا من عاد . ودعوتهم الی الایمان . وخلع الانداد والاوثان . وحکموا بالریح العقیم . فاصبحوا کالرمیم
پارسی این ایدون است که بنام خدای بزرگوار که من هود [illegible] بقوم عاد بر آنچه ایشان را بایمان خواندم واز بت
پرستیدن باز داشتم وفرمان نبردند تا باد عقیم هلاک شدند علی گفت راست گفتی همچنین است وبفرمود
تا او را سورتی از قرآن بیاموختند وبسیار هدیه داد او را ودعبل ایدون گوید که قوم عاد را چون هلاک
رسید بر زمین احقاف که بود کرویده بودند بحضرموت بودند عرب بن قحطان بن عابر بن شالخ بن
ارفخشد بن سام بن نوح برادران خویش را گرد کرد وهمه از یک مادر بودند ومادرشان از قوم عاد بود

وازان

وازان روزگار باز همه تازی بود وپسر مهتر او عرب نام بود پس جرهم ونعمان ومسلم وعاصم وقسطان وعاد
وجبر او امنع وحصی کشند قوم عاد را هلاک آمد وبجایگاه ایشان آرام [illegible] همه برادران
ایشان برفتند وجایگاه عاد همه بدست آوردند وبیشتر همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید واز
پس این حدیث شدید بن شداد بگوییم فصل در ذکر خبر شداد عاد وبرادرش که در این
جهان بهشت ساخت پس این قوم عاد که هلاک شدند بزمین شام یک گروه دیگر بودند از فرزندان
عاد خلقی بسیار وایشان را مهتری بود نام او شدید پسر عاد بن عملاق وبرادر او شداد بود وعاد [illegible]
وسیصد سال پادشاهی کرد وداد او تا این حد بود که گویند از اهل بیت خویش بر نشد وبر بیداد
گران کار میراند و گویند از بیت المال مشاهره قاضی قرار کرده بود وقاضی یکسال بنشست وچیزی نگرفت
وهیچکس بداوری پیش او نیامد قاضی نزدیک شدید شد وگفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچ
کار نکرده ام شدید گفت تو بنشین واجری همی ستان قاضی بخندید نشست دو مرد بداوری پیش او شدند
یکی از آن دیگر قطعه زمین خریده بود و گنجی یافته بود پس خلاف افتادشان بایع گفت من زمین با هرچه
در وست فروختم مشتری گفت من زمین خریدم گنج نخریدم وخلاف ایشان دراز گشت پس قاضی
گفت فرزندان هست شما را ایشان گفتند یکی را پسری هست ویکی را دختری پس قاضی آن دختر را بدان
پسر داد وآن گنج بایشان هر دو بخشید و هود به نزدیک شدید بسیار شدی واو را بخدای خوانده بود وبگ
نگرویده بود تا مرگ جان کافری برد پس برادرش شداد بن عاد بن عملاق بجای او بنشست وبت پرستید هود
سوی او شد واو را بخدای خواند واز بت پرستیدن نهی کرد شداد گفت اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا
چه دهد گفت بهشت جای دهد ووصف نعمت او یاد کرد گفت من خود یکی چنین کنم بدین جهان
وبر [illegible]ستاد وعزم کرد وضحاک که او را اژدهاق خوانند عم زاده این شداد بود وپادشاهی ری
وطبرستان وگرگان وخراسان تا هندوستان او را بود ودویست وشصت سال ملک بفرمان او بود
پس شداد نامه کرد بدو او را بود وآنچه امیرانرا که زیر دست او بودند از جواهر وزر وسیم ومروارید وزبرجد
ومرجان واز بویها چون مشک وکافور وعنبر وآنچه بدان ماند تا بتوانند باید که گرد آورند پس ایشان نامه
اینها را گرد کردند [illegible] از کردند تا از دیار عاد وارید آوردند پس بفرمود تا از
[illegible] گرد کردند وبدو فرستادند وخواست همه جهان گرد کردند وبدو فرستادند ودو زرا
بخواند واز ایشان شانزده مرد گزید وبچهار سوی جهان فرستاد وبا ایشان زیرکان وهوا شناسان
بفرستاد تا جایی بگزینند دشت وکوه وهوای خوش ودرست وصحت بخش این مردمان
بگشتند تا اندر نواحی شام چنین جایی بدست آوردند یک مرد بالابوم شدند وبرآوردند سنگ
جزع پس چون بروی زمین رسید حصنی از زر وسیم برآوردند چنانکه یک خشت از زر ویکی سیم بود

پسی از بلور ستونها نهادند و سقف آن از زر برآوردند و گوهرها در وی نشاندند و یاقوت سبز و سرخ
و زرد و کبود و چنان استوار کردند که کسی نتواند کندن که آن همه از اندرون به بیرون آوردند و منظرها کردند و جویهای
آب و درختان بر کنار آب از سیم و بارها کردند از مروارید و یاقوت و بهای درختان مرجان کردند مجوف و بیان
مشک و عنبر آکنده [illegible] که باد وزیدی از دهن ایشان عطرها بیرون آمدی و بوم زمین بجای سنگ ریزه
یاقوت و مروارید کردند و بجای گیاه زعفران و بجای خاک مشک و گویند که دوازده هزار کنگره بود از زر و سیم
و زرین و هزار سرهنگ بود دستش و هزار کوشک بفرمود کردن از بهر آن سرهنگان و پانصد سال در روزگار
شد و سیم و زر جهان همه بدین شد و او را خبر بردند بخط موت بود کشند تمام شد برخاست با آن دوازده هزار
سرهنگ و دویست و زر و دو هزار حشم چون بیک منزلی رسید آهویی پیش آمدش برخیال بر حایر [illegible]
آهو از سیم و سرها از زر و چشم او از یاقوت و پایهاش از فیروزه و چنان بچشمش آمد که از آن نیکوتر هر
گز چیزی ندیده بود شداد اسب برانگیخت و از پس او بشد و از سپاه جدا شد آهو ناپدید گشت
سواری دید که اندران بیابان همی آمد و روی بسوی او کرد چون نزدیک او رسید گفت ای شیخ ضعیف
چه می آمدی و چه جنگی بدین حال که تو هستی و بدین که گردی از مرگ امان یافتی یا نه شداد خیره گشت گفت
تو کیستی گفت ملک الموتم گفت چه خواهی گفت جانت گفت زینهار گفت چه زینهار گفت بگذار تا
تا اینجایی که کرده ام یک دیدار ببینم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت روی بگردان شداد روی
برگردانید چون باز نگریست ملک الموت را دید پیش او ایستاده بود خویشتن را بدو نمود و جان از تن او جدا
شد و از اسب اندر گشت و بیفتاد مرده و آن سپاه بهمه اجل رسیده بود نعره ای از آسمان بیامد و آن همه
لشکر و سپاه او بیکبار بمردند و هیچکس از آن همه خلق آنجا نرسید و همه هلاک شدند و هود علیه السلام
پیش از آن بچهارصد سال مرده بود و هود از عمزادگان ایشان بود و نسب شداد ایذون بود
شداد بن عاد بن عملاق و هود بن خالد بن الخلود بن عاد بن عملاق وایذون گویند که هیچکس از مردمان بدان
شهرستان نرسید تا روزگار معاویه بن ابی سفیان بشام مردی شتر گم کرده بود میگشت و در آن بیابان
ناگاه آنجا افتاد که شداد بنا کرده بود و چیزی دید که هرگز چنان ندیده بود و نشنیده و ندانست که آن چیست
پس در آمد و برگشت و خواست که از آن گوهرها که بدیوار او بود بر کند نتوانست پس از آن مروارید
و مشک لختی برگرفت و بیاورد و بدمشق آمد نزدیک معاویه و او را از آن آگاه کرد معاویه را از آن
عجب آمد کعب الاحبار را گفت که بوقت عمر مسلمان شده بود و با اخبار او یک عالم بود کعب الاحبار گفت راست است
و مردی بدین گونه بود سرخ روی و سرخ موی و گربه چشم معاویه بفرمود تا آن مرد را بیاوردند کعب الاحبار
گفت این شاید بودن و معاویه بسیار کس با آن بفرستاد و باز نیافتند معاویه دانست که خدای عز
و جل آن از چشم خلق پنهان کرده است پس عبدالله بن ابی قلابه را گفتند و با این مرد سوی امیرالمؤمنین علی

فرستاد و نامه نوشت به علی و این خبرها یاد کرد و آنچه این مرد گفته بود و خواست تا بداند که چنانست یا نه پس آن مرد
سوی علی آمد علی رضی الله عنه گفت راست میگوید که از پیغمبر علیه السلام شنیدم صفت این مرد پس بمعاویه نامه کرد
که دیگر کس آنجا نرسد و نتواند رسید الا ما شاء الله

فصل در ذکر خبر ثمود و دعوت کردن صالح پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را

ثمود هم از فرزندان سام بود و نسب او ایذون بود ثمود بن حارث بن ارم بن سام بن نوح
و این گروه هم از فرزندان او بودند و ایشان بزمین حجر نشستندی و زمین حجر میان حجاز است و میان اول از
حد شام و خدای تعالی گفت وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و زمین حجر امروز پیداست و چون پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بغزو تبوک میرفت آنجا بگذشت یاران را گفت این جای ثمود است و ایشان ببادیه بودندی
نزدیک کوههای شام و مردمانی بودند بزور و قوت چون عاد و در کوهها در سنگ خانه کندندی چنانکه
خدای تعالی گفت وَتَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا فَارِهِينَ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ و یکی چشمه آب بود بزرگ و ایشان از
آن کوه و از آن آب خوردندی و همه را بس بودی و ایشان همه بت پرست بودند و خدای تعالی صالح را
بدیشان فرستاد چنانکه فرمود وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ و از
بهر آن گفت اخاهم صالحا که بقرابت برادر ایشان بود و هم از قبیله ایشان بود و از فرزندان ثمود صالح
ابن آسف بن کاشج بن ارم بن ثمود بن حارث بن ارم بن نوح پس صالح ایشان را گفت یَا قَوْمِ اعْبُدُوا
اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ تا قریب مجیب ایشان گفتند یا صالح قَدْ كُنتَ فِينَا مَرْجُوًّا قَبْلَ هَٰذَا أَتَنْهَانَا
أَن نَّعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا صالح اندر میان ایشان بت نپرستیدی بکودکی ایشان گفتند تا بزرگ شود بت
پرستد و چون بزرگ شد ایشان گفتند که ما پنداشتیم که تو بزرگ شوی و این بتان ما را پرستی اکنون ما را نیز از
پرستیدن بت نهی میکنی و میگویی بر شکنم صالح بسیار روزگار اندر میان ایشان بماند و بت نپرستیدی
و کس [illegible] و پس گفتند ای صالح ما را برهانی نمای که تو پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند ازین
کوه شتری بیرون آوری ماده با بچه سرخ موی و گربه چشم که ما را شیر دهد تا بخوریم و آنگه بتو بگرویم صالح
گفت این بر خدای آسانست اگر بر شما دشوارست پس جبرئیل علیه السلام سوی صالح آمد و گفت
ای صالح خدای عز و جل بچندین هزار سال پیش از تو و قوم تو این شتر را آفریده است و تقدیر کرده
دعا کن که وقت اظهار [illegible] صالح دعا کرد و کوه بنالید و از هم شق گشت و از میان
[illegible] چنان خواستند بیرون آمد بقدرت خدای تعالی چون آن بدیدند گفتند جادوی
کرد و بجادویی بیرون آورد اکنون این گروه ملحدان گویند که این کی شاید بودن که اشتر از کوه چگونه بیرون
آید ایشان این عادت شناسند و خلاف این عادت که ما همی بینیم روا ندارند و ندانند که معجز پیغمبران
خلاف عادت باید و الا معجز نباشد که آنچه عادت باشد خود هر کسی بتواند ازینجا افتاده است که
خدای را نشناسند و چون خدای را شناسند همه را چون اقرار دهند و گویند معجز چون سخن گوید و نماز چه باشد

دروزه چه باشد و سنگ انداختن چه باشد و عوام را در شبهت افکنند پس گویند بخورد و بر گیرد صد و نوزده
درم بدهد که پاک می شوی که خدای همی گوید وَاَقرِضُوا اللّهَ قَرضًا حَسَنًا و حساب صد و نوزده است بحساب
جمل و ایشان افسوس دارند بعلم و خواستند ایشان بخورند و بر ایشان بخندند اکنون ان بحدیث خود شویم که اگر
فضاحت مذهب ایشان و مقالتشان باز گوییم غرض از کتاب فوت شود خدای تعالی جمیع مسلمانان را ببیان
کناد و هم آفتهای ایشان از امت محمد باز دارد و السلام پس چون خدای عز و جل شتر از سنگ بیرون کرد
بقدرت خویش با بچه هم اندران زمان با یکی بکرد و بعلف خوردن ایستاد و ایشان گفتند این جادویست پس
اشتر بچشمه آب آمد و آن آب ایشان همه بخورد بفرمان خدای تعالی زیرا که ان عبرتی بود و سبب هلاک
ایشان بود و از بلا چیزی نتوان دیدن که آن بر دل موافق آید ایشان از روز آب بنافتند سوی صالح آمدند
و گفتند ما را آب باید صالح گفت یک روز شما را و یک روز شتر را آن روز که شتر گیاه خورد آب شما را و آن روز که آب
شود شما او را بدوشید هم چندان که آب باید شیر از و باید بدوشید و بکار برید و آن همه بهانه عذاب و
هلاک ایشان بود و پس صالح ایشان را گفت شتر را میان آرید که اگر شما این شتر را بکشید شما را عذاب آید پس ایشان
برین ایستادند و بنی آدم را از هرچه نهی کنی حرص او بران چیز زیاده شود و مخالفت کند اول از آدم بین که خدای تعالی
با و گفت ازین شجره مخور خورد و مخالفت کرد و ابلیس را گفت با آدم سجود کن مخالفت پیش آورد قابیل را گفت
هابیل را نیکو دار و میازار مخالفت پیش آورد و هابیل را بکشت و هاروت و ماروت را گفت راستی
کنید و معصیت مکنید مخالفت گرفتند یعقوب مر یوسف را گفت خواب پیش برادران مگوی مخالفت پیش
گرفت و برادران یوسف را گفت او را بیازارید و بترسم که گرگش بخورد از گرگش نگاه دارید بر گرگ بستند و
پیغمبر علیه السلام فرمود ابن آدم حریصٌ علی ما مُنِعَ چون ایشان را گفت بگزید تا نکشید طمع کشتن کردند و خدای
عالم الاسرارست دانست که ایشان آن شتر را بکشند و او خود آن شتر را از بهر هلاک ایشان آفریده بود
اَلا یَعلَمُ مَن خَلَقَ پس صالح ایشان را گفت شما این شتر را خواهید کشت گفتند که اگر کشند از ما نام آن کس ما را بگوی تا ما اکنون
او را بکشیم گفت او غلامی باشد سرخ گونه و کربه چشم و هنوز از مادر نزاده است ایشان دو زن بیاوردند و بر
زنانی که بار داشتند بگماشتند و گفتند بنگرید تا هر کسی که پسری زاید و بدین نشان باشد ما را آگاه کنید تا ما او را
بکشیم آن زنان برفتند و نگاه میداشتند چون پسری بدین نشان ... ایشان را آگاه کردندی و آن پسر را
بکشتندی و پدرش سخن نیارستی گفتن و لیکن بر صالح دشمن شدی و نیت کردی که صالح را بکشد تا
راه یابد پس نه مردی را که بدین سان پسری آمدی بکشتندی تا نه پسر بکشتند و مادران و پدران ایشان بر صالح
دشمن شدند و بر خون او ایستادند و گفتند ما صالح را بکشیم و از بیم قوم نیارستند آشکارا کشتن و بدل
اندر فساد میداشتند و خدای عز و جل گفت وَکانَ فِی المَدینَةِ تِسعَةُ رَهطٍ یُفسِدونَ فِی الاَرضِ وَلا یُصلِحونَ
و نیت ایشان برزمین این نیت بود که بر صالح داشتند پس مردی را از مهتران ایشان بدین صفت پسری آمد

بسیار افتاده

بمانده نداره و ... ابرهیم علیه السلام و از بغض او با خدای تعالی و خدای تعالی دران وقت ابرهیم را بدو و ستی
قرار گرفت و او را خلیل الله گفت و بخلت بروی گواهی داد و فرشتگان را گواه کرد چون
ابرهیم از جبریل اندر گذشت و بآتش رسید خدای عز و جل بآتش امر کرد که یا آتش ابرهیم
خلیل منست اگر بکناره موی او را بیازاری ترا بآتش کبری بسوزم و آتش کبری گفتند آنست که
چون مومن بر صراط بگذرد آتش گوید ای مومن زود بگذر که نور ایمان تو زبانهاء من بکشت و ...
خدای تعالی همی گوید نارُ اللّهِ المُوقَدَةُ الَّتی تَطَّلِعُ عَلَی الاَفئِدَةِ پس خدای عز و جل گفت یا نارُ کونی بَردًا و سَلامًا
علی ابرهیم ای آتش ابرهیم دوست منست که عصمت من نگاه داشت برین حال بخنج و از همه خلق
ببرید و به جبریل حاجت برنداشت من او را از قدرت چیزی بنمایم که جبریل و همه خلق از قدرت متحیر
شوند ای آتش سرد شو بر ابرهیم و سردی بسلامت اگر نگفتی بسلامت چنان سرد شدی که تا قیامت
تف او نماندی چون ابرهیم بآتش رسید آن سلسلهای او بترکید و یکتاره موی او نسوخت و ابرهیم
در میان آتش بنماز ایستاد و چهل شبان روز فروغ آن آتش نخفت آن همه هیزمها انگشت
گشت و فروغ میداد و کس نیارست نزد آتش شدن پس نمرود بران منظره خویش نشست
تا بنگرد که آن آتش را مقدار پهنا و بالا چندانست چون بنگرید ابرهیم را دید میان آتش ایستاده
خواست که هوشش از وی بشود او را بانگ زد که ای ابرهیم این آتش که ترا نسوخت چه باز داشت
از تو پس ابرهیم پاسخ داد که این آتش را خدای تعالی از من باز داشت که این آتش را او آفرید گفت
ای ابرهیم ازینجا بیرون آی تا ببینم ابرهیم برخاست و بران انگشتهای سوزان همیرفت که هر
یک چند گویی بگذشت و بیرون آمد نمرود متحیر گشت گفت ای ابرهیم بزرگ خداوندی داری این
سزای ... که تو او را پرستی و نمرود درفراز کرد و دو روز کس را بار نداد و تدبیر همیکرد که
بخدای تعالی بگرود و بیدلش نداد پس ابرهیم را بخواند و گفت ای ابرهیم این خداوند تو ملکی بزرگست
و قادرست مرا آرزوست که از بهر او قربانی کنم ابرهیم گفت خدای قربانی تو نپذیرد که بمن نگروی و از
بتان دست نداری نمرود گفت نتوانم ازین بتان دست بداشتن و لیکن قربان کنم و بفرمود که چهار
هزار گاو بیاوردند این ... قربان کردند و خدای تعالی نپذیرفت و محمد بن جریر ... بدون ...
که خدای تعالی فرشته بفرستاد تا ابرهیم را در آتش مونس باشد و ابرهیم ... بنهادی

بالنس و معرفت خدای تعالی بچشم عارف چه مقدار و چه محل باشد **فصل در ذکر هجرت**
ابرهیم پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه پس خدای عز وجل ابرهیم را سلامت کرد و بفرمود تا او را از خانه
و شهر خویش بیرون کرد و بهجرت برد همچنانکه پیغمبر ما صلوات الله علیه را از مکه بیرون کردند و بمدینه
هجرت کرد و آنجا وفات کرد پس چون ابرهیم بیرون آمد و خلق را بخدای خواند بعضی از مردمان بدو
بگرویدند از پنهانی نمرود و نمرود نومید گشت و خاموش می بود از بهر پدرش چون پدر ابرهیم بر نمرود
و گفت پادشاهی بر من تباه کردی ابرهیم و از پادشاهی من بیرون شو که آن خدایی که تو داری هرکجا که
باشی ترا نگاه دارد پس ابرهیم عزم رفتن کرد او را برادری بود نام او هاران و مرده بود و او را پسری
بود نام او لوط ابرهیم از خویشان خود لوط را بخدای خواند و دین خود بر وی عرضه کرد و لوط بگروید چنانکه
خدای تعالی گفت فَآمَنَ لَهُ لُوطٌ وَقَالَ اِنّی مُهاجِرٌ اِلی رَبّی پس ابرهیم لوط را آگاه کرد و دانست که من خواهم
رفتن ازین شهر لوط گفت کجا خواهی رفتن گفت آنجا که دین توانم داشتن چنانکه خدای تعالی گفت وقال
اِنّی ذاهِبٌ اِلی رَبّی سَیَهدین لوط او را اجابت کرد و ابرهیم را عمی بود نام او نیز هاران بود و این عم او مرده بود
و او را دختری بود نامش ساره و در آن زمانه از وی نیکوتر نبود و ابرهیم ساره را بزنی کرد و ساره را بدین خویش
خواند اجابت کرد و بگروید ابرهیم گفت ترا با من ازین شهر باید رفتن ساره اجابت کرد و ابراهیم
مردمانرا که بدو گرویده بودند آگاه کرد که مرا ازین شهر باید رفت بجایی که این دین را بتوانم داشتن ایشان
اجابت کردند و هر کسی از ایشان زن و فرزند داشتند خواهش کردند که ایشانرا که مردید و عار داشت
باز مدار پدر ایشان گفتند ما از شما بیزاریم و خدای عز وجل این قصه را مر پیغمبر ما یاد کرد بقرآن چون پیغمبر
صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمد یاران با وی بیامدند هر کسی را که زن و فرزند و خویش و دوست بود
چون بهجرت شدند آرزوی زنان و فرزندان آمدشان خدای تعالی این آیت را فرستاد قد کانت
لکم اسوة حسنة فی ابرهیم والذین معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منکم ومما تعبدون من دون الله
کفرنا بکم گفت شما را اقتدا نیکوست بر ابرهیم و آن مومنان که با او هجرت کردند و بهجرت
شدند چون آرزوی زنان و فرزندان آمدشان ایشانرا گفتند ما از شما بیزاریم و میان
ما و شما عداوتست و دشمنی وبدا بیننا وبینکم العداوة والبغضاء ابدا حتی تؤمنوا بالله
وحده تا شما بخدای عز وجل بگروید و می بیاموخت یاران را نیز که شما نیز زنان و فرزندان خویش را

ابرهیم [illegible]

بحد فلسطین و فلسطین هم از شام است و آن و پنج بود آبادان و میان هر دیهی یک بانگ زمین و هر
دیهی بیشتر از صد هزار مرد بودند موتفکات یعنی مکذبات یعنی محمد خود را دروغ زن کنند و دروغ را
بتازی افک خوانند و این حدیث ایشان بقصه لوط آید بیاید پس ابرهیم علیه السلام با ساره
بمصر شدند و بجایی فرود آمدند که ایشانرا کس نشناخت و روی ساره از نیکویی همی تافتی چنانکه ماه
شب تابد بمصر اندر خبر شد که مردی غریب آمده است و با وی زنی است که بخوبی در جهان مثل ندارد
و مردمان و هر کس بدیدار وی شدند تا خبر بملک مصر رسید و ابرهیم را بخواندند و ازو پرسید که از
کجایی گفت از زمین بابل گفت اینجا بچه کار آمدی گفت خبر داد و عدل ملک شنیدم خواستم که در
پادشاهی ملک باشم گفت این زن که با خود داری کیست ابرهیم بترسید که اگر گویم زن
منست او را از من بستانند گفت این خواهر منست و از معنی خواهری آن خواست که مومنان
برادران و خواهران یکدیگر باشند بدین حال دروغ نگفت **قوله تعالی** انما المومنون اخوة محمد جریر
گوید ابرهیم این سخن از بیم گفت و خدای تعالی از وی عفو کرد که معذور بود **و ابوهریره** رضی الله عنه
روایت کند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که فرمود ابرهیم سه دروغ گفت دو از بهر خدای تعالی و یکی
از بهر خود آن دو که از بهر خدای گفت آن بود که چون مردمان از شهر بعیدگاه شدند گفت انی سقیم
و دیگر چون کنند این بتان را دستها و پایها بشکست گفت بت بزرگتر و آن دروغ که از بهر خویش
گفت آن بود که ساره را خواهر خویش خواند این حدیث بدین جای نبایستی روایت کردن که پیغمبران
معصوم بودند از کبایر و صغایر و همه مغفور بودند و معنی سخن ابرهیم این بود که ناکس برابر بیم دروغ
نبندد پس ابرهیم ساره را گفت این ملک ترا از من بستاند من او را گفتم که خواهر منست اگر ترا
بپرسد همین بگوی و ابرهیم ساره را بخدای سپرد و خود بنماز ایستاد پس کس ملک ساره را بنزدیک
ملک برد ملک اندر وی نگریست رویی دید که هرگز چنان ندیده بود گفت این مرد که تو با وی ترا
چه باشد ساره گفت برادر منست ملک گفت من ترا بهتر از وی برادر دارم و خواست که آهنگ او کند
ساره خدای را بخواند یکبار هر دو دست ملک خشک شد که بهیچ حال نتوانست جنبانیدن
ساره را گفت ای زن دست مرا چه کردی گفت من چیزی نکردم خدای من کرد گفت خدای تو کیست
او را بخوان تا دست من درست کند که مرا با تو کاری نیست ساره از خدای درخواست باز دست ملک
درست شد ملک دیگر باره آهنگ ساره کرد و باز دستش خشک شد و نتوانست جنبانیدن باز ملک
[illegible] سه بار همچنین شد ملک گفت
[illegible] بل بود و از مصر و ساره را با هاجر بدست
[illegible] ی من بیرون شو و این زن را ببر

ساره را بنزد ابرهیم آورد با هاجر و ابرهیم را در نماز یافت چون سلام باز داد ساره گفت خدای تعالی کید
این ملک از من برداشت و دستش از من کوتاه کرد و آنچه واقع بود بگفت ابرهیم خدا را شکر کرد
دیگر روز برخاست با ساره و هاجر و روی بشام نهاد بزمین فلسطین جاییست نام آن سبع در میان
بادیه شام انجا که مردم نبود پس ساره و هاجر را آنجا بنشاند بدان جایگاه آب نبود ابرهیم چاهی بکند و آب
برآمد و بزمین برفت و با ابرهیم لختی طعام بود و آن طعام سپری شد و ازانجا تا شهر و آبادانی لختی راه
بود ابراهیم جوالی برگرفت و ساره را گفت شما باشید تا من شمارا طعام طلب کنم با او سیم نبود پس چون
بکسو [?] رسید متحیر شد ندانست که چه کند آن جوال را پر از ریگ کرد و باز بسوی ساره آمد و دل او بدان
جوال خوش کرد تا مگر خدای تعالی او را فرج باز رساند پس آن جوال پیش ساره بیفکند و با وی سخن نگفت
و بخفت ساره هاجر را گفت بنگر که ابرهیم چه آورده است هاجر بنگریست جوال پر از گندم کرده دید گفت
پر گندم است پس ساره و هاجر گندم را دست آس کردند و نان بپختند و ابرهیم بیدار شد ساره با وی گفت خیز
تا چیزی خوریم گفتا چه خوریم که چیزی نیست گفت از ان گندم که آوردی دست آس کردیم و نان بپختیم
ابرهیم برخاست نزدیک جوال آمد جوال را پر از گندم دید و بدانست که صنع خدای تعالی بر ایشان برکت
کرد و اصل مال ابراهیم از انجا بود و او بسیار گندم گرد آمد و مردمان از بیابانها می آمدند و گندم می
خریدند بگوسفند و بزر و سیم تا چنان شد که ابرهیم توانگرتر از همه کس شد که دران بیابان بودند پس
مردمان نزدیک او گرد آمدند و انجا خانها کردند و ابرهیم آنجا دیهی بنا کرد بزرگ و مسجدی ساخت و مردمان
انجا گرد آمدند و آبادانی کردند و آن دیه چون شهری گشت بزرگ و آن آب چاه روان شد بر روی
زمین چون رودی بزرگ و سالی چند ابرهیم انجا بود و از و تا دیهای موتفکات که لوط انجا بود یک شبانروز راه
بود و ابرهیم علیه السلام از لوط خبر یافتی و لوط علیه السلام نیز هم از ابرهیم خبر یافتی پس آن مردمان بر
ابرهیم علیه السلام [illegible] کردند و ابرهیم ساره و هاجر را از انجا برگرفت و آنچه داشت با خویشتن ببرد و
بزمینی شد هم از حد [illegible] فلسطین نام آن قسط انجا بنشست پس آن مردمان پشیمان شدند و از پی ابرهیم
برفتند و گفتند این [illegible] ست و این آب تو پیدا آوردی باید که بهمان جایگاه باز آیی ابرهیم
اجابت نکرد و گفت یکبار [illegible] ابر گشتم و دل بر داشتم دیگر نتوانم باز آمدن پس گفتند اگر آن آب
کمتر شود چه کنیم ابرهیم گفت [illegible] تا ده موی بز از بزان من ببرید و بر سر آن چاه بدارید که آب کمتر نشود
و نگر بید تا زن حایض و مرد جنب انجا [illegible] د پس روزی زنی حایض آنجا بگاه [?] شد آب کم شد چنانکه [illegible]
بالیستی شان کشید و امروز آن [illegible]
قسط را ازو گرفت و خواسته [illegible]
اندرست هر که برابرهیم بگذشت [illegible]

نان نخوردی اگر ده روز نان نخوردی و گرسنه بماندی تو نگران خویش نشستی تا مهمانی از بیابان گذشتی و هر کرا
یافتندی از مسافران بیاوردندی تا با ابرهیم نان خوردی و خدای تعالی برخواسته ابرهیم برکت کرد تا مال او
از حد و شمار درگذشت و میان وی و لوط دو روزه راه بود و لوط بدیههای موتفکات نشستی انجا
زنی کرده بود هم از گروه ایشان و ایشان همه بت پرست بودند و لوط انجا می بود و گاه گاه بسلام ابرهیم
علیه السلام آمدی فصل در ذکر خبر هلاک نمرود لعین چون ابرهیم علیه السلام از شهر نمرود برفت نمرود
ازان آیاتی که از ابرهیم دیده بود بوقت آن آتش بدل او اندر آمد و هر روز کبر و کفر او افزون می شد پس
افزون گفت که مرا آرزوست که بر آسمان روم و خدای را ببینم که چیست که چندین قدرت دارد وزیران
گفتند نتوان بر آسمان شدن پس او خود تدبیر کرد یک مناره و آن را فاعلم [?] و اساسی نهاد بزرگ بفرمود تا
یک بالا بزمین فرو شدند و ازانجا برآوردند بسنگ و خشت پخته و مرد بالا برآوردند و بر کرد آن صد
ارش و آن مناره را یکسال دست بداشتند تا خشک شد و سخت گشت پس بفرمود تا بر ان اساس
مناره بنا کردند تا بدانجا رسید که استادان عاجز بماندند و گفتند بیش ازین بر نتوان کردن نمرود بر سر
آن مناره شد آسمان را نگاه کرد همچنان دید که بود و هیچ نزدیکتر ندید متحیر شد ندانست که چه کند ازانجا فرود آمد
و آن مناره دیگر روز بیفتاد و خلق همه بترسیدند و هوش از ایشان بشد و از هول زبان خود فراموش
کردند و زبان ایشان سریانی بود چون بهوش باز آمدند هر کسی زبانی همی گفت از فزع و بیم تا بهفتاد و دو زبان
مختلف سخن گفتند و بجهان اندر زبانها بسیار شد و خدای تعالی یاد کرد قد مکر الذین من قبلهم فاتی الله
بنیانهم من القواعد فخر علیهم السقف من فوقهم واتاهم العذاب پس چون آن مناره بیفتاد نمرود متحیر شد
و سوگند خورد که من از خدای آسمان برنگردم تا او را نبینم و با آسمان بر نشوم پس بفرمود تا چهار کرکس
بچه بیاوردند و ایشان را ده سال بپروردند تا بزرگ شدند و قوت گرفتند پس بفرمود تا قفصی
کردند چهار سوی چنانکه دو مرد اندر توانستی نشستن و آن قفص را دو در کردند یکی زبر و یکی زیر
و بچهار گوشه قفص چهار چوب باریک دراز اندر بستند و بر سر هر یکی پاره گوشت
بنهادند و خود با یکی از خاصان خود بدان قفص اندر نشست و در زیرین ببست و بفرمود تا آن
چهار کرکس را بچهار گوشه قفص ببستند چون ایشان را بر زبر چوبها گوشت دیدند بر پریدند تا آن
گوشت بگیرند قفص از زمین برگرفتند و بهوا بردند و یک شبانروز برفتند نمرود و آن مرد که با او
بود گفت در قفص که سوی آسمانست بگشای تا چه بینی بگشاد و بنگریست گفت آسمان بر حال خویشست
و نمرود بنگریست همچنان دید که از زمین [illegible] باز آن در ببست و بفرمود تا در زیرین بگشاد نمرود
همه زمین را آب و [illegible] دید مقدار یک شبانروز دیگر همی رفتند کرکسان همچنان
بهوا [illegible] روز دیگر بگذشت باز گفت در بالایین را بگشای بگشود نمرود نگه کرد آسمان را

هم چنان حال دید و در زیرین بکشاد تا آب دید و نه زمین و این زمین را دید چون کوه خود باز در جای خود رفت و
یکشبانه روز دیگر صبر کرد پس در بالایین بکشاد آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود و در زیرین بکشاد
هیچ ندید مگر تاریکی نمرود بترسید و در زیرین ببست و خود با یار خود برخاست و آن گوشتها کر ازان
چوبها کرده بود بگردانید و آن سر که زیر بود زبر کرد کرکسان آهنگ زیر کردند و آن قفص از آسمان فرود آمد
و بهوا اندر بانگ برآمد از پرهای کرکسان و هر خلقی که بر زمین بودند جز مردم بترسیدند پنداشتند که از آسمان
امری آمد از امرهای خدای عز و جل و از هیبت خدای تعالی بلرزیدند و کوهها خواستند که از جای برخیزد
چنانکه خدای تعالی گفت وقد مکروا مکرهم و عند الله مکرهم وان کان مکرهم لتزول منه الجبال چون
نمرود بزمین آمد و خجل شد از خلق بدان کار که کرده بود پس چون چهارصد سال از پادشاهی او برآمد خدای
تعالی فرشته را سوی نمرود فرستاد در صورت آدمی او را پند داد و گفت ای بنده چنین مکن و بخدای تعالی
بگرو و با خدای تعالی چندین دلیری مکن پیغمبر خدای ابرهیم را به آتش افکندی و با این همه کردی خدای تعالی
ترا چهارصد سال ملک زمین داد و تو آهنگ آسمان کردی از خدای بترس که ملک او از ملک تو
بیشترست و سپاه او از سپاه تو بیشتر اگر خواهد ترا هلاک کند بضعیف ترین خلق نمرود گفت من
بجز از خویشتن هیچ ملکی نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگو تا بیاید تا من نیز سپاه خود
بیارم و با او جنگ کنم فرشته گفت برو و سپاه خویش بیاور گفت سپاه مرا زمان باید تا گرد
کنم فرشته گفت ترا سه روز زمان است پس نمرود سپاه خود بسه روز گرد کرد روز چهارم بیرون
برنشاند و خلق بی اندازه از شهر بیرون آمدند و بایستادند و نمرود بایستاد و چشم
همی داشت که خدای آسمان لشکر از کدام سوی فرستد خدای عز و جل آن فرشته را فرستاد
بسوی نمرود و او را گفت ای بنده ضعیف مکن که تو با خدای و سپاه خدای بر نتوانی آمد نمرود گفت
که خدا را بگوی که من سپاه خویش آوردم اگر تو هم سپاه داری بیار پس چون نمرود پند نپذیرفت
خدای تعالی پشه را بفرستاد و بفرمود که بر سپاه گرد آمدند چون آفتاب برآمد روی آفتاب
از ایشان بپوشیدند و بر روی خلق در افتادند و گزیدن گرفتند و هر کسی بکوشیدن مشغول شدند
و همه روی بهزیمت نهادند و نمرود در تعجب بماند و تنها شد خدای تعالی فرشته بفرستاد سوی
نمرود و گفت ای بنده ضعیف دیدی که خدای عز و جل ترا بضعیف ترین خلق هزیمت کرد از وی
بترس و بوی بگرو که اگر نگروی ترا هلاک کند چون نگروید خدای تعالی پشه ضعیف را که از آن ضعیف تر نبود
بفرمود تا به لب نمرود نشست و بگزید و لب نمرود [illegible] کرد و بیاماسید روز دیگر بار بیامد و بر لب
زیرین نشست و بگزید پس هر دو بیاماسیدند پس به بینی بر [illegible] بدماغش اندر شد و آنجا همی بود
و مغزش همی خورد هرگاه که چیزی بر سرش زدندی آن پشه خاموش شدی و آن [illegible] شهو در دکر

شدی چون دست از زدن باز داشتی باز خوردن گرفتی پس خاصگیان او آهنین گرزها کردند و هر که سوی او آمدی
پیش از آنکه زمین را بوسه دادی نخست آن بودی که خاصگیان بر گرفتی و هر چند توانستی بر سر او زدی پس او
گرامی تر بودی تا چهل سال درین عذاب بماند پس بر کافری بمرد و جاوید اندر دوزخ گشت و آن ملک یکی شد
از کرده وی نام او نبط و از خویشان نمرود بود و صد سال آن ملک بر وی بماند و از پس او پادشاهی بپسر او
شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و آن پادشاهی سیصد سال با اهل [illegible] بماند پس از ایشان بشد و بر
ملوک عجم افتاد فصل در ذکر مولود اسمعیل علیه السلام پس ابرهیم علیه السلام بدان دیه شد که
نام آن قسط بود بزمین فلسطین و بادیه شام و آنجا بنشست با ساره و هاجر که کنیزک ساره بود و خواسته
او بسیار شد پس ابرهیم و ساره را آرزو شد که ایشان را یکی پسر باشد نیامد و بسیار سال برآمد و ابرهیم
با خدای نذر کرد که اگر مرا پسری باشد او را قربان کنم پس ساره ابرهیم را گفت ترا از من فرزندی نیامد اگر
خواهی تا هاجر را بتو بخشم مگر ترا ازو فرزندی آید ابرهیم گفت خواهم پس هاجر را با برهیم بخشید ابرهیم
از هاجر اسمعیل آمد اسمعیل به تازیست و بعبرانی اشموئیل پس چون یکسال برآمد ساره را ازو رشک آمد
و صبر نتوانست کرد و سوگند خورد که یک اندام هاجر ببرم و خواست که ببرد پس از خدای بترسید و گفت این
گناه من کردم که هاجر را بدو بخشیدم بزه باشد اگر عضوی از و ببرم چاره چه بود که سوگند خورده بود پس
تدبیر کرد که پاره از فرج او ببرد تا او را آرزوی مرد کمتر باشد لختی از فرجش ببرید تا شهوت از و
کمتر شد و هر زنی که اندام او ببریده باشد او را آرزوی جماع بیش باشد و او را اگر ببرید باشد
کمتر آید و ختنه بر زنان از بهر آن واجب شد که زنان را شهوت ده چندان مرد است
پس چون از اندام وی پاره ببرند آرزوی مردش کمتر آید و مرد را از ختنه واجب شد که تا
پاکتر باشند تا چون از جنابت سر بشویند و طهور کنند ان پلیدی آنجا نماند و [illegible] نشود
و ختنه بر زنان از بهر آن نهادند که گفتیم دلیل برین قول مصطفی است صلی الله علیه و سلم هر چند محمد بن
جریر روایت نکرده است این حدیث مشهورست که بوقت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اندر مدینه
یکی زن بود که زنان را ختنه کردی یک روز پیغمبر علیه الصلاة و السلام نشسته بود بر در مسجد و آن زن
بگذشت و بجایی همی شد ختنه کردن پیغمبر صلوات الله علیه گفت یا ام عطیة اشمی ولا تنهکی فانه اضوی
للوجه واحظی عند الزوج گفت یا ام عطیه چون زنان را ختنه کنی از اندام ایشان بسیار مبر تا روی او روشن
تر شود و چون شوی کند بمجامعت خوشتر بود و چون بسیار ببری جماع آرزو نکند و بوقت مجامعت
تن از مرد در کشد و مرد را ناخوش آید پس ساره اندام هاجر بدان سبب ببرید تا آرزوی مرد نیایدش
پس خدای تعالی هم برابرهیم [illegible] بر ساره ختنه کردن واجب کرد و ایشان را بدان مبتلا کرد و ایشان
نیز ختنه کردند و این بر همه خلق سنت بماند تا دین حنیفی ابرهیم علیه السلام پس ساره با هاجر همی نتوانست

کرد تا ابرهیم را گفت این زن و کودک از پیش من بجای دیگر بر که من ایشان را نمی‌توانم دیدن و اندامی ازین
زنان برین شد و خدای تعالی ما را بدان مبتلا کرد می‌ترسم که از من کاری آید چنانکه خدای تعالی از ما بیازارد
ابرهیم هاجر و اسمعیل را بر خری نشاند و برنشست و ابرهیم زن و کودک را برگرفت و سر در بیابان نهاد
و اندیشه کرد که ایشان را کجا برد جبرئیل علیه السلام بیامد و او را گفت ای ابرهیم این زن و کودک را بجای
بسپار که خدای ایشان را نگاه دارد و ابرهیم روی بزمین حجاز نهاد چون بحرم رسید بمکه اندر آمد همه کوهها
و زمین دید خشک نه نباتی دید و نه مردم و نه آب و طعام گفت چگونه کنم و این زن و این کودک را چگونه اینجا بمانم
دارم پس دل بخدای تعالی سپرد و گفت خدای ایشان را نگاه دارد و هاجر را از خر فرود آورد آنجا که امروز
خانهٔ کعبه است و بر چاه زمزم بنشاند و اسمعیل با وی بگذاشت و اسمعیل دو ساله بود و از آن طعام
لختی بمانده بود و یک مشک آب مانده بود پیش ایشان بنهاد و خود باز گشت چون میل بازگشتن
کرد هاجر بر پای جست و دامن ابرهیم گرفت و گفت ای ابرهیم از خدای بترس یکی زن ضعیفه
و کودکی خرد را میگذاری بچنین جایی که ما را نگاه دارد ترا این که فرمود پس ابرهیم گفت خدای
تعالی فرموده است هاجر گفت پس ما را خدای نگاه دارد ابرهیم بازگشت هاجر با اسمعیل آنجا بماندند
و چون آبی که داشتند سپری شد بر کوه صفا شد و چپ و راست بنگریست که کسی را ببیند کسی را ندید از
کوه صفا فرود آمد و بمروه بر شد و بنگریست آب ندید پس فرود آمد و باز بکوه صفا شد و بنگریست و چیزی
ندید تا هفت بار ازین کوه بدان کوه شد و هیچکس را ندید و اسمعیل همی گریست از تشنگی و پای بر
زمین همی زد چنانکه کودک خرد کند و پاشنه بر زمین میزند و چیزی خواهد بفرمان خدای تعالی از زیر
پاشنهٔ او زمین برجوشید و این آب که اکنون زمزم است آن آب روان شد بر زمین آن آب بیامد
هاجر گریستن کودک را دید و کس را ندید و آب نیافت از کوه فرود آمد و سوی کودک آمد تا او را خاموش
کند چون فراز آمد آب را دید که بر روی زمین همی رود شاد شد پس بترسید که آب ضایع شود خاک
گرد کرد پیش آن آب تا برجای بایستاد بر سان چشمه و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت اگر هاجر آن
آب دست باز داشتی تا برفتی اکنون این چاه زمزم چون رودی بودی چون یک روز هاجر آنجا بود
آب افزون همی شد مرغان بر آن گرد آمدند و از زمین مکه بر یک روزه راه مردم بود نشسته
بر سر آبی ایشان از قبیلهٔ جرهم خواندندی ایشان را بدان چاه آب کم شده بود و گروهی از مردمان ایشان
همیگشتند اندر بیابان و کوهها تا جایی آب یابند که اقامت آنجا توانند کرد چون بمکه رسیدند اندر میان
کوهها مرغان دیدند بهوا گرد آمده گفتند اگر اینجا آب نیست پس مرغان چه میکنند مگر ازین کوهها چشمه
برون آمده است چون آنجا رسیدند چشمهٔ آب دیدند و … گفتند ای زن
ترا اینجا که فرود آورد گفت خدای عز و جل گفتند این آب ترا که داد گفت خدای … اینجا

تو تنهای ترا دلتنگ شود ما مردمانیم بر سر چاهی از اینجا یک روزه راه تا بآنجا و آنجا آب کم شده است و ما درین
بیابان آب همی‌جوییم دستوری دهی تا اینجا بیاییم و بر سر این آب ترا مونس باشیم تا ترا دلتنگ نشود
و ترا و کودک را نگاه داریم هاجر گفت روا باشد از آن مردم تنی چند اینجا آمدند و با هاجر همی بودند و اسمعیل
بزرگ همیشد چون سه سال بر آمد ابرهیم از جبرئیل علیهما السلام خبر اسمعیل بپرسید گفت خدای تعالی او را
جای آب داده و مردمان بر سر آن چاه گرد آمده‌اند و با وی بسر می‌برند ابرهیم را آرزوی اسمعیل آمد
از ساره دستوری خواست که بمکه شود و یکروز آن کودک را ببیند ساره دانست که اگر او را
از دیدار فرزند باز دارد او را کراهت باشد ابرهیم را دستوری داد که برود و ایشان را ببیند و فرود
نیاید و شب آنجا نباشد ابرهیم برفت بآنجا که اسمعیل بود یعنی مکه و از آنجا که ابرهیم بود پنج روزه راه بود
خدای تعالی براق بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج سوی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم فرستاد که او را
بیک شب از مکه به بیت المقدس برد آن براق سوی ابرهیم فرستاد تا ابرهیم بر آن نشست
و بمکه رفت بامداد برنشست و نیم روز بمکه رسید و اسمعیل و هاجر را بدید و هم آنگاه باز گشت و فرود
نیامد و شبانگاه بسوی ساره آمد و ابرهیم همچنین هرگاه که آرزوی اسمعیل بودی بیکروز بمکه شدی
و ایشان را بدیدی و باز بنزدیک ساره آمدی تا اسمعیل پنج ساله شد و خدای تعالی جبرئیل را سوی قوم
لوط فرستاد تا ایشان را هلاک کند و جبرئیل بیامد و گذر بر ابرهیم کرد و او را بشارت داد که از ساره او را
فرزندی آید اسحق نام و برفت و قوم لوط هلاک کرد و این قصه گفته شود بجای خود پس چون اسمعیل … ساله
شد تا پانزده ساله شد و اسحاق ده ساله پس مادر بمرد و اسمعیل در مکه او را بگور کرد و خواست که از سر آن چاه
برود ایشان گفتند این چاه تست و ما را مادر تو آورده ما همه فرمانبردار توایم از اینجا مرو پس مردمان گفتند
که این چاه از این مرد است و خدای آسمان بدید کرد اگر این مرد برود ترسیم که این آب خشک شود
پس حیلتی کنیم پس گفتند او را باید داشتن و مرد را باز نتوان داشتن مگر بزن پس مهتر ایشان
گفت من دختر خویش بزنی بوی دهم پس آن مهتر دختر باسمعیل داد و اسمعیل آنجا با ایشان بماند و
ایشان را کار شکار کردن بودی بدان کوهها و بیابانها پیوسته صید کردندی فصل در آمدن
ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام از پس وفات هاجر پس ابرهیم علیه السلام آن سال بدیدن اسمعیل آمد
بر براق و هاجر را مرده یافت و اسمعیل آنجا نبود ابرهیم او را طلب کرد زنش بیرون آمد و ابرهیم را نشناخت
ابرهیم او را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت شوهر تو کجاست گفت بطلب صید رفت گفت
کی باز آید گفت ما درویشیم … و ابرهیم خواست که این زن را بیازماید گفت مهمان
خواهی و چیزی خوردنی … و ابرهیم را نشناخت و چیزی پیش او نبرد و گفت که
فرود آی … ابرهیم بازگشت و زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که این استانه

در خانه گوشت بگردان و چوب دیگری بدل کن و برفت و به نزدیک ساره آمد چون اسمعیل از صید باز آمد زن او را
گفت مردی آمد و چنین گفت اسمعیل گفت ای زن آن مرد پدر من بود خلیل الرحمن و آن آستانه در تویی مرا می
فرماید که دست از تو باز دارم و زنی دیگر کنم گفت تو به دانی اسمعیل از آن زن دست باز داشت و زنی
دیگر کرد هم از قوم ایشان همه بت پرست بودند و اسمعیل خدای عز و جل را پرستیدی پس چون سالی
بر آمد ابرهیم بدیدن اسمعیل آمد و دیگر او را بخانه نیافت زنش را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت ترا
کی بزنی کرد گفت امسال و از آن زن که داشت دست باز داشت ابرهیم گفت که چیزی خوردنی داری
گفت دارم فرود آی ابرهیم گفت نیایم زن سبک بخانه در شد و گوشت پخته آورد و شیر و خرما و نیز
عذر خواست و گفت ما مردمانی بیابانیم ما را گندم نبود طعام ما شیر بود و گوشت ابرهیم گفت خدای تعالی
شما را برین گوشت و شیر برکت کناد و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت اگر آن زن پیش ابرهیم گندم
و جو آوردی تا ابرهیم بدان دعا کردی همچنانکه بمکه شیر و گوشت ارزانست و فراخ گندم فراخ بودی آن
زن ابرهیم را عذر خواست و گفت فرود آی فرود نیامد گفت اگر فرود نیایی باری بنشین تا سر و روی تو
بشویم ابرهیم پای راست از براق بگردانید و سنگی بود بر در سرای اسمعیل و بلند پای راست بران سنگ
نهاد و پای چپ بر رکاب اندر داشت پس آن زن آب بیاورد و سر و روی ابرهیم بشست و ابرهیم
پای از سنگ برگرفت و بر براق نشست و نشان پای ابرهیم بران سنگ بماند و آن سنگ آنست که
در مقام ابرهیم است بمکه چون ابرهیم باز گشت آن زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که این آستانه
درست نیکوست نگاه دار و باز گشت و بسوی ساره آمد چون اسمعیل بخانه آمد زنش او را این خبر
بگفت و این پیغام داد اسمعیل شاد شد و گفت ای زن آن پدر من بود ابرهیم خلیل الرحمن و آن آستانه
در تویی و اسمعیل بدان زن دل بنهاد و او را از آن زن فرزندان آمد

فصل در ذکر خبر لوط با قوم خویش و مولد اسحق پیغمبر علیه السلام

آن وقت که ابرهیم علیه السلام اسمعیل و هاجر را بمکه برد و هر سالی یکبار بدیدن
اسمعیل آمدی و همان روز باز گشتی تا چند سال برین بر آمد و ساره و ابرهیم را آرزوی فرزندی آمد و ایشان را
فرزند نمی بود و دعا همی کردند حق تعالی دعای ایشان مستجاب کرد و جبرئیل و میکائیل با ایشان
فرستاد تا ایشان را بشارت دادند و برفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط بجز موتفکات
بود از حد اردن هم بزمین شام و برادرزاده ابرهیم بود آن وقت که ابرهیم بفلسطین آمد لوط
با وی بود پس ابرهیم بفلسطین بنشست و لوط بزمین موتفکات آمد و از ابرهیم تا با وی یک روزه
راه بود و موتفکات پنج ده بود یکی را نام صعبه و دوم صعوه سیوم عمره چهارم دوما پنجم
سدوم و در هر دهی صد هزار آدم بود همه بت پرست بودند و این زمین میان شام و حجاز است
چون از مکه بشام روی آنجا باید گذشتن چنانکه خدای تعالی گفت و انها لبسبیل مقیم گفت جایگاه قوم

لوط بر شاهراهی بود مردمان مکه را گفت چون بشام روید آنجا گذر کنید چرا عبرت نگیرید پس لوط میان ایشان
می بود سالی چند و از ایشان زنی را بزنی کرد هم بر دین ایشان و او را از آن زن فرزندان آمدند
پس لوط گاه گاه سوی ابرهیم بزیارت آمدی و او را بدیدی و از قوم خویش گله کردی ابرهیم
گفتی صبر کن و این قوم لوط با بت پرستی نیز فساد کردندی که پیش از آن هرگز کس نکرده بود با
پسران بودندی و با مردمان برتش چنانکه خدای تعالی خبر میدهد أتأتون الفاحشة ما سبقکم بها
من احد من العالمین و جایی دیگر گفت أتأتون الذکران من العالمین وتذرون ما خلق لکم
ربکم من ازواجکم بل انتم قوم عادون و با این کار راه زدندی و هر که بدان جایگاه گذشتی قوم
لوط بدیشان راه زدندی پس با مردمانش بودندی چنانکه خدای تعالی گفت أئنکم لتأتون الرجال
وتقطعون السبیل وتأتون فی نادیکم المنکر گفت شما با مردمان بیاشید و راه بزنید و خواسته
بستانید و میان مردم نشسته باشید و کار منکر کنید و تفسیر کار منکر چنین آمده است که ایشان بمجلسها
بنشستندی نخوه کشیدندی یکدیگر و چیزی دیگر ایدون گفت که بر راهها و کویها چون کسی بر ایشان
گذشتی بروی افسوس کردندی و سنگ انداختندی و بقفا زدندی و چیزی دیگر ایدون گفت که
بمجلس مردم یکی را بیفگندی و با وی فساد کردندی و خدای تعالی این همه را منکر خواند پس چون فساد
ایشان بسیار شد و سالها بر آمد خدای تعالی لوط را سوی ایشان فرستاد به پیغمبری و پیش از
لوط پیغمبری بدیشان نفرستاده بود و معنی آنکه خدای تعالی گفت والمؤتفکات أتتهم رسلهم بالبینات
و بدین معنی رسل لوط را خواسته است تنها پس لوط علیه السلام پیغام خدای تعالی ایشان را بداد و ایشان
بروی افسوس کردند و ایدون گفتند اگر خدای عز و جل ما را عذاب خواهد کرد گو بکن اگر بدست
اوست و برو و عذاب خدای بر ما بیار اگر راست همی گویی خدای تعالی حکایت کرد از ایشان و گفت
فما کان جواب قومه الا ان قالوا ائتنا بعذاب الله ان کنت من الصادقین و همچنین لوط از قرابت
ایشان بود و ایشان از فرزندان سام بن نوح بودند از بهر آن گفت کذبت قوم لوط المرسلین اذ قال
لهم اخوهم لوط یعنی فی النسب همچنانکه گفت اذ قال لهم اخوهم نوح این همه برادری نسب خواسته نه برادری
دین و معنی المرسلین ایدون گفت کذبت قوم لوط المرسلین بدین جماعت لوط خواسته تنها و همچنین نیز
گفت کذبت قوم نوح المرسلین نوح را خواسته تنها و جز نوح ایشان را پیغمبر نبود و همچنین قوم شعیب را
ایدون گفت کذبت اصحاب الایکة المرسلین شعیب را خواسته تنها و همچنین گفت کذبت عاد
المرسلین هود را خواسته تنها و همچنین گفت کذبت ثمود المرسلین صالح را خواسته تنها ایدون اندر
[illegible]ت را خواهد و اما از لفظ جماعت یک تن خواهد
[illegible] سخت نیکو پس قوم لوط بلوط چنین گفتند که

لئن لم تنته یا لوط لتکونن من المخرجین گفتند یا لوط اگر تو ازین سخن که همیگویی و ما را بدو همی خوانی باز نیایی
ما ترا از میان خویش بیرون کنیم و لوط را چهار دختر بود دو از آن زن کافره و دو دختر از آن مسلمان بودند و بر دین
لوط بودند و مادرشان کافره بود و بر دین قوم خویش و لوط را نیز خواسته و ستوران بود و هر مهمان که آمدی
از غریبان ایشان مهمان او را بگرفتندی و لوط را بکشتندی و دیگر کس را مهمان نکردی پس لوط مهمان را بیاری سخت
گرفتی چون چندی بر آمد کس بدو نگروید و دختران یکی بخانهٔ او بودند و خدای تعالی ایشان را اهل او خواند و گفت
رب نجنی واهلی مما یعملون و خدای عز وجل گفت فنجیناه واهله اجمعین الا عجوزا فی الغابرین این همه کسان
بودند که در خانهٔ او بودند از فرزندان او و از بیرون خانه از بیگانگان هیچکس نگرویده بودند و لوط صبر میکرد بر
بلای ایشان و هر گاه که سوی ابراهیم آمدی گله کردی از قوم خویش و ابراهیم او را صبر همی فرمودی تا سالها بر آمد
و صبر نماند لوط دعا کرد قال رب انصرنی علی القوم المفسدین خدای تعالی دعای او را اجابت کرد بهلاکت ایشان
پس خدای عز وجل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام را بفرستاد تا قوم لوط هلاک کنند و بفرمود
که بر ابراهیم گذر کنید و او را و ساره را بشارت دهید باسحق و ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه
غلام که از ایشان نیکوتر نبودند و ابراهیم آن روز مهمان نیافته بود و نان ناخورده بود چون ایشان را بیافت شاد
شد و بخانه در آمد و ندانست که ایشان کیستند و مر ساره را گفت ما را مهمانان آمدند و گویی که [illegible]
پس ایشان بر ابراهیم سلام کردند و ابراهیم ایشان را بنشاند و بر ایشان تحیت کرد چنانکه خدای تعالی
گفت ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما قال سلام پس ابراهیم اندیشه کرد که ایشان را
چه برگ کند بطعام یکی گوساله بود خوش نو زاده و فربه و مادرش بچراگاه بود و گوساله بخانه مانده
بود چنانکه خدای تعالی فرمود فجاء بعجل سمین پس ابراهیم آن گوساله را بکشت و بریان کرد و بقول
دیگر گویند بپخت و خدای تعالی همی گوید فما لبث ان جاء بعجل حنیذ و حنیذ آن بود که نیک پخته
باشد چون پیش ایشان نهاد ایشان بکار نبردند که فرشته بودند گفتند بی بها نخوریم ابراهیم
علیه السلام گفت روا باشد که بها بنهید گفتند بهای این چیست گفت این طعام خدای است
و ما بندگان خداییم چون خواهید خورد بگویید قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم و چون سیر شوید
بگویید الحمد لله رب العالمین تا بهای این نعمت خدای داده باشید پس جبرئیل میکائیل را گفت
نیکو اوصاف ابراهیم دوستی خدای تعالی یافته است و خدای او را خلیل خواند چون ساعتی بر آمد گفت
بخورید ایشان دست فرا نکردند ابراهیم خود آغاز کرد چون دید که ایشان نمیخورند شکوه اندیشه
و ترس بدلش در آمد چنانکه خدای تعالی فرمود فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم و اوجس منهم خیفة و سبب
ترسیدن ابراهیم آن بود که در آن زمان چون کسی بکسی بد خواستی کردن طعام آن کس نخوردی چون ابراهیم علیه السلام
از ایشان بترسید ساره بخندید و از ترس ابراهیم شگفت آمدش که ابراهیم با چندین کسان [illegible] ران که دارد

از [illegible] همی ترسد پس چون ابراهیم از ایشان بترسید خویشتن را پیدا کردند و لا تخف انا ارسلنا الی
قوم لوط مترس که ما رسولان خداییم و بقوم لوط می شویم تا ایشان را هلاک کنیم آنگاه ابراهیم جبرئیل را بشناخت
و جبرئیل او را بشارت داد و گفت ترا ازین زن پسری آید نام او اسحق و ازان پسر پسری آید نام او
یعقوب و از پشت ایشان پیغمبران باشند بسیار ساره را شگفت آمد که [illegible] سالش
بود و دست [illegible] چنانکه خدای تعالی فرمود وقالت عجوز عقیم و ابراهیم از ساره بده سال
بزرگتر بود ساره گفت یا ویلتی ءالد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا از زنی پیر و مردی پیر فرزند چون
آید جبرئیل علیه السلام گفت اتعجبین من امر الله رحمة الله وبرکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید
و جای دیگر گفت قالوا کذلک قال ربک انه هو العلیم الحکیم و ابراهیم را گفتند بشرناک بالحق
فلا تکن من القانطین پس چون ابراهیم ایمن شد از ایشان باز غم لوط خورد چنانکه خدای تعالی فرمود
فلما ذهب عن ابراهیم الروع وجاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط و مجادلهٔ او آن بود که خدای تعالی
از او حکایت کرد و گفت قال ان فیها لوطا گفت یا جبرئیل شما می روید که این قوم را هلاک کنید
و لوط میان ایشان اندر است جبرئیل گفت نحن اعلم بمن فیها لننجینه واهله ما بدانیم بدانکه در
آنجاست او را برهانیم و اهل او را ابراهیم گفت مؤمنان نیز گفتند هر که مؤمن است او را نیز برهانیم
و خدای تعالی گفت فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین و هیچکس
مؤمن نبود در میان آن خلق مگر اهل بیت لوط از فرزندانش پس جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل از نزد ابراهیم برفتند تا بشهر لوط شدند چون بکرانهٔ شهر رسیدند هم بران صورت
دختران لوط را دیدند که آب می ستدند و دانستند که این دختران لوط اند لیکن از ایشان بپرسیدند
که لوط را خانه کدام است گفتند شما خود کیستید و از لوط چه خواهید گفتند ما غریبانیم مهمان لوط
آمده [illegible] دختران گفتند بایستید تا شما را بخانهٔ لوط بریم دختران برفتند و ایشان در عقب [illegible] شدند
تا بخانه [illegible]یدند پس پدر را گفتند ما را مهمانان آمده اند که در جهان از [illegible] چون
در آمدند [illegible] لوط سلام کردند لوط چون ایشان [illegible] شد از بهر آنکه پس
نیکو رو[illegible] دند گفت این قوم بیایند و با [illegible] رسوای کنند [illegible] از بهر ایشان [illegible] کنند چنانکه
گفت و[illegible] جاءت رسلنا لوطا سیء بهم [illegible] ذرعا و قا[illegible] هذا یوم عصیب [illegible] امروز
[illegible] ایشان را [illegible] ستند پس ایشان را
[illegible] آمده اند که نیکوتر از ایشان نبود
[illegible] نیم که کس را مهمان مکن چون بکشند
[illegible] ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم

رجل رشید این دختران خویش را بزنی بشما دهم هر کرا از شما خواهد پس بترسید از خدای و از رسوا مکنید
از بهر این مهمانان رسولان باز شدند و پیغام بردند و باز فرستادند و گفتند لوط را بگویید لقد علمت
ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید تو دانی که ما را بدختران تو حاجت نیست و تو دانی که ما چه خواهیم
و رسولان را گفتند که مهمانان را از خانه بیرون کنید و اگر نه دستشان بگیریم و از خانه بیرون کنیم و رسولان باز
آمدند و پیغام دادند و گفتند ما این مهمانان را از خانه بیرون بریم لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن
شدید اگر مرا با شما نیرو بودی یا مرا کسی بودی که نیرو کردی با شما چنین نبودی چون خواستند که جبرئیل را دست
بگیرند و بیرون برند جبرئیل بادی بر ایشان دمید و همه بفرمان خدای تعالی کور شدند چنانکه خدای تعالی فرمود
ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی ونذر پس رسولان باز شدند و گفتند پس
بود تا اکنون هرچه خواستی کردی اکنون ساحران بخانه آوردی تا مردمان را چشم کور کنند بر خیز و از شهر ما بیرون
شو اگر امشب نروی فردا بیاییم و ترا و هر که بخانه تو اندرست همه را چشم کور کنیم لوط از آن سخن ایشان
بترسید و پنداشت که ایشان جادو یافتند ایشان را گفت انکم قوم منکرون شما منکر مردمانید که
خلق را نابینا کنید ایشان خود را پیدا کردند و گفتند انا رسل ربک لن یصلوا الیک ما رسولان
خدای تو [illegible] پس که ایشان با تو بس نیایند و ترا هیچ نتوانند کردن لوط گفت بچه آمده اید گفتند
چنانکه خدای تعالی فرمود ما بدان آمده ایم که ایشان با تو محاوله کردند و گفتند ما را هیچ عذابی نیاید
ایشان را عذاب آوردیم گفت پس چرا عذاب ایشان نکنید گفتند ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب میعاد
ایشان وقت سپیده دم است چون از شب لختی بگذشت او را گفتند فاسر باهلک بقطع من اللیل
واتبع ادبارهم چون از شب لختی مانده بود همه اهل خویش را هر که مومن [illegible] شب اندر [illegible] تا بروند
که چون بامداد بود از حد این زمین بیرون شده باشند و تو نیز از پس ایشان برو پس لوط همه اهل خویش را
گرد کرد و خود مومن کسی نبود بجز آنکه بخانه او بودند و ایشان را گفت این خلق را عذاب آمد از خدای تعالی
این مهمانان رسولان خدایند که بر این قوم عذاب آورده اند ما را از میان ایشان باید شدن و زن خویش را
نیز گفت و او را با اهل بیت خویش از میان ایشان بیرون برد چون سحر شد بود لوط با اهل بیت
خویش از زمین اندون و از حد مؤتفکات بیرون [illegible] بود چنانکه خدای تعالی گفت الا آل لوط نجیناهم
بسحر پس چون سپیده بدمید و آثار روشنی پدید آمد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد و خدای
چنانکه خدای تعالی فرمود ولقد صبحهم بکرة عذاب مستقر [illegible] و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از آسمان
بیرون آمدند و جبرئیل پر در زیر [illegible]
برآورد و برگردانید و نگونسار [illegible]
و کودک همه بتفرق و دنیخ شدند [illegible]

بودند از ایشان که از آن زمین بیرون شده بودند بشهرها بجایها هر یکی را از آسمان سنگی تافته آمد بر سر
او و بر جای بسوخت چنانکه خدای تعالی گفت وامطرنا علیهم حجارة من سجیل پس چون
روز روشن شد و لوط بمیشد با اهل بیت خود و روی بسوی ابرهیم نهاد بزمین فلسطین و آن
زن لوط زمان زمان باز پس همی نگریست تا کسی بیند از آن شهر یا کسی یابد از ایشان تا
بپرسد که کار ایشان بچه رسید از آسمان سنگی بیامد تافته و او را نیز هلاک کرد چنانکه خدای
تعالی فرمود ولا یلتفت منکم احد الا امرأتک انه مصیبها ما اصابهم لوط چون دید که آن سنگ بر سر
زن وی آمد و هلاک شد بشتافت تا بابرهیم رسید و میان ایشان یک روزه راه بود ابرهیم
چون او را بسلامت دید شاد شد او را بنزد خویش فرود آورد و خواسته خویش بدو بخش کرد و نیمی او را
داد و آنها که با لوط علیه السلام بودند چهارده تن بودند از مسلمانان و لوط هم آنجا با ابرهیم علیه السلام همی بود تا وفات کرد

فصل خبر قربان کردن اسمعیل علیه السلام پس چون ابرهیم را اسحق آمد و بزرگ شد
و اسمعیل بمکه اندر بزرگ شد و اسمعیل ده ساله بود و اسحق پنج ساله شد ابرهیم نذر کرده بود که اگر
مرا فرزندی شود از بهر خدای تعالی قربان کنم چون پسران بزرگ شدند خدای تعالی ابرهیم را از آن نذر یاد
او را بخواب اندر نمود که بنذر خویش وفا کن و بدین خواب اندر یکی حکمتست هر چند محمد جریر نگفته است
درین کتاب بدانکه پیغمبران خدای تعالی علیهم السلام دو گونه بودند از ایشان که وحی جبرئیل علیه السلام
بدیشان آمد بوحی و وحی آوردی بمشافهه و آن پیغمبران مرسل بودند چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
و چون موسی و عیسی و نوح و ابرهیم علیهم السلام و گروهی بودند که جبرئیل خویشتن را بدیشان ننمودی
ولیکن آواز کردی یا امر که بودی بخواب آمدی و آن آن گروه بودند که ایشان را انبیا خوانند و مرسل
نخوانند و بدین گروه صحف و کتاب از آسمان نیامد و ایشان را نفرمود شریعت نهند و ایشان
همه از صحفهای پیشین که بر پیغمبران آمدی همی خواندندی و هم بران شریعت که از پیش بودی همی رفتندی
و آنکه مرسلان بودند بر هر کسی از آسمان صحفها آمد و شریعت آمد و خدای تعالی پیغمبران را بر یکدیگر فضیلت
بسیار کرده چنانکه گفت ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و ابرهیم علیه السلام از مرسلان بود از کسانی
که جبرئیل سوی ایشان آمدی بمشافهه و او را از خدای تعالی پیغام دادی پس چون فرمان آمد که پسر را
ذبح کن بایستی جبرئیل آمدی و او را بمشافهه بگفتی بدین اندر دو علت است و دو معنی یکی آنست که
پیغمبری سه گونه است چنانکه گفتیم یکی بمشافهه و دیگر بآواز و سیوم بخواب و مرسل را همه انواع
نبوت گرد آید و آنکه مرسل نبود او را اینجا خبری [illegible] بود آواز و خواب اما مرسل را هم پیغام بود
و هم آواز و هم خواب پس ابرهیم [illegible] جبرئیل پیغام آوردی خدای تعالی خواست که همه گونه وی را
جمع بود نه بینی که [illegible] صلی الله علیه وسلم مرسل بود و جبرئیل علیه السلام او را قرآن آوردی و پیغام آوردی

از خدای تعالی و بسیار چیزها نیز بخواب نمود او را چنانکه در حدیبیه که بمکه آمد با یاران از مدینه برای آنکه عمره کنند و هفتاد شتر آورده بودند که بمکه قربان کنند و باز کردند چون بحدیبیه فرود آمدند عروه ... کس بیرون فرستاد و او را بمکه نگذاشتند و عثمان بن عفان را رضی الله عنه بمکه فرستاد تا با ایشان صلح کند بشرط آنکه دیگر سال بیاید ایشان مکه را از بهر او خالی کنند او با یاران خویش بیاید و عمره کند و سه روز بباشد و باز گردد و صلح نامه نوشتند بحدیبیه چنانکه باخبار مغازی است و روایت کنند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیش از آن اندر بخواب دید که او با همه یاران خویش بیامد بمکه ایمن و عمره کردند و سر ستردند خدای تعالی تواناست که به بیداری او را ازین حال آگاه کند و جبرئیل را بفرستادی تا او را بگفتی و آیتی فرستادی اندرین ولیکن خواست تا او را از نبوت خواب بهره بود تا او را همه انواع نبوت جمع باشد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیگر روز برخاست و یاران را بشارت داد و گفت من دوش چنین بخواب دیدم و دل ایشان خوشی کرد و در یاران بسیاری منافقان بوده اند با یکدیگر گفتند نبینی که ... چه افسوس میکند که او را بمکه اندر نگذاشتند و از آنجا بیامدند و با ایشان ... بشارت کند اکنون بگوید که من بخواب دیدم که بمکه اندر شدم پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و این آیت آورد لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤوسکم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود الرؤیا الصالحة یراها العبد الصالح او یری له جزء من ستة و اربعین جزءا من النبوة گفت خواب صالحان که ایشان ببینند یا کسی او را ببیند یک جزء است از چهل و شش جزو از جزوهای نبوت تا همه اسباب و اجزاء نبوت او را جمع آید و همچنین حدیث آنکه بانگ نماز بدان به پیغامبر وحی نفرستاد و همه چیزها که بدین شریعت اندر است خدای تعالی بدان پیغامبر را وحی فرستاد و پیغمبران اندر یاد کرد الا بانگ نماز که این را بخواب نموده است و باول اسلام چنان بودی که چون وقت نماز آمدی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بلال را فرمودی ندا کردی که الصلوة جامعة و بلال حبشی بود و او را آواز تیز و بلند بود و چون آواز دادی همه مدینه بشنودندی پس عبد الله بن زید انصاری شبی بخواب دید که فرشته از آسمان بیامدی و ایدون گفتی که بگو الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز بدین نوع که امروز است تا باخر او را بیاموخت پس عبد الله بن زید دیگر روز سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن فرشته بود که خدای تعالی او را بفرستاد تا کار دین شما را بیاموزد و پس گفت این سخن بلال را بیاموز که آواز او تیزتر است و این سخن بماند بدین شریعت تا قیامت و اگر خدای تعالی خواستی این بر زبان جبرئیل سوی پیغمبر فرستادی چنانکه دیگر کارهای دین ولیکن بخواب بنمود تا امر این شریعت لختی بخواب بود و لختی بوحی تا این را از همه انواع نبوت ختم بود و همچنین اگر خدای تعالی خواستی ابرهیم ... را وحی کردی و بفرمودی که

پسر را ذبح کن ولیکن از بهر آن بخواب فرمودش تا همه انواع نبوت در وحی جمع بود و معنی دیگر اندرین آنست که این نه امری بود از خدای تعالی بر ابرهیم که هر آینه او را بایستی کردن ولیکن نذری بود که ابرهیم با خدای تعالی کرده بود و خدای او را بیاموزد تا وفا کند و خدای دانست که او را دل خوش کند بوفا کردن نذر و آن نذر او را فراموش شده بود و دل نهادن طلب میکرد و از بهر آن وحی نفرستاد و بخواب بنمودش پس چون ابرهیم علیه السلام را بخواب بنمودش که پسر را ذبح کن دل بنهاد و پسر را بجای قربان برد تا او را ذبح کند و علما درین اختلاف کرده اند که این کدام پسر بود گروهی گفتند که اسحق بود و همه عجم برین قول اند که همه عجم از فرزندان اسحق اند و عرب گویند اسمعیل بود و از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت آمده است هم اسحق را و هم اسمعیل را ولیکن از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت آمده است صحیح که دلیلست بر آنکه اسمعیل ذبیح بود که انا ابن الذبیحین من پسر دو ذبیحم و دو پدر مرا از بهر خدای ذبح خواستند یکی اسمعیل را خواستند و دیگر پدرش عبد الله که عبد المطلب جد پیغمبر بمکه بود و چاه زمزم ویران شده بود و آب بر نمی آمد و عبد المطلب را ده پسر بود و خود با پسران ایستاد و آن چاه را بکندند هر چند بکندند آب بر نیامد عبد المطلب با خدای نذر کرد که اگر این آب از دست او و از دست فرزندان او بیرون آید یکی فرزند خود قربان کند مر خدای را پس آب بر آمد و چاه آبادان شد عبد المطلب فرزندان را گرد کرد و گفت چه گویید اندرین نذر همه گفتند نذر خویش را وفا کن و هر کرا خواهی قربان کن عبد المطلب گفت قرعه زنیم تا هر که قرعه او آید میان شما او را قربان کنم پس قرعه زد میان ده پسر قرعه بر عبد الله آمد و پیغمبر اندر آن وقت که عبد المطلب از همه فرزندان عبد الله را دوستر داشتی چون قرعه را خواست زدن همی ترسید که بعبد الله آید روی سوی آسمان کرد و بگریست و گفت اللهم لا تجعلها علی عبد الله ای خدای تو این قرعه را بر عبد الله میار پس چون قرعه زد بر عبد الله آمد خواست که او را قربان کند و عبد الله پنج ساله بود و مادرش از بنی زهره بود و بنی زهره مردمانی بودند که بمکه اندر غلبه داشتند چون آگاه شدند بدویدند سوی کسان و برادران خویش و فریاد کردند و ایشان بیامدند و عبد المطلب را گفتند که ما نپسندیم که تو فرزند ما را بدین خردی بکشی عبد المطلب گفت پس چگونه کنم نذر کرده ام و قرعه زده ام بروی آمده است گفتند بجای او گوسفندی بکش چنانکه ابرهیم فدا کرد اسمعیل را بگوسفندی گفت روا است پس عبد المطلب شتری بیاورد و میان شتر و عبد الله قرعه زد و قرعه بر عبد الله آمد پس گفت چاره نیست عبد الله را ذبح باید کردن پس گفتند ما نپسندیم شتر را افزون کن و عبد المطلب با پنج شتر کرد پس قرعه هم بر عبد الله آمد و پنج پنج همی افزود پس چون همی زد بر عبد الله همی آمد تا شتر بصد رسید پس قرعه زد و بر شتر آمد آنگاه گفت پدید آمد که خدای تعالی این شتر را فدای عبد الله پسندید و این سنت گشت در عرب که هر که کسی را بکشتی دیت او صد شتر بودی تا که بزمان ما

پدر را دید که همیگریست گفت ای پدر تو تا روی من همی بینی دست تو نرود که گلوی من ببری و ترسم که تو و من بخدای عاصی شویم مرا بر روی اندر افکن و کارد بر قفای من نه و سر من ببر در آن حال فرشتگان هفت آسمان نظاره گر بودند بر ایشان و شگفت میداشتند از دل پسر و پدر و ابرهیم دل بخدای سپرد و پسر را بر روی افکند و کارد بر قفای او نهاد چنانکه خدای تعالی گفت وتله للجبین چون کارد بقفای اسمعیل نهاد و زور کرد که ببرد کارد برگشت و روی تیز کارد بالا آمد ابرهیم عجب داشت از آن و پسر چون تیزی کارد نیافت گفت ای پدر چرا چندین تاخیر همیکنی گفت ای پسر عجبی می بینم از قضای خدای تعالی این کارد برگشت و روی تیز بالا آمد پسر گفت ای پدر غلط همیکنی و کارد بغلط نهادی کارد بقفای من نه و فرو بر و بیش تاخیر مکن ابرهیم دیگر باره کارد نهاد کارد برگشت و روی تیز بالا آمد پسر گفت ای پدر غلط همیکنی و کارد بغلط نهادی پس دیگر باره زور کرد کارد دو تا گردید خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا کبشی بیاورد گوسفندی سپید و چهار دست و پای او سیاه و سروها بزرگ و سیاه جبرئیل همی آمد گوش کبش گرفته و بکوه بر همی آمد نزدیک ابرهیم بایستاد تا به بیند که ابرهیم چه میکند ابرهیم کارد بر حلق پسر نهاد و زور کرد کارد دو تا گردید عجب ماند و بایستاد پسر گفت ای پدر چه بوده است که تاخیر همیکنی ترسم که در فرمان خدای تعالی ما سر دو با خود شویم کارد را راست کن و زور کن ابرهیم کارد را راست کرد و بر گلوی پسر نهاد خواست تا ببرد خدای تعالی وی را ندا کرد یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا ای ابرهیم آن خواب که دیدی راست کردی و نذر بجای آوردی ابرهیم چون این سخن بشنید از هیبت بلرزید و کارد از دستش بیفتاد جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم چون کبش دید گفت لا اله الا الله و الله اکبر پس ابرهیم پسر را گفت سر برگیر که خدای تعالی فدیه آورد اسمعیل برخاست و چون دید که آن کبش آورد گفت الله اکبر و لله الحمد و بخبر اندر ایدون آمده است که این تکبیر که اندر عید اضحی گویند این حکایت کرده اند جبرئیل امین و ابرهیم خلیل و اسمعیل ذبیح علیهم السلام و هر که تکبیر در آن روز بسیار گوید روز رستخیز این سه تن او را شفیع باشند نزد حق تعالی و برابر ابرهیم آمد که پسرت را بگوی تا درین ساعت از من حاجتی خواهد تا روا کنم اسمعیل روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب هر که از مسلمانان پیش تو آید با گناه بسیار و در ایمان ایشان تقصیر بود تو آن گناهان ایشان ببخش پس خدای تعالی آن کبش بابرهیم داد تا قربان کند کبش از دست او بجست و از آن کوه فرو شد و بر کوه منا بر شد آنجا که امروز جای قربانست و حجاج قربان کنند و آنجا سنگ اندازند خدای عز و جل چنان خواست که جای قربان کوه منا باشد کبش برفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند ابرهیم هفت سنگ بینداخت از پس وی کبش بایستاد ابرهیم فراز شد و او را بگرفت و قربان کرد آنجا که امروز جای قربانست

و خدای تعالی گفت وفدیناه بذبح عظیم خدای تعالی آن کبش را بزرگ خواند نه بزرگی کبش خواست بلکه بزرگی آن فدا خواست که آن سنت بر ابرهیم بماند پس خدای عز و جل بر ابرهیم ثنا کرد و گفت ان هذا لهو البلاء المبین این بزرگ آزمایشی بود که ابرهیم را بدان مبتلا کردم ابرهیم دل نگاه داشت و فرزند بمن سپرد و نذر مرا وفا کرد و من فدای او بدادم تا او را نبایست پسر کشتن و کشتن کبش از وی بپسندیدم پس گفت کذلک نجزی المحسنین چنین پاداش دهیم نیکوکاران را و خبرها مختلف آمده است در حدیث کبش و کشتن کبش گروهی گویند آن کبش بود که خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا بگرفت و نزد ابرهیم آورد و گروهی علما ایدون گفتند که پسر آدم علیه السلام هابیل قربان کرده بود و خدای عز و جل از وی پذیرفته بود و اندر بهشت چرا همیکرد خدای تعالی جبرئیل را بفرمود تا او را از بهشت بیاورد

فصل در ذکر بنا کردن ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام کعبه را

قال الله تعالی و اذ بوأنا لابراهیم مکان البیت گفت پیدا کردیم ابرهیم را علیه السلام جای خانه و بفرمودیم او را که بنا کن و خدای تعالی آدم علیه السلام را بیت المعمور داده بود آدم و فرزندان او آنجا طواف کردندی پس بوقت نوح علیه السلام آن خانه را برداشت و جای وی خالی بماند چون توده سرخ و خدای تعالی خواست که آن خانه ابرهیم را دهد او را فرمود که بمکه شود با پسرت اسمعیل آن خانه را بنا کن و هر سالی ابرهیم یک بار بدیدن اسمعیل رفتی و او را در خانه نیافتی این بار که بشد و رفت اسمعیل را یافت در پای کوهی نشسته تیر همی تراشید تا صید کند ابرهیم گفت ای پسر خدای تعالی مرا فرمود که اینجا بجاه خانه بنا کن اسمعیل گفت ای پدر چه فرمایی آنچه خواهی بفرمای و بکن آنچه فرموده اند گفت تو مرا یاری کن گفت فرمان بردارم پس ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام هر دو بایستادند به بنا کردن خانه و ابرهیم علیه السلام ندانست که کجا باید کردن و بخبر اندر روایت کنند که خدای عز و جل وقت طوفان نوح آن خانه را که بیت المعمور گفتندی برداشت از زمین و کوهی را فرمود تا بر جای خانه بنشست چون ابرهیم علیه السلام بیامد آن کوه برخاست از زمین تا اساس خانه پدید آمد و گروهی ایدون گویند که اساس خانه ناپدید بود و لیکن ابرهیم ندانست که کجاست و جاست خدای تعالی بادی بفرستاد تا چندان که مقدار خانه بود برفت از زمین تا ابرهیم بدانست و بدان مقدار خانه را بنا کرد و گروهی ایدون گویند که ماری را بفرمود تا گرد اساس خانه برفت و آن اثر پدید آمد و گروهی گفتند ابری بیامد و باران بیاورد و آب بر زمین بایستاد مقدار خانه و گروهی گفتند که خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا آن مقدار که اساس خانه بود او را بنمود پس ابرهیم علیه السلام و اسمعیل هر دو بایستادند و آن اساس را بمقدار بالای مردی در زمین فرو کندند و از آنجا سنگ بر آوردند تا برابر زمین شد پس از آن کوهها بریدند تا دیوار خانه را بنا کردند چنانکه خدای تعالی گفت و اذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت و اسمعیل و اسمعیل سنگی همی آورد و ابرهیم بدست خویش همی بر آورد و چون دیوار بلند شد و دست ابرهیم

او وادی و تا امروز همچنین است تا قیامت بماند اما آیه قرآن دلیلست هم اسمعیل را و هم اسحق را اما دلیل
آنکه اسحق است که خدای تعالی فرمود وبشرناه بغلام حلیم گفت ابرهیم را بشارت دادیم بغلامی حلیم پس
گفت فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری چون این پسر
بزرگ شد چنانکه با او هم پهلو برابر بود و ابرهیم گفت که من بخواب چنین دیدم که ترا ذبح
همیکردم گفت یا ابت افعل ما تومر آنچه ترا فرمودند بکن این همه مخاطبه با این پسر بود که بوی بشارت
دادند و همه کس معترفند که بشارت باسحق بوده نه باسمعیل و خدای تعالی گفت وبشرناه باسحق نبیا
من الصالحین و دیگر گفت فبشرناه باسحق و من وراء اسحق یعقوب پس لفظ قرآن و حکم آیت دلیل
همیکند که ذبیح آن پسر بود که بشارت بدو بود و آن اسحق بود و اما آن آیت که دلیلست که ذبیح
اسمعیل است آنست که خدای تعالی قصهٔ آن ذبح گفت بدین آیت اندر که فلما اسلما و تله للجبین و نادیناه
ان یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین و فدیناه
بذبح عظیم این همه قصه بگفت که دل بخدا نهاد و دل بر کشتن پسر راست کرد و مرا او را کشتی فدا
دادیم که این را از بهر او بکشتیم بدل او و خدای تعالی این را از وی بپسندید و بر وی ثنا کرد و او را
از محسنان و نیکوکاران خواند پس آنگه گفت وبشرناه باسحق نبیا من الصالحین و چنانکه او فرزند خود
بجای قربان آورد و بنذر وفا کرد خدای تعالی این را از وی بپسندید و بر وی ثنا کرد و او را باسحق بشارت
داد چون آن نکوئی کرد او را از ساره فرزندی آمد چنانکه آرزوی او بود و دعا کرده بود و اسحق آنگه
آمد بود که ذبح کرده بود پس این آیت دلیل آنست که ذبیح اسمعیل بود خدای تعالی گفت فبشرناها باسحق
و من وراء اسحق یعقوب و خدای عز و جل ابرهیم و ساره را بشارت داده بود و گفته بود که شما را
فرزندی آید نام او اسحق و او پیغمبری بود و اسحق را پسری آید نام او یعقوب و او نیز پیغمبری بود و پدر
پیغامبران پس خدای تعالی ابرهیم را گفت که ترا پسری آید اسحق نام و او را پسری آید یعقوب نام و اسحق هنوز
از مادر نزاده بود که بشارت او با ابرهیم داد پس اگر ذبیح اسحق بودی بشارت اسحق و یعقوب نزادی
و بشارت یعقوب باطل شدی تا این زمان ذبح باطل بودی پس این دلیلی لطیفست که ذبیح اسمعیل بود
نه اسحق پس خدای تعالی قصهٔ ذبح یاد کرد که ابرهیم مر پسر را گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تومر و این آنگه گفت که پسر را بجای ذبح برده بود و خبر اندر اخبار
آمده است که چون ابرهیم این خواب بدید دل بنهاد که این نذر را وفا کند مادر فرزند را گفت این پسر
بزرگ شد با من او را بفرست تا کار کند و پسر را گفت رسنی بزرگ برگیر تا بدین کوه شویم و هیزم گرد
کنیم پس پسر رسن برگرفت و ابرهیم کارد تیز بزرگ برگرفت و برفتند و همه خلق آسمان و زمین
بگریه افتادند و گفتند یارب چه بزرگست این ابرهیم که از بهر تو او را آتش افکندند و باک نداشت

واکنون بفرزندش مبتلا کردی تا از بهر تو فرزند قربان میکند و باک نمیدارد چون بکوه اندر همی رفت کوه
بلرزید و گفت چه روز آمد مرا پیغمبری پسر خویش را بر من همیکشد چون کوه بلرزید اسمعیل بترسید
و گفت ای پدر کوه چرا همی لرزد گفت ای پسر خدای تعالی قادرست هر چه خواهد کند پس ابلیس را
غم گرفت از آن نیت ابرهیم و از صدق او و ندانست که چکند برفت سوی مادر اسمعیل و
خویشتن را بدو بنمود بصورت پیری و گفت یا ما چرا ابرهیم پسرت کجا برد گفت بهیزم برد گفت نه که
ترا بفریفت و کارد با خویشتن برد و پسرت را خواهد کشتن زن گفت همانا که تو ابلیسی که همیگوئی پیغمبر
خدای فرزند خود را بکشد گفت از بدون همیگوید که خدای گفته است ما چه گفت اگر خدای فرموده من نیز خدای را
فرمان بردارم چون از مادر نومید شد بیامد سوی پسر که مگر او را تواند فریفت که دل کودکان ضعیف تر
بود و اسمعیل از پس پدر همیرفت او را گفت ای پسر پدر ترا خواهد کشت پسر گفت مگر تو ابلیسی پیغامبر
خدای فرزند را چگونه کشد گفت همیگوید که خدای فرموده است گفت اگر خدای فرموده است من نیز
فرمان بردارم چون از پسر نومید شد سوی ابرهیم آمد و گفت ای ابرهیم پسر را همی بری که بکشی بخواب اندر
غرورت کرد این پسر را مکش اگر چنین کنی بخدای عاصی شوی ابرهیم علیه السلام دانست که آن ابلیس است
گفت ای عدو الله از من دور باش که من بگفتار تو از فرمان خدای تعالی دست باز ندارم ابلیس
نومید بازگشت و ابرهیم در آن کوه همی شد تا بر پشت و اسمعیل را پیش خود بنشاند و کارد از
آستین بیرون کرد و سر پسر در کنار خود گرفت و بگریست پس پسر او را گفت ای پدر چه بود است
این کار و چیست ابرهیم گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری من
بخواب چنان دیدم که ترا بکشتم بنگر تا چه بینی پسر گفت یا ابت افعل ما تومر ستجدنی
ان شاء الله من الصابرین ای پدر آنچه ترا فرمودند بکن گفت تو درین کار چگونه صبر
کنی گفت مرا از صابران یابی اگر خدای خواهد پس اسمعیل گفت ای پدر اگر تو مرا در خانه بکشتی مادر را
بدرد کردی ابرهیم سرش در کنار گرفت و همی گریست و آسمانها و زمینها همیگریستند و کوهها
و فرشتگان همیگریستند و اندرین یک سخن است نه از کتاب محمد جریر نگر تا نه پنداری که ابرهیم از
جزع گریست یا از کراهیت امر خدای تعالی ولیکن از طبع بشریت و از رحم مردمی و از مفارقت فرزند
آتش بخشم اندر آمد پسر چون آن بدید گفت برخیز و فرمان خدای ببر و فرمان روزگار مبر تا من و تو
بخدای عاصی نشویم ابرهیم گفت ای پسر چگونه کنم گفت بدین رسن دست و پای من ببند تا ترسم که چون کارد
بمن رسد من بجنبم و جامه تو بخون بیالایم ابرهیم برخاست و دست و پای پسر ببست و پسر را بدرست
راست اندر بخوابانید و دل تسلیم کرد که کارد بر گلوی پسر نهد باز آب چشمش بیرون آمد و دستش
بلرزید اسمعیل چشم فراز کرده بود و خود را بخدای سپرده چون دید که پدر گلوی او نمی برد چشم باز کرد

بدیوار رسید سنگی در زیر قدم خویش نهاد و بروی بایستاد و بر سنگ روزگر د تا دستش بر دیوار
سبک تر رسید و نشان پای ابرهیم بران سنگ بماند وکردمی ایدون گفتند که این سنگ که
مقام ابرهیم خوانند امروز آن سنگست پس چون خانه را تمام کردند گفتند ربنا تقبل منا انک
انت السمیع العلیم ای پروردگار ما این را از ما بپذیر ربنا واجعلنا مسلمین لک یعنی مخلصین لک
این کردیم باخلاص و روی بتو کردیم ومن ذریتنا امة مسلمة لک واز فرزندان ما همچنین گروهی کسانی که مخلص
باشند هر کاری که کنند از بهر تو کنند وارنا مناسکنا واین حج کردن ما را بیاموز که چگونه باید
کردن وتب علینا انک انت التواب الرحیم دعا را توبه ده که توبه دهنده و بخشاینده توئی
ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلو علیهم آیاتک ای پروردگار از فرزندان من یکی بفرست به پیغمبری سوی ایشان
که ایشان را آیتهای تو خواند و کتاب و حکمت تو بیاموزد پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم گفت انا
دعوة ابرهیم گفت منم آن دعا که ابرهیم کرد و از خدای تعالی خواست که پیغمبری بفرست از فرزندان من خدای تعالی
مرا فرستاد بدعای ابرهیم و خدای همچنین آیتی فرستاد که لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا
من انفسهم یتلو علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة گفت خدای بر مومنان منت کرد که ایشان را
همچنان که ایشان را پیغمبری فرستاد و از نژاد ایشان که ایشان را آیتهای خدای خواند و از گناه پاک کند چون ابرهیم علیه
السلام دعا کرد پس جبریل را علیه السلام بفرستاد تا او را بیاموخت که چگونه بدین خانه طواف کند و او را گفت که
بجا و عرفات شو و سنگ انداز و احرام گیر و از احرام بیرون آی پس ابرهیم آن سال حج کرد بوقت و قربان کرد
و خانه را به اسمعیل سپرد و گفت این از آن تست و از آن فرزندان تو تا روز رستخیز و باز بر کوه برآمد و گاه
روی بشام کردی و گاه بسوی مکه نگاه کردی آن وادی را دید پر سنگ و کوههای بی آب و بی گیاه و دور
از آبادانی و مردم و خرمی خدای را دعا کرد و گفت رب اجعل هذا بلدا آمنا وارزق اهله من الثمرات
گفت ای خدای تو این زمین مکه را ایمن دار از همه بلیتی و اهل او را روزی کن از همه چیزها و از همه
میوها که بر روی زمین است هرچند اینجا نیست من آمن منهم بالله والیوم الآخر آنکه از ایشان
بگرود بخدای و بروز قیامت پس خدای تعالی گفت ومن کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار
وبئس المصیر آنکه کافر بود اندرین زمین مکه از فرزندان تو او را همچنین روزی دهم و بروی چه
زیان دارد تا اندرین جهانست پس در آن جهان بد و رنج جاودانه فرستم پس ابرهیم دانست که از
فرزندان او کافر باشند اندرین مکه و ایدون گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام مرا و فرزندان
مرا از پرستیدن بت نگاه دار پس چون دانست که فرزندان او بت پرستند گفت رب انهن
اضللن کثیرا من الناس گفت بتان بسیار کس از راه ببردند فمن تبعنی فانه منی ومن عصانی فانک
غفور رحیم هرکه از فرزندان من مرا تابع شود وی از فرزندان منست و هرکه عاصی شود از فرزندان

من واز راه من وست بازدارد و تو خود آمرزگار و بخشاینده مر عاصیان را پس گفت ربنا انی اسکنت
من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم گفت من اسمعیل و فرزندان او را بدین وادی
بنشاندم که کشت و بی گیاهست بدین خانه تو ربنا لیقیموا الصلوة از بهر آنکه ترا پرستند
و نماز را قایم دارند فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون دلها
مردمان بسوی ایشان خواهان کن تا کشتها و میوها که بشهری دیگر بود بسوی ایشان بکشند بازرگانان
تا ایشان شکر کنند و خدای تعالی دعای او را اجابت کرد اکنون همه کشت و زرع نیست در
شهرهای دیگر کشت و زرع کنند از مصر و یمن و شام همه اینجا کشند تا از همه نعمتی و اینجا بیشتر باشد از
شهرها که خود خیزد پس چون دعا را سپری کرد خدای تعالی گفت وطهر بیتی للطایفین والقایمین
والرکع السجود و خانه مرا پاک کن مر کسانی را که از گرد جهان بیایند و طواف و نماز کنند واذن فی الناس
بالحج یاتوک رجالا و آگاه کن خلق را ازین خانه که بنا کردی تا بیایند و حج کنند وعلی کل ضامر یاتین
من کل فج عمیق تا بیایند پیاده و سواره و از هرجایی حج و زیارت کنند جبریل ابرهیم را گفت بزیارت
کردن این خانه خلق را آواز کن گفت ای جبریل که را آواز کنم و بخوانم که اندرین کوهها کس نیست گفت تو
بخوان که خدای تعالی بشنواند آنرا که او خواهد تا همچنانکه فخر بنا کردن این خانه ترا بود فخر خواندن نیز ترا باشد
پس ابرهیم علیه السلام بر سر کوه برآمد و آواز داد و گفت ایها الناس ان الله تعالی قد بنی لکم بیتا و دعاکم الی حجه
فاجیبوه ای مردمان خدای تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند که آن خانه را حج کنید خدای
تعالی آواز ابرهیم خلق را بشنوانید به پشتهای پدران و هرکسی که امروز خدای تعالی او را حج روزی کرده
است آنست که آن روز آواز شنیده است و ابرهیم از چهار گوشه جهان آواز داد پس خدای تعالی
آن آواز را بگوش چندین خلق که حج میکنند برسانید ایشان لبیک گفتند پس هرکه از آن لبیک کرد
امروز حج تواند کردن پس ابرهیم علیه السلام خانه و مکه را با سمعیل سپرد و خود بشام شد آنجا که ساره بود و هر
سالی بوقت حج بمکه شدی و حج کردی و اسمعیل را بدیدی و باز به نزدیک ساره آمدی تا سالها برین برآمد

فصل در ذکر خبر وفات ساره رحمها الله و نسب او

و از پس آن چون ساره را صد و سی سال
تمام شد بمرد و ایدون گویند که چون اسحق بزاد او را هفتاد سال بود و بعضی گویند که نود سال بود و ابرهیم
از ساره بده سال بزرگتر بود و ساره دختر هاران بود عم ابرهیم و ابرهیم را برادری بود نام او نیز هاران بود
و لوط پیغمبر علیه السلام پسر او بود و هرکه این علم نداند پندارد که ایشان هر دو یکی اند و ساره خواهر لوط بود و برادر
زادگان بود و این خطاست که برادر زاده را زنی نتوان کردن و دختر عم شاید و دین ما آن دین است که
ابرهیم داشت خدای تعالی پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم گفت ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا
و گروهی گفتند ساره دختر عم ابرهیم نبود بلکه دختر ملک حران بود نام آن ملک توبیل بود از فرزندان

سام بن نوح و چون ابرهیم علیه السلام از شهر نمرود هجرت کرد و بزمین شام آمد توبیل ملک حران بود و ساره دختر
او بود و مادر ابرهیم نیز ملک زاده بود نام او توتا بنت نابن کوثی و این نابن کوثی ملک بود باقلیم بابل در زمین عراق
رودی بود بزرگتر از رودهای بخارا که از آن نهر کوثی گفتندی و چنین گویند که این نهر کوثی انکس کنده بود که
جد مادر ابرهیم بود و پس چون سالی چند برآمد اسحق بزرگ شد و یعقوب آمد نبیرگان ساره و ابرهیم چنانکه خدای تعالی
فرمود ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة گفت ابرهیم را اسحق دادیم و یعقوب نافله دادیم و معنی نافله زیاده بود
و فزونی نبیره گفت او یکی پسر خواست او را اسحق دادیم و یکی زیاده یعنی یعقوب را و اسحق زنی بزنی کرد نام او
رفقا بنت توبیل بن الیاس وازو دو فرزند آمد یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو بیکشکم آمدند نخست
عیص آمد پس یعقوب و خدای تعالی نام یعقوب برد زیرا که یعقوب پیغمبر بود و فرزندان او همه پیغمبر بوده اند
و عیص پیغمبر نبود و از فرزندانش هیچ پیغمبر نبودند و از فرزندان او روم پیدا شد و اسحق را هم بزندگانی ساره چشمها
بشد و ایدون گویند که یعقوب از پس ابرهیم و ساره آمد و نه چنین است که خدای عز و جل چنین خبر
میدهد فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب معنی آنست که ابرهیم را بشارت دادیم باسحق و بشارت
دادیم به یعقوب پس ابرهیم یعقوب را بدید و بشناخت او را و چون ساره صد و سی ساله شد بیماری مرگش رسید
او را ببرد و بزمین شام و ابرهیم زمینی بخرید از بهر ساره و او را آنجا گور کرد و ابرهیم تا ساره زنده بود زن دیگر کرد
از دوستی او و چون ساره بمرد زنی خواست هم از آن زمین کنعان نام او قنطورا بنت مقطیر و ابرهیم را ازو
شش پسر آمد نامهای ایشان یقسان و زمران و مدین و النسق و سروح و شوح ابرهیم را هشت پسر
تمام شد با اسحق و اسمعیل پس این همه پسران آمدند و نسل ابرهیم در جهان پراکنده و بسیار شد چنانکه خدای تعالی
گفت وبارکنا علیه وعلی اسحق ومن ذریتهما محسن وظالم لنفسه مبین فصل در ذکر خبر مرگ ابرهیم
علیه الصلوة والسلام و سنتها و فضایل وی پس چون خدای تعالی همه نعمتهای خویش
بر ابرهیم تمام کرد و عمر او تمام کرد و برآمد و تمامی دین و دنیا او را داد خواسته بسیار و عمر دراز تا
سپیدی بریش او درآمد و گفت ذاک وقار این آهستگی و هشیاریست ابرهیم علیه السلام
گفت اللهم زدنی وقارا مرا وقار بیفزای و خدای تعالی همه انواع پیغامبری او را داد و خانه خویش
بدوست او راست کرد و خانه او را داد و مناسک حج او را بیاموخت تا کار حج او را تمام شد و هر چیز که
اندر و نیکو بود از کارها در عالم همه او را داد و او را ده صفت نمود و ده سنتها از آن پنج در سرست یکی مضمضه
دیگر استنشاق یعنی آب در بینی کردن تا آنجا که شاید سیوم سبلت راست کردن چهارم مسواک کردن
پنجم فرق سر راست کردن و بآب تر کردن پیش از غسل جنابت و هر گاه موی سر دراز شود چنانکه ادهم را بود و پنج
دیگر بتن اندرست یکی ناخن چیدن دوم موی زیر بغل پاک کردن و دیگر موی زهار پاک کردن و چهارم
ختنه کردن و پنجم جای بول و غایط پاک کردن و نخستین کسی که این ده سنت فرمود اندر تن بپاکی دین اندر

تمام و

و اباد ان و

ابرهیم بدین وفا کرد و آنگاه سی خصلت دیگر ویرا داد تا همه بجای آورد و آن همه را بقران اندر یاد کرد از آن
ده آنست که بسوره براة اندرست التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون
الساجدون الآمرون بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون لحدود الله وبشر المؤمنین
و ابرهیم بر هر ده وفا کرد تایب و عابد بود و شاکر بود مر خدای را و سایح بود که از شهری بشهری رفتی
جایی که دین خدای توانستی نگاه داشتن و ساجد بود و امر معروف و نهی منکر کردی و همه حقهای خدای
نگاه داشتی و مومنان را بشارت دادی و ده خصلت دیگر آنست که بسوره احزاب یاد کرد
و گفت ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات والقانتین والقانتات والصادقین
والصادقات والصابرین والصابرات والخاشعین والخاشعات والمتصدقین والمتصدقات
والصائمین والصائمات والحافظین والحافظات والذاکرین الله کثیرا والذاکرات اعد الله
لهم مغفرة واجرا عظیما و بدین ده خصلت نیز وفا کرد و شش خصلت دیگر آنست که بسوره
مؤمنین اندرست قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلاتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون والذین هم
للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون تا علی صلاتهم یحافظون و چهار دیگر آنست که بسوره
سال سائل اندرست الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون والذین فی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم
والذین یصدقون بیوم الدین والذین هم من عذاب ربهم مشفقون والذین هم بشهاداتهم قائمون
این همه خصلت ارکان دین است و آداب اسلام و ابرهیم علیه السلام بدین او بها وفا کرد و خدای تعالی
بر ابرهیم ثنا کرد و گفت وابرهیم الذی وفی پس خدای تعالی این همه خصلتها بر ابرهیم تمام کرد و همه را
براد و شرایع دین اندر نمود و همه را بفرمود پس گفت ملة ابیکم ابرهیم هو سمیکم المسلمین این دین
شمارا دادم دین پدرتان ابرهیم است شما هم بدین دین وفا کنید پس پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم را گفت ثم
اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا ما بتو وحی کردیم که ملة ابرهیم را متابع باش بدان دین پاک و خدای
آن دین را بابرهیم تمام کرد و از آسمان بدو صحف فرستاد چنانکه خبر اندرست از پیغامبر علیه الصلاة والسلام که
ابو ذر غفاری گفت از پیغمبر پرسیدم که از آسمان خدای تعالی چند کتاب فرستاد و مات گفت صد و چهار
ده صحف فرستاد و ده بآدم و سی بادریس و پنجاه بشیث و ده بابرهیم و توریت بموسی و زبور بداود
و انجیل بعیسی و قران بمحمد صلوات الله علیهم و هر چه بدان صحفها اندرست بدین قران اندرست چنانکه گفت ان
هذا لفی الصحف الاولی صحف ابرهیم وموسی ابو ذر گفت یا رسول الله اندران صحف ابرهیم چه چیز بود گفت
موعظتها و پندها بود و یکی از آن آن بود که گفت ایها الملک المغرور انی لم ابعثک لتجمع الدنیا
بعضها الی بعض ولکن بعثتک لترد عنی دعوة المظلوم وانی لا اردها ولو من کافر گفت ای شاه مغرور ترا
پادشاهی و فرمان روایی دادم و بر خلق مسلط کردم تا ترا بدین ملک بیازمایم و پادشاهی جهان

فروجهم

ترا دادم ای ملک تا ستم نکنی و بدان فرستادمت تا ستمکار از دست کوتاه کنی و دعای ستم رسیده را از من باز
داری که دعای ستم رسیده کافر نزد ما که خداییم رد نباشد اگرچه کافر باشد و از آن مثلها که در صحف ابرهیم بود
این بود که ایدون گفت و علی العاقل ما لم یکن مغلوبا بالغفلة ان یکون له اربع ساعات ساعة یناجی فیها ربه
و یسال عن اربه و ساعة یذکر فیها صنع الله و نعمه علیه و ساعة یحاسب فیها نفسه تقدم و تاخر و ساعة
یخلو فیها لحاجته من الحلال فی المطعم والمشرب میگوید هر خردمند عاقل را ایدون باید که او را ازین ساعات
بهره بود ساعتی آنکه با خدای تعالی مناجات کند و حاجتهای خویش ازو بخواهد و یکساعت دیگر نعمتهای
خدای بر خود یاد کند و شکر کند و تفکر کند و یکساعت دیگر با خویشتن حساب کند و از گناهان خویش
یاد کند و یکساعت بحلال دنیا مشغول شود از طعام و شراب که تن او را چاره نبود و گفت و علی العاقل ان
لا یکون ظاعنا الا فی ثلث اخذ زاد او یرمم لمعاد او مرمة لمعاش او لذة فی غیر حرام یعنی هر که عاقل بود باید که
حرکت وی نبود مگر به سه چیز یا زاد برگیرد از جهان یا مرمت کند کار عیش این جهان را یا لذتی از بهر
خویش ازین جهان بستاند بحلال و علی العاقل ان یکون بصیرا بزمانه مقبلا علی شانه حافظا للسانه
هر که خردمند است باید که زمانه خویش را بشناسد و بشان خود مشغول باشد و زبان خویش نگاه
دارد و من حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما یعنیه گفت هر که گفتار خویش از کردار خویش
شمرد سخن کمتر گوید الا بدان چیز که ازو وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت که
اندر صحف ابرهیم بود و از آسمان بروی فرود آمده بود و ابرهیم مر اینها را کاربند بود و همه ادبها با خدای تعالی
وفا کرد و حقهای خدای تعالی تمامی بگزارد و خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد و اذ ابتلی ابرهیم ربه بکلمات فاتمهن
گفت خدای تعالی ابرهیم را مبتلا کرد بسخنانی چند و آن سخنها را ابرهیم تمام کرد و همه خدای تعالی ازوی بپسندید
و گفت انی جاعلک للناس اماما گفت ای ابرهیم من ترا امام کردم بر همه خلایق و همه کس از پس تو بتو اقتدا کنند
و ابرهیم خویشتن را دعا کرد و گفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین و مرا اندرین جهان حکم ده
و معنی حکم نبوت است گفت مرا پیغمبری ده و مرا بجان بندگان رسان که اندرین جهان صالح بودند واجعلنی
من ورثة جنة النعیم و مرا از پس من نیکویی ده تا خلق بر من ثنا کنند و بدین اندر فرق مسلمانان باشند و این
است که اندر تشهد گویند اللهم صل علی محمد و علی آل محمد کما صلیت علی ابرهیم و علی آل ابرهیم و مرا اندرین
جهان بشارت ده و خدای گفت و آتیناه فی الدنیا حسنة و انه فی الآخرة لمن الصالحین گفت مر این
جهان او را دادم ثناهای نیکو بر زبان خلق که هرچه اندر جهان خلق است بر هر دینی که هست ابرهیم را دوست دارند
و دعوی کنند که او بر دین ایشان بود و ایشان متابعت وی میکنند و پیغمبری را اندرین جهان اندر یک
گروه پیش نپذیرند چنانکه جهودان موسی را بپذیرفتند و بت پرستان و ترسایان نپذیرفتند و گروهی
بمصطفی صلی الله علیه و سلم جهودان نگرویدند و ترسایان نیز نگرویدند و ابرهیم علیه السلام را هر که اندر جهان

بت پرست و جهودان و ترسایان بودند همه نکو دیدند و دعوی کنند که این دین که ایشان دارند دین
ابرهیم است و خدای تعالی ابرهیم علیه السلام را از آن بیزار کرد و گفت ما کان ابرهیم یهودیا و لا نصرانیا
و لکن کان حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین گفت ابرهیم نه جهود بود و نه ترسا و لکن مسلمان و پاک
بود و بر دین حنیف بود و الحنیف الطاهر یعنی پاک دین و پاک تن بود و همه سنتهای پاکی بسوی خلق
آورد و نه مشرک بود چنانکه گویند مشرکان پس همه خلق را از آن بیزار کرد مگر این امت را و ایشان را که بر
دین او بودند خدای عز و جل گفت ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه و هذا النبی والذین آمنوا
از همه خلق بابرهیم الکس حق تر آنست که او را تابع بود و این پیغمبر یعنی محمد صلی الله علیه و سلم و این مومنان که
او را تابع بودند ایشان ولی ابرهیم اند والله ولی المومنین و خدای تعالی ولی مومنانست پس چون
همه فضیلتها و برکتها و فخرها ابرهیم را بود و همه چیزها وفا کرد و همه خصلتهاش تمام کرد و ذریت او بنام
اندر همه جهان پراکنده شد و ابرهیم دویست سال بدین جهان اندر زیست پس خدای تعالی ملک الموت را
بسوی او فرستاد که جان او بستان بفرمان من و آنگاه که سپیدی بر ریش ابرهیم آمده بود گفت یا رب
این چیست گفت وقار گفت مرا وقار بیفزای گفت یا رب از پس این چیست گفت از پس این مرگ
بود گفت یا رب مرا مرگ مده تا من کارهای خود تمام کنم این جهانی و آن جهانی را پس دعا کنم تو
مرا مرگ بفرست خدای تعالی دعای ابرهیم را اجابت کرد چون وقت مرگش بیامد ملک الموت را
بسوی او فرستاد و گفت اگر خواهد جانش بستان ملک الموت پیش او آمد بصورت مردی
پیری که دست و پایش همی لرزید ابرهیم پنداشت که مهمانست سبک طعام پیش او
آورد و ابرهیم دویست ساله بود و بعضی اخبار گویند که صد و هفتاد و پنج ساله بود پس ملک
الموت چون دست بطعام فراز کرد دستش بلرزید و چون لقمه برداشتی گاه بگوش اندر
نهادی و گاه به بینی و گاه از دستش بیفتادی ابرهیم گفت چه بوده است ترا گفت مرا سال
بسیار است گفت ترا سال چند است او سال خویش بگفت از آنکه سال ابرهیم بود بدو سال بیشتر
ابرهیم گفت تا دو سال دیگر من نیز چنین گردم گفت آری ابرهیم علیه السلام گفت یا رب مرا مرگ
بفرست و بیش ازین مرا بدین جهان اندر مدار آنگاه ملک الموت جان او بگرفت و اسحق او را بشست
و بر وی نماز کرد و او را به پهلوی ساره بگور کرد **فصل در ذکر خبر چهار مرغ که اندر قرآنست در
ابرهیم علیه السلام** قال الله تعالی و اذ قال ابرهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی و درین خبرست اگرچه مجد
چیزها یاد کرده است و من بگویم که اندر و هم حکمتست و هم عبرت تا هر کسی که این کتاب خواند و این آیت
خواند معنی این حدیث بداند که خدای تعالی گفت و این بآخر عمر ابرهیم بوده است و این دعا بکرد
والشان با یقین [illegible] کرد میان آن کوهها اندر دعا کرد و گفت یا رب تو مرا آنجای که [illegible]

مردگان را چگونه زنده کنی خدای تعالی گفت اوَلم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی گفت ای ابرهیم باور
نداری که مرده را زنده کنم گفت بلی اعتقاد دارم ولیکن خواهم که ببینم قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن
الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یأتینک سعیا ابرهیم علیه السلام بمیان چهار
کوه اندر بود گفت چهار مرغ بگیر و بدست خویش سرشان ببر و بکن و ایشان را پاک کن و بعد از آن
ایشان را با هم در کوفته کن و چهار قسم گردان و بر سر هر کوهی پاره از آن بنه و بعد از آن ایشان را به پیش
خود خوان ابرهیم علیه السلام چنین کرد **و بخبر اندر** آمده است که آن چهار مرغ یکی عقاب بود و یکی کرکس
و یکی کلنگ و یکی حواصیل بود و هر چهار را بکشت و اندامهاشان پاره پاره کرد و بهم برآمیخت و چهار
بهره کرد و بر کوهی از آن چهار بهره بنهاد و ابرهیم علیه السلام بمیان آن چهار کوه اندر آن مرغان را بنام بخواند و نگاه
کرد و آن پارها را دید که بهوا اندر همی شدند این بر آن و آن بر این همی رفت تا هر مرغی را پر و بال و موی همی گرد
آمد پس بر پای خاستند بقدرة خدای عز و جل و بپریدند پس خدای عز و جل گفت با آواز اسرافیل این
خلق را از چهار گوشه جهان زنده کنم چنانکه این چهار مرغ را ازین چهار کوه زنده کردم پس گفت واعلم
ان الله عزیز حکیم بدانکه خداوند سبحانه و تعالی عزیز است و حکیمست هر چه خواست کرد و هر چه خواهد
کند اکنون بدین حدیث اندر حکمتی هست که اگر کسی چنین داند که ابرهیم را شک بود که خدای عز و جل مرده را
زنده کند هر که چنین پندارد کافر باشد که اندر ایمان ابرهیم نقصانی اعتقاد کرده است و این معنی چنانست
که ابرهیم را یقین بود که خدای تعالی مرده زنده کند و نه دیده بود که دیدن او بر دانش بود آنکه دید تا خواست
تا بجایگه یقین دانستنش بود یقین و دیدنش نیز باشد **فصل در ذکر خبر وفات ابرهیم علیه السلام**
چون ابرهیم علیه السلام وفات کرد و اسحق او را بشام دفن کرد بر پهلوی ساره و گور مادر زیارت کرد
پس خدای تعالی او را پیغمبری داد و هر سال بزیارت پدر آمدی و اسمعیل را دوازده پسر آمد از آن زن که بگرفته
کرده بود دختر مهتر قبیله جرهم مضاض بن عمرو و نام آن دختر سیده بود و نام پسران نابت
و قیدر و اربیل و مبشا و مسمع و دوما و ماس و آذر و قطور و قیس و طیما و قدما و بر
زمین یمن از آن سرف و بنیاد بودند و خدای تعالی اسمعیل را بسوی ایشان فرستاد و اسمعیل ایشان را
بخدای خواند و انها نگرویدند و اسمعیل پنجاه سال بمیان ایشان اندر بود و خدای تعالی بقرآن بروی ثنا
کرد واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا وکان یأمر اهله بالصلوة والزکوة
وکان عند ربه مرضیا و اسمعیل صد و سی سال بزیست و بآخر عمر باز بمکه آمد و از مکه بگور پدرش ابرهیم
رفت و زیارت کرد و اسحق را بدید و اسحق نابینا شده بود و او را دو فرزند آمده بود یکی یعقوب
و یکی عیص و هر دو بیک شکم آمده بودند و لیکن نخست عیص از شکم مادر بیرون آمد و اسمعیل را دختری
بود نام او بسمة آن دختر را بعیص داد و خود در مکه بنشست و سالی دیگر وفات کرد و فرزندانش او را همانجا

دفن کردند هم بپهلوی مادرش هاجر و فرزندان او اندر جهان پراکنده شدند بشام و یمن و حجاز و عرب و نسل ایشان
بسیار شد و دو پسرش بمکه بنشستند یکی را نام نابت بود و دیگر قیدر و از ایشان فرزندان آمدند
و ایشان را عرب و زمین حجاز بگرفتند و بیشتر عرب از نسل ایشان بود **فصل در ذکر خبر
اسحق پیغامبر علیه السلام** و اسحق پس از اسمعیل علیهما السلام صد و شصت سال بزیست و خدای تعالی
او را پیغامبری داد و بسوی مردم شام فرستاد هم بزمین کنعان و خدای تعالی او را بفرمود که جایی دیگر مشو
از بهر آنکه نابینا بود و از جایی بجایی دیگر نتوانست رفتن و زنی داشت نام او رفقا دختر مهتر کنعان و نام پدرش
بتوحیل بن الیاس بود و از آن زن او را دو پسر آمد یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند و بدان
زمان که یعقوب از شکم مادر بیرون آمد پاشنه عیص را گرفته بود و پاشنه را بتازی عقب خوانند او را
نام از بهر آن یعقوب خوانند پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند و عیص دختر اسمعیل بزنی کرد
و اسحق یعقوب را گفت ای پسر مگر از زمین شام از کنعانیان زن نکنی همچنانکه برادرت عیص دختر
بزنی کرد تو نیز دختر خال خویش بزنی کن و مادر یعقوب را برادری بود نام او لیان بن بتوحیل بن الیاس
بود و از زمین کنعان رفته بود و بزمین شام و آنجا نشست و خواسته بسیار گرد کرده بود و حران و دختران
آمد و اسحق یعقوب را گفت دختر خال خود را بزنی کن و یعقوب بپیش اسحاق همه بود و زن نکرد تا اسحق زنده
بود و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی یکی روز اسحق علیه السلام
عیص را گفت که مرا گوشت صید باید یکی از این بز غاله کوهی صید کن و پیش من آور تا ترا دعا کنم که خدای
تعالی ترا پیغامبری دهد و فرزندانی که از پشت تو آیند ایشان را نیز پیغمبری دهد عیص برفت و کمان برگرفت
و بشکار شد و اسحق عیص را دوستر داشتی و مادر یعقوب را از عیص دوستر داشتی چون این سخن
از اسحق بشنید که عیص را گفت پیش یعقوب آمد و گفت زود بره و بره بریان کن و پیش پدر بر
تا دعا بتو کند یعقوب بره بریان کرد و پیش پدر آورد و اسحق چون بوی بره دریافت گفت این چیست
یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسر تست آنچه خواستی بریان کرد و پیش تو آورد اسحق گفت
چه چیز است پیش من آور مادر یعقوب آن بره بریان پیش اسحق برد اسحاق علیه السلام از آن بخورد
و خوش آمدش مادر یعقوب گفت اکنون دعا کن پسرت را که این آورد اسحق دعا کرد و گفت یا رب
این پسر مرا که این طعام آورد او را پیغامبری ده و فرزندان او را پیغمبر گردان پس چون زمانی بود عیص با صید
پیش پدر آمد و گفت ای پدر آنچه خواستی آوردم اسحق دانست که مادر یعقوب این حیلت کرد از
بهر یعقوب تا دعا از بهر او کرد اسحق عیص را گفت برادرت یعقوب دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد و گفت
من یعقوب را بکشم اسحق گفت ای پسر ترا نیز دعا کنم پس گفت نسل عیص بیشتر از نسل او کردان پس
عیص را نسل بسیار شد تا همه کنعان از فرزندان عیص پر شد و همه زمین اسکندریه کم گشت و او را یکی پسر آمد نام

روم و این پسر انجا شد که امروز روم است و او را در آنجا فرزندان آمدند و آن همه مردمان که در آن زمین اند
همه فرزندان روم اند و آن زمین و بهره از جهانست و از بهر آنست که یکی از آن مردم زرد روی بود
و ایشان را بنو الاصفر خوانند و اسحق علیه السلام صد و شصت سال بزیست پس وفات کرد و عیص
او را بپیش ابرهیم و ساره دفن کرد والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر یعقوب علیه السلام و برادرش عیص**
چون اسحق علیه السلام وفات کرد یعقوب از عیص همی ترسیدی که او را بکشد و شب بیرون آمدی
و بروز پنهان شدی چون سالی چند بر آمد نتوانست بود آنجا که عیص بود و مادرش او را گفت برادر من
اکنون بشام است خواسته بسیار دارد و مهتر است و پیر تر گفت که دختر او را بزنی کن برخیز
بسوی او شو و دختر او را بخواه و آنجا میباش تا بر جان خویش ایمن باشی یعقوب برخاست و شب از آنجا
بیرون آمد و از کنعان برفت پنهان از برادر از بیم وی و از بهر آن یعقوب را اسرائیل خوانند لانه اسری
الی الله که بشب بجست کرد از دست عیص و بخدای گریخت و بزمینی شد که بخویشتن ایمن بود
و شب رفتن را بتازی اسری خوانند چون یعقوب بسوی خال خویش شد لیان را دو دختر بود یکی را لیا
و دیگری را راحیل کهتر بن راحیل بود و نکوروی تر بود و یعقوب راحیل را از خال خویش بخواست که او را
بزنی دهد و گفت پدر مرا وصیت کرده است که دختر خال را بزنی کن خال او را گفت می بینی که
مرا چندین خواسته است و ترا خواسته نیست من دختر خویش را چگونه بتو دهم یعقوب گفت ای خال مرا
خواسته نیست ولیکن مزدوری کنم و شبانی بز دکنم تا مزد من بر تو گرد آید آن کابین دختر تو باشد
گفت روا باشد گفت کدام دختر خواهی گفت راحیل را اجابت کرد و شرط کردند که یعقوب هفت سال او را
شبانی کند و هفت سال یعقوب او را شبانی کرد و چون هفت سال بر آمد دختر را از بخواست
او دختر مهتر را بشب بخانه یعقوب فرستاد چون دیگر روز بود یعقوب بیامد و گفت ای خال
من این دختر را از تو خواستم من راحیل را خواستم خالش گفت ای پسر زشت بود من ننگ دارم
که گفت دختر کهتر بخانه شوهر فرستم و دختر مهتر بخانه اندر بود مردمان بدین عیب کنند پس اگر
چنین خواهی هفت سال دیگر شبانی کن تا این دختر کهتر نیز بتو دهم و بدان زمانه اندر بدین ابرهیم حلال
بودی که مردی دو خواهر بزنی کردی و همه آل ابرهیم علیه السلام بدین دین بودند پس خدای تعالی بتوریت
اندر حرام کرد و در قرآن نیز حرام کرد و اندرون گفت وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف یعنی آنکه رفت
بدین ابرهیم اندر پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد و خال او دانست که هر دو دختران یعقوب
بخواهد بردن خواسته خویش بر یعقوب فراخ کرد و او را گوسفندان بخشید و خواسته اش گرد آمد بسیار
و هر دو خواهر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب از خواسته خالش بیشتر شد و هفت سال دیگر آنجا
بماند و او را از لیا خواهر مهتر شش پسر آمد مهتر را نام روبیل و شمعون و یهودا و لاوی و ماالون و یسخر

و سالها برین بر آمد و از راحیل هیچ فرزند نیامد و راحیل را کنیزکی بود نیکوروی نام او بلهة مر یعقوب را بخشید
و گفت ترا از من هیچ فرزند نیامد این کنیزک ترا بخشیدم تا مگر ترا از وی فرزند آید و یعقوب را از وی دو فرزند
آمد یکی دان و دیگر نفتالی و لیا را نیز کنیزکی بود نام او زلفه لیا آن کنیزک را بیعقوب داد و یعقوب را از وی
دو پسر آمد یکی جاد و دیگر اشر یعقوب را ده پسر تمام شد و یوسف کهتر از همه بود و نیکوتر بود و برادر
گرامی بود پس یعقوب علیه السلام بیست و یک سال بزمین شام بود و خواسته او بسیار شد و آرزو
آمدش که باز بکنعان آید بفلسطین آنجا که مادرش و برادرش بودند و ایشان را ببیند یعقوب از خال
دستوری خواست خال او را دستوری داد و نیز خواسته دادش برخاست و روی بخانه نهاد
با دو زن و دو مادر فرزند و یازده پسر و خواسته بسیار و زر و سیم و چاکران و از عیص همی ترسید
عیص را خود آرزوی یعقوب بود که او را ببیند عیص چون از دور گوسفند دید فراز آمد تا بپرسد که این
گوسفندان از آن کیست یعقوب علیه السلام چون او را بدید بشناخت و خویشتن را در پس مردمان پنهان کرد
و آن رهی خویش را گفت که چون این مرد فراز آید تا بپرسد که این گوسفندان و خواسته از آن کیست بگوی که
عیص را یکی رهی بود بشام و او را یعقوب خوانند اکنون از شام می آید این خواسته از آن اوست چون
عیص فراز آمد و بپرسید و آن رهی این جواب داد و این سخن بگفت که یعقوب فرموده بود چون عیص
نام یعقوب بشنید و از آن سخن او را خشم آمد و پیش او دوید و گفت این چه سخن بیهوده است که تو
همیگویی یعقوب رهی عیص نیست که یعقوب جان و روشنایی چشم و برادر عیص است و جز عیص از جان
و زندگانی گرامی تر است عیص از رهی بپرسید که یعقوب بشام اندر چنین گفتی که من رهی عیص ام گفت
بلی آنگه عیص بگریست و بر روی خویش همی زد یعقوب چون گریستن و زاری او بدید بیرون آمد
چون عیص یعقوب را بدید یکدیگر را در کنار گرفتند و بسیار بگریستند و یعقوب عیص را نوازش
بسیار کرد تا او را دل خوش گشت و آن روز عیص آنجا فرود آمد و با او ببود و دیگر روز عیص و
یعقوب هر دو بشهر آمدند چون سالی چند برین بگذشت یعقوب را از مادر یوسف پسری آمد
نام او ابن یامین کرد و یعقوب را دوازده پسر تمام شد و راحیل چون ابن یامین را بزاد بمرد و مادرش
و در آن بیماری بمرد و یوسف و ابن یامین یکباره با خاله بماندند و خاله ایشان را همی پرورد همچون فرزندان
خویش همی داشت پس خدای تعالی یعقوب را پیغامبری داد هم بزمین کنعان و خلق را بخدای خواند
و خلق بسیار بر او گرد آمدند و بعضی بگرویدند و یعقوب پیغامبر گشت عیص چون دید که یعقوب را
پیغمبر گشت نتوانست دیدن او را گفت ای یعقوب بسیار سالها من ایدر بودم و تو جز بی رفته
بودی اکنون من بجز بی خواهم شدن تو ایدر باش که تو پیغامبر ایشانی و بدینجا تو حق تری یعقوب را
بدرود کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراکنده بجهان و یکی پسر بود نام او روم روم را از کنعان

واز زمین کنعان و فلسطین برفت و اندر حد شام بیرون شد آنجا شد که امروز زمین روم است و این عیص عمی بود
تا آن زمان که وفات کرد و پسر وی اندر روم بماندند و او را فرزندان آمد و اصل رومیان از فرزندان وی اند
و عیص پیغمبر نبود و همه نسل او پیغمبری نبود مگر ایوب علیه السلام و دیگر همه پیغمبران از فرزندان یعقوب بودند علیه السلام

فصل در ذکر خبر یوسف علیه الصلاة والسلام و برادرانش و زلیخا

این حدیثها که گفتیم از اخبار قدیم اندکی بوده است و همه حدیثی بوده است از همه حدیث پیغمبران و ملکان عجم ازا
حدیث یوسف که آنجهای بسیار بدو اندر است و هیچ حدیثی نیست که خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرده
است و گفته است چنانکه حدیث یوسف که سوره یوسف را فرستاده است و اندر وصد و یازده آیه است
و همه حدیث یوسف را اندک و بسیار بدو اندر یاد کرده است و در اول سوره ایزد تعالی گفت لقد کان فی
یوسف واخوته آیات للسائلین گفت اندر یوسف و برادرانش و آن کارها که میان ایشان رفته است
نشانهاست مر آن کسان را که از آنجهای خدای تعالی بپرسند و خواهند عجایب کارهای خدای تعالی دانند
جل جلاله و اندر آخر سوره گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت بدین قصه ایشان عبرت
مر خداوندان خرد را که بکار ایشان بدین جهان اندر نگرند و این حدیث را بقرآن اندر نیکوتر خواند و گفت
نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین گفت
من قصه‌ها بپیشینگان بر تو که محمدی فرستادم نیکوتر حکایت اندر و خوشتر معانی و عجایب پس
پس گفت الر الف آلای من بود که با یعقوب کردم لام لطف من بود که با یوسف کردم در آن چاه که با ز
گفتم که با تو چه خواهم کردن تا هرچه بدو رسید چشم بر آن عاقبت خود نهاده داشت تا بلا بدو آسان شود
و را رأفت و رحمت من بود که با برادران یوسف کردم از آنچه کردند بجای یوسف پس نخست از همه چیز از بن
بلاها که بر یعقوب آمد و بر یوسف کرد خوابش بنمود تا پدر را و را گفت راز نگاه دار که هیچ چیز عظیم‌تر از راز
نگاه داشتن نیست که چون راز آشکارا شود از آن چه بلاها خیزد پس حال زلیخا بدو پدید کرد تا بداند که
در حال پادشاهی و داوری با صرف و معروف چگونه باشد پس حال بنمودش تا چون پادشاه کرد و داند که
مستوجب چاه و زندان کیست و این لطفها محمد جریر گفته در این کتاب و بنا آورده است و ما یاد کردیم پس
چون یعقوب بکنعان باز آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند و از همه نیکوتر یوسف
بود و بر پدر گرامی‌تر بود و مادرش مرده بود و او پنج ساله بود و برادر دیگر ابن یامین بود خرد بود و شیر میخورد
و خاله او را می‌پرورد و اسحق را علیه السلام دختری بود که مهتر از یعقوب بود دیگر و زنجا بیعقوب آمد
بزیارت برادر و فرزندان او را بدید یوسف او را خوش آمد پس یعقوب را گفت ای برادر ترا
چندین فرزندان است از یکی زن و یکی فرزند خود از یکی زن و این زن نه همه این فرزندان را نتوانند داشتن
از این فرزندان یکی مرا ده که مرا فرزند نیست تا منش بدارم گفت هر کرا خواهی ببر آن زن یوسف را

بخانه خود برد و همیداشت و یعقوب را هر گاه که آرزو آمدی بدیدار یوسف بخانه خواهر شدی و او را بدیدی
چون ده سال بر آمد یعقوب را مهر یوسف بیفزود خواهر را گفت فرزند را بمن ده که من بی وی نتوانم بود
خواهرش گفت او را چون بازدهم که مرا بی او صبر نتواند بود یعقوب گفت چاره نیست و بسیار الحاح
کرد بر خواهر و گفت من بی او نتوانم بود خواهر یعقوب را گفت یک هفته بمن بگذار آنگاه بتو باز فرستم
یعقوب اجابت کرد و باز گشت چون روز هفتم بیامد خواهر یعقوب نامش ایلیا بود حیلت کرد
با یعقوب و اندر شریعت ابرهیم تا وقت موسی چنان بود که هر که دزدی کردی خداوند آن چیز چون دزد را
بگرفتی او را دو سال رهی خویش کردی اسحق را یک کمر از دوال بود و آن کمر از آن ابرهیم علیه السلام بود که وی
بر میان بستی چون کاری کردی یا بجایگاهی رفتی و فرزندان اسحق چنین گفتند که ذبیح اسحق است از بهر که
اسحق را بذبح برد اسحق گفت دست و پای من بربند و با ابرهیم چیزی دیگر نبود جز آن کمر و بدان دست
اسحق را ببست آن کمر ابرهیم با خویشتن داشتی و از آن تفال کردی و از همه فرزندان اسحق آن خواهر
بزرگتر بود که یوسف را داشت و وصی اسحق بود و ابرهیم چون وفات کرد آن کمر را بزرگ داشتی و دست
بدست همی شد هر فرزندی که بزرگتر بودی او را دادندی و چون خواهر یعقوب وصی بود آن کمر او داشت
و بهیچ وقت نگاه میداشت چون آن روز بود که او وعده کرده بود که یعقوب یوسف را بخانه خویش برد
ایلیا آن کمر بیاورد و بر میان یوسف بربست در زیر جامه و گفت کس را مگوی که من این کمر بر میان تو
بستم ایلیا پیش یعقوب شد گریان و گفت آن کمر که یادگار پدر بود دزدیده اند یعقوب تافته شد
زن از آن بود که هر که بخانه اندر است و را بجویید تا همه بجستند و نیافتند یعقوب گفت یوسف را نیز بجویید
زن گفت یوسف کودک است خود این نداند یعقوب سوگند خورد که تا یوسف را نیز بجویید دل تو
آرام نگیرد و خاطر تو ایمن نشود یوسف را نیز بجستند و آن کمر در میان او بیافتند یعقوب خجل شد
خواهر مر یعقوب را گفت چون این غلام دزدی کرد چاره نیست تا دو سال بندگی نکند و یوسف را باز
بخانه برد یعقوب گفت فرمان بردارست پس یوسف دو سال دیگر با خواهر پدر بود چون دو سال بگذشت
خواهر یعقوب بمرد یعقوب یوسف را بخانه برد پس از همه فرزندان یوسف پیش یعقوب گرامی‌تر بود
و برادرانش دوست داشتی و برادران بر وی حسد آمدی یک روز یوسف پدر را گفت انی رایت احد عشر
کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین گفت دوش بخواب دیدم که یازده ستاره و آفتاب
و ماه از آسمان بزیر آمدندی و مرا سجده کردندی یعقوب دانست که تاویل این خواب چیست که
یازده برادر او را سجده کنند و فرمانبردار وی شوند پس یعقوب گفت لا تقصص رؤیاک
علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ای پسر این سخن با برادران مگوی که ایشان بدی کنند با تو
پس آن خواب را تاویل کرد و گفت وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث

وَيُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَعَلَى آلِ يَعْقُوبَ و خدای تعالی ترا بر ایشان بگزیند و مهتر کند و ایشان را همه
محتاج تو گرداند و ترا علم تعبیر خواب در آموزد و نعمت خویش بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب باز پس
تو پس برادران همه بشنیدند و خبر آن خواب بدانستند که یوسف چه خواب دیده است و یعقوب چه
تعبیر کرده ایشان را از آن خواب اندوه آمد و گفتند یوسف و ابن یامین بر پدر گرامی ترند از ما و پدر
ایشان را دوست دارد ایشان دو تن اند و ما ده تن پس بنشستند و تدبیر کردند و گفتند ما ده تن یوسف
بکشیم اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ او را بکشید یا بزمینی دیگر افکنید تا روی پدر
از وی خالی بماند برای شما وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ و شما چون این کار بکنید پس از آن بخدای بتوبه کار
باشید پس توبه کنید و پدر را طلب شوید تا خدای شما را عفو کند و آن گناه از شما در گذراند و در میان ایشان
یکی بود یهودا نام و همه برادران فرمان بردار وی بودند چون کاری کردندی بفرمان وی کردندی او گفت
لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ گفت یوسف را
مکشید که کشتن او کاری بزرگ است لیکن او را بچاهی فرو افکنید در رهگذر کاروانیان تا او را از چاه
برکشند و بشهری دیگر برند و شما از وی برهید پس همه گرد آمدند که چنین کنند و بنزدیک پدر آمدند
که دستوری خواهند تا او را با خویشتن بنزدیک گوسفندان برند و ایشان هر روز بر سر جایی پیش
گوسفندان شدندی و همه روز آنجا بودندی و صید کردندی و تیر انداختندی و شب باز آمدندی
و پدر وی را نفرستادی از بیم آنکه ضایع شود یا راه گم کند یا ایشان با وی کید کنند پس ایشان
همه گرد آمدند که پدر را گویند که یوسف را با ایشان بفرستد و از ایشان همه یهودا با پدر گستاخ تر
بود وی را گفتند تو از پدر دستوری خواه یهودا گفت من نخواهم که شما این دستوری بخواهید و او را بکشید
و من خود او را نگویم تا شما عهد کنید که یوسف را نکشید پس همه عهد کردند که نکشند آنگه همه سوی پدر رفتند
و گفتند يَا أَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ چه بوده است که ما را بر یوسف ایمن نداری و وی را با ما گوسفندان
بگوسفند چرانیدن أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ فردا او را با ما بفرست
تا نشاط و بازی کنیم تا دل وی بگشاید و او را نگاه داریم یعقوب گفت إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ
وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ ترسم که شما بروید و او را از پیش من ببرید و مرا
غم گیرد و اندوه آید و ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ بخورد ایشان گفتند لَئِنْ أَكَلَهُ الذِّئْبُ
وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّا إِذًا لَخَاسِرُونَ ما ده تن ایم و او یک تن اگر ما او را نگاه نتوانیم داشتن و گرگ او را بخورد ما از
زیان کاران باشیم پس یعقوب علیه السلام ایشان را اجابت کرد و دیگر روز یوسف را با ایشان بفرستاد
تا از سر چاهی که گوسفندان بدانجا بردندی تا بریک فرسنگی او را سه فرسنگ بردند بر چاهی که در راه بیت
المقدس بود یوسف آن وقت هفت ساله بود و آن چاه بر سر راه بود و چون خواستند که او را بچاه افکنند

گذشته

پیراهن او بکشیدند گفت ای برادران بچاه اندر عورت بچه پوشم گفتند آن آفتاب و ماه و ستارگان
که بخواب ترا سجود کردند بگوی تا ترا بچاه اندر جامه آرند پس پیراهن از وی جدا کردند و او را بچاه اندر فرو
هشتند و بچاه آب بسیار بود و سنگی بلند از آب در چاه بود یوسف علیه السلام بر سر آن سنگ
بایستاد و خدای تعالی بوی وحی کرد از راه الهام چنانکه فرمود وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هَذَا
وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ گفت روزی بود که تو ایشان را خبر دهی بدین کار که با تو کردند و ترا چندان مرتبه بود که ایشان ترا
نشناسند و ندانند که تو یوسفی پس پیراهن وی بر گرفتند و بجای خویش آمدند و گوسفندی
بکشتند و خون وی بر پیراهن بیالودند و شبانگه بسوی یعقوب آمدند و بگریستند و گفتند
يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ ای پدر یوسف را پیش
رخت باز داشتیم و ما بتیر انداختن رفتیم گرگ آمد و یوسف را بخورد وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا
وَلَوْ كُنَّا و تو ما را استوار نداری هر چند ما راست گوییم وَجَاءُوا عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ پیراهن خون
آلود یوسف را بیاوردند و به پدر نمودند چون بنگریست پیراهن خون آلود دید و ندریده بود یعقوب را
تهمت آمد بر ایشان که دروغ میگویند و دانست که این کار ایشان است که هلاک یوسف اندیشیدند
یعقوب گفت این گرگ از شما بر یوسف مهربان تر بوده او را بخورد و پیراهن او ندرید این چیزیست که
شما با آرزوی خویش کرده اید من خدا بر صبر کنم صبری نیکو و صبر نیکو آن بود که اندر وی جزع نبود و بگفتار
و شکر داد و از برادران یهودا مهتر بود روز دیگر برخاست و طعام از بهر یوسف برد و بچاه فرو هشت
تا بخورد و او را گفت اندوه مدار که من برادران را خواهش کنم تا ترا از چاه بر آرند و ایشان چشم
می داشتند که مگر کاروانی یا کسی بگذرد و او را از چاه برکشد و بجای دیگر برد سه روز یوسف را در
چاه [illegible] روز چهارم قافله میگذشت از عراق و بمصر می شد بنزدیکی آن چاه فرود آمدند چون [illegible]
شدند و [illegible] بر سر چاه فرستادند از کاروان تا آب آرند یکی را نام مالک بن دعر بود و دوم را بشیر و بشیر
هندو بود آزاد کرده چون مالک بر سر چاه فراز آمد و دلو و رسن فرو هشت چنانکه خدای تعالی فرمود
وَأَدْلَى دَلْوَهُ چون فرو هشت رسن را یوسف دست در رسن زد و مالک و بشیر هر چند خواستند که دلو را
برکشند نتوانستند مالک بسر چاه فرو نگریست روی یوسف را دید که چون ماه از چاه می تافت مالک بشیر را
گفت يَا بُشْرَى هَذَا غُلَامٌ این دلو از آن گرانست که اندرین چاه غلامیست و دست در دلو زده است
پس هر دو قوت کردند و یوسف را برکشیدند آنگاه مالک یوسف را گفت تو کیستی گفت من غلامی
کنعانیم که برادران مرا درین چاه افکندند او را بنواخت تا دل او بیارامید آنگاه بشیر را گفت اگر یاران ما
بدانند که ما این غلام از چاه برکشیدیم از ما بستانند و با ما انبازی کنند و من این غلام را در مصر بتجارت بگو
فروشم چنانکه خدای تعالی فرمود وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً روز چهارم برادران با یهودا بیامدند که بپرسند که یوسف

صادقین

بچاه اندر مانده است یا نه پس بر سر چاه آمدند یوسف را نیافتند بنگریستند نزدیک چاه کاروانی فرود
آمده بسوی کاروان رفتند یوسف را دیدند در میان ایشان گفتند این غلام ماست که گریخته
است مالک گفت او را بمن فروشید که او را بمصر می برم که آنجا بفروشم گفتند روا است او را بمالک بن
دعر فروختند به بیست درم این چند درم بستدند و بر خویشتن قسمت کردند هر یکی را دو
درم رسید چنانکه خدای تعالی فرمود وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ بشمار بیست درم بود
و بوزن کم از بیست و آن زمان درم بوزن کم بود و چهل درم یک اوقیه بود و چیزی که کم از اوقیه بودی
بشمار درم دادندی و نسنجیدندی و برادران خواستند که یوسف را از آنجا ببرند آنجا همی بودند
تا او را ببردند و کاروان برفت چون مالک او را بمصر برد و بربیع عرض کرد شهر مصر ملکی بود از عمالیق
بن لاود بن سام بن نوح علیه السلام و او را خزینه داری بود عزیز مصر نام داشت آن عزیز یوسف را بخرید
و بخانه برد او مردی بود عنین و بزنان نتوانست فراز شدن و فرزندش نبودی و زنی بود و او را نام آن
زن زلیخا بود عزیز او را گفت أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا ای زن این غلام را نکو
دار مگر چون او بزرگ شود ما را از و منفعتی باشد یا بفرزندی بپذیریمش چنانکه خدای فرمود وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا
لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ وَلِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ گفت تمکین دادیم یوسف را بزمین مصر از پس آنکه بچاه
اندر مانده بود و او را بیاموختیم تعبیر خواب را که این کاری بزرگ است وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ و خدای
تعالی آن کند که خود خواهد و حکم او غالب است بر همه خلق وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و لیکن بیشتر
مردمان ندانند وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ پس چون یوسف
بزرگ شد و قوتش بیفزود و یوسف علیه السلام هفده ساله بود که بمصر آمد و بخانه عزیز شش سال
بماند چون چهل ساله شد خدای تعالی او را پیغمبری داد فصل در خبر یوسف علیه السلام و زلیخا وَرَاوَدَتْهُ
الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ زلیخا یوسف را دوست گرفت چون [illegible] سال بخانه
او اندر بماند و چون [illegible] ساله شد زلیخا از و صبر نتوانست کردن او را بخویشتن خواند اجابت
نکرد تا یکروز یوسف بخواب بود در خانه زلیخا اندر شد و در خانه ببست و یوسف را بیدار کرد
و گفت هَيْتَ لَكَ ای هلم الی گفت بیا که خویشتن را بتو آوردم یوسف گفت مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ
رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ زینهار از خدای بترس که این شوی تو خواجه منست و مرا نیکویی دارد و بجای من نیکویی
می کند من با وی این بدی نکنم و درین کتاب گفته است که یوسف علیه السلام از زنا از بهر خدای تعالی دست
باز داشت نه از بهر شوی زلیخا که زلیخا را بیم از خدای تعالی نبود که یوسف او را از خدای بترسانیدی زیرا
یوسف او را بشوهر بیم کرد از بی وفایی بترسانیدی پس زلیخا از و دست باز نداشت و او را باز
بزنا خواند وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ زلیخا آهنگ یوسف کرد و یوسف نیز

آهنگ او کرد لیکن برهانی دید آهنگ او نکرد و برهان آن بود که یعقوب را دید که از آن خانه بیرون آمد انگشت
بدهان گرفته و گفت یا ای یوسف چون او را دید از خانه بیرون دوید و آهنگ زنا نکرد و گروهی
گفتند یعقوب را دید که از دیوار خانه در آمد و با وی حدیث کرد و گفت ای یوسف اگر تو این کار کنی
از درجه پیغمبری بیفتی و گروهی گفته اند که از بیرون خانه آوازی شنید که تزنی و انت نبی زنا
کنی و تو پیغمبر باشی و پیغمبران معصوم اند از صغایر و کبایر اگر کسی گوید که یوسف زنا کرد یا خواست کردن
آنکس کافر گردد که یوسف پسر یعقوب بود اسرائیل الله پسر اسحق ذبیح الله پسر خلیل الله صلوات الله وسلامه
علیهم چون کسی ایدون گوید یوسف را چه فضل بود و خدای تعالی یوسف را ثنا کرد و گفت كَذَلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ
السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ و فحشا زنا بود و معصیت پس گفت إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ آنکس که بدین
بزرگی و پاکی بود برو معصیت نشاید اندیشید پس یوسف از خانه بیرون دوید و زلیخا از
پس او می آمد و جامه یوسف بگرفت و از پس بدرید وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ یعنی
زوجها چون در باز کرد شوی او را دیدند بر در سرای نشسته با یک تن حدیث همیکرد
و چون یوسف و زلیخا ایشان را بدیدند خجل شدند و یوسف خواست که بهانه کند تا زلیخا
پیش شوهر رسوا نشود زلیخا زودتر از یوسف سخن گفت قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا
أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ پس زلیخا گفت پاداش آنکس که رسوایی تو خواهد چه بود و بر اجرا آنست
که بزندان بری یا عذاب کنی پس چون زن نخست سخن گفت آنگاه یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي
عَنْ نَفْسِي یعنی وی مرا بخویشتن خواند بمعصیت و من ازوی بگریختم وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا پس عم زلیخا
شوهرش را گفت این سخن دروغ است و محال به برهان و دلیل پیدا آید اگر پیراهن از قفا دریده
است زلیخا دروغ زنست و اگر از پیش دریده است یوسف دروغ زنست فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ
قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ چون بدیدند پیراهن از پس دریده بود و سخن یوسف
راست بود و گروهی ایدون گویند که اندر گهواره از گروه این زن کودکی بود خدای تعالی آن کودک را
بسخن آورد تا این حکم کرد به پیراهن پس شوهر خواست که زن را رسوا کند گفت يُوسُفُ أَعْرِضْ
عَنْ هَذَا وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ ای یوسف نگر تا این سخن کس را نگویی
تا مردمان آگاه نشوند و زن را گفت گناه ترا بوده است استغفار کن و از خدای آمرزش خواه که تو از گناه
کاران وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَةُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ زنان مصر این سخن بشنیدند و او را
ملامت کردند و گفتند زلیخا شرم ندارد که بنده خود را بخود خواند و عاشق او شود قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا إِنَّا
لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ یعنی دوستی این غلام بدل او اندر شد چون آن زنان زلیخا را ملامت کردند زلیخا
ایشان را بمهمانی خواند و ایشان پنج زن بودند یکی زن حاجب و زن صاحب شرط و زن خوانسالار

وزن شرابدار و پنجم زن آخور سالار زلیخا ایشان را مهمانی خواند و یوسف را سر و تن بشست و جامه
نیکو در پوشانید و طعام فراز آورد و یوسف را در برابر ایشان بنشاند وَاَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّکَأً
وَآتَتْ کُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِکِّینًا و هر کسی را ترنجی پیش نهاد از پس آنکه طعام خورده بودند و هر کسی را
کاردی بدست داد و هر چیزی که بکارد ببرند چون خربزه و سیب وامرود آنرا اشکاف خوانند چون ایشان
کارد بدست گرفتند که ترنج ببرند یوسف را گفت از خانه بیرون آی یوسف از خانه بیرون آمد
روشنایی روی یوسف بر ایشان افتاد چون ایشان نگاه کردند خیره شدند کارد بر ترنج نهاده
چشمشان بر یوسف اندر رعنا بود هر یک زن دستهای خویش ببریدند و آگاهی نداشتند که
هوش ایشان شده بود از نیکویی روی یوسف چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا رَأَیْنَهُ اَکْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ
اَیْدِیَهُنَّ پس آن زنان گفتند قُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَکٌ کَرِیمٌ یعنی
حاشا که این آدمیست این نیست مگر ملک گرامی زلیخا گفت فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ
این آنست که مرا از بهر وی ملامت کردید و هوش ایشان فرا آمد بعشق یوسف و گفت وَلَقَدْ
رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ گفت من او را بخود خواستم و او خود را بمن نداد وَلَئِنْ لَمْ یَفْعَلْ مَا
آمُرُهُ لَیُسْجَنَنَّ وَلَیَکُونًا مِنَ الصَّاغِرِینَ اگر آن نکند که من فرمایم او را بزندان اندازم و خوار کنم قَالَ
رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُونَنِی اِلَیْهِ گفت یارب زندان را دوستر دارم از آنکه او مرا بدان خواند
وَاِلَّا تَصْرِفْ عَنِّی کَیْدَهُنَّ اَصْبُ اِلَیْهِنَّ وَاَکُنْ مِنَ الْجَاهِلِینَ اگر تو کید این زنان از من باز
نداری بدیشان میل کنم و از جمله جاهلان باشم چون یوسف بر تن خود ظن بد کرد و از خدای تعالی
فریاد خواست خدای تعالی او را اجابت کرد و کید آن زنان از او باز داشت **فصل در ذکر
حبس یوسف علیه السلام و زندان** و از پس آن یوسف را بجز با خود خواندی و خویشتن را بر وی عرض
کردی و او را می نواختی و گاه گاه با او بخلوت بنشستی و گفتی ای یوسف چه نیکو روی داری
یوسف گفتی این روی عاقبت بخاک اندر شود و خاک گردد و گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها
داری یوسف گفتی این چشمها را کرمان که در گور خورند پس چون روزگاری بر آمد
دانست که یوسف بمراد او نرود و تن خود بوی ندهد خواست که ویرا بزندان کند یک دو ماهی
تا او نرم شود زلیخا پیش شوهر آمد و این حدیث بگفت شوهر را عادت نبود که یوسف را بند کند زیرا که
دانسته بود که یوسف گناه ندارد پس زلیخا گفت این غلام کنعانی مرا رسوا کند او را چند
گاهی بزندان کن تا مردمان بدانند که گناه او بوده است چون این حدیث از وی بشنید گفت صواب
اینست که این غلام را چند روزی بزندان کنم تا این حدیث از دهان مردم فرو نشیند پس یوسف را بزندان
فرستادند چنانکه خدای تعالی فرمود ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآیَاتِ لَیَسْجُنُنَّهُ حَتّٰی حِینٍ چون یوسف

بزندان اندر شد بنماز اندر ایستاد و آنجا نماز همی کردی و با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دلخوشی
کردی و تعبیر خواب گزاردی و هیچکس چندان خواب نه بیند که زندانیان پس یوسف هر بامداد
برخاستی از هر کس خواب بپرسیدی و اگر کسی درویش شدی بزندان اندر زر و سیم دادی
و خدای تعالی فرمود که وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَیَانِ و دو جوانمرد را از کسان ملک باز داشته بودند
در زندان یکی خوانسالار و یکی شرابدار و سبب باز داشتن ایشان آن بود که ملک روم رسولی
فرستاده بود تا کسی را از کسان ملک مصر زهر دهد تا ملک مصر را بدان زهر بکشد آن رسول را فرود
آوردند بخانه زنی عجوزه و آنجا چند گاهی بود و با آن زن گستاخ شد او را سوگند داد و از حال
خویش او را آگاه کرد و آن زن پیش رسول ملک روم بنالید و گفت مرا شوهری بود و از بزرگان
مصر و بمرد و بر من ظلم کردند آن رسول گفت باشد که ترا از ظلم ملک برهانم و ملکی بدست شما داد و کس
آن زن حیلت کرد و آن سخن را از دهان آن رسول بیرون کرد تا آن رسول او را بگفت از پس سوگند که او را
داده بود و رسول خبر زهر او را بگفت زن گفت این دو تن توانند کردن یا شرابدار یا خوانسالار
که بطعام یا بشراب زهر اندر کنند رسول این خبر بر شرابدار عرضه کرد قبول نکرد و بر خوانسالار عرضه کرد
قبول کرد و بپذیرفت رسول او را جواب داد و زر بسیار داد و وعده کرد که این کار بکند و ملک روم
بیاید و مصر را بگیرد و او را خلیفه خویش کند بر همه مصر رسول آن زن را گفت کار تمام کردم یک تن از ایشان
هر دو بپذیرفت و رسول بروم بازگشت این پیرزن برخاست و پیش ملک آمد و خلوت خواست
و او را از همه حال آگاه کرد و گفت از این هر دو تن یکی زهر ستده است یا شرابدار یا خوانسالار ملک بفرمود
تا هر دو بزندان باز داشتند تا کار ایشان پیدا شود که درست نه دانست که کدام آن زهر ستده است
چون ایشان را بزندان اندر آوردند یوسف را بدیدند روزگاری بر آمد یوسف اندر زندان نیکویی
همی کردی با زندانیان آن دو تن از اهل زندان پرسیدند که این غلام از آن کیست و او را بچه تهمت باز
داشته اند این غلام خزانه دار ملک است عزیز مصر که او را بتهمت زنا باز داشته اند پس
با یکدیگر گفتند ما این غلام را بیازماییم که او از علم تعبیر خواب خبر دارد یا نه خوابی نادیده بسازیم و از او
باز پرسیم نام خوانسالار مجلب بود و نام شرابدار نبوش شرابدار گفت اِنِّی اَرَانِی
اَعْصِرُ خَمْرًا من بخواب چنان دیدم که انگور همی فشردم برای خمر وَقَالَ الْآخَرُ اِنِّی اَرَانِی اَحْمِلُ
فَوْقَ رَأْسِی خُبْزًا تَأْکُلُ الطَّیْرُ مِنْهُ خوانسالار گفت من بخواب دیدم که یک طبق نان بر سر داشتمی
و مرغان هوا از او میخوردند نَبِّئْنَا بِتَأْوِیلِهِ اِنَّا نَرٰیکَ مِنَ الْمُحْسِنِینَ گفتند ما را تعبیر این خواب بگوی که ما
ترا از نیکوکاران می بینیم پس یوسف علیه السلام دانست که تعبیر خوان سالار چیست که
او را تکین کند با غم زندانیان و ایشان هر دو بت پرست بودند پس یوسف علیه السلام از خواب گزاردن

دست باز داشت ایشان را بخدای خواند و هر کسی که خواب و اندر گزاردن و استاد بود چون کسی او را
خوابی پرسید اگر آن خواب بد بود خاموش کردی گفت لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ
یعنی فی النوم قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا گفت هیچ نیاید بخواب اندر طعام نه چیزی بخواب که من تعبیر
آن بگویم شما را پیش از آنکه بشما رسد یعنی بدآیند که من تعبیر خواب همیدانم هر چند بگویم ذَٰلِكُمَا
مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي این آنست که خدای تعالی مرا آموخته است إِنِّي تَرَكْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَهُمْ
بِالْآخِرَةِ هُمْ كَافِرُونَ الی قوله وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ گفت من از کفر دست باز داشتم و پدران
خویش را تابع شدم و ما نخواهیم که بخدای شرک آوریم با چندین نیکوئی که با ما کرد و برین گونه مهربانست
بر ما ایشان را بخدای خواند و گفت يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ
شما خدایانی پرستید که هیچ چیز نه بینند و نه دانند مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أَسْمَاءً سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ
مَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهَا مِنْ سُلْطَانٍ گفت این نه خدایانند و این نامهای خدایان را شما بر ایشان نهاده اید بی
آنکه خدای بر ایشان حجت نهاده فرستاده إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ یعنی امر و حکم و فرمان خدایراست أَمَرَ أَلَّا
تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ باید که هیچکس جز خدای را نپرستید پس هر چند حدیث بکرد و خواست که ایشان را
مشغول کند تا از تعبیر خواب نپرسند و بسیار الحاح کردند پس گفت أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا اما
تعبیر خواب آنست که ملک فرمان انگور گرامی دارد و هم بدان کار مشغول باز دارد وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ
فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ اکنون طبق نان بر سر داشت و مرغان از هوا در می آمدند و میخوردند ملک او را بردار
کند و مرغان هوا گوشت او خورند بر دار چنانکه همی بر بالای سر او نان میخوردند ایشان گفتند ما این
خواب ندیده ایم دروغ گفتیم یوسف گفت قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ این قضا برفت بر شما
همچنانکه بزبان راندید بفال و این از آنست که بتازی مثل زنند المثل احْفَظْ لِسَانَكَ وَلَا تَقُلْ
الآخر فان البلاء موكل المنطق یعنی همیشه زبان نگاه باید داشت و جز سخن نیکو نباید گفت و جز فال
نیکو نباید زد که هر چه مردمان گویند همان فال بود و بر او باز گردد و این معنی را از قرآن سه آیت گواه است
و هر سه بدین سوره اندرست یکی آنست که یعقوب علیه السلام گفت أَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ
ترسم که گرگش بخورد چون برادران او را از پیش پدر ببردند همان سخن از دهن وی
فرا گرفتند و پیش یعقوب آمدند و بر ایشان سخن که بر زبان وی رفته بود تلقین کردند دیگر
آن روز که یوسف علیه السلام بجهان زنان اندر گفت که رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ
یا رب زندان بر من دوستر است از آنکه ایشان مرا بدان میخوانند پس همچنانکه بر زبانش
رفت بزندان افتاد و دیگر آن دو تن که خواب نادیده گفته بودند و بگویش همین فال زدند هر یکی را از آن
رسید که بر زبانش رفت آنکه نیک گفت نیک آمدش و آنکه بد گفت بد آمدش وَقَالَ لِلَّذِي

ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ پس بشرابدار گفت که چون پیش ملک بری بخوبی نشینی
مرا از وی یاد کن و بگوی او را که بزندان غلامی غریب بیگناه باز داشته اند و خدای تعالی گفت
فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ یعنی شیطان فراموش گردانید آن غلام را ذکر خدای خود تا یادش نیامد
فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ بضع اندر لغت بیشتر از نه بود و کمتر از ده سال مفسران اینجا هفت گفته اند
اکنون اینجا یک نکته است که نه از کتاب محمد جریرست و این آنست که چون شاید که یوسف علیه السلام
با آن همه مرتبت و درجات حاجت خویش بکافری بر دارد و بنزدیک کافری امید از خدای ببرد و گند جواب
آنکه یوسف علیه السلام نیک دانست که کارها همه بحکم خداست ولیکن او را بچاه اندر آگاه کرده بودند
که تو پادشاهی خواهی کرد و که خدای تعالی هر کاری را سببی کرده است و دانست که حاجت بر آنکس باید
داشتن که نزدیک پادشاه او را شناخت و معرفت بود براستی و استواری و نزدیک همه کس
بهتر است از آنکس که او کسی را نشناسد و پنداشت که غلط خدای تعالی کرده است این دو
حکمت و دو علم یکی آنست که بداند که چه چیزست که سبب کار وی است پس یوسف دانست
مرتبت خدایست پنداشت که این سبب خواهد بودن و از گناه صغیره بود خدای تعالی با
وی عتاب کرد که طلب سبب مکن که هنوز هفت سال مانده است تا تقدیر ما اندر گذرد
و دیگر پنداری که دو چیزی از یاد کسی تواند برد این نزدیک همه مسلمانان خطاست ولیکن این
چنانست که گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ و آن عمل موسی بود ولیکن ازین چاره نیست که گویند
زنا کردن و خمر خوردن کار دیو است معنی آنست که این از آن کارهاست که دیو دوست
دارد که مردم بدان مشغول باشند پس این نسیان هم ازین قبیلست که یعنی شیطان خرم شود که این
مرد احدیث یوسف از یاد بشد و گفته نیامد هر چند بقضای خدای تعالی بود و چنانکه قول بعضی خلاف
نیست که قضای خدایست ولیکن شیطان خرم باشد و دوست دارد پس یوسف پنداشت که
آن سبب خواهد بودن و گفت چون اینجا شوم ایشان را بخدای خوانم و علم خواب بگویم تا معروف
گردم نزدیک همه کسان پس خدای تعالی گفت این از ما بایست دانست که ما خود باز نمودیمی
چون خدای تعالی خواست تا او را فرج آورد او را از آن سبب که امید نداشت بنمود و از زندان فرج داد
حدیث صاحبی السجن پس چون خدای تعالی خواست که یوسف را فرج آورد از زندان سببی نهاد
بی اکتساب یوسف و بی آنکه یوسف از آن آگاه بود آن ملک را بخواب نمود که وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ
سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ ملک بخواب
چنان دید که هفت گاو فربه را هفت گاو لاغر بخوردند و هفت خوشه گندم سبز را هفت خوشه
خشک بخوردند روز دیگر میران را گرد کرد و خواب گزاران که بر درگاه او بودند ایشان را گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ

افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون آن خواب ایشان را بگفت وگفت این خواب مرا تعبیر کنید
وبگویید که معنی این چیست اگر شما معبرانید ایشان همه در ماندند وندانستند وایدون گفتند که
اضغاث احلام وما نحن بتأویل الاحلام بعالمین ای اضغاث احلام است یعنی خوابها که بکاری نیاید
این را تأویل نباشد وما این را تأویل ندانیم پس چون آن شرابدار دید که ملک از بهر این خواب دل
مشغول است وکس آن خواب را تعبیر نداند اورا از یوسف یاد آمد وخواب نادیده که او تعبیر کرده بود
راست آمد گفت انا انبئکم بتأویله فارسلون گفت من معبر این خواب را وتأویل آن شما را بیارم
کسی دانم که این را بداند مرا پیش او فرستید تا از وی بپرسم ملک گفت برو واو بزندان آمد وگفت
یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات
خضر واخر یابسات ای یوسف راست گوی معنی این خواب چیست وآن خواب بگفت
یوسف جواب داد چنانکه شرابدار عجب ماند ونگفت که تا بیرون آیم وبگویم ولیکن دل بخدای ورضای
خدای درست کرده بود ودست از سبب باز داشته ودانست که اگر خدای عز وجل این سبب را
فراز آرد بی تکلف بکرد که سببی کند فرج را از دیگران برای نفس خود پس یوسف گفت این هفت گاو
فربه هفت سال فراخی بود که کشتها برآید واین هفت خوشه گندم سبز نعمتها بود که بدین هفت سال
فراخی بود بسیار پس گفت قال تزرعون سبع سنین دأبا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تأکلون
واین هفت گاو ضعیف هفت سال قحط وتنگی بود وآن نعمتها که بدین سالهای فراخی گرد کرده باشند بخورند
وآن هفت خوشه خشک آن خشکیها وسختیهاست که بینند بدین هفت سال قحط ثم یأتی من بعد ذلک
عام فیه یغاث الناس وفیه یعصرون دیگر از پس این هفت سال تنگی خدای تعالی خلق را بفریاد رسد
ونباتها از زمین برویاند ومیوها از درختان برآورد ونعمتها بسیار شود وحدیث سال فراخی
از خواب نیست ولیکن یوسف خواست که چنانکه ایشان را بمحنتها خبر داد بفراخی نیز خبر دهد آنگاه
که از پس آن سالها چه باشد واگر نگفتی ایشان را دل با اندیشه شدی که از پس آن سالها تنگی بماند
واین از نفس ابواب حکمتست که چون معبر خواب را بشدت بگزارد از پس آن چیزی خوش بگوید وبدان
معنی این فال بود هرچند بخواب اندر دلیل نیست که بروجه فال بگوید واین شدت را غایت گوید
ونیز چون ایشان را بشدت خبر داد حیلت آن بیاموخت هرچند که بخواب آن حیلت را دلیل نبود وایدون
گفت که بدین هفت سال فراخی گندم بسیار بود وچون خواهید که گندم تا شما بماند آن سالهای تنگی را
بجای نگاه داشت گندم را با خوشه اش تا هفت سال بتوان داشت که تباه نشود وکرم نخورد پس
رسول نزد ملک باز شد واین خبرها همه باز گفت ملک شاد شد وگفت ائتونی به این کس که چنین
علم وحکمت داند جای او نه زندانست بجای رسول را فرستاد که اورا بیاورد فلما جاءه الرسول چون

رسول باز آمد سوی یوسف دانست که فرج آمد بسببی که خدای تعالی کرده است ویوسف را در آن سبب
کسب نبود وعلمش نبود بدان سبب پس چون یوسف اندران صبر کرد وآهستگی نمود وامید
او بخدای تعالی بود مردی نمود که همه خلق را در آن زمانه وهمه پیغمبران که از پس او بودند چون این قصه
او بشنودند عجب داشتند از صبر وثبات وی اندران حال که از زندان بیرون نیامد بگفتار رسول
که آمده بود وبا خویشتن اندیشید که این خود ملکی بزرگست ومرا پیش او بعلم وحکمت صفت
کردند ومرا از بهر این بخواند وچاره نیست تا بدین حال در نگرد ونام زندانیان او گناهان ایشان
بداند وچون بپرسند که مرا تهمت زنان بچی است که بر جوانان نیکوروی استوار دارند واورا بدل آید که
من آهنگ زنان کرده ام وخیانت ورزیده ام مرا نزدیک این ملک چه مقدار باشد خواست که نخست
بیگناهی خویش پیدا کند آنگاه از زندان بیرون آید رسول را گفت ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة
اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم ای رسول نزد خداوندت باز گرد که نخست باز پرس آن
زنان را که در روز مهمانی زلیخا دستها ببریدند تا گواهی دهند که مرا چه گناه بود از آن تهمت که زلیخا بر من کرد
ومرا بزندان باز داشت اکنون چندین سالست که مرا بظلم وستم باز داشته اند بزندان چون ملک
این حدیث بشنید سخت عجب داشت از صبر وثبات ومردی یوسف وما جاء یوسف اندر روایت
کنند که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم چون این آیتها خواندی وبدین جای رسیدی که فلما جاءه الرسول قال ارجع الی
ربک گفتی رحم الله اخی یوسف لو کنت مکانه لابتدرت الباب خدای عز وجل برادرم یوسف را بیامرزاد
که اگر بجای او من بودمی که هفت سال بزندان بسختی بودمی چون رسول ملک بیامدی ومرا بخواندی بشتافتمی
بیرون دویدمی پس ملک آن پنج زن که دستهای خویش بریده بودند حاضر کرد در پیش خود وزلیخا را
نیز فرمود که بیاورند وگفت که چگونه بود این کار شما که یوسف را بخویشتن خواندید واو آهنگ شما
کرد یا شما آهنگ او کردید وایشان یوسف را گفته بودند که ما عایب او نشناسیم حاجتها خدای تعالی
گفت اذ راودتن یوسف عن نفسه معنی آن بدین آیت اندرست که قلن حاش لله ما علمنا علیه من
سوء گفتند معاذ الله ما یوسف را هیچ بدی نشناختیم وما را ازین کار آگاهی نیست زلیخا پیش
ملک مقر آمد وگفت الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین گفت اکنون
حق ظاهر شد چون مرا میل آمد من یوسف را خواستم ویوسف مرا نخواست واو راستگویست پس
رسول بنزدیک یوسف آمد ویوسف را گفت آن زن مقر آمد پیش ملک که گناه مرا بود ویوسف
پاکست پاکی تو پیش ملک پدید آمد یوسف را شادی آمد که خلق را معلوم شد که او بیگناه است وبخداوند
خویش را خیانت نکرده است ایدون گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین
از بهر آن خواستم تا این را عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم وبیگناه بودم از آنچه مرا منسوب کرده بودند

پس یوسف علیه السلام بترسید که نفس وی عجب آورد آنرا فروشکست و گفت وَمَا أُبَرِّئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ
لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي گفت من نیز بنراکنم نفس خود را از بدی که نفس اماره بدی فرماید است
مگر آنکس که خدای تعالی بدو رحمت کند و باز دارد پس ملک گفت وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ أَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِي
این غلام را بیارید که من خاصه نفس خویش کنم که با این عقل و خرد با من کسی نیست پس یوسف را از
خداوندش بخرید و آزاد کرد پس چون یوسف را پیش ملک بردند یوسف بر ملک ثنا کرد ملک
او را جواب نیکو داد و از وی عذر خواست و گفت إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ گفت تو امروز به نزدیک
امینی و گرامی بر چیزی را و اگر بگفتار اول که رسول در زندان آمد گفت پیش ملک شدی عذر یوسف را
بایستی خواست و پاکی خویش پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ
عَلِيمٌ ترا چاره نیست تا این هفت گندم گرد کنی بخزینه اندر و ترا برین کار کسی باید که آنرا تواند نگاه داشت
تا تباه نشود ملک آن خزینه را بدست او کرد و آگاه باش که یوسف نه از حریصی گفت یا از بزرگی جستن که این
جهان خزینه داری خواست بلکه خواست که وی را نصیحت کند هم کار خدا و ملک را هیچ کار نبود هم تا آن
گندم را محافظت کند ملک او را خزینه دار کرد بر گندم و آن همه را بدو تفویض کرد یوسف فرمود تا همه
گرد کردند و در آن هفت سال فراخی بخوشه ابنارها در آوردند و آن همه بکفایت و علم یوسف بود
و همراو و عجب اندر این خبر آن است که پس از بیرون آمدن یوسف از زندان عزیز مصر که خداوند
او بود بمرد و خزینه ملک او داشت ملک او را خزینه دار کرده بود و از پس او یوسف خزینه دار گشت و همه
خزینه از گندم و خواسته او داشت پس چون روزگار برآمد ملک یوسف را گفت بدان پاکی که با خداوند
خویش کردی و او را خیانت نکردی مرا چنین آرزوست که این زن را بزنی بتو دهم یوسف اجابت کرد ملک
زلیخا را بوی داد پس چون بهم آمدند زلیخا بترسید که مگر یوسف را در دل آید که این زن بلایه است
و همی با من آهنگ او کرد آهنگ دیگر کس کند پس یوسف خواست که با او بیاشد زلیخا خویشتن را بپوشید و گفت
دستوری ده تا با تو یک سخن بگویم گفت بگو زلیخا گفت مگر که من چنین بلایه استم که آهنگ هر کس کنم چنانکه آهنگ
تو کردم که مرا بکار تو اندر عذر بود یکی آنکه تو نیکو روی بودی و هر که آهنگ تو کند معذور بود و دیگر آنکه
شوی من عنین بود و دست فرا من نتوانست کردن و زن جوان با چنان مرد صبر نتواند کرد و معذور
بود هر چه کند و من بجز از تو آهنگ هیچکس نکردم و من همچنان دخترم یوسف بدان سخن شاد شد
و او را بکر یافت و همچنان با یوسف بود تا آخر عمر و خدای تعالی همه زنان پیغمبران معصوم داشت
تا هرگز زنا نکردند اگر چه کافره بودند چون زن نوح و زن لوط و جز ایشان و هرگز هیچ پیغامبر پیش
از نبوت بت نپرستیدند و یوسف را دو پسر بود از زلیخا یکی را نام افرایم و دیگر را نام میشا بود و یوسف
خزینه دار ملک گشت بر همه خزینها و چون روزگاری برآمد ملک او را وزیری داد و همه ملک مصر بدو سپرد

سال

وی فرمان او هیچ کاری نکردی چنانکه خدای تعالی گفت وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ چنین تمکین دادیم
یوسف را بزمین مصر اندر پس گفت وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ ما ضایع نکنیم اجر نیکوکاران را وَلَأَجْرُ الْآخِرَةِ
خَيْرٌ لِلَّذِينَ آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ و نیکوکاران و مومنان را بدین جهان مزد دهیم و آن مزد که بدان جهان دهیم
نیکوتر است **فصل در ذکر خبر یوسف علیه السلام و برادران او و آمدن از جهت گندم خریدن**
بمصر پس چون هفت سال فراخی بگذشت و هفت سال تنگی درآمد نخستین سال هیچکس غله بار نکرد
و آنچه داشتند بخوردند و سال دوم و سال سیوم قحط اندر افتاد و خبر اندر جهان فاش شد که در همه
روی زمین هیچکس گندم ندارد مگر ملک مصر و از چهار گوشه جهان روی بمصر نهادند با خواستها
و یوسف علیه السلام گندم همی فروخت و خواسته می ستد و از برای ملک بخزینه اندر نهادی و رسم نهاد که مرد
یک خروار بیش ندادی و در بیابان کنعان که جای ابرهیم بود که یعقوب و فرزندانش آنجا بودند قحط بر خاست
و طعام نبود و خبر یافتند که بجهان اندر بجز از مصر طعام نیست و ملک مصر خزینه داری مسلمان بر دین ابرهیم دارد
و با مردمان نیکی همیکند و گویند که یعقوب از غم یوسف نابینا شده بود فرزندان را گفت بمصر روید و درم ببرید و
طعام بیاورید که من ایدون شنیدم که آن ملک خزینه داری مسلمان است بر دین ابرهیم علیه السلام او را
بگویید که ما از فرزندان ابرهیم خلیل صلوات الله علیه مگر شما را محابا کند **و گروهی** گویند که یعقوب هر ده پسر را
بفرستاد و آن پسر که هم مادر و پدر یوسف بود بیادگار باز داشت پس چون ایشان برفتند و بمصر رسیدند
پیش یوسف آمدند یوسف ایشان را بشناخت ایشان یوسف را نشناختند که او را با عز و بزرگی و ملک
یافتند چنانکه خدای تعالی گفت وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ یوسف ایشان را
گفت شما را چه حاجت گفتند ما را پدر بطلب گندم فرستاده است و ما طلب گندم آمده ایم و یوسف
خواست که کار بر ایشان بپوشد و ایشان را بترساند گفت ایدون گمان برم که شما جاسوسانید از ان بدوستان
و اینجا بگاه جستن آمده اید گفتند ما هیچ ملک نشناسیم که مردمان بیابانیم از زمین کنعان و ما یازده
برادریم از فرزندان مردی ما نامش یعقوب از فرزندان ابرهیم و پدر ما یعقوب پیغامبر خدا است و ما را قحط
افتاد چنانکه همه کس را یوسف خواست که خبر برادر خویش ابن یامین بداند که از مادر وی بود گفت چون
شما یازده برادرید چرا ده اینجا آمدید گفتند از بهر آنکه آن یک کهتر است و پدر او را دوست دارد او را
سوی خویش باز داشته است و با ما نفرستاد یوسف گفت اگر پدر شما پیغمبر است و شما راست میگویید
چرا کهتر از مهتر دوستر دارد گفتند آن پسر را یکی برادر بود از مادر او نام او یوسف بود و پدر او را از همه دوستر
داشتی و گرگ او را بخورد اکنون پدر او را بجای برادرش دارد و جدا از و نتواند بودن یوسف گفت شما را
گندم بفروشم بشرط آنکه دیگر باز آیید و آن برادر کهتر با خود بیاورید تا بچشم بدان شرط بفرمود تا در بهای
ایشان ببستند و هر مردی را خرواری گندم داد و ایشان را از بادت ... خواهش کردند

ما را ده خروار بیشتر باید گفت من این رسم نهادم تا ملک که مردی را بیش از خرواری ندهم چون باز آیید و آن برادر
با خود بیارید تا یک خروار او برا و افزون کنم **و گروهی** بدون گویند که برادر شمعون نام را باز گرفت گروگان
تا ایشان باز آیند و برادر کهتر را بیارند و این خبر نه درست که اگر چنین کردی ایشان گمان افتادندی که این
مگر یوسف است که گروگان گرفت یوسف و طمع ایشان کرد که اگر برادر را با خویشتن بیارید بگزیدار
گندم بیش دهم و درم باز دهم و اگر نیارید نه گندم دهم و نه بار چنانکه خدای تعالی گفت فَإِنْ لَمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ
لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ ایشان گفتند قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ گفتند از پدر او را بخواهیم
و بیاریم یوسف دانست که ایشان مردمان بیابانی اند و ایشان را درم کم بود بترسید که درم نیابند
بفرمود که درمهای ایشان بمیان گندم پنهان کنند چنانکه ایشان ندانند پس ایشان باز گشتند و جوالها
پر گندم و درم باز بردند فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ وَإِنَّا لَهُ
لَحَافِظُونَ یعنی چون باز گشتند پدر را گفتند این برادر دیگر را با ما بفرست تا او وی خرواری گندم
بستانیم و ما او را نگاه داریم و ضایع نکنیم چنانکه یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت هَلْ آمَنُكُمْ
عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنْتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا
بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ إِلَيْهِمْ چون جوالها باز کردند درمهای خویش را دیدند گفتند يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ
إِلَيْنَا وَنَمِيرُ أَهْلَنَا وَنَحْفَظُ أَخَانَا گفتند ای پدر ما را چه گویی که این ملک درمهای ما را باز داده و اینک در
بارها یافتیم اگر این ملک از آل یعقوب بودی بجای ما بیش از این نکردی ما برویم دیگر باره و اهل خویش را
طعام آریم و برادر خویش را نگاه داریم وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ ذَلِكَ كَيْلٌ يَسِيرٌ و یعقوب گفت لَنْ أُرْسِلَهُ
مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ گفت من او را با شما نفرستم تا شما را عهد
بخدای بدهم و سوگند بخورید که او را بمن باز آرید فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ قَالَ اللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ چون سوگند بخوردند
و عهد بکردند یعقوب گفت بدین گواه خدا است پس گفت يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا
مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ یازده پسر بودند چون یازده ستاره گفت ای پسران چون بدر مصر رسید پراکنده
در روید و بیکبار در مروید تا چشم نرسد شما را و گروهی گویند که یعقوب هنوز چشمش پوشیده بود
و آنگاه بشد که پس از آنکه پسرانش از مصر باز آمدند بکنعان و ابن یامین را بیاوردند و یعقوب دانست که ایشان را
چشم کنند چون همه یکجا باشند پس چون گفت که بمصر اندر شوید پراکنده روید دانست که اگر خدای
بر ایشان قضا کرده است این صورت سود ندارد سبک گفت وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ پس ایشان
از پیش یعقوب برفتند و آن درمها که یوسف با ایشان داده بود باز آوردند تا یوسف نه پندارد که
ایشان را بحجت جا حقیت بستم و درویش اند چون بدر مصر رسیدند پراکنده شدند چنانکه پدرشان گفته بود
چون پیش یوسف اندر آمدند ابن یامین را پیش یوسف بردند گفتند اینست برادر ما که خواستی یوسف شاد شد

و بر ایشان بدیده کرد و خواست که او را نزد خویش فرود آورد و از ایشان جدا کند تا از وی خبرها پرسد تا بحیلت
او را جدا کرد و هر یوسف را مهمان خانها بود هر دو تن بیکجای فرود آورد و ابن یامین تنها بماند گفت این برادر
بر من فرود آورید ابن یامین یوسف را نشناخت یوسف علیه السلام بترسید که دل او تنها تنگ شود با او
خلوت کرد و خویشتن را بدو پیدا کرد و گفت إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ای برادر من یوسفم
زنده ام ابن یامین او را بشناخت و او را خبرهای پدر بداد و یوسف گفت ایشان را از حال من آگاه
مکن تا من ترا بحیلت اینجا بدارم پس یوسف حیلت کرد چنانکه خدای تعالی گفت من او را با او تخم
و مر ملک را یک سقایه بود که از و آب خوردی یوسف بفرمود تا آن سقایه بیارند ابن یامین پنهان کردند
چنانکه حق تعالی فرمود فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ و منادی یوسف بانگ کرد و گفت أَيَّتُهَا الْعِيرُ
إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ ای مردمان کاروانی شما دزدانید شما از روی کنایت گفت از بهر آنکه یوسف علیه السلام دانست
که ایشان نه دزدانند **و باجماد** عبدالله بن مسعود در تفسیر نوشته که إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ از روی استفهام
و سوالست و این از بهر آنست که تا بر یوسف عیب نباید که کسی که نه دزد است و داند که ایشان
نه دزدانند دزد خواند و هیچ قصه دشوارتر از قصه یوسف نیست که او را حالهای گوناگون افتاده است
و در همه حالها نگاه باید داشت تا بر وی عیب نیاری که یوسف پیغمبر مرسل بود و معصوم و خدای تعالی او را
صدیق خواند قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَاذَا تَفْقِدُونَ قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ
گفتند صواع ملک گم شد و هر که آنرا بیاورد خرواری گندم او را بود منادی گفت من پذیرفتم این را
قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ برادران یوسف گفتند والله که شما
دانید که ما بدزدی نیامده ایم و بمصر نه از برای فساد آمده ایم و ما از دزدان نیستیم و اگر ما دزد بودیمی
آن درمها که در جوالها بود باز پس نیاوردیمی قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ گفتند جزای این چیست
اگر شما دروغ گویید گفتند جزاء این چنانست که در بار هر که یابید آنرا بعوض آن باز گیرید تا یکسال خدمت
آنکس کند فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ اول بار برادران جستند باز بار ابن یامین جستند و صاع از بار
ابن یامین بیرون آوردند پس برادران یوسف پیش یوسف خجل شدند و گفتند ما یا ابن یامین از
تو و برادر تو یوسف چندین بلاها بدیدیم و همچنان می بینیم ابن یامین گفت من و برادرم خود از بلای شما
می رسیم اول برادرم بیاوردید و ضایع کردید و گفتید که او را گرگ بخورد و مرا بیاوردید و بدزدی
منسوب کردید گفتند این صاع اندر بار تو که نهاد گفت من ندانم آنکس که بار من نهاد آنکس
است که درمها در بار شما نهاد پس ابن یامین را یوسف نزد خود خواند و بخود باز گرفت و ایشان
از بهر دلخوشی یوسف گفتند إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ گفتند ابن یامین از
برای آن دزدی کرد که او را برادری بود که یوسف نام داشت و گمراهی جد مادر ایشان دزدیده بود
قوله

فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم قال انتم شر مکانا والله اعلم بما تصفون یوسف گفت شما بد
کردارترید از آنکه او کرد و خدای داناترست بر احوال شما پس گفتند یا ایها العزیز ان له ابا
شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه پس خواهش کردند و گفتند ای عزیز اگر این را بازگیری او را
پدری است پیر و برادرش را گرگ خورده و پدر باز بوی او بدین آرمیده است از ما هر کدام که خواهی
بجای او بازدار و او را دست باز دار گفت معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا
اذا لظالمون گفت من کسی دیگر را نگیرم جز آنکه متاع خویش با او بدیدم چون خواهش بر نیامد
بدرشتی گفتند و مهترشان بسال روبیل بود هرگاه که او را خشم گرفتی موهایش بر پای خاستی و از جامه
سر برکردی و هرگاه که بانگ کردی هر که بانگ او شنیدی از هیبت او بیهوش شدی و آن
خشم از وی نشدی تا کسی از آل یعقوب دست بر او نهادی پس روبیل سوی یوسف آمد و گفت
اگر یک بانگ زنم همه اهل مصر هلاک شوند و یوسف این معنی را بحقیقت دانست که چنین است
پسر خویش را گفت نرم نرم از پس او فراز رو و دست بر کتف او نه پسر یوسف همچنان کرد
پس خشم او بنشست یوسف گفت من از برادرت دست باز ندارم و تو هرچه بتوانی کردن بکن
روبیل بیرون کرد و تا آواز کند آوازش بر نیامد عجب آمدش گفت ایدون مرا همی نماید که اندرین جا
از آل یعقوب کسی هست که دست بر من نهاده است و مرا خشم کم شد پس بیرون آمد
و برادران را حکایت کرد و ایشان نومید شدند از وی و ایدون گویند که چون برادران را باز داشت و آن
صاع از بار ابن یامین بیرون آورد یوسف پیش برادران دست بدان صاع زد و آوازی برآمد
گفت این صاع میگوید که ابن یامین دزد نیست فلما استیاسوا منه خلصوا نجیا چون برادران از یوسف نومید
شدند که ابن یامین با ایشان دهد تدبیر کردند که چگونه کنیم کو نزد یک پدر باز رویم قال کبیرهم
الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله پس یهودا گفت ندانید که پدر با شما چه گفته است و با شما
چه عهد کرده است که اگر شما این پسر باز نیارید شما همه هلاک شوید ومن قبل ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح
الارض حتی یاذن لی ابی او یحکم الله لی وهو خیر الحاکمین من ازینجا نروم تا فرمان پدر بیاید که بحکم او باشم و ایشان را
گفت ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق بازگردید و بسوی پدر و بگویید که پسر تو دزدی کرد
و ما از تو پذیرفته بودیم که او را نگاه داریم از گرگ و ندانستیم که او دزدی کند وما شهدنا الا
بما علمنا وما کنا للغیب حافظین واسال القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها اگر ما را استوار نداری از
کاروانیان باز پرس که از کنعان همراه آمد تا ترا گویند که صواع ملک از بار ابن یامین بیرون آمد وانا لصادقون
و ما راست می گوییم چون خبر آوردند یعقوب گفت شما بمصر روید باز پیش می روید یکی از شما کم آید
این بار نرسید یوسف کم آمد و این بار همیگویید که ابن یامین دزدی کرده و یهودا پیش او بنشست

بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون این کاریست که با من بکرده
اید و من صبر نیکو کنم و خدای تعالی یاری دهنده صابرانست عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا
انه هو العلیم الحکیم مگر خدای تعالی این فرزندان را بمن باز آرد وتولی عنهم وقال یا اسفی علی
یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون
حرضا او تکون من الهالکین یعقوب علیه السلام همی گریست و یوسف را یاد همی کرد و چندان
بگریست که چشمهاش سپید شد گفتند یوسف را یاد همی کنی و همی گریی تا پیر شدی و ضعیف گشتی
و همچنان یاد همی کنی تا هلاک شوی قال انما اشکو بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون من
با شما همیگویم غم خویش و من آن دانم از خدای که شما ندانید زیرا که وحی آمد بیعقوب علیه السلام
که یوسف زنده است پس گفت یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ای پسران من بمصر
روید و از یوسف و برادرش تفحص کنید ولا تیاسوا من روح الله انه لا ییاس من روح
الله الا القوم الکافرون و از خدای و رحمت او نومید مشوید که از خدای و رحمت او نومید نشود
مگر قوم کافر پس ایشان برفتند و لختی از آن درم بقایه کرده کردند با لختی پشم گوسفند و روغن
بسوی یوسف آمدند و یوسف را گفتند یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة
مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین ببضاعة مزجاة ای قلیلة
ناقصة والضر الجوع گفتند ای عزیز ما را و اهل ما را گرسنگی رنجه کرد و تباه کرد و بضاعتی آورده
ایم اندک ما را ازین گندم باره بده و صدقه کن بر ما که خدای تعالی جزای صدقه دهندگان ضایع نکند
یوسف چون بشنید که گرسنگی پدرش را تباه کرد صبرش نماند خویشتن را بر ایشان عرضه کرد
و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون دانید که با یوسف و با برادرش چه کردید
یوسف را در چاه افکندید و برادرش از وی جدا کردید ولیکن آن وقت شما ندانستید که خدای
تعالی یوسف را نگاه دارد و بدین جایگاه رساند و او را پادشاهی و بزرگی دهد قالوا ائنک لانت
یوسف قال انا یوسف وهذا اخی بروجه استفهام گفتند تو مگر یوسفی گفت من یوسفم و این
برادر منست قد من الله علینا خدای تعالی بر ما منت کرد انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع
اجر المحسنین هر کسی که از برای خدای تعالی صبر کند و بترسد از بیم او خدای تعالی او را ضایع نکند ایشان چون
این بشنیدند از یوسف بترسیدند و گفتند امروز وزیر و پادشاه است اگر ما را هلاک کند که یاد کند و بدیگر
مکن از او عذر خواستند و گفتند تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین گفتند خدای تعالی
ترا بر ما برگزید و ما بر جای تو بد کردیم یوسف علیه السلام دانست که برادرانش از وی می ترسند
ایشان را ایمن کرد و گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین گفت مترسید که

حق آنکه درهای شما صبح با او بکنیم و خدای تعالی شما را بیامرزد که او ارحم الراحمین است پس از بنیشان خبر پدر باز
پرسید گفتند چون ما بنزدیک پدر شدیم و این یامین نزد او نبردیم پدر از بسیاری گریه و اندوه
نابینا شد یوسف گفت اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا گفت این پیراهن مرا ببرید سوی پدر و
روی وی افکنید تا بوی من بیابد و چشمش روشن کرد و وأتونی باهلکم اجمعین و اهل بیت مرا بر
گیرید و بیایید ولما فصلت العیر قال ابوهم چون کاروان از مصر بیرون می آمدند برادران یوسف نیز
پدر آمده بودند تا کنند مر بسیار کرایت زاد داده بود و پیراهن خویش پس خدای عز و جل باد را فرمان داد و
باد از زمین مصر بوی یوسف از آن پیراهن بزمین کنعان برد سوی یعقوب علیه السلام و بوی رسانید و میان
ایشان هشتاد فرسنگ بود یعقوب چون بوی یوسف یافت گفت انی لاجد ریح یوسف لولا
ان تفندون زنان و فرزندان را گفت من بوی یوسف را می یابم اگر نگویید که مرا عقل تباه شده است
و پیر شده قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند تو هم بدان مذهب پیشینی و از یاد یوسف همی
نیاسایی و چهل سال بر آمد تا یوسف بود چون برادران یوسف بنزدیک کنعان رسیدند یهودا آن
پیراهن بستد و از پیش بیامد و گفت آن روز پیراهن خون آلود من بردم پیش پدر که یوسف را گرگ
بخورد اکنون این بشارت نیز من برم فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا چون بشیر
بشارت بیاورد و پیراهن بر روی یعقوب افکند خدای تعالی یعقوب را چشم باز داد و آن نیز آیتی
بود از آیتهای نبوت یعقوب پس یعقوب مر پسران را گفت الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون من نگفتم
شما را که از خدای من آن دانم که شما ندانید گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین ای پدر ما را از خدای
تعالی آمرزش خواه و استغفار کن که ما گناهکاریم گفت آری چون وقت آید که با خدای تعالی مناجات
کنم گناه شما از خدای تعالی بخواهم و شما را آمرزش خواهم و یعقوب علیه السلام شب نماز کردی در خبرست
که یعقوب پسران را گفت تا شب آدینه اندر آید شما را دعا کنم و آمرزش خواهم وحکیمان اید ون گویند که
آهستگی پیران و شتاب جوانان از اینجا پدید آمد که چون برادران یوسف از یعقوب علیهما السلام
عذر خواستند گفت آری تا وقت آید فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه و قال ادخلوا مصر ان شاء
الله آمنین پس یعقوب با همه فرزندان و فرزندزادگان بمصر آمدند هفتاد و دو تن بودند چون بسوی
مصر اندر آمدند یوسف علیه السلام مادر و پدر را با خود بر تخت نشاند چنانکه گفت ورفع ابویه علی
العرش مادرش مرده بود و لکن خاله اش زن بود و خدای تعالی او را مادر خواند و خاله نیمی از مادر
بود و عم نیمی از پدر بود وخروا له سجدا پدر و خاله و یازده برادر او را زمین بوسه دادند و این
زمین بوسه دادن کمتر بر مهتر از قدیم است پس یوسف مر پدر را گفت یا ابت هذا تاویل رؤیای
من قبل و اندر خبر اید ونست که چون یعقوب یوسف را بدید گفت ای پسر مرا بگوی که برادران با تو چه

کردند گفت ای پدر مرا از کرده برادران مپرس که با من کردند از آن پرس که خدای عز و جل با من کرد و نخواست
که کردار برادران باز گوید تا پدر ایشان را دشمن نگیرد و این غایت کرم و جوانمردی بود و پدر را گفت
این تعبیر آن خوابست که از پیش دیدم و خدای تعالی آن را راست کرد وقد احسن بی اذ اخرجنی من
السجن وجاء بکم من البدو و با من نیکویی کرد و مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان بیاورد بعد ما
و شما را بهم گرد کرد ان ربی لطیف لما یشاء از پس آنکه ابلیس دل برادران تباه کرده بود انه هو
العلیم الحکیم و آن جفاهای برادران حواله با بلیس کرد تا دلشان نیازارد و حشمت ایشان بر جای بود
پس چون کار یوسف کارهای این جهان راست شد و پدر را باز یافت و از غمها بیرون آمد آنگاه یاد
آن جهان کرد و گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث یا رب مرا بدین جهان
ملک دادی و علم و حکمت آموختی از علم خواب و غیره فاطر السموات والارض انت ولیی فی
الدنیا والآخرة تو آفریدگار آسمانها و زمینهایی و خداوند منی در این جهان و در آن جهان توفنی مسلما
والحقنی بالصالحین همچنانکه مرا کار این جهان نیکو کردی کار آن جهان نیز نیکو کن و مرا بمسلمانی مرگ
ده و بمسلمانی از این جهان بیرون بر و مرا به پدران اندر رسان ابراهیم و اسحق را صلوات الله علیهم و خبر اند
اید ون آمده است که از آن وقت باز که یوسف آن خواب بدید که یازده ستاره و ماه و آفتاب او را
سجود کردندی تا آن وقت که خواب او راست شد و یازده برادران او را سجده کردند چهل سال بر آمده بود
و کروهی گفتند هشتاد سال بود و این درست نیست و حدیث چهل سال درست تر است پس
چون یعقوب بمصر آمد و خدای تعالی او را چشم باز داد و هفده سال دیگر زنده بود و پس فرمان یافت
و عمر یعقوب صد و چهل سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا پیش پدرم اسحق و ابراهیم دفن کن پس
یوسف او را بتابوت اندر نهاد و بزمین کنعان بشام آورد و او را آنجا تسلیم کرد پیش تربت
ابراهیم و اسحق علیهم السلام و خود با برادران بمصر باز آمد و بعد از یعقوب یوسف بیست و سه سال زیست
و خدای تعالی او را پیغمبری داد و آن ملک را بخدای خواند و از نسل یوسف از آن دو پسر فرزندان آمدند
و نسل برادرانش نیز بیشتر از نسل یوسف بود و غلبه گرفتند و آن روز که یعقوب با فرزندان
بمصر آمدند هفتاد و دو تن بودند و آن روز که از مصر با موسی علیه السلام بیامدند ششصد هزار و هفتصد
هزار بودند جز آنکه بمصر بودند پس آنکه ملک مصر بمرد و ملکی دیگر نشست هم از خویشان عمالیق نام او
قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلول بن عمرو بن لاوی بن سام بن نوح و کافر بود و خدای تعالی
یوسف را علیه السلام به پیغامبری بدو فرستاد و گرویده نبود و هم بر کافری بمرد و یوسف علیه السلام از پس
پدر بیست و سه سال بزیست و آنگاه وفات یافت و عمر وی صد و بیست سال بود و از برادران
یوسف یهودا مهتر بود بعلم و دانش او را وصیت کرد که مرا بمصر دفن کن و گفت از فرزندان ما یکی بیرون

آید نام او موسی بن عمران و پیغمبری بود مرسل و فرزندان ما را از مصر بیرون برد شما وصیت کنید فرزندان که
آن وصیت بموسی رسانند تا هر روزگار که او از مصر بیرون شود تابوت مرا برگیرد و بیرون برد و پیش پدرانم
یعقوب و اسحق و ابراهیم علیهم السلام دفن کند یهودا او را بتابوتی اندر نهاد از سنگ رخام و اندر
مصر بمیان رود نیل دفن کرد و فرزندان را وصیت کرد و آن وصیت فرزند بفرزند می شد تا بموسی
صلوات الله علیه رسید آن روز که از مصر برفت تابوت یوسف برگرفت و ببرد بزمین شام بنزدیک
یعقوب و اسحق و ابراهیم صلوات الله علیهم دفن کرد و خدای تعالی از همه پسران یعقوب خشنود شد و ایشان را
با ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب علیهم السلام یاد کرد بقرآن ام تقولون ان ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب
والاسباط و این از بهر آن گفت تا دل کسی بر برادران یوسف گران نشود که ایشان بهشتی شدند
و نشاید که کسی از برای ایشان از خدای دور شود پس خدای تعالی گفت ذلک من انباء الغیب
نوحیه الیک و این از آن خبرهای غیب است که ما تو را وحی کردیم وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم
یمکرون و تو آنجا نبودی آنگاه که یوسف را بچاه افکندند و من همه بر تو خواندم و همه را اندر نگری و بدانی که
همچنان باشد که تو آنجا بودی پس گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت اندر قصههای
ایشان عبرتهاست خداوند خرد را ما کان حدیثا یفتری این حدیث است از دروغ فراهم آورده
ولکن تصدیق الذی بین یدیه ولکن اندر توریت پیش از قرآن حدیث ایشان چنین یاد کرده و خدای
تعالی خواست که در قرآن نیز یاد کند تا این یادان راست آید وتفصیل کل شیء وهدی ورحمة لقوم
یؤمنون و هر چیزی را اندر قرآن بیان است و این قرآن هدی و رحمة مؤمنانست فصل
در ذکر خبر ایوب پیغامبر علیه الصلاة والسلام محمد جریر رحمه الله حدیث ایوب پیش از حدیث
یوسف گفته است اندر این کتاب و اید ون گفته است که ایوب پیش از زمان یعقوب بوده است و گفت
و این غلط است که ایوب بن اموص بن رزاح بن عیص و اندر دیگر خبر گفته که ایوب بن اموص بن رزاح بن
عیص بن اسحق و اید ون گویند که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب و این درست نیست که دختر یعقوب
با پسر عیص بزرگ شد و دختر او را داد و درست آنست که زن ایوب رحمه بود دختر افرائیم بن یوسف
و در این کتاب ذکر شعیب پیش از ذکر ایوب گفته است این خطایست بزرگ که شعیب در زمان موسی
بود و اندر قرآن پیداست و ذکر ایوب و شعیب از پس قصه یوسف نوشتیم تا نظم تاریخ راست
آید و قصه ایوب اید ونست ایوب بن اموص بن رزاح بن عیص بوده است و زن او دختر افرائیم بن یوسف
و او را دو پسر بود و هر دو پیغامبر بودند و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب صابر که او مردی
نیک بود و معصوم و خدای تعالی او را ابتلایی آزمایش کرد که هیچ پیغامبر را نکرده بود و صبوری کرد
قوله تعالی انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب از آنکه خدای تعالی گوید نیک بنده بود بحقیقت او

نیک بود و جای ایوب بزمین شام بود بزمینی که آنرا ماجه گویند و آن ماجه امروز هست میان کورستانست
میان رمله و دمشق و این دو شهر بزرگ است و ماجه روستایست میان این دو شهر و دیهها
و آبادان بود و خدای تعالی او را بزمین جابیه فرستاد بپیغمبری و هفت سال ایشان را بخدای همی خواند و از
ایشان سه تن بگرویدند و خدای تعالی ایوب را مال بسیار داد و آن روستاهای جابیه و دیهها او را
و او را پانصد جفت گاو بود که زرع کردی اندر دیهها و هر جفت گاو را یکی غر بود که آلت کشت برداشتی
و او را هزار رمه گوسفند بود اندر هر رمه هزار گوسفند بود و او را ده فرزند بود بزرگ شش از آن هفت پسر
و سه دختر بود همه از ده سال بزرگتر شده بودند و ایشان را علم آورده بود صحف ابراهیم بدیشان همی
آموخت و در روی زمین هیچ بنده عابدتر از ایوب نبود و خدای عز و جل آن نعمت وی را همی افزود
و میان فرشتگان ثنای ایوب همیکردند و فرشته آسمان او را درود دادندی ابلیس او را حسد کرد
بر آن حال او همچنانکه بر آدم کرد پس ابلیس گفت یا رب ایوب را بنزد تو عبادت بسیارست و کدام
بنده باشد که با چندین نعمت عبادت نکند یا رب تو مرا بر مال وی مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم
تا ببینی که او کافر شود ایزد تعالی خواست که ایوب را بنماید تصدیق سخن خویش که گفته بود گفت ای
ملعون هر چه خواهی کن ابلیس بیامد و بر زمین بانگی کرد و هر کجا که ایوب را خواسته و چهارپایان بود
ابلیس دیوان را جایگاه گماشت و خود تن خویش نزد گوسفندان شد و از دهان او آتشی بیرون آمد و همه را
اندر بر خاست و آن گوسفندان و چهارپایان و بندگان که شبانان بودند همه بسوختند و ابلیس سوی ایوب
آمد بصورت بنده که چوپان بود و او بر همه شبانان مهتر بود و گفت ای ایوب خدای تعالی از آسمان آتشی
فرستاد و گوسفندان و چهارپایان و غلامان تو همه بسوختند و جز من از ایشان کس نرست ایوب علیه
السلام گفت این مال همه مرا خدای داده بود و هم او بازستد و اگر در تو خیری بودی تو نیز بسوختی تا تو نیز اجر
و ثواب بیافتی ابلیس خاکسار برگشت و گفت یا رب ایوب را اعتقاد با تو درست که تو او را بی
روزی نگذاری یا رب مرا بر فرزندانش مسلط کن تا ایشان را هلاک کنم گفت ای خاین کردم بیامد
و آن خانه که فرزندان او با معلم نشسته بودند زمین را بلرزانید تا خانه فرود آمد همه سر تا سر فرزندان
او که با معلم نشسته بودند در زیر آن خانه بماندند و هلاک شدند پس ابلیس بیامد پیش ایوب
بر صورت معلم سرکشته و خون بر روی او فرو می آمد و جامه دریده گفت ای ایوب خدای عز و جل
زلزله افکند در زمین و آن خانه که فرزندان تو اندران بودند بر ایشان فرود آمد و کس نرست
و همه بمردند جز من و اندر همه زمین زلزله نیامد مگر آنجا که فرزندان تو بودند و اگر تو بدیدی فرزندان را
که بزیر خاک و چوب اندر بچه زاری مردند و سرها و اندامهای ایشان همه خرد شکسته بود و چشمهاشان
از سر بیرون جسته و مغزهاشان از سر بیرون افتاده و اگر تو شنیدی بانگ و زاری و نالهای ایشان

بزرگ

گر چگونه می نالیدند و چگونه مادر و پدر میخواندند و بفریاد و زاری جان از تن ایشان بر آمد و ابلیس
بر این گونه همیگفت و ایوب را آب از چشم همی دوید از بهر فرزندان پس دل بر خدای ببست
و صبر کرد و غم و درد فرزندان فرو خورد و او را گفت چند گویی مکر تو ابلیسی که همچنین تا مرا بجزع افکنی
و مرا از خدای دور افکنی ابلیس علیه اللعنه نومید باز گشت پس چون ابلیس بدید که او را بجزع نمی تواند
آوردن از بهر خواسته و فرزندان گفت یا رب آزمودم ایوب را بخواسته و فرزند هلاک
کردن و صبورترش یافتم یا رب تو مرا بر تن او برگمار خدای تعالی گفت ترا بر دل و زبان و عقل او کار نیست
دیگر ابلیس بیامد و ایوب علیه السلام در نماز بود چون سر بسجده نهاد پیش روی ایوب بزمین فرو شد
و بر آمد و به بینی ایوب اندر شد و باد به بینی او اندر دمید چون تف آتش بر همه تن او و اندر همه اکند
همه اندام او بسوخت شد دیگر روز همه تن او خارش گرفت و هر جا که بخاریدی خارش و سوراخ گشتی
و خون و زرداب از او روان شدی پس در تن او کرم برخاست و سر تا پای او چنان شد که هیچ اندامی
از او درست نماند مگر سر و روی و چشم و زبان او و با او از همه خلق کس نماند مگر رحمه زن او و آن زن
از او جدا نشد و هر چه داشت اندر کار او صرف کرد تا هیچ چیز با او نماند آنگاه از ده به ده همی شدی و از
مردمان چیز طعامی خواستی و مردمان او را طعام دادی و برگرفتی و بسوی ایوب آوردی تا بخوردی
و ایوب را بر جای بماند که از جای نتوانست جنبیدن و اندام او بخسبیدی مگر کهای منوارب و بر تن او
هیچ پوست و استخوان نماند که آن کرمان نخوردند و آن کرمان از او جدا نشدند و هر آنچه که در شکم ایوب
بود همه کرمان بخوردند و هر گاه که کرمی از او بیفتادی زن را گفتی ای زن آن کرم را از زمین بگیر و در تن
من نه تا روزی خویش از تن من بخورد تا چنان شد که گنده شد و از گند آن مردمان بفریاد آمدند و نخواستند
با او بودن بدان ده و از آنجا بیرون کردند و ببردند بده اندر و بر یکی خاکدان بود و او را آنجا بیفکندند و گفتند تا
هم آنجا بمیرد و پس ایوب علیه السلام در آن بلا هفت سال بماند و هر روز او را بلا بر بلا افزون شدی و ایوب
بر آن صبر همیکرد و یکساعت از تمجید و تهلیل نیاسودی و در آن هفت سال یک سخن بر زبان او نرفت که
او را از خدای دور کردی و نه اندر دل او اندیشه گذشت که ناپسندیده خدای تعالی بود تا از حد خشنودی
بحد خشم افتادی تا چنان شد که فرشتگان آسمان از کار او عجب بماندند و ابلیس از کار او خیره شد
و عاجز فرو ماند که او هیچ چیز بدست نداشت پس حیلت و چاره آن کرد که زن او از وی جدا کند تا ایوب
جدا بماند و کس نبود که او را خدمت کند یا او را خوردنی دهد تا مگر خیره کردد و صبر از وی بشود یک روز
آن زن همی آمد تا طعامی پیش ایوب برد ابلیس در راه پیش او آمد بر صورت پیری و گفت ای رحمه تو
دختر افرایم پسر یوسف پیغامبر خدای گفت آری گفت این چه حالت که ترا همی بینم گفت شوی من ایوب
پیغمبر خدای مبتلا شده است و من او را خدمت همیکنم گفت او را خدمت مکن که آن بیماری او نه آفت

که بر شود و بنماید که تو دست بر روی نهی آن علت باز گیری و تو نیز بدان گرفتار آیی رحمه گفت این چه سخن است
مرا فریضه است خدمت او باید کردن و از آن چاره نیست که او پیغمبر خدایست و شوی منست و او را بر من
حقهای بسیار است بنعمت با او بودم بشدت چون از وی جدا شوم و او را رها کنم اگر با خدای تعالی چگویم
ابلیس از او نومید باز گشت و رحمه بیامد و ایوب را گفت که براه اندر مرا پیری پیش آمد و مرا چنین
و اندر وی گفت ایوب گفت ای زن آن ابلیس بود خواست که ترا از من جدا کند تا من تنها برین حال
بمانم اگر دیگر بار پیش تو آید با وی سخن مگوی پس روزی چند بود روزی رحمه در راه می رفت که شیطان
بصورت جوانی نیکوروی پیش او آمد و گفت ای زن تو کیستی و برین راه بر چه کاری و تو پیرزاده و
یوسف بوده گفت مرا شوهریست مبتلا از تن خویش مانده و چندین سالست تا بر زمین افتاده است
و من از مردمان نان همی خواهم و بر او می برم تا بخورد گفت ای زن با این جمال و نیکوروی مردی مبتلای را
چگونه بر دواری بگوی تا ترا طلاق دهد و من ترا بزنی کنم و مرا مال بسیارست آن همه ترا باشد رحمه او را
گفت که شوی من پیغامبر خدایست و من بر پیغامبر خدای هیچکس نگزینم ابلیس چون این جواب بشنید نومید
شد و باز گشت رحمه نزد ایوب آمد و آن سخنها که شنیده بود همه بگفت ایوب را گفت ای زن نه ترا گفتم
آن ابلیس است با او سخن مگوی اگر دیگر باره با او سخن گویی من ترا بزنم پس چون مدتی دیگر آمد روزی ابلیس
بیامد بر صورت فرشته و گفت ای رحمه تو دختر پیغامبرانی و من فرشته خدایم از آسمان چهارم می آیم تا ترا
نصیحت کنم زن گفت چه نصیحت خواهی کردن گفت این شوی تو ایوب پیغمبری بود بزرگ و خدای تعالی
او را نعمت بسیار داد و فرزندان نیکو پس او خدا را شکر نکرد و خدای عز و جل آن همه از وی باز ستد و او را
مبتلا کرد و نام او را از دیوان پیغامبری محو کردند و ما که فرشتگان آسمانیم هر وقتی او را لعنت میکنیم نه بینی که خدای
تعالی او را ببلای دیگر مبتلا میکند و در آن جهان او را عذاب جاودانه نهاده است من ترا نصیحت میکنم تا تو او را
خدمت نکنی و خویشتن را از وی جدا کنی تا خدای تعالی ترا با وی بدوزخ نکند رحمه چون این سخن بشنید بر ایوب
دردآمدش و بدل اندر بگریست و رحم آمدش که از پس چندین بلا از پیغمبری محو کنند و از آن مرتبه جدا شود و او را
بدوزخ کنند پس ابلیس در گذشت و بسوی ایوب آمد گریان و او را این خبر بگفت ایوب علیه السلام
از وی دلتنگ شد گفت ای سبحان الله چند گویم که با او سخن مگوی که او ابلیس است و جهد همیکند که ترا از
من جدا کند و رنج و محنت چندین ساله تو بباد دهد پس ایوب در آن دلتنگی سوگند خورد بخدای که اگر من ازین
بیماری بیرون آیم ترا صد چوب بزنم پس روزگاری برآمد و رحمه او را خدمت همیکرد و از مردمان آن
دیه سه تن با ایوب بگرویده بودند یکی را نام بلد بود و یکی را نام الیفز و یکی را نام صافر ایشان هر سه بیامدند
چون هفت سال سپری شده بود که ایوب را بدیدند چون او را بدیدند بدان محنت و عذاب اندر ایشان
با یکدیگر گفتند همانا که خدای تعالی او را لعنت کرده است و از دیوان پیغامبری بیرون آورده اگر خدای تعالی

با او نیکویی خواستی کردن او را از آن محنت برهانیدی این سخن بر وی سخت شد بخدای عز و جل بنالید و گفت رب
انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین گفت یا رب این سخن برین سخت شد و تو بخشش بخشایندگانی
پس بنگر که ایوب چگونه لطافت کرد با خدای بدین دعا و نگفت و عافیت ده ما این سخن و این از من بگرد
ایدون گفت انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین یعنی یا رب سخن بر من سخت شد و تو بخشاینده ترین بخشایندگانی
خدای تعالی گفت فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر و این ضر این بود که جایی دیگر گفت مسنی الشیطان بنصب وعذاب
از وسوسه شیطان بنالید و از گونه گونه اندیشها که اندر دل ایوب می افتاد و خدای تعالی گفت یا ایوب وقت
فرج در رسیدن آمد ترا ارکض برجلک هذا مغتسل گفت ای ایوب پای بر زمین بجنبان پای بجنبانید زیر پای
او از آن خاک چشمه آب پدید آمد خوش از سرایی که بر زمین بود خدای تعالی بفرمود ایوب را که خویشتن را
درین آب بشوی ایوب را قوت نبود که خویشتن را بجنباند بنشست آب بر سر و تن او همی ریخت تا خویشتن
بشست و آن کرم و پلیدی از تن او فرود آمد و هم اندر ساعت آن ریشها که بر تن او بود درست
شد و بهتر گشت و آن دیه که ایوب در آنجا بود امروز بشام میان آن دیهها اندر هست و آن را قریه
ایوب خوانند و آن چشمه را عین ایوب خوانند و من آن دیه را و آن چشمه را دیده ام و هر کس آنجا شود و از خدای
علت و بیماری که اندر آن آب خویشتن را بشوید و بخورد که هم در ساعت خدای تعالی او را شفا دهد و من
آنجا بوده ام بسال سیصد و سی از هجرت و از آن آب من عجایبها دیده ام از بیماران که از آن آب درست
شدند پس خدای تعالی ایوب را گفت وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث و ایوب سوگند
خورده بود که رحمه زن خویش را صد چوب بزند و خدای تعالی خواست که سوگند او راست کند و
دروغ نشود و خواست که رحمه را چنان بزند که او را درد نکند خدای تعالی بفرمود که یک جای صد چوب
باریک بر دسته ببست و بر رحمه زد و تا هم سوگند ایوب راست شد و هم رحمه را درد نکرد و فقها
این آیت را حجت کنند و اندر کاری که سوگند افتد کسی را که آن کار کردن دشوار بود از روی فقه
حیلت کنند تا آن کس را سوگند دروغ نشود چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای اندر نیایم و او را
از آن چاره نبود حیلت و چاره او آن بود که دست و پای او ببندند و او را در آن سرای برند چنانکه
خویشتن را نتواند باز داشتن تا او خود اندر نشده باشد و سوگند او درست شود چنانکه ابو حنیفه رضی الله
عنه گفته است که اگر مردی سوگند خورد که من اندر نماز قرآن نخوانم و نماز بی قرآن درست نیاید او را
نماز بجماعت باید کردن که قرآت امام خواندن او باشد تا او نماز کرده باشد و قرآن نخوانده باشد
و سوگند او دروغ نشود و حجت همه اینست پس خدای تعالی فرمود ووهبنا له اهله ومثلهم معهم رحمة
منا وذکری لاولی الالباب و هر چه از ایوب شده بود از خواسته و چارپایان و فرزندان و نعمت
خدای تعالی همه بدو باز داد و گفت بر ایوب رحمت کردم و یادگار کردم همه عابدان و خداوندان عقل را که

هر که نیکویی کند با رنجی کشد در عبادت من رنج او را ضایع نکنم و ایوب علیه السلام با آن نعمت بسیار بزیست تا نود و سه
سالش بود پس وفات یافت و او را پسران بسیار بماندند و نسل او بسیار شد و از میان پسران پسری بود دی کرد
نام او حومل بود و خدای تعالی او را پیغامبری داد و او را ذو الکفل خواندند لقوله تعالی واسمعیل وادریس وذا الکفل
کل من الصابرین و نیز ایوب را پسری بود نام او بشیر هفتاد و چند ساله بود که بمرد و پسری کرد بشر خویش را نام او
عبدان از پس بشر از فرزندان عیص بن اسحق و دیگر فرزندان از نسل عیص پیغامبر بود **فصل و ذکر**
خبر شعیب پیغمبر علیه السلام محمد جریر ایدون گوید که شعیب از فرزندان ابرهیم بود نه از ابرهیم و نه از نسل
و نه اسحق لیکن از مدین بن ابرهیم بود اما فرزندان کسی بود که نام او بیرانی بیرون بود و کنیت او
شعیب بن یثرون بود بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابرهیم بن آزر و مادرش از فرزندان لوط بود
و گروهی گویند که نه از فرزندان ابرهیم بود اما از فرزندان کسی بود که با ابرهیم بگرویده بود و با ابرهیم هجرت
کرده بود و بزمین شام آمده و شعیب نابینا بود و خدای تعالی هیچ پیغامبر نابینا نفرستاده بود مگر شعیب
که نابینا و ضعیف بود و بپیغمبری آمدش و باک نداشت از قوم و سخن گوی و حاضر جواب بود و پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم خطیب الانبیا خواند از نیکویی سخن که گفته است و از نیکویی که قوم را بخدای خوانده و مناظره
کرده است و جواب سخنهای ایشان داده است و خدای عز و جل قصه شعیب نیک سوره هود و
سوره یاد کرده است و شعیب پیغمبر بود بزمین شام بشهر مدین و امروز نیز هست آن شهر و شهری
بس خرم است با باغ و بستان و درختان بسیار و ابرثمهای بسیار و خدای تعالی ایشان را
اصحاب الایکه خواند و گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون ایکه
بتازی غیضه خوانند یعنی درختان و مرغزاری خرم و خدای تعالی ایشان را اصحاب الایکه خوانده است
و ایشان همه بت پرست بودند و پیمانها و ترازوهای کم داشتندی و آنچه بدادندی کم بودی
و آنچه فرستندی از زیادت بودی ایشان را درم بودی که بشمار دادندی و نسختی ندی و هر گاه که
آن درم دادندی لختی از کرواکردای ببریدندی تا کم شدی و محمد جریر ایدون گوید که اهل مدین
دیگر بودند و اصحاب ایکه دیگر و بدان شهر شعیب پیغامبری بود و همچنین است که او روایت کرده است
سوی همه اهل تفسیر و اخبار و علما و اندر تاریخ ایدونست که اصحاب الایکه اهل مدین بودند و این قول
درست ترست یعنی که خدای تعالی مدین را نام برد و ایشان را بنقصان ترازو و پیمانه صفت کرد و ایدون
گفت والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ولا تنقصوا المکیال والمیزان و دیگر
گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله
واطیعون وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین اوفوا الکیل ولا تکونوا من المخسرین
وزنوا بالقسطاس المستقیم پس بدید آمد که این دو گروه از یک شهر بودند و بدین قصه شعیب

یک یک را اندر سبت از معنی گفت و این آنست که خدای عزوجل قوم نوح را یاد کرد و قوم هود را یاد در ایشان خواند
و عاد و ثمود و لوط را مجتمع، و این برادری بقرابت است نه بدین. پس چون قوم شعیب را یاد کرد و ایدون
گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب، و نگفت اخوهم زیرا که شعیب نه از قبیله ایشان
بود و نه از قرابت ایشان، از بهر آن برادر نخواند. پس شهری را نام برد و او را برادر ایشان خواند و این
معنی بعث از جهت لغت و نحت بنکوست که ایشان بر معانی قرآن سخن گفتند. پس خدای عزوجل ایدر
اندر گفت که چون شعیب قوم را بخواند و آن مناظره که میان ایشان رفت آنچه ایشان گفتند و آنچه او جواب
گفت والی مدین اخاهم شعیبا گفت شعیب را با اهل مدین فرستادیم و قوم مدین قال یا قوم
اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ایشان را گفت ای قوم خدای عزوجل را بپرستید که شما را جز الله خدایی نیست
و اوفوا الکیل والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیاءهم پیمانه و ترازو را راست کنید و در چیزی که مردم
دهید ولا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها از پس خدای اندر رفت و حکم بنقصان پیمانه و وزن ذلکم
خیر لکم ان کنتم مؤمنین این سخن که من شما را می گویم بهتر است بدان جهان. پس گروهی بگرویدند و مردمان
شام که خبر شعیب پیغامبر یافتند از شهرها که می آمدند که ورا ببینند و سخن او بشنوند قوم او بر راه
بنشستندی و هر که بشهر آمدی و او را خواستی بیم کردندی و گفتندی که این شعیب بگروی کاو دیوانه است
و مردمان بیم او بفریبند. شعیب قوم را گفت ولا تقعدوا بکل صراط توعدون مردمان را بیم مکنید از راه
حق تعالی و بجز ... نبینید و بر راه منشینید که هر کسی که براه خدای آمد او را می از راه ببرید و از
راه راست براه کژ افکنید. پس ایشان را نعمتهای خدای یاد کرد و گفت قال الله تعالی واذکروا اذ
کنتم قلیلا فکثرکم و شما را امروز عدد و بسیار است پندارید که شمار از بس آیند که شما اندک بودید و ...
تعالی شما بسیار گردانید و ایشان را بیم کرد از عذاب پیشین و گفت که وانظروا کیف کان عاقبة المفسدین
پس آنکه بدو گرویده بودند ایشان را دل خوش کرد و گفت قوله تعالی وان کان طائفة منکم
آمنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین گفت اگر گروهی
از شما بگرویدند و گروهی نگرویدند آن گروه که کافرند شتاب دارید و صبر کنید که خدای تعالی میان
ما و میان دیگران حکم کند بدانگاه که خواهد ایشان را هلاک کند و عادل ازیشان برآید. قال الملأ الذین استکبروا
من قومه لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک من قریتنا آن مهتران قوم او را گفتند ای شعیب ما ترا
از شهر خویش بیرون کنیم با هر که بتو گرویده است او لتعودن فی ملتنا یا بدین ما آیید گفت او لو کنا
کارهین قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا فی ملتکم بعد اذ نجانا الله منها اگر ما بدین شما آییم بر خدای تعالی دروغ
گفته باشیم که گفتیم جز او خدای نیست پس با او شرک کنیم و ما یکون لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا
وسع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا ربنا افتح بیننا وبین قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین ما ممکن نباشد که بدین

شما باز آییم بدبخت کسی باشد که راه خدای بگذارد و براه شیطان برود. و اگر شما ما را ازین شهر بیرون کنید
ما برویم و بخدای عزوجل توکل کنیم ای پروردگار ما میان ما و میان قوم حکم کن بحق هر که از ما بر راه راست
او را نصرت ده و هر که بی راه است او را هلاک کن و تو بهتر حاکمانی. پس مهتران قوم که منکر ایمان بودند
و گفتند لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون اگر شما تابع شعیب شوید و دین پدران دست بازدارید زیان
کنید و ما شما را از شهر بیرون کنیم و خان و مان شما بشود. پس هر چند که ایشان قوم را از شعیب نهی کردندی
شعیب ایشان را بخدای میخواند و میگفت ولا تعثوا فی الارض مفسدین بر زمین خدای اندر فساد مکنید ازانکه خدا
را پرستیدن باز دارید و خلق را از راه خدا باز دارید و ترازو و پیمانه کم کنید بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین
چون شما ترازو و پیمانه راست دارید خدای تعالی شما را ثواب و برکت دهد و خواسته شما زیاده کند
و برکت بود شما را از اندکی که ترازو و پیمانه بر زوید قالوا یا شعیب اصلوتک تامرک ان نترک ما یعبد آباؤنا
گفتند ای شعیب این دین تو چنین گوید که ما را فرمایی که اگر پدران ما پرستیدند از ایشان دست باز داریم
او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء و ما را از خواسته ما منع زداری ما هر چه خواهیم کنیم انک لانت الحلیم الرشید
و تو مردی عاقلی و بر راه راستی و این استهزا بود بشعیب چنانکه مردی را خوار خواهی که گویی ای خردی گوی بی خرد
مردی عاقلی. شعیب گفت ای قوم خدای تعالی را است بیان کرد و رزقنی منه رزقا حسنا و مرا هدی
و ایمان روزی کرد و آن روزی نیکو و ما ارید ان اخالفکم الی ما انهاکم عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت
تا توانم در صلاح کوشم و راستی خواهم و ما توفیقی الا بالله و توفیق من از خدای تعالی است علیه توکلت
والیه انیب و بر خدای تعالی توکل کنم و دل بدو کرده ام تا مرا نگاه دارد از آنچه شما مرا بیم کنید ویا قوم لا یجرمنکم شقاقی
ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح ای بحملنکم خلافی و عداوتی گفت ای قوم
گروید تا او کبر من و عداوة من بعذاب خدای اندر نه نشیبید و بشما آن رسد که بقوم نوح و هود
و صالح رسید فاستغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود و خدای رحیم است و بیامرزد و از راه کو توبه
کند که تا بیازاو دوست دارد قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول وانا لنراک فینا ضعیفا ولولا رهطک
از چنانکه گفت ما ندانیم ای شعیب که تو چه گویی و همه را لسنند ولیکن ... ضعیف بود و ما ترا
ضعیف می بینیم میان خویشان و عشیره و اگر خویشان تو بسیار بودندی ما ترا بسنگ بکشتیمی
وما انت علینا بعزیز و تو برما گرامی نیستی شعیب گفت ارهطی اعز علیکم من الله مردمان من و قرابت
من بر شما عزیزتر و گرامی ترند از خدای عزوجل واتخذتموه وراءکم ظهریا و خدای تعالی از پس پشت
افکندید و از وی نمی اندیشید ان ربی بما تعملون محیط و خدای تعالی می داند که شما چه میکنید ویا قوم
اعملوا علی مکانتکم انی عامل ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش کنم و این سخن بمعنی امر است
و بمعنی وعید است سوف تعلمون من یاتیه عذاب یخزیه و من هو کاذب ... بر سر آید شما را و بدانید سر آینه

چون عذاب آید که را آید و دروغ زن کیست و که راست گوست من با شما وارتقبوا انی معکم رقیب یعنی که خدا
چشم دارید و من نیز چشم میدارم. ایشان گفتند انما انت من المسحرین ترا جادویی کرده اند و تو دیوانه
شده ای و بسیار میگویی وما انت الا بشر مثلنا تو چون ما یکی مردی چرا خدای ترا پیغامبری داد وان نظنک
لمن الکاذبین پنداریم که تو دروغ میگویی فاسقط علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین
اگر راست گویی و تو راست میگویی بعضی از آسمان بر زمین افکن تا بدانیم که تو پیغمبری قال ربی اعلم بما
تعملون گفت خدای داند که شما چه میکنید. پس هیچکس نبود از پیغامبران که خدای تعالی او را اندر آن یاد کرد
و صفت خواندن او قوم را و مناظره کردن با ایشان و هر سخنی از ایشان جواب محکم داد چنانکه پیغمبر ما صلی
الله علیه و سلم او را ازین سبب خطیب الانبیا خواند از نیکویی که سخن او بود و گفت او سخن گوی بود
پس وقت عذاب آمد و هرچند گفت ایشان نگرویدند و حق تعالی ایشان را بدو گونه عذاب
گرفتار کرد چنانکه گفت ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین آمنوا معه برحمة منا دیگر گفت فکذبوه فاخذهم عذاب
یوم الظلة جایی دیگر گفت فکذبوه فاخذتهم الرجفة خدای خواست که ایشان را عذاب کند گرمایی عظیم
بشهر ایشان فرستاد و شب و روز گرما بدیشان در افتاد و صبر و قرار از ایشان برفت و هیچ توانایی
ایشان نماند و بیک فرسنگی شهر ابری پدید آمد و آفتاب را بپوشید و هر که را طاقت بود و توانست رفتن
برفتند و در زیر آن ابر بایستادند تا مگر یک لحظه از آن گرما راحتی بدیشان رسد و هر که نتوانست از
زنان و کودکان و پیران بخانه اندر شدند تا مگر خنک تر بود. خدای تعالی از آن ابر آتش فرو فرستاد و از
زمین نیز آتش برآمد و هر که در زیر ابر بودند بر جوشیدند و بریان شدند چنانکه ماهی بر تابه بریان(?) سرخ
کرده بی. پس جبرئیل علیه السلام آوازی کرد و آنکه بخانها اندر بودند همه از سهم آن آواز بمردند مگر شعیب
و آن مؤمنان که با وی بودند چنانکه خدای تعالی گفت ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین آمنوا معه برحمة
منا. پس خدای الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا فیها الذین کذبوا شعیبا کانوا هم الخاسرین گفت آنکسانی که
شعیب را دروغ زن گفتند همه هلاک شدند گویی خود در جهان نبودند و از آن پس شعیب با آن مؤمنان اندر آن
شهر بماندند و نسل ایشان بسیار شد تا موسی از مصر بنزدیک وی آمد و شعیب دختر خویش بموسی داد والله اعلم

فصل در ذکر منوچهر ملک عجم

و در همه عجم ملکی بود که این پیغامبران از زمین شام بیرون آمدندی
بزمین مغرب بوقت او بیرون آمدندی و جای ملک عجم بزمین بابل بود بزمین عراق اینجا که امروز بغداد است
و شهرها اهواز و کوفه و گروهی از ملوک عجم بزمین پارس نشستندی و بودی که بعضی از عرب بفرمان
او بودی و ملوک یمن و ملوک شام او را فرمان کردندی و کس بود که ملک او از رود فرات و دجله از آن
سر نگذشت و کس از عرب و زمین مغرب فرمان او نکرد و این منوچهر ملکی بود از آن عجم بزرگوار و پادشاه
او تا شام و مغرب رسیده بود و لیکن ملوک مصر از عمالقه بودند چنانکه نسب ایشان گفتیم و همه فرعونان

بودند و هیچ ملک جابر فرمان نکردند پادشاه مشرق و نه پادشاه مغرب را و پادشاهی منوچهر تا بزمین بابل
بود ولیکن فرعون مصر فرمان او نکردی و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین شام و یمن و حجاز اندر
ملک او بود و موسی علیه السلام بزمان وی بیرون آمد و این منوچهر پادشاهی بود با عدل و داد و انصاف
و تدبیر و رای او صواب بود و از پادشاهان ترک و عراق جنگها بسیار افتاد و او خطبه کرده است که
پادشاهان را واجبست که آن خطبه بخوانند و بدانند و کار بندند و ما این خطبه اندرین کتاب درین قصه
یاد کنیم و گویند که این منوچهر از فرزندان افریدون بود و قصه افریدون از پس این قصه یاد کردیم اگر
بیرون آمد و ضحاک ملک را بگرفت و او را بکشت و کاوه اصفهانی را سپه سالار کرد و افریدون پادشاهی
بگرفت او را سه پسر بود تور و سلم و ایرج چون او بمرد مملکت را سه بهره کردند و ایرج کهتر بود چون
افریدون در گذشته بود آن پسران مر ایرج را بکشتند بدر حال افریدون بر ما ستم کرد که تو کهتر بودی مملکت
بتو بیشتر داد و بدین سبب ورا بکشتند و خود مملکت بدو نیم کردند و این منوچهر از فرزندان ایرج
بود و نسبت او ایدون بود منوچهر بن میشخوار بن فرکر بن سروشنک بن اترک بن تمک بن فروشنک
بن روشنک بن مرکوزک بن ایرج بن افریدون الملک و خداوندان علم و نسب از عجم بدین نسبت خلاف
کرده اند گروهی ایدون گویند که گفتیم و گروهی ایدون گویند که او از پشت افریدون بود و دختر ایرج را
زنی کرده بود و با او بود و او بر دین آتش پرستی بود و با دختر و خواهر بودن حلال دانستندی
پس افریدون دختر پسر خویش بخواست و با وی همی بود و نام دختر کوشک بود و دختری آمد از
وی نام او مشوک و پسری آمد فاغ نام پس این برادر با خواهر بود و منوچهر از ایشان آمد و هنوز افریدون
زنده بود منوچهر را پیش او بردند او را عاقل و زیرک یافت گفت این ملکی بزرگ باشد تاج بر سر او نهاد
و برگرفت از بهر فال پادشاهی و افریدون بمرد و پسران سلم و تور ایرج را که پدر این کودک بود بکشتند
و چندین ملک بگرفتند منوچهر بزرگ شد بزمین ری و گروهی گویند که بزمین دماوند بود و چون بزرگ
شد پادشاهی بگرفت و تور و سلم هر دو زنده بودند سپاه بدیشان کشید و با ایشان جنگ کرد
و سر هر دو را بگرفت از بهر خون پدر و تاج بر سر نهاد و ملکی بود با داد و عدل و هیبت و بسیار بود
پادشاه در فرمان او بودند که سر پادشاهی را بهر شهر در فرمان بود و بهر شهری فرمود که تا گرد اگرد آن خندق
بکندند و نخستین کسی که اندر جهان خندق کند او بود و بهر شهری آلات سلاح و ساز حرب بفرمود
و بهر شهری دهقان فرمود و دهقان را فرمود که این دیه آباد دار از تو خواهم و رعیت را فرمود که
فرمان او کنید و مملکت را آبادان داشت و فراخی بسیار پدید آمد و جهان آبادان شد و ملک و پادشاهی
براو بداشت اندر خوشی و نیکویی و نعمت صد و بیست سال و چون از ملک او شصت سال گذشت
موسی علیه السلام به پیغامبری بیرون آمد بمصر و فرعون غرق شد و دین موسی بمصر و شام و مغرب آشکارا

شد و منوچهر جهان بستد ولیکن بجوانی مشغول بود و ملک افراسیاب بر وی بیرون آمده بود و زمین شرق
برو تباه کرده بود و زمین شام بنوی رسید و افراسیاب ملک ترک بود پسر اشیخ بن رستم و ملکی بزرگ
بود همه ترکستان و چین و ماچین و مشرق زمین اطراف او بود و تخت او گاهی ببلخ بودی و گاهی بمرو
و زمین ماوراء النهر همه ترکان داشتند و همه بیابان خراسان جمله خرگاه ترکان بود و ملک ایشان
مر افراسیاب و سپاه او را عدد و اندازه نبود و پادشاهی او از حد سرخس بود تا جیحون و زمین از آن
سوی آب تا فرغانه تا حد چین او را بود و سپاه بی اندازه کشید بحرب منوچهر و چند بار حرب کرد و افراسیاب
منوچهر را بشکست و بزمین طبرستان او را بحصار اندر کرد و حصار کرد و طبرستان همه خار است
و درختان بسیار و لشکر غریب آنجا کاری نتواند کردن و در کتاب فضایل البلدان چنین خواندم
که این شهر را فضیلت است که دیگر شهرها را نیست چنین گویند که بفضیلت شهر آمد که ملک طبرستان
داشت و مقام او آنجا بود و در آنجا خوردنی از طعام و شراب و از همه تخمها و دیگر افزارها و شکر و فانید
و دیگر و سبزیها و جامهای پوشیدنی و فرش تابستانی و زمستانی و از هر چیزی که مردم را بدان
حاجت بود همه در آن شهر بیابند که از بیرون طلب نباید کردن پس افراسیاب با آن لشکر ده سال
گرد آن شهر آمل نشست و منوچهر را بحصار داشت و منوچهر با سپاه در آمل بود که از بیرون شهر هیچ
نبایست آوردن و اندر آن شهر جامهای الوان ترتیب کرد که اندر شهرها بود از ریاحین و ترنج و نارنج و دیگر
چیزها که او افراسیاب را هدیه فرستاد و او را ایدون گفت چند توانی بر در این شهر بودن و مرا این حصار
چه زیان دارد و مرا چه تنگی بود و هر چه بجهان اندر است اینجا اندر است و مرا از بیرون شهر هیچ چیز حاجت
نیست و بدین شهر چیزهاست از میوه و ریاحین که بجهان اندر نیست و افراسیاب را از هر چیزی از آن بستان
و در کتاب فضایل البلدان ایدون خواندم که منوچهر را بدین ده سال از بیرون شهر هیچ چیز نبایست مگر
فلفل که در دیگها کردندی و از آن تنگدل شدی که فلفل رطوبت را ببرد و آن شهر بر لب دریاست و
هوایش با رطوبت است و این فلفل را از زمین هندوستان برند بهمه جهان پس منوچهر حکما را گرد کرد
و گفت این کار فلفل را چه حیلت کنیم که بدین هوا ازو چاره نیست حکما گفتند درین جای یکی تره هست
که زنجبیل خوانند بفرمای تا آن را در دیگ کنند و بجای فلفل کار کنند منوچهر شاد شد و این تره بیاوردند
و بجای فلفل کار بستند و تا امروز آن تره آنجا هست و منوچهر را از بیرون شهر هیچ چیز حاجت
نیامد که از جایی بیاوردندی پس چون ده سال بر آمد افراسیاب بر در آن شهر ستوه شد و با
منوچهر صلح کردند و باز گشت و محمد جریر ایدون گوید که صلح شان بدان شرط افتاد که حدی نهند
میان زمین ترک و از آن عجم هر چه از آن سوی حد ترکستان افراسیاب را بود و هر چه ازین سوی است
منوچهر را بود و مجلس کنند و تیر بیاید و چنین گفتند که مردی را بگزینند از لشکر منوچهر که از وی بقوت تر

بود و وی تیری بیندازد و هر کجا که آن تیر بیفتد سر حد مملکتشان بود و آنجا از آن سوی حد بود افراسیاب را
بود و ازین سوی عجم را بود منوچهر را بدین قرار کردند و هر دو ملک با سپاهها بدین اتفاق کردند
و صلح نامه بنوشتند پس منوچهر مردی با قوت بگزید که نام او آرش بود و اندر همه روی زمین
ازو تیرانداز تر نبود و او را بفرمود که بر سر کوه دماوند برود و آن یکی کوه است که بر زمین هیچ کوه
از آن بلندتر نیست و یک تیر با همه قوت خود بیندازد و تا خود کجا افتد آرش از سر کوه دماوند تیر بینداخت
بهمه قوت خویش تیر از همه زمین طبرستان و زمین گرگان و زمین نشابور و از سرخس و همه بیابان
مرو بگذشت و بلب جیحون افتاد و ازین همه شهرها و بیابانها اندر گذشت افراسیاب را الحق اندوه
آمد که چندان پادشاهی که از حد سرخس تا لب جیحون بمنوچهر بایست دادن و عهد کرده بود و صلح
نامه نوشته نتوانست که از آن سوگند باز آید سپاه را باز گردانید و جیحون از آن سوی گذاشت و منوچهر
از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بمملکت بنشست و از حد لب جیحون تا حد یمن و مغرب پادشاهی
او را گشت و داد اندر میان خلق بگسترد و دهقان بهر شهری و بهر دهی بنشاند و جهان آباد کرد
و از رود جیحون تا رود بلخ رودهای بسیار کرد و رود فرات بسوی مغرب روان کرد و جهان
آباد گشت و خراجها بر خلق سبک کرد و خواستهای بسیار بروی گرد آمد و سپاه را روزی فرمود
هر کسی را طبقات جدا کرد آنکه بشمشیر کارزار کند و آنکه بزوبین و آنکه بنیزه و آنکه بتیر و هر گروهی را
جدا کرد و گروه تیرانداز را بر همه سپاه مهتر کرد و حکم ایشان بر همه پادشاهی اندر روان کرد و جهان
آبادان کرد و نرخها ارزان شد و خلق باسانی افتادند سی و پنج سال پس از آن افراسیاب بمرد و ملک
پریشان آمد و سالی چند بر آمد و ترکان از لب جیحون در گذشتند و کناره پادشاهی بروی مضطرب
گشت و او از آن تافته شد و مهتران سپاه را گرد آورد و ایشان را پند داد و گفت ای مردمان شما بدانید که
مرا بجز شما در جهان لشکر نیست و بجز از شما لشکر بسیار اند و هر کسی کار خویش میکند و از جایهای خویش
بجای دیگر حرکت میکنند و شما عادت براحت و آسانی کرده اید و مردم آنگاه مردم بود که در وی حرکت
و جنبش بود تا منفعت خویش بداند و از خویشتن سود ببیند و دشمن از خانه خویش باز دارد و
و چون بر خویشتن بجنبد و از وی کاری نیاید از شمار مردگان بود پس از همه چیزی خالق قوی تر قادر تر
بود و اندیشه کردن اندر خالق و مخلوق روشنایی افزاید اندر دل و جان و نااندیشیدن ازین
تاریکی افزاید در دل و جان پیشینگان رفتند و از جهان دست باز داشتند و ما از پس ایشان
چاره جز رفتن نیست و ایشان ما را چنان اند که بیخ درخت بر درخت چون شاخ آورد و بس بیخ چه پاید
و پای دارد و ما نیز از پس ایشان بسی نباشیم اندر جهان و خدای عز و جل ببزرگی خویش این ملک
مرا داد و ما او را سپاس داریم و از وی خواهیم تا ما را سپاس داری نیز دهد و بر امداد است براد

١
از اینجا جزو خطبه منوچهر است و اینجا بغلط نوشته شده است از روی رواده اصلاح شود هر جا که رواده (١) آست متعلق ببقیه سطر است و هر جا (٢) هست باید از کلمه (پس از بعد) آغاز گردد.

و دل بر یقین بدارد تا بدانیم که این همه ازوی است و بازگشت همه باوست و آگاه باشید که ملک را بر سپاه
و رعیت حق بود و رعیت را نیز بر ملک حق بود و سپاه را نیز بر ملک حق بود اما حق ملک بر سپاه آنست
که او را مطیع باشند و با دشمن وی جنگ کنند و او را نصیحت کنند اندر جنگ تا دشمن را ازو دفع
کنند و پادشاهی بروی نگاه دارند و حق سپاه و رعیت بر ملک آنست که ایشان را روزی بهنگام
و در وقت بدیشان رساند بی تاخیر و ایشان ملک را چنان اند که پر و دم مرغ و مرغ بی پر و دم بکار نیاید
همچنین چون سپاه از ملک جدا شوند آن ملک بکار نیاید و رعیت بکار باید که ملک را فرمان برند و جهان
آبادان دارند و کشت و زرع کنند و درخت بنشانند تا جهان آبادان شود و ایشان نیز در خراج ملک
دادن تقصیر نکنند و حق ملک بر رعیت آنست که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق
و نرمی بستاند و بر ایشان دشوار نکند و سخت نگیرد و ستمکاران را بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری فرماید
که توانند کردن و اگر ایشان را بکار این جهان از کشت و زرع و درم حاجت بود ملک از خواسته خویش
ایشان را یاری کند تا خراج ازو نگسلند و قوت ایشان نشود و اگر سالی از آسمان باران نیاید که کشت و زرع
برد بدان سال خراج از ایشان بیفکند اگر دیگر سال باران نیاید خراج نباید خواستن از ایشان تا ایشان
چون حرکت نکنند و کاری نکنند از شمار مردگان باشند و این سپاه آمد و کناره پادشاهی بگرفت و این از
خاموشی ما بود که با ایشان جنگ نکردیم و از ایشان باک نداریم و آهنگ ایشان نکردیم و شما آهستگی
و آسودگی و کاهلی پیشه کردید خدای عز و جل این ملک بمن داد و تا من بکنم سپاس داری و نگاه داشت مملکت
و نیکو داشتن رعیت و داد کردن بر خلق و آبادان داشتن جهان تا مرا این عطا افزون کند درین جهان و
ثواب در آن جهان نه آنکه ناسپاسی کنم و خلق را و پادشاهی را ضایع کنم که بدین جهان ملک را از من باز
ستاند و بدان جهان عقوبت کند و خدای تعالی از خاندان ملک افریدون این ملک مرا داد و من این
ملک را ضایع نخواهم کردن فردا همه خلق گرد آیند تا من مقصود خویش آنجا دانم بگویم پس عذر خواستند و عطا
نمودند و بازگشتند فصل در ذکر خبر خطبه منوچهر الملک پس چون دیگر روز بود بفرمود
تا همه سپاه را بحضرت او حاضر کردند و گروه گروه جمع آمدند و همه رعیت را که در آن نزدیکی بود از خرد و بزرگ
بیاوردند و هر یک از مهتران سپاه و مهتران رعایا بجای خود بنشاندند تا اندر مرتبت کس تقصیری
نرود و خود بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و موبد موبدان را برابر خویش بر تخت بنشاند و موبد
مهتر همه علما و حکما زمانه ایشان باشند چون دانست که هر یک بجای خویش نشستند بر تخت بر
پای خاست و ایشان را فرمود که هر کسی بجای خویش نشینند من از بهر آن بر پای خاستم تا شما
مرا ببینید و سخن من بشنوید پس ایشان را خطبه کرد و پند داد و در ابتدا خطبه خدای را سپاس
داری کرد پس ایشان را ایدون گفت ای مردمان این همه که شما می بینید بدین چند گونه چندین هزار

(١)
بقیه گفتگوی ما نکرده است

خلقی که اندر جهانند همه آفریده یک خدای اند و همه را یکی آفریدگار است که خالق ایشانست و نعمت این خلق
ازوست و همگان را واجب و لازم است آفریدگار خویش را پرستیدن و بر نعمت او سپاس داری
کردن و خود را بقضای او سپردن که هر چه بود چاره نیست تا آن نباشد و هیچکس ضعیف تر از مخلوق
نیست بدرگاه خالق و اگر این مخلوق بجز و چیزی جوید نیابد و اگر ازو جوید بیابد و هیچکس تواناتر و قوی تر
از خالق نیست بر همه مخلوق دیگر بدانید که ملک را ایدون باید که در وی سه خصلت باشد یکی راست گوی که
دروغ نگوید و دیگر کریم باشد و بخیلی نکند و دیگر که خشم بگیرد زیرا که خلق همه زیر دست وی اند و دست
او بر ایشان دراز است هر چه خواهد با ایشان تواند کردن نباید که خشم را بخویشتن راه دهد که خشم بر وی
نیز و افزاید و آن او را هیچ کار نیست و هر چه خواهد بی خشم تواند کردن و تواند فرمودن و باید که هر چیزی
که ملک را بود از نعمت و خواسته و فراخی مر رعیت را همچنان بدهد و همچنانکه ایشان را اندیشه همچنان را
دارد مگر آنرا که خاص ملک بود و رعیت را بکار نیاید چون اسب و آلت جنگ و سلاح و جوهرها که آن جز
پادشاهان را بکار نیاید اما آن چیز که همه خلق را بکار آید نباید که خاص خویشتن دارد و خلق را از آن باز دارد
چنانکه گوید فلان طعام مخورید تا من بخورم یا فلان شراب مخورید تا من خورم یا فلان جامه مپوشید تا خاص
مرا بود و ایدون باید که همیشه ملک عفو کند چون عقوبت باید کردن بسیار جای نیز عفو کند تا عفوش از
عقوبت بیش بود که اگر کسی از رعیت پیش ملک تظلم کند اگر از کارداری که بروی ستم کرده باشد ملک
باید که آن ظالم را ملاحظه نکند و سوی او میل نکند و آن ظالم را با متظلم حاضر آورد و اگر ستمکار بود ملک آن ستم
از وی بر دارد و اگر چیزی بقهر ستده باشد بقهر بفرماید تا باز دهد و اگر آن عمل دار ندارد ملک از خاصه خود
بدهد و آن عامل را ادب کند تا دیگر چنان نکند و هم بدان جای باز فرستد تا هر تباهی که کرده است او خود نیکو کند
و ستمی که کرده است از خود داد بدهد و اگر کسی بعمد کسی را بکشد ملک باید که آن قاتل را هیچ حال اغفال
نکند و داد اولیاء کشته بدهد و دیت از وی بستاند مگر اولیاء مقتول او را عفو کنند این رسم و داد و عقل
و عدل و شما را بر من این همه واجبست از فرمان برداری کردن و جنگ کردن با دشمنان بدانید که این دشمن
ترک اندر مملکت ما طمع کرده است و از حد خویش بحد ما اندر آمده با ایشان جنگ کنید و خود را و مرا از
ایشان برهانید و شما را اندرین بهره بیش است که مرا و بفرمودم که سلاح تمام شما را بدهند و سلاح بر من و جنگ
کردن بر شما و تدبیر و رای من با شما کیست هر تدبیری که بکنید من آن بکنم و شما آن کنید و من یکی ام با نباز شما ام
اندر تدبیر و رای و مرا ازین مملکت چیزی نیست جز نام و فرمان برداری اگر فراخی بود و آبادانی جهان با
نعمت بسیار با نرخ ارزان بود و شما را بهره بیش است اندر آن که مرا و من از شما هر کسی که مرا فرمان کند او را پاداش
نیکو دهم و هر کسی که مرا خبری دهد از کسی که فرمان بردار نیست از آنکس که هر بندیدم تا او را بپاداش جوانمردی
شوم که فرمان بردار نیست و مرا مخالف اکنون جای مخالفان و ارمش و بدانید که اندر صحبتها باز مرتبت و بزرگی

(٢)
اینجا باید از کلمه (پس از بعد) بعد پنج ده سطر در صفحه اول و صفحه پیش از این است ضمیمه گردد و تا جایکه رواده (١) گذاشته است رابط خطبه است.

بباید که هرچه بود نیست بباشد و هرکجا در جهان آبادانی باید کردن از آن چیزها نفقه از بیت المال زود بدهید
و آبادان بدارید تا جهان ویران نشود و خراج من ناچیز گردد زیرا که هر چیز که بر رعیت است از نفقه از بیت المال
بجا اجهید و آن آبادان کنید و اگر ندارند از بیت المال من ایشان را وام دهید تا آن آبادان کرده و بوقت غله
آن وام از غلها باز ستانید و اگر وام بیکسال نتوانند داد بدو سال و سه سال باز ستانید هر سال چهار یکی
یا سه یکی یا نیمی چندانکه بر ایشان بدرد نیاید و حال بدیشان تباه نشود و نیست رای این که من دارم و این
فرمان که شما را فرمودم بشنوید و کار بندید جواب دادند سمعنا و اطعنا شنودیم و پذیرفتیم و فرمان
برداریم شاه را منوچهر گفت ای موبد بدان گواه باش این سخن از من نگاه دارید و هر چه از من بشنوید امروز و فردا
این از من نگاه پس منوچهر بر تخت بنشست و بفرمود تا خوان بنهادند و آن همه خلق را طعام داد و پراکنده شدند پس
سپاه بفرستاد و ترکان را هزیمت کرد و بشکست و ملک مشرق و مغرب همه بگرفت و ملوک یمن که کس را
فرمان نکردندی همه فرمان بردار او گشتند و یمن اندر ملکی بود و او را رایش خواندندی از فرزندان یعرب بن
قحطان نامش حارث بن شداد بود و او را رایش از بهر آن خواندندی که بسیار غنیمتها بیاورد و جنگها کرد و دو غنیمت
بشکست و ملکی بود بزرگوار از ملوک یمن و کس نبود از او بزرگتر و پادشاهی او تا زمین هندوستان برسید
و با ایشان جنگ و کشتن کرد و خواستها و بردگان از زمین هندوستان بیاورد و از زمین نکوه طی
بیرون آمد و بعراق آمد بناحیت انبار و موصل و بجان حد بازگشت و آذربایجان را شد این زمینها
همه بدست ترکان بود همه از ایشان بستد و ایشان را مقهور کرد و زمین از ایشان پاک کرد و بر زمین
آذربایجان دو سنگ بست بزرگ نام خویش و آمدن و رفتن و مقدار سپاه خویش و ظفرها که ورا بود
بدان سنگ بنوشت و بکند تا امروز مردمان آنرا همی خوانند و بزرگی او می دانند و این ملک با این همه پادشاهی
و بزرگی فرمان بردار ملک منوچهر بود و از پس او پسرش بملک اندر نشست نام او ابرهه بود و ملکی بود
بزرگ با سپاه بسیار و او را لقب ذوالمنارین خواندندی زیرا که همه سپاه بزمین مغرب برده بود و بترسید
که چون باز آید سپاهش راه گم کنند بدان تاریکیها بهر جایگاهی زمین مناره بکرد تا چون بیرون آیند بتوانند
آمدن و این ملک ذوالمنارین بدین بزرگی و بدین سپاه و پادشاهی فرمان بردار ملک منوچهر بود و از
پس این ملک ذوالمنارین پسرش بملک بنشست نام او عبد بن ابرهه بود و این عبد را ذوالاذعار خواندندی
از بهر آنکه او بروزگار پدرش لشکر بزمین مغرب کشید و بجائی رسید که کس آنجا نرسیده بود و کشش
بی اندازه کرد و خلق بسیار برده کرد و باز بیمن خواست آمدن سوی پدر این بردگان را روی زشت
بود و سیاه سخت منکر و مردمان یمن از ایشان بترسیدند و این عبد را بروزگار پدر ذوالاذعار خواندندی
چون پدرش بمرد او بپادشاهی بنشست و مملکتش بزرگ شد و پادشاهی او بسیار گشت او نیز فرمان
بردار ملک منوچهر بود و این از بهر آن گفتم تا بدانی که ملک منوچهر تا بحد مغرب رسیده بود و ملک یمن و مغرب

رائش صح
ذوالمنار صح
ریکها صح
ذوالاذعار صح

او را بود مگر فرعونان مصر که بهیچکس فرمان نکردندی و باخبار تاریخ از بیرون این کتاب اندر یافت که ملک
مصر همیشه بدست فرعونیان بود و او از فرزندان عملاق بودند و ایشان را عمالیق خواندندی و ملک یمن
و ملک مغرب و شام بفرمان منوچهر بودند و موسی به پیغامبری آمد سوی فرعون بمصر و در آن وقت ملک
منوچهر پادشاه جهان بود و از پس ایرج و از پادشاهی او شصت سال گذشته بود که موسی علیه الصلوة والسلام
در پادشاهی منوچهر از مادر بزاد **فصل در ذکر مولد موسی علیه الصلوة والسلام**
و موسی بن عمران صلوات الله علیه به پیغامبری آمدنش و ملک مصر فرعون را بود و نام او ولید بن مصعب بود
و بخبر یوسف اندر گفتیم که آن فرعون که بگاه او بود ولید بن ریان بود و با آخر عمر یوسف علیه السلام گرویده بود
و مسلمان گشته و از بت پرستی دست باز داشته بود و از فرزندان عملاق بود چون او بمرد بجای او ملکی بنشست
نام او قابوس بن مصعب ملکی بزرگ بود و هم از عمالیق بود و از خویشان ملک ولید بن ریان و بت پرست
بود خدای عز و جل یوسف را فرمود کاو را بمسلمانی خوان بخواند و نگروید هم بر دین خویش بود و یوسف از فرزندان
بودند و نیز برادرانش را فرزندان آمدند بسیار ایشان را همه بنی اسرائیل خوانند و از فرزندان یعقوب
بودند و اندر مصر ایشان بودند که خدای را پرستیدندی و دیگر همه مصر بت پرست بودند مگر گروهی
اندک بیوسف ایمان آورده بودند پس چون یوسف بمصر اندر فرمان یافت او را میان نیل اندر دفن کردند و یوسف
علیه السلام وصیت کرد برادران و فرزندان او گفت فرزندان بفرزند وصیت کنید تا آن روز که بنی اسرائیل از
مصر بشام روند تابوت مرا برگیرند و با خود ببرند و بنش ابرهیم و اسحق و یعقوب علیهم السلام بنهند پس
برادران یوسف چون سالی چند برآمد همه وفات کردند و از نسل ایشان فرزندان بسیار آمدند و مصر
دو گروه بودند یک گروه بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب و یک گروه مصریان بودند ایشان را قبطی خواندندی
که اصل ایشان از قبط بود و زبان شان آمیخته بود بتازی و بنی اسرائیل از ایشان کمتر بودند پس این فرعون
قابوس نام قوم را ببت پرستی خواند و گفت بت پرستید و دین یوسف نگاه مدارید همه مصریان
و قبطیان اجابت کردند و هر که بر دین یوسف علیه السلام بود بازگشت و بت پرستید و بنی اسرائیل
دین یوسف را که برادرانش بر آن بودند اجابت کردند و دین یوسف نگاه داشتند و ملک قابوس
ایشان را خوار کرد و مصریان را گفت که ایشان را خوار دارید و بیکار فرمایید و کارهای کشت
و زرع بدیشان فرمایید و کارهای پلید ایشان را گوید و مزد مدهید و ایشان را خوار زده دارید و جزیت
نیز با ایشان نهید چون چند سال برآمد آن قابوس بمرد و برادرش بمصر اندر بملک بنشست نام او ولید
بن مصعب بود و این فرعون موسی بود و از فرعونان مصر او بدتر و ستمکارتر بود و همه ملک برادر بگرفت
و برادرش را زنی بود بزرگ و هم از اصل و نسب ایشان بود و نام او آسیه بنت مزاحم بن ریان بن ولید
فرعون الاول صاحب یوسف و با عقل و پارسائی بود و نیکو روی بود و این فرعون ولید بن مصعب این زن را

ه
مصر نیز در عهد کمبوجیه پسر کورش کبیر بدست ایران افتاد و در عهد اسکندر از ایران انتقال یافت و باز در عهد پرویز سپاهیان ایران مصر را گشودند اما خلفای که لشکریان ایران پدید کردند شام و مصر را از ایران جدا ساختند و عاقبت ایران را نیز زیر نگین گرد و آشیان قوم و کسباع ساختند!

بزنی کرد و او را بزرگ و گرامی داشتی و اندر کار ملک تدبیرها با او کردی و این فرعون گفتی من از همه که از ملک برادرم
بمن رسید جهان نشاید بستن که بدین زن ها و این فرعون همان دین برادر داشت و بت پرستیدن و خلق
بدان خواندن و گفتی که بت پرستید چون هفت سال برین بود پس گفت من خدایم استغفر الله و من بزرگتر
ازین بتانم که ایشان بدست من اندرند خواهمشان بشکنم و خواهمشان بدارم و چهل سال برین سخن بود و
پس در بتخانه ها برآورد و بتان را همه بشکست و هلاک کرد و گفت **ما علمت لکم من اله غیری** شما را خدای دیگر
جز از خود ندانم و خلق را بپرستیدن خود خواند **قوله تعالی** فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی مردمان مصر
و قبطیان و هر که را خواندی اجابت کردندی مگر بنی اسرائیل که او را اجابت نکردند و ایشان را از مصر بیرون
نتوانست کردن که بسیار بودند و همه بر دین یوسف بودند و از همه فرعونان در حق بنی اسرائیل او بتر بود
و ایشان را چند گروه کرد بفرمود که یک گروه از بنی اسرائیل بر بهای فروشند تا کشت کنند و سه گروه را
فرمود که از ایشان چندانکه خواهید بگیرید و کار فرمایید و خوار دارید و بزنید و هر که از کار ستم افتاده بود بر ایشان
بجز نشینید پس بنی اسرائیل بگرفتند در همه کارها تا آب کشیدن و هیزم بردن و هر یکی از مصریان یک دو برده
از بنی اسرائیل و را چاکر بودند و فرعون سه هزار مرد از ایشان نوکر خود کرده بود و از بهر او کار کردندی و آنکه
بماندند جزیه بر ایشان نهاد چنانکه مردان را بکار میفرمود زنان نیز پرستار بودند و هر زنی از قبطیان چند
بایستی او را از زنان بنی اسرائیل پرستار خویش داشتی مگر آسیه زن فرعون که از زنان بنی اسرائیل برده
نگرفت و بر دین یوسف علیه السلام بود پنهان از فرعون پس ده سال بنی اسرائیل اندرین سختی بودند و از
دین یوسف دست باز نداشتند چون خدای عز و جل موسی علیه السلام را پدید آورد و وقت آن نزدیک
آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی برآمدی و بمصر اندر افتادی و همه قبطیان را بسوختی
با خانها و بنی اسرائیل را نسوختی و ایشان را زیان نداشتی دیگر روز چون برخاست معبران و منجمان
و کاهنان را بخواند و تعبیر این بپرسید ایشان گفتند از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک قبطیان
بر دست او بود فرعون بفرمود که هر زنی را از بنی اسرائیل از قبطیان زنی بر وی گماشتند تا هر فرزندی که او را
مادر بزاید اگر دختر بود دست از وی بدارند و اگر پسر بود او را بکشند و گاه بودی که زنان حامله
عذاب کردندی تا کودک بیفکندی و نه سال همچنین بود و آن عذاب همی فرمود و نیز پسران ایشان
همی کشت و بنی اسرائیل در عذاب بودند و صبر همی کردند و آن بلائی بزرگ بود **قوله تعالی**
و اذ نجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم و یستحیون نساءکم الآیه
و جائی دیگر گفت ان فرعون علا فی الارض و جعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح
ابناءهم و یستحیی نساءهم انه کان من المفسدین پس خون ایشان اسراف گرفت و بسیار
شد کشتن ایشان و از بنی اسرائیل بسیار بمردند و مردمان مصر بسیار بنالیدند و گفتند از بنی اسرائیل هر که

بزرگ شد خود همی میرد و هر که میزاید همی کشید پس بر نیاید که این بنی اسرائیل همه هلاک شوند و کارهای
ما ایشان همی کنند باز آن کارها ما را باید کردن و بر ما دشوار شود فرعون گفت یکسال همی کشید چون
یکسال سپری شد دلش بداد از بهر آن خواب که دیده بود و از گفتار منجمان که او را گفته بودند باز ترسید
که بکشند باز اهل مصر بر در او گرد آمدند تا بر آن نهادند که یکسال بکشند و یکسال بگذارند تا نسل
بنی اسرائیل منقطع نشود و عمران که پدر موسی بود از فرزندان لاوی بن یعقوب نسبش ایدون بود
عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بود علیه السلام و زنی از بنی اسرائیل پارسا نام او یوحانذ
فرزندان لاوی بن یعقوب و این زن بار گرفت اندر آن سال که نمیکشتند پسری زاد نام او هارون کرد
و دو سال بر آن برآمد پس اندر آن سال که همیکشتند بار گرفت و موسی علیه السلام را بزاد و پنهان
و پنهان کردش از همه خلق خدای تعالی بدلش الهام افکند که این فرزند را برود نیل اندر افکن
و نگر تا نترسی که من خود او را نگاه دارم و بتو باز دهم و او را پیغامبری دهم **چنانکه خدای تعالی فرمود** و اوحینا
الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم و لا تخافی و لا تحزنی انا رادوه الیک
الآیه و این وحی نه وحی پیغامبری بود ولیکن وحی الهام بود چنانکه گفت و اوحی ربک الی النحل که این
نیز وحی الهام است پس مادر موسی او را سه روز شیر داد **و باخبار تفسیر** ایدون است که سه ماه او را شیر
داد و آنگاه تابوتی بساخت و او را اندر جبه و بدان تابوت نهاد و بست و تابوت را بر رویش
اندر پوست گرفت پس بقیر اندر اندود تا آب در و نشود پس برود نیل اندر افکند و این تابوت را
هم بوحی خدای کرد **قوله تعالی** اذ اوحینا الی امک ما یوحی ان اقذفیه فی التابوت فاقذفیه فی الیم
ایدون گویند باخبار تفسیر که آن درودگر که تابوت کرد از آن فرعون بود و بر دین موسی بود نام او حزقیل
بود و مادر موسی راز با وی توانست گشادن و او آن مرد بود که چون موسی علیه السلام سوی فرعون آمد
و فرعون با قوم خویش تدبیر کرد که موسی را بکشد و او دین خود پیدا نتوانست کردن ایشان را ایدون گفت
که همی کشید مردی را که او را گناهی نیست و همی گوید که خدای من الله است و خدای عز و جل از وی آزادی کرد
بقرآن **قوله تعالی** و قال رجل مؤمن من آل فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله
و اندر آل فرعون و همه مصر جز او مسلمان نبود و رود نیل میانه شهر اندر همی رود و شهر مصر بنا نهاده است
و نیمی از این سوی جیحون رود و مقابل ولیکن پهنای رود نیل و بالا و چندان بود و رفتن آب سخت و تیز رود با
موج بسیار پس مادر موسی تابوت موسی را برود اندر افکند و کوشک فرعون بر کناره شهر بود بر لب رود
و آنجا درختان بسیار بودند و راهی بود و آب از آنجا بسرای فرعون شدی چون آب تابوت را برگرفت
و از پیش چشم مادرش غایب کرد خواست که بخروشد و پدید کند که این فرزند منست خدای تعالی گفت
لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین مادرش باز گشت و موسی را خواهری بود نام او مریم بود

داشته صح

مادر او را گفت بر لب این رود همی رو و چشم بر تابوت دار تا کجا رود قوله تعالی وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ
فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ آن خواهر بر لب رود همی رفت از دور چشم بر تابوت داشت
و ایشان ندانستند تا آن تابوت بر در کوشک فرعون برد و میان درختان اندر داشت کنیزکان فرعون
بر لب رود آمده بودند و در زیر درختان آن تابوت را بدیدند و برگرفتند و نیارستند بند برگشادن گفتند
شاید بود که اندرین خواسته بود و پیش آسیه بردند او را نیارست گشادن و گفتند در رود از دور
غواصان افتاده است و بدین اندر خواسته است و فرعون مرا استوار ندارد اگر نه پیش او سر
بگشایم آنگاه مر فرعون را فرستاد که تابوتی یافته ایم در آب شاید که اندر وی خواسته باشد و پیش
گشادیم فرعون برای اندر آمد بسوی آسیه و سر تابوت برگشاد و کودکی دید اندر آنجا فرعون گفت
این چه عجایب است آسیه گفت همانا که یکی زن بیچاره این را از بیم آنکه مباد اگر او را بکشند با آب اندر
انداخته است تا مر چه بود رسد مادرش نه چند فرعون گفت این را بکشیم آسیه گفت مار این خبر این
مرا و ترا روشنایی چشم بود قوله تعالی وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ
عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا این را مکش که یک تن بنی اسرائیل اندر نه کم شود و نه بیش و او خواهش
همیکرد تا او را ببخشید قوله تعالی فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا پس آسیه او را از تابوت
برگرفت و بفرمود که جامه از وی بیرون کشند و جامه‌های خوب اندر پوشند و او را به پسری بپذیرفت
و موسی نام کرد بزبان عبری و مو بزبان عبری آب است و سی چوب زیرا که او را در میان آب و چوب
یافتند از بهر آن او را موسی نام کردند و بتازی موسی گفتند پس آسیه گفت این را زنی باید که شیر دهد هر زنی
می آوردند شیر او نمی گرفت چنانکه خدای تعالی گفت وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ و خواهر موسی بر در
ایستاده بود چون خبر آمد که کودک شیر کس نمیگیرد تا فه شد و روزی به بچه رسیده بود نرسید که برگشتگی
بمیرد خواهر موسی کنیزکان را طلب کرد که دایه همی جستند و ایشان را گفت قوله تعالی هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى أَهْلِ بَيْتٍ
يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ شما را دلالت کنم بر اهل بیتی که ایشان او را بپذیرند و به نصیحت نگاه دارند و خبر او
با آسیه بردند او را پیش خواندند و گفت تو … دانی که این کودک کیست گفت نه گفت پس چه دانی که این
زن نصیحت کند گفت دانم که هیچ زن نیست که بخانه ملک کار و دایگی کند نه او نصیحت کند گفت برو او را
بخوان زن فرعون کس خویش را با او بفرستاد و هر دو سوی مادر موسی آمدند و او را نزدیک آسیه
بردند موسی چون پستان مادر یافت بگرفت و شیر خورد آسیه گفت نیک آمدی و شادی و گفت ای
زن بخانه من اندر باش این کودک را تا من ترا بگویم گفت مادر موسی خواست که ایشان آگاه نشوند که این
فرزند وی است خویشتن را بکشید و دلش بیقین بود که خدای تعالی آن فرزندی را بوی باز دهد گفت
مرا فرزندانند و شوهر و خانمان از ایشان نمی توانم دست باز داشتن اگر فرمایی او را بخانه برم

و بدارم و هر گاه که خواهی سوی تو آورم آسیه گفت موسی را برگیر و بخانه بر که روا است مادر موسی را برگرفت
و بخانه آورد و با عدا او را با تابوت اندر نهاده بود و برود انداخته پیش خدای تعالی بدو باز داد چنانکه
خدای تعالی گفت قوله تعالی فَرَدَدْنَاهُ إِلَى أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ گفت
موسی را باز بمادرش دادیم تا چشم مادرش روشن شد و غم از وی برخاست و بدانست که وعده حق
راست پس مادر موسی را می پرورد و هر هفته او را سوی آسیه آوردی تا او را بدیدی تا موسی پنج ساله شد
یک روز موسی سوی آسیه شد و با او بازی همیکرد و فرعون اندر آمد آسیه موسی را در کنار گرفته بود در کنار
فرعون نهاد و گفت این پسر تست چون فرعون موسی را برگرفت موسی علیه السلام دست زد و ریش
فرعون را برکند فرعون گفت اینست از بنی اسرائیل که من او را همیجویم من این را بکشم آسیه گفت ای او را
بیازماییم اگر بدانایی کرده باشد او را بکش بگفت تا بیاوردند یک طشت انگشت آتش و یک طشت دیگر
از یاقوت سرخ همچون آتش و موسی اندر میان هر دو شان بنشاند گفت اگر یاقوت برگیرد و یاقوت را از آتش
باز داند پس دانیم که او آنچه کرد از دانایی کرد و اگر نداند آنچه کرد از نادانی کرد پس موسی آهنگ یاقوت کرد
خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا دست موسی را بسوی انگشت برد و پاره از آتش برگرفت و بدهان برد
و بر زبان نهاد زبانش بسوخت و بگریست آسیه او را در کنار گرفت و فرعون را گفت اکنون دیدی که
این خطا به نادانی کرد فرعون برخاست و باز بمجلس خویش شد و موسی را بر سر زبان عقده گرفت و زبان
موسی شکسته شد چنانکه بتازی الثغ خوانند موسی از جهت آن فصیحتر را … گفتی و آن عقده بر زبان
او بماند تا بزرگ شد و ده ساله شد و با سپ برنشست و چون بمصر اندر برفتی پراسب از خانه مادر بخانه
فرعون شدی و تا بخانه مادر باز شدی سواران و چاکران با وی همی رفتند او را پسر فرعون خواندندی و فرعون
او را دوست گرفت و چون بر نشستی موسی را هم بپهلوی خویش داشتی تا بزرگ و بالغ شد و بر زبان او حکمتها
بسیار و علمها رفتی و هنوز پیغامبری نبود پیش و فرعون علم و حکمت بشنودی و او را دوست داشتی
قوله تعالی وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا پس چون سی ساله شد فرعون او را زنی بزنی داد و موسی را
از آن زن دو پسر آمد یکی را نام جرشون و دیگر … و موسی همی بود در عز و ناز تا چهل ساله شد جدا از آن
هجرت کرد فصل در ذکر خبر هجرت موسی از مصر پیش شعیب پس موسی علیه السلام اندر عز و بزرگی همی بود
و بنی اسرائیل را از سختی و شدت که یاد کرده شد موسی نتوانست باز رهانیدن و ایشان را با بطاها
یاری کردن که فرعون بدانستی که او از ایشانست همچنان صبر همیکرد تا چهل ساله شد چون وقت آن
بود که موسی را از فرعون جدا کند یکروز بامداد بدر فرعون آمد و فرعون سوار شده بود که بنزهت
رود و بشهری دیگر همیرفت هم از پادشاهی مصر نام او حیف بود و فرسنگی از مصر دور بود و مصر را
کرد اگر داد او شهر ناحیت بسیار آبادان موسی چون خبر فرعون یافت از پس او برفت چون بدان

شهر ضعیف رسید وقت زوال بود و مردمان از بازارها بخانه رفته بودند قوله تعالی وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَى حِينِ
غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا یعنی حین القیل بوقت آنکه مردم نیم روز بخسبند فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَذَا مِنْ
شِيعَتِهِ وَهَذَا مِنْ عَدُوِّهِ موسی دو مرد را دید که یکی بنی اسرائیلی و یکی قبطی با یکدیگر جنگ همیکردند آن
قبطی بنی اسرائیلی را بکار میفرمود و اسرائیلی بیچاره شد چون موسی اندر رسید اسرائیلی موسی را بفریاد خواست موسی
آن قبطی را گفت دست از وی بدار باز نداشت موسی دست بر قبطی زد و قبطی بمرد چنانکه گفت فَوَكَزَهُ
مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ و چنان بود که چهار انگشت دست بروی بزد و پشت دست سوی او بود و موسی علیه السلام
گران دست بود و با قوت بود و انگشتان بر پستان قبطی آمد و پستانها جای جان بود و قبطی بیفتاد و بمرد و اسرائیلی
از دست او برست و برفت و موسی از کشتن او پشیمان شد هرچند قبطی کافر بود زیرا که موسی را پیغمبری
نیامده بود و کشتن کافران وحی نیامده بود و گفت هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ این کار
شیطانست که من مردی را بکشتم که بر وی واجب نبود پس موسی استغفار کرد و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ
نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ موسی چنین گفت رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِلْمُجْرِمِينَ
یعنی معینا للکافرین چنین که خدای تعالی مرا بدین کشتن عقوبت نکرد من یاری کافران نکنم زیرا که این مرد
از بنی اسرائیل بود و … خدای تعالی گفت هَذَا مِنْ شِيعَتِهِ یعنی من قرابته پس دیگر روز بامداد برخاست
و همی ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند و فرعون آن شب آنجا بماند و خبر نزدیک او برده که
بنی اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بنگرید تا که بود و همی جستند و ندانستند پس فرعون روز دیگر هم آنجا بماند
یا در دست بدانند که این کار که بوده است موسی ندانست که کشته را همی جویند بامداد برخاست و همی
ترسید قوله تعالی فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ باز
آن مرد اسرائیلی را دیگر روز دید که با قبطی دیگرش … و موسی او را گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ پس موسی خواست
که اسرائیلی را از دست قبطی برهاند قبطی موسی را گفت قوله تعالی أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا
بِالْأَمْسِ خواهی که مرا بکشی چنانکه دی یکی را کشتی إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ خواهی که جباری
کنی و هر روز یکی بکشی و نخواهی که از آن کسان باشی که میان مردم صلح کنند و آن قبطی دست از
اسرائیلی بداشت و دانست که آن قبطی را دی روز موسی کشته است خبر بفرعون برد و این قصه او را
بگفت فرعون گفت اینست آن بنی اسرائیلی که ما را همه هلاک خواهد کردن سپاه را گفت او را طلب
کنید و بکشید قوله تعالی وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعَى آن مرد مؤمن قبطی که در و دیگر بود و تابوت
موسی تراشیده بود و بسوی موسی آمد و گفت إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ
النَّاصِحِينَ این سپاه تدبیر همیکنند که ترا بکشند از شهر بیرون رو که من ترا نصیحت همیکنم فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا
يَتَرَقَّبُ موسی هم در وقت از آنجا برخاست سر و پا برهنه و بازمصر بیارست شدن روی به بیابان اندر نهاد

و عزم شام کرد سوی مدین و آن نزدیکتر شهری بود از شام از مصر تا آنجا هشت روزه راه بود و همه راه
بیابان بود و موسی راه ندانست از خدای عز و جل راه خواست چنانکه گفت وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ
قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ خدای تعالی فرشته بفرستاد تا او را به مدین بنمود هشت
شبانروز برفت سر و پای برهنه چون آنجا رسید یک پوست از کف پایش افتاده بود زیرا که هرگز رنج
ندیده بود و اندران چند روز هیچ نیافت که بخورد جز گیاه و مردمان مدین گوسفندان داشتندی و همه توانگری
ایشان گوسفند بودی و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای تعالی کافران مدین را هلاک کرده بود چنانکه قصه
شعیب اندر گفته بودیم و شعیب با مؤمنان اندران شهر مانده بودند و شعیب را هزار گوسفند بود اندر بیابان
نزد مزدوران و مقدار صد گوسفند بخانه داشتی چندانکه او را از پشم و شیر ایشان منفعت بودی و شعیب را
دو دختر بود بالغ و شوی ناکرده یکی را نام صفورا و یکی را نام عبرا بود و آن صفورا مهتر بود و بزرگی
کردندی و بر اسب ساه چرده و نیکو بود و شعیب را بخانه اندر مزدور نبود و آن دختران خانه را داشتندی
و گوسفندان بچرا بردندی و آب آوردندی و مزدوری همی خواستند که او را بمزد گیرند و مدین را یکی چاه بود از بیرون
بر در شهر و مردمان بر سر چاه آمدندی و گوسفندان آنجا آب دادندی و بر سر چاه یک سنگ نهاده بود که چهل
تن آن را بر نتوانستندی گرفت و آن چاه را دلوی بود بزرگ که بچهل تن برکشیدندی چون وقت آب دادن
گوسفندان بودی بگاه نیم روز مردمان بر سر چاه آمدندی تا شب و دختران شعیب چون وقت آب دادن
بودی گوسفندان خویش را آب دادندی پس موسی علیه السلام بر سر آن چاه رسید و روز گرم بود
مردمان را دید که بر سر چاه گرد آمده بودند و چشم همیداشتند که چهل تن تمام شوند و سنگ از سر چاه برگیرند و دختران
شعیب را دید ایستاده اند قوله تعالی وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ
امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ پس موسی دختران شعیب را گفت مَا خَطْبُكُمَا شما را چه بوده است که گوسفندان خویش آب
نمیدهید ایشان گفتند لَا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاءُ تا مردمان همه باز نگردند ما فراز چاه نشویم وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ
ما را پدری است پیر پیغمبر خدای است پس موسی علیه السلام گفت بیایید تا من گوسفندان شما را آب دهم تا
زودتر باز گردید موسی فراز چاه شد و آن سنگ از سر چاه برگرفت و بدور انداخت و دلو اندر افکند
و آب کشید و تنها آن گوسفندان ایشان را آب داد و ایشان را گفت باز گردید و خود بسایه درختی
بنشست و گرسنه بود چنانکه گفت قوله تعالی فَسَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي
لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ دختران چون پیش پدر باز شدند ایشان را پرسید که چرا امروز بگاه تر
آمدید گفتند مردی آمد و گوسفندان ما را آب داد و آن سنگ تنها از سر چاه برگرفت و آن دلو را
برکشید و ما هرگز از وی قوی تر مرد ندیدیم و گرسنه و پای برهنه است شعیب آن دختر مهتر را که
صفورا نام داشت بتازی و بعبرانی صفوره او را گفت برو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم آن دختر

بیامد چون به نزدیک موسی رسید شرم داشت او را گفت پدرم ترا همیخواند چنانکه خدای تعالی گفت فجاءته احدیهما
تمشی علی استحیاء قالت ان ابی یدعوک لیجزیک اجر ما سقیت لنا موسی گفت پدرت از من چه خواهد گفت
مزد این کار که ما را آب دادی بدهد موسی علیه السلام برخاست و همی رفت آن دختر در پیش موسی همی رفت
و آن دختر جوان بود و نیکوروی و نیکو بالا موسی نخواست که چشمش بر بالای او افتد او را گفت ای دختر از پس من
بیا و من در پیش همی روم اگر راه خطا کنم مرا آواز ده آن دختر دانست که او پارسایی همیکند پس موسی از
پیش و دختر از پس او تا بسوی شعیب رسید شعیب موسی را پرسید که تو کیستی گفت من از پسر عمرانم از بنی
اسرائیل از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل ام و قصه خود مر شعیب را بگفت و گریختن او از فرعون شعیب گفت لا
تخف نجوت من القوم الظالمین گفت مترس که تو از دست ظالمان رستی پس چون موسی طعام بخورد
آن دختر که موسی را خوانده بود گفت یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت القوی الامین ای پدر تو مزدور
طلب همیکنی این مرد را بمزد گیر که هم با نیروست و هم پارسا و امین و با امانت و بهتر مزدوری آن بود که قوی
بود و امین شعیب گفت قوتش دانستی امانتش چگونه دانستی گفت من او را خواندم و در پیش همی رفتم تا راه نمایم گفت
که بالای من ببیند مرا گفت از پس من بیا شعیب را دل بر موسی خوش شد و دانست که مرد جوانمرد است
شاید بستن او را گفت قوله تعالی انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی حجج
فان اتممت عشرا فمن عندک شعیب گفت خواهم که یکی از این دختران در نکاح تو کنم و کاوین آن خواهم که
بر تو گران نکنم اگر خدای خواهد مرا از نیکوکاران یابی موسی علیه السلام گفت ذلک بینی و بینک ایما
الاجلین قضیت فلا عدوان علی والله علی ما نقول وکیل این شرط میان من و تست هر کدام که خواهم وفا کنم
ده سال یا هشت سال را خدای تعالی بر ما گواه است شعیب علیه السلام بپسندید و موسی با گوسفندان به بیابان
شد و شبانی همیکرد تا هشت سال تمام شد گفت دو سال دیگر بکنم تا حق را تمام وفا کنم موسی ده سال یا هشت سال
تمام وفا کرد پس بسوی شعیب آمد و شعیب دختر خویش صفورا نام را بدو داد چون روزگاری برآمد گفت مرا مادر
و برادر است و مرا آرزوی ایشانست و شاید که خدای تعالی فرعون را هلاک کرده باشد و من ایشان را خواهم
این زن هر اده تا با خویشتن ببرم شعیب گفت ای پسر مرا خواسته نیست که این دختر را جهاز کنم دهم جوانی
گوسفندان چیزی ندارم امسال نیز با من باش تا ازین گوسفندان من بچه آید هرچه زاید ترا دهم موسی همچنان کرد
آن سال نیز به نزدیک شعیب بود و آن سال گوسفندان شعیب هر یک دو بچه بیاوردند شعیب آن همه بموسی داد
چون دانست که برود باز او را گفت این گوسفندان همه تراست امسال نیز با من بباش هرچه از
گوسفندان من بچه ماده آورد همه ترا دهم و آن سال دیگر به نزدیک شعیب بود و آن گوسفندان شعیب همه
هرچه بودند بزادند و بچه ماده آوردند شعیب آن نیز همه بدو داد و موسی پیش شعیب شد و او را بدرود کرد
و خواست که باز گردد و شعیب را بخانه اندر عصاها بود چنانکه شبانان را شاید و در میان عصاها یکی عصا بود

مرد و شاخ ... فرشته آورده بود و مر شعیب را او داده بود و بر صورت مردی آمده بود و آن فرشته و شعیب
ندانسته بود که آن فرشته است و چون موسی بخواست رفتن گفت بدین خانه اندر شو و یکی از این عصاها برگیر
تا بدست گیری او را اندر راه نیز و بود موسی بدان خانه اندر شد و آن عصا که خدای تعالی معجز او خواست کردن
بر شبانی او فرشته آورده بود شعیب بدست وی آمد و بیرون آمد شعیب آن بدید و بدست ما بید گفت این
عصا امانت مردیست بنزد من بنه و این را بنه و دیگری بیار موسی آن عصا ببرد و بران عصاهای دیگر افکند
و خواست که دیگری برگیرد همان بدستش آمد و بیرون آورد شعیب گفت مگر تو بدین حق تری شعیب
آن عصا را بدو داد موسی برفت با آن زن و گوسفندان که شعیب او را داده بود و روی بمصر نهاد و چون از
مدین بیرون آمد وقتی برفت شعیب علیه السلام پشیمان شد و از پس او بیرون آمد و بشتافت تا او را
اندریافت گفت آن فرشته این عصا را باز ده که او را خداوندی هست جز تو شاید که بیاید و از من خواهد
موسی علیه السلام گفت این مرا دادی اکنون من باشد من نیز با تو ندهم با یکدیگر خصومت کردند بران نهادند که نخستین
کسی که اندر بگذرد بر راه او را حاکم کنیم در آن بیابان فرشته بر صورت مردی همی آمد چون بر ایشان رسید گفت
این عصا را بر زمین افکنید هر که برگیرد عصا از آن او باشد موسی علیه السلام عصا را بر زمین افکند شعیب علیه السلام
فراز شد بسیار جهد کرد آن عصا از زمین برنتوانست داشت موسی علیه السلام دست فراز کرد و برداشت
آن فرشته حکم کرد که موسی بدین احق تر است پس عصا را بموسی داد و گروهی ایدون روایت کنند که این
خصومت عصا میان شعیب و موسی علیهما السلام آنگاه بود که موسی بنزد گرفت و با گوسفندان و فرشته
این عصا او را داد و باز از پس او برفت و این داوری آنگاه بود که موسی از مصر برفت سوی مدین و این فرشته
بیامد که او را راه نماید این عصا را آن فرشته او را داد والله اعلم فصل در ذکر نبوت موسی
علیه السلام و حدیث او با خدای تعالی قال الله تعالی فلما قضی موسی الاجل وسار باهله
آنس من جانب الطور نارا چون موسی از پیش شعیب برفت با اهل و گوسفندان ... راه
برفت تا بکوه طور سینا شد فرود آمد آن شب باد برخاست و سرما و تاریکی درآمد زن را گفت
آتش زن تا آتش برفروزی و گرم شویم هرچند زن آتش زد آتش بیرون نیامد موسی درماند و بجای
گفت چون از شب لختی شده بود موسی از دور بر سر آن کوه آتشی دید زن را گفت من آنجا روم که
مردمانند راه گذری که فرود آمده اند و شما اینجا باشید آتش آرم تا گرم شوید یا خبری آرم یا کسی یابم که مرا
راه نماید بران آتش چنانکه گفت لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون و جای دیگر
گفت قوله تعالی لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی موسی علیه السلام عصا برگرفت و برفت
چون نزدیک رسید آتشی بر سر درختی دید سبز بر زمین و آن درخت عوسج بود خاری بود بزرگ
همچنانکه در خبر اندر ایدون آمده است که از همه درختان نخست بر زمین درخت عوسج رست و نخستین

چیزی که از آن بیرون آمد بر زمین او بود و امروز از آن پیدا شد و آن حجر الاسود است و بخانه کعبه نهاده است
و گروهی گویند عصای موسی ازین عوسج بود و گروهی گویند درخت مورد بود موسی بنزد رسید خواست که
باز گردد خدای عز و جل گفت نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی
انا الله رب العالمین خدای تعالی موسی را علیه السلام سخن خویش بشنوانید و بدو وحی کرد که یا موسی
من خدای جهانیانم موسی علیه السلام چون از خدای تعالی بشنید که بلطف خویش تقرب کرد چنانکه گفت
یا موسی انی انا ربک ای موسی من خدای توام فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی و بپای موسی اندر
نعلین بود خدای تعالی گفت ای موسی نعلین از پای بیرون کن که تو بر زمین پاکیزه ای الوادی المقدس المطهر
طوی نام وادیست و خداوندان اخبار ایدون گویند که آن نعلین از پوست خر بود دباغت ناکرده و پلید بود
زیرا که موسی را نیز از آن بود که نعلین پلید در پای کردی و لیکن نعلین او پلید بود و خدای تعالی خواست که موسی رسم
هیبت بحکم بندگی بجای آرد تا جزای قربت او واجب شود تا او چون بندگی هیبت بکار دارد خدای تعالی او را
بفضل خویش نزدیک و قربت او داد و پاداش بهشت داشتن و او را بندگی کردن بپسندید گفت
فاخلع نعلیک و بدین باب اندر حکایت سخن بسیار است و اهل معرفت درین بسیار سخن گفته اند و لیکن ما را
راه این کتابست و نه از علم خداوندان کتاب پس بدانکه خدای عز و جل هم بدان مقام الطاف توحید بدو راست
کرد و شریعت او پیدا کرد تا موسی هرچه خواست خدای تعالی بر موسی تمام کرد پس موسی را پیغامبری داد و بفرعون
فرستاد و آیت عصا و ید بیضا بنمود و اساس معنی توحید سه سخن است یکی آنکه چنین است که انی انا الله لا اله الا
انا فاعبدنی دیگر گفت انی انا ربک دیگر گفت انی انا الله رب العالمین و هر که جدا برین سه صفت
بشناخت توحید درست کرد و بجای خدا را بدانست و آنگاه معنی شریعت ایدون گفت فاعبدنی واقم
الصلوة لذکری یعنی مرا پرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر که چه بزرگ شریعت است و چه بزرگ
عبادتست نماز که بدان جایگاه اندر موسی از همه عبادتها نماز فرمود پس گفت ان الساعة آتیة اکاد اخفیها
لتجزی کل نفس بما تسعی بدان که بهر حال قیامت باشد و خلق را پاداش دهم هرچه کرده باشند از نیکی و بدی
تا موسی را نیز ایمان برستخیز و معاد و قیامت درست شد همچنانکه توحید پس موسی را کار تمام شد از روی توحید
و شریعت او را انذار پیغامبری آمد و پیغام داد بفرعون که و اذ نادی ربک موسی ان ائت القوم الظالمین قوم
فرعون الا یتقون نخست ندای توحید بود و راست کردن شریعت اصل دین و از پس آن ندا نبوت بود
و پیغام دادن بفرعون و قومش اندر نبوت آیت نمود و گفت ان الق عصاک تا دل موسی بیقین شد در نبوت
و قوی شد بدان آیت مر گزاردن توحید و پیغام تا بدانی که این حکمت نیکو اندر از خدای تعالی اندر مناجات موسی که از کجا
ابتدا کرد با او تا آموخت درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه و ... یکی ازین درجات و مراتب اندر حکمت بسیار است
پس چون موسی را نبوت داد و بفرمود پیغام بردن بفرعون آنگاه او را آیت نمود چنانکه گفت وما تلک

بیمینک یا موسی گفت آن چیست که بدست داری یا موسی و اندر اینجا نیز حکمتی است بزرگ چه خدای
تعالی دانست که آن چوبست موسی را از بهر آن پرسید که تا دانست که آن چیست و دانست که موسی داند
و مقر آید که اندر وی چه چیز است و از وی چه منفعت است خواست که چیزی بنماید که او نداند و آیات اندر آن
عصا و آن آیه بزرگتر بود پس موسی گفت هی عصای این عصای منست خدای عز و جل گفت چه خواهی کردن
با او گفت اتوکؤا علیها و اهش بها علی غنمی تکیه کنم بران و جایگاهی که گیاه بود این عصا بدرخت زنم
تا برگ بریزد از برای گوسفندان خود ولی فیها مارب اخری و نیز حاجتها بسیار مرا بدین عصا بود که از و
چیزها بیاویزم و ... و چون بزمین فرود آیم چیزی از وی برآویزم و نیز مرا سلاح باشد موسی مقر
آمد بدانچه در عصا بود از همه چیزی آنگاه خدای عز و جل او را از عصا چیزی بنمود که او ندانست که چنین
شاید بود اندر عصا تا دل موسی نخست بیقین شد اندر نبوت پس آنگاه بفرمود که برو سوی فرعون و اگر
خدای تعالی بفرمودی که این عصا را بیفکن و مار گردی و موسی با او خوی نکرده بودی چون به پیش فرعون
بیفکندی و مار گشتی موسی از وی بیشتر بترسیدی که فرعون پس خدای عز و جل خواست که موسی را
بدان ریاضت دهد تا موسی بدیدار مار خو کند و این چوب را مار کرد تا موسی را بهمه چیزی مهذب و راست کرد
از توحید و شریعت و عبادت و نبوة و آیت نبوت آنگاه او را برسولی بپیش دشمن خویش فرستاد
تا بهر چیزی حکمت خدای عز و جل بدید آید چنانکه رسولی خواهد فرستاد مردی گیرد با انواع خرد موصوف
و با هوش و او را بهر چیزی بیازماید و هرچه نداند بیاموزد تا همه اخلاق و ادب او تمام شود پس برسولی
فرستدش آنگاه خدای عز و جل او را گفت القها یا موسی این عصا از دست بیفکن فالقها فاذا
هی حیة تسعی چون عصا بر زمین افکند آن عصا مار گشت و ثعبان شد و از مار بزرگ بود که گرد گشتی
سطبر بود چون موسی را بدید که بترسید گفت قوله تعالی یا موسی اقبل ولا تخف انک من الآمنین
ای موسی بازگرد و مترس که تو ایمنی ازین موسی بازآمد خدای تعالی فرمود خذها ولا تخف سنعیدها
سیرتها الاولی فرمود که بگیر و مترس که این مار را باز چوب خواهم کرد تا چنانکه بود و موسی بدان ترسیدن معذور
فرمود که این ترسیدن از قوت یقین بود که خدای عز و جل قادر است که این چوب را مار کرد اندیس چون خدای
عز و جل او را ایمن کرد و بفرمود دستش که برگیر و مترس که این را باز چوب خواهم کردن موسی بدانست که
قدرت ایمنیست نه قدرت عقوبت دیگر نترسید و دست فراز کرد و مار اندر بدست وی چوب گشت
پس چون این آیت بدید بیارامید و دیگر آیتش بنمود قوله تعالی واضمم یدک الی جناحک تخرج بیضاء
من غیر سوء آیة اخری گفت دست در جیب دراعه پشمین فرو کش و گونه موسی و اندام وی
سیاه چرده بود و بسیاهی گراییدی دست بجیب اندر کرد و برکشید اندر تاریکی شب چون ماه
اندر تابید سپید نه سپیدی که به پیسی و علتی گراییدی و لیکن سپیدی آیت و علامت خدای تعالی بود و

واین دو آیت همه آنست تا بر پیغامبری سوی فرعون پس چون خدای تعالی موسی را همه آیت داده بود و همه
ادب دانسته کرده موسی را بنگر که چه ادب کار کرد با خدای عزّ و جلّ دران مقام هرچه دانست که
او را اندران مقام ببایست از احکام پیغمبری و اسباب آن تا آن پیغام تواند گزاردن همه از خدای تعالی
بخواست دران مقام و گفت رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي و موسی بطبع خویش تنگ بود و دانست که
پیغام گزاردن را دلی باید فراخ و صبر بسیار تا هرچه بروی آید از تلخی و مکروه از انکار او را دروغ زن
خوانند و بهر تلخی احتمال باید کردن و گفت یارب این دلتنگی از من بردار و دل من اندر کار نبوت
و پیغام گزاردن تو بگشای وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي و کار من آسان گردان تا مرا دشواری بروی نیاید که
بادی صبر نتواند کردن و این مناجات از موسی سخت محمود بود نزدیک حکما که این نعمت که خدای تعالی
او را داد او دانست که سخت بزرگست و بار نبوت که برو نهاد دانست که سخت گرانست و کشیدن
آن دشوارست موسی نیز بران از نعمت نبوة اندر ضعیفی خویش پیدا کرد و بر ضعیفی و تنگدلی خویش مقر
آمد تا قدر نعمت خداوند شناخته باشد و گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي این عقده
از زبان من بردار تا سخن بگویم توانم گفت و ایشان از من دریابند و عقده آن بود که اندر کودکی آتش در دهان
نهاد پیش فرعون پس گفت قوله تعالی وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي و وزیر معین بود و گفت
از کسان من یاری ده برادر من هرون اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي بنگر که چگونه موسی از خویشتن
ضعیف نمود بدین لطافت که خدای تعالی او را شرایط و پیغام گزاردن یا اندر رسیدن او را یاری کند تا آن
پیغام تمام کنم و خدای تعالی دانست که هرچه موسی خواسته سزا آنست که او را به پیغامبری اندر باید همه
او را اجابت کرد و گفت قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى آنچه خواستی همه ترا دادم و تنگدلی از وی برد
و دلش فراخ کرد و زبانش راست کرد و هارون را با وی پیغامبری داد و هارون مهتر بود با مادر و
پدر و خدای عزّ و جلّ او را بهارون پیغام تا با تو بدر فرعون آید و پیغام من با تو بگزارد و موسی را بدان
سخن اندر یکی حدیث کرد که مردمان نادان بر وی عیب کنند و اندران سخن حکمتی لطیف قال رَبِّ إِنِّي
قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا فَأَخَافُ أَنْ يَقْتُلُونِ گفت یارب من یکی از ایشان کشته‌ام و مرا بجستند
که بجای او بکشند و من بجستم ترسم که اگر ایشان مرا بیابند بکشند نگر تا نه پنداری که موسی از
کشتن ترسید ولیکن از بهر نقصان تمام مرتبه پیغامبری و نارسیدن بتمام مرتبه پیغامبری و او اندرین
خواست که مرتبه تمام شود و این تدبیر محمود بود و آن مرتبه که موسی را بود از پیغمبری و مناجات بی
میانجی و سخن خویش او را اشنوانید که بی آنکه واسطه فرشته و خدای را بنوعی بدانست و امر او
نبوت یقین بپذیرفت این چنین بلیغ را بنوبت اندر کار خدا و تن و فرمان برداری او جان از الخشم
او چه خطر بود با تن و زندگانی را سوی او چه مقدار بود که بر روی زمین اندران وقت خدای را بس از وی بزرگتر

نبود از موسی بنگر که خدای تعالی چنین گوید وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي چه بزرگ سخنی است و چه بزرگ مرتبه بنگر تا این
چنین را بخدای چه مرتبت بود و چه بزرگی و بر دیگران چند فضل بود پس موسی که بدین مرتبه و بزرگی بود
جان از الخشم او چه خطر بود که او از خویشتن بترسد بر کشتن بلکه او از ان ترسید که آن پیغامبری او تمام
نشود اندر مرتبه بزرگیش نقصان آید آرزوش آمد تا بزید و فرمان خدای را تمام کند و آن پیغام بگزارد و مزد
و درجات پیغام گزاردن و فرمان برداران بیابد پس این آرزو را بخدای عرضه کرد چنانکه دیگر حاجتها
خدای تعالی این آرزو او را داد که او را ایمن کرد که فرعون ترا نتواند کشتن و تو او را غلبه کنی و فرمان بگزاری و
کار فرمان من تمام کنی تا او ازین ایمن شد و شاد گشت و این حاجت وی چون دیگر حاجتها روا کرد و اندرین
گفت قَالَ سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا گفت من ترا قوت دهم ببرادرت
هارون و شما را قوت و کار حجتها دهم فَلَا يَصِلُونَ إِلَيْكُمَا فرعون و قوم او بشما نرسند و شما را نتوانند
کشتن أَنْتُمَا وَمَنِ اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ و شما را بسیار متابعان باشند پس چون موسی را حاجتها روا شد
و نبوت و قوت یافت و شریعت درست شد و هر چیزی که در پیغمبری او را بایست از خدای تعالی بخواست
و خدای تعالی او را بداد آنگاه او را بفرعون پیغام داد که چون سوی او شوی او را بگوی قوله تعالی اذْهَبَا إِلَى
فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى گفت برو تو و برادر تو بدر فرعون و سستی منمایید اندر پیغام گزاردن و سستی مکنید
اندر پرستیدن من و گفت فَأْتِيَاهُ فَقُولَا إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ سوی او روید و بگویید که ما هر دو پیغامبران
خدایم فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ بنی اسرائیل را با ما بسپار و عذاب و بیگار کردن از ایشان
برگیر قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ بدرستی که ترا از خدای تعالی آیت آورده‌ایم یعنی عصا و ید بیضا وَالسَّلَامُ
عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى پس آنگاه بدین فرمود و چنین گفت سلام خدای بر آنکس باد که او پیغام خدای را
متابع شود و فرمان برد و خدای را پرستد و از دین کافری دست باز دارد إِنَّا قَدْ أُوحِيَ إِلَيْنَا أَنَّ
الْعَذَابَ عَلَى مَنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّى و بگویید که با جهان وحی آمد که عذاب از خدای آنست که او روی
از خدای بگرداند و خدای را نپرستد و پیغامبر را تکذیب کند بدین تالیف که بقرآن اندرست از حکمت
آنست که نخست بنمود که بیچاره از بنی اسرائیل بردار پس گفت مرا پرست تا بدانی که آن بیچاره و آن
ستم که او بر رعیت و مسلمانان کرد بیچاره بود از بت پرستی و کافری پس چون خدای تعالی موسی را پیغام
داد که فرعون را بگوید و چه پیغام دهد دیگر ادب پیغامبریش بیاموخت که هر کاری را ادب آن
کار باید تا تمام شود پس گفت قوله تعالی فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى گفت ای موسی بدر
فرعون روید که او عاصی شد و دعوی خدایی همی کند و خلق را بپرستش خویش همی خواند چون او سخن گوید
شما نیز بگویید تا او بشنود تا شما اندر پیغام تقصیر نکرده باشید پس ادب پیغامبری بود که او را بیاموخت
تا پیغام دادنش تمام و راست شد پس چون مرتبه بزرگی برو تمام شد و مناجات سپری شد موسی از ان

مقام مناجات بازگشت با نعمتهای تمام و برکت پیغمبری و برکت وحی و برکت هر چه قدرت و قوت
بنگر که چه مقام بود و آنجایگاه بر موسی و چه برکت بسیار بود و را اندران جای زیرا که خدای تعالی آن جای را مبارک
خواند و چنین گفت فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ پس موسی با آن فرتها نزدیک زن آمد بوقت سحرگاه و زن همه
شب بیدار بود و انتظار همی داشت چون بیامد زن گفت اتیت بالنار قال بل اتیت بالنور گفت آتش آوردی
گفت نه ولیکن روشنای پیغمبری آوردم که از همه روشنی بهترست و پیش ازین جنید بغدادی در مناجات
چنین گفته است الهی کیف آیس من رحمتك وجاءك موسى يقتبس الجذوة والتعرف من عندك بالنبوة
گفت الهی چگونه نومید شوم از رحمت تو و تو آن خدایی که موسی بدر تو آمد تا پاره آتش بردارد و از ان
درگاه از کرامت و قربت که با او کردی با بزرگی و کرامت نبوت از انجا بازگشت و بدین مناجات
موسی اندر حکمتها بسیارست و این همه که درین باب گفتیم بیشتر آنست که درین کتاب نیست از بهر آن
تکلفه است ما حکما آن را اعلم استنباط کنند و آنچه در قرآن یاد کرده است مثل آنچنانست که درخت بروید
و این حدیث درختی است و میوه او حکمت این کتابهاست که روایت کرده اند چون زیر درخت بسایه
اندر نشینی چنان باید که از میوه آن بخوری تمام شد قصه مناجات موسی علیه الصلاة والسلام

فصل در ذکر باز آمدن موسی علیه السلام بمصر و گزاردن پیغام فرعون

پس موسی دیگر روز از انجا برفت تا بمصر با عیال
و گوسفندان و شب بشهر اندر آمد و مادرش هنوز زنده بود و خواهر و پدرش مرده بودند چون بدر خانه
آمد مادرش او را نشناخت که دوازده سال بود که تا از پیش او رفته بود او را گفت تو کیستی گفت مردی
ام که از راه آمده ام و امشب مهمان شما باشم او را بخانه اندر جای کرد و طعام پیش آورد و هارون را
گفت بنشین و با مهمان بخور تا او را گرامی کرده باشی و چنین گویند که خوردنی لعل داشتند پس چون
هارون با موسی بنشست و با او سخن گفت هارون او را بشناخت و مادرش نیز او را بشناخت موسی
چون طعام بخورد پیغام خدای تعالی بگزارد هارون گفت سمعا و طاعة روز دیگر موسی و هارون برخاستند
و بدر فرعون رفتند اندر خبر آید و نیست که هم آنگاه پیش فرعون رفتند و اندر خبری دیگر آید و نیست که
دو سال ایشان بر در فرعون بماندند و موسی گفتی من رسول خدایم ایشان گفتندی فرعون خدا است او گفتی
خدای آسمان و زمین یکی است و آن حاجبان و آن دربانان گفتندی او دیوانه است آن روز بازگشت چون
روز دیگر بود بیامد همچنین ایشان او را دیوانه همی خواندند و کس خبر به پیش فرعون نیارستی بردن تا دو
سال بر آمد و فرعون را یکی مسخره بود که با او مضاحک کردی یک روز پیش او نشسته بود و فرعون با ندیمان
حدیث می کرد که من خدایم آن مسخره گفت سخن درانست که بر در بارگاه تو یکی مردیست و همی گوید که تو
خدای نیستی خدایی هست که جز او خدای نیست و او واجب الوجود است فرعون ازین سخن خشم گرفت
و گفت آنکس کیست بروید و او را بیاورید آن مسخره بیرون آمد و بر در موسی را یافت با هارون علیهما السلام

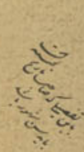
و مسخره پیش فرعون برد گفت من پنداشتم که یک مردست اکنون دو مردند که چنین همی گویند فرعون
چون بموسی اندر نگریست او را گفت تو کیستی گفت من رسول خدایم فرعون او را بشناخت و گفت
أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا تو نه آنی که ترا بکودکی بپروردیم وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ و چند سال
اندر میان ما بودی وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَأَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ موسی گفت فَعَلْتُهَا إِذًا وَأَنَا
مِنَ الضَّالِّينَ یعنی من المخطئین گفت آری او را بخطا کشتم و من نخواستم کشتنش بخطا کشته شد و قصاص در
کشتن خطا واجب نشود و شما مرا طلب کردید و خواستید که مرا بجای او بکشید فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ
لِي رَبِّي حُكْمًا وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ چون از شما بترسیدم بگریختم و خدای تعالی مرا پیغامبری داد فرعون گفت وَمَا رَبُّ
الْعَالَمِينَ آنکه ترا فرستاد کیست و چیست قوله تعالی قَالَ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا گفت
خدای آسمانها و زمینها و آنچه بدین میانه اندرست و او را همه او آفریده است و او نگاه دارد قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا
تَسْتَمِعُونَ فرعون هم نشینان خود را گرد اگرد او نشسته بودند گفت بشنوید که چه همی گوید موسی گفت خدای
شما و خدایان پدران شما که پیش از شما بودند فرعون گفت قوله تعالی إِنَّ رَسُولَكُمُ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ از
روی افسوس گفت شما را رسولی دیوانه فرستاده شده است موسی گفت رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا
همچنانکه آسمان و زمین و آنچه در میانه است او راست همچنین مشرق و مغرب و هرچه در میانه است او راست
فرعون گفت لَئِنِ اتَّخَذْتَ إِلَهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِينَ گفت اگر جز من خدای پرستی ترا بزندان کنم
موسی گفت أَوَلَوْ جِئْتُكَ بِشَيْءٍ مُبِينٍ ترا معجزه نمایم تا بدانی که من پیغامبرم قَالَ فَأْتِ بِهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ
گفت اگر راست همی گویی بنمای فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ موسی علیه السلام عصی بیفکند ماری
بزرگ گشت و دهان باز کرد چنانکه لب زبرین زیر تخت فرعون نهاد و لب زیرین بر کنگره کوشک او
خواست که فرعون را با تخت و با کوشک فرو برد چنانکه از بیم او همه لشکرش بگریختند تا الکا او را مقعد
یکبار حاجت آمدی و ازین بود که در خویشتن بیش ندید که در کس ندید تا خویشتن فریفته شد و گفت من خدایم
استغفر الله پس فرعون از زیر تخت موسی را آواز کرد و زینهار خواست که بتو بگروم و آن کنم که تو فرمایی
موسی علیه السلام از گردن مار بگرفت همان عصا بود و فرعون از زیر تخت بیرون آمد و باز بجای خویش نشست
پس موسی دست از جیب برکشید چون ماه انگشتان او همی درخشید قوله تعالی وَنَزَعَ يَدَهُ
فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ قَالَ الْمَلَأُ حَوْلَهُ إِنَّ هَذَا لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ فرعون یاران را گفت این جادوست
دانا همی خواهد که ما را از زمین خود بیرون کند گفتند أَرْجِهْ وَأَخَاهُ وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ
بپادشاهی تو جادوان بسیارند این را و او و برادرش را باز دار و جادوان را گرد کن تا این را
غلبه کنند فرعون او را گفت باز گرد تا بکار تو اندر نگرم موسی بازگشت و جز او بمصر اندر افتاد و هر کسی بدیدار
او همی آمدند بنی اسرائیل جمله بدو بگرویدند و هر روز موسی بدر فرعون آمدی دیگر بار پیش او بار نیافت و خلق

برادر بخدای بیچون اند و از فرعون نهی میکرد و میزد و زجر او بفرعون بردند پس فرعون بهمه پادشاهی مصر اندر کس
فرستاد هر کجا جادویی بود بیاورد **و چنین اندر است که** سی هزار جادوگر گرد آمدند و اتفاق کردند که المدروی
زمین مجلس نیست استاد و از ایشان نه ایشان را چهار امیر بود که مهتر ایشان بود ... شابور و حاورث
و حطط و مصفّی فرعون هر چهار را بخواند و گفت جادویی آمده است استاد باید که بروی غلبه کنید گفتند او چه
جادویی همیکند گفت او چوب را مار کرداند گفتند از جادویی آسانتر از آن نیست او یک چوب را مار کرد
ما هزار چوب را مار کردانیم پس با فرعون شرط کردند و گفتند اَئِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ ما را عطا آنست
هست تو اکرام و اعلام کنیم قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ فرعون گفت شما را عطا دهم و بخویشتن نزدیک کنم پس موسی
بخواند و گفت ای موسی این جادوان همه چون تو اند و جادویی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفت مستعد کار خدای را
وکی وعده خواهی کردن فرعون گفت مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ و فرعون را یک عید بودی که همه خلق مصر
انجا گرد آمدندی گفت روز عید وعده کنیم که گرد آیند تا همه خلق مصر حاضر باشند و ببینند پس
موسی از پیش فرعون بیرون آمد و با جادوان سخن گفت چنانکه فرعون از دور همی دید و لیکن
نداند که چه میگویند موسی ایشان را بمسلمانی خواند و نهی کرد از جادویی و گفت وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا
عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى گفت بر خدای تعالی دروغ همیگویید
من جادو نیستم و پیغامبر خدایم و خدای عز و جل شما را عذاب کند گفتند ای موسی ما ساحرانیم و تو بر ما
غلبه خواهی کردن و اگر تو ما را غلبه کنی ما بر دین تو بگرویم پس موسی باز گشت و ایشان چوبها گرد کردند و
رسنها با چوبها بر پای کنند و رسن بندند تا بر پای ایستد پس بجادویی چنان نمایند بمردمان که آن مارها است
و اندر وقت با جبار تعبیر که صد هزار چوب و رسن گرد آورده بودند تا روز عید فراز آمد فرعون بفرمود تا منادی
بانگ کردند بهمه شهر مصر هَلْ أَنْتُمْ مُجْتَمِعُونَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ بفرمود تا همه خلق گرد آیند که ما این جادوان را ظفر
کنیم تا آن کسان هر عیدی بیامدندی پس روز عید بود فرمود تا تخت پادشاهانه او بصحرا بیرون بردند
بصحرا وقت بزرگ نهادند تا دیبا و خود بیرون آمد بر بنی هر چه تمامتر پس جادوان بایستادند و فرعون
بر تخت نشست بزرگ اندر جادوان موسی را گفتند إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ نخست تو
افگنی یا ما افگنیم موسی گفت أَلْقُوا شما اول بیفگنید ایشان صد هزار چوب و رسن بر زمین افگندند
و رسنها بستند تا آن چوبها بچشم خلق مار گشت که همیرفتند و آهنگ خلق همیکنند و خلق از ایشان
بترسیدند **خدای عز و جل** گفت فَلَمَّا أَلْقَوْا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ خدای تعالی میگوید جادویی
کردند عظیم و آنچه خدای تعالی از اعظم خواند بنگر که چه بزرگ بود پس ایشان سوگند خوردند که ما بر موسی
غلبه خواهیم کردن فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى پس آن همه خلق بترسیدند چون بدیدند که آن
همه چوبها و رسنها همه مار اند و آهنگ خلق کردند تا همه خلق فرو بردند فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى ...

علیه السلام نیز بترسید اکنون بباید دانست که موسی از چه بترسید اگر گویی که موسی از آن بترسید که ایشان بچشم
او آمد و بر دلش بیم بود این نشاید که موسی را عیب بود که از جادوان بترسد و اگر گویی که از آن بترسید که
ایشان او را غلبه کنند این نیز نشاید گفتن که موسی بترسید که جادویی نبوت را غلبه کند که موسی ... بترسید لیکن
موسی از نادانی خلق بترسید که خلق معجزه پیغامبری نه بشناسند و از ایشان جادویی پندارند **خدای عز و جل گفت**
لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى وَأَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَى
ای موسی آنچه در دست داری بیفکن یعنی عصا فَأَلْقَى مُوسَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ موسی عصا را
از دست بیفکند آن عصا ماری گشت و آن همه مارها و رسنها را فرو برد و نا پیدا شد فَغُلِبُوا هُنَالِكَ
وَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ و موسی ایشان را غلبه کرد و آن جادوان خوار گشتند باز آن جادوان را معلوم شد که آنچه موسی آورد
آورده بود زیرا که موسی بظاهر همچنان کرد که ایشان او فرو ماندند او یک چوب را مار کردانید و ایشان
صد هزار چوب را مار کردانیدند بنگر تا که حق اندرین چه بود که ایشان را بدید آمد که از آن موسی حق
و از آن ایشان سحر و باطل آن کار خدای است نه کار جادویی آگاه باش که حکم جادویی چنان بود که هر
گاه که سحر کند چیزی بچشم خلق از نوع دیگر نماید جز آنکه بحقیقت چنان باشد چون ساحری بگذرد آن چیز باز
بحال خود شود چنانکه بحقیقت بود زیرا که دوام و بقاش نبود زیرا که جادویی یک زمان تا بد یا یکروز یا ده
روز و بزرگترین جادویی چهل روز بود و بیش ازین نپاید و هرگاه که جادویی چوب را مار کرداند
بر چوب قوه سحر ساقط شود و آن مار همچنان چوب شود که از پیش بود پس چنان بایستی که چون مار
موسی آن همه مارها را بخورد و بچشم خلق چنان نمود که آن همه در شکم یک مار شدند و چون جادویی بگذشتی
و مار موسی باز چوب شدی بایستی که آن همه ماران از چوب و رسن بر زمین بماندندی پس چون ایشان
دیدند که موسی مار خویش برگرفت و بدست او باز چوب عصا گشت و آن همه رسنها و مارهای خویش
بر زمین ندیدند متحیر شدند و گفتند اگر این جادویی بودی چون مار بجادویی خویش غلبه کرد پس چوبها
و رسنهای ما کی شد پیدا آمد ایشان را که آن عمل موسی خدایی بود نه ساحری از بهر این کمینه جادوان بخدای
تعالی بگرویدند و مسلمان شدند پس فرعون گفت جادوان را **قوله تعالی** آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ
چرا شما بموسی بگرویدید پیش از آنکه من شما را دستوری دادمی إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ این خود
مهتر شما است و شما جادویی از وی آموختید و با همدیگر راست کردید و با من مکر کردید و خواستید
تا این همه خلق از شهر بیرون آرید آنگاه شما بموسی مقر آیید إِنَّ هَذَا لَمَكْرٌ مَكَرْتُمُوهُ فِي الْمَدِينَةِ و در آن وقت
موسی از پیش فرعون بشهر آمد موسی با ایشان سخن گفت و ایشان را پند داد و بخدای خواند و فرعون بشنید که
او چه میگوید دید که با ایشان سخن همی گفت چون ایشان بموسی بگرویدند فرعون را بدل آمد که این کار را
بشهر موسی با ایشان راست کرده بود که ما چنین کنیم فردا پس فرعون گفت **قوله تعالی** لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ

وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ ثُمَّ لَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ گفت دستها و پایها تان ببرم و بردارکنم تا انجا بمیرید ایشان گفتند
قوله تعالی لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ گفتند که ما را زیان ندارد که از مرگ ما را چاره نیست چون
بکشی باری شهید باشیم و بخدای عز و جل بشهادت باز گردیم إِنَّا نَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَايَانَا أَنْ كُنَّا أَوَّلَ
الْمُؤْمِنِينَ ما از خدای تعالی طمع داریم که گناهان ما بیامرزد که نخستین ما مسلمان شدیم لَنْ نُؤْثِرَكَ عَلَى مَا جَاءَنَا
مِنَ الْبَيِّنَاتِ هر چه خواهی کردن بکن که تو بر ما حاکمی تا ما اندرین جهانیم چون ازین جهان بیرون شدیم حکم
از ما برخاست وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى ما را خدای بهتر و پاینده‌تر ازین جهان پس فرعون هم انجا فرمود
تا دستها و پایهای ایشان ببریدند و پیش حرومان بر دار کردند ایشان بدل اندر همیگفتند **قوله تعالی**
رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ یا رب ما را برین عذاب صبر ده و ما را بر دین مسلمانی بپیش
خویش بر پس همه بر دار این بکشید و بردند بامداد ساحر بودند و گاه شبانگاه همه مؤمن و حواریان
و در بهشت بودند پس از انجا همه باز گشتند و بسیار کسان روی بموسی نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل
بموسی بگرویدند و اتباع بسیار شدند و فرعون از خجالت تا چهل روز بار نداد و موسی او را بخدای خواند
پس اتباع موسی بیست سال در میان ایشان بماندند و هر روز معجزهای نمود و فرعون هر روز کافرتر
می بود و از خجالت نداند که چکند گفت ای موسی مرا با تو کار نیست من خود بر آسمان روم و خدای
ترا ببینم پس هامان را گفت **قوله تعالی** يَا هَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ
فَأَطَّلِعَ إِلَى إِلَهِ مُوسَى گفت ای هامان مرا مناره‌ای کن که بر شوم و خدای موسی را ببینم بر آسمان پس هامان
از برای او این کوشک و این مناره کرد و بده سال آن را تمام کرد و نخستین کسی که خشت پخته در جهان کرد او بود
پس چندانی بر آوردند که بیش از آن مقدور نبود پس فرعون بالا بر شد و آسمان را همچنان دید که از زمین دیده
بود و کس را ندید و آوازی نشنود پس فرود آمد و گفت وَإِنِّي لَأَظُنُّهُ كَاذِبًا من او را دروغ پندارم که موسی
دروغ میگوید پس موسی هر سال ایشان را آیتی بنمود از آن نه آیه و فرعون خواهش همیکرد که اگر این عذاب
از ما باز داری ایمان آوریم چون عذاب رفع شدی نگرویدندی **قوله تعالی** وَمَا نُرِيهِمْ مِنْ آيَةٍ إِلَّا هِيَ أَكْبَرُ
مِنْ أُخْتِهَا وَأَخَذْنَاهُمْ بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ و این نه آیه را بشمار یاد کرد و نخستین آیتی از پس عصا و
ید بیضا قحط بود **چنانکه گفت** وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَنَقْصٍ مِنَ الثَّمَرَاتِ سه سال در همه مصر
قحط بود تا هیچ بر و ریع از زمین بر نیامد و نرویید و میوه از درخت باز نکردند و از گرسنگی همی
مردند فرعون گفت این از شومی موسی است **قوله تعالی** وَإِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ يَطَّيَّرُوا بِمُوسَى وَمَنْ مَعَهُ
و بران نهادند که موسی را بکشند و گفت ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَى وَلْيَدْعُ رَبَّهُ او را بگوید که خدای خود را
بخواند که من او را بکشم گفت تا مرا ازو باز دارد و مجلس بود از قوم فرعون که او را از آن باز دارد
مکر یکی بود از قبطیان که ایمان خویش از فرعون پنهان همیداشت و او را نام خربیل بود آن مرد دور کرده

تابوت موسی کرده بود چون فرعون بگفت که موسی را بکشید هم او جز بموسی آورد و موسی بگریخت از مصر
پیش شعیب شد آن روز که فرعون دیگر بار قصد موسی کرد که بکشد از بهر آن غلط که ایشان را گرفت فرعون گفت
که موسی را بکشید تا از شومی او باز رهیم آن مرد مؤمن که نتوانست ایمان خود پدید کرد و گفت **قوله تعالی**
أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ مردی را همیکشید که میگوید خدای من الله است پس همچنانکه موسی قوم
بخدای خواند او نیز بخواند و گفت یا قوم إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ وَيَا قَوْمِ مَا لِي أَدْعُوكُمْ إِلَى النَّجَاةِ چون ایشان
او را اجابت نکردند گفت وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ پس چون سال قحط بشد موسی را خواهش
کردند که دعا کن تا قحط برود تا ایمان آوریم موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی آن قحط از ایشان بر داشت
باز ایشان نگرویدند دیگر عذاب طوفان آمد **قوله تعالی** فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ
وَالدَّمَ پس طوفان آمد از آسمان سه روز و سه شب و حیوانات را همه غرق کرد و خانها را از آب شد و کشتها
خراب گشت و کوچها چون رود آب برفت و بیم آن بود که همه هلاک شوند دیگر خواهش کردند باز موسی
دعا کرد و باران باز ایستاد و کشتهاشان برست همچنان نگرویدند و گفتند ما را خود این آب میبایست باز چون زرع
بر آمد خدای تعالی ملخ فرستاد تا همه کشتهاشان بخورد و هیچ نماند باز خواهش نمودند موسی علیه السلام باز دعا کرد
خدای تعالی آن ملخ را ببرانید و هم نگرویدند دیگر سال کشت بر آمد خدای تعالی قمّل را بفرستاد از ملخ خردتر
بچند مکسی هر جا که کشت سیاه کرد و زرد کرد و بر هر کشتی که او بر نشستی بر افتادی و انگه دیگر پس ایشان
باز از موسی خواهش کردند موسی دعا کرد و آن ببرد و دیگر باره باز رست چون زرع بدرویدند گفتند ما را
خود چندانی بست که بس است و نگرویدند دیگر سال که شد خانهاشان پر از غوک شد زمین و دیوارها بام
و جای آب و نان و کاسه و سفره همه از آن غوک پر شد و در جامها و طعامهاشان در آمد باز خواهش
کردند موسی دعا کرد و بارانی بیامد و آن همه را پاک کرد و ببرد و بدریا انداخت گفتند غوک از دریا
بر آمده بود و باز بدریا شد و هم نگرویدند سال دیگر خون آمد هر کجا بودندی خوشتان بایستی خوردن
این عذابها بنی اسرائیل را نبود بلکه قبطیان را بود و در همه چیز خون پدید آمد پس خون با آب در افتاد
اسرائیلی و قبطی هر دو بلب نیل آمدندی و آب برگرفتندی آنچه در کوزه قبطی بود خون گشتی
و آنچه در کوزه بنی اسرائیلی بود آب بودی و بجای خوردن آب ایستادی کردندی چون بنی اسرائیلی
باز خوردی آب بودی و همان جام را قبطی برگرفتی خون بودی و بنی اسرائیلی آب بدهان برگرفتی آب
بودی و قبطی بدهان کردی خون گشتی تا ستوه گشتند پس موسی را خواهش کردند موسی علیه السلام دعا
کرد خدای تعالی آن را برداشت و هم نگرویدند دیگر سال موسی دعا کرد و گفت رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ
وَاشْدُدْ عَلَى قُلُوبِهِمْ یا رب خواستهای ایشان همه سنگ گردان خدای عز و جل فرمود قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا
فاستقیما هر چه در خانهای ایشان بود از درم و دینار و متاع و ارتفاع از دانها و میوها و رستنیها همه که



بر آمد بود سنگ گردانید تا غایت همه سنگ گشت باز موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد آن نیز برداشت
و هر چه سنگ بود همچنان بماند و امروز همه درم و دینار از سنگ یابند و جو و گندم از سنگ یابند و هر چه
ایشان را بود همه سنگ شد خرما و خوان و نان پخته و آرد همه سنگ گشت پس این آیتها نه بود یکی عصا دوم
ید بیضا سیوم قحط چهارم طوفان پنجم ملخ ششم قمل هفتم ضفادع هشتم خون نهم طمس که خواستها
ایشان سنگ شد و هر آیتی که از ایشان بندی کافرتر گشتندی پس موسی را از خویشتن نومید کردند گفتند
مهما تاتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لک بمؤمنین هر چند که آیت آوری بجادوی ما بتو نگرویم پس موسی نومید
شد و فرعون هر روز کفر بر کفر همی افزود و عذاب بنی اسرائیل با زیادت میکرد همچنانکه پیش از زادن
موسی و پیش از پیغامبری موسی یاد کردیم و بنی اسرائیل به پیغامبری موسی شادی کردند و گفتند که
مگر از دست فرعونیان باز رهیم چون عذاب ایشان افزون گشت و تنگدل شدند پیش موسی نالیدند
و گفتند اوذینا من قبل ان تاتینا و من بعد ما جئتنا گفتند پیش از آنکه تو از مادر بزادی ما را قبطیان
عذاب همیکردند و در بیگار می‌بستند و فرزندان ما را همی‌کشتند چون تو آمدی اندیشیدیم که ازین عذاب
کم شود اکنون همچنانست ما را صبر نماند دستوری ده تا ما بریم یا جنگ کنیم و موسی را فرمان نبود که جنگ کند
و دستوری نابود دیگر بجنگ پس ایشان را دلخوش کرد و گفت قوله تعالی عسی ربکم ان یهلک عدوکم و
یستخلفکم فی الارض گفت مگر خدای تعالی این دشمن شما هلاک کند و این شهر مصر شما را دهد و خدای تعالی
شما را بر وعده و صبر کرامت کند که این زمین خدایراست و پادشاهی او را دهد که خواهد و عاقبت نیکوکاراست
چنانکه گفت قال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله یورثها من یشاء والعاقبة للمتقین
هر چند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی یابند باز خدای تعالی از ایشان باز ستاند و باز به بندگان
نیک دهد پس موسی سوی فرعون شد بنرمی چنانکه گفت فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی موسی
بنرمی با او سخن گفت فرعون بر پیش بود و چهار صد سال زندگانی بود پیش موسی گفت اگر بخدای عالم
ایمان آوری دعا کنم تا ترا جوانی دهد و چهار صد سال دیگر زندگانی یابی فرعون را آن سخن خوش آمد گفت
تا بنگرم و سه روز از موسی زمان خواست پس با هامان مشورت کرد و هامان را گفت مرا این سخن
خوش آمد هامان گفت تا اکنون همیگفتی که من خدایم اکنون گویی که من بنده ام فرعون ازان رای بر
گردید و بر آن نهاد که البته موسی را بکشد او را گفت خدای خویش را جوان تا مرا از تو باز دارد پس
همه چاکران و کرده فرعون بر در فرعون گرد آمدند و تدبیر کردند که با بنی اسرائیل و موسی چگونه کنیم
فرعون گفت انی اخاف ان یبدل دینکم وان یظهر فی الارض الفساد من میترسم که این دشمن دین
شما تباه کند یا بزمین مصر فساد کند چون اتباع او بسیار شود فرزندان ما را و ما را همه بکشد
ایشان گفتند صواب آنست که موسی را بکشی فرعون خواست که بنی اسرائیل را از وی جدا کند تا چون

موسی را بکشد بنی اسرائیل بر خود بجنبند که بنی اسرائیل بسیار بودند و فرعون را برود مصر جویبار و دهلو جویها
بود از آنجا بکافتند و تقریر کرده بود که این جویها زیر او رفتی و بران تفاخر نشست و هر که از بنی اسرائیل از
پیش او گذشتی فرعون او را از دین موسی باز خواندی و گفتی قوله تعالی الیس لی ملک مصر وهذه الانهار
تجری من تحتی بینید که این ملک مصر مراست و این جویها که بر زمین رود و اینها مراست و من
این پند میدهم و من ملکی ام بزرگ و موسی بدین خواری فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء
معه الملائکة مقترنین موسی را بخشم بنی اسرائیل زشت همی کرد و همیگفت اگر او پیغمبر بودی و او را
خدایست که هر چه خواهد کند اگر راست میگوید چرا گوهر و زر با او نرود تا هر که به وی بگرویدی او را
توانگر کردی یا فرشتگان با او همی رفتندی تا او را گواهی دادندی که او پیغامبر است پس بنی اسرائیل را از
موسی باز داشت تا مدت دو سال تا موسی را نتوانستند کشتن و گروه فرعون او را ملامت میکردند که
چرا از موسی دست باز میداری و بکشی قوله تعالی قال الملأ من قوم فرعون اتذر موسی وقومه
لیفسدوا فی الارض ویذرک والهتک و ترا از خدایان ترا دست باز دارد و ایشان را برستند
و فرعون را خدایان نمانده بود که آن بتان را شکسته بود و گفت ما علمت لکم من اله غیری من شما را جز
از خویشتن خدای نشناسم و ندانم و معنی آلهتک بتفسیر اندر وفتست که فرعون هر چند که دعوی خدایی
کردی گاو را دوست داشتی هر گاه که گاوی نیکو بدیدی او را سجود کردی و بفرمودی خلق را تا او را سجده
کنند و بپادشاهی او خلق بودند که گاو پرستیدندی و بتان داشتندی بر صورت گاو و فرعون
ایشان را منع نکردی باز دوستی که با گاو داشتی و فرعون گوشت گاو نخوردی قال سنقتل ابناءهم
ونستحیی نساءهم فرعون گفت ما همچنان فرزندان ایشان همیکشیم و ایشان را عذاب همیداریم پس فرعون
با قوم راست کرده بود که موسی را بکشد و با بنی اسرائیل جنگ کند و بنی اسرائیل آگاه شدند با موسی بنالیدند موسی
علیه السلام بخدای تعالی بنالید و هلاک فرعون نزدیک آمده بود پس خدای تعالی بفرمود که بنی اسرائیل را از مصر
بیرون بر خرد و بزرگ زن و مرد و بتاریکی شب برو و از قبطیان کسی را آگاه مکنید قوله تعالی فاسر بعبادی
لیلا انکم متبعون اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد تا اگر او دیگر در نیاید شما را از آب دریا بگذرانم و فرعون
با قومش هلاک کنم و شما را از فرعون برهانم **فصل در ذکر خروج موسی علیه السلام و بنی اسرائیل
از مصر و آمدن فرعون با سپاه و غرقه شدن** پس حق تعالی وحی فرستاد بموسی که بنی اسرائیل
از مصر بیرون بر پس چون موسی خواست که بیرون برد بنی اسرائیل را گرد کرد و با ایشان تدبیر رفتن کرد
پنهان که امشب بروند سببی حادث شد که باز ماندند موسی پیران بنی اسرائیل را گفت چه بوده است که این
تدبیر من بر نمی آید گفتند ما همه ساختیم و لیکن خدای باز می افکند و ما چنان همی اندیشیم که از هر آنست که یوسف
علیه السلام وصیت کرده است با بنی اسرائیل که چون از مصر بروید قبر مرا باز کنید و تابوت من با خویشتن

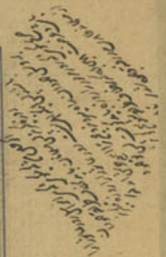
بشام برید و پیش یعقوب و اسحق و ابرهیم علیهم السلام نهید موسی گفت یکجا نهاده است گفتند ندانیم و چند روز
از پیران بپرسیدند و نیافتند پس زنی یافتند از قبطیان که بوی گرویده بود و گفت من قبر یوسف را بنمایم
اگر مراد و حاجت من روا کنی گفت چه حاجت است گفت چون از مصر بروی مرا با خود ببری و در آخرت مرا با خود
بهشت بری گفت قبول کردم گفت قبر یوسف در میان رود نیل است بفلان جای موسی علیه السلام دعا کرد
تا آب از آنجا باز شد و آن زن موسی را آن جای بنمود پس موسی تدبیر رفتن را بساخت و بنی اسرائیل را گفت خدای
تعالی فرعون و قبطیان را هلاک کند و خواستهای ایشان شما را دهد و هر کسی را بفرمود که از قبطیان پیرایهای زرین
عاریت ستانند و هر یکی از بنی اسرائیل پیرایه از همسایه قبطی بستد و هر یکی گفتی مرا بفلان جای کار است و زن
خود را پیرایه خواهم که آنجا بروند تا هر چند قبطیان را پیرایه و جواهر بود بنی اسرائیل را عاریت دادند و خواسته
بسیار نزد ایشان فراهم شد پس موسی تدبیر رفتن کرد و آن شب هر کسی را گفت که چون قبطیان بخانه اندر بخسبند
شما از خانه با همه عیال بروید از شهر و بفلان جای گرد آیید و هر کسی بخانه اندر گوسفندی یا مرغی بکشید و چون
شب آید بیرون روید و دست بخون اندر زنید و بر در سرای فرو مالید تا چون یاران شما بیایند و خون بر در
ببینند بدانند که خداوند خانه رفته است و اگر خون نبینند او را آگاه کنند و با خود ببرند ایشان
همچنین کردند چون آن شب نیمی بگذشت همه از شهر بیرون شدند و بجایی که معین بود جمع آمدند و موسی
بیامد و برفتند و سپاه برشمردند ششصد و بیست هزار سوار بودند جز پیران و کودکان و هر که کمتر از
بیست سال بود او را از کودکان گرفتند پس موسی هارون را با فوج فوج گسیل کرده و خود بر ساقه
لشکر برفت شب شنبه نهم محرم بود شب یکشنبه قبطیان آگاه شدند و فرعون را خبر کردند که
موسی برفت و بنی اسرائیل را همه با خود ببرد کس فرستاد بخانهای بنی اسرائیل هیچکس را نیافت
همه رفته بودند خرد و بزرگ و بهر خانه چراغی نهاده بودند و میسوخت فرعون گفت ما از پس ایشان نرویم
گفتند همه خواستهای ما ایشان بردند از ما پیرایهای زر و گوهر عاریت خواستند و جمله ببردند ما را
چاره نیست که از پس ایشان نرویم موسی خواست تا ایشان از جهت خواسته از پی ایشان
بروند تا خدای تعالی ایشان را بدریا غرق کند پس چون بامداد بود در هیچ خانه نبود بمصر از قبطیان الا که یک
تن مرده بود چه از خرد و بزرگ پس چون روز بود قبطیان بدفن مردگان مشغول شدند تا نیم روز و موسی
و بنی اسرائیل دور برفتند پس فرعون همان روز کس فرستاد بهمه شهرها که بحد مصر بود که سپاه
حشر کردند و سپاهها بر درگاه فرعون گرد آمدند قوله تعالی فارسل فرعون فی المدائن حاشرین ان
هؤلاء لشرذمة قلیلون فرعون ایشان را گفت بنی اسرائیل گروهی اند اندک و از ایشان بستوهیم وانهم لنا
لغائظون بر ما ستم کردند و خواستهای ما را ببردند و موسی بجادوی بهر خانه مصیبتی افکند و ما همه گرد
آمدیم با سلاح تمام پس دیگر روز سپاه را عرض کردند و بار هزار هزار مرد بودند و خود بقلب اندر رفت

با هزار هزار مرد همه مردان سواره و اندر ایشان هزار هزار و سیصد هزار اسبان بودند نر جز از مادیان
و آن اسبان هفتاد هزار اسبان سیاه یکرنگ بود بجز از دیگر لونها و به اخبار اندر تفسیر آمده است که روزگار
تابستان بود و چون آفتاب برآمد سپاه از مصر بیرون کشید چنانکه گفت فاتبعوهم مشرقین چون نیم
روز برآمد فرعون بموسی رسید و فرعون با سپاه لشکر موسی را بدید هر چند بنی اسرائیل شب و روز برفتند
فرعون بچندان بیک روز برفت تا بایشان نزدیک رسید پس بنی اسرائیل موسی را گفتند که فرعون و قومش ما را
یافتند و ما را از پیش دریاست و از پس شمشیر و سپاه فرعون ده چندان که ما اند ما را همه بکشند چنانکه گفت
قوله تعالی فلما تراءی الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون موسی چون ضعف یقین ایشان بدید گفت ای قوم
کلا ان معی ربی سیهدین و کلا معنیش اینست که سخن پیش را رد کند چنانکه گویند نه چنین است موسی
گفت خدای با منست و مرا راه دهد و موسی را حق یقین بود که او را راه دهد و بیشین قوت یقین ابو بکر
الصدیق ابو بکر رضی الله عنه که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم از آن وقت بیقین دانست که گفت ان الله معنا
پس بباید دانست که یقین بقدرت خدای تعالی و صدق از همه عبادات بهتر است پس موسی گفت
خدای با منست و ما را راه نماید قوله تعالی فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر و مجمع
ایدون گوید که موسی بدریا فراز آمد و از دریا خواهش کرد موسی او را بکنیت برخواند و گفت یا
ابا خالد مرا راه ده تا بگذرم و عصا بران برزد تا راه یافت و این حدیث نه درست و حدیث درست
آنست که بقرآن گفت واوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر وحی فرستادیم بموسی که عصا
بر دریا زن چون عصا بر دریا زد کوچه کوچه از هم باز شد و هر گروهی را کوچه از آب چون دیواری
در میان بود و همچنین دوازده سبط بر دوازده کوچه دریا بودند هر دیواری بمقدار چند کوهی بود خدای
تعالی گفت فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم ایشان گفتند یا موسی زمین دریا همه گل است
چون پای نهند تا میان همی فرو روند و ما در آنجا هلاک شویم و نتوانیم گذشت موسی دعا کرد خدای عز
و جل باد را بفرستاد تا بدان زمین دریا وزید و آفتاب در آنجا تافت و در یک لحظه آن گل
خشک شد و مسائل عبدالله سلام نوشته اند که عالمی بود از علماء جهودان و از کتب مسلمانی
بسیار بیرون آورده بود و از پیغامبر بپرسید و پیغمبر او را همه جواب داد و عبدالله سلام بدانست که
او پیغامبر است آنگاه بدو بگروید و مسلمان شد از آن مسائل یکی این بود که کدام جایست اندر زمین که
یکبار بر و آفتاب تافت و باد بران وزید و دیگر نتافت پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت آن دریای
موسی عصا بر وی زد و آب بهوا بر شد و زمین پدید آمد و باد بران دمید و تا قیامت باز آفتاب
آنجا نتابد پس موسی بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل آمد با میکائیل و فرشتگان تا فرعون و قوم او را
بدریا اندازند گفتند ای موسی تو بدریا بگذر که خدای تعالی ما را فرموده است که تا فرعون او را همه بدریا اندازیم

تا فرو شوند موسی اسب بدریا افکند و گفت بسم الله و بنی اسرائیل از پس او اندر شدند چون بمیانهٔ
دریا رسیدند دوازده سبط بودند و دوازده کوی راه در یا شان بود و میان این کوی و آن کوی چون
دیوار بود و ایشان اندران کویها همی رفتند اکنون این کوی بودند آن کوی دیگر را ندیدندی موسی را گفتند
بترسیم که آن دیگران هلاک شده باشند موسی دعا کرد و خدای تعالی دیوار را فرمود که از هم باز شد چون طاقها تا
اهل این کوی آن کوی را همی دیدند و همه بسلامت بگذشتند و پهنای دریا ده فرسنگ بود و موسی بیک
ساعت در گذشت و از دریا برآمد با بنی اسرائیل فرعون آن هول بدید بهمش آمد و دلش بترسید
هامان را گفت حکیم اگر گفت ما نیز با سپاه بگذریم و ایشان را از آن سوی جای گریختن نیست شمشیر اندر نهیم
و همه را بکشیم فرعون گفت ما چگونه بگذریم با سپاه و زیر آب هامان گفت موسی بجادوی بگذشت
تو بخدایی توانی گذشتن فرعون گفت راست همیگویی اسب اندر افکند و لشکر از پس او اندر رفتند
و کس از سپاه فرعون بر زمین خشک نماند الا همه در دریا رفتند و موسی از آن سوی بر لب دریا بر
آمده بنی اسرائیل نیز برآمدند موسی نگاه کرد فرعون را دید با همه سپاه و جمله در دریا رسیده موسی خواست که
عصا بر دریا زند تا آب فرو نشیند و فرعون را راه نبود خدای گفت واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون
ای موسی بجای بگذار یعنی دست باز دار که من ایشان را غرقه خواهم کردن خدای عز و جل خواست تا سپاه
فرعون بتمامی در دریا درآیند پس چون سپاه بتمامی در دریا درآمدند فرعون بلب دریا نزدیک
رسیده بود اسب را بلب دریا اندر افکند و خواست که بیرون آید جبرئیل بر لب دریا ایستاده
بود دست باز کرد و طپانچه بر روی فرعون زد و از پشت اسبش بگردانید و بدریا اندر افکند و خدای
تعالی دریا را فرمان داد تا آب فرو خورد و افکند و آن سپاه فرعون همه غرق شدند چون آب بفرعون
رسید و دانست که هلاک خواهد شدن فریاد برآورد و گفت آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنو
اسرائیل وانا من المسلمین گروید بدان خدایی که بنی اسرائیل بدو گرویده اند و جز او خدای نیست جبرئیل گل
بدریا فرو برد و از گل دریا پاره‌ای برکشید و بدهن فرعون کرد تا دیگر سخن نتوانست گفتن و آبش
غرق کرد و در قرآن ایدون گفت قوله تعالی الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین
گفت فرعون آن سخن بوقت مرگ اندر گفت من او را خبر دادم که اکنون بگرویدی که بجای مرگ رسیدی
و پیش از این عاصی بودی و در زمین فساد کردی و با خبار تفسیر اندر وقت بیرون از این کتاب که
چون جبرئیل این آیت بر پیغامبر خواند و گفت ای محمد درین قرآن که از خدای عز و جل بتو آوردم مرا
چندان شادی نیست که بدین دو آیت یکی الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین
و دیگر آنجا که گفت فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده و گفت ای جبرئیل چرا گفت من بر زمین
دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس که بخدای عاصی شد و آدم را سجده نکرد و یکی فرعون که خدای را منکر بود

ازینجا ... در نسخه ... گشته است

و خلق را بپرستش خود میخواند و گفت من خدایم پس چون غرق شد و بجای غرق این سخن گفت من از خشم
و دشمنی او پر بدریا فرو کردم و گل بدهانش افکندم تا دیگر بار این سخن نگوید که رحمت خدای او را
دریابد از آن روز باز تا امروز همی ترسیدم که مگر خدای عز و جل ایمان از وی بپذیرفت دیگر این که گفت فلما
رأوا بأسنا یعنی این کافران را چون وقت مرگ باشد گویند آمنا بالله وحده وکفرنا بما کنا به مشرکین
و عذاب می ببینند بدین جهان بخشم سر و دانند که بدین جهان باز گشت نتوانند و امید شان
نماند چنین گویند که گرویدیم بخدای و ایمان از و بپذیرفتیم و بیزار شدیم از جان چنانکه گفت فلم یک
ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا ایشان را منفعت ندارد بوقت مرگ ایمان آوردن که من عذاب را بدید
آورده‌ام و از این جهان نومید شوند سنت الله التی قد خلت فی عباده با همه بندگان خویش
چنین کردیم که بوقت مرگ ایمان آورد ایمان او نپذیرفتم جبرئیل گفت من بدین آیت شاد
شدم دانستم که خدای عز و جل آن ایمان از وی نپذیرفت اندر اینجا و نظیر این آیت در قرآن
جای دیگر گفت وان من اهل الکتاب الا لیؤمنن به قبل موته و این معنی آنست که جهودان در
عیسی علیه السلام گویند که او عیسی نیست ترسایان بحال عیسی سه مقالت گویند گروهی گفتند
پسر خدایست قوله تعالی وقالت الیهود عزیر ابن الله وقالت النصاری المسیح ابن الله گروه
دوم گفتند خدای سیوم است و پدر عیسی است و پدر و مادر عیسی سه اند و همه خدایند
چنانکه گفت لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثة و گروه سیوم گفتند خدای خود عیسی است
و جز او دیگر کس نیست و او خود خویشتن را آفرید و بشکم مریم اندر شد و بصورت بشری
بیرون آمد و خود را عیسی نام کرد و خواست که خلق او را بصورتی دیگر بپرستند پس بر زمین بود و
چندانکه خواست پس باسمان بر شد قوله تعالی لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم
گفت کافر شدند ایشان که گفتند که عیسی خدایست چه اگر خدای تعالی خواهد عیسی را هلاک کند
و مادرش را با هر چه در زمین است پس آن ترسایان در حق عیسی گویند و جهودان گویند که
عیسی دروغ زن بود و هیچکس را از ایشان جان از تن بیرون نیاید تا مقر نیاید که عیسی پیغامبر
خدای بود و میان ترسایان و جهودان معروفست که هر کرا جان کندن دراز شود گویند که آن سخن
باز پسین بگوی و تلقین کنند چون بگوید جانش بیرون آید و از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت
کنند در تفسیر این آیت که وان من اهل الکتاب الآیه اگر جهودی یا ترسایی را بشمشیر بزنیم گردن
یا سرش ببرند یا سباع او را بخورد یا از بام یا از کوه فرو افتد بهیچ حال جان از وی جدا نشود
تا مقر نیاید که عیسی پیغامبر خدایست و پیغامبر است و آن ایمان او منفعت ندارد و در آن حال پس چون
فرعون و قومش غرقه شدند و بنی اسرائیل از دریا برآمدند و از روز نه ساعت گذشته بود



روز عاشورا بود و موسی و بنی اسرائیل هیچ نخورده بودند و وقت نماز پسین بود نیت روزه کرد آن مقدار که
از روز مانده بود و همه بنی اسرائیل را همچنان فرمود و امروز بنی اسرائیل آن روز را روزه دارند که روز
عاشوراست پس دیگر روز بر موسی گرد آمدند و گفتند ما را دلیل باید و نشانست که فرعون اندر آب غرقه است
که بر وی علامتها بود و جز از علامت آدمیان که فرعون چهار صد سال بزیست که هرگزش درد سر نبوده
و هیچ بیماریش نبود و بیمار نشد و اندر همه عمر یکبار بحاجت خانه شدی موسی خدای را بخواند خدای عز و جل
دریا را بفرمود تا فرعون را با همه سپاه بر سر آب آورد مرده تا ایشان را بدیدند و ایمن شدند و دانستند که
مرده است و بر تن ایشان سلاح بسیار بود و از سیم و زر و بر فرعون بسیار زر بود و بنی اسرائیل خود را
بدریا انداختند و آن زر و سیم و خواستها از ایشان باز کردند و بیرون آوردند و هیچ پیغامبر را
غنیمت حلال نبود مگر بدین ما که خدای عز و جل حلال کرد و پیش از این هر که کافری بکشتی خواسته
او برو حلال نبودی موسی ایشان را نهی کرد و گفت که این خواستها از ایشان جدا مکنید و دست ازین خواسته
باز دارید فرمان نبردند و آن همه خواسته برگرفتند و خدای عز و جل از ایشان نپسندید پس
خدای تعالی دریا را فرمود تا موج کرد و فرعون را بر لب دریا انداخت چنانکه گفت فالیوم ننجیک ببدنک
لتکون لمن خلفک آیة و ده روز موج همی زد تا آن همه خلق که با فرعون غرق شده بودند بر لب دریا
انداخت و هنوز آن موج باز نشسته است تا رستخیز نشیند پس موسی علیه السلام روز دیگر از آن
منزل برخاست و بر لب دریا همی رفت با بنی اسرائیل بر مردمانی که بگذشتند از عمالیق از قوم فرعون و لیکن
از پادشاهی فرعون دور بودند و بت پرستیدندی و بتان داشتندی همچون سر گاو و سر گوساله
بعضی کهتر و بعضی مهتر می پرستیدندی بنی اسرائیل موسی را گفتند از پس چندان نعمت که خدای تعالی با ایشان
داد با آنکه فرعون دشمن ایشان بود با قومش غرقه کرد و ایشان را از دست او برهانید ای موسی ما
خدایی را که نه ببینیم نپرستیم چنانکه دیگران پرستیدند نهادیم خدای تعالی بقرآن اندر حکایت کرد و گفت
وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر الآیه موسی آنگاه دل از ایشان برداشت و نومید شد و گفت انکم قوم تجهلون
شما نادان مردمانید پس گفت أغیر الله أبغیکم الها گفت شما را جز از خدای باید و این زمان شما را
بر خلق فضل کرد و دشمن شما را هلاک کرد پس موسی ایشان را بر لب دریا فرود آورد و در میان
ایشان یکی مرد بود او را سامری خواندندی نامش موسی بن ظفر بود و از اهل سامره بود دهی از میان
عراق و اندرین کتاب ایدون گوید که این سامری از آن مردمان بود که در عراق بودند و نه از بنی اسرائیل
و نه از قبطیان بود و با اهل مصر اندر غربت بود و بموسی گرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا گذشته بود
چون ایشان گفتند اجعل لنا الها کما لهم آلهة سامری گفت که در ایشان خیری نیست هم آنگاه در دل
آورد که من ایشان را هلاک کنم و با خبار تفسیر بیرون از این کتاب روایت کنند که این سامری از بنی اسرائیل

بود هم از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی و در آن وقت که موسی از مادر بیامد و فرعون فرزندان
نرینه بنی اسرائیل را همیکشت و زنان چون بار خواستندی نهادن از شهر بیرون شدندی و بغاری اندر از
کوه بار نهادندی اگر دختر بودی بخانه آوردندی و اگر پسر آوردندی آنجا که بگذاشتندی تا بمردی یا خود بخوردی
و کشتندی باری زن بترسیم که در پیش ما کشتش ببرند خدای عز و جل جبرئیل را فرستادی تا او را از پر خود
شیر دادی ماه و سال همچنین پروردی چون بزرگ شدی مادران بیامدندی و باز بخانه بردندی و سامری
از آن کسان بود که جبرئیل او را پرورده بود و از آن گروه بود و این قول درست و بقرآن نزدیکترست که
خدای تعالی می فرماید قوله تعالی قال بصرت بما لم یبصروا به الآیه و خدای تعالی موسی را وعده کرده
بود که تو و بنی اسرائیل را بخوانم و بر بام و بطور سینا مناجات کنم و توریت خویش بالواح اندر نوشته
بدادم تا بقوم خویش آوری و موسی آن وعده خدای را بقوم خویش همی داد تا خدای تعالی جبرئیل را فرستاد
و موسی را علیه السلام بمناجات خویش خواند تا بجای و شاهی و عظمت خویش و وعده خویش را با موسی علیه
السلام تمام کند فصل در ذکر رفتن موسی علیه السلام بکوه طور سینا بمناجات و پرستیدن
قوم او گوساله را قال الله تعالی وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر
فتم میقات ربه اربعین لیلة خدای تعالی جبرئیل را سوی موسی فرستاد و او را بمناجات خواند
تا توریت او را بدهد و توریت را همه یکبار بموسی فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریت او را دهد
نه چون قرآن و این قرآن از بهر آن خوانند که خدای تعالی گفت تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده زیرا که
متفرق آمد و پراکنده نه بجمله زیرا که فرق کرد میان حق و باطل پس موسی را وعده کرد خدای و فرمود تا
که بطور سینا رو و سی روز روزه دار تا شکم و دهان و اندامت از شهوت پاک گردد و بوی طاعت
غلبه گیرد بر بوی شهوات تا خدای تعالی با تو سخن گوید و توریت بتو دهد و موسی بنی اسرائیل را
گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من بکوه طور سینا میروم بمناجات خدای و شما را توریت آرم که اندرو
باشد اخبار آسمانها و زمینها و هرچه اندرین جهان بوده است و باشد تا رستخیز و دین شریعت که شما را
خواهد فرمودن اندر توریت پیدا بود و من پس از سی روز با شما آیم شما همی باشید تا توریت
بیاورم و شما خدای را همی پرستید تا من باز آیم و هارون را بر ایشان خلیفه کرد و او را گفت اندر میان
ایشان حکم کن بصلاح چنانکه خدای عز و جل گفت وقال موسی لاخیه هارون اخلفنی فی قومی و اصلح
ایشان گفتند ای موسی باید که از پیران و مهتران با تو باشند تا همچنانکه تو سخن خدای بشنوی ایشان
نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خدایست موسی گفت هر کرا خواهید بگزینید و بفرستید و ...
نیز بشنوند که ایشان از پیغامبر خدای و سخن خدای گواهی خواهند دانست که سخت ابله اند طمع زیاده
نشد که ایشان را هلاک کند پس از بنی اسرائیل هفتاد تن بگزید از خداوندان عقل و خود موسی نیز ایشان را

بگزید و خدای تعالی گفت وَاخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا و محمد بن جریر رحمة الله علیه بدین
کتاب اندر ایدون گوید که موسی تنها بمناجات رفت و چون باز آمد قومش همه گوساله پرستیده بودند
ایشان را بکشت و باز خود ایشان را عفو کرد آنگاه موسی این هفتاد تن را بمناجات برد تا از خدای تعالی
بنی اسرائیل را توریت خواهد و این نه درست و با خبر قرآن موافق نیست و هر چیزی که بقرآن
راست نباید آن خبر نه درست باشد زیرا که بقرآن اندر چنین میگوید که هفتاد تن با موسی
بشدند و بوقت مناجات چنین گفت رَبِّ لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ
منا موسی پنداشت که این مردمان بآن هلاک شدند که قوم گوساله پرست شدند گفت یا رب این مردمان را
هلاک کردی بدان سفها و قوم که این گناه کردند پس اگر از پس گوساله پرستیدن بودی و از پس توبه
پذیرفتن موسی این سخن چگونه گفتی پس خبر درست در تفسیر آنست که مفسران روایت کرده اند
که موسی چون بمناجات شد با این هفتاد تن که بنی اسرائیل با او فرستاده بودند تا ایشان سخن خدای
عز و جل بشنوند و او را گواهی دهند و موسی برفت از پیش قوم با آن هفتاد تن اول روز ذی القعده
بود وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ من ذی الحجة فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً یوم الضحی العاشر من ذی الحجة و فرعون
بمحرم اندر هلاک شده بود روز عاشورا و خدای عز و جل موسی را بمناجات خواند بماه ذی القعده و
میان آنکه فرعون غرق شد تا آن وقت که موسی بمناجات شد یازده ماه بود و اندران یازده ماه بنی
اسرائیل هنوز بر لب آب بودند و کس از ایشان باز بمصر نرفت پس موسی بکوه طور شد و در پایان کوه
یک ماه بنشست و همه ذو القعده را روزه داشت با آن هفتاد تن که با او بودند پس چون ماه ذو القعده
بگذشت خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد که ده روز دیگر از اول ماه ذی الحجه روزه دار تا چهل روز تمام
شود و خدای تعالی با تو سخن گوید و موسی علیه السلام قوم را سی روز وعده داده بود و گفته بود که روز
سی ام بسوی شما آیم و ندانست که خدای عز و جل ده روز دیگر زیادت کند پس چون سی روز
تمام شد بنی اسرائیل بهارون گرد آمدند که موسی این مهتران ما را ندانیم که کجا برد ترسیم که او ایشان را
هلاک کرد و هارون را گفتند چرا موسی باز نیامد هارون بنی اسرائیل را گفت ترسم که موسی بر شما
خشم گرفته است و مردمان نیک را از شما بیرون برد و می ترسم که از خدای عز و جل بر شما عذاب
آید این خواسته که از فرعون و قبطیان جدا کردید از دریا شما را نه حلالست و فرمان موسی نکردید اکنون
این خواسته گرد کنید تا من جایی بکنم و اندر وی افکنم و خاک بر پوشم تا موسی بیاید اگر شما را
حلال کند باز برگیرید و اگر حرام بود موسی خود آنرا در آتش بسوزد و شما از بزه آن برهید گفتند فرمان
برداریم هارون جایی بکند و بنی اسرائیل هر که چیزی داشت از آن غنیمت بیاوردند و بدان جا اندر افکندند
و هارون خاک بر پوشید و آنگاه که خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و موسی را بمناجات خواند سامری

جبرئیل را بشناخت که او از پر جبرئیل پرورده بود آنجا که جبرئیل پای بنهاد سامری قدری خاک از جای
پای او برگرفت و با خود داشت و گفت باشد که مرا روزی بکار آید و گروهی گفتند که جبرئیل بر
اسپی بود از اسپان حیات سامری خاک از زیر پای آن اسپ برگرفت چون بنی اسرائیل آن زر و
سیم در چاه کرده بودند و سی روز تمام شد موسی باز نیامد سامری ایشان را گفت موسی بسوی شما نیاید
تا این همه را نسوزید و سامری زرگر بود گفت این را برکشید تا من بسوزیم آنرا همه برکشیدند و روی زمین
بنهادند و همه گرد بستند و سامری از آن گوساله کرد و پس آن خاک پای جبرئیل بدو اندر کرد گوساله یکی بانگ
چون بانگ گوساله بکرد و گروهی گفتند که گوشت و استخوان گشت همچون گوساله و بر زمین
برفت و بانگ بسیار بکرد و گیاه بخورد و گروهی گویند همچنان زرین بماند بر صورت گوساله و یک
بانگ کرد و دیگر بانگ نکرد هرگز و خدای تعالی گفت فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ خوار بتازی
بانگ گاو باشد پس سامری بنی اسرائیل را گفت هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى فَنَسِيَ گفت این خدای شماست
و خدای موسی و موسی فراموش کرده است که خدای اینجاست و او بطلب خدای شد و خدای اینک
بر شماست این را سجود کنید تا موسی را بر شما فرستد بنی اسرائیل همه آن گاو را سجود کردند و خدای تعالی
گفت أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا ندیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفت وَلَا
يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا و ایشان را مضرت و منفعت نتوانست کرد هارون ایشان را بخدای
خواند و گفت یا قوم إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمَنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي گفت ای قوم این بلاست
که شما بدو فریفته شوید خدای شما الله است مرا متابع شوید و فرمان من کنید جواب
دادند و گفتند لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّى يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَى ما دست ازین خدای باز نداریم تا موسی
باز نیاید و هارون را گفتند اگر خاموش باشی و اگر نه ترا بکشیم که تو موسی را از بر ما بفرستادی
خود چیزی کنی و هارون خواست که با آن دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند از میان ایشان بدر رود و
باز ترسید که موسی گوید که تو بنی اسرائیل را پراکندی و تباه کردی پس ایشان گوساله می پرستیدند و
و موسی علیه السلام بطور بسیار روزه میداشت پس چون چهل روز تمام شد خدای تعالی وعده کرده که روز
چهلم دهم ماه ذی الحجه بر کوه برای مناجات کن موسی آن روز چون سپیده بدمید پیشتر از آن هفتاد
تن بر سر کوه شد و ایشان را گفت شما بر اثر من بیایید چون بجای مناجات رسید خدای عز و جل
گفت وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى چرا پیش از گروه خود بشتافتی ای موسی قَالَ هُمْ أُولَاءِ
عَلَى أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى گفت یا رب در طلب رضای تو بشتافتم و ایشان بر اثر
من می آیند پس موسی را خبر کرد که قومش بر لب دریا گوساله پرستیدند و سامری ایشان را
گوساله ساخت از زر و آوازی از وی بیرون آمد موسی گفت یا رب اگر گوساله را سامری کرد آواز

خدای عز و جل

از و که بید اگر د آواز از گوساله تو بیرون آوردی خدای تعالی گفت فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ
وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ من قومت را آزمایش کردم از پس تو که آواز از آن گوساله بیرون آوردم و سامری
ایشان را گمراه کرد و چنین گفت که این خدای شماست و آن هفتاد تن از پس موسی بر سر کوه آمدند و خدای
تعالی با موسی مناجات کرد و هر گه که موسی مناجات کردی ابری سپید برآمدی و بر موسی برافتادی
و موسی اندران میان غایب شدی چنانکه کس او را ندیدی پس آن هفتاد تن بپیش موسی آمدند و موسی
بمناجات بایستاد و پیش خدای تعالی و ابری برآمد و موسی دران میان ابر ناپدید شد و خدای تعالی بعظمت
و جلال خود با موسی سخن گفت و موسی سخن خدای بشنید و توریت بالواح نوشته او را داد چنانکه گفت
وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ در مناجات توریت اندر خدای عز و جل راه دین پیدا
کرد از چیزها و موعظتها و پند و شریعت و خدای تعالی موسی را گفت فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ این الواح را بگیر وَأْمُرْ
قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا قومت را بفرمای تا کار بندند بدانچه درین نوشته است از دین و شریعت
و پند و موعظت پس چون مناجات تمام شد و توریت بیافت از خدای تعالی مسالت کرد و گفت رَبِّ
أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ یا رب تو مرا فضل کردی و سخن خویش مرا بشنوانیدی هم بفضل خویش مرا
دیدار بنمای گفت ای موسی لَنْ تَرَانِي و لن در لغت عرب قطع باشد یعنی تو مرا نتوانی دیدن درین
سرای فانی بچشم فانی خدای باقی را نتوانی دیدن پس گفت وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ
مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي و خدای خواست که برهانی بموسی نماید که او اندرین سرای فانی خدای باقی را
گفت بدین کوه اندر نگر که این کوه از تو قوی ترست و بیش ... کوهی بود سخت بزرگ و بعظمت
و سخت تر از کوهها گفت درین کوه نگر اگر او بجای خود بماند با آنکه از امر و هیبت من بر وافکنم تو نیز
دیدار تو نیز توانی دیدن و اگر این کوه قوی و سخت نتواند و هیبت امر و عظمت مرا طاقت نیارد
تو بترکی توانی دیدن فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا خدای تعالی بعظمت و بزرگی خویش امر خویش بر کوه
افکند و کوه از هیبت خدای تعالی بر خود بلرزید و از هم بریزید و باخبار اندر آمده است
که آن کوه بشش پاره شد سه بزمین حجاز افتاد یکی را نام ثبیر و دیگر را ثور و سوم حراء و سه
دیگر بمدینه افتاد یکی احد و دیگر رضوی و دیگر ورقان وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا موسی بیفتاد
و بیهوش شد و موسی ذات آن ندید که کوه دید بلکه کوه را دید اگر موسی آن دیدی که کوه دید از کوه بتر شدی
و این سخن هر که بین خطاست و محمد بن جریر این معنی را گفته است و این که گفته نویسنده
نسخه بوده است که این نسخه را ازو نوشتیم و نشاید در حق موسی این اعتقاد داشتن که قوة کوه
از قوة موسی بیشتر بود و این خطا بود و گفتیم که آیه کلام که ثابت این اشکال میگوید فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ
سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون موسی بهوش باز آمد گفت یا خدایا

نتواند دیدن

از اینجا سطور مهمل و نیمه لال نسخ از خود بعضی را افزوده

توبه کردم ازین سخن که گفتم و من مؤمنم پس موسی توبه کرد از آن سوال که کرده بود تا بعضی بدانی که چشم بصر
در وی نرسد و اندرین سوال جواب حکما را سخن بسیار است تا تو بدانی که خدا را تشبیه نشاید کردن
و موسی را عیب کردن اما آنکه گفت فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ معنی ظاهر غریبست یعنی فلما تجلی امر ربه و این
همچنانست که گفت هَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيَهُمُ اللَّهُ فِي ظُلَلٍ مِنَ الْغَمَامِ یعنی ان یاتیهم امر الله و جای دیگر
گفت هَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ تَأْتِيَهُمُ الْمَلَائِكَةُ أَوْ يَأْتِيَ رَبُّكَ یعنی امر ربک و اجناس آن در لغت عرب بسیار
بود لفظی را گویند و معنی دیگر خواهند و اندر قرآن چنین بسیار است چنانکه گفت وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا
فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا یعنی اهل القریة و اهل العیر و دیگر حکما گویند که اول بباید دانست که
این سوال خود کفر بود یا ایمان نزدیک گروهی چنانست که این سوال قوم بود بر زبان موسی
و نزدیک ما چنانست که این سوال موسی بود و ایمان است زیرا که در همه قرآن هیچ جای دیگر
نیست که پیغمبری سوال کفر و محال کرد از خدای تعالی نه از قبل خویش و دیگر موسی گفت تُبْتُ إِلَيْكَ
اگر سوال قوم بودی توبه قوم را بودی و اگر سوال از کفر بودی توبه از کفر بودی و روا نباشد که
معصوم کفر گوید و از کفر گفتن توبه بایدش کرد و بسیار سخن گفته اند در توبه خواستن
گروهی گفتند توبه را گناهی پیش نباید تا توبه صحیح باشد چنانکه ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام
از بنای کعبه بپرداختند توبه خواستند و آنجا گناهی نبود و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت
من بروزی هفتاد بار توبه کنم نه آنکه هر روزی هفتاد بار گناه کردی پس معنی توبه چنانست که
نشان و رسم موحدان چنانست که رجعت یا رب باز بتو آمدم موسی چون آن هول دید چیزی
ندانست از خویشتن که از آنش توبه کند گفت یا رب باز بتو آمدم و گروهی گفتند از قبل آن
قبطی کرد که او را نفرموده بودند که او را بکشد و بیفرمان کشت و گروهی گفتند از آن توبه کرد که او
گفت مرا می باید که ترا ببینم گفت توبه کردم و گروهی گفتند بی گمان کلام یافت طمع در رؤیت
کرد خدای عز و جل گفت گستاخی تا ندهند مکن گفت توبه کردم و این نیکوست و گروهی
گفتند چون طمع کرد و دانست که بدین جهان نه بسزا گفت توبه کردم و گروهی گفتند دانست
که بدین جهان نشاید دیدن ولیکن علت ندانست که چرا بدین جهان نشاید دید چون خدای
عز و جل گفت در کوه نگر موسی علیه السلام در کوه نگرید خدای تعالی گفت آنکه دعوی رؤیت می کند
بحقیقت در دقت مسئله و ایجاب نظر جز بما نکند موسی گفت توبه کردم و گروهی گفتند
او دانست که درین جهان نتواند دیدن ولیکن خواست که علت توحید بداند و توحید را علت
نیست و طلب علت توحید خطاست و همچنین شریعت را طلب علت نباید کرد و آنچه
باطنیان میگویند بی راهی و گمراهی است از احکام شریعت زیرا که ایشان نمیدانند و نمی توانند

نماز کردن و روزه و دادن و حج و صدقه کردن و احکام شرع نگاه نتوانند داشت و همه کروه آن کروه که
اثر اگر شریعت دارد و بر او بناه کنند بشبهه و گویند این همه را معنی باید و چون برای چیزی بنا شده و بوالنکه
باشد اول اسلام لا اله الا الله است و این چهار کلمه هفت بار دوازده حرفست بباید دانستن
که بدین هر یکی به بیچوا باشد و بدین گونه خرافات گویند و عوام چون آن بشنوند در مانند و پندارند که
آن چیز نیست و آن چیزی نیست زیرا که این باطن بر همه خلق واجب بود یا به بعضی از خلق یا بر عکس
واجب نبود و قسمت از ین بیرون نیست اگر بر همه واجبست بر باطنی بیش واجب بود و چون
چنین باشد آنجا او و دانست نزدیک او ظاهر است پس باطنی دیگر باید بیش و ما لا نهایه له شود
و این باطلست و اگر بر گروهی واجبست آن گروه هم او هست شما را اگر بر عکس واجب نیست این مذهب
مسلمانانست و دیگر اگر چنانکه گویند این همه ظاهر را تاویل باطن باید پس هرگز چیزی نتوانند دانستن زیرا که
سد طریق باشد تا اگر کسی گوید برو معنیش آن باشد که مرو و اگر گوید بکن معنیش آن بود که مکن و چون
همه خلاف عرف و ظاهر بود هیچ کن و مکن درست نیاید پس این فضولیست و در شریعت طلب این
نباید کردن چون پیغامبری آمد از و حجت و برهان بر صدق پیغامبری طلب باید کردن و چون
یافته شد هر چه او فرماید کار باید بست و چون و چرا نباید گفت زیرا که پیغمبری که خدای فرستد هر چه
کند بفرمان خدای کند و گوید چنانکه خدای تعالی گفت وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی خدای تعالی بیمبر را
بر او خبر دار و اکنون با سر حدیث رویم که این بحث نه از علم محمد جریر است و بود که بر ما خشم گیرد که کلام
خویش بر بساط ما افکندی پس این اقوال یاد کرده شد تا تو نه پنداری که دیدار بصر بر وی روا است
درین جهان پس موسی علیه السلام بهوش باز آمد و الواح توریت را بر گرفت و مناجات تمام
شد و آن ابر از موسی برخاست و موسی بیا آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند او را بدیدند موسی
توریت را بر ایشان همی خواند گفت خدای تعالی مرا چنین فرمود ایشان گفتند ای موسی اگر سخن تو
روا بودی بنی اسرائیل ما را با تو نفرستادی از بهر آن فرستادند تا ما نیز سخن خدای بشنویم همچنانکه تو
شنیدی موسی دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد که ایشان نیز بشنوند پس آن ابر آمد و موسی را
با آن هفتاد تن در میان گرفت و خدای تعالی با موسی سخن گفت و او را امر و نهی کرد و آن هفتاد تن
چون موسی آن سخن نیز بشنیدند و امر و نهی تمام شد ایشان گفتند ای موسی ما بدین که میشنویم
نگرویم تا این خدای که این سخن اوست نه بینیم چون ایشان این سخن بگفتند صاعقه بشنیدند که
از خشم خدای از آسمان بانگی بیامد که ایشان از آن بیفتادند و هر هفتاد تن را جانها از تن
بگسست چنانکه خدای عز و جل از ایشان حکایت کرد و گفت واذ قلتم یا موسی لن نؤمن
لک حتی نری الله جهرة فاخذتکم الصاعقة وانتم تنظرون پس چون ایشان بر سر کوه بمردند

موسی متحیر شد و چنان پنداشت که ایشان از بهر آن هلاک شدند که بنی اسرائیل گوساله پرستیده
و خدای تعالی ایشانرا هلاک کرد با خدای تعالی مناجات کرد و گفت رب لو شئت اهلکتهم من قبل
وایای اگر خواستی ایشانرا هلاک کردی پیش از آنکه من ایشانرا از بنی اسرائیل جدا کردم اتهلکنا
بما فعل السفهاء منا ان هی الا فتنتک گفت ما را هلاک کردی بدان که مردمان سفها و نادانان
گناه کردند و گوساله پرستیدند ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء انت ولینا فاغفر لنا
وارحمنا وانت خیر الغافرین تو خداوندی ما یی بر ما بخشای و بیامرز خدای تعالی گفت
ای موسی من ایشانرا بدان هلاک کردم که دیدار من خواستند گفت یارب اگر بسوی قوم باز روم گویند
همراهان و محضران ما ببردی و ایشانرا هلاک کردی چگویم پس دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد و ایشانرا
جان باز داد و زنده کرد و ایشان از آن سخن توبه کردند چنانکه گفت ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم
تشکرون پس موسی الواح را بر گرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و روی بسوی قوم نهاد و چنین گویند که
آن لوح بودند که از یاقوت و زمرد بوده و نوشته بروی نقش کرده بود و پس موسی با آن الواح و آن هفتاد
تن باز سوی قوم آمدند و گروهی گفتند آن هفتاد تن از موسی خواهش کردند که دعا کن تا خدای تعالی
ما را پیغامبری دهد همچنانکه ترا داد موسی دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد و این حدیث را اصلی نیست
البته که آن هفتاد تن چون به بنی اسرائیل باز آمدند هر چه از خدای تعالی شنیده بودند همه بگفتند بنی
اسرائیل آن گفتند که خدای تعالی گفته بود زیرا که خدای تعالی گفت یحرفون الکلم عن مواضعه
ونسوا حظا مما ذکروا به و این چنین اوصاف منزلان بود پس چون موسی باز آمد قوم او گوساله پرستیده
بودند بر ایشان خشم گرفت و الواح را از دست بیفکند از خشم و اول با هارون عتاب کرد
پس با قوم خویش بعد از آن با سامری چنانکه خدای تعالی گفت ولما رجع موسی الی قومه غضبان
اسفا قال بئسما خلفتمونی من بعدی و چون الواح بیفکند الواح بشکست آنچه در آن نوشته بود
باز با سمان رفت و لوحها از یاقوت بود و گروهی گفتند از هفت یک شش بود و گروهی
گفتند از هفت یکی مانده بود و این خبر درستست که هر چه خدای تعالی خواست با ایشان بماند
از شریعت و موعظت و هر چه خواست که از ایشان ببرد از بهر عقوبت گناه از ایشان ببرد
واخذ براس اخیه یجره الیه موسی سر و ریش برادر بگرفت و از خشم بخود کشید و هارون
گفت یا ابن ام ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی گفت ای برادر این مردمان از من
نه پذیرفتند و من ضعیف بودم اندر میان ایشان و خواستند که مرا بکشند
از ما ببردی تا خود پیغامبری و مهتری گیری موسی او را گفت ما منعک اذ رایتهم ضلوا الا تتبعن
افعصیت امری گفت چون دیدی که این مردمان فرمان تو نمی کنند چرا از میان ایشان نشدی

واذ پس من بیامدی هارون گفت یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی ولا براسی انی خشیت ان تقول فرقت
بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی ای برادر سر و ریش من مگیر من ترسیدم که اگر بیایم تو گویی پراکنده
پس من بیامدی و بنی اسرائیل را از من بپراکندی و سخن من نگاه نداشتی پس گفت فلا تشمت بی الاعداء
ولا تجعلنی مع القوم الظالمین هارون گفت دشمنان را بر من شاد مکن و مرا با این قوم که با تو مخالف
شدند راست مکن پس موسی دانست که هارون را گناه نیست او را دعا کرد و از و عذر خواست و گفت
رب اغفر لی ولاخی وادخلنا فی رحمتک وانت ارحم الراحمین واندرین مناظره موسی با هارون
معاینه بود و آنکه موسی گفت چرا چنین کردی و جواب هارون که چرا نکردم و از میان ایشان بیرون نشدم و از
پس تو نیامدم و مرا اینجا نکتهای بسیار است ارباب سیاست و نگاه داشتن رعیت را که اضطراب
کنند و بفساد مشغول شوند چگونه باید داشتن و حیلت کردن ایشان بحکم سیاست ولیکن جای گنجش
این کتاب نیست و اگر بگویم دراز شود و این کتاب از حد اقتصاد بیرون شود از بهر آن نگفتیم پس بنی اسرائیل
همه بر موسی گرد آمدند متحیر و شرم زده از آنچه کرده بودند و موسی با ایشان عتاب کرد و گفت الم یعدکم
ربکم وعدا حسنا خدای تعالی شما را وعده نیکویی کرد و مرا بمناجات خواند و شما را کتاب فرستاد
بدست من افطال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی
گفت بدین مایه روزگار که من از شما جدا شدم چنین عهد بر شما دراز شد یا خواستید که خشم خدای
تعالی بر شما آید و وعده مرا خلاف کردید و از دین من دست باز داشتید قالوا ما اخلفنا موعدک
بملکنا گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم و دین ترا از دست ندادیم که تو بر ما خشم گرفتی ما آن
خواستها فرعونیان همه بیرون انداختیم از بهر خشنودی تو سامری آن خواستها را بر گرفت و از آن گوساله
کرد چنانکه خدای تعالی گفت فقذفناها فکذلک القی السامری پس موسی سامری را گفت فما خطبک
یا سامری این چه کار بود که کردی قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول
و این سخن پیش از ین یاد کردیم پس موسی او را گفت فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول
لا مساس پس موسی سامری را گفت من ترا نکشم ولیکن کس فرا تو نیاید و تو با مردمان نیامیزی
و کس ترا فرا پیش نگذارد و با تو سخن نگوید و تو خود با مردمان نتوانی بودن وان لک موعدا لن
تخلفه و ترا وعده است بدان جهان عذاب از خدای و خلاف نکند و هر چه خواهد ترا پاداش
دهد بدین فعل که کردی وانظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم لننسفنه فی
الیم نسفا گفت نگر این گوساله که او را پرستیدی و او را خدای خواندی بسوزم و بدریا کنم پس
موسی بنی اسرائیل را گفت انما الهکم الله الذی لا اله الا هو گفت ای مردمان خدای شما الله
است و جز او خدای نیست او داند که شما چه کرده اید که علم او بهر جای محیطست و محمد جریر

ایدون گوید که موسی خاکستر آن گوساله را با آب افکند و گفت ایشانرا که این آب بخورید که هر که آن گوساله
را دوست داشت بر دلش سر و شد و خدای تعالی گفت واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم
و لیکن معنی آیت بگویم بگو تا از ین پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی و دانستند که گناه کرده اند
چنانکه خدای تعالی گفت ولما سقط فی ایدیهم وراوا انهم قد ضلوا چون دیدند که راه گم کردند و استغفار کردند
پس موسی را گفتند ما را از خدای تعالی توبه خواه که اگر خدای تعالی ما را نیامرزد از جمله زیان کاران باشیم موسی
دعا کرد و خدای تعالی وحی بوی فرستاد و فرمود که توبه ایشان آنست که آن دوازده هزار مرد که
گوساله نپرستیدند گردن ایشان بزنند واندر اخبار چنانست که پیش از شریعت موسی چنان بود که
هر که گناهی کردی با خدای توبه او آن بودی که آن اندام ببریدندی تا خدای تعالی توبه او بپذیرفتی و این پیش
از شریعت ابرهیم بود و چون صحف بابرهیم علیه السلام فرود آمد این حکم منسوخ شد پس خدای تعالی با آن
قوم گوساله پرست بر شریعت موسی کار نفرمود و نه بر شریعت ابرهیم بل بدان شریعت کار فرمود که پیش از
ابرهیم بود پس موسی علیه السلام ایشانرا گفت خدای تعالی چنین گوید ایشان که گوساله پرستیدند و گوساله را
سجود کردند و سر با پیش او بر زمین نهادند گناه بر گردن ماند ما نیز حکم از سر گرفتیم تا سر از گردن ایشان بزنیم توبه
ایشان بپذیرم و هم برین شریعت حکم کردند که بر دین ما دست دزد ببرند چنانکه گفت والسارق والسارقة
فاقطعوا ایدیهما و گفت دزد را از دست ببرید که گناه بدست کرده اند و خدای تعالی گفت واذ قال موسی
لقومه یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم موسی گفت شما بر خویشتن
ستم کرده اید بپرستیدن گوساله توبه شما آنست که شما خویشتن را بکشید ذلکم خیر لکم عند بارئکم فتاب
علیکم انه هو التواب الرحیم گفت این کشتن بخشنودی خدای بهتر که از زندگانی در خشم خدای ایشان گفتند
ما بسندیدیم و همه وصیت کردند و کسان خود را بدرود کردند دیگر روز بامداد هر کسی بر جای خویش
بنشستند و دستها بپایها اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند بتوبه و سیصد و شصت هزار مرد بودند
گوساله پرستیده بودند آن دوازده هزار مرد شمشیر برکشیدند و پیش از آنکه آفتاب بر آید سرهای ایشان
می بریدند و کس بود که پدر را همی کشت و پدر پسر را همی کشت و خروش و گریستن در ایشان افتاد و
موسی علیه السلام روی بخاک نهاد و همی گریست و خدا را همی خواند و خدای تعالی ابری فرستاد سیاه تا در
میان آن دو گروه بایستاد تا چون کشتند ایشانرا نه چند و شمشیر همی زدند از بامداد تا نیم روز تا جوی
خون روان شد و موسی اندر سجود گریان بود و هارون و کودکان گرد بر گرد موسی نشسته بودند و همی گریستند
پس چون آفتاب راست بایستاد توبه ایشان خدای تعالی بپذیرفت از کشتگان و بر ماندگان شمشیر
کار نکرد و هر کی که زنده بود بر جای و موسی را آگاه کردند موسی سر بر کرد و خدا را شکر کرد و گفت رحمت
آمد و توبه ایشان بپذیرفت فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم و شمشیرها بنهادند و دست

از کشتن باز داشته شد و دران نیم روز هفتاد هزار مرد کشته شده بود و موسی علیه السلام گفت خدایرا شکر کنید
بدین که رحمت که آمد چنانکه خدای تعالی گفت ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون پس خدای
تعالی موسی را بفرمود که این توریت را بر ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند چون بخواند و آن شریعتها
بشنیدند گفتند ما این نتوانیم کردن موسی گفت بشنوید گفتند سمعنا و عصینا آن گوساله پرستیدن
دل کشته شده تا آسان تر ازین که تو آوردی خدای تعالی گفت واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم گفت
دوستی گوساله در دل ایشان خورد بکفر ایشان پس موسی آن معتادین را بخواند تا گواهی دهند و بگیرند قول
خدای بگردانیدند و چرا آن کنند که از خدای شنیده بودند و چنین گفتند که این همه خدای گفت با موسی
و این امر با فرمود و لیکن با تو گفت اگر شما توانید کردن بر شما چیزی نیست خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد
و گفت افتطمعون ان یؤمنوا لکم الآیه گفت ای محمد طمع مدار که ایشان بتو بگروند و ایشان از آن
گروهند که کلام خدای را بگردانیدند پس از آنکه شنیده بودند و آن جهودان صفت پیغامبر ما صلی الله علیه
و سلم اندر توریت شنیده بودند و یافته و از آنجا کردند و بگردانیدند و مردمان را گفتند این نه آن
پیغامبرست که صفت او اندر توریت است آن پیغامبر هنوز بیرون نیامده است و وقت آن نیامده که
بیرون آید پس پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت چرا بمن نگروید و صفت من اندر توریت یافتید
چرا کتاب خدای و وحی او بگردانیدید و پیغامبر ما را آگاه کرد که این جهودان از نسل آن قومند که سخن
خدای بشنیدند و باز بسوی قوم آمدند و آن را بگردانیدند و موسی از ایشان تنگدل شد که توریت بخواند
و ایشان بنپذیرفتند پس خدای عز و جل کوهی را بفرمود از کوههای شام تا برخاست از جای خویش
و بر آن معتدار که ایشان بران زمین فرود آمده بودند بر سر ایشان بهوا اندر بایستاد چنانکه خدای تعالی
گفت و اذ اخذنا میثاقکم و رفعنا فوقکم الطور و جای دیگر گفت و اذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة
گفت کوهی از زمین بر داشتیم و بر سر ایشان چون سایه بداشتیم و ایشان هر زمانی همی ترسیدند که بر
سر ایشان افتد موسی ایشان را گفت اگر این توریت و شریعت نپذیرید این کوه بر شما آید ایشان
چون خواستندی که از زیر کوه بگریزند هر چند دویدندی از زیر آن کوه بیرون نیامدندی پس چون
دانسته شد که حیلت نیست آن را بپذیرفتند و سر بسجود نهادند و بدل اندر چنین داشتند که اگر این
کوه از سر ما دور شود ما نپذیریم این کتاب را و روی بر زمین نهادندی بسجود و نیمه روی بر بالا کردندی
و بچشم چپ همی نگریستند و همی ترسیدند و همی گفتند که کی بود که این کوه از سر ما دور شود تا سر بر
کنیم و از جهت این معنی است که امروز این جهودان که سجود کنند نیمه پیشانی بر زمین نهند
و بچشم چپ سوی آسمان نگرند پس خدای تعالی فرمان کرد کوه را که باز جای خویش رو و ایشان
سر بر کردند و کوه را ندیدند گفتند یا موسی هر چند می اندیشیم ما این شریعت را قبول نتوانیم کردن دعا کن

تا لختی کمتر شود موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی بفضل خویش بر ایشان آسان کرد چنانکه گفت ثم تولیتم
من بعد ذلک فلولا فضل الله علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین گفت پس اگر روی بگردانیدید و
بنپذیرفتید اگر خدای تعالی بفضل خویش بر شما آسان نکردی شما اندر زیان کاران بودید پس چون
بپذیرفتند موسی علیه السلام ایشان را باز بمصر آورد و آن خانها و کوشکها و بستانها و نعمتهای فرعون
و قبطیان همه بایشان داد چنانکه خدای تعالی گفت و اورثنا القوم الذین کانوا یستضعفون الی قوله و ما
کانوا یعرشون گفت بنی اسرائیل بدان محنت که بمصر اندر بودند از فرعون و بآخر میراث خواره شدند و زمین
حد از حد مغرب تا آنجا که زمین شام بود تا حد اندلس همه پادشاهی ایشان را داد و موسی با ایشان همیشه اندر
همی بود و ایشان را پند همی داد و نعمتهای خدای تعالی یاد همی کرد چنانکه گفت یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی
انعمت علیکم و انی فضلتکم علی العالمین و دیگر گفت و اذ انجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء
العذاب و جایی دیگر گفت و اذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم و این پندها ایشان را همی داد پس
از آنکه خدای تعالی فرعون را هلاک کرده بود و مملکت مصر به بنی اسرائیل رسیده و محمد بن جریر اندرین
کتاب حدیث موسی و بنی اسرائیل بیشتر یاد کرده است و هیچ ذکر نکرده است حدیث آنکه خدای تعالی بنی
اسرائیل را باز بمصر برد و ملک مصر و کوشک فرعون و قبطیان بمیراث ایشان را داد و بجایی که ازین
حدیث دست باز داشتی و خاموش گشتی و خدای تعالی این را بقرآن اندر چند جای ذکر کرده است که من
بنی اسرائیل را بمصر باز بردم و ایشان را میراث خواره فرعون کردم و اهل مصر چنانکه گفت کم ترکوا من
جنات و عیون و زروع و مقام کریم و جای دیگر گفت کذلک و اورثناها بنی اسرائیل فاتبعوهم
مشرقین و بنی اسرائیل چون بمصر باز شدند ایشان را حادثها و عجایبها افتاد که شنیدن آن عجب و غریب
و محمد بن جریر یاد کرده است و ما از آن لختی بگوییم و خدای تعالی در قرآن یاد کرده است تا بندگان او بخوانند
و خاموش بودن از آن حدیث و دست باز داشتن و یاد ناکردن هیچ معنی ندارد فصل در ذکر
آن کشته که در بنی اسرائیل یافتند و از عجبها که در بنی اسرائیل واقع شد از پس آنکه خدای تعالی ملک
مصر بایشان داد و بمصر آمدند یکی حدیث آن کشته است که اندر میان آن دو ده یافتند و محمد بن جریر یاد
نکرده است و آن چنان بود که کشته یافتند و ندانستند که او را که کشت و از عجایب بنی اسرائیل است و ده
آیت از سوره بقره خدای تعالی در شان این حدیث فرستاده است آنجا که گفت و اذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم
ان تذبحوا بقرة الی قوله و ما الله بغافل عما تعملون و اصل این حدیث آن بود که اندر بنی اسرائیل مردی از دهها
بزرگ مردی پیری بود و خواسته بسیار داشت و او را دو برادرزاده میراث خوار بودند و ایشان هم
درویش بودند و چیزی نداشتندی و عم ایشان را چیزی ندادی ایشان او را بکشتند تا میراث
او بگیرند و شریعت توریت همچنین است که شریعت ماست در باب میراث که ان القاتل لا یرث

من المقتول هر که کسی را بکشد که میراث خواره مقتول بود آن کشتن را از کشته میراث نرسد پس آن هر دو
برادرزاده و شب بخانه عم آمدند و بحیلت او را بگرفتند و بکشتند و میان دو ده بزرگ بیفکندند
پس چون دیگر روز بود بطلب او بیرون شدند و بخروشیدند و خاک بر سر کردند و بگریستند و کس ندانست
که که کشت و بیامدند و مردمان آن دو ده را سوی موسی بردند و موسی حکم قسامت کرد چنانکه بتوریت اندر
بود و این حکم قسامه در شریعت ما همچنانست که در توریت بود که چون مردی کشته بجایی بیابند یا بدهی
یا بشهری یا بمحلتی و ندانند که او را که کشت پنجاه مرد پارسا از اهل آن جایگاه بیاورند و سوگند دهند که
والله ما قتلنا و لا علمنا قاتله سوگند بخدای که ما او را نکشتیم و ندانیم که کشت اگر سوگند نخورند و کشتن را
دانند آنگاه ایشان را پیش سلطان برند تا او را بجای او قصاص کند و اگر سوگند خورند و کشتن را ندانند
آنگاه حکم قصاص نکنند و دیت از ده بستانند از همه مردمان آن ده یا شهری که کشته را اندران جای یابند
و این بجا هر که سوگند خورد آن سوگند ایشان را قسامه خوانند بتازی و اگر این کشته میان دو ده یابند
بپیمایند تا از آن هر دو ده بکدام نزدیکتر است بدان کشته پس آن قسامه بدان ده بود که نزدیکتر بود و اگر
هر دو بمساحت برابر بود دیت بر هر دو ده بود و این حکم خدایست هم در شریعت موسی و هم در شریعت
ما پس چون از موسی این مسئله بپرسیدند او هم چنین حکم کرد و دیت بر هر دو ده افتاد و اختلاف
کردند مردمان این دو ده این گفت شما کشته اید و دیت شما را باید دادن و ایشان گفتند شما کشته اید
و این خصومت دراز کشید چنانکه خدای تعالی فرمود و اذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها و بدان اختلاف
مردمان آن دو ده با یکدیگر جنگ کردند و خلقی بسیار کشته شد و آن دو تن که عم را کشته بودند گفتند
ما عم برادر کور نکنیم تا کشتن بدیه آید و او را بکشیم یا دیت بستانیم چون کار دراز شد اهل مصر سوی موسی
آمدند و گفتند خدای عز و جل داند که او را که کشت دعا کن تا کشنده را پیدا کند و خلاف از میان ما برخیزد
موسی علیه السلام دعا کرد و خدای عز و جل بفرمود که گاوی را بکشید و پاره از آن گاو کشته برین مرده
زنید تا زنده شود و بگوید که مرا که کشت موسی گفت ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة بنی اسرائیل گفتند
اتتخذنا هزوا ای موسی بر ما افسوس همیکنی موسی گفت اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین یعنی من المستهزئین
گفت معاذ الله که من افسوس کنم قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی گفتند خدای را بخوان تا بگوید که
این چگونه است و کدام گاو است و چه دیده است و لون و رنگ او چونست پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
گفت شددوا بنی اسرائیل علی انفسهم فشدد الله علیهم گفت بنی اسرائیل کار بر خویش سخت کرد تا
خدای تعالی نیز کار بر ایشان سخت کرد و گفت انه یقول انها بقرة لا فارض و لا بکر عوان بین ذلک
فافعلوا ما تؤمرون دیگر گفتند ادع لنا ربک یبین لنا ما لونها سرخست یا سیاهست یا زرد
قال انه یقول انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین گفت خدای تعالی فرمود که گفت زرد است

و فاقع آن بود که سخت زرد بود و از رنگها هیچ بکو نباشد و نیست گفت این را گونه سخت زرد بود چنانکه
چون اندرو نگرند دل شاد شود و حکما گویند که از لونها سه گونه است که چون چشم ازو ببیند دل شاد شود
یکی زرد و یکی سبز و یکی سرخ و سبزی بر زمین نیکوتر بود و سرخی بر جامه و زردی بر چهار پای و اما سیاهی دل
ازو برمد و با سپیدی دل بیارامد نترسد و نه شاد شود پس خدای عز و جل گفت آن گاو زرد است
و سخت زرد است چون کسی درو نگرد دلش شاد شود و ... گوید او پس ایشان اندر همه شهرها بگشتند
و روستاها و محلتها تا گاوی برین سان یافتند و از آن زنی بود که او را پسری بود یتیم و زندگانی او ازین شیر
گاو بود و آن مردمان آن گاو را ازو بخواستند گفت بهزار درم دهم ایشان موسی را گفتند که یافتیم و لیکن بهای
آن گران میگوید موسی گفت هر چه او میگوید بدو بسیم مکنید که اگر سیم کنید مرده زنده نشود و علما گویند که خدای
تعالی هیچ کاری نفرمود بندگان را که در آن حکمتی نبود و خدای تعالی توانست که بنماید که آن مرد را که کشت و لیکن
اندر کشتن آن گاو چند حکمت بود یکی آنکه اندر بنی اسرائیل کسان بودند به موسی گرویده و دل ایشان به بعث و رستخیز
بشک بود و همچنین بودند که خدای تعالی مرده را زنده کند خواست تا ایشان را بنماید تا دل ایشان درست شود
به بعث و دیگر آنکه خواست که آن پیرزن و آن کودک یتیم را توانگر کند و اگر نه خدای عز و جل را بگاو چه حاجت بود
چون ایشان باز رفتند آن زن دانست که چنان گاو نیابند چون باز آمدند گفت ده هزار درم خواهم ایشان
به نزدیک موسی شدند و گفتند که باشد که موسی از خدای پیغام آرد بگاوی دیگر بیامدند و گفتند ادع لنا
ربک یبین لنا ما هی ان البقر تشابه علینا دعا کن تا خدای تعالی ما را پیدا کند که این کدام گاو است که
بر ما سخت پوشیده است از بسیاری گاوان که هست و انا ان شاء الله لمهتدون و اگر خدای تعالی
خواهد گاو را بیابیم پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت اگر بنی اسرائیل ان شاء الله نگفتندی هرگز آن
گاو را نیافتندی و هم که از آن اختلاف نرستندی پس موسی گفت انه یقول انها بقرة لا ذلول
تثیر الارض و لا تسقی الحرث مسلمة لا شیة فیها خدای عز و جل گفت این گاویست که هرگز
بدو زراعت نکرده باشند و آب بدو نکشیده باشند و پاکست از کار کردن و درست از
عیبها و هیچ گونه رنگ دیگر نیست نه سپیدی و نه سرخی جز رنگ زردی گفتند درست
این گاو آن پیرزنست که ما یافتیم و آن گاو را از آن پیرزن بخواستند زن دانست که
چنان گاو دیگر نباشد و گفت از صد هزار درم کم ندهم و باخبار دیگر اندر آمده است که
آن زن گفت من این گاو را بشما فروشم بدان شرط که چون شما این گاو را بکشید و پوست ازو
بکشید آن پوست را پر از زر کنید موسی گفت بدهید بدین شرط بدادند و او را بکشتند موسی گفت
تا بهای آن ندهید این مرده زنده نشود چنانکه خدای تعالی گفت فذبحوها و ما کادوا یفعلون بکشتند
و نخواستند که آن گاو را بکشند از دشواری که بر ایشان گشت پس گفت فقلنا اضربوه ببعضها و بعض اندر

ایذون گفت که موسی گفت از آن گاو ذبحه بگیر بدان جای که دم بود آن گروه از آنجایگاه برگرفتند و بران مرده زدند بحضور موسی و آن مرده از دو سال باز کشته بود و چون بر وی زدند هم در آن دم بفرمان خدای تعالی زنده شد و خون تازه از وی همی رفت از آنجایگاه که کارد زده بود پس از وی پرسیدند که ترا که کشت گفت مرا برادرزادگان کشتند فلان و فلان و ایشان هر دو را [illegible] موسی علیه السلام فرمود که هر دو را بجای او باز کشید و آن مرد چون این سخن بگفت [illegible] و خون از گلویش باز ایستاد و اختلاف از میان بنی اسرائیل برخاست و آن مردمان که بت اندر شک بودند همه یقین شدند که مرده زنده شد را بچشم خویش بدیدند از پس آنکه از روزگار دراز مرده بود و پس خدای عز و جل گفت کذلک یحیی الله الموتی و یریکم آیاته لعلکم تعقلون گفت همچنین که بدین جهان دیدید که خدای تعالی مردگان زنده کند و شمار آیتها خویش بنمود تا از آن اندر یابید و بدان بگروید و همچنین شوید ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة گفت از پس آنکه بدیدند دلشان سخت تر شد و ان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار و سنگست از بیم خدای از سر کوه فرو افتد و آن سنگها که از سر کوه فرو گردیده است و بر زمین آمده از بیم خدایست گفت دل کافران از آن سخت ترست که از بیم خدای فرو نیاید و فرمان خدای نکند و ما الله بغافل عما تعملون و خدای غافل نیست از کار ایشان که همی کنند خدای تعالی همه مؤمنان را در پناه خود دارد

فصل در ذکر خبر موسی با خضر علیهما السلام قال الله تعالی و اذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا گفت موسی جوانمرد خویش را گفت که من بنیاسایم تا بجای رسم که دو دریا گرد آیند بیکجای و اگر چه سالها بر آید و ازین جایها که خدای عز و جل از کار موسی یاد کرد یکی دیدار خضر بود و این آنگاه بود که موسی بمصر باز آمده بود و فرعون و قومش همه هلاک شده بودند و محمد بن جریر رحمة الله علیه پیش از اخبار موسی این خبر گفت و ایذون گوید اندرین کتاب که بعضی مردمان گفتند که این موسی نه موسی بن عمران بود که پیش از وی یکی دیگر بود از فرزندان یوسف از پیغامبران یوسف و پیغامبر بود و از جایگاه خویش رفت بطلب خضر و او را بیافت و با او صحبت و همنشینی کرد و مر خضر را شاگردی بسیار کرد و این حدیث سخت منکرست زیرا که علماء صحابه و فقها و خلفا چون امیر المؤمنین عمر و امیر المؤمنین علی و عبد الله بن مسعود و همه مفسران صحابه رضوان الله علیهم اجمعین و عبد الله بن عباس و ابی بن کعب و علماء تابعین نیز متفق اند که آن موسی که بطلب خضر شد موسی بن عمران بود که پیغامبر بنی اسرائیل بود و خدای تعالی او را توریت داده بود و فرعون را بدعای او غرق کرد و علما و فقها و اهل تفسیر هیچ اختلاف نکرده اند که این موسی بن عمران بود و گروهی گفتند که خضر را الیا نام بود و گروهی گفتند ارمیا نام بود و گروهی گفتند پیغامبر نبود و لکن نیک مرد بود و عالم بود و علمش بیش از موسی بود و اندر نسب او اختلاف کرده اند گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود و گروهی گفتند نبود اما اندر موسی هیچ اختلاف نکرده اند که از بنی اسرائیل بود و کلیم خدای

بود و گروهی گفتند خضر پیغامبر بود و این آیت را ایذون تاویل کرده اند فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا یعنی و ایذون روایت کنند که او بنده بود از بندگان خدای تعالی و او را علم بسیار بود چنانکه لقمان حکیم که بسیار حکمت آموخت و لقمان چندان حکمت نه پیغامبر بود و خضر را از بهر آن خضر همی خوانند که روزی بر سر سنگی خشک نشست چون از آنجا برخاست از زیر پای او سبزی همی بیرون آمد همچون گیاهی که بر سر خاک روید و گروهی گفتند او را خضر نام بود و گروهی گفتند الیا نام بود و گروهی گفتند الیسع نام بود و پیغامبر بود چنانکه خدای عز و جل گفت و اسمعیل و الیسع و یونس و لوطا و این الیسع خضر نیست و گروهی اندر نسب او گفتند که از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی و آب حیوان بیافت و بخورد و زنده بماند تا نفخه نخستین از روز رستخیز و الیاس پیغامبر بود و هر دو زنده اند و خضر بر دریاها موکلست و هر که در دریا ببرد خضر او را بشوید و بر او نماز کند و آنکه هلاک خواهد شدن او را یاری کند و از جانوران دریا و غرق او را نگاه دارد و او را فرج آرد و الیاس بر بیابانها موکلست هر که او را در بیابان مرگ آید الیاس او را بشوید و بر او نماز کند و بی راه را براه باز آورد و اگر کسی یاد وی قصد او کند او را از آن باز دارد و خدای تعالی قصه او در قرآن یاد کرد و ایذون گفت و ان الیاس لمن المرسلین و هر دو اندرین جهان خدای را پرستند یکی اندر دریا و یکی اندر بیابان و هر سال بایام عرفه و موسم حج هر دو بمکه گرد آیند و حج کنند و کس ایشان را نه بیند جز آنکه ایشان خواهند که خویشتن را باو نمایند و اندرین اخبار بسیارست از پیغامبر صلی الله علیه و سلم و خدا و ندان کتاب یاد کرده است و ما نیز دست باز داشتیم و مراد من آنست که از قصها ایشان آگاه شوی و اما الیاس بقول همه علما از بنی اسرائیل است از فرزندان هارون بن عمران برادر موسی و اندر نسبت خضر اختلافست گروهی گفتند از فرزندان یهودا بن یعقوب بود و گروهی گفتند او از زمان اسحق پیشتر بود و بوقت ابرهیم صلوات الله علیه بود و از فرزندان سام بن نوح بود نام او ایلیا بن ملکان بن فالغ بن ارفخشد بن سام بن نوح و اندر خبرست که خضر بر مقدمه ذو القرنین الاکبر بود و آن ذو القرنین پیشین که گرد جهان بگشت از مشرق تا مغرب بطلب آب حیوان که بخورد و این ذو القرنین نه آنست که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است آنجا که گفت و یسئلونک عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکرا آن را اسکندر نام بود که سد یاجوج و ماجوج کرد و از پس موسی بود و این را ذو القرنین الاکبر گویند ملکی بود که از مشرق تا مغرب بگشت و مسلمان و باعدل و داد بود و جهان آبادان همی داشت و پادشاهان او را ذلیل شدند و او بطلب آب حیوان شد و گویند خضر بر مقدمه او بود و گروهی گویند که این افریدون بود و گروهی گویند ملکی دیگر بود بوقت ابرهیم و چون ابرهیم هجرت کرد و از نمرود بگریخت و برفت در بیابان مردمان بیابان با او خصومت کردند و او را افکندند در بیابان بر چاه کندی و چاه از دست او بیرون کردند

بسیم و ابرهیم علیه السلام بفلسطین شد و این قصه از پیش گفتیم و اندر خضر چندین اختلافست و اندر موسی کس اختلاف نکرد که موسی بن عمران بود و او بطلب خضر شد تا از و علم آموزد و این آن خضر بود که بروزگار ابرهیم بر مقدمه ذو القرنین بود و سبب طلب کردن مر خضر را آن بود که خدای عز و جل موسی را بفرمود از پس غرق شدن فرعون که بنی اسرائیل را وعظ کن و از نعمتهای من ایشان را آگاه کن تا شکر کنند و موسی بنی اسرائیل را موعظت همی کرد و نعمتهای خدای تعالی بر ایشان یاد همی کرد که خدای عز و جل ایشان را از فرعون و قبطیان برهانید و ملک مصر بمیراث ایشان را داد و دینی فاضلتر از دینها که پیش از ایشان بود کرامت کرد و کتابی داد چون توریت که بهترین کتابها بود و پیغامبری چون موسی فرستاد شان و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد و چنانکه گفت و لقد آتینا بنی اسرائیل الکتاب و الحکم و النبوة و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی العالمین یعنی عالم زمانهم پس اندران مجلس ایشان را پند همیداد و نعمتها بر ایشان یاد همیکرد و بخنها از علم و حکمت همیگفت چنانکه خلق اندر متحیر شدند پس مردی بر پای خاست از میان مردمان و گفت ای کلیم الله بر روی زمین خدای را بنده هست از بندگان از تو عالمتر و دانا تر نام او خضر گفت یارب کجاست گفت اندر میان دریا باشد گفت مرا دلیل ده تا بروم و از و علم آموزم گفت طعام زاد دلیل تو گردم و گروهی گفتند طلب کردن موسی مر خضر را و آرزوی دیدن خضر را نه آن بود دیگر سببی بود و این روایت درست‌ترست چنانکه از عبد الله بن عباس روایت کنند که سبب طلب موسی مر خضر را این بود که موسی با خدای بمناجات اندر گفت یارب از میان بندگان کدام دوستتر نزد تو گفت آنکه همیشه مرا یاد کند و فراموش نکند گفت از بندگان تو کدام حکیم تر گفت آنکه بحق حکم کند و متابعت هوا نکند و گفت یارب که عالمتر گفت آنکه اگر چه بسیار داند همچنان طلب میکند که بیاموزد تا آن علم خویش افزون کند پس موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش و خواست که کسی یابد که از و از و علم آموزد گفت یارب بر زمین کسی هست که علم از من افزون تر دارد تا من او را بیابم گفت ای موسی مرا بنده هست خضر نام اندر میان دو دریا بود علم او از تو بیشترست گفت یارب مرا دلیل باش تا او را بیابم گفت طعام تو دلیل تو گردم موسی ندانست که معنی این چه باشد مر یوشع بن نون را گفت لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا گفت من نیاسایم تا بمیان دو دریا رسم و قصه او را بگفت و او را گفت طعام برگیر تا آنجا شویم یوشع ماهی بزرگ برگرفت و بریان کرد و در زنبیل نهاد و طعامی دیگر برگرفت و از مصر تا مجمع البحرین سی روزه راه است و جاییست که یک دریا از دریای کلان ابر از سوی مشرق و یک دریا از سوی مغرب آنگاه بر سه روزه راه مصر یکی شود و بدریای بزرگ شود آنجا بحر العلوم خوانند پس موسی چون بدان مجمع البحرین رسید دو سه روز دیگر آنجا بود و کس را ندید و ندانست که کجا طلب کند و نیم روز بود و آن همه طعام خورده بودند و جز آن ماهی نمانده بود و هر دو

پیاده بودند چون موسی آنجا رسید مانده بود و سر بنهاد و بخفت یوشع نخفت و ایذون گویند که آنجا چشمه حیوان بود و یوشع ماهی را برآورد و بنهاد تا باد برو وزد تا موسی بیدار شود و بخورد و از آن آب حیوان قطره بر ماهی چکید ماهی بفرمان خدای تعالی زنده شد و خویشتن را بدریا افکند آب دریا از این سوی و از آن سوی باز شد و زمین دریا پدید آمد و ماهی آنجا رفت بر زمین میان آن دو آب چنانکه خدای تعالی گفت فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع همی نگریست و عجب همیداشت و گروهی گفتند این شب بود و گروهی گفتند روز بود موسی برخاست و یوشع را فراموش شد که حدیث ماهی گوید موسی را نیز فراموش شد که حدیث ماهی بپرسد و هر دو را فراموش شد چنانکه خدای تعالی گفت فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما چون پاره برفتند مانده شدند موسی گفت آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا گفت بیار که ازین سفر رنج دیدیم نکته اینست که علم را جز برنج نرسند بر شیخ و رنجه شدن خود معتبر آمدند تا بدانی که بکار خدای اندر هر که همی رود جز برنج نرسد و چون از حد خدای اندر گذشت رنجش رسد پس موسی گفت چاشت بیار که رنجه شدیم یوشع گفت أرأیت اذ أوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت گفت چون ما آنجا رسیدیم و بخفتیم ماهی را آنجا فراموش کردم و ترا یاد نکردم چون برخاستی و ما انسانیه الا الشیطان ان اذکره و اتخذ سبیله فی البحر عجبا و ماهی راه دریا برگرفت و بدریا اندر شد موسی را یاد آمد که خدای تعالی گفت من طعام ترا رهنمای تو گردم و گفت ذلک ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا گفت این آنست که ما همی جستیم و ما را باز آنجا باید شدن و برین وجه باز شدند چون بران سنگ رسیدند از لب دریا گروهی گفتند که چون بر سنگ آمدند ماهی را دیدند اندر آب و آب از این سوی و از آن سوی باز شده و زمین دریا پدید آمده و موسی بر پی ماهی بران دریا همی رفت و ماهی همی شد و موسی و یوشع بر پی ماهی برفتند تا بدان جایگاه که خضر بود و خضر در آن جزیره بود بر لب دریا ایستاده و نماز همیکرد و موسی بنشست تا او نماز را تمام کرد پس گفت السلام علیک یا عبد الله گفت علیک السلام یا عبد الله و یا رسول الله موسی او را گفت که ترا که آگاه کرد که من پیغامبرم گفت آنکه ترا اینجا دلیل بود آنگاه موسی گفت هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا گفت ترا متابع شوم تا مرا علم آموزی از آنچه ترا خدای تعالی آموخت خضر گفت انک لن تستطیع معی صبرا و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتوانی کردن و چگونه صبر توانی کردن بر چیزی که آن ندانی موسی گفت ستجدنی ان شاء الله صابرا و لا اعصی لک امرا موسی گفت ان شاء الله مرا صابر یابی و ترا بی فرمان نشوم اگر خدای خواهد و اگر ان شاء الله نگفتی یکساعت با او صبر نتوانستی کردن و آن مقدار که صبر کرد آن بود که ان شاء الله گفته بود و پس خضر او را اجابت کرد و با موسی همی بود از لب دریا برفتند کشتی پدید آمد ملاحان را گفت ما را با خود برگیر بیا اندرین کشتی ملاح گفت مزد بده گفت من مزد ندارم ما را از بهر خدای عز و جل برگیر گفت شما دزدانید مهتر کشتی گفت ایشان روی پیغمبران دارند

بیکبار ایشان و همه را بکشتی اندر نشاندن چون بکشتی اندر خواستند نشستن خضر موسی را گفت فان
اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا اگر متابع من شوی از من مپرس که چرا این
کردی و چرا آن نکردی تا من خود ترا بگویم سبب آن چیز که کرده باشم موسی برین شرط بکشتی اندر نشست
و کشتی برفت چون لختی برفتند خضر نرم نرم چنانک کس نداند یکی تخته از آن کشتی برکند و آب
بکشتی اندر آمد اینجا نگاه که خضر نشسته بود با موسی و یوشع خضر کشتیبان را گفت این کشتی سوراخ شود
و آب همی برآید ترا نیکو کنید ایشان آلات درودگری بیاوردند و آن تخته بردوختند و نیکو کردند
و آب باز ایستاد ولیکن کشتی معیوب شد و همه غمگین شدند موسی گفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد
جئت شیئا امرا گفت چرا چنین کردی که همه غرق شویم چیزی بزرگ آوردی خضر گفت الم اقل انک
لن تستطیع معی صبرا نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط فراموش کرده بود گفت لا
تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا بعد از آن موسی متحیر شد و کار بر من دشوار مکن خضر خاموش
شد و یکساعت بود مرغی از مرغان دریا چند انگشتی بر پهلوی کشتی بپرید و منقار فرو کرد و آب برگرفت
و بر ستون کشتی بنشست و بانگی بکرد با آوازی خوش خضر موسی را گفت دانی که این مرغ چه میگوید گفت
نیکو میداند درین کشتی دو بنده اند مر خدای را که ایشان را چندان علم داده است از هر علمی و شریعتی و احکامی و موعظتی که
چنین جهان اندر کس را نداده است ولیکن همه علم ایشان و علم آنکه جهانیان نزد علم خدای تعالی همچندانست که
این آب که در منقار منست بنسبت آب دریا پس همه از کشتی بیرون آمدند بر لب دریا و انجا همی بودند
و کودکان انجا بازی همیکردند و اندر میان ایشان برنایی بود بس نیکوروی و پاک جامه و بجای مردان
رسیده بود موسی و خضر و یوشع انجا بودند و نگاه همیکردند چو کودکان پراکنده شدند آن غلام بزرگ بماند
خضر فراز شد و سنگی بزرگ بر سر آن غلام زد و او را بکشت موسی گفت اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس
گفت مردی پاک بکشتی و او کسی را نکشته و خون او حلال نبود خضر او را گفت نه ترا گفتم که با من صبر نتوانی
کردن و موسی بسبب شرطی که با خضر کرده بود شرم داشت گفت ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی
گفت پس ازین اگر چیزی پرسم با من همنشینی مکن قد بلغت من لدنی عذرا گفت تو از من معذوری
فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه
و از آنجا همی آمدند و طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد چون بکناره آمدند دیواری کج شده بود خضر
دست فراز کرد و آن دیوار راست کرد موسی گفت لو شئت لاتخذت علیه اجرا گفت اگر خواستی که این
دیوار را راست کنی باری مزد بهای بستدی از خداوندان این دیوار تا طعام بخریدمانی که ما را گرسنگی است
خضر گفت هذا فراق بینی و بینک این بار میان من و تو جدایی است و از بهر آن جدا شد که موسی گفته
بود که اگر سه بار چیزی پرسم دیگر صحبت با من مکن و اکنون حکم کردی بر خویشتن خضر بدین زودی از

وی جدا گشتی پس موسی نکتهٔ شکستن کشتی و کشتن غلام و راست کردن دیوار از خضر بپرسید خضر از آن خبر
داد چون از یکدیگر جدا خواستند شدن موسی را گفت سانبئک بتاویل ما لم تستطع علیه صبرا گفت ترا
بگویم از آن چیزها که تو از آن صبر نتوانستی کردن اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت
ان اعیبها وکان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا و اندر قراءة ابی بن کعب اید و سبح وکان
امامهم گفت این کشتی پادشاهی ستمکار است و این کشتی را بر او بایستی گذشتن و هر کشتی درست که
بودی او نهب و ستم کردی و من خواستم که او را معیوب کنم تا از وی بجهد و بدست خداوندان درویش بماند
و خداوندان این کشتی درویش بودند و معاش ایشان ازین کشتی بود **و اندر خبر** بیرون آمده است
گویند که آن ملک انطاکیه بود و آن شهریست بر لب دریا بر ساحل شام است و ملکی بود آنجا
ستمکار و از عرب بود نام او منذر بن جلندی الازدی واما الغلام فکان ابواه مومنین فخشینا
ان یرهقهما طغیانا وکفرا و آن غلام را که بکشتم کافر بود و بت پرست و او را مادر و پدر مومن بود
و این پسر پنهان از ایشان بت پرستیدی و هر شبی با ایشان بودی چون ایشان بخفتندی او
بیرون شدی و راه زدی و خواسته مردم ببردی و پدر و مادر او ندانستندی که چنین است و در دل
داشت که پدر و مادر را بکشد من ترسیدم که ایشان را در کار خود هلاک کند فاردنا ان یبدلهما
ربهما خیرا منه زکوة واقرب رحما یعنی اجرا بالوالدین گفت خواستم که خدای تعالی ایشان را فرزندی
دهد بهتر ازین **واما الجدار** فکان لغلامین یتیمین فی المدینة و این دیوار از آن دو کودک خرد بود که
پدرشان مرده و کان تحته کنز لهما و اندر زیر آن دیوار ایشان گنجی بود اگر آن دیوار بیفتادی مردم
خواسته ایشان ببردندی وکان ابوهما صالحا و پدر ایشان مردی نیک بود **و اندر بعضی** اخبار
ایدون گویند که آن گنج نه از آن پدر ایشان بود که از آن جد هفتم ایشان بود و گویند از آن پدر چهارم بود
و خدای تعالی از آنگاه نگاه داشت برای ایشان فاراد ربک ان یبلغا اشدهما ویستخرجا کنزهما رحمة
من ربک خدای تعالی خواست که آن کودکان بزرگ شوند و آن گنج بردارند **و در بعضی** اخبار چنین گویند که
آن گنج نه خواسته بود ولیکن کتب علم بود و خدای عز و جل از بهر ایشان نگاه همیداشت تا بزرگ شدند
آن کتب برگرفتند و علم بیاموختند **و قتاده** روایت کند از تفسیر خویش که از عکرمه پرسیدم و عکرمه
گفت از عبدالله بن عباس پرسیدم که وکان تحته کنز لهما چه گنج بود گفت لوحی تخته بود از زر و بر او سه
سطر نوشته بود سطر اول نوشته بود عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح گفت شگفت
دارم از آنکس که مرگ یقین است و داند که ازین جهان بیرون باید شدن چگونه شاد شود **سطر دوم**
نوشته بود عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل عجب دارم از آنکس که بثواب خدای یقین
است که بطاعت دهد چگونه در طاعت کاهلی کند **سطر** سیوم عجبت لمن ایقن بالعقاب کیف

یعصی شگفت دارم از آنکس که بیقین داند که خدای عز و جل عقوبت کند بر معصیت چگونه عصیان کند **سطر
چهارم** نوشته بود عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یطلب شگفت دارم از آنکس که بروزی یقین است
چگونه مشغول است بطلب آن و میل کند بسوی **سطر پنجم** عجبت لمن ایقن بالدنیا و زوالها کیف یرکن
الیها عجب دارم از آنکس که بیقین است که دنیا از و برود چگونه آرام اندر دنیا پس خضر علیه السلام
گفت خواستم که آن کودکان بزرگ شوند و این خواسته و علم همه بدیشان رسد پس خضر موسی را
علیهما السلام گفت وما فعلته عن امری این همه که من کردم نه بفرمان خویش کردم ذلک تاویل ما
لم تسطع علیه صبرا اینست معنی آنها که گفتم و از پس آن خضر از چشم موسی ناپدید شد و موسی
ندانست که خضر باسمان برشد یا بزمین فرو شد پس موسی و یوشع علیهما السلام باز بمصر آمدند و موسی
این قصه علماء بنی اسرائیل را بگفت و مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت رحم الله اخی موسی خدای تعالی
برادر من موسی را بیامرزد که اگر موسی با خضر صبر بیش کردی عجایب بسیار دیدی تا خدای تعالی ما را نیز آگاه
کردی چنانکه ازین سه چیز آگاه کرد

فصل در ذکر خبر قارون با موسی علیه الصلوة والسلام

قال الله تبارک وتعالی ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم خدای عز و جل گفت
قارون از قوم موسی بود پس موسی بیرون آمد و او را مخالف شد یعنی دست از دین موسی باز
داشت و دجر (?) نشد و ابن عم موسی بود موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و قارون
بن یصهر بن قاهث **و علما** اختلاف کرده اند **گروهی** گفتند از پس موسی بود و از پس یوشع مرد گشت
چون کالب بن یوفنا بنی اسرائیل را از شام بمصر باز آورد و از پس یوشع آنگاه قارون را خواسته گرد آمد و مرد
گشت و این روایت بقرآن مجید نزدیک تر است که خدای تعالی همیگوید که قوم او را پند دادند و نگفت که
موسی او را پند داد گفت اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین و آن آیت هم حدیث قوم کرد
که او را پند دادند و اگر موسی بودی یا یوشع یا پیغامبری دیگر ایشان او را پند دادندی نه قوم لیکن چنین است
که چون یوشع مرده بود علما مانده بودند که خلق را پند دادندی چون پند ایشان نپذیرفت خدای تعالی
او را بزمین فرو برد **و بروایتی** دیگر گویند که قارون بوقت موسی بود آنگاه که موسی از مناجات باز آمد
و قومش گوساله پرستیده بودند و موسی گوساله را بسوخت و بنی اسرائیل را بمصر باز آورد قارون را خواسته
گرد آمد و مرتد شد از بهر آنکه زکوة نتوانست دادن و بدین موسی هم ایدون زکوة واجب بود موسی
او را پند داد و گفت لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین گفت بدین دنیا شادی مکن که خدای تعالی دوست
ندارد آنکس را که بدنیا شادی کند وابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة بدین دنیا که خدای تعالی ترا داد آن
جهان را بجوی یعنی زکوة بده ولا تنس نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن الله الیک و بهرهٔ خویش
از دنیا فراموش مکن و با خلق خدای نیکویی کن چنانکه خدای تعالی با تو نیکو کرد یعنی صدقه بده مردم درویش را

چنانکه بیرون از زکوة ولا تبغ الفساد فی الارض و بدین خواسته اندر زمین فساد مکن ان الله لا یحب
المفسدین قارون جواب داد و گفت انما اوتیته علی علم عندی گفت مرا خواسته از آن روی گرد آمده
است که من دانم و شما ندانید نه کسب کردم و نه بازرگانی و نه چنان گرد آمده است که آن شما و بر من زکوة
واجب نیست خدای تعالی این حجت بر وی گرفت و گفت اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون
من هو اشد منه قوة واکثر جمعا ندانست قارون که پیش از وی اندر جهان بسیار بقوت تر و باخواسته تر
بودند چون ایشان فرمان خدای نبردند و حق خدای تعالی از خواسته بیرون نکردند خدای تعالی آن خواسته
ایشان را هلاک کرد و اندرین کتاب نگفته است که خواسته قارون از چه وجه گرد آمد این تفسیر
خود تمام نگفته است ولیکن پیداست که خواسته او از چه وجه بر وی گرد آمد پس تفسیر این آیت که
قال انما اوتیته علی علم عندی چنین است که قارون با اصل اندر زرگر بود و موسی او را بزرگ داشتی
که پسر عمش بود و اندر بنی اسرائیل از و نیکوتر نبود و بدان وقت که موسی از مناجات باز آمد و قومش
گوساله پرستیده بودند قارون با هارون بجای بود و سامری گوساله از زر کرده بود که از فرعونیان
جدا کرده بود و ندید بدریا اندر چون موسی باز آمد و خواست که آن گوساله را بسوزد و خاکسترش بر باد دهد
تا ایشان بدانند که آن گوساله اگر خدای بودی آتش از خویشتن باز داشتی پس موسی قارون را گفت
این را بسوز و زر هرگز نسوزد ولیکن اندر آتش بگدازد و هر چند آتش بیشتر یابد صافی تر شود و غش
اندر برود و از اصلش هیچ کم نشود قارون موسی را گفت این را چگونه بسوزم که آتش زر را نسوزد
موسی دعا کرد خدای تعالی موسی را آن کیمیا که زر از و کنند او را بنمود و این کیمیا گیاهیست و حال او
چنانست که چون او را خشک کنند و با داروها بیامیزند و بر سیم افکنند زر شود و اگر آن را تنها
بی دارو بر زر افکنند خاکستر شود از غایت نیرو که دران گیاه هست و از آن گیاه بر لب دریا بسیار بود
ولیکن از هر کس نشناسد و پیش از آن کس نام کیمیا نشنیده بود پس موسی دعا کرد تا خدای عز
و جل وی را بیاموزد تا آن زر را بسوزد خدای تعالی بموسی وحی کرد و آن گیاه او را بنمود و بیاموخت که چون
با داروها بیامیزی و اندر آتش کنی با نقره زر شود و چون تنها بر زر افکنی زر را بسوزد و بعضی مردمان
ایدون گویند که کیمیا از آسمان بوحی بموسی آمد و از و خبر همیگویند ولیکن این علم امروز در روی زمین نیست
و خلق در طلب او روزگار بسیار برند و هیچ چیز نتوانند کردن ولیکن بدانکه کیمیا را اصلی است
و کس نداند مگر خدای عز و جل و از ابو یوسف قاضی روایت کنند شاگرد امام ابوحنیفه رحمه الله که هر که
خواسته طلب کند مفلس گردد و هر که دین بداوری و غلبت خواهد زندیق شود و هر که حدیثهای
غریب طلب کند دروغ زن گردد پس موسی قارون را کیمیا بیاموخت قارون موسی را گفت این
داروها مرا بیاموز تا بدان زر بیاموزم تا بکنم که آن چیست و آزمایش کنم که از آن زر توان کرد پس

وانم کو در بآتش بسوزد موسی دار و عصا او را بیاموخت پس آنگاه آن گوساله زرین بر آتش نهاد و آن گیاه
خشک کرده سوده برا و افکند و بوزانیدند پس چون موسی قوم را بمصر باز آورد قارون از آن گیاه بسیار
با خویشتن بیاورد و از هر چوب بسیار از آن زر کرد و اثر خواسته براو بدید آمد و موسی دانست که از کجا
و بنی اسرائیل ندانستند و خود را چهار هزار غلام راست کرد و چون برنشستی با آن چهار هزار غلام بر
نشستی و کار بدانجا رسید که درهای خانه و باغ از زر کرد و هر چیز از متاع دنیا از هر گونه او را تمام
شد از زر چنانکه بمصر اندر کس از و توانگرتر نبود و هر چه از متاع دنیا او را آرزو آمد بکرد و خانها فرمود از گچ
و آجر پخته و از درها کرد آهنین و کلیدها کرد از آهن و آن خانها را از زر کرد و چون او برنشستی آن کلیدهای آهن
مردی برگردن نهادی و در پیش همی بردی تا خلق بدانستندی که آن کلیدهای گنج است پس تنگ کس برنتوانست
گرفتن بفرمود تا آن کلیدها همه از پوست گاو کردند خام تا سبک تر گردد هر کلیدی چند انگشتی و هر روز
گنج خانها افزون همی شد تا چنان شد که خدای عز و جل گفت وآتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة
اولی القوة گفت گنج خانها چندان بدو دادیم که کلید گنج خانهاش عصبتی از مردمان بر نتوانستند گرفتن و عصبت
بلغت عرب اندر از ده تن بود تا چهل تن تا چنان شد که شصت اشتر بخریدند همه اسفید تا چون برنشستی
آن کلیدها بر آن اشتران بار کردندی پس روی از موسی بگردانید و بغی کرد چنانکه خدای عز و جل گفت فبغی علیهم
پس خدای تعالی موسی را فرمود که از قارون زکوة خواسته بستان موسی سوی قارون شد و زکوة خواسته
طلب کرد قارون اجابت نکرد و موسی را گفت انما اوتیته علی علم عندی اندرین کتاب تاویل این آیت
چنانست که موسی گفت آنانکه پیش از تو بودند خواسته ایشان بیش از آن تو بود تا بدانی که
این خواسته نه از بهر آن کرده ام که تو فاضلتری و خدای تعالی هیچ مرد را بخواسته هلاک نکردی اگر خواسته
بفضل دادی پس موسی صلح کرد که از هزار دینار دیناری بدهد ایشان داد و بپذیرفت چون شمار
خواسته برگرفت بسیار گرد آمد نتوانست دادن و هر روز خواسته او افزون همی شد و خدای
تعالی گفت فخرج علی قومه فی زینته و زینت او آن بود که چون برنشستی بر اسب اشقر برنشستی و زین و ساز
و آلات زرین نهادی و جامه سرخ زربفت داشتی معصفری و آن زیران جامه چون آفتاب می تافتی
و با او چهار هزار غلام برنشستی و چندین کنیزکان با آرایش و اسبان اشقر و زینهای زر و ستامها
مرصع و جامهای معصفری و چون همی آمدی خلق پنداشتی که آفتاب بر زمین آمده است قال الذین یریدون
الحیوة الدنیا یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون و هر کجا خلقان بودی که دنیا این جهان خواستی آرزو
کردندی و گفتندی ای کاشکی ما را همچنین بودی که قارون را که او را ازین جهان بهره بزرگست وقال الذین
اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن و عمل صالحا ولا یلقیها الا الصابرون آن علما عامه را پند دادندی
و گفتندی که خدای تعالی ثواب آن جهان مومنان را بهتر ازین خواسته و نعمتهای این جهانی را که مر کافر را داده

و مدتی اندک فانی گردد و نعمت آن جهانی باقیست پس ده سال قارون بدان حال اندر بود و موسی هر روز
بدر او شدی و او را بخدای خواندی و از و زکوة خواستی قارون اجابت نکردی و زکوة بیرون نکردی تا موسی
از و ستوه شد و بنی اسرائیل بر موسی تباه شدند و از دین دست باز داشتند و چون کار بآخر رسید و خواسته
بسیار شد قارون تدبیر کرد که موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت کند و توانگران ایشان از دین او دست
باز دارند و به بنی اسرائیل اندر زنی بود دلاله و خویشتن را از کس باز نکردی و در دلالگی کاری معروف
و مشهور بود پس قارون او را بیاورد و خواسته بسیار داد و گفت من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را
بیاورم و تو پیش ایشان چنین گوی که موسی مرا بگرفت و بخانه اندر کشید و با من زشت کاری کرد یعنی زنا
آن زن این حدیث از قارون اجابت کرد و قارون او را با کنیزکان خویش میداشت پس مهمانی بزرگ
کرد و همه اشراف و بزرگان بنی اسرائیل را گرد کرد و چون طعام بخوردند گفت شما دانید که من چون ...
متابع موسی بودم تا او براه راست بود و اکنون از راه راست دست باز داشت و فلان زن دلاله را آبستن
کرده است گفتند ما نشناسیم گفت او بسوی من آمده است و میگوید که موسی مرا بخانه اندر کشید و با من زنا کرد و اکنون از
وی اندر گوید پس بسوی کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل گرد آمده اند و ترا همی خوانند موسی
اندیشید که مگر قارون بخت کرد که باز براه آید برخاست و بیامد و بنشست قارون گفت ای موسی حکم
خدای تعالی چیست بر کسی که زنا کند و چه فرموده است بتوریت اندر موسی گفت اگر زن ندارد و نه محصن
است حدش بزنند و اگر زن دارد سنگسارش کنند گفت ای موسی هر که باشد و اگر چه تو باشی گفت
آری و اگر چه من باشم گفت ای موسی کشتن بر تو واجب شد که فلان زن که معروفست اندر بنی اسرائیل بدلالگی
نزدیک من آمد و گفت تو او را بگرفتی و بخانه اندر کشیدی و با او زنا کردی و اگر خواهی بیارمش تا
پیش تو بگوید موسی گفت او را بیاور آن زن را از خانه بیرون آوردند و پیش آن همه خلق بر پای ایستاد
قارون گفت ای زن هر چه میان تو و موسی بوده است همه پیش این مردمان راست بگوی و از کس مترس
زن خواست که بگوید که زنا کرد خدای تعالی زبانش بگردانید تا گفت ای بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون
مرا خواسته بسیار داده است و گفت پیش موسی و پیش بنی اسرائیل بگوی که او با من زنا کرد و حاشا و کلا که
پیغامبر خدای و کلیم خدای زنا کند موسی علیه السلام از درد تفکر آب از چشم روان کرد و برخاست
و از میان ایشان بیرون رفت و قارون از بنی اسرائیل خجل گشت و در تفسیر این آیت که خدای عز و جل
فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبراه الله مما قالوا این آنست که گفتیم و خدای تعالی
موسی را از بهتان بری کرد (وگروهی) گفتند چون هارون بمرد موسی را گفتند تو هارون را بکشتی آیت بدین
سبب آمده است پس چون موسی از پیش ایشان برفت صبر نتوانست کرد تا خدا را بخواند و بسیار
بگریست و زاری کرد خدای تعالی او را وحی کرد و گفت زمین را فرمان بردار تو کردم ای موسی هر چه خواهی

بفرمایش موسی شاد شد و باز نزد ایشان شد و گفت ای بنی اسرائیل دور شوید ازین مرد که خدای تعالی زمین را
فرمود که او را فرو برد و بنی اسرائیل دانستند که او راست همیگوید بگریختند و از قارون دور شدند و قارون
از تکبر سوی موسی ننگریست و برنخاست موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین بگیرش زمین در زیر قدم
قارون بجنبید قارون بترسید و برخاست زمین پای او بگرفت تا شتالنگ قارون موسی را
گفت این چه جادویست که آوردی موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا بزانو او را فرو گرفت قارون
گفت ای موسی زمین را بگوی تا از من دست باز دارد و من اندر کار تو بنگرم موسی گفت یا ارض خذیه
زمین تا گردنش فرو گرفت قارون گفت ای موسی بحق قرابت که میان ماست که مرا رها کن موسی گفت
یا ارض خذیه زمین او را فرو برد موسی باز گشت و با خدای تعالی مناجات کرد و شکر گفت خدای عز
و جل گفت ای موسی آن بنده من قارون چندان ترا بخواند و فریاد خواست تو او را فریاد نرسیدی گفت
یارب چنین چشم داشتم که ترا بخواند گفت ای موسی اگر مرا بخواندی من ترا بر او مسلط نکردمی و لیکن چون تو
که کردی هرگز زمین در فرمان کس نکنم پس از تو و خدای تعالی داناتر بود بدان که موسی کرد و علم او محیط است
بدانچه بوده و باشد ابد الآباد و عالم عالمانست و حکمت این که خدای تعالی زمین را در فرمان او کرد و از
خویشتن امتناع نمود از فرمان برداری کردن زمین هیچ کس را تا موسی با کرامت نبوت و جلالت منزلت
شربت لطافت بخورد و ایزد تعالی از نیت موسی آگاه بود آنچه کرد از بهر مولی کرد و هر که چنین داند که ایزد تعالی
عالم نبود بآنچه موسی کرد و موجود نیامد سابق علم او کافر است نزد همه علما بلکه او عالمست لم یزل قدیما و چنین
باید دانستن و اندرین سخن بسیارست و اگر گویم دراز شود (و خبری اندر) آیدونست که زمین قارون را
فرو برد با هفت تن از منافقان که با او هم مذهب بودند و از دین دست باز داشته و تا رستخیز فرو همی رود
پس روز رستخیز ایشان را بدوزخ سپارند (وگروهی) از بنی اسرائیل گفتند که موسی قارون را از بهر آن بزمین
فرو برد تا خواستها و گنجهای او همه بر دارد و موسی ازین حدیث آگاه شد روزه بگرفت و دعا کرد و خدای تعالی زمین را
بفرمود تا آن خواستها و گنجها همه فرو برد (چنانکه) در قرآن یاد کرد و گفت فخسفنا به وبداره الارض یعنی
گفت ما این همه مالهای او بزمین فرو بردیم فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله و کس نبود
از آن همه سپاه و حشم و متابعان او که او را از خدای فریاد رسیدی و نه خویشتن را فریاد توانست
رسیدن واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس و هر مردمانی که دی تمنا کردند که کاشکی ما جای
قارون بودیمی بهر زرکی و توانگری دیگر روز همیگفتند ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء ویقدر
لولا ان من الله علینا لخسف بنا خدای تعالی هر کرا خواهد روزی بر او فراخ کند و هر که خواهد او را تنگ
کند اگر خدای تعالی بر ما منت نکردی و ما را از قارون نگاه نداشتی و با او متابع بودیمی امروز ما را نیز بزمین
فرو بردی ویکانه لا یفلح الکافرون و لیکن کار کافران هرگز نیک نباشد پس خدای تعالی گفت تلک

الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا گفت سرای آن جهان آن کس را دهیم که
او اندرین جهان بزرگی نکند و اگر خدای تعالی او را بزرگی دهد فساد نکند والعاقبة للمتقین و سرانجام
هر چیز پرهیزگاران راست و از پس این حدیث موسی گفتیم آنگاه که از مصر بیرون آمد با بنی اسرائیل و جنگ جباران
و پادشاهان بزرگ و شهرستان که یکی را اریحا خوانند و یکی را البلقا و یکی را ایلیا گویند و بالله التوفیق

(فصل در ذکر خبر رفتن موسی علیه السلام از مصر بجنگ جباران بشارستان اریحا
و ایلیا اندر زمین شام و باز ایستادن بنی اسرائیل از حرب) و آن دو شهر از زمین
شام بودند و ایدون روایت کنند که چون موسی بمصر آمد خدای تعالی بفرمودش که بنی اسرائیل را بشام بر
بزمین بیت المقدس با سپاهی بسیار که آنجا شهرست و مردمان آن شهرستان از بقیة قوم عاد
بودند و هر مردی ببالای سی ارش بود کمتر و بیشتر و قوة ایشان در خور قامت ایشان بود و از قوه که
داشتند ایشان را جبابره خواندندی و آن شهرستان را ارض الجبابره خواندندی و میان ایشان اندر
یکی بود نام او عوج بن عنق ایدون گویند که بالای او صد ارش بود و اندرین کتاب گوید که هشتصد ارش
بود (و اندر اخبار) محمد بن اسحق المغازی ایدون گوید و روایت کند بیرون ازین کتاب که بالای عوج چندان
بود که بر لب دریا ایستادی و دست بقعر دریا فرو کردی و ماهی که خواستی از قعر دریا بگرفتی
و آنرا با آفتاب بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل ببالا و قوت بچون خلق این زمانه بودند پس خدای
عز و جل موسی را فرمود که بنی اسرائیل را ببر تا با آن جباران جنگ کنند و آن شهرها از ایشان
بستانند که من چنین قضا کردم که زمین بیت المقدس را از جباران پاک بستانم و ایشان را
هلاک کنم و ایشان بت پرست بودند موسی مر بنی اسرائیل را گفت یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم
اذ جعل فیکم انبیاء و جعلکم ملوکا ای قوم نعمت خدای بر خویشتن یاد کنید که خدای تعالی اندر میان شما پیغامبران
آورید و ملکان آورید و ملک مصر شما را داد و با آن همه نعمتها که کس را نداد از اهل این زمانه یا قوم ادخلوا الارض
المقدسة التی کتب الله لکم گفت ای مردمان بزمین مقدس روید و با آن کافران که اندران زمین اند جنگ
کنید تا خدای آن زمین شما را دهد و آن دشمنان را هلاک کند چنانکه فرعون را هلاک کرد و ملک مصر
شما را داد با آن همه نعمتها که کس را نداد ایشان اجابت کردند و موسی از مصر بیرون آمد با هر چه اندر مصر
مردم بود از بنی اسرائیل و پانصد هزار مرد مقاتل بود و از مصر تا آنجا دو ماهه راه بود و اکنون هر سه شهرستان
ویرانست برفتند تا نزدیک سه روزه راه که بمصر بود و آنجا بایستادند بنی اسرائیل گفتند ما نزدیک
دشمن آمدیم و خبر از ایشان نداریم که چگونه اند از اینجا جاسوس بفرست تا ما را از ایشان خبر آرد تا چگونه
مردمانند و مردم حربی چنداند و چه سلاح جنگ کنند تا ما ساخته بر ایشان رویم موسی از ایشان دوازده
نقیب بیرون کرد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند از هر سبطی نقیبی جدا کرده بود و بر آن سبط مهتر کرده بود

موسی چون خواستی که بنی اسرائیل را گرد کردی نقیب هر سبطی را بخواندی و ایشان را خواستی ایشان را گفتی تا ایشان
بقوم خویش باز شدندی و آگاه کردندی و آن دوازده نقیب از خدای عز و جل وعده کرده بود و آن وقت که
توریت بموسی داد و بنی اسرائیل را فرمود که توریت را بپذیرید و باحکام کار بندید موسی را فرمود که
نقیبان را بفرست تا هر نقیبی بر قوم خویش عهد و میثاق گیرند چنانکه خدای تعالی گفت وَلَقَدْ أَخَذَ
اللَّهُ مِيثَاقَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَبَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا موسی علیه السلام آن دوازده نقیب را بخواند
و بدان شهرستان جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و آن جباران جنسی بودند که
از مصر روی با ایشان نهاده است و نداشتند که چه مردمانند و این عوج هر روز بکنار آن شهر بیرون آمدی تا یک
راه دو روزه راه تا خبر لشکر باز دانند و باز بشهر شدی و گروهی گویند عوج نه مهتری بود از ملوک که
رئیسی بود و ملک کسی دیگر بود و ملک عوج را فرموده بود که گرد شهر بگردد و شهر را نگاه دارد پس عوج
بیرون آمد و آن نقیبان فراز رسیدند و عوج را بدیدند که گفتی سر بآسمان رسیده است بیم در دل ایشان
در افتاد و سخت بترسیدند عوج ایشان را بدید بچشم او چون مورچه بودند ایشان را گفت شما چه کسانید
گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت آمده اید تا جنگ کنید گفتند آری گفت عدد شما چند است گفتند بالفصد هزار
مرد است گفت بالا و نیروی ایشان همچون شماست گفتند آری عوج آن دوازده نقیب را بگرفت و بساق
موزه فرو نهاد و بشهر باز آمد و ایشان را بمردمان نمود و گفت بپرسید این مردمان را که بجنگ شما آمده اند
که همچون مورچگان شدند و خواست که ایشان را بکشد زنش گفت این مردمان را مکش تا خبر سوی مردمان خویش
برند که ایشان چون خبر شما بشنوند سوی شما نیارند آمد عوج از ایشان دست باز داشت ایشان را ه اندر
با یکدیگر گفتند اگر بنی اسرائیل را صفت این گروه بگوییم ایشان اینجا نیایند و موسی را فرمان نکنند و اگر چه این
مردمان قوی اند لکن خدای عز و جل موسی را وعده کرده است که ایشان را هلاک کند و بنی اسرائیل را
بر ایشان غلبه دهد پس نقیبان با یکدیگر عهد کردند که هر دوازده قوم را هیچ نگویند از صفت مردمان
چون پیش قوم رسیدند عهد بشکستند مگر دو تن و قوم را بگفتند که صفت این مردمان چگونه است
و قوت و بالای ایشان بگفتند بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که باز گردند موسی علیه السلام ایشان را
گفت وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ گفت ای قوم باز نگردید که زیان کار شوید گفتند یا موسی
إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ اندران جای مردمانند با قوت وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا ما اندران شهرستان
نرویم تا ایشان بیرون نیایند فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ چون ایشان از آنجا بیرون آیند
ما آنگاه در رویم قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ دو مرد از میان ایشان
گفتند آن دو بودند که از خدای عز و جل بترسیدند و خدای تعالی بر ایشان فضل کرده بود یکی
یوشع بن نون و یکی کالب بن یوفنا و هر دو بندگان نیک بودند و هر دو اندر بنی اسرائیل بعد از

موسی پیغمبر بودند گفتند شما اندر روید هر چند ایشان قوی اند خدای تعالی شما را غلبه دهد بر ایشان که خدای تعالی
موسی را وعده کرده است وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ و توکل بخدای کنید اگر بخدای تعالی گرویده اید
موسی گفت خدای تعالی مرا وعده کرده است که ایشان را هلاک کند چنانکه فرعون را هلاک کرد قَالُوا
يَا مُوسَىٰ إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا گفتند ما آنجا نشویم هرگز تا آن مردمان آنجا باشند فَاذْهَبْ
أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ تو برو با خدای خویش و با ایشان کارزار کنید که ما اینجا
نشسته ایم موسی بر ایشان خشم گرفت و بر ایشان دعا کرد و گفت رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي
وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ گفت یا رب مرا بر کسی دستی نیست مگر بر تن
خویش و برادرم هارون میان ما و این فاسقان حکم کن موسی عصا برگرفت با هارون که بدان شارستان
رود و خبر آن مردمان بدانند چون شب اندر آمد موسی رفته بود و آن مردمان باز گشتند و همه شب تا
روز همی رفتند بامداد خود هم آنجا بودند که برداشته بودند دیگر شب و سه دیگر شب همچنین پس
دانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است یوشع بن نون ایشان را گفت اینجا یگاه صبر کنید تا خدای
تعالی موسی را شما دهد پس راه بر گرفتند که از پی موسی شوند همه روز همی رفتند چون فرود آمدند
هم آنجا بودند هم بجای خویش بماندند و موسی برفت چون نزدیک آن شارستان رسید عوج را
دید خلقی چنان سهمگین که از و بترسید و عوج خواست که موسی را بگیرد و بدست اندر مالد و بکشد
دانست که از بنی اسرائیلند موسی عصا بالا برد تا بر عوج زند و موسی ببالا ده ارش بود و عصا ده ارش بود
و ده ارش بر جست بر هوا و عصا بر شتالنگ عوج زد و عوج بدان عظیمی بزخم موسی بیفتاد و بمرد
و چندین سال بنی اسرائیل اندر تیه بماندند و عوج در آن بیابان افتاده بود تا گوشت و پوست
او بریخت و استخوان پشتش بماند و چون یوشع بن نون از پس چهل سال بیامد و سپاه بیاورد و آن
شارستانها بگشاد و باز بمصر شد استخوان پشت عوج بمصر آورد و بر رود نیل پل ساخت و بنای
رود نیل یک چند و ده سال استخوان پشت عوج پل بود و مردمان بر آن همی گذشتند پس چون موسی
او را بکشت بسوی شهرستان شد و بسوی لشکر بنی اسرائیل باز گشت ایشان را دید هم بر آن جایگاه
خویش گفت من شدم و خدای تعالی مرا نصرت داد و یکی خلق را بکشتم که خدای تعالی را خلقی نبود بر پشت
زمین از و عظیمتر اکنون شما بیایید تا آن شهرستانها بگشاییم گفتند ای موسی ما ازین بیابان بیرون
نمی توانیم آمدن و ما خواستیم که باز بمصر رویم یا از پس تو بیاییم نتوانستیم و همه قصه خویش موسی را
گفتند موسی اندیشید که ایشان از بهر آن نتوانستند که او با ایشان نبود گفت برگیرید لشکر که
گرفتند همه روز و همه شب همی رفتند چون دیگر روز بود هم آنجا بودند موسی تافته شد و پشیمان
گشت از آن دعا که کرده بود و هم آنجا بر جای بود و موسی خدای را دعا کرد و او را آرزو بود تا ایشان را

ببرد و جنگ کنند و آن شهرستانها بگشاید خدای عز و جل گفت فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً
يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی گفت حرام کردم بر ایشان که تا چهل سال اندر زمین آن بیابان
متحیر باشند و هیچ جای نتوانند آمدن عقوبت آن را که با تو نرفتند و گفتند تو با خدای خویش
برو که ما هیچ ازین جای نجنبیم موسی را سخت اندوه آمد و رنج خورد بر ایشان و بر کار ایشان
خدای تعالی گفت فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ گفت دریغ مخور برین قوم فاسقان و اندران
بیابان نه طعام بود و نه شراب و امروز آن بیابان معروفست میان مصر و ایله و فلسطین و ازین
و آن شهرها گرداگرد آن بیابانست و بیابان را دوازده فرسنگ بالاست و شش فرسنگ پهناست
و خدای تعالی آن بیابان را تیه نام کرد تا چندان که بگشتند از درازی و پهنای او نتوانستند بیرون
آمدن پس از موسی طعام خواستند و در آن بیابان هیچ نبود الا خار بن نه آب و نه حیوان و نه مرغ
خدای تعالی ایشان را ترنجبین فرستاد و هر شب پاره پاره بر سر خاری افتادی و از آن بروز بخوردندی
و اصل ترنجبین که امروز بر سر خار افتد از آنست موسی را گفتند ما را گوشت باید خدای تعالی مرغان
بفرستاد از آسمان آنرا سلوی خوانند و آن مرغان اندران بیابان آمدند چندانکه عدد ایشان جز خدای
تعالی کسی ندانست و همی پر بدیدندی بر زمین هر که دست دراز کردی بگرفتندی و ایشان را بکشتی
وخدای تعالی گفت وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ و این سلوی هنوز مانیست و براه مصر اندر
و مرغکیست چند کبکی سرخ و گوشت او چون گوشت کبک و اندران بیابان نتواند بود که آنجا آب
نیست و لکن گرداگرد آن بیابانها دیهها و شهرهاست و ترنجبین آنجا بسیار رست
و بران خارها هر شب افتد گفتند ای موسی ما را آب باید موسی دعا کرد و خدای تعالی موسی را گفت عصا بر
سنگ زن گروهی گفتند آن سنگ در آن بیابان بود و گروهی گفتند آن سنگی بود از کوه طور سینا
موسی آنجا با خدای تعالی مناجات کرده بود و بر مقدار مصلی نماز موسی علیه السلام بسفر با خود آن سنگ را از
خویشتن جدا نکردی پس چون مناجات خواستی کردن بر آن سنگ ایستادی و نماز و مناجات
کردی پس خدای تعالی گفت عصا بر سنگ زن چنانکه گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ إِذِ اسْتَسْقَاهُ قَوْمُهُ
أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و این
سبطها با آن سبط نیامیختی و نه آن با این و یکی یکی گرد نیامدندی و بیکجوی آب نخوردندی و بیک کو
ننشستندی همه آن سبطها با یکدیگر بعصبیت بودندی چون موسی عصا بر سنگ زد دوازده
چشمه آب بیرون آمد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ هر سبطی از چشمه آب میخوردند تا با یکدیگر خصومت
نیفتادی خدای تعالی گفت كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ مفسران گفتند که معنی آنست که این طیبات
شما را دادم بخورید و اشکروا لله و خدای عز و جل را شکر کنید و جای دیگر گفت وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ ای لا تتعدوا

ولا تطغوا فیه گفت هر شبی این مرغ سلوی بیاید و گرد اگرد شما بنشیند از آسمان هر کسی چندان برگیرید که
یکروز را بس بود و ایشان فرمان نکردند و از آن سلوی بسیار برگرفتندی ده روزه و یک ماهه و دو
ماهه و گوشتش قدید کردند و بترسیدند که هر روز نیاید و گویند که آنچه برگرفتند کرم در افتاد
پس از آن ذلی بر ایشان افتاد و خدای تعالی فرمود وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَ
بَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ یعنی الفقر و خدای تعالی را استوار نداشتند پس ترنجبین و سلوی
از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد و آنچه گرد کرده بودند بخوردند موسی دعا کرد و خدای عز و جل باز به
ایشان داد و موسی ایشان را گفت هر روزی چندانی برگیرید تا شبانگاه تمام بود مگر روز آدینه و شنبه که
هیچ کاری نکنید مگر عبادت چنانکه اندر توریت پیداست محمد بن جریر این معنی را اندرین کتاب تمام
نگفته است و من تمام بگویم پس خدای عز و جل گفت وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ و ایشان گفتند
ما را اندرین بیابان خانه و سایه نیست و آفتاب ما را همی سوزد خدای عز و جل ابری بفرستاد تا
بدان دوازده فرسنگ بیابان بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب از ایشان باز داشت و این ابر تا وقت
نماز پیشین ایستاده بودی چون آفتاب در پیشین گاه خنک شدی ابر از ایشان باز شدی تا چاشت
گاه پس موسی را گفتند ما را جامه باید اندرین بیابان خدای عز و جل آن جامها که بر ایشان بود نگاه داشت
تا نه درید و چرک نگرفت و بنالید نشستن و اندر اخبار تفسیر اندر است که زنان و کودکان با ایشان بودند
و هر گاه که کودکان همی افزودندی جامهای ایشان همی افزودی و هر گاه که کودکی از مادر بزادی با جامه آمدی
و چون کودک بزرگ شدی جامه با وی بزرگ شدی و بر یک جای نتوانستندی بود و از جای بجای شدندی
در سنگی باد و کم و بیش و همچنین همی کشتندی و ترنجبین گرد خود بیافتندی و طلب بنا پستی کردن
و آن سنگ که از و چشمه گشاده بود و چون بر پشت ستور نهادندی آب از سنگ باز ایستادی
و چون بر زمین نهادندی آب از وی روان شدی و علما گویند موسی و هارون علیهما السلام اندر تیه متحیر نبودند
آن تیه عقوبت بود بر بنی اسرائیل که فرمان موسی نکردند و جنگ جباران نرفتند و گفتند ما ازین زمین بیرون
نشویم و تو و خدای بجنگ روید و آن جباران را بکشید خدای تعالی ایشان را عقوبت کرد تا ایشان اندر تیه متحیر
کرده بود و موسی و هارون را آگاه نبود و لیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها باز بمصر روند چون
یکسال و دو سال برفت از ترنجبین سیر شدند و صبر نتوانستند کرد و گفتند یَا مُوسَىٰ لَنْ نَصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ
فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا گفتند ما
یک صبر نکنیم برین طعام که از آسمان می آید ما را طعام باید از نبات زمین و این چیزها که اندرین آیت یاد کرده است
چون تره و سیر و پیاز و غیره موسی گفت أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَىٰ بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ
مَا سَأَلْتُمْ گفت بدل همی خواهید آن طعام که بهترست از آن طعام که بدترست باز بمصر شوید تبعی که نتوانید

شدن پس خدای عز و جل گفت وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ بدرویشی و ذلیلی بماندند چهل سال بدین حال
و طعام و لباس وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ بخشم خدای بماندند و آن شهرها حرام شد بر ایشان و خدای عز و جل
اندر قرآن یاد کرد از پس آن فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی حرمت علیهم گفت
شهر مصر بر ایشان حرام کردم چهل سال تا موسی و هارون وفات کردند چون سی سال بر آمد هارون
وفات یافت پس آنگاه از پس او به ... سال موسی نیز بجوار حق پیوست و از پس آن بنی اسرائیل همه بمردند و
موسی یوشع بن نون را وصیت کرد و خدای تعالی او را پیغامبر فا داد و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود
و کالب بن یوفنا از پس یوشع پیغمبر بود و کالب از سبط یهودا بن یعقوب بود و آن روز که یوشع مر بنی اسرائیل
از تیه بیرون آورد چنین گویند اندر اخبار تفسیر که اندر تیه از بنی اسرائیل اکنه بودند جز یوشع و کالب هیچ کس
بیرون نیامد آنکه از مصر آمده بودند همه بمردند و فرزندان ایشان بود که بیرون آمدند جز ده ساله کمتر
و بیشتر و بزرگترین ایشان چهل ساله بود که یوشع ایشان را بمصر آورد فصل در ذکر خبر وفات
موسی و هارون علیهما السلام در تیه وفات موسی و هارون اندر تیه بود و چون بنی اسرائیل اندر تیه
بماندند اندران حال موسی و هارون با ایشان صبر همیکردند و وقت ایشان اندر آمد که خدای عز و جل
موسی و هارون را پیش خود خواند نه سال سی ام و موسی را وحی فرستاد که من هارون را بخواهم وقت پیش
خویش خوانم موسی بچشم همیداشت که چون بدان وقت رسید که خدای تعالی موسی را وحی کرده بود موسی
هارون را از میان بنی اسرائیل بیرون برد و بجنبید و سنگ که ایشان را اندر بیرون ... درختی دید برفت
و بنزدیک درخت شد و بزیر درخت اندر تختی دید افراشته بفرشهای ... هارون گفت ای
موسی این کراست گفت علی الحال این را خداوندان باشند گفت بلی پس هارون گفت مرا آرزو آمد که
بر سر این تخت بخسپم موسی گفت بخفت هارون گفت ترسم که خداوندان بیایند و بر من خشم گیرند
و جنگ کنند موسی گفت من اینجا بخسپم تا کسی ترا سخن نگوید هارون بر آن تخت بخفت چون خواب
بر دجان از وی جدا شد خدای عز و جل هارون را با آن تخت بر آسمان برد و گروهی گویند زمین از هم باز شد
و آن تخت ایجا فرو شد موسی آن مقام را نشان کرد و آن گور هارون بود و پس موسی نزد قوم آمد
و گفت هارون را خدای عز و جل پیش خویش برد و گور او را نشان کردم بنی اسرائیل گفتند موسی
هارون را بکشت و ما هارون را دوستر داشتیم از موسی و موسی او را حسد کرد موسی را از آن اندوه آمد
و دعا کرد و خدای تعالی آن تخت را از آسمان فرو فرستاد تا بدیدند و گویند موسی گروه بنی اسرائیل را
بسر گور هارون برد و دعا کرد و زمین از هم باز شد و هارون پدید آمد و آن تخت و موسی از آن
تهمت بنی اسرائیل بری شد و این خبر را روایت کنند بتفسیر این آیت که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا
كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا بنی اسرائیل تهمت بر وی کردند و خدای تعالی او را از آن

تهمت بری کرد و پس خدای تعالی موسی را از پس آن بسه سال وحی کرد که ترا پیش خویش آورم بفلان
وقت پس موسی وصیت کرد بیوشع بن نون را پس چون وعده موسی بیامد موسی و یوشع علیهما السلام از میان
قوم بیرون شدند و میرفتند تا تنها بماندند پس بادی از مغرب بر آمد و سیهم چنان یوشع اندر کار کرد موسی
ندانست که آن چیست و لیکن یوشع ندانست و بترسید و موسی را بکنار اندر گرفت پس موسی از
میان پیرهن ناپدید شد و خدای عز و جل موسی را پیش خویش برد و پیرهن در دست یوشع بماند و متحیر شد
پس باز پیش بنی اسرائیل آمد و ایشان را آن قصه بگفت او را نیز تهمت کردند و گفتند موسی را بکشتی
و او را بگرفتند که بکشند پس یوشع سه روز زمان خواست تا خدای تعالی او را برهاند و بدید کند بنی
اسرائیل او را سه روز زمان دادند و یوشع خدای تعالی را بخواند و دعا همیکرد و او را بخانه اندر باز داشتند
و ده تن را از بزرگان بنی اسرائیل و پارسایان و معتمدان بر وی موکل کردند تا او را نگاه دارند و آن شب
بحضرت حق بنالید و دعا کرد و پس اندر شب موکلان بخواب اندر ایشان در خواب بودند و چنان دیدند که
کسی از آسمان فرو آمدی و مر ایشان را گفتی که دست از یوشع باز دارید که ما موسی را بگرفتیم
و خدای تعالی موسی را پیش خویش خواند و هر ده موکل چنین دیدند چون بامداد بود قوم را آگاه
کردند و دست از یوشع باز داشتند و محمد بن جریر اندر مرگ موسی روایت کند اندرین
کتاب و هیچ درست و راست نیست که ذکر کرده است و ازین هر سه خبر دو نا واجب بودی که ذکر
کردی یکی چنین گفته اند که چون خدای عز و جل خواست که موسی را پیش خویش برد پیغامبری از وی بستد
و بیوشع داد و موسی را خدمت یوشع بایستی کردن و یوشع پیغام خدای با خلق همیگزارد و کار تا که موسی
ندانستی همیکرد و موسی گفتی ای یوشع این چه چیز است یوشع گفتی آنگاه که تو پیغامبر بودی من ترا از چیزی
نپرسیدم که چه همیکنی موسی را از آن درد آمد و از خدای تعالی مرگ خواست او را اجابت کرد و او را مرگ
داد و دیگر وجهی از فرشتگان آسمان بگذشت و گوری اندر زمین کنده بودند و به فرشهای نیکو آراسته موسی
گفت این گور کیست گفتند این گور بنده کریمیست و بر خدای گرامی گفتند ای موسی خواهی که تو آن بنده
بودی گفت خواهم گفتند اینجا فرو رو و بخفت تا بنگری که ترا شاید موسی بگور فرو شد و بخفت و آن فرشته که
این سخن گفت ملک الموت بود و چون موسی بخفت جان از و بستد موسی گفت فرشتگان را که چون مرگ این
رسید مرا بفریفتید و سدیگر چنین روایت کنند که چون خدای تعالی ملک الموت را بفرستاد که جان
موسی را بستان سوی موسی آمد بر صورت مردی و او را گفت خدای تعالی مرا فرستاد که جان تو بستانم
موسی دست باز برد و طپانچه بر روی ملک الموت زد و یک چشم او کور کرد و او باز پیش خدای تعالی
رفت و گفت یا رب موسی یک چشم مرا کور کرد و اگر نه آن بودی که ملکی بنده کریمست نزد تو من هر دو
چشم او کور کردمی خدای تعالی گفت ای ملک الموت با موسی مدارا کن و باز پیش او رو و بگوی که دست

بر پشت گاو نهی و هر موی که اندر زیر دست تو گیرد تا ده موی است اگر خواهی ترا بعدد هر موی یکسال زندگانی دهم
ملک الموت آمد و پیغام خدای به موسی داد موسی گفت بعاقبت ما ثم چه گفت بلی گفت چون بآخر بباید مردن
اکنون بمیرم ملک الموت از و جان بستد و این هر سه روایت خرافات و نه از آن بابت که اندر کتب
روایت کنند و خداوندان عقل بدین حدیثها انکار کنند و اندر خبر درست چنانست که گفتیم و موسی را بقول
اهل تواریخ صد و بیست سال زندگانی بود والله اعلم فصل در ذکر خبر خروج یوشع بن نون
با بنی اسرائیل از تیه و رفتن ایشان بجنگ جباران و قصه بلعام بن باعور آنکه خدای تعالی
در شان او همیگوید وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ
چنین گویند که از پس مرگ موسی بنی اسرائیل اندر تیه بماندند تا چهل سال تمام شد خدای تعالی یوشع را فرمان
داد و پیغمبر بود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و بدان شارستانها برد تا با جباران جنگ کنند و آن شهرستانها
بگشایند و از آن پس بمصر باز شوند و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود و نسبت او یوشع بن نون
بن افرایم بن یوسف و مادر یوشع مریم بود خواهر موسی آنکه چون موسی را بتابوت اندر نهادند و بآب
انداختند خواهر بر لب دریا از پس تابوت همی شد بفرمان مادر چنانکه خدای تعالی گفت وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ
قُصِّيهِ پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و آن مردمان که موسی را گفته بودند ما بدین جنگ نیاییم هیچ
نمانده بودند و این که از تیه بیرون آمدند فرزندان ایشان بودند مگر یوشع بن نون و کالب بن یوفنا
و کالب یار یوشع و ایشان دو مرد بودند که خدای تعالی گفت قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ
عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ پس یوشع لشکر بکشید تا بدان شارستانها و نخست بشهر اریحا آمد و با
ایشان جنگ کرد و بگشاد و هر چه اندران جای مرد بود همه را بکشت و هر مردی را که از ایشان بر زمین افکندند
ده تن از بنی اسرائیل گرد آمدندی و شمشیر بر گردنش همی زدندی و گردن یک مرد بصد شمشیر نتوانستندی زدن
و از اریحا شهر البلقا شدند و همچنین بگشادند و برفتند و بر حد شهر بلقا شدند و آن شهر بزرگ تر بود
و با حصار بود و جای ملک آنجا بود و اندرو سپاه بسیار بودند و میان ایشان یکی بنده بود خدای را
مسلمان بود و هم از ایشان بود بخلق و قوت نام او بلعام بن باعور و خدای را پرستیدی و اسم
اعظم خدای میدانست و هر چه از خدای بخواستی او را بدادی ببرکات آن اسم اعظم بنی اسرائیل گرد حصار
بگرفتند و با ایشان جنگ کردند و مردمان شهر پیش بلعام شدند و او را گفتند دعا کن تا این سپاه
باز گردد بلعام گفت این سپاه خدای است من بر ایشان دعای بد نکنم شما بدین یوشع
بگروید تا خدای تعالی این سپاه را از شما بگرداند و بنی اسرائیل شش ماه بر در شهر بلقا نشسته
بودند و جنگ همیکردند و بلعام را خواهش کردند که دعا کن و او دعا نکرد و اندر اخبار تفسیر
چنانست که آن ملک را نام بالق بود و آن شهرستان را از بهر آن بلقا بود و پس چون کار سخت

شد ملک داری فرمود زن و بلعام را بیاورد و گفت اگر دعا کنی خود نیک و اگر نه ترا بر دار کنم و بگشت بلعام از
کشتن بترسید و دعا کرد و خدای تعالی قصه او اندر قرآن یاد کرده است وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ
آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ گفت ای محمد بر ایشان بر اهل مکه خبر بلعام که
او را نام بزرگ دادم و خویشتن را از آن بیرون آورد چون پوستی که از کسی باز کنی و ابلیس را متابع گشت
و از راه حق بیرون آمد وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ و اگر خواستی او را نگاه داشتمی
بدان نام خویش تا دست ملک بدو نرسیدی و لیکن او بدین جهان میل کرد و متابع هوا شد و بتفسیر قتاده اندر
ایدونست وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا الآيه ولو شئنا لفهمناه ان یدعونا الله فی عذاب الملک ولکنه اخلد الی
الارض فلم نفهمه هذا عقوبة لمیله الی الدنیا گفت اگر خواستمی او را فهم دادمی تا مرا بخواندی تا ملک
از وی باز داشتمی و لیکن چون بدنیا میل کرد او را عقوبت کردم و آن نام را بر وی بپوشیدم تا از
ملک بترسید و بر بنی اسرائیل دعا کرد و اندر اخبار تفسیر از عبدالله بن موسی روایت کنند که ملک
او را بیم نکرد و لیکن خواهش کرد و او اجابت نکرد و لیکن او را خواسته بسیار داد و یکی زن بود بلعام را و آن
زن بر دین ملک بود و بلعام را خواهش کرد که دعا کن و این خبر با آیه قرآن نزدیکتر است و موافق تر که خدای
تعالی میگوید وَاتَّبَعَ هَوَاهُ یعنی المراة و آن ملک شش ماه با بلعام اندرین سخن بود و پس او را اجابت کرد
و آن شب همه شب دعا کرد و چون لشکر بر در حصار غلبه شد بلعام از در حصار بیرون آمد بر خری نشسته
و پیغامبران همه بر خر نشستندی و اولیا همچنین زیرا که بر خر نشستن تواضع بود و بر اسب و دیگر
مرکبان نشستن کبر بود و پس چون از در حصار بیرون آمد بر خر نشسته آهنگ سر کوه کرد که آنجا
رود و دعا کند خر بایستاد و نرفت و سپاه بنی اسرائیل جنگ همیکردند و ملک بر منظر حصار
نشسته بلعام را نگاه میکرد تا کی شود و چکند چون خر باز ایستاد او و چلال نداشت خر را زد و
و خواست که از خر فرود آید و اندر اخبار تفسیر ایدونست که حق تعالی آن خر را با او بسخن آورد تا او را گفت
و یک کی میروی که اندر آتش خواهی شد تا خدای تعالی حجت بر او درست کرد و پس او باز گشت
و دانست که خطا کرد و پس روی خر باز گردانید تا باز بحصار آید ابلیس بر راه اندر پیش آمد و خود را
با و نمود و گفت ای بلعام چرا باز گشتی گفت این خر با من بسخن آمد و مرا میگوید که مرو بدین دعا کردن و من
خود دانم که نباید شدن ابلیس گفت این کار دیو است که ترا نمود هرگز خر با کسی سخن نگوید و ترا صواب آنست که
این دعا کنی تا این لشکر باز گردند و این قوم محل تباه بستند نزد خدای تعالی بباز کشتن سپاه پس آنگاه
تو این قوم را بخدای خوان تا بتو بگروند و فرمان تو کنند و تو خدا را بخوان تا ترا پیغامبری دهد و تو پیغامبر ایشان
باشی و این خواسته که ترا داده اند با تو بماند و این زن نیز با تو بماند بلعام بر دعا کردن عزم درست کرد
و آن خر پیش نرفت و بلعام از خر فرود آمد و فرا دست باز داشت و خود پیاده بر سر کوه رفت و دعا

کرد و سپاه بنی اسرائیل جنگ همی کردند هر چه سخت تر پس کوشش از سپاه باز گشت و هزیمت شد و یوشع
متحیر گشت از اسب پیاده شد و روی بر خاک نهاد و با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یا رب بنی اسرائیل را
با چندین صبر که کردند شش ماه بر در این حصار دانی که مردمان این حصار دشمنان تواند و کشادن حصار
نزدیک آمده و دانی که ملک سپاه بدستان خواهد آمد و باز همی کردند این نیست مگر حکم تو پس خدای تعالی
یوشع را گفت در میان ایشان مردیست بلعم نام که نام بزرگ خویش او را داده ام و او را مر
این نام بزرگ بخواند مرا این سپاه را باز گردانیدم یوشع علیه السلام گفت یا رب آن نام بزرگ از وی باز
ستان تا دیگر باره بدان نتواند دعا کند خدای تعالی هدایت و ایمان و لباس التقوی همه از سر بلعام
بر کشید چنانکه فرمود فانسلخ منها یوشع از این آگاه شد و سر از سجود بر داشت و از پس بنی اسرائیل شد
و ایشان را باز خواند و دیگر باره گرد حصار بگرفت و جنگ آغاز کردند بلعام باز دعا کرد و هر چند بر بنی اسرائیل
دعا کرد ایشان جنگ همی کردند و فراز همی آمدند و سپاه ملک را همی کشتند ملک گفت ای بلعام این دعای
تو دیگر گون گشت هر چند دعا همی کنی بر ما همی آید بلعام دانست که خدای تعالی بر او خشم گرفت و دعای او
رد کرد و اجابت نکرد گفت ای ملک خدای آسمان بر من در خشم شده است و دعا مرا رد کرد و لیکن اگر او دعای
مرا رد کرد و اجابت نکرد من نیز او را نخواهم و حیلت و تدبیر این سپاه از شما باز گردانم و از روز تا شبانگاه
بنی اسرائیل جنگ کردند چون شب اندر آمد همه بر جای خویش فرود آمدند دیگر روز بلعام پیش ملک رفت
ملک گفت این سپاه را چه حیلت دفع باید کرد و بدان شهر اندر زنان بودند نیکو روی بلعام گفت هیچ
سپاهی نیست که زنا کنند که نه خدای تعالی نصرت از ایشان باز گیرد و بنی اسرائیل بر زنان مولع
و حریص اند چون ببینند که زنان از حصار بیرون آمدند رغبت شان افتد و زنا و فساد اندر
میان ایشان افتد و نصرت از ایشان برود اکنون تو این زنان را از حصار بیرون فرست تا
بلشکر ایشان بروند و بفرمای که هر مردی که دست بدیشان دراز کند ایشان دست بدو دهند
چون زنا بسیار کردند نصرت بیابند پس چون آن زنان بلشکر شدند خدای تعالی یوشع را گفت هر زنی که
مردی او را بخیمه برد و زنا کند از آسمان طاعون بیاید و هر دو بمیرند پس ملک همچنان کرد که بلعام
فرمود و آن زنان را بلشکرگاه بنی اسرائیل فرستاد و هر کس که از ایشان زنی بخیمه برد و اندر ر
زنان طاعون آمد و هر دو بمردند و مردی بود نام او زمری بن سلوم و او از سبط شمعون بود زنی را
بخیمه برد که اندر میان آن زنان از و نیکو روی تر نبود و با او بخفت و تا نیم روز خفته بود و او را طاعون
نیامد و هر زنی که زنا کردی با مردی خفتی او را طاعون آمدی و هر دو بمردندی بنی اسرائیل چون آن هلاک
بدیدند آهنگ باز گشتن کردند و یوشع بلشکر اندر همی گشت و همی گفت ای بنی اسرائیل زنا
مکنید و این زنان از خویشتن دور کنید که همه هلاک شوید پس مردی بود از فرزندان هارون نام او فنحاص

بن عمران بن هارون و او را قوت بسیار بود برخاست و نیزه اندر دست سوی مردی و او با زنی خفته بود
سر نیزه بزد و آن مرد را با آن زن بر سر نیزه کرد و بیرون آورد و نعره کرد که اگر مردی بکند با زنی در زنا او را
همچنین کنم پس بنی اسرائیل از بیم او همه زنان از خیمه بیرون کردند از آنکه زن بر خاطر بود و همه سوی
یوشع آمدند و توبه کردند و خدای تعالی طاعون از میان ایشان بر داشت و وقت نماز پیشین بود
شمار کردند هفتاد هزار مرد مرده بودند بطاعون و این همه آن کسان بودند که زنا کردند و از بنی اسرائیل همه
فرزندان فنحاص اند که آن گروه ایشان را بر خویشتن مهتر دارند و چون گوسفند کشند و خواهند که خدای
تعالی آن قربان از ایشان بپذیرد دست و پای آن گوسفند به فرزندان فنحاص باز دهند و گوشت
فنحاص آن دو تن را که زنا کرده بودند بر سر نیزه کرد و راست کرد و یک زمان بدندان گرفت و یک زمان بر سر نهاد
و یک زمان بر پهلوی خویش نهاد و میداشت تا خدای تعالی آن طاعون از برگرفت و اگر او چنان نکردی
امروز بنی اسرائیل همه هلاک شدندی پس چون طاعون برخاست ایشان بجا شدند دیگر روز روز
آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بجنگ آورد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا بلرزید و باروی حصار بیفتاد و
و از پس نیم روز بنی اسرائیل خویش را بحصار اندر افکندند و ملک ایشان را بکشتند و بلعام را بکشتند
و بر دار کردند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و شب نزدیک آمد و ایشان از کشتن باز ایستادند
که شب شنبه بود و ایشان را کار نشاید کردن بشریعت توریت اندر جز بعبادت مشغول نشوند
و هیچ کار نکنند و جنگ هنوز تمام نشده بود و یوشع بترسید که ایشان روز شنبه گرد آیند و دانند
که بنی اسرائیل روز شنبه جنگ نکنند و غلبه کنند پس دعا کرد و خدای تعالی آفتاب را باز کرد و ایستاد
و دو ساعت اندر روز افزون کرد تا بنی اسرائیل جنگ تمام کردند و آن جباران را همه بکشتند و فتح
کردند پس شب اندر آمد ایشان دست باز داشتند آن شب و دیگر روز تا شبانگاه چون آن بگذشت
بود و یوشع بنشست و اندر شریعت توریت غنیمت حلال نبود و هر چه مسلمانان از غنیمت کافران
یافتندی گرد بایستی کردن و ببایستی سوختن و اگر پذیرفته حاضر بودی آتش آن دیگر را بسوختی پس
دانستندی که از آن چیزی باز گرفته اند چون بسوختی بدانستندی که آن جهاد پذیرفته شد و اگر نسوختی
علامت ناپذیرفتن بودی پس روز یکشنبه یوشع بمیان ایشان بنشست و غنیمت گرد کردند
یکی از ایشان چیزی بدزدیده بود و آتش غنیمت را نسوخت یوشع اندوهگین شد خدای عز
و جل فرمود که قرعه زن میان اسباط قرعه زدند و دزد پیدا آمد مردی نام او عاجران پس آن
چیز بر سر آتش نهادند آتش آن همه چیزها را بسوخت آنگاه یوشع گفت بدان شهرستان بلقا اندر شوید
که خدای عز و جل شما را میراث داد از جباران و چون شما در آن اندر شوید سر سوی زمین کنید سجود کنید و خدای را
بخوانید و بگوئید حطة حطة و این لفظ عبرانی بود یعنی حط عنا خطایانا یا رب گناهان ما

از ما بیفکن تا خدای عز و جل این گناه از شما بردارد و این جهاد از شما بپذیرد و گناهان شما عفو کند اگر با زنان
زنا کرده اید و اگر غنیمت حلال داشتید و تا گناهان پدران شما عفو کند که موسی را گفتند اما با تو بجنگ نیائیم و اندر
تیه بماندند چون شما این دعا کنید و بگوئید حطة حطة و پیش خدای تعالی بنالید و زاری کنید گناهان شما عفو
کند و گروهی گفتند آن شهرستان ایلیا بود و اندر زمین جایی نیست پر نعمت تر از آنجا و آن با قربت
المقدس است و خدای تعالی اندر قرآن این قصه یاد کرده است و گفته و اذ قلنا ادخلوا هذه القریة فکلوا منها
حیث شئتم رغدا و ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم و سنزید المحسنین پس آنکه محسنان
بودند فرمان کردند خدای تعالی گفت آن گناهان بلطف و کرم عفو کردم و آن زمین ایشان را میراث دادم
و هنوز بفرزندان ایشان مانده است و گروهی ظالمان بودند و فرمان خدای عز و جل نکردند و بر بی گفت
حطة حطة افسوس کردند و آن را بدل کردند چون از در درآمدند سر سوی آسمان کردند و گفتند حنطة حنطة
ما را گندم ده که از تیه بیرون آمده ایم و دیرست تا هیچ دانه نخورده ایم فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم
و آن مردم که این گفتند هفتاد هزار مرد بودند و برین افسوس خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت و از
آسمان آتش فرستاد و همه را بسوخت وگفت فانزلنا علی الذین ظلموا رجزا من السماء و اندرین قصه
عبرتی بزرگ است تا کسی بر قول خدای تعالی استخفاف نکند و شک نکند در قول خدای تعالی و در آن زمین
بیت المقدس شهرستانی بود نام او عای اندر و خلق بسیار همه بت پرست بودند یوشع بنی اسرائیل را
بر در آن شهرستان فرود آورد و آنجا جنگ کرد و آن زمین بستد و دوازده هزار مرد از آنجا
بکشت و ملک آن شهر را بیرون آورد و بر دار کرد و از پس آن شهرستانی بود اندر کوهها با مردم
بسیار و نعمتهای بی شمار و هم اندرین زمین شام بود بکوهی که آن را جبعا خوانند و دیگر صعون یوشع
با سپاه آهنگ آن مردمان کرد که بر آن کوه بودند آن مردم زینهار خواستند و بدو بگرویدند و دین
موسی را بپذیرفتند یوشع از ایشان باز گشت و دیگر کوهها بود با مردم و نعمت بسیار یکی را نام ازوی
و دیگر اسلم و ایشان را ملکی بود بارق نام و ملکی بزرگ بود با خواسته بسیار و یوشع چون آهنگ
ایشان کرد زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و اندر گذشت و روی سوی موآب نهاد و پنج
شهر بود هر شهری ملکی بود و هر پنج ملک بیعت کردند که با یوشع جنگ کنند یوشع سپاه پیش ایشان
کشید و هزیمت کردشان و ملکان بگریختند و بغاری اندر شدند و یوشع با سپاه از پس برفت
و بسیار از ایشان بکشت خدای عز و جل تگرگ را بفرستاد بر آن هزیمتیان و هر مردی را که تگرگ بر افتادی
بر جای بمردی و آن قوم بتگرگ بیش مردند که بشمشیر چون یوشع از آن هزیمتیان بپرداخت باز بدان شهرها
شد و هر پنج شهر بگرفت و آن ملکان را از غار بیرون کرد و بر دار کرد و خبر آمد که اهل آن کوه زینهاریان عهد
شکستند و دست از دین باز داشتند یوشع بیمار بود نتوانست سپاه بردن دعا کرد تا نعمتهای ایشان

ببرد و درویش گشتند و بدزدی افتادند و هر روز کشتی میکردند و آن ملک را دعا کرد تا درویش گشت
تا صدقه خواهد خدای تعالی دعای او مستجاب کرد پس یوشع بهمان بیماری اندر وفات کرد و صد و
بیست ساله بود و هفت سال از مرگ موسی گذشته بود و کالب بن یوفنا و حزقیل بر تدبیر کار
بنی اسرائیل ایستادند و کالب از سبط شمعون بود و حزقیل از سبط یهودا و ملک بنی اسرائیل بگرفتند و همه
بنی اسرائیل فرمان بردار ایشان شدند پس روی بسوی مصر نهادند و گذر ایشان بر ملک بارق بود و با
آن مردان جنگ کردند و بارق را بگرفتند و از ایشان ده هزار مرد بکشتند و دیگران هزیمت
شدند و همه بزمین شام و یمن افتادند و آن نعمتها از ایشان بشد و همه [illegible]
بدعای یوشع علیه السلام و آن ملک را هر دو انگشت بزر ببریدند تا هر دو دستش از کار بشد
و آن را ابهام خوانند بی آن هیچ کار نتوان کردن و این بارق ملکی بود و جنگهای بسیار کرده و ملوک را
قهر کرده و رسمش آن بود که چون ملکی را بگرفتی رگهای دستش ببریدی تا سست شدی پس ایشان را
بخانه اندر کردی و چون طعام خوردی آن ملک بی دست گرسنه را پیش خواندی و بپای کردی
پس پاره پاره نان بزمین افکندی و ایشان بروی اندر افتادندی و آن نان پارها بدندان برگرفتندی
چنانکه سگ و گربه و هر روز که خوان بنهادی و بنان خوردن نشستی هفتاد تن از ملکان و بزرگان
گرسنه از زندان بیرون آوردی و او نان خوردی و ایشان پیش او بپای ایستادندی و از عادت
خود بکار آوردی تا خدای تعالی گرفتار کردش بعقوبتی همچنانکه کالب بن یوفنا انگشتان او ببرید
و او را همچنان نان پاره از زمین بر بایستی داشتن بدهن چون سگ پس کالب و حزقیل علیهما السلام
بنی اسرائیل را بمصر باز آوردند از پس آنکه چهل سال در تیه بودند و بیست سال بشام و یمن و موآب
این جنگها کردند و گروهی بسیار از بنی اسرائیل بشام و بیت المقدس بماندند و هنوز تا امروز از
فرزندان ایشان در دین موسی مانده اند پس کالب بن یوفنا بمصر اندر وفات کرد و بعد از وی حزقیل
در کار بنی اسرائیل ایستاد والله اعلم

فصل در ذکر خبر زو بن طهماسب

وگفته بودیم پیش از آنکه
بنوبت موسی علیه السلام در عهد منوچهر الملک بود و او ملک عجم بود بزمین بابل و این همه کارها که در
بنی اسرائیل بود بزمین مصر و شام و بیت المقدس اندر عهد منوچهر الملک بود و ملکی بود با داد و عدل
و این منوچهر را پسری بود نام او طهماسب و گناهی بکرد و منوچهر بر وی خشم گرفت و خواست که
او را بکشد و این طهماسب دختر خویش بزنی داشت آنگاه سرهنگان منوچهر برخاستند و از منوچهر خون
پسرش بخواستند منوچهر او را بدیشان بخشید بدان شرط که از پادشاهی او بیرون رود و دختر را
فرمود که اندر کوشک باز داشتند از بهر آنکه منجمان حکم کردند که طهماسب را از آن دختر پسری آید که ملک
تو او را بود پس طهماسب از پیش پدر بشد و بترکستان رفت و حیلت کرد تا دختر از آن کوشک بدزدید

و پیش خویش برد و ایرانی آمدش زو نام کرد آنگاه منوچهر خشم بشد و از وی خشنود شد و او را از پس سه
سال باز خواند طهماسب به پیش پدر پیش آمد و این زو پسر او بود و طهماسب بمرد پیش از منوچهر و منوچهر
نیز بمرد و این زو کوچک بود و ملک نتوانست داشتن و افراسیاب ترک آگاه شد که کار ایران
ضعیف شده است بیامد و ملک عجم بگرفت و بر ایشان جورها کرد و ستمها نمود و رسمهای منوچهر بگردانید
از عدل و داد و شهرها خراب کرد و آبها خشک شد و پنج سال بر ایشان قحط افتاد و اندر جور افراسیاب
بماندند دوازده سال پس زو بیرون آمد و سپاه با او بیعت کردند و با افراسیاب جنگ کردند و او را
از ایران زمین بیرون کرد و باز ترکستان شد و آن روز که افراسیاب را هزیمت کرد عجم از جور و ستم او رهایی
یافتند آن روز از آبان ماه بود عجم آن روز را عید دارند چون نوروز و مهرگان و این زو ملکی با عدل و داد
بود و هر جا که افراسیاب آن را ویران کرده بود جویهای آب بگشاد و مردمان را کشت و ورز فرمود
و چهار سال خراج از مردم برگرفت و هر جا نظر بایست کردن بکرد تا جهان آبادان شد و آنجا که امروز
بغداد است از دو جانب شهر کرد و اکنون آن را بغداد خوانند مدینة العتیقة و سه روستا بنا کرد و آن
امروز آبادانست و بدیوان بغداد یکی را اران الاعلی خوانند و یکی را اران الوسطی و یکی را اران السفلی و بفرمود
تا هر جا که تخمها اندر گیاهها یافتند خوش بود بیاوردند و اندر بوستانها بنشاندند و بفکر و تدبیر خویش
طعامها فرمود که هرگز کس چنان ندیده و ندانست ساخت تا از آن پس خلق فراخ شد و هر سال بهر
جانب غزا کردی و هر خواسته که آوردی همه بر سپاه و لشکر بخشیدی و هیچ بخزانه خود نفرمودی بردن
تا همه خلق بدو بسیار امیدوار بودند و اندر نام او اختلاف کرده اند و چنین گفته اند که او را دو نام بود یکی نام
زاب و یکی زو و گروهی گفته اند که او نه از فرزندان منوچهر بود از فرزندان افریدون بود و لیکن همه متفق اند
که ملکی دادگر بود و جهان بر دست او آبادان گشت و بر خلق ارزان شد و او را وزیری بود نام او گرشاسب
از فرزندان افریدون بود و این زو که صفت او شنیدی در عدل ملک اندر سه سال بزیست فصل
در ذکر خبر پادشاهی کیقباد و از پس او ملک نشست اندر عجم نام او کیقباد و او از فرزندان
منوچهر بود و دختری از مهتران ترکستان بزنی کرد و او را از وی پنج پسر آمد یکی کی آبه و یکی پشن
و یکی کیکاوس و یکی کی آرش و بزبان پهلوی کی ملک نیک باشد و این همه پسران کیقباد بودند و وی ملکی
بود با داد و عدل و جهان آبادان داشت و از رعیت هیچ نستد مگر عشر و خراج اندر نشست داشت
بر لب جیحون بر آن حد که میان او بود و ترکستان و صد سال پادشاهی کرد و آن فقیهای بنی اسرائیل که
از پس موسی بود اندر روزگار کیقباد بود چون موسی بمرد و یوشع بن نون پیغمبر گشت و چون یوشع
بمرد کالب پیغمبر گشت و چون کالب بمرد حزقیل پیغامبر گشت و تدبیر کرد در کار بنی اسرائیل و مغزان
گویند ذوالکفل بود و او را ابن العجوز خواندندی و حزقیل از پدر به پیری آمده بود و اندر بنی اسرائیل

هیچ مرده زنده نشد الا بدعای موسی و عیسی و حزقیل علیهم السلام که او را ذوالکفل خواندندی و این همه را خدای
تعالی اندر قرآن یاد کرده است از موسی گفت ثم بعثناکم من بعد موتکم و از عیسی گفت و احیی الموتی باذن
الله و از ذوالکفل گفت الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم و هم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم
احیاهم فصل در ذکر خبر ذوالکفل پیغامبر علیه السلام و قصه او چنان بود که او بنی اسرائیل را
بجنگ کافران خواند بفرمان خدای تعالی و ایشان اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند و طاعون
بر ایشان افتاد و هر روز خلق بطاعون بمردندی و گروهی از شهر بیرون آمدند و از آن شهر بگریختند
چون از شهر بیرون آمدند خدای تعالی ایشان را همه بمیرانید پس آن خلق که در شهر بودند بیرون آمدند
و ایشان را دیدند و از بسیاری که بودند بگور ایشان نتوانستند کرد لاجرم آنگاه دیواری گرد ایشان
برآوردند تا ددشان نخورد و بر این سالها برآمد و آفتاب تابستان و سرمای زمستان بر ایشان بگذشت
و اندامهاشان از هم جدا شد و گوشتشان بریخت روزی حزقیل علیه السلام از شهر بیرون آمد و بدیشان
نگاه کرد بخشایش آمدش و خدای تعالی را دعا کرد تا همه زنده شدند و بشهر اندر آمدند و می بودند تا
باز بپیری شدند و ایدون گویند که هر که از نسل ایشانست از تن او بوی مرده می آید پس حزقیل وفات
کرد و بدین کتاب اندر چنین گوید که بیافتم که عمر حزقیل چند بود و گروهی از بنی اسرائیل از پس او بت پرستیدند
و از دین موسی دست باز داشتند و بشام اندر بهر شهری ملکی نشست و رسم و قاعده دیگر
پیدا کرد و از شریعت موسی همه دست باز داشتند و سالها بر این برآمد خدای تعالی الیاس را پیغامبری
داد فصل در ذکر خبر الیاس پیغامبر علیه السلام چون سال بسیار برآمد خدای عز و جل الیاس را
پیغامبری داد و بشهری از شهرهای شام فرستاد و اندر آن شهر ملکی بود و بتی بزرگ داشت و مردم
فرمود که آن بت را پرستند و نام آن بت بعل بود و خدای تعالی چنین فرمود أتدعون بعلا و تذرون
احسن الخالقین پس الیاس آمد و مردمان را بخدای خواند و از بعل پرستیدن نهی کرد و شریعت و دین
موسی باز کرد و الیاس از فرزندان هارون بود و نسب او الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون
بن عمران بود و گروهی گویند زنی نیکو روی اندر بنی اسرائیل بود بعل نام او را پرستیدندی و ملک شهر
نیز او را پرستیدی پس الیاس بیامد و آن ملک را بخدای خواند و آن خلق را دعوت کرد ملک بگروید
و آن خلق بگرویدند و ملک همه شهر را نتوانست هلاک کرد الیاس را وزیر کرد و نیکو همیداشت و مهر دو
خدای را همی پرستیدند چون روزگاری برآمد ملک پشیمان شد و باز بت پرستیدن از سر گرفت و الیاس
از وی جدا شد و خدای را دعا کرد خدای تعالی گفت ای الیاس ما آسمان در فرمان تو کردیم الیاس گفت یا رب
باران آسمان باز گیر سال دیگر باران نیامد و قحط برخاست ایشان الیاس را طلب کردند بکشند گفتند
این قحط از قبل اوست و الیاس پنهان شد اندران شهر و هر شب بخانه بودی و آن قحط سه سال

بماند و خلق بسیار و چهارپایان و مرغان بمردند و اندر نواحی کس نان نیافتی که بخوردی مگر الیاس تا هر جا
که نانی یافتندی گفتندی الیاس اینجا بوده است و الیاس بخانه گنده پیری اندر شد و او را پسری بود نام او
الیسع و معیوب و مبتلا بود و خدای عز و جل بدعای الیاس او را درست کرد و این پیر زن او را بالیاس
داد با خدمت او همی کرد و این الیسع بن اخطوب بود و اگر رستگی نیابیشش بود و چون الیاس بخانه ایشان
شد او را دعا کرد و خدای تعالی نان داد تا همی نان بیشتر شد آن پیر زن گفت پسر مرا زشتی کردی و مرا نان
بخشیدی که بود هم و با الیاس داد وی آن شب بجا بود و دیگر روز با الیسع برفت و هر جا که الیاس شدی
الیسع با او بودی تا سه سال بر آن قحط برآمد آنگاه الیاس از آنجا که بود بیرون آمد و الیسع با او بود و پیش
ملک رفتند و گفتند سه سالست که تا شما بتنگی اندرید و این که شما می پرستید شما را فریاد نتواند رسیدن
و اگر چنانست که بفریاد تواند رسیدن او را فرمایش کنید تا شما را از این سختی برهاند اگر شما را اجابت
کند و این از شما بردارد او را پرستید و اگر نتواند من خدای خویش را بخوانم تا این از شما بردارد بدان
شرط که او را پرستید گفتند راست همی گویی آنگاه ایشان آن بت را از شهر بیرون بردند و چندی
او را خواندند اجابت دعا نیامد الیاس دعا کرد هم اندر ساعت باران آمد و غله برست و آب
از زمین پدید آمد ایشان مسلمان شدند چون روزگاری برآمد دیگر باره کافر شدند و الیاس از
بهر آن دعا کرد خدای تعالی بدو وحی فرستاد که ای الیاس چندین خلق را از دد و دام و چهارپای هلاک
کردی الیاس گفت یا رب چنانکه هلاک ایشان بدعای من کردی رستگاری ایشان نیز بدعای من کن
پس چون دیگر باره کافر شدند الیاس علیه السلام دل از ایشان برگرفت و بیرون شد و از میان ایشان
بیرون آمد و الیسع را خلیفه کرد و خدای تعالی الیاس را زندگانی دراز کرد تا نفخ صور نخستین
و مسکن و ماوای او اندر بیابانها کرد و آنجا آرام داد و چون او برفت خدای تعالی الیسع را که خلیفه
الیاس بود پیغامبری داد فصل در ذکر خبر الیسع پیغامبر علیه السلام پس خدای تعالی الیسع را
پیغامبری داد و خلق از دین موسی دست باز داشته بودند و الیسع تا زنده بود خلق را بخدای همی خواند
و چندین سال در میان ایشان بود و چون وفات کرد هیچ پیغامبر دیگر نبود و در میان ایشان
علما بودند که ایشان را پند دادندی و خدای تعالی ایشان را برکت داده بود و در میان ایشان
یکی تابوت بود آهنین و آن را سکینه خواندندی در وی هیچ نبود و شکاف نداشت و هیچکس ندانست
که در وی چیست و گویند او را سری بود چون سر گربه و هر گرا حاجتی بودی و پیرامون آن تابوت
شدندی و خدای را بخواندی اجابت یافتی و اگر ایشان را دشمنی بودی آن تابوت را پیش بردندی
او را بانگی آمدی چون بانگ گربه و خدای تعالی از آن بانگ هیبتی در دل دشمنان افگندی و هزیمت
شدندی و از آن تابوت ایشان را آرامش دل بودی چنانکه خدای تعالی گفت فیه سکینة من ربکم و بقیة

مما ترک آل موسی و آل هارون و تفسیر آن ایدون گویند که اندر آن تابوت از بقیه آل موسی عصا بود و از
بقیه آل هارون عمامه بود و از آن ترنجبین که اندر تیه بود و قفیزی و آن دو لوح موسی علیه السلام که بخشم بر
زمین زد و آن تابوت از آهن بود و در دست موسی بود و از پس موسی در دست پیغمبران بود تا بدست
الیسع و پس از او در میان بنی اسرائیل بماند تا از خدای عز و جل بدان شفا همی خواستندی و چون
در جنگ بودندی پیش صف نهادندی بر دشمنان ظفر یافتندی چون الیسع وفات یافت
آن همچنان در دست ایشان بماند پس فساد اندر بنی اسرائیل پدید آمد از خون ریختن و لواطه کردن
و راه زدن و خواسته خلق حلال داشتن آنگاه از دین موسی دور شدند و شریعت موسی را
فرو گذاشتند و کس بر دین موسی نماند خدای عز و جل سلطان عمالقه را از یمن و مغرب بر ایشان مسلط کرد
و اندر بنی اسرائیل ملکی بود نام او ایلاق و دشمن بر او بیرون آمد از عمالقه یمن و ایلاق بیمار بود نتوانست
بجنگ شدن سپاه را با تابوت بفرستاد دشمنان دست یافتند و شکسته شان و تابوت را
از دست ایشان بستدند و ببردند و ایلاق را خبر آمد که تابوت را ببردند از آن غم بترکید و بمرد و دشمن
شهر بگرفت و بنی اسرائیل را ذلیل کردند و تابوت را بمغرب فرستادند و اندر میان ایشان کشتن
و فساد و جور کردن اندر گرفتند و ایشان در آن سختی بماندند بی پیغمبر و بی دین و بی تابوت
و اندر ذل و خواری بماندند چهار صد و شصت سال آنگاه خدای تعالی اشموئیل را بفرستاد و طالوت
ملک داد و ایشان را ملکی بود نام او جالوت و طالوت ملک بگرفت و بنی اسرائیل را بیاورد
و با جالوت جنگ کرد و سپاه او را بشکست فصل در ذکر خبر اشموئیل علیه السلام
و بدین چهار صد و شصت سال نخستین کسی که ملک بنی اسرائیل بگرفت ملک ایلاق بود از نسل
لوط علیه السلام پس ملکی نام او کوشان برادری داشت یوفنا نام و ملک بنی اسرائیل بگرفت
و ایشان را از کوشان برهانید پس ملکی بود نام او خفاو پس مردی برخاست از سبط
ابن یامین و دست راستش شل بود چهل سال ملک بود و پس زنی برخاست از فرزندان
پیغمبران نام او دبوان و آن ملک را که بود بکشت و مردی را از قبل خویش ملک کرد و نام او بارق
و چهار سال ملک بود و پس از آن ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین حجاز و ملک بگرفت چند سال پس
ملکی دیگر آمد از بنی اسرائیل نام او جرجون شانزده سال پس پسر او نامش ابیملک ده سال پس از وی پسری
دیگر بود نام او تولع و ابیملک را بکشت و سه سال ملک داشت پس ملکی دیگر آمد از بنی اسرائیل نام او
یاثیر بیست و دو سال پس از فلسطین قومی آمدند و ملک بگرفتند چهل سال پس از ایشان ملکی بیرون
آمد از بنی اسرائیل نام او ایلون ده سال ملک بود و پس از وی ملکی دیگر نام او ارعکون هشت سال ملک
بود و پس قومی دیگر از پس او بیامدند از فلسطین که ایشان را بنی عمون خواندندی بیست سال ملک بگرفتند

بس مردی برخاست نام او شمعون ایشانرا براند و ملک بگرفت بیست سال پس مردی برخاست نام او
عالی و کاهن بود و ملک بگرفت و آن تابوت بدست مردمان علسقان بود و این کاهن ملک همه اش
بضعیفی و بنی اسرائیل را رنج همی رسید و وی سال پادشاه بود چون چهارصد و شصت سال تمام شد خدای
تعالی اشموئیل را پیغامبری داد و بنی اسرائیل در دست جبابره بیچاره شده بودند و ملک ایشان جالوت
بود و از عمالقه بود و اشموئیل بن لیان طالوت را ملک ایشان کرد و تدبیرهای ایشان میکرد سی
سال و این جالوت بملک شام پیوسته بود و از جباران و فرعونان و بر بنی اسرائیل به بلای او بودند
و از خدای تعالی پیغمبری بخواستند تا دین و شریعت موسی را تازه کرداند و سی سال در این آرزو بودند
و از آن سبط نبوت هیچکس نمانده بود و آن سبط لاوی بن یعقوب بود و از آن سبط که موسی و هارون
بودند آنگاه آگاه شدند که از سبط او مردی بود نام او لیان بن علقمه و گفتند که او را زنی مانده است و بار
دارد مردمان آن زن را نیکو همی داشتند و اندر بنی اسرائیل علما بود و نام او عیل او را نگهبان این زن کردند و این
زن بوقت زادن پسری آورد و او را اشموئیل نام کردند و این عیل او را همی پرورد چون هفت ساله گشت
توریت موسی و شریعت بیاموخت و چون چهل ساله شد خدای تعالی او را پیغامبری داد و اشموئیل عیل را
چون پدر داشتی شبی با عیل خفته بود و جبرئیل اشموئیل را بانگ کرد بیدار شد گفت ای پدر تو مرا
خواندی گفت نه گفت کسی مرا خواند گفت بخسب دیگر شب و سیوم شب همچنین بدید عیل امید
میداشت که خدای عز و جل او را پیغامبری دهد و را گفت ای پسر اگر آواز دهد تو بگو لبیک و سعدیک
پس یک شب جبرئیل خود را بدو پیدا کرد و پیغام خدای عز و جل بگزارد اشموئیل عیل را بیدار کرد و گفت
ای پدر خدای تعالی مرا پیغامبری داد و پیغام خویش بمن فرستاد و جبرئیل خود را بر من عرض کرد عیل
بنی اسرائیل را بشارت داد و عیل را دو پسر بود و بزرگ و اندر سنت قربان و شریعت موسی ایشان
احداث کرده بودند و چیزی از وی ده و عیل آنرا خوار داشت و پسران را نهی نکرد چون اشموئیل گفت
مرا پیغمبری آمد عیل گفت ای پسر خدای عز و جل ترا هیچ پیغام فرستاد سوی من گفت بلی گفت چه گفت
گفت یا عیل چرا دست باز داشتی از قربان من و آن رسم بنهادی که من نگفتم اندر توریت و تو ایشانرا
نهی نکردی و محبت ایشان ترا از دوستی و معرفت من زیادت بود و بود من که خدایم دشمنی را بر تو مسلط
کنم که این پسرانرا بکشد و این علم از تو بستانم و هلاک کنم چهل اندر و همچنین و بیمار شد چون سپاه جالوت
بیامدند و با بنی اسرائیل جنگ کردند هر دو پسر عیل کشته شدند چون خبر بعیل آمد از آن غم زهره اش بترکید و بمرد
و گروهی گفتند که تابوت هنوز در دست بنی اسرائیل بود و اندرین جنگ بردند که عیل با پسران فرستاده
بود و چون بنی اسرائیل هزیمت شدند تابوت را ببردند و از بنی اسرائیل خلقی اسیر کردند چون خبر باشموئیل رسید که
آن پسران عیل هر دو کشته شدند عیل اندر نشسته بود گفت خبر تابوت چیست گفتند دشمن ببرد

عیل بخروشید و بیفتاد و زهره اش بترکید و بمرد و آن دشمنان برفتند و اشموئیل پیغام خدای بگزارد و پیغامبری
خویش ظاهر کرد بنی اسرائیل او را بپذیرفتند و شادی کردند و گفتند خدای عز و جل ما را پیغامبری داد
امید واریم که ملکی نیز بفرستد و ما را از دشمنان برهاند و تابوت را باز رساند پس از اشموئیل حاجت
خواستند تا او خدای تعالی را دعا کند تا آن تابوت بایشان رساند و ایشانرا ملکی نیز دهد از بنی اسرائیل
تا او را بملکی بنشانند و از دشمن کین خویش بخواهند و خدای عز و جل را شکر کنند فصل

در ذکر خبر طالوت الملک

و خدای تعالی قصه طالوت با اشموئیل در قرآن یاد کرده است و گفت
الم تر الی الملا من بنی اسرائیل اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله بنی اسرائیل اشموئیل را
گفتند دانی که ما را ملکی نیست و کافران بر ما غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد تا فرمان بردار
او باشیم و با دشمنان خدای تعالی جنگ کنیم و ایشانرا از زمین خویش بیرون کنیم قال هل عسیتم ان
کتب علیکم القتال الا تقاتلوا اشموئیل گفت اگر خدای تعالی شما را ملکی دهد شما فرمان ملک نبرید
و جنگ نکنید و باز گردید قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله و قد اخرجنا من دیارنا و ابنائنا
گفتند ما جنگ کنیم که دشمن بر ما غلبه کرفت و ما را از خان و مان خویش بیرون کرد خدای تعالی گفت
فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم گفت چون جنگ کردن فرمودیم همه باز گشتند و بگریختند
الا اندکی از ایشان فقال لهم نبیهم یعنی اشموئیل ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا اشموئیل گفت
خدای تعالی طالوت را ملک شما کرد با او بجنگ جالوت روید و طالوت هم از بنی اسرائیل بود
ولیکن درویش بود و سقایی کردی و خران داشتی که بدان آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بود
و بدشت بطلب خری کم شده رفته بود بیرون از شهر و اشموئیل او را طلب همیکرد چون از دور او را
بدید بگزاشتش طالوت بیامد اشموئیل گفت ترا بملکی بنی اسرائیل بایدت گفت ای پیغمبر خدای
تو دانی که قبیله من کمتر و زبرتر از همه بنی اسرائیل اند و من از همه بنی اسرائیل درویش ترم گفت آری
ولیکن حکم خدای راست و چنین است و اشموئیل روغنی داشت که آنرا روغن قدس گفتندی و اندرین
کتاب نگفته است که اصل این روغن از چه بود ولیکن از کتاب مبتدا چنین خواندم که آن روغن از یوسف
علیه السلام بمیراث رسیده بود و اندر توریت و حکم پیغامبران بودی و پیغامبران چون ملکی نشاندندی آن
روغن بر سر و روی او بمالیدندی و گفتندی تا پاک شود و مملکت را شایسته شود پس اشموئیل از آن روغن
بر سر و روی طالوت بمالید تا پاک شد و پیشتر ملکان از فرزندان یهودا بن یعقوب بودند پس اشموئیل
بنی اسرائیل گرد کرد و گفت ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا طالوت اینجا نشسته بود گفتند ملکی
کی شاید او را که او نه از اهل بیت مملکت و ما بملک سزاوارتریم که در میان ما از اهل بیت ملکان
بسیار بوده اند و او درویش است و خواسته ندارد که نفقه کند اشموئیل گفت ان الله اصطفیه و زاده بسطة

فی العلم والجسم یعنی القوة گفت خدای تعالی او را از شما برگزیده کرد و برگزید و علم و قوت داد و اندر
اخبار تفسیر چنین است که طالوت از سبط ابن یامین دانا تر بود و بالا و راز تر بود و نام او بعبرانی
شاول بود و طالوت از بهر آن درازی نامش کردند گفت ملک خدا راست آزاد هر که خواهد و خدای
دانا تر است و کجا او راست آزاد هر که خود خواهد و الله واسع علیم و او دانا تر است با استعداد
و استحقاق و نیکو بیها ایشان گفتند حجت چیست بر آنکه خدای تعالی این ملک او را داده است
اشموئیل گفت ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم نشان آنکه از خدای عز و جل
همی خواهد آنست که تابوت باز بشما آید هر جای که هست گفتند اگر تابوت باز بما آید ما دانیم که ملک
او حقست و فرمان کنیم و تابوت اندر دست دشمنان بود و کافران و هیچکس از ایشان ندانست که
آن بکجاست گروهی گفتند آن دشمنان که آن تابوت ببردند بزیر سرگین اندر کرده بودند و بر سر آن پلیدیها
میکردند و هر کس که چنان میکرد ناسور ش اندر اندام می افتاد و علت ناسور از آن روزگار پدید آمد
پس چون خدای تعالی خواست که تابوت را آیه ملک طالوت پدید کند و بدیشان دید آن علت را در میان
کافران افکند تا ستوه شدند و آن تابوت بر گرفتند و بناحیه بنی اسرائیل آوردند و بیفکندند و خدای تعالی
فرشتگانرا بفرستاد تا آنرا بمیان بنی اسرائیل آوردند و ایشان همی نگریستند که تابوت اندر هوا
می آمد و کس راندید ندانستند که تابوت برگرفته بود و اشموئیل ایشانرا گفت فرشتگان تابوت را آوردند
و در خبری دیگر آمده است هم اندرین کتاب که این کافران که این تابوت اندر دست ایشان بود بت
پرست بودند و تابوت اندر بتخانه بنهادند چون دیگر روز آنجا شدند بتان همه زیر تابوت بودند
دیگر شب بتان بر سر تابوت بنهادند و بیخ بر دوختند دیگر روز سر و دست و پای بتان
بریده دیدند و ایشانرا در زیر تابوت یافتند گفتند با خدای بنی اسرائیل ما نه بسیم تابوت را
برگرفتند و بدهی بیفکندند بیشتر مردم آن دیه را همه درد گردن گرفت از آنکه تابوت را بر گردن نهاده
بودند و بدان دیه بردند و اندران دیه زنی از بنی اسرائیل بود که او را برده کرده بودند آن زن ایشانرا
گفت شما از درد گردن نرهید تا این تابوت را باز به بنی اسرائیل نبرید گفتند این را که یارد بر گرفتن
آن زن گفت بر گردون نهید تا گاو آنرا بکشد و باز پیش بنی اسرائیل برد و باز پیش شما آید ایشان
دو ماده گاو که گوساله داشتند گردون برایشان ببستند و آن گوسالگان را بدیه باز داشتند و گاوان
از دیه بیرون کردند گاوان خود همیرفتند بی آنکه کسی آنرا همی راندی و خدای عز و جل فرشتگانرا فرمود
تا گاوانرا همی راندند تا بزمین بنی اسرائیل آمدند و تابوت بر زمین زدند تا آن چوبها که بر گردن ایشان
بود بشکست و هم بران راه که آمده بودند باز شدند و هر که فراز شدی که آن تابوت بر گرفتی نتوانستی
و گروهی گفتند آن تابوت از آهن بود و گروهی گفتند چوب شمشاد بود و هیچکس نتوانست گرفتن

تا دو مرد درویش بودند اندر بنی اسرائیل هر دو برادر و مادری پیر داشتند و آن تابوت را بخانه بردند
طالوت بیامد و بوقت امتحان ببرد پس بنی اسرائیل همه برو گرد آمدند

فصل در ذکر خبر قصه طالوت و کارزار ایشان و کشته شدن جالوت بدست داود پیغمبر علیه السلام

پس بنی اسرائیل طالوت را بملکی بپذیرفتند و اشموئیل او را فرمود که با کافران جنگ کن و نخستین
جنگ جالوت کن که او با نیروتر است و عیار تر و دیگر پس طالوت سپاه را عرض کرد هشتاد
هزار مرد بود و لشکر بکشید و روی بجالوت نهاد و اشموئیل طالوت را یکی زره داد و گفت
چون مرد و لشکر روی بروی یکدیگر کنند هر مردی که این زره بپوشد و بروی راست آید جالوت بر دست
او کشته شود و این خبر که اشموئیل داد نشان پیغمبری بود پس چون روی بطالوت نهادند خبر بجالوت
آمد که از بنی اسرائیل سپاهی بزرگ بجنگ تو می آیند او نیز سپاه خویش عرض کرد و آراسته بر جای خویش
مقیم بود و اندر راه طالوت بیابانی بود دیگر و نه راه و آب نبود و گرما گرم بود و چون از بیابان بر آمدندی
رودی در میان اردن و فلسطین بود و ایشانرا از آن بایست گذشتن و از آن سوی رود بیابانی دیگر
بود تا بجالوت رسیدندی بیابانی بزرگ بود و طالوت بنی اسرائیل را دیده بود که هیچ پیغامبری را است
نرفتندی و فرمان نبردندی خواست که ایشانرا بیازماید تا خود فرمان او کنند یا نکنند و این
تدبیر آزمایش اشموئیل کرده بود تا پیدا آید که فرمان بردار کیست و گفته بود که با تو چند کس بماند
و چند کس جنگ کند و اشموئیل بلشکر با مع بود و طالوت چون سپاه به بیابان اندر آورد بروز
همیرفت و چون گرمگاه بود و لشکر تشنه شدند چون آن بیابان بریدند و بکنار رود فلسطین رسیدند
طالوت ایشانرا آزمایش کرد تا خود چه خواهند کرد گفت ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه
فلیس منی الی قوله الا قلیلا منهم طالوت برکنار رود بایستاد و گفت ازین سوی رود شوید و هیچ
کس آب نخورد جز بیک دست که برگیرد و هر که چنین کند با من نتواند آمدن و این بیابانرا
نتواند بریدن و ایشانرا تف گرما در آمده بود و خویشتن برود اندر افکندند و آب سیر بخوردند مگر
اندکی و طالوت چنین گفته بود با خویشتن که اگر این مردمان فرمان من کنند یا از آن سوی رود شوند
و آب نخورند بفرمان من دانم که بجنگ نیز فرمان کنند و هر که این فرمان بجای نیارد او را با خویشتن
نبرم پس خدای عز و جل گفت همه از آن آب بخوردند بران گونه که طالوت گفت مخورید الا اندکی
فرمان کردند و چون از آن سوی رود شدند مطیعان بیکدست آب خوردند چنانکه طالوت گفت و هم
انجمن کردند سیر شدند و آنکه فرمان نکرد و آب سیر بخورد تشنه تر شد چون طالوت رود را بگذشت این که
فرمان کرده بودند آن دیگرانرا گفتند که پیش ما اندر بیابانست و شما سیر شدید از آب اگر بدین
بیابان اندر آیید همه از تشنگی بمیرید ایشانرا از خویشتن دور کردند و باز گردانیدند و آنها که فرمان

نکرده بودند هشتاد و شش هزار مرد بودند و آنها که وفا کردند چهار هزار مرد بودند طالوت با آن
چهار هزار مرد برفت ایشان چون سپاه جالوت بدیدند گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت
وجنوده ما را امروز با جالوت و سپاه او طاقت نیست پس اندر میان ایشان اهل علم بودند گفتند
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین ای بسا سپاه اندک که بر
سپاه بسیار غلبه کند بفرمان خدای تعالی و خدای عز و جل با صابران است و از آن چهار هزار مرد سیصد
و سیزده بماندند و دیگران همه برگشتند طالوت گفت مرا خدای بس است و برابر جالوت صف برکشیدند
و خدا را بخواندند و گفتند ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین گفتند
یا رب ما را با این مردمان صبر ده و قدم ما را برین ثابت دار تا باز نگردیم و ما را برین کافران نصرت
ده جالوت چون بنگرید عجب آمدش از دلیری ایشان و ننگ داشت که با صد هزار مرد با سیصد و سیزده
مرد جنگ کند پس سوی طالوت پیغام فرستاد و گفت مرا ننگ آید که با این مایه مردم که تو داری جنگ
کنم ولیکن بیا که من و تو با یکدیگر باشیم و اگر تو نتوانی آمدن هر که خواهی بفرست بجای خویش طالوت
سپاه را گفته بود که کدام کس طاقت دارد که پیش جالوت رود کس نیارست شدن طالوت
گفت اشموئیل مرا زرهی داده است و گفته هر کرا این زره بر او راست آید جالوت بر دست او کشته شود
پس آن زره را همه کس در پوشیدند و بر کس راست نیامد و پدر داود اندر میان ایشان بود و او
از سبط یهودا بن یعقوب بود و او با یازده پسر اندر میان لشکر طالوت بود و او شبان بود و گوسفندان
داشت در میان کوهها چون بشنید که لشکر بنی اسرائیل بجنگ جالوت همی شدند او با پسران بجنگ
جالوت آمد و داود را بر گوسفندان رها کرد و داود پسر کهترین بود و تن ضعیف بود و لشکر
طالوت بدین کوسفند نزدیک بودند و پدر او را گفته بود که هر روز ما را طعام آر و خبر گوسفندان
همی نمای داود هر روز بلشکرگاه آمدی سوی پدر و برادران و طعام همی آوردی و پیراهن پشمین
پوشیده بود و عصایی بر گردن نهاده بود و توبره پشمین از خود آویخته با فلاخنی و روزی
پدر را گفته بود که هر سنگی که من بیندازم خطا نشود و هر چه خواهم اندازم اگر سوی مرغ اندازم
پس پدر گفت ای پسر خدای تعالی روزی تو اندرین فلاخن نهاده است پس دیگر روز بیامد
و گفت ای پدر من دوش چنین بخواب دیدم که اندر میان این کوهها شیری بود و من او را بگرفتم
و بر او نشستم و دو گوش او را بگرفتم و اندر زیر من نتوانستی خاستن پدر گفت ای پسر نیک بود
دشمنی بر دست تو مقهور شود و او ملکی بزرگ بود و دیگر روز بیامد و گفت ای پدر به نزدیک تو همی آمدم میان
این کوهها آوازی بلند شنیدم که با من تسبیح همی کردند پدر گفت این نیکویی بود که خدای عز و جل با تو
خواهد کردن پس آن روز سپاه طالوت زره در پوشیدند و بر هیچکس راست نیامد هر پدر داود را

گفت

گفت هیچ پسر دیگر داری گفت بلی دارم و هر روز بسوی ما آید و طعام ما آورد پدر او را پیش طالوت برد که
طالوت او را گفته بود که این نوبت که طعام بیاورد او را پیش من آور چون داود را پیش طالوت برد
داود بیالا پست بود و تن ضعیف و برنج زرد و باریک اندام و سرخ موی بود طالوت چون او را بدید
بچشمش بس حقیر نمود گفت این کار را نشاید داود گفت چه کار را طالوت گفت جنگ جالوت را داود
دانسته بود که جالوت بر دست او کشته شود بدان علامتها که اندر راه دیده بود و آن علامت که دیده آن
بود که چون همی آمد از سنگی آواز آمد که مرا برگیر که هلاک جالوت اندر منست او را برگرفت چون لختی بشد
همچنین سنگی دیگر بانگ کرد و آن نیز برگرفت چون بلشکرگاه آمد پدر را گفت که سنگها با او چه گفت
چون پدر او را نزد طالوت برد و در نظر طالوت حقیر نمود داود گفت بلی مرا بیازمای طالوت
گفت تا زره بیاوردند چون زره بر داود بیفگندند آن زره بر تن داود درست آمد طالوت گفت مگر
تو دانی که ما او را طلب همی کنیم که مردم بدیدار نتوان شناخت پس طالوت گفت ای جوانمرد اگر در جنگ
شوی و توانی که جالوت را بکشی و اگر تو این را بکشی من نیمی ملک خویش را بتو دهم و انگشتری خویش در دست
تو کنم و دختر خویش را بزنی بتو دهم داود از و بپذیرفت طالوت گفت او را اسب و سلاح دهید داود گفت
من اسب و سلاح نخواهم گفت چرا گفت زیرا که او را به قوت جسمانی نتوانم کشت من او را به نیروی
خدای تعالی بکشم اگر خدای مرا یار شد و نیرو داد سلاح بکار نیاید و اگر نیرو ندهد و یار نباشد اسب
و سلاح را چکنم پس داود بیرون شد و جالوت بر نشست و سپاه صف برکشیدند و خود بیرون آمد
و جوشن و سلاحی تمام پوشیده و خلقی بود با سهم و داود بچشم جالوت بس حقیر آمد جالوت گفت
ای پسر ضعیف بچه کار آمدی داود گفت آمدم تا ترا بکشم گفت ای بیچاره مرا چگونه کشی که با تو هیچ سلاحی نیست
جز این یک عصا هر چند خواهی مرا همی زن و داود افسوس همی کرد و داود دست در توبره کرد و فلاخنی
بیرون آورد و آن سنگها هر سه یکی گشته بود داود آنرا در فلاخن نهاد و گفت بسم الله الملک الجبار و بینداخت
و آن سنگ براه اندر سه پاره شد و خدای عز و جل باد را فرمان داد تا خود که بر سر جالوت بود باز برد و آن سنگ
بر پیشانی جالوت آمد و از اسب اندر افتاد و بر جای بمرد و لشکرش همه برگشتند و هزیمت شدند
بفرمان خدای عز و جل چنانکه گفت فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت پس طالوت از آنجا
بازگشت بنصرت و فیروزی و بشهر اندر آمد بسوی اشموئیل و قصه مر او را بگفت اشموئیل شاد شد
و طالوت را فرمود که با او وفا کن بدانچه گفتی پس طالوت دختر بدو داد و انگشتری او را داد و خلق همه
فرمان بردار داود شدند و سالها برین برآمد پیغامبر آن وقت اشموئیل بود و ملک طالوت و خلیفه
داود که داماد طالوت بود و بنی اسرائیل را همه کارها تمامی راست شد

فصل در ذکر حسد طالوت و قصه کشتن کردن او داود را و آگاه کردن خدای تعالی داود را

پس چون روزگاری برین آمد
خلق همه آهنگ داود کردند و او را از طالوت دوستر داشتند طالوت را حسد آمد و از بیم اشموئیل هیچ
نیارست گفتن چون سی سال برآمد اشموئیل علیه السلام فرمان یافت و طالوت اندر تدبیر کشتن داود
ایستاد پس دختر طالوت که زن داود بود از آن آگاه شد و داود را خبر داد داود زن را گفت امشب
بستر را باز گستر و خیکی پر شراب بر بستر نه و چادر شب بالای آن افگن تا چون در آید پندارد که من اینجا خفته‌ام
زن همچنان کرد و خیک را براز کرد و در آن وقت می مباح بود و طالوت اندر شب برخاست و بطلب داود آمد
و شمشیر برآورد و پنداشت که آن داود است بزد و خیک بدو نیم کرد از آن می پاره بجست و بر روی طالوت
افتاد طالوت بوی می بیافت گفت مسکین داود چندان می خورده است که از خونش بوی می آید چون
بنگریست خیک می بود دانست که دختر حیلت کرده است دختر را طلب کرد تا بکشد سوگند خورد که سر کار ایشان
بیابم بکشد دیگر شب داود طالوت را خفته یافت و بیالین وی شد با هشت چوبه تیر بر هر تیری نام داود
نوشته بر بالین طالوت از آن دو تیر نهاد و دو بر پایین و دو بر دست راست و دو بر دست چپ چون
طالوت بیدار شد و تیرها یافت نام داود بر آن نوشته دانست که داود بر او دست یافته است و نکشته
است گفت داود از من جوانمردتر است که من چون بر او دست یابم شمشیر زدم و او بر من دست یافت
و نکشت پس طالوت طلب کردن گرفت داود و دختر را تا روزگاری برآمد روزی سواره بدشت شد
و داود و دختر را همی جست ناگاه داود را از دور بدید آهنگ او کرد داود بگریخت و بدوید و چون
داود بدویدی اسب او در نیافتی طالوت از پی او همی تاخت تا بر کوهی رسید و در آن کوه غاری بود داود
در آن غار شد و خدای تعالی عنکبوت را بفرستاد تا بر در غار تنید و طالوت چون بدر غار رسید عنکبوت
بر در تنیده بود بازگشت و بشهر باز آمد و چهل سال از ملک او تمام شد پس بشنید که علما او را ملامت همی
کنند بر آن که بر جای داود کرد ایشان را طلب کرد و همه بکشت تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالم نماند مگر
یکی پیرزنی که دعاش مستجاب بودی طالوت او را بفرمود آوردن و بدست صاحب شرط داد که بکشش
صاحب شرط مردی بخرد بود با خود گفت اندر همه بنی اسرائیل نشاید که یکی زن عالمه بماند آن زن را بخانه برد و نگه
همی داشت پس چون روزگاری برآمد طالوت از کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت و گفت بپرسید
و ببینید که اندر همه بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است تا از وی بپرسیم که مرا چه توبه است صاحب شرط گفت
ایها الملک مثل تو همچنانست که آن کاروان که باول شب فرود آمد و بانگ خروس بشنید گفت این
شوم باشد بفرمود تا هر خروسی که در آن دیه بود همه بکشتند و چون خواست خفتن چاکران را گفت چون خروس
بانگ کند مرا بیدار کنید چاکران گفتند تو بدین دیه هیچ خروس بنگذاشتی که بانگ کند طالوت از این مثل
سخت بگریست و هم این حاجب را که صاحب شرط بود خواهش کرد و بسیار بگریست حاجب گفت
من هیچکس را ندانم مگر آن زن را که مرا گفتی که او را بکش و من او را نکشتم و از این روز همی ترسیدم گفت

کاروان و کار رودر کاربند دولت مانند حاکم و رئیس وغیره

هم اکنون نزد من است آرش حاجب او را پیش طالوت برد طالوت از وی پرسید آن زن گفت من ندانم و هیچ عالمی نمانده
است که بداند مگر بزیارت گور پیغامبری روم و آنجا نماز کنم و حاجت خواهم و دعا کنم تا خدای تعالی پیدا کند که
توبه تو در چیست آن زن با طالوت بسر گور یوشع علیه السلام شد و بعضی گویند بسر گور اشموئیل شد و آنجا دو
رکعت نماز کرد و آن زن حاجت خواست و دعا کرد و بسیار تضرع نمود پس آنجا در خواب شد و بخواب
چنان دید که اشموئیل علیه السلام فراز آمدی و آن زن حالت طالوت با او بگفتی و بپرسیدی و او گفتی توبه طالوت
اندر آنست که بدان شهر جباران رود و با پسران خود و جنگ کند تا پسران همه کشته شوند پیش او و او از پس آن
بتن خویش جنگ کند تا او را بکشند آنگاه خدای عز و جل توبه او بپذیرد چون اشموئیل علیه السلام این بگفت
آن زن از خواب بیدار شد و آن خواب طالوت را بگفت طالوت سخت تافته شد و گفت پسران
با من کی مساعدت کنند و بدین کشتن گریستن اندر گرفت و روزگاری برین برآمد و گریستن او
بسیار شد پسرانش دلتنگ شدند سوی او آمدند و گفتند جانهای ما فدای تو باد ما را پس خطر
نیست طالوت با پسران برخاست و با سرهنگان و آهنگ آن شهرستان کرد و با جباران جنگ همی کرد
تا همه پسران اندر پیش او کشته شدند پس او نیز جنگ همی کرد تا کشته شد و خدای تعالی توبه او بپذیرفت
و داود از آن متواری بیرون آمد و ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند و او را بپذیرفتند
و خدای تعالی او را ملک و پیغمبری داد چنانکه فرمود وآتیه الله الملک والحکمة یعنی النبوة

فصل در ذکر خبر داود پیغامبر علیه السلام

پس چون داود علیه السلام بملک بنشست بنی اسرائیل
همه بر وی گرد آمدند و پدر او ایشا بود بن عون بن جابر بن سلمون بن عمران بن رام بن عمرو
بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابرهیم صلوات الله علیهم و داود مردی بود سرخ کرد
چشم و پست بالا و اندک ریش و خدای تعالی او را پیغامبری و ملک داد و ش و اندر ملک هیچ
کس با وی منازعت نکرد و نتوانست کردن از ملکان و کافران چنانکه خدای تعالی فرمود واذکر عبدنا
داود ذا الاید انه اواب یعنی ذو القوة و جای دیگر گفت وشددنا ملکه و اندر مملکت قوت او چندان
بود که هر شبی بر در سرای او چهار هزار مرد پاس داشتندی به نوبت و اندر بنی اسرائیل از پس موسی
و یوشع علیهما السلام از و بخردتر مردی نبود و همیشه ملکان از سبطی بودندی و پیغامبران از
سبطی دیگر تا بوی رسید هم ملک و هم نبوت یافت و از پس او سلیمان همچنین و خدای تعالی
داود را خلیفه خویش خواند و گفت یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
و او را حکمت و علم و حکم کردن بیاموخت چنانکه گفت وآتیناه الحکمة وفصل الخطاب و او را همان
شریعت بود و بر دین موسی کار کردی و خلق را بدان خواندی و زبور را بدو فرستاد و اندر زبور
هیچ شریعت نبود مگر تحمید و تهلیل و ستایش خدای و موعظتها و پندها و خدای تعالی داود را آوازی داده

بود که زبور را بر خواندی با لحانی که کس هرگز آواز از آن خوشتر نشنیده بود و تا بدان حد که چون او زبور را
خواندی از خوشی مرغ اندر هوا بایستادی و گوش با آواز او کردی و با او تسبیح کردی وجایی دیگر گفت
یا جبال اوّبی معه والطیر و داود بنده از گزیدگان خدای تعالی بود و روزگار خویش به بهره کرده
بود یک روز عبادت کردی و یک روز میان مردمان حکم کردی و یک روز با زنان خلوت داشتی و بلهو و نشاط
مشغول بودی و خدای تعالی او را ثنا کرد و گفت نعم العبد انه اواب و او همیشه با زبور خویش با توریت
موسی خواندی و اندر توریت موسی مراتب پیغامبران پیشین همی دانست و گفت یارب مرا
بمراتب ایشان برسان خدای تعالی گفت ای داود مراتب ایشان ببلا کشیدن بود و شکر کردن چنانکه
ابراهیم را بآتش نمرود بگداختند و او را بدان مبتلا کردم و اسمعیل را بکشتن مبتلا کردم و یعقوب را باندوه
یوسف و یوسف را ببلای چاه و زندان و بندگی و موسی را بفرعون و بیم جان و ده سال مزدوری شعیب
و ایوب را هفت سال بیماری سخت و خواسته و فرزندان از و گرفتم و ترا هیچ بلایی نداده ام گفت
یارب مرا نیز بلا ده تا بمرتبت ایشان برسم خدای تعالی اجابت کرد و روزگاری برآمد و داود را این
گفتار فراموش شد یک روز اندر محراب عبادتش بود و نماز همیکرد ابلیس بر صورت کبوتری زرین بیامد چنانکه
هرچه اندر جهان رنگ بود بروی بود و پیش داود بجست و داود چنان مرغی هرگز ندیده بود دست فراز
کرد که او را بگیرد بپرید و داود از عقب او سر از روزن بیرون کرد تا کجا نشیند زنی را دید که بر بامی خود
همی شست نیکوروی داود را دل اندر کار زن بماند زن چون داود را بدید سر بجنبانید و موی تن
بموی بپوشانید داود سر از روزن باز پس برد و دلش بطبطاب افتاد از وی زن تا شب مشغول تر
همگشت بپرسید که این زن کیست گفتند این زن مردی غازیست نام او هوریا و اندر اخبار تفسیر
اوریا گویند اوریا بن حنانیا بن علوریا و آن زن تشایع بنت الیاس از فرزندان پیغامبران بود و از فرزندان
ملوک بود داود بپرسید که او کجاست و داود سپاهی فرستاده بود که با کافران جنگ کنند صد هزار
مرد و خواهرزاده خود بر ایشان سپهسالار کرده بود و نامش ماه بن صوریا بود و تابوت با او فرستاده
بود و اوریا در آن جنگ بود داود بدو نامه کرد که اوریا را اندر جنگ تابوت دار کن و رسم چنان بود
هر که در جنگ تابوت دار بودی برابر ایستادی و از آنجا باز نگشتی تا کشته شدی یا تابوت ضایع کردی تا
آن وقت که ظفر یافتندی یا او را بکشتندی چون نامه بدان سپاه سالار رسید او را با تابوت پیش
فرستاد و دو روز ظفر نیافتند روز سوم اوریا کشته شد چون خبر بزنش رسید سوگش برداشت
و عدت برآمد و عدت در شریعت موسی هم بوده است پس داود کس فرستاد و او را بزنی بخواست زن گفت
بدان شرط که اگر مرا از تو پسری آید او را خلیفه خویش کنی داود او را بدین شرط بزنی کرد و داود نود و نه
زن داشت و اندر شریعت موسی هرچند زن کنند روا بود و پس از آنکه نفقه ایشان راست دارد بتمامی

پس داود را از آن زن پسری آمد او را سلیمان نام کرد چون بزرگ شد او را خلیفه خویش کرد و از پس داود
خدای تعالی او را ملک و پیغامبری داد چون آن زن بار گرفت خدای تعالی خواست که داود را آگاه کند که چه گناه
کرده است دو فرشته فرستاد نزدیک او و آن روز روز عبادتش بود داود علیه السلام نماز همیکرد
دیوار محراب باز شد و دو فرشته اندر آمدند و پیش او بنشستند چون داود آن بدید بترسید چنانکه
خدای تعالی گفت وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ إِذْ دَخَلُوا عَلَيْهِ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا
لا تخف گفتند ما دو خصمیم آمده ایم ما را بحق و راست حکم کن گفت بگویید این خصومت شما چیست
یکی گفت إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ گفت این برادر منست و او را نود
و نه میش است و مرا یکی فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ و او در آن یک میش من طمع کرده است
و از من بستد داود بی آنکه در آن تفکر کند گفت لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَى نِعَاجِهِ گفت ستم کرد بر تو
و بستمگری سوی تو آمد و گفت وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ و بیشتر انبازان ستم کنند بر یکدیگر
مگر اکثر نیکوکاران باشند چون این بگفت آن هر دو فرشته ناپدید شدند پس حکم اندر وظن داود انما
فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب یعنی و رجع چون دریافت که آن چیست سر بسجود نهاد و آب از
دیدگان ریختن گرفت بر آنکه کرده بود و خدای عز و جل را از بهر خود عفو و آمرزش خواست و چهل
روز اندر سجود بماند و سر بر نداشت مگر بهنگام حاجت و اندر محراب همیگریست تا گیاه اندر سجده
گاهش برست چنانکه بسجود کردی سرش اندر میان گیاه ناپدید شدی پس چون چهل روز بود
خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و گفت ای داود خدای تعالی میفرماید بر آن گفت جائعا فاطعمک
ام عطشانا فاسقیک ام عریانا فاکسوک ام ذلیلا فاعزک ام مظلوما فانصرک ام مریضا فاشفیک
گفت اگر گرسنه سیرت کنم و اگر تشنه آبت دهم و اگر برهنه ترا بپوشم و اگر ذلیلی ترا عزیز کنم و اگر
ستم رسیده نصرت کنم و اگر بیماری شفا فرستم چون معاتب پوشیدن شنید گریان تر شد و هفتاد
شبانروز دیگر بگریست و باخبار تفسیر اندر چنان گویند که داود چندان بگریست که بجای گریستن
اهل عالم برابر گریستن داود بود و بخبری دیگر گویند که قدح آب بر دست گرفتی و همیگریستی تا آن
قدح از آب چشم او پر شدی آنگه بخوردی و محمد بن جریر ایدون گوید درین کتاب که سبب محنت داود
آن بود که او آن روز که عبادت کردی بهیچ کار این جهان مشغول نشدی نه بکردار و نه بگفتار و نه
باندیشه روزی علما و حکماء بنی اسرائیل برو گرد آمدند و گفتند هیچ بنوع باشد که روزی بر وی بگذرد که
اندران روز گناهی نکرده باشد یا بکردار یا بگفتار یا باندیشه داود چنان پنداشت که آن روز که
روز عبادت وی بود او را گناهی نباشد نه اندر تن و نه اندر دل و آن روز داود را آن محنت افتاد
پس خدای عز و جل خواست که داود را توبه دهد و بپذیرد جبرئیل را بفرستاد و او را بشارت

داد بتوبه پذیرفتن پس داود سر از سجود برداشت و از شکر آن سر بسجده نهاد خدای تعالی توبه او بپذیرفت
پس داود جبرئیل را گفت روز رستخیز اوریا با من چکند پیش خدای عز و جل گفت خدای تعالی مرا برین آگاه
نکرده است من ندانم تا ترا آگاه کنم چون جبرئیل بازگشت داود دیگر باره بدعا و گریستن مشغول گشت
خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و گفت چون اوریا روز قیامت با تو خصمی کند من گویم این خصومت بچند
از بهشت بدهی چندان بدهمش که امید ندارد تا گناه داود ببخشد داود بیقین شد که رحمت خدای عز و جل بروی بسیار
است و از آن پس آن اندوه از وی باز نشد و از شرم خدای عز و جل همچنان اندوه بکار همیداشت
بعد از آن گناه خویش بر دست خویش بنوشت تا هر گاه که بدان اندر نگرستی از آن گناه او را یاد آمدی
بعد از آن مرادش افتاد که قوت او از کسب او بود خدا را دعا کرد تا او را زره کردن بیاموزد و آهن در
دست او نرم کرد همچون موم و خمیر و او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند چنانکه گفت وألنا
له الحدید ان اعمل سابغات وقدر فی السرد و امروز زره را تمام داودی خوانند و خدای عز و جل او را
روزی هم از کسب او کرد وگروهی گفتند داود علما را پرسید که داود را چه عیب است گفت عیبش
ندانیم الا که کسب نداند کردن پس دعا کرد وگروهی گفتند که خدای عز و جل فرشته را بفرستاد بر
صورت عالمی داود این مسئله از و پرسید گفت عیب داود آنست که کسب نداند کردن و دعا کرد
تا خدای تعالی آهن را بر دست او نرم کرد و سلیمان علیه السلام زره نتوانست کردن و لیکن از آنکه داود
کرده بود اندر خزینه او بسیار بود که روز جنگ مردم را دادی پس خدای تعالی بر خلق منت نهاد برین زره
وگفت وعلمناه صنعة لبوس لکم لتحصنکم من بأسکم فهل انتم شاکرون و عمر داود صد سال بود
و از آن جمله چهل سال در ملک بود و چون از ملکش پنجاه سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون
افتاد و داود به بیت المقدس نشستی و آن وقت هنوز بیت المقدس نبود و جایی بود فراخ داود
با بنی اسرائیل آنجا گرد آمدند و دعا کردند و خدای عز و جل دعای ایشان قبول کرد و آن بلا از ایشان بگردانید
داود گفت این جای مبارکست این جایگاه مزگتی باید کردن که اندرو خدا را عبادت کنند آنگاه
مزگت را بنا کرد و فضل او اینست پس عمر داود علیه السلام بکناره رسید و مزگت هنوز تمام نشده بود
سلیمان را وصیت کرد که تمام کند سلیمان آنرا تمام کرد و از فضیلت آنست که داود آنرا بنا کرد و سلیمان
آنرا تمام کرد و اصل آن مزگت از سنگست هم سقف و هم دیوارش و مزگت دمشق از سنگست
و ستونهای آن سنگ رخام است و طول آن بیت ارش پایی ارش که یکپاره که اندرو هیچ پیوند
نیست و نه در زمین مجزوط کرده هرچه نیکوتر و دلیل آنست که آن نه بنای آدمیانست چنانکه فرمود
والشیاطین کل بناء وغواص و محمد بن جریر رحمة الله علیه اندرین کتاب ایدون گوید که سبب
قحط و وبا بگاه داود علیه السلام آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان هر سبطی را خوا

و ایشان را بفرمود شمردن چون از عددشان آگاه شد خدای تعالی آن از داود نپسندید و وحی فرستاد که
ای داود تو ندانستی که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده کرده ام که اندر ذریه ایشان برکت کنم تا چندان
شوند که عددشان جز من کس نداند تو چرا برشمردی اکنون از سه عقوبت یکی را برگزین یا سه سال قحط
یا سه ماه جنگ با دشمن یا سه روز مرگ مفاجاة پس داود تدبیر کرد و گفت بر گرسنگی قحط سه سال طاقت
نیست و نه سه ماه بجنگ دشمن اگر چاره هست سه روزه مرگ مفاجات باری بمرگ میرند به که بر دست
دشمن کشته شوند پس روز خدای تعالی مرگ بر ایشان افکند بیک روز چندین هزار بمردند که عددشان
پدید نبود داود بترسید که از بنی اسرائیل از اصول کس نماند که سه روز باشد پس خدای تعالی را دعا کرد
و گفت یارب اگر من ترشی خوردم بنی اسرائیل چرا دندان کند شد الهی اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن
و این مرگ از ایشان برگیر خدای تعالی دعای او مستجاب کرد و این دعا در بیت المقدس بود که کرد
آن روز داود فرشتگان دید شمشیر برآخته و خلق را همیکشتند هم آنجا شمشیرها در نیام کردند و بر
آسمان شدند داود خواست که آنجا مزگتی کند خدای تعالی بدو وحی کرد و گفت تو خون بسیار خلق ریختی
مزگت نتوانی بنا کردن ولیکن از پس تو فرزند تو سلیمان آنرا تمام کند که او خونها نریخته است و خون ریختن
بس نامبارکست و در عدم قواعد زندگانی سببی از وی قوی تر نیست بیت چو خون ریز گردد دل گرامی
بخت شی بر نماند دراز

فصل در ذکر خبر قصه لقمان حکیم

و اندر روزگار داود علیه السلام
از حکیمان جهان لقمان بود چنانکه خدای تعالی فرمود ولقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله الآیه و چون از پیغامبری
داود سه سال برآمد خدای تعالی لقمان را حکمت داد و او بر داود آمدی و سی سال با او بود و تا عهد یونس
علیه السلام بزیست و داود را اندر حکمت او بسیار منفعت بود و محمد بن جریر گوید یکروز لقمان
با داود بهم نشسته بود و داود زره همیکرد و لقمان ندانست که آن چکارست شاید خواست که
بپرسد از روی حکمت خاموش گشت چون داود زره تمام کرد لقمان را گفت این را در پوشش نیکو نیک
آمده است یا نه پس گفت نیک جبهه است مر حرب را لقمان گفت الصمت حکمة وقلیل فاعلها خاموشی
حکمت است و کم کس است که آنرا بکار بندد و ازین حکمت لقمان بسیار حکمتها کرد کرده اند و لیکن محمد بن
جریر نگفته است از بهر آنکه مقصود او تاریخ بود که هر کس بچه روزگار بوده است و چند بوده است
والله اعلم پس ازین خبر سلیمان گوییم

فصل در ذکر خبر سلیمان بن داود علیهما السلام

پس چون سلیمان علیه السلام بملک بنشست و همه بنی اسرائیل بر وی اتفاق و او را بپذیرفتند و خدای
تعالی او را ملک با پیغامبری داد و میراث داد هم ملک و هم پیغامبری داود و سلیمان علیه السلام در وقت پدر
پیغامبر بود و خدای تعالی او را حکمت فهم آموخته بود چنانکه گفت ففهمناها سلیمان وکلا آتینا حکما وعلما
و این بگاه داود بود چون داود علیه السلام بحکم بنشستی هر حکمی که بر داود بردندی بر سلیمان عرضه کردی

چنانکه گفت وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ و داود یک حکم کرد
و سلیمان پس داود بحکم سلیمان باز آمد و خدای تعالی هر دو را بپسندید و گفت وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ گفت
هر دو را علم داده بودیم و لیکن بجهت حقیقت حکم این خصومت سلیمان را فهم دادیم

فصل در ذکر خبر حکم سلیمان علیه السلام

و این قصه چنان بود که روزی داود علیه السلام میان خلق اندر نشسته بود
و دو مرد پیش او آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته و تخم افکنده بود و دانه گرفته و از او حرث خوانند که
زود کشته باشد و زرع آنرا خوانند که هنوز سبز باشد و این مرد را گوسفندی چند بود میان او و انبازان
گفت غنم القوم یعنی الشرکا گفت بشب گوسفندان بچرا آوردند و بکشت اندر شدند و بخوردند و تباه
داود حکم کرد و گفت این کشت را قیمت کن و گوسفندان را نیز قیمت کن و گوسفندان بدست خداوند
کشت اندر نهاد و این بر سلیمان عرضه کردند گفت سخت نیکوست و نیکو گفته است پیغامبر خدای
و این خصومت را حکم جز این هست نیکوتر داود گفت چه چیز است ای پسر گفت این کشته بدست
خداوند گوسفندان اندر نهی تا نگاه دارد و آب میدهد و تعهد میکند تا بهمان وقت رسد که ایشان گوسفند را
درو کردند و این گوسفندان بدست خداوند کشته باشد تا نگاه میکند تا بهمان وقت رسد که ایشان
پشم و شیر برگیرند و او را باشد بهای علف تا چون این وقت باشد گوسفندان باز دهد و کشت باز ستاند
تا هر دو کم زیان تر باشند داود علیه السلام چون این بشنید شاد شد و از قول خود باز گشت و بر حکم
سلیمان کار کرد و دانست که این حکم خدایست وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ پس از آن
او را انگشتری داد که پیش از آن کس را نداده بود چنانکه در دعا گفت رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ
أَنْتَ الْوَهَّابُ و خدای عز و جل باد را مسخر او کرد چنانکه گفت فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ
و آدمی و دیو و مرغ فرمان بردار او کرد چنانکه گفت وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ و زبان
مرغان او را بیاموخت وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ و دیو را مسخر او کرد و به بنا بیت المقدس مشغول گشت تا
سنگ بنا کرد از رخام همه مخروط و هر کجا که بنا خواسته شدی کرد که آدمیان نتوانستندی کرد دیوان را فرمود
کردن چنانکه گفت وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ و جای دیگر گفت يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ
وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ و این تماثیل صورتست و لیکن هر تمثالی و نشانی که سلیمان بدادی
ایشان آنرا بکردندی و جفان کالجواب یعنی الجامات و کاسهای چوبین کردندی چون حوضها و قدور راسیات
یعنی کالجبال و این خلق را که با او بود ایشان را طعام بسیار بایست پس دیگها کنده بودند از سنگ هر یک
چند حوضی و یک گروه را از دیوان بغواصی مشغول کرد و هر چه اندر دریا گوهرها بودی آوردندی و این غواصی
بوقت سلیمان بود و هر گاه که بر دیوی خشم گرفتی و خواستی که او را بزندان کند سنگی را بجوف کردی
و او را میان آن اندر گرفتی و هر دو بهم فرو دوختی و خدای عز و جل سلیمان را حشمتی دی و بس داده بود و این

هر دو بیکدیگر اندر گداختی و کس پیش از او چنان نکرده بود چنانکه خدای تعالی گفت وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ
یعنی القطر المذاب پس انگه بدریا افکندی چنانکه خدای تعالی فرمود وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ
یعنی الصفد القید من الحدید پس گفت هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ ترا دادم
این عطا را خاصه و از میان دیوان هر کرا خواهی باز دار و هر کرا خواهی منت کن و دست باز دار یا
انکه کسی ترا گوید کن یا مکن پس گفت وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ یعنی المرجع یا ملک این جهان پیش
من آید ملک آن جهان بدهیش که آن بزرگتر و نیکوتر از این بود و عبد الله الانطاکی گوید بکتاب زبور اندر که
سلیمان علیه السلام با آن همه مملکت نان جوین خوردی و وهب گوید که سلیمان را بساطی بود صد فرسنگ
و دیوان بساط تختش نهاده ندی و سلیمان بر آن نشستی و گویند آن تخت از زر بود و پایهای آن از یاقوت
سرخ بود و شش هزار کرسی بران بساط نهادندی پس بران بساط و کرسیها آدمیان را نشاندی
و پس آن مهتران پریان را بر کرسیها نشاندی و کمتران را بر بساط پس دیوان و مرغان را بفرمودی
تا بر بالای سر ایشان بایستادندی و سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی با
چندان خلق و بهوا اندر بردی چنانکه او خواستی و بهر جایی که آن بساط برسیدی مقدار صد فرسنگ زمین
پوشیدی و سایه کردی و سلیمان علیه السلام گاهی بدمشق بودی و گاهی بحرکت بیت المقدس و هر گاه خواستی
شدن باد را فرمودی تا آن بساط را بر آنجا که سلیمان خواستی بردی چنانکه خدای تعالی گفت وَلِسُلَيْمَانَ
الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا یعنی بیت المقدس و جز از بیت المقدس زمین
مبارک نخواند و بهر جایی سلیمان کوشکها کردی و امروز اثر آن مانده و یک ماهه راه باد او را بیک
ساعت بردی چنانکه خدای تعالی فرمود وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ مفسران گفته اند
عاصفة ای شدیدة و جایی دیگر گفت رُخَاءً ای لینا و آن باد را یکی سخت خواند و یکی نرم معنی
این آنست که انگه سخت خواند چنین بود که آن بساط را برگرفتی و هیچ بجنبیدی پس خدای تعالی
باد را صاحب خبر سلیمان کرد تا هر کجا که اندر مملکتش حدیث کردندی باد بگوش او آوردی و خدای
عز و جل گفت وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ و علما گفته اند بدین عز و کامرانی و کامروایی که بود
بزرگتر از وی بود در بهشت جاوید

فصل در ذکر خبر بلقیس و مملکت سبا

سلیمان علیه السلام
غزا دوست داشتی و هر کجا که خبر ملکی کافر بردندی سوی او شدی با لشکر تا بگرفتی یا بکشتی پس او را خبر
آمد از ملکان بت پرست سلیمان بر بساط نشست با مردمان و پریان و دیوان و باد را فرمود تا آن
بساط را برگرفت چون ببالای مکه رسید سلیمان حج طواف کرد و گفت در عرب پیغامبری باشد و از او
او بمکه باشد و نشست و قریش بدین بود و چون از مکه بشد بمیان حجاز و مکه شهرهاست بسیار آنرا
سبا خوانند و اندر نیکوترین آن شهرها زنی بود بلقیس نام و پدرش از عرب بود و مادرش پری بود

کوشکها بسوزد

نام او هواینت بلقمه و نام پدرش منسوح و همه آن شهرهای سبا فرمان بردار او بودند و زنی بود با عقل
و رای و تدبیر آفتاب پرستیدی و سلیمان خبر او نداشتی و سلیمان به بیابان اندر نشسته بود
و هدهد را بطلب آب فرستاد تا ببیند که آب کجاست و چون هدهد را طلب کرد نیافت گفت
مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ چه بوده است هدهد را که من او را نمی بینم مگر او غایب است لَأُعَذِّبَنَّهُ
عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ گفت عذابی کنم او را سخت یا او را بکشم یا حجتی
آرد بزرگ که او کجا بوده است و هدهد بهوا بر نشسته بود و او همگی آب فراست کردن و آن مرغان دیگر باب
خوردن نیارستندی رفتن پس هدهد بدان ناحیت سبا بوستانها دید و سبزها و آبهای روان و قوم و خوش
هدهد برفت و آن جایگاه بدید و بلقیس را دید بر تخت نشسته بدان بوستانها اندر و در پیش بلقیس
هدهدی نشسته بود آن هدهد هدهد سلیمان را گفت از کجای آیی و کجا میروی گفت از بر سلیمان پیغامبر که
خدای عز و جل او را پیغامبری و مملکت داده است که در روی زمین چنان هیچکس نیست هدهد بلقیس گفت
این ملک ما بزرگتر است هدهد سلیمان گفت پادشاهی او چند است و چه دین دارد و از این همه
بپرسید و آب باز خورد و باز پیش سلیمان آمد گفت کجا شدی گفت أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ
مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ آن بدانستم که تو ندانستی و خبر سبا آوردم و قصه بلقیس و شهرها و باغها
و خوشی و بوستانها بگفت و گفت إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ
عَظِيمٌ گفت من زنی را دیدم بناحیت سبا که ملک زمین همه از اطراف او راست و همه نیکوییها
او راست و او را تختی بزرگست و آفتاب پرستند وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ
سلیمان را از آن ذوی مملکت بلقیس گرفت و لیکن خشمش از آن آمد که بجز خدای تعالی پرستند پس گفت أَلَّا يَسْجُدُوا
لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ پس آنجا آن کس سزاوار آن باشد که پادشاهی این جهان و آن جهان بدو
دهد چون این آیت را پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بخواند از بزرگی این حدیث خدای تعالی را سجده کرد و بفرمود
که هر که بدین آیت رسد سجده کند همچنین تا رستخیز پس سلیمان علیه السلام باد را بفرمود تا بساط را برداشت و بدان
بیابانها سبا برد و بنهاد و هر جا آب بجست و شیاطین چاهها بکندند و آب بر آوردند و سلیمان نیت کرد که
بدان مملکت سبا رود و اول و ایشان را اسلام آورد هدهد را گفت سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ
ببینیم که راست گفتی یا دروغ اذْهَبْ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ گفت
این نامه ببر و بدیشان افکن و خود باز گرد و ببین تا چه جواب دهند سلیمان علیه السلام نامه بنوشت و مهر بر نهاد
و هدهد بمنقار برگرفت چون بشهر سبا رسید بوستانهای بلقیس در آمد و او را بدید پس نامه در کنار بلقیس
افکند و خود بر درختی نشست بلقیس بترسید گفت این بزرگ مملکت که رسولش مرغست و آن نامه را باز
نکرد و گفت پیش سرهنگان سبا باز کنم پس کس فرستاد و از شهر بزرگان و سرهنگان را بخواند و او را هزار

سرهنگ بود هر سرهنگی ده هزار مرد داشت و جمله آن شهر هزار هزار مرد بود همه سرهنگان را گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ إِنِّي
أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ نامه آمد از کسی بزرگوار تر از من و آن نامه پیش ایشان بنهاد پس بگشاد در نامه نوشته
بود إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت
خویشتن را از من بزرگتر مدارید و بدین من اندر آیید و خود بر ایشان لکبر نیاورد و گفت ایشان را که کبر منهید
و مسلمانی کنید و کبر و مسلمانی بهم جمع نیاید و این توحید بود پس بلقیس گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي أَمْرِي
مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّى تَشْهَدُونِ گفت مشورت کنید بکار من اندر که من بی شما هیچ کار نکرده ام قَالُوا
نَحْنُ أُولُو قُوَّةٍ وَأُولُو بَأْسٍ شَدِيدٍ گفتند ما را قوت هست و سلاح و فرمان ترا است بفرمای تا چکنیم خدای عز و جل
دوستی سلیمان در دل بلقیس افکند گفت شما خود دانستید که این سلیمان چه مردیست گفتند ملکی است
بزرگوار بر زمین شام و از بنی اسرائیل است آدمیان و پریان و مرغان همه فرمان بردار اویند و ملک
زاده است و پدرش بر دین موسی بود و او نیز خلق را بدین موسی خواند پس بلقیس از وی بترسید چنانکه گفت
إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ گفت پادشاهان که شهرها
بشمشیر گیرند عزیزان را خوار کنند پس بلقیس گفت من هدیه فرستم او را اگر بپذیرد داود با میجواهد و اگر نپذیرد خشنود
کنم چنانکه گفت وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ سرهنگان را آن خوش آمد پس بلقیس هدیه ساخت و رسولان را
بیرون کرد و گویند دو خشت زرین بود و دو سیمین و یاقوت سرخ اندر روی نهاده که از آن بزرگتر
کس ندیده بود و پیش از آن کسی یاقوت را سوراخ نکرده بود و نیز ندانستند که الماس بچه کار آید و قفلی
زرین بر آن زده بلقیس گفت این حقه را پیش از آنکه بگشاید بپرسید که اندرین حقه چیست اگر گوید باز
بمن آرید و اگر بگوید پیش او بنهید و او را بپرسید که یاقوت را بچه چیز سوراخ کنند و اگر گوید سوراخ نتواند کرد
باز بمن آرید و اگر سوراخ کند بپرسید که بچه چیز سوراخ کند و صد کنیزک و صد غلام بی ریش موی بها فرو
گذاشته و جامه همچون زنان پوشیده بفرستاد و رسول را گفت او را بگوی که مردان را از زنان جدا کند
اگر بکند ایشان را بگذارید و اگر نکند همه بمن باز آرید و او را بپرسید که آن چه چیز است که چون تشنه آنرا بخورد
سیراب گردد و آن آب نه از آسمان باشد و نه از زمین رسول از بر بلقیس بیامد و جبرئیل علیه السلام سوی
سلیمان آمد و او را از آن همه خبر داد و جواب آن همه بیاموختش سلیمان بفرمود تا دیوان همچنان بساطی
بکردند و خشتی زرین و یکی سیمین بنهادند و سلیمان علیه السلام کرسی بنهادند و خلق بسیار را بار داد و رسولان
بلقیس بیامدند و آن همه خشتهای زرین و سیمین بدیدند شرم داشتند که آنچه آورده بودند پس سلیمان
بر ندند پس آن غلامان و کنیزکان که با رسول بودند همه را پیش سلیمان بردند و رسول آن پیغامهای بلقیس
بگفت سلیمان گفت چهار خشت آورده اید دو زرین و دو سیمین و از شرم آنرا پنهان کردید رسول
بدان مقر آمد سلیمان گفت أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ گفت شما بمال مرا مدد میکنید مرا چی باید آنچه خدای تعالی مرا

داده است از خواسته و ملک و فرمان بهتر از آن است که شما را داده است پس سلیمان علیه السلام پیغام را جواب داد
و گفت این آب که میگویی خوی اسب است که بچگونه مردم را از آب سیری نباشد مگر خوی اسب که سیری کند
و خوردنش ناخوش بود و شیرین بود و اندران حقه یک دانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده و ملک شما خواست که
سوراخ کردن یاقوت بیاموزد پس سلیمان علیه السلام بفرمود تا الماس را بیاوردند و یاقوت را بدان الماس سوراخ
کردند و آن همه هدیها بوی باز داد و رسولان را باز گردانید و گفت ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها
ای لا طاقة لهم بها گفت شما باز گردید که من بر ایشان سپاهی همی آرم که ایشان را با آن لشکر طاقت نیست
و لنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون یعنی بیرون آریم ایشان را از آن شهر و ذلیل و خوار کنیم و رسولان باز گردیدند
و بلقیس لشکر گرد کرد و سوی سلیمان آید و مسلمان شود و هر گاه که بلقیس بشهری شدی تخت مملکتش هفت خانه
در بردندی و در آن خانها آهنین و قفلهای استوار زده و هزار مرد بدان خانها موکل کرده بود با سلاحهای
تمام و میان سلیمان و بلقیس دو روزه راه بود و سلیمان چون بشنید که او برآمد خلق را گرد کرد و بخواست که
قدرتی به بلقیس نماید از قدرتهای خدای تعالی تا به پیغامبری او معترف آید از جهانه همه خلق را گفت یا ایها الملأ
ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین گفت کیست از شما که تخت او را پیش من آورد پیش
از آنکه او اینجا آید و جبرئیل علیه السلام او را گفته بود که او را اینجا آید و بدست تو مسلمان شود قال عفریت
من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک از مهتر پریان یکی گفت من بیاورم سلیمان گفت
بچند گاه گفت پیش از آنکه تو از تخت برخیزی زیرا که سلیمان علیه السلام هر روز مردمان و پریان و همه خلق را
بار دادی و چون برخاستی وقت چاشتگاه بودی سلیمان نخواست که فرا آوردن تخت بلقیس پریان را
باشد خواست که آدمیان را باشد گفت زودتر خواهم و در میان آدمیان یکی بود و این آصف وزیر سلیمان
بود گفت من بیاورم گفت بچند گاه قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک
طرفک گفت پیش از آنکه چشم باز کنی من بیاورم پس آصف پیش تخت سلیمان سر بسجود نهاد و خدای
تعالی را بخواند در ساعت تخت بلقیس در پیش خود دید چنانکه گفت فلما رآه مستقرا عنده و این از فرمان
خدای تعالی بود نه از زور و قوت آصف همچنانکه علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خیبر بکند و آن از فضل خدای
عز و جل بود و حق تعالی فضل آنکس را بدو که خواهد پس سلیمان علیه السلام بدانست که آن همه از فضل خداست
با او و بگفت گفت هذا من فضل ربی الی قوله لیبلونی پس سلیمان بفرمود که این تخت چیزی کم کنید و چیزی
افزون کنید تا چون ببیند باز شناسد یا نه و دیوان گفتند ما خود از سلیمان در عذابیم چون سلیمان
بلقیس را ببیند نکاح کند او را بزنی کند بدین نیکورویی و بدین رای و تدبیر که او راست و ما در عذاب
بمانیم و اگر ایشان را پسری باشد لا شک او هم پیغامبر باشد و ما هرگز ازین عذاب نرهیم و تدبیر آنست که
این زن را بر دل سلیمان سرد کنیم و بلقیس را عیبی نبود مگر آنکه بر ساق پایش موی بود دراز دیوان سلیمان را

گفتند بلقیس را بر ساق پای موی است و زشت است و نیکو نیست سلیمان فرمود تا صرحی عظیم بکردند و صحن صرح و کانت
سعد ارش درازی آن و دو صد ارش پهنای آن از آبگینه و آب در میان آن کردند و اندر میان آب
ماهی و هرچه در آب باشد اندران کردند و فراز آن آبگینه استوار کردند چنانکه مردمان هر که خواستندی برو
برفتندی و مردمان چون آن را بدیدندی اندیشیدندی که آبست و بدان اندر باید شدن شلوار از پای بر کشیدندی
و کرسی بر سر آبگینه بنهادندی و سلیمان بدان آن خواست که تا بلقیس را ببیند که همچنانست که دیوان
گفته اند پس فلما جاءت قیل اهکذا عرشک قالت کانه هو پس چون بیامد گفتند چنین است تخت تو
گفت پنداری آنست چون پیش سلیمان علیه السلام آمد قیل لها ادخلی الصرح الی قوله من قواریر
چون آبگینه بدید پنداشت که آبست شلوار از پای بر کشید ساق او برهنه کرد و سلیمان ساقهای
بلقیس بدید و نخواست که دیگر کس ببیند گفت این آبگینه است نه آبست بلقیس پای پوشید
انگه بصرح برآمد و پیش سلیمان رفت و مسلمان شد قالت رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان
لله رب العالمین پس سلیمان او را پیش زنان فرستاد و لشکرش را همه مسلمان کرد و بلقیس را بزنی
کرد و سلیمان را علیه السلام آن موی پایش ناخوش آمد پس آدمیان را گفت چه حیلت کنیم گفتند باستره باید
ستردن گفت پوست زنان نازک باشد دیوان گفتند ما دفع این کنیم چنانکه رنجی بوی نرسد و پوست را زیان ندارد
و از آن پیش کس گرمابه ندیده بود و نیز آهک مالیدن و یاقوت را سوراخ کردن و پس از آنکه آوردن هیچ
کس این کرامت نبود از فرزندان آدم علیه السلام پیش از سلیمان و گرمابه ساختند و آهک به بلقیس فرستادند
تا در گرمابه کار فرمود و سلیمان را از بلقیس پسری آمد او را نام داود کرد و از فرزندان سلیمان بعضی که از عجم بودند از نسل این
پسر بودند و بعضی از عرب از فرزندان دیگر بودند **فصل در ذکر خبر غایب شدن انگشتری سلیمان
علیه السلام و باز یافتن** خدای عز و جل گفت سلیمان را در ملک آزمایش کردیم و روزی چند او را از ملک
معزول کردیم و باز بدو دادیم و این قصه چنان بود که سلیمان را خبر آمد که در میان جزیره شهری هست
و در آن شهر ملکی هست بت پرست سلیمان آهنگ او کرد و باد را بفرمود تا بساطش برگرفت و بدریا ببرد
تا بدان شهر که آن ملک بود و آن ملک را بکشت و مردمان آن شهر و آن قوم را مسلمان کرد و چنین گویند که آن ملک را
دختری بود که از آن نیکوتر کس ندیده بود و سلیمان او را بزنی کرد و او را با همه کنیزکان بود بیاورد پس آن دختر
هر روز از جهت پدرش بگریستی و سلیمان دیوان را خواند و گفت مشورت کنید مرا اندرین کار گفتند ما این اندوه
از دل تو ببریم صورتی بکردند همچون صورت پدرش و چنین گویند که آن زن از سلیمان خواست که صورتی
بکنند تا مگر بدان صورت اندوه از دل او ببرد چون دیوان آن صورت بکردند و پیش آن زن بردند هیچ
فرق نبود از صورة پدرش آن زن شاد شد و هر وقت پیش آن صورت شدی و سجده کردی همچنانکه در
حال حیوة پدر کردی و زن چون آن صورت بیافت بخانه سلیمان اندر دل نهاد و هر روز با کنیزکان برفتی

و آن صورت را سجده کردی و ایشان را گفتی تا سجده کردندی و با سلیمان خوش منش گشت و سلیمان علیه السلام
ندانست که آن زن بت پرستید تا چهل شبانروز برآمد و هیچکس ازین آگاه نبود مگر آنکس که جای اوست
بلقیس پیش سلیمان آورد و آن آصف بن برخیا بود و مستجاب الدعا بود و او را رسم چنان بود که بی حجاب
اندر سرای سلیمان شدی و بر کار زنان رفتی و زنان ازو حجاب نکردندی و آصف همیدانست و پیش
سلیمان نگفت که سلیمان سخت با هیبت بود و کس پیش او هیچ نیارستی گفتن تا بپرسیدی پس
آصف سلیمان را گفت من پیر شدم و کارم آخر رسید و این ترا خواهم گفتن که بگردن من اندر است چهل
شبانروز است تا در خانه تو بت می پرستند و تو خاموش می باشی بهوای زنی سلیمان چون این بشنید
بخانه اندر شد و آن صورت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و سلیمان توبه کرد و بعبادت مشغول
شد و دستی جامه بخواست و بپوشید و بخانه اندر نشست و دعا همیکرد و عذر همیخواست و سلیمان
انگشتری داشت و اسم اعظم خدای تعالی بران نوشته بود و همه سلیمان و پادشاهیش از آن
انگشتری بود و دیوان و پریان و همه مرغان و جانوران بدان انگشتری فرمان بردار او بودندی و سلیمان
را کنیزکی بود جراده نام و سلیمان را بدان انگشتری اعتماد جز برو نبود و هر گاه که با زنان بخفتی یا در مستراح شدی
آن انگشتری بدان کنیزک دادی پس روزی در مستراح شد و آن انگشتری بجراده داد و یکی از مهتر دیوان بیامد
بر صورت سلیمان و انگشتری از وی بستد جراده پنداشت که مگر او سلیمانست و آن دیو را صخر نام بود
و آن انگشتری بر انگشت کرد و شد و بر کرسی سلیمان بنشست و هیچ آدمی و پری و دیو ندانست که او
دیو است چنان پنداشتند که او سلیمانست و چون سلیمان از مستراح بیرون آمد جراده را گفت
انگشتری بیاور جراده گفت تو کیستی گفت ای لعین من سلیمانم جراده گفت تو دروغ میگویی تو
دیوی سلیمان دلتنگ شد خواست که در خانه زنان شود نگذاشتند و گفتند دیوست خود را
بر صورت سلیمان کرده است و هر کجا که شدی گفتندی سلیمان بر تخت نشسته است و این جز دیو
نیست سلیمان متحیر شد و از سرای بیرون آمد و بشهر اندر همی گشت گرسنه و هر کجا که گفتی من
سلیمانم او را بزدندی تا از شهر بیرون شد و بکناره دریا شد و مزدوری صیادان دریا میکردی که
ماهی همی گرفتند و آن صیادان هر روز دو ماهی بدو دادندی و سلیمان بشهر اندر آمدی و یکی را بنان
دادی و یکی را شکم بشکافتی و بریان کردی و بخوردی و چهل شبانروز همچنین همی بود همچند آنکه بخانه
اش بت پرستیدند چون چهل شبانروز تمام شد خدای عز و جل ازو خشنود شد و مملکت باز
باو داد و دران چهل شبانروز آن دیو در میان خلق حکم نه بموافقت توریت کردی و بر تخت نشستی
و علما بر گرد وی نشسته بودند و چیزی نیارستندی گفتن از هیبت سلیمان و ندانستند که او
سلیمان نیست و آصف بن برخیا ندانستی و هم چیزی نیارستی گفتن و زنان نیز ندانستند جز

دیوان که بدانستندی و شادی میکردندی چون بیست روز برآمد دیوان او را گفتند این ملک بر تو بماند
و علی کل حال آدمیان بدانند باری بملک اندر چیزی کن ما را از آن خرمی باشد پس دیوان همه گرد آمدند و کتاب
توریت پنهان کردند و جادوییها و کافریها همه بنوشتند و پایه آن تخت همه زرین بود هر چهار پایه
تخت بشکافتند و آن جادوییها دران نهادند و پایه تخت را چنانکه بود محکم کردند و این حال هیچکس
ندانست الا دیوان پس چون سلیمان علیه السلام بر تخت ملک آمد از آن خبر نداشت و این نوشتها
بدان پایه تخت اندر بود تا سلیمان علیه السلام فرمان یافت دیوان آن پایه تخت را بشکافتند و آن جادوییها
بیرون آوردند و خلق را گفتند که سلیمان را این کتاب از آسمان آمده است و خلق را جادویی بیاموختند و بسیار
مردم متابع ایشان شدند و خدای تعالی این قصه را بقرآن یاد کرده است و گفته واتبعوا ما تتلوا الشیاطین
علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و از آن جادوییها اندر
جهت بنی اسرائیل مانده است و اصل این جادوییها که جهودان کنند از آنست پس چهل روز آدمیان دلتنگ
بودند از آن حکمهای باطل و آنکه آدمیان را از میان خود دور داشتی و سلیمان علیه السلام آدمیان را از همه
عزیزتر داشتی پس آدمیان بسوی آصف آمدند و گفتند تو چه میگویی بدین حکمها که سلیمان میکند و ما گمان می
بریم که این نه سلیمانست آصف گفت من نیز همچنین پندارم و لیکن تا من از زنانش بپرسم و مادر سلیمان
هنوز زنده بود و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی و بخبر اندر چنانست که سلیمان را هزار زن بود سیصد
آزاد و هفتصد پرستار و همه مادر فرزندان بودند پس آصف مادرش را بپرسید گفتند ما خبر او نداریم و چهل
شبانروز است که او بنزدیک ما نیامده است آصف بیامد و مردمان را گفت و ایشان ندانستند که
چگونه بوده است گفتند مگر این سلیمان نگشته است و اکنون بجای او نشسته است و اگر دیو است
ما را حیلت آنست که در پیش او توریت بخوانیم که دیو با نام خدای تعالی صبر نتواند کردن پس
آصف آدمیان را بخواند و ایشان را گفت که توریت می دانستند همی خوانید با بانگ بلند تا معلوم
شود شما را ایشان توریت خواندن آغاز کردند بآواز بلند دیو صبر نتوانست کردن اندر پس از
تخت ناپدید شد همه دانستند که او دیوست پس سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده
است و آدمیان متحیر بماندند و آن دیو انگشتری سلیمان را در دریا افکنده و هم در دریا که تخت
و انجامی بود و خدای ماهی برگماشت تا آن انگشتری فرو برد و آن ماهی در دام آن صیاد افتاد که سلیمان
شاگردی او کردی صیاد آن ماهی را بگرفت و با ماهیان دیگر بر بالا افکند شبانگاه صیاد سلیمان را بر عادت
هر روز دو ماهی بداد سلیمان یکی را بنان داد و دیگر را شکم بشکافت تا بریان کند و بخورد انگشتری را دید
در شکم ماهی شکر حق تعالی بگذارد و انگشتری را از شکم ماهی بیرون کرد بقدرت خدای عز و جل و باز
در انگشت کرد و بمملکت خویش باز آمد و آن دیو را طلب کرد و او را بیافت و دیوان را گفت من او را از

شما باز خواهم گفتند او بدریا فروشده است ولیکن حیلت کنیم و او را بدست آریم پس دیوان بکنار دریا نشستند و نوحه همی کردند از دریا بانگ آمد که شما را چه بوده است گفتند سلیمان بمرد و آن دیو از قعر دریا بر آمد و او را بگرفتند و پیش سلیمان بردند و او را در سنگ و آهن ببست و در دریا افکند و تا رستخیز آنجا بود و این حدیث چنین است که من گفتم اما محمد بن جریر اندرین کتاب این حدیث را غلط گفته است که دیو کار سلیمان کرد و حکمها کرد و روا نیست که گوید دیو کار پیغامبری پیدا کند ولیکن اصل این حدیث چنان بود که شبی سلیمان علیه السلام نیت کرد که من با زنان گرد آیم و هر زنی را پسری آید و این پسران همه بزرگ شوند و جنگ کافران شوند و هر پسری هزار کافر بکشد تا همه فضل مرا بود و خدای تعالی از وی نپسندید و از زنی او را پسری آمد که هیچ اندام او درست نبود و چون از مادر جدا شد جبریل علیه السلام او را بر تخت نهاد و خدای تعالی بسلیمان وحی کرد و گفت این یکی از خویشتن دیدی چون کبر آوردی برو و فرزند را ببین بر تخت نهاده است بی دست و بی پای سلیمان علیه السلام آنرا بدید و بترسید و توبه کرد و چهل شبانروز عذر خواست پس آن فرزند چهل شبانروز بزیست پس بمرد و از پس آن سلیمان بیست سال بملک اندر بنشست و باخبار تفسیر اندر چنین است که ملک سلیمان چهل سال بود و بیست سال از ملکش گذشته بود و این حادثه افتاد و پیش ازین باد فرمان او نکردی **و اندر حدیث** باد اختلاف است که از پس واقعه سلیمان باد مسخر سلیمان گشت و از قرآن دلیل است که همی گوید سلیمان بر تخت استغفار کرد و گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب و خدای تعالی گفت فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء از پس این واقعه باد را مسخر او کرد و بدین آیت تقدیم و تاخیر است و باد و دیو و مرغ و پری این همه را مسخر او کرد تا آخر عمرش **چنانکه گفت** و لسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر چنین که در قصه هدهد گفتیم و این آیت دلالت کند دیوان تخت سلیمان را علیه السلام بر گرفتندی **چنانکه خدای تعالی گفت** و لسلیمان الریح عاصفة تجری بامره والله اعلم

فصل خبر وفات سلیمان علیه الصلاة والسلام

سلیمان از پس آنکه ملک بدو رسید بیست سال دیگر بزیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج بود و دیوان را بفرمود تا بناها کردند و چون کارها کردند و عمارت بیت المقدس را تمام کردند پس چون وفاتش نزدیک آمد به بیت المقدس شد و نزدیک آن عمارت یک دو ماه آنجا بود و نان آنجا خوردی و در نماز ایستادی و بیک رکعت نماز شبانروزی بودی و چون نماز کردی هیچکس پیرامنش نگشتی نه آدمی و نه پری اگر دیو آنجا شدی از آسمان آتش آمدی و او را بسوختی و بمحراب سلیمان هر روز درختی رستی که سلیمان هرگز ندیده بودی و سلیمان نماز همی کرد و درخت با او بسخن آمدی و سلیمان هر یک را گفتی ترا چه خوانند و چه کار را شایی او گفتی نام من فلانست و فلان کار را شایم سلیمان آنرا بر کندی و بگفتی تا جای دیگر بنشاندندی

و بفرمودی تا بکتب اندر نوشتندی که این فلان کار را شاید یک روز سلیمان اندر محراب بود درختی دید برسته پرسید که ترا چه خوانند گفت خروب خوانند گفت تو بچه کار را شایی گفت من خرابی بیت المقدس را شایم از من عصا کن سلیمان علیه السلام دانست که او را وفات نزدیک شده است آن درخت را ببرید و از و عصا کرد و چون نماز کردی بران عصا تکیه کردی و بپای ایستادی و سلیمان دانست که از عمارت بیت المقدس بسیار مانده است که تمام نشود و چون او را وفات آید دیوان آنرا تمام نکنند دعا کرد و گفت یا رب مرگ من بر دیو و پریها و همه کس پنهان کن تا این عمارت تمام شود خدای تعالی او را اجابت کرد و هنوز یکساله کار مانده بود پس چون عمر سلیمان تمام شد در نماز ایستاده خویشتن را بران چوب تکیه زده همچنانکه پیش ازان بودی وفاتش آمد همچنان بماند و چون کسی بنزدیک او رفتی ایستاده بودی و کس ندانستی که او مرده است و دیوان شب و روز کار همی کردندی و ستونهای سنگین بهم نهادندی و میآوردندی تا عمارت را تمام شد و خدای تعالی جنبنده را بفرستاد آنکه چوب خورد و عصای سلیمان علیه السلام را خوردن گرفت و چون یکسال و شصت روز بگذشت عصا خورده شد و سلیمان علیه السلام بیفتاد **چنانکه گفت** فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منساته فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین گفت سلیمان را قضا کردیم مرگ را و بر مرگش هیچکس راه نیافت از دیو و پری مگر این کرم و عصا خورده شد چون سلیمان بیفتاد پدید آمد پری و دیو را که اگر غیب دانستندی در عذاب و رنج کار کردن نماندندی و پیش ازان دیوان گفتندی که ما غیب میدانیم پس مردمان بدانستند که سلیمان از یکسال باز مرده است پس آن کرمک را بگرفتند و از دست باز داشتند تا چوب همی خورد پس قسمت کردند که هر روزی چند خورده است و بدانستند که از یکسال باز است که سلیمان مرده است اکنون هر کجا این کرمک چوب خورد دیوان از برای او آب و گل آرند که او ایشان را از عذاب برهانید و بر مرگ سلیمان دلالت کرد از آنگاه باز دیوان با این کرمک دوستی دارند

فصل در ذکر خبر مور و حدیث او با سلیمان علیه السلام

هر حدیثی که آن نیکوتر است و اندر آیات قرآن بیشترست محمد بن جریر اندرین کتاب آنرا دست باز داشته است و یاد نکرده است یکی حدیث النمل و یکی حدیث الخیل و من هر دو را بیان کنم چنانکه در کتب تفسیر یافته ام **اما** حدیث النمل آنست که خدای تعالی گفت و حشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون خدای تعالی باد را صاحب خبر سلیمان کرده بود شب و روز بر هر کجا سخن گفتندی او بشنیدی یکروز بر بساط خویش میشد با مردم و دیو و پری و مرغ و اندر تفسیر چنانست که اندر وادی میگذشت که آنرا وادی النمل گفتندی و در آنجا مورچگان خانه داشتند و بر فراز آمده بودند کقوله حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون مورچگان گفتند بایکدیگر که بخانه شوید که سلیمان با سپاه همی آید تا ما را بپای اندر نکوبند و ایشان آگاهی ندارند و این ثنایی بود که برو

همی کرد و گفت هیچ خلق را از مور بیم نیست یعنی اگر بدانند که شما اینجا ایستاده اید او ازان سوی دیگر رود و باد این حدیث بگوش سلیمان علیه السلام رسانید فتبسم ضاحکا من قولها سلیمان بخندید از خوشی نعمتهای خدای تعالی که او را داده بود و اسب را لگام باز گرفت و همه سپاه باز ایستادند و مورچگان جمله بخانه اندر شدند پس سلیمان علیه السلام گفت رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی و ان اعمل صالحا ترضاه گفت یا رب مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم و کار نیک کنم تا شکر نعمتها که مرا دادی بکنم چنانکه تو پسندی معنی این آنست که شکر گفتن بزبان تمام نباشد تا عمل صالح نباشد پس هرگاه که بزبان شکر میگویی و الحمد لله میگویی و دیگر در معصیت میکنی آن بر تو حجت باشد و حکما چنین گویند که شکر بر سه گونه است یکی گفتار است بزبان که گویی الحمد لله چنانکه بنشاط آن نعمت الحمد لله میگویی دیگر شکر عملست باندام چنانکه داود را گفت اعملوا و سیوم معرفتست بدل چنانکه بزبان گفتی عمل باندام باید و معرفت حق بدل تا شکر نعمت تمام بود و این هر سه را خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرده است حمد بزبان و عمل باندام و معرفت بدل تا ما بزبان چنین گفت و قل الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و دیگر اندام را قل الحمد لله و سلام علی عباده الذین اصطفی و سدیگر معرفت بدل اعملوا آل داود شکرا و جایی دیگر گفت و ما بکم من نعمة فمن الله بدین آیت بدانستن و بدان آیه پیشین گفت بزبان و نزدیک حکما از عبادتها از پس توحید و دانستن خدای عز و جل از فضیلتها بزرگتر و فاضلتر از شکر زبان نیست و روز رستخیز چون اهل بهشت اندر بهشت روند از همه عبادتها این دو عبادت گزارند توحید و شکر نعمت **چنانکه گفت** دعویهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام یعنی تحیتهم من الله فیها سلام

فصل در ذکر اخبار الخیل

و اما اخبار الخیل چنانست که خدای عز و جل گفته است اندر قصه سلیمان و او ازین جهان دو چیز دوست داشتی یکی اسب و یکی سلاح از بهر آنکه دشمنان خدای تعالی را بدین دو چیز شاید هلاک کردن و چنین گویند که بشریعت توریت نماز دیگر فریضه تر بود و گرامی تر همچنانکه بشریعت مسلمانی اندرست و صلوة الوسطی خوانند از بهر آنکه میان چهار نماز اندرست نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن روزی اسبان بر وی عرضه کردند و آن هزار اسب تازی بود که سلیمان از زمین سبا آورده بود و چون نهصد عرضه کردند بنگریست آفتاب فروشده بود و نماز دیگر از وقت گذشته بود دلتنگ شد و خود را ملامت کرد و گفت انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی یعنی حب الخیر المال کقوله ان ترک خیرا ای مالا عن ذکر ربی ای عن صلاة ربی حتی توارت بالحجاب یعنی الصلاة و الحجاب الشمس سلیمان با خود عتاب کرد و گفت دوستی مال در دل من افکند تا نماز از من فوت شد و آفتاب فرو شد ردوها علی فطفق مسحا بالسوق والاعناق گفت این اسبان را همه باز گردانید و ایشان را همه گردن بزد و آن که این تفسیر گفته است که اسبان را همه گردن بزد علما و اهل تفسیر نپسندیده اند آنکس خود تفسیر ندانسته است که اگر سلیمان را سهو افتاد که نمازش فوت شد اسبان چه گناه کرده بودند و اینچنین

تاویل نواجب آید و نبایست کردن با باری گران بر نهادن که بدان طاقت ندارند و در خبرست از پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر نیکو داشتن چهارپایان و فرموده است لا تتخذوا ظهور الدواب کراسی و فرمود که چون بر نشینید آنرا بآزرم دارید که شما را رنج نباشد و ایشان را نیز رنج نباشد و در خبر دیگر چنین است لا تقصوا اعرافها فانها دفاؤها گفت فش اسب مبرید که گرما بش اندر باشد و لا تجزوا اذنابها فانها مذابها گفت دنبال مبرید که خویشتن را از مگس باز نتواند داشت پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم که اینچنین نهی فرموده است چون رنج نمودن چیزی را نهی باشد کشتن باید که سخت تر باشد و معنی آنچنان باشد که اهل معانی قرآن گفته اند که محمد بن حنفیه روایت کند از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که او را ازین آیت بپرسیدم ردوها علی یعنی الخیل الی السبیل گفت اسبان را جدا همی کرد تا بهری بسبیل دهد و بهری بر ساق و گردن داغ نهاد تا غازیان بر و جنگ کنند و از بهر خویشتن هیچ باز نگرفت تا کفارت گناهش باشد و این معنی سخت نیکوست و دیگر روایت کند مجاهد از ابن عباس که در مصحف ابن مسعود است ردوها علی سوقها واعناقها وجعلها للسبیل و اندر خبری چنین است که از پس سلیمان عجم توفی گرفت و محمد بن جریر خود گفته است ملک عجم و زمین بابل و مشرق تا بترکستان کرا بود و بعد از سلیمان علیه السلام ملک بنی اسرائیل پسرش را بود رحبعم بن سلیمان و خدای تعالی ملک سلیمان را بی پیغامبری او را داد بی آنکه دیو و پری و مرغ و باد فرمان او کردندی اکنون حدیث ملک عجم در عهد سلیمان بگوییم پس خبر رحبعم بن سلیمان بگوییم

فصل در ذکر اخبار ملوک عجم در عهد سلیمان علیه السلام و پادشاهی کیکاوس

و پادشاهی ملک عجم بوقت داود و پیش از داود علیه السلام کیقباد را بود و در عهد سلیمان کیکاوس را بود پسر کیقباد و ملک عجم همه او داشت تا حد مشرق و حد ترکستان را افراسیاب داشت و از مرحاز پس آن بود و همه تا حد حجاز و یمن و حد موت سلیمان را بود و این کیکاوس از سلیمان دیوان را درخواست تا شهرها بنا کنند و سلیمان علیه السلام دیوان را بدان کار فرمان بردار او کرد و هیچ بر وی چیره نشد و تخت خویش ببار الملک بلخ کرد و میان او و میان ترک حد جیحون بود و او را سپهسالاری بود نام او رستم بن دستان بود و بزرگ بود و بجهان اندر از و دلیرتر و مهتر تر نبود و مهتری سیستان او را بود پس کیکاوس را پسری آمد او را سیاوش نام کرد و از و نیکوتر مرد نبود و کیکاوس او را برستم داد و گفت این را بسیستان بر و او را بپرور و رستم او را بپرورد و ادبها و هنرها او را بیاموخت چون بیست ساله شد او را بنزدیک پدر آورد پس چون کیکاوس او را بدان نیکویی و زیبایی و ادبها و هنرها بدید خرم شد و این کیکاوس دختر افراسیاب که ملک ترکستان بود خواسته بود و افراسیاب آن دختر او را فرستاده بود بی خواسته و سالی زمان خواسته بود تا آن مال بفرستد و یک دو سال بر آمد و هیچ نفرستاد چون سیاوش ببلخ آمد یکروز بجاهای پادشاهانه بود بسلام مادر شد دختر افراسیاب که زن پدرش بود و بر او عاشق شد و او را بخویشتن خواند و تن

اورا امید داد سیاوش فرمان او نکرد و گفت من با پدر بی وفایی نکنم آن زن بر وی حیلتها کرد و دروغها گفت
و پدر خواست که او را بکشد و کیکاوس لشکری بیرون کرده بود و افراسیاب را گفته بود که خواسته بفرست
و اگر نه با تو جنگ کنم سیاوش رستم را بر پدر فرستاد تا او را بگوید تا سپهسالاری و لشکر او را دهد تا آن جنگ
بکند پدرش او را سپهسالار کرد و با آن سپاه بفرستاد و گفت اگر جنگ کند جنگ کن و اگر خواسته
بدهد بستان و جنگ مکن سیاوش لشکر بکشید و بنزدیک افراسیاب آمد و سرهنگی از پیش بفرستاد
و صلح کرد و نامه بنوشت سوی پدر که صلح کردم پدرش گفت صلح مکن گفت من بی وفایی نکنم و عهد
نشکنم و بنا راست پیش پدر باز شدن پس همان سرهنگ در میان داشت و از افراسیاب زنهار
خواست بر آنکه بنزدیک افراسیاب رود و او را خدمت کند و افراسیاب [illegible] و افراسیاب
اجابت کرد و سیاوش با خاصگان خود جدا شد و آن لشکر همه پیش کیکاوس شدند و افراسیاب
سیاوش را نیکو داشت و دختر خویش را بدو داد پس چون افراسیاب از بها و سواری و چابکی
و دلاوری او بدید از وی بترسید و سرهنگانش بدی او همی گفتند و او را همی ترسانیدند و آخر از بس
بدی او همی گفتند افراسیاب بفرمود که او را بکشتند بفرمود تا طشتی نهادند و سرش بدان طشت
اندر ببریدند و آن دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود و او را دارو دادند تا کودک را
بیفگند و آن سرهنگ افراسیاب که بمیان ایشان صلح کرده بود نامش پیران بود و افراسیاب را ملامت
کرد و گفت ملک زاده بیامد و ترا خدمت کرد چه گناه کرد که او را بایست کشتن اکنون چون او را
بکشتی کیکاوس و رستم خون او را طلب کنند و ترا و ما را از ایشان معتمد نهار رسد و زمین توران ویران
کنند چون او را بکشتی این دختر را که آبستن است بمن ده تا اگر بزاید چون پسر باشد به پیش کیکاوس
و رستم تا خشم او پاره کمتر شود افراسیاب و دختر را به پیران داد پیران او را بخانه برد و آن دختر را وقت
زادن نزدیک آمد پسری آمدش مانند پدر پیران دلتنگ شد و با افراسیاب شرط کرده بود چون
دختر بار نهد فرزندش را بکشد پس پیران او را کیخسرو نام کرد و افراسیاب را از آن آگاه نکرد و پنهان
همی داشت تا بجای مردان رسید پس چون خبر بکیکاوس رسید که افراسیاب سیاوش را بکشت
با شما برایشان بماتم بنشست و مردی را پنهان فرستاد تا پسر سیاوش را بیاورد و آنکس را که بفرستاد
سپهسالاری بود بزرگ نام او گیو بن گودرز و او بشهر افراسیاب شد چنانکه کسی او را ندانست و
پسر سیاوش را بدید و مردی را پنهان بفرستاد و برادر افراسیاب بسیار حیلت کرد تا پسر سیاوش را
بدید و او را گفت بیا تا من ترا بنزدیک کیکاوس برم جد پدر تو که او بزرگتر پادشاهی است و کیخسرو را
با مادرش به پنهانی از افراسیاب بنزدیک کاوس برد کیکاوس شاد شد و رستم را با سرهنگی نام
طوس بیرون کرد و سپاهی بزرگ بدیشان داد و گفت بترکستان روید و جنگ کنید و خون سیاوش

از افراسیاب بخواهید پس رستم با طوس و آن لشکر بترکستان شدند و با افراسیاب جنگ کردند و افراسیاب را
بهزیمت کردند و ترکستان را غارت کردند و چندان مردم بکشتند که عدد ایشان پدید نبود و خلقی بسیار
اسیر کردند و بنزدیک کیکاوس آوردند کیکاوس سوی سلیمان علیه السلام فرستاد و از و درخواست
تا دیوان را در فرمان او کند سلیمان اجابت کرد و بفرستاد کیکاوس ایشان را بفرمود تا شهرستانی
بنا کردند و را از او هفت فرسنگ و آن را کنگ نام نهادند پس بفرمود تا گرد بر گرد او باره کردند
یکی روین و یکی برنجین و سیوم از مس و چهارم از زر و هر چه اندر خزانه بود اندر آنجا نهاد و دیوان را
پاسبان کرد پس خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد تا آن شارستان را ویران کردند و دیوان آن را نتوانستند
نگاه داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و مهتر ایشان را بکشت و کیکاوس هر کجا جنگ کردی
[illegible] و بیرون آمدی و کام خود بیافتی چون آن شهرستان ویران شد گفت مرا چاره نیست
تا با آسمان شوم و ستارگان و آفتاب و ماه را ببینم پس طلسمی کرد و لختی بر شد چون بانجا رسید که از بود
فرو افتاد و همه بمردند مگر کیکاوس که زنده بماند پس سپاه برگرفت و یمن شد و ملک یمن مفلوج
بود بدست و پای و کیکاوس با لشکر بر آمد و حمیر بن قحطان بیامد با لشکر عرب و کیکاوس را بشکست
و اسیر کرد و اندر چاهی کرد پس خبر برستم رسید و لشکر بسیار بیاورد و با ملک یمن جنگ کرد و کیکاوس را
برهانید و ملک یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و رستم پیغام کرد به کیکاوس که من می ترسم که اگر ایشان را
بکشم ایشان ترا بکشند کیکاوس گفت تو از بهر من مترس و هر چه توانی کردن بکن رستم جنگ کرد و آن
ملک یمن را از یمن بیرون کرد و سپاه او را بسیار اسیر کرد پس مهتر یمن از رستم صلح جست بر آنکه از کیکاوس
دست باز دارد و صد بدره زر و سیصد بدره درم و هزار اسب تازی بدو بپدر رستم رها داد و کیکاوس را
بیاوردند با آن مال و اسبان و رستم از آنجا باز گشت و به ایران آمد و کیکاوس را بر تخت بنشاند
کیکاوس رستم را آزاد نامه بنوشت و پادشاهی زابلستان و سیستان بدو داد و تاجی دادش
از زر و مرصع بگوهر و تختی از سیم پایهایش از زر و او را فرمود که بزابلستان شو و بر تخت نشین
و تاج بر سر نه رستم بمملکت خویش باز آمد و کیکاوس صد و پنجاه سال بزیست پس بمرد باصلح خداوندان
اخبار چنین گویند که هرگز کس جامه سیاه و کبود در عزا نداشته بود تا آن روز که خبر کشتن سیاوش
آوردند که افراسیاب او را بکشت زال با رستم با جامهای سیاه پیش کیکاوس اندر آمدند با آن جامهای
سوگوار و بدریدند و خروش کردند و رسم مصیبت از آن وقت باز مانده است پس چون کیکاوس
بمرد کیخسرو بجای او بنشست

فصل در ذکر خبر پادشاهی کیخسرو بن سیاوش

پس کیخسرو بن
سیاوش بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد پس همه سپاه را گرد کرد و خطبه کرد و ایشان را آگاه کرد که من
سپاه و رستم سوی افراسیاب و کین پدرم سیاوش از و باز خواهم و اسفهسالاران و سرهنگان بزرگ را

جهان را خانه ارکه وار
بهار سرکی دادو اب بر

بخواند و سپاه عرض کرد و سی هزار مرد گزید و مردی را از سرهنگان کیکاوس که نامش طوس بن نوذر بود
او را اسفهسالار کرد و ایشان را سوی افراسیاب فرستاد و گفت با وی جنگ کنید و کین پدرم از وی بخواهید
و کیکاوس را پسری بود نام او فریبرز برادر سیاوش عم کیخسرو بود و این عم خویش را با طوس سپهسالار بفرستاد
و او را وصیت کرد که بهر شهری که طوس برسد بترکستان آن را ویران کنید و مهتر آن را بکشید تا با افراسیاب
رسید آنگه با وی جنگ کنید و همه شهر ویران کنید مگر شهر پدرم و سیاوش آنگاه که بزنهار افراسیاب
شد زنی داشت بشهری از شهرهای ترکستان و وی را از آن زن پسری بود نام فرود چون دختر
افراسیاب را بزنی کرد آن زن را با پسرش نزدیک پدرش فرستاد و این فرود پسر سیاوش بود
و بدان شهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو میدانست که او را برادر است چون
طوس را سپهسالار کرد او را ببرادر خویش وصیت کرد پس طوس لشکر بکشید و بسوی ترکستان شد چون
بشهر فرود رسید فرود سپاه بیرون فرستاد طوس گفت تو برادر ملک مایی و کیخسرو فرموده است که جای
تو بگویی کنیم باز گرد و این پادشاهی ترا باد تا من درگذرم و سوی افراسیاب شوم فرود باز گشت و با
طوس جنگ کرد و فرود با سپاهش کشته شدند چون این خبر بکیخسرو رسید او را خشم آمد و نامه کرد
سوی فریبرز عم خویش و سپهسالاری او را داد و گفت طوس را بند کن و سوی من فرست و تو با سپاه
سوی افراسیاب شو و جنگ کن فریبرز طوس را بند کرد و بفرستاد بنزدیک کیخسرو و سپاه و لشکر
بکشید و سوی افراسیاب شد و چون خبر بافراسیاب رسید او نیز سپاه گرد کرد و آن سرهنگ را که
نام او پیران بود که کیخسرو را پرورده بود مهتر کرد و فریبرز سپاه بیاراست و سپاه عجم اندر مردی
بود نام او گودرز که کیخسرو و مادرش را از ترکستان آورده بود کیخسرو او را بزرگ داشتی و او را اعتقاد
پسر و نبیره بود و عم زادگان و مردم بسیار با او فرستاده بود چون فریبرز سپاه بکشید با سپاه
ترک جنگ آغاز کرد گودرز را با سپاه خویشتن پیش جنگ در افگند و سخت جنگ کرد و سپاه ترک
ظفر یافتند و فریبرز علم بگردانید و بهزیمت شدند و ترکان چیره شدند و از سپاه عجم بسیار کشته شدند
و گودرز با فرزندان و اهل بیت خویش پیش جنگ اندر بودند و چون سپاه باز گشت وی اندر پس
ماند و هفت پسر وی کشته شدند و گودرز مردی کرد تا خود را بیرون افگند و بهزیمت شد و باز واره
و سپاه پیش کیخسرو آمدند کیخسرو از آن تافته شد و چند طعام و شراب نخورد پس فریبرز را پیش خواند و ملامت
کرد و گفت این از آنست که تو فرمان مرا دست باز داشتی و هر گاه که سپهسالاری دست از فرمان ملک
باز دارد هلاک شود گودرز از فریبرز شکایت کرد و گفت گناه او را بود که علم برگردانید پس کیخسرو گودرز را
تعزیت کرد و او را گفت حق تو بر ما واجب است و اینک سپاه و خواسته من پیش تست بسیار تا بروی
با ملک ترکستان جنگ کنی و خون فرزندان خویش از و باز خواهی گودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت

پادشاهی و فرمان تراست و بندگی ما راست تا از افراسیاب کینه کشم و خون فرزندان باز خواهم
بدولت شما چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه را گرد کرد و گفت چاره نیست ما را که کینه از افراسیاب بکشیم
پس مهتران لشکر بروی گرد آمدند بلخ و آنجا دشتی فراخ است و از آن شاه اسیر خوانند بر آن صحرا همه
گرد آمدند و کیخسرو برفت با همه سپاه و گودرز را با خویشتن ببرد و لشکر کشید تا بنزدیک افراسیاب
رسید و افراسیاب نیز لشکر خویش گرد کرد بزمین ترکستان و کیخسرو و میان حد خویش و حد
افراسیاب فرود آمد و لشکرها گرد کرد و ایشان را گفت حیلت آنست که بجمله بترکستان اندر شویم
و سپاه را بچهار گروه کنیم و از چهار سوی بفرستیم و ترکان را از چهار سوی فرو گیریم پس سپاهی را
گرد و بدان سپاه گودرز را سپاه سالار کرد و گفت بدین سوی برو و بزمین ترکستان اندر رو
و آن علم بزرگ که آن را درفش کاویان خوانندی و هرگز آن علم را هیچ ملک از خود جدا نکرده بود باو
داد و از یک سوی او را بفرستاد و عم خویش فریبرز را با او بفرستاد و بفرمان او کرد و سرهنگی دیگر
نام او گرگین میلاد بود بیکسوی دیگر فرستاد و گفت بترکستان رو از سوی چینستان و سرهنگی دیگر را
بخواند که نام او عیص بن نهروان بود و او را سپاهی داد و گفت از راه دیگر بترکستان اندر شو و مر سیاوش را
دایه بود از اهل بیتی بزرگ از عجم نذر کرده بود که من خون سیاوش را طلب کنم پس چون کیخسرو بر جایگاه
خویش با این لشکر بیامد آن دایه بیامد نام او سوسهار بود و همه اهل بیت خویش را گرد کرد و پیش کیخسرو
آمد و دستوری خواست که ایشان را بدان جنگ بیرون کند تا کین سیاوش بخواهد کیخسرو آن زن را نیز
ببرد پس آن زن و برادرانش با لشکر فرود آمدند چون کیخسرو آن لشکر را بترکستان اندر فرستاد آن زن
بیامد و حاجت خواست که من و برادران و اهل بیت بیکسو شویم کیخسرو اجابت کرد و سپاهی بسیار او را
داد و برادرانش را بران سپاه مهتر کرد و آن سپاه و آن زن را بیکسوی دیگر بفرستاد و خود بجای خویش
تا آن سپاهها که فرستاده بود حرب کنند و اگر کسی کشته شود مدد فرستد چون خبر بافراسیاب شد که
کیخسرو حیلت ساخت دیگر بر جای نخفت و از ترکان و ترکستان سپاهی بسیار گرد کرد و آن پیران که
کیخسرو را پرورده بود بر ایشان سپاه سالار کرد و چهار برادر را با او بفرستاد و همه را زیر دست او
کرد و چندان سپاه بفرستاد که عدد ایشان را کس ندانست و گفتند از این سپاهها که با کیخسرو در آمدند
سپاهی بزرگ با گودرز است و او سپه سالاری بزرگست و درفش کاویان با اوست تو آهنگ
او کن چون او را بشکنی و بکشی از آن دیگران میندیش پس پیران برفت با برادران افراسیاب و با همه
برادر و پسران خویش و روی سوی گودرز کردند چون خبر بکیخسرو آمد که سپاهی بزرگ برابر گودرز آمد
و مهتر و سپاه سالار ایشان پیران است و این کیخسرو را پرورده بود کیخسرو را اندوه آمد نخواست که او
اندرین جنگ کشته شود رسولی بیرون کرد سوی پیران و گفت ترا بر من حق است که مرا پرورده و بجای

آغش دهادان
آغعش - اشکش
ارغش ...
خبر سودبار در شاهنامه
نیست

من نیکویی کرده و بجای پدرم نیز سیاوش رنج برده و نیکویی کرده باز کرد و بجنگ سپاه من میاکه من
حق تو بگزارم اگر ظفر یابم پیران برسول کیخسرو هیچ نیکو بود افراسیاب او را از برادران گرامی تر
داشتی و بعد از خویش ملک او را نام زده کرده بود پیران لشکر بکشید و با گودرز جنگ کرد و سپاه پیران
بهزیمت شدند و پیران بجنگ اندر کشته شد با هفت برادر خویش و همه برادران افراسیاب کشته شدند
و آن برادر که سیاوش را کشته بود اسیر گشت و گودرز سه روز کشتن کرد و روز چهارم باز کرد بیست
پانصد و شصت هزار مرد کشته شده بود و سی هزار مرد اسیر شده بود و چندان خواسته یافت که مقدار
آن کس ندانست از بسیاری او و نامه کرد بکیخسرو و دیگر نتوانست برجای بودن لشکر بر گرفت و سوی کیخسرو
شد گودرز گفت هر سرهنگی علم خویش بپای کند و کشتگان زیر علم بیفکند و اسیران گرد کند سرهنگان بجای آن
کردند تا کیخسرو بر هر علمی بگذرد و بداند که آن سرهنگ چه کرده و چند کشته است و چند اسیر کرده و گودرز
با همه لشکر پیش کیخسرو شد و سرهنگان همه پیش او پیاده برفتند و کیخسرو بلشکرگاه اندر آمد بجای جنگ و بر همه علمها
همی بگذشت چون بعلم گودرز رسید پیران دید که سپه سالار ترکان بود و کیخسرو او را پرورده بود آنجا افکنده و کشته
شده کیخسرو را دل برو بسوخت و یاد آمدش آن پروردن او و نیکوییها که بجای او کرده بود عنان باز کشید و بر او
بوسه داد و آب از چشم فرو ریخت و گفت ای بزرگوار مرد وای کوه بلند که دست کس بتو نرسیدی وای
درخت برومند که همه کس را از تو منفعت بودی نه ترا گفتم که از پیش لشکر من باز پس شو و با سپاه من
جنگ مکن و خود را پیش افراسیاب معتمد کردی ای راست زبان وای وفا کن بانداما آخر بگراز افراسیاب
فریفته شدی و بر وفای او پیش سپاه من آمدی تا هلاک شدی دریغ آن علم و فهم تو دریغ آن زبان راست
و وفای تو پیش سپاه من چرا آمدی همی گفت و همی گریست پس از آن علم بگذشت و بعلم گیو پسر گودرز رسید
برادر افراسیاب را دید بر تخوان که سیاوش را کشته بود کیخسرو چون او را بدید سر بر زمین نهاد و خدای را
سجده کرد و شکر آن را که کشنده سیاوش بدست او گرفتار کرد پس او را گفت ای بدبخت شوم تو بودی که سیاوش
بکشتی و آن صورت دیبا و آن تباه کرده و جامه از تن او بیرون کردی و این عداوت و جنگ در جهان
افکندی و از روی نیکوی او شرم نداشتی و بر غریبی او نبخشودی و از مردی و غیرت او نیندیشیدی و از
مهر و وفای او یاد نکردی و از من که سپاه نیز نرسیدی سپاس آن خدای را که تو بدین گرفتار کرد پس از او
درگذشت و زیر علم خویش بر گذشت کشتگان بسیار دید پس گودرز را گفت اندرین جنگ بسیار رنج
دیدی بگذارم که رنج تو ضایع شود گودرز گفت ای ملک رنج بسیار اندرین جنگ فریبرز دید کیخسرو شاد گشت
و بر هر علمی جدا جدا بگذشت و میدید که هر سرهنگی چه کرده است تا سراپرده خویش رسید با خاصگان خویش
فرود آمد و بفرمود تا برخوان که پدرش را کشته بود بیاوردند و گودرز بیامد و بفرمود تا اندام او را جدا
جدا کردند و گوشش و بینی او ببریدند و صد چندان که او با سیاوش کرده بود با او باز کردند پس کیخسرو

ببریدند و پاره پاره کردند و دیگر روز بمجلس ملک نشست و گودرز را و عم خویش را بخواند و خواسته بسیار
بدیشان داد و مملکت کرمان و مکران او را داد و روی سوی گودرز کرد و گفت ای سپهسالار مهربان این پیروزی
که ما را بود و ملت از جهت تو یافتیم که ما را نصیحت کردی و حق ما بشناختی و از زمان ما بجای آوردی و بر
دشمن ما ظفر یافتی و ما حق آن بشناختیم و پاداش آن بدهیم و تا از زمین سپهسالاری بر نیند و وزارت
بر ساییم تا حکم تو بر همه پادشاهی ما روان باشد و مملکت اصفهان و گرگان و تنشان خاص ترا کردم گودرز زمین
بوسه داد و بر او آفرین کرد و از پیش کیخسرو بیرون شاد مان پس کیخسرو هر سرهنگی که او را جیل و علم بود جدا جدا
بخواند و او را حمد و ثنا کرد و پاداش داد و پادشاهی بر مقدار خویش چون روز دیگر بود خبر آمد از چهار لشکر
که بترکستان اندر شده بودند از چهار سوی که ایشان گرد بر گرد افراسیاب فرو گرفته اند و کار بر و تنگ
آمده کیخسرو سخت شاد شد و خبر یافت افراسیاب شد که کیخسرو لشکر او را بکشت و برخوان را پاره پاره کرد
جهان برو تنگ شد و متحیر گشت و اختیار و تدبیر او نشد و او را یکی پسر بود نام او شیبه جادو بی دانی
او را بخواند و سپاه بسیار بدو داد و بسوی کیخسرو فرستاد کیخسرو آگاه شد که شیبه پیش او می آید از جادو
او نیز سپاه بسیار گرد کرد و مردی را از الغیان سپه سالار کرد نام او جرب بن جود سرهنگی بود از خاصان
و شنیده با سپاه ترک فراز آمد و کیخسرو سپاه را بر نشاند و آن جرب که سپهسالار بود سپاه را پیش او نیز
کرد و جنگ در پیوست میان دو لشکر چهار شبانروز جنگ میکردند و خلق بسیار از هر دو روی
کشته شدند و شیبه با سپاه ترک بهزیمت شدند و آن خواسته همه بکیخسرو بماند پس دیگر افراسیاب
با همه سپاه ترک از جای برفتند و پیش کیخسرو آمدند و عدد شان خدای داند و کیخسرو و سپاه خویش را
تعبیه کرد و ملک زادگان و سپه سالاران گرد اگرد او بایستادند و جنگ برخاست از میان ایشان
که هرگز اندر جهان کس ندیده بود و شبیه و صد هزار مرد از لشکر ترکستان کشته شدند و افراسیاب
بهزیمت شد و کیخسرو از پس او بشهر بشهر بطلب او همی شد و هیچ جایی نیارامید و افراسیاب از حد ترکستان
بحد روم شد و او همچنین بر اثر او همی شد و هیچ جایی نیارامید تا افراسیاب تنها بماند و بر غاری اندر شد
کس بطلب او از پس او اندر شد و او بکوهی اندر رفت و خود را پنهان کرد پس او را بیافتند و پیش کیخسرو
آوردند و او را بند کرد و باز داشت و سه روز همه لشکر بیاسودند روز چهارم افراسیاب را پیش خواست
و گفت مرا بگوی که سیاوش را چه حجت کشتی او هیچ سخن نگفتی پس بفرمود تا بکشتندش مردی را برخاست
نام او کیو و سر افراسیاب را ببرید اندر طشتی همچنانکه سر سیاوش را بریده بودند و آن طشت پر خون
شد و پیش کیخسرو آوردند و او دست بخون افراسیاب اندر کرد از بهر خون سیاوش آنگاه سپاه را
از آذربایگان باز گردانید و بپادشاهی و مملکت خویش باز آمد به بلخ و برادری بود افراسیاب را نام
او کرسیوز بعد از افراسیاب او پادشاه شد بر ترکستان و از پس او ملک به پسرش افتاد نام او خداسف

و کیخسرو چون بپادشاهی باز آمد و کین سیاوش باز خواست توبه کرد و بعبادت مشغول شد و پیادو عبادت
کرد کرد و گفت هر چه مرا از جهان آرزو بود خدای تعالی مرا بداد اکنون بعبادت مشغول باشم و کار آن جهان
کنم و خویشتن را از پادشاهی بیرون آورم تا این ملک را هر که خواهید بدهید ایشان همه غمگین شدند
و بسیار گریه کردند هیچ سود نداشت و گفت چنان انگارید که من بمردم و عاقبت ما را بمردن هر چه از پس وفات
من خواهید کردن اکنون بکنید چون دانستند که با او حیلت نیست گفتند شخصی ما را نام زد کن که این ملک بدو
دهیم و لهراسب آنجا نشسته بود و از اهل بیت ملک بود برابر و سوی او اشارت کرد و خاموش
شد و همه بر گشتند و لهراسب را ملک کردند و آن شب کیخسرو ناپدید شد و پنهان بعبادت مشغول
شد و از پس آن کس ندید که کجا شد و حالش چگونه شد به مردن و نه زیستن کس دیگر او را ندید و خبر او را
اندرین کتاب بیاید و ما ملک بنی اسرائیل باز کردیم بتوفیق الله تعالی

فصل در ذکر خبر رحیم ابن سلیمان علیه السلام

و از پس سلیمان بن داود ملک پسرش را بود رحیم بن سلیمان علیهما السلام
و هم ملک بود و هم پیغمبر جز آنکه او را دیو و پری و مرغ فرمان نکردندی ملک سلیمان همه زمین شام و
سپاه و یمن و حد مغرب بود و ملک پسرش بعضی از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل و همه و هفده سال
ملک او را بود پس وفات کرد و پسر کوشا اندر گرا ابیا ملکی خاست از بنی اسرائیل و این رحیم را پسری بود
نام او ابیا بر دو سبط مهتری گرفت بر سبط یهودا و بر سبط ابن یامین و سه سال برین دو سبط مهتر بود
پس بمرد و او را پسر بود نام او آسا او نیز همان مهتری که پدرش را بود همی راند و چهل سال بزیست و میان او
و میان ملک هندوستان جنگ افتاد و نام آن ملک زرخ و خدای تعالی و برابر زرخ ظفر داد

فصل در ذکر خبر آسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان و زرخ ملک هند

وهب بن منبه روایت
کند که او پسر زاده سلیمان بود و نام او آسا بن ابیا بن رحیم بن سلیمان و این ابیا بملک اندر نشست و ملک همه
بنی اسرائیل بدو شد و سه سال اندر ملک بود و بت پرستیدی و دین بت پرستی آشکارا کرد و دین موسی و سلیمان
دست باز داشت و او را دو بت بود که خلق را به بت پرستیدن رغبت فرمودی و او خود شان پرستیدی
و خلق بسیار او را اجابت کردند از بنی اسرائیل و همه شام و بیت المقدس بت پرستیدند و از پس او
پسرش بملک نشست و او خلق را بمسلمانی خواند و از بت پرستی نهی کرد و خدای عز و جل را پرستید
و بتان را بشکست و منادی بانگ کرد که هر که بت پرستد او را بکشم مردمان را عجب آمد و از آن دین
دست باز داشتن سخت شان آمد پس از آنکه روزگاری بر آمده بود و این ملک را مادری بود بت
پرست سوی مادرش آمدند و از و درخواستند که ملک را بگوی که دین ما تباه نکند و دین پدر خویش
و دین پدران ما بما باز دارد مادرش آن بپذیرفت روزی ملک با قوم خویش نشسته بود و مادرش
اندر آمد او پیش مادر بر پای خاست حق مادر را مادر گفت تو نه پسر منی اگر حاجت من روا کنی گفت چه خواهی

گفت چیزی که ترا بهتر بود و ملک بر تو بماند و اگر نکنی ترا بد تر و ملکت از تو برود و چه من چنین شنیدم که
تو خلق را از بت پرستیدن نهی کردی و دین پدر خود را مخالف شدی و دینی دیگر همی آری و این خلق بجملگی
بر تو مخالف شوند و با تو جنگ کنند و این نه از خرد بود که همه خلق را مخالف شوی و اگر چنین کنی نه از
پدر خویش باشی و من این از بهر تو بجهت مهر خویش می گویم که نیکی و بهی تو امروز مرا بود و گفت ای مادر
ترا خدای عز و جل باید پرستیدن و از این بتان دست باز داشتن گفت من از دین پدران خویش دست
باز ندارم ملک گفت ای مادر میان من و تو رحم ببرید و ترا بر من هیچ حق نماند و خلیفه خویش را بفرمود تا
مادر او را بیرون برد و گفت اگر مسلمان شود فبها و الا او را بکش پیر دش و مسلمان نشد و او را بکشت مردمان
بترسیدند که کشته او را با مادر محابا نیست و او را بکشت ما را نیز بکشد و خلقی بسیار بمسلمانی آمدند گروی
براستی و گروهی بنفاق از بیم جان خویش و خلقی دیگر گرد آمدند و گفتند ما بزمینی ملکی دیگر شویم تا آنجا
بت توانیم پرستیدن پس ایشان را خبر آمد که در زمین هندوستان ملکی هست بت پرست آن همه
مردمان برخاستند و برفتند و از پادشاهی آن ملک بیرون شدند و بهندوستان شدند و نام آن ملک
هندوستان زرخ بود و او را خبر ایشان بگفتند که غریبان آمده اند از زمین شام ایشان را بخواند چون پیش او
شدند سجود کردند گفت شما کیستید گفتند رهیان تو گفت از کجا آمده اید گفتند از زمین شام و ما رهیان بودیم
حمیت بر دین تو و بملک ما پادشاهی بدید آمده است جوان و کودک و دین را بدل کرده و ما دو سیداری
ترا اینجا آمدیم و با آن ملک هیچ کس نیست و تو بدان حق تری و آن جایست خوش با آب روان و باغها و درختان
و خرمی و چون تو آنجا آیی ایشان پیش تو آیند و ترا بی جنگ بپذیرند و کلید گنج خانها و خواستها بتو
سپارند و کس ترا از آن باز ندارد ملک گفت شما نیکو گفتید ولیکن من امینان خویش را بفرستم تا
آنجا روند بجاسوسی و از همه احوال بپرسند و اگر چنین است که شما گفتید من آنجا آیم و آن پادشاهی بگیرم
و بشما سپارم و اگر نه چنین بود که گفتید شما را عقوبت کنم ایشان گفتند روا است ملک فرمود تا ایشان را
در سرایی باز داشتند و امینان خویش را بیرون کرد از بازرگانان هندوستان و ایشان را هر چه از هند
بشام برند از متاع بازرگانان از طرایف همه از خزینه خویش بداد از جواهر و دارو ها که در خزینه او
بود که آن زمین را شایست و گفت اینجا روید و هر چیزی که فروخت را شاید بفروشید و بپرسید که
این چه زمین است و چه مردمانند و چه دین دارند و زمین آن چه گونه است بیرون شدن و اندر
آمدن و آن ملک اینجا لشکر چه قدر دارد و از همه چیزها که دارد بپرسید و بدانید و تا این همه را نیکو
ندانید از اینجا باز مگردید و شما را از بهر آن گزیدم که شما امینان منید و راست گوئید و هر که از شما راست
گوید او را پاداش دهم و هر که دروغ گوید عقوبت کنم پس ایشان را با آن مردمان حاضر آوردند که از آنجا
آمده بودند تا راه اعتماد ایشان بگفتند و بنمودند و همه نیک و بد و سود و زیان ایشان را بگفتند و از زمین

هندستان برفتند تا لب دریا و اندر کشتی نشستند بر صفت بازرگانان و بزمین شام آمدند و ببیت
المقدس بشهر اندر آمدند و متاعها عرضه کردند و خریدار نیافتند و آن بر ایشان کساد شد نرخ ارزان
همی فروختند تا مردمان بر ایشان گستاخی گرفتند ایشان گفتند این ملک شما هیچ از ما نخرد و با ما چیزها
و گوهرها و داروها و گرانمایه است گفتند این ملک ما زر و جواهر و گنج بسیار دارد و هرچه در خزینهٔ داود
و سلیمان علیهما السلام بود و هرچه در خزینهٔ پیغمبران و ملکان بود همه بدست او گرد آمده است ایشان
گفتند این ملک را سپاه چند است و آنچه سلاح جنگ کند و اگر از ملکان قصد او کنند او را سپاه چند گرد
آید ایشان گفتند او را سپاه نیست و ازین چیزها که شما میگویید وی ازان جدایی دارد ولیکن او خدای
دارد و او را پرستد و اگر خدای خویش را بخواند و از وی بخواهد تا کوهها از جای برگیرد اجابتش کند ایشان گفتند
این خدا را جای و ماوا کجاست و کجا باشد گفتند خدای آسمان و زمین و کوه و دریا و هرچه آفریده است و این
همه خلق بندگان وی اند و او نگهدارندهٔ ایشانست و این ملکان و دشمنان از وی بازدارد ایشان هرچه شنیدند
ازان خبرها همه نوشتند چون همه بازگشتند با یکدیگر گفتند ما این ملک را ببینیم و ما بازرگانانیم از زمین
هندستان و بملک او آمده ایم و بی هدیه پیش او نتوانیم شد پس هدیها ساختند از گوهرها و بضاعتها که داشتند
و پیش ملک شدند چون بازخواستند گفتند ای ملک بازرگانانیم از زمین هندستان و بزمین تو آمدیم
و بضاعتهای خویش بفروختیم و از هرچیزی ملک را آورده ایم آنچه ملوک را شاید اگر ملک بپذیرد هدیه کنیم
و اگر نپذیرد ازان فروشیم ملک نگاه کرد اندر هدیها چیزها دید که هرگز چنان ندیده بود و گفت این را بهای آن
بخرند و چگونه گفتند تا ببرند اندر خزینه دارند گفت چون ببرند چه کنند گفتند از ایشان چیزی
ماند گفت من این جهانی فانی را بران باقی نگزینم و من روی ازین جهان فانی بگردانیده ام و مرا این بکار
نیست و آن هدیهای ایشان رد کرد و دست باز داشت ایشان بهندستان باز رفتند پیش ملک
خویش شدند و آنچه دیده بودند و شنیده بودند نوشته بودند بگفتند و ملک را آگاه کردند و ملک هندستان
گفت این که شما بیان گفتید که ملک را با خدای عزوجل دوستی دارد همه افکندند و هیچ اصلی ندارد کدام
خدایست و کدام ملک بود که با من برکند با چندین سپاه که من دارم پس نامه کرد بهر شهری تا بمشرق
و یاجوج و ماجوج و این همه بفرمان او بودند و چنین نوشت من زرح الجبار ملک الی من بلغه الکتاب
واندر کتاب نوشت که مرا زمینی است اندر ولایت شام و چیزهای او رسیده است و کشتهای او بر رود
آمن و میوها تمام شد و انجام دیدست از جملهٔ چاکران من و با آن زمین قصد کرده است و با او کس نیست هر که خواهد که
ازان نصیب یابد بیاید که من آنجا خواهم شد و هر کرا قوت نیست من او را قوت دهم و هر که سلاح ندارد من او را
سلاح دهم و در عطا و خزاین من گشاده است بر شما و همه خلق روی سوی او نهادند و او خزینه از زر بگشود
و از زر و جواهر و سلاح و جامه و هرچیزی مردم را میداد تا همه کس را بار است و با یازده هزار هزار مرد بیامد

و صد هزار مرد از خاصگان خویش بیاراست و صد تخت زرین بنهاد بر سر تختی گنبدی از سیم و در هر گنبدی تختی
و بر سر تختی کنیزکی و هر یک ازان بر چهار استر بسته بودند یکی و استران هم بسته و او هر روز این مرکبان
بیاراستی و بگنبدی اندر نشستی بر تختی با کنیزکی بر پشت آن چهار استر و آن قبهای دیگر برگرد او و صد هزار
مرد خاص با او بودند برگرد او و بیرون ایشان این لشکرهای دیگر و او برفت از زمین هندستان
با لشکری که زمین زیر پای ایشان همی لرزید و بر ایشان بیابانها تنگ شد و کس سروپایان لشکر
نیافت چون خود را بران ترتیب و عز و مملکت بدید بزرگ آمدش بچشم آن شاه بیار بخواند و گفت
لشکر مرا به بپوشید که شد همی بینیم گفت این ملک شما با خدای او و سپاه خویش با ما چه تواند کردن چون
بلب دریا رسیدند در کشتیها نشستند و خبر آن بملک شام آمد آسا بترسید و خدای جل جلاله را بخواند
و مناجات کرد و گفت ای بار خدای تو مرا بفضل و قوت خویش آفریدی و مرا برحمت خویش بدین بدی دادی
و عطا کردی بمیل من منگر بفضل و بزرگواری خود این دشمن از من بازدار و او را اندر دریا غرق کن بران قوت
که فرعون را غرقه کردی آن شب بخواب اندر چنان دید که فرشته بیامد و او را گفت ای آسا خدای تعالی ایشان را
بفضل خود هلاک کند و دعای تو مستجاب کرد و خدای تواند که ایشان را بدریا غرق کند ولیکن بدین شهر اندر آورد
شان را تا بهزیمت شوند و هلاک کردند تا خواستهای ایشان بتو رسد تا همه خلق بدانند که قوت خدایراست
و دین تو بهترست پس چون سپاه زرح از دریا بر آمدند و روی سوی شام نهادند بهر شهر که فرود
آمدندی هرچه اندران شهر بودی از طعام و شراب و گیاه و برگ درختان و هرچه و حوش بود دیگر
و بخوردندی و از دست ایشان هیچ چیز نجستی تا به دوازده روزه راه آمدند از شهرستان بیت المقدس
پس ملک زرح سپاه را بشهرها اندر پراکند و بهر شهری لختی فرود آمدندی تا علف یابند و فراخ تر شود
چون خبر بآسا رسید مردمان از طلایه بیرون کرد تا آن سپاه را بنگرند و خبر بدو باز رسانند چون برفتند همه
متحیر شدند و سر کوه و بیابانها از ایشان پر دیدند و دلهاشان از جای بشد و نزدیک آسا باز آمدند و گفتند
ندانیم که چگوییم که دلهای ما از جای بشد از بسیاری آن لشکر چندان لشکر ندیدیم که طعامهای مسلمانان سپری شد و هرگز
خلق چندین سپاه بیکجای ندیده اند و مردمان بیت المقدس بنزدیک آسا آمدند و گفتند ای ملک ما را
هیچ حیلت نیست مگر که پیش آن لشکر شویم و زنهار خواهیم آسا گفت معاذ الله که من بزنهار کافران روم ولیکن
خدای عزوجل را بخوانم تا مرا بر ایشان نصرت دهد و اگر منافق بودند و مجازی گفتند ما سوی ملک هندستان
شویم بزنهار که ما با او بزنهار توانیم نجات یافتن و با او بر نیاییم و با همه فرزندان آدم جنگ نتوانیم کردن و این
آسا لنگ بود پس برفت و بمحراب بیت المقدس شد و تاج از سر بنهاد و روی برخاک نهاد و چشم پر آب کرد
و بزبانی شکسته و دلی سوخته خدای را بخواند و دعا کرد چنانکه واجب بود که مظلومی در خلوت بخدای ناله
چنانکه خدای تعالی گفت ادعونی استجب لکم یعنی مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم و آسا این دعا را بخواند که

و درین کتاب یاد کرده ایم تا در مانده روزگاری را که کاری افتد و خدای توفیق دهد و این دعا بخواند تا همچنانکه
بفریاد رسید و حاجت او روا کرد همچنین بداند که خدای تعالی حاجت او نیز روا کند و دعا اینست
بسم الله الرحمن الرحیم اللهم رب السموات السبع و رب العرش العظیم بآل ابراهیم و اسمعیل
و اسحق و یعقوب و الاسباط انت المسمی من خلقک حیث شئت بالذی لم یدرک قرارک احد و لا
یطیق کنه عظمتک بشر انت الیقظان الذی لا ینام و الجلیل الذی لا یبلیک اللیالی و الایام و بالمسئلة
التی سالک بها ابراهیم فنجیته فاطاعت بها وحی النار و الجنة و بالابرار و بالدعاء الذی دعاک به موسی بن عمران
فانجیته مع بنی اسرائیل من الظلمة و اعتقتهم به من العبودیة و سیرتهم فی البحر الی البر و غرقت فرعون و من
معه و بالتضرع الذی تضرع به عبدک داود فرحمته و وهبت له من بعد الضعف القوة و نصرته علی جالوت
فهزمه و بالمسئلة التی سالک بها سلیمان فنحته بالحکمة و وهبت الرفعة و ملکته علی کل دابة فی الارض
انت تحیی الموتی و تغنی الدنیا و تبقی خالدا وحدک یا باقیا لا یفنی و جلیلا لا یبلی اسالک یا الهی ان ترحمنی
باجابة دعوتی فانی اعرج مسکین من اضعف عبادک و اقلهم حیلة و قد حل بنا کرب عظیم و خطر شدید لا یقدر
کشف ذلک غیرک و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم فارحم ضعفنا بما شئت فانک ترحم ما تشاء بما تشاء
یا ذا الجلال و الاکرام این دعا بکرد و مسلمانان که از پس او ایستاده بودند گفتند یارب این بندهٔ ضعیف است
و تو همی دانی و همی بینی که طمع از همه خلق بریده است و دست برحمت تو زده است و ترا همی خواند تو او را بدست
دشمنان مسپار و خدای عزوجل بر ایشان خواب افکند و آسا در خواب شد و دید که کسی از آسمان فرود آمدی
و او را گفتی ای آسا خدای عزوجل همی گوید که هرگز هیچ دوست را بدست دشمن نسپاره من دوستی خویش بر تو
واجب کرده ام و نصرت خویش ترا داده ام و مکر دشمن ترا کفایت کرده ام و این اندوه از تو بردارم که بوقت
و این مرا فراموش نکردی و در وقت ایمنی مرا در وقت بیم و سختی فریاد رسم و فرشتگان آسمان را فرمان دهم
تا همه دشمنان ترا هلاک کنند اگر همه روی زمین ترا دشمن گردد پس آسا از خواب بیدار شد و بیرون آمد و پیش
ایشان همه قصه بگفت آنها که مسلمان بودند گفتند صدقت یا ملک و آنها که منافق بودند گفتند اگر خدای عزوجل
او را از داد خواستی رسیدن از نخست پای لنگ او را درست کردی اندرین حدیث بودند که رسول ملک
زرح بیامد با نامه که با آسا نوشته بود و اندران نامه دشنام داده بود و افسوس کرده که خدایت را بخوان
تا بنگرم که ترا از دست من چگونه رهاند آسا نامه را برگرفت و بمحراب اندر شد و نامه را از هم باز کرد و گفت
الهی نامهٔ دشمن ترا آورده ام و تو دانی که اندروی چیست و چه گفته است از ناسزاها و تو دانی که عالم الاسراری
و خدای عزوجل بدو وحی کرد و او را بشارت داد و بفرمود که برخیز و لشکر را بگوی تا جنگ کنند من ترا نصرت
دادم و وعدهٔ خود ترا خلاف نکنم آسا از محراب بیرون آمد و قوم را گفت و خود از شهر برفت که جنگ کند
چون نگاه کرد جز دوازده تن نبودند و پیش لشکر زرح شدند و بر بلندی بایستادند چون زرح ایشان را

بدید سر بجنبانید و بخت اندوه آمدش و گفت این مردمان بر من افسوس داشتند و من از جای
خویش با چندین هزار لشکر از بهر آن آمدم تا با این قدر مردم جنگ کنم و من ننگ دارم که با این قدر
مایه مردم جنگ کنم پس بفرستاد و آن مردمان که ازان شهر سوی او شده بودند بخواند و گفت مرا
بیاورید تا با این مایه مردم جنگ کنم و من عار دارم با این مردمان جنگ کردن و بر من افسوس داشتند
پس بفرمود تا ایشان را همه گردن بزدند و کس بآسا فرستاد و گفت من ننگ دارم با تو جنگ کردن
خدایت را بخوان تا به بینم و با سپاه او جنگ کنم آسا جواب فرستاد و گفت ای بندهٔ ضعیف بدبخت ترا با خدای
تعالی قوت نیست و او را غلبه نتوانی کردن و نمیدانی که چه میگویی زرح گفت هر که تیر تواند انداختن پیش
آید و تیر اندازان لشکر پیش رفتند ایشان را گفت هر مردی تیری چند اندازد و ایشان خود کم اند و تیر
باران کنید و جمله را بتیرباران هلاک کنید خدای عزوجل فرشتگان را بفرستاد تا چون تیر از کمانها جدا
کردند رد کردند و بران کس زدند که انداخته بود و بکشتند زرح بترسید و سپاه را گرد کرد و گفت
این مرد سپاه ندارد ولیکن جادوست و ما را بجادویی غلبه خواهد کردن و درست است همه بنی اسرائیل
جادو اند پس فرشتگان خویشتن را بزرح نمودند که از آسمان همی آمدند و تیر همی انداختند تا بسیار
خلق از زرح بکشتند و فرشتگان آهنگ سپاه کردند و شمشیرها از دست ایشان بستدند و گردن
ایشان همی زدند چون زرح آن بدید روی بهزیمت کرد آسا دست بدعا برداشت و گفت یارب تو او را
هلاک کن تا باز قوم نشود و اگر او باز قوم شود دیگر باره سپاه آورد خدای تعالی سوی او وحی کرد که تو و قوم
تو بر جای بباشید که ایشان را همه هلاک کنم و هرچه از ایشان مال و خواسته است از زر و سیم و جواهر
همه ترا دادیم پس زرح آهنگ دریا کرد و کشتیها ساخت تا بدریا درنشیند و باز بهندستان
شود چون بدریا اندر نشست او با صد هزار مرد که خود همان خاص بودند خدای عزوجل باد را بفرمود تا
کشتیها با ایشان همه غرقه کرد و پس موج از دریا برانگیخت و آن همه خلق را با زر و سیم و سلاح بر لب
دریا افکند آسا آنجا ایستاده بود و خبر نداشت حق تعالی او را آگاه کرد و گفت قوم را بفرمای تا
بروند و آن خواستهای ایشان را از لب دریا بشهر آرند و آسا بشهر اندر منادی کرد و خلق بیرون آمدند و خواسته
همی کشیدند بشهر بیت المقدس از لب دریا و سه ماه دران بودند زن و مرد و کودک آن خواسته
همی کشیدند و شکر حق همی کردند که ازان بلا بقدرت خدای تعالی خلاص یافتند پس آسا بملک اندر
بنشست و بیست سال پادشاهی کرد پس وفات کرد و از پس او پسرش بملک بنشست و داد و
عدل در جهان بگسترد و جهان از عدل او برآسود و از پس وی تا زنی بملک اندر نشست و همه بگوییم ان شاء
الله تعالی فصل در دیگر جز ملکان بنی اسرائیل از پس او بودند پس چون آسا بمرد پسرش بملک
بنشست نام او عرشا بن آسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان بن داود علیهم السلام و بیست و پنج سال اندر

بنشست و از پس او زنی بملک بنشست نام او غلیا و هر چه در بنی اسرائیل ملکان بودند و ملک زادگان
بودند همه را بکشت و اندر ملک هفت سال بماند و ملک زاده بود او را نام انوش و کرد بی کشتند و اش
بود و بسر جای ملک بود و آن زن او را طلب کرد که بکشد و برادر او را بشاند و صدا و برادر ابکشت و چهل
سال بود و از پس او مردی بملک بنشست نام او مصفا و بیست و یک سال ملک بود و از پس او پسرش
نام او عوزنا و پنجاه و دو سال ملک بود و از پس او پسرش یوتانام شانزده سال و از پس او حزقیا
احاز ملک بود و مسلمان بود و او را خدای تعالی پیغامبری سوی او فرستاد نام او شعیا آن پیغامبر را
بپذیرفت و نیکو میداشت و بنی اسرائیل همه بدان پیغامبر بگرویدند و از بت پرستیدن دست
باز داشتند و دین موسی و شریعت توریت تازه شد و محمد بن اسحق خداوند مغازی ایدون گوید که
شعیا پیغامبر چون بیامد خدای تعالی ملک بدو داد از برکت آن پیغامبر و داد او اندر مملکت بپراکند و
پایش لنگ بود و افگار بود و بر ساقش ریشی بود و بر دستور نتوانستی نشستن و جنگ کردن و ملکی بر زمین
بابل بود مرد عجم نام او سنحاریب و سپاه بسیار داشت خبر آمد او را که لنگیست که پادشاهی شام بدست
او آمده است سپاه گرد کرد و روی به شام نهاد که آن ملک از وی بستاند و علمان و کاهنان و منجمان او را
گفتند ای ملک او مردیست بداد و عدل اندر مملکت و با او پیغامبریست نام او شعیا و او خدای عز و جل را
بخواند و تو با او بر نیایی فرمان ایشان نکرد و سپاه سوی شام کشید و با او نیز علم بود و بهم علی
چندان خلق بود که عدد ایشان خدای داندست و او را سرهنگی بود نام او بخت النصر و این بخت النصر
آنست که بنی اسرائیل از پس این بر دست او کشته شدند و اسیر شدند و خدای عز و جل گفت و قضینا
الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرتین و لتعلن علوا کبیرا و گروهی گویند که این آن بخت النصر
بود که با سنحاریب آمده بود نه آنست که بنی اسرائیل بر دست او کشته شدند که این دیگر بود و سنحاریب اینجا
که رسید بود فرود آمد از آن مردم که وحی کنند جار [illegible] بود نام او لیفن و مملکت بابل او را بود
و یکبار به شام سوی ملک بیت المقدس که تو همی شوی می شد بخت النصر این سخن از دهن ایشان
بستد و گفت ایها الملک این پسر عم من بود و من با او بودم چون به بیت المقدس رسیدیم پیغامبری
بود با آن ملک نام او شعیا او دعا کرد و خدای تعالی بادی بفرستاد و آن همه لشکر را هلاک کرد و کس
نماند با من جز ملک و پسر ملک پس پسر آن ملک را بکشت و من پسر را بکشتم و کس از آنجا باز نگشت
جز من و بدان جای شدن ندانم که چون بود ملک سنحاریب سخن بخت النصر گوش نکرد و سپاه کشید
و بخت النصر با او برفت و سنحاریب با همه سپاه اندر بیت المقدس آمد و شعیا پیغامبر سوی ملک اندر
شد و او را گفت بر پای نتوانی خاستن از بهر این ریش که بر پای تست و نیز بر است نتوانی نشستن و ملک
سنحاریب آمد با چندین هزار سوار این را چه تدبیر است ملک شعیا را گفت تو خدای را دعا کن که هرچه فرماید من

آن کنم شعیا دعا کرد خدای عز و جل وحی کرد به شعیا که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم شعیا
ملک را آگاه کرد که من به برکت اندر شدم و خدای را دعا و زاری کردم و گفتم یا رب این بنده ضعیف را تا
بدین وقت توفیق دادی تا اندر میان خلق تو داد و عدل کرد و این ملک را بفرمان تو بداشت مرا
چندان زندگانی ده که فتح این فتح و ظفر بر دشمن مرا بود و خدای عز و جل بمن وحی کرد که پانزده سال
در عمر تو بیفزودم و از این بلاها برهانیدم ملک بسجده شد و خدای را ثنا گفت شعیا او را بفرمود که از فلان جام
آب برکش و پای را بدان بشوی چو بشست ریش پایش نیک شد و او اندیشید که خدای عز و جل
او را با سنحاریب جنگ فرماید یک روز بامداد برخاست مردی بدر شهر آمد و بانگ کرد و بشارت
او را پیش ملک بردند آن مرد ملک را گفت خدای عز و جل شب دوشنبه مرگ بر لشکر سنحاریب افگند
و همه بمردند ملک با شعیا پیغامبر و همه خلق از شهر بیرون آمدند و آن خلایق را دیدند بر زمین افگنده
و مرده بگریستند در میان ایشان سنحاریب را ندیدند بفرمود که او را طلب کنند او را یافتند اندر غاری
با بخت النصر و با پنج تن از دبیران او را پیش ملک بردند ملک سر بسجده نهاد و خدای را جل جلاله شکر کرد
و سنحاریب را گفت ای دشمن خدای چگونه دیدی این قدرت خدای را سنحاریب گفت مرا گفته آن کسان که
خبر تو داشتند من از ابلهی فرمان نکردم ملک بفرمود تا او را و آن کسان که با او بودند غلها بر گردن
نهادند و بندها بر پای و هر یک را سر روز یکنان جوین همیدادند و بامداد تا شب گرد شهر همی گردانیدند
با آن آهنهای گران تا مقدار هفتاد روز بر آمد سنحاریب گفت ای ملک ما را بکش که مرگ ما را بهتر از این زندگانی
بدین حال ملک بفرمود تا ایشان را بکشند خدای عز و جل سوی شعیا علیه السلام وحی فرستاد که او را بگوی که
ایشان را مکش و دست باز دار تا بقوم خویش شوند پس ملک بحکم باری تعالی همه را رها کرد و باز بجای
خویش فرستاد و سنحاریب بزمین بابل باز آمد و خلق برو گرد آمدند و آنگاه آن منجمان گفتند ما ترا
گفتیم که آنجا مرو فرمان نکردی بعد از آن ملک حزقیا با شعیا فرمان یافتند بعد از پانزده سال و از
پس آن حزقیا پسرش منشا بملک اندر چون از ملک او چندگاه بگذشت بنی اسرائیل فساد کردند
بسیار و گویند هنوز شعیا زنده بود و ایشان را پند داد ایشان قصد کردند که بکشندش او از ایشان
بگریخت و از شهر بیرون شد ابلیس آمد و گوشه ردای او بگرفت خدای عز و جل درختی را فرمود
میانه تهی تا باز شد و شعیا اندران شد و درخت باهم آمد و آن گوشه ردا که بدست آن ملعون بود از آن
بیرون بماند قومی از پس شعیا علیه السلام بیامدند بطلب او چون بدان درخت رسیدند ندانستند که در
میان درخت شعیاست و لیکن دلیل کردند آن گوشه ردا پس آن درخت را ببریدند و بدو نیم کردند
و شعیا را اندر میان بدو نیم کردند و بخت النصر بیامد از پس آن و این ملک را اسیر کردند و مملکت بیت المقدس
بگرفتند و این ملک را چشمها کور کردند و فرزندانش اسیر کردند و پس او را بکشتند و حرکت بیت المقدس

و آن شهر خراب و ویران کردند و بنی اسرائیل را با آن پیغامبرزادگان اسیر کردند و همه را به بابل پیش ملک عجم بردند
و ملک عجم آن وقت لهراسب بود و ملک بیت المقدس و همه زمین بابل لهراسب را بخت النصر داده بود
و از پس لهراسب گشتاسف بود و اکنون خبر لهراسب بگوییم پس خبر گشتاسف و این گشتاسف را بشاسف
نیز خوانند و این لهراسب بود که ملک عجم و چون خون سیاوش بخواست و افراسیاب را بکشت و جهان
صافی گشت تو به کرد و ملک به لهراسب سپرد و خود ناپدید گشت فصل در ذکر خبر پادشاهی لهراسب
الملک پس چون لهراسب بملک اندر بنشست و تاج بر سر نهاد و بر تخت زرین نشست و تخت او از زر و
گوهر بود و شانع و پایهای او از یاقوت بود و تخت خویش بلخ اختیار کرد و آن را بلخ الحسنا نام کرد
و سپاه بگزید و سر هر از ایشان مردی بود [illegible] بداد و بخت النصر را با سپاه به عراق فرستاد
و گفت زمین شام و عراق و یمن ترا دادم و از اهواز تا حد روم نیز و من بلخ الحسنا نشینم تا حد ترک نگاه
دارم پس بخت النصر با سپاه برفت و همی براند تا لب دجله و از دجله بگذشت و بحد شام اندر شد
تا بدمشق رسید و با مردم شهر دمشق صلح کرد و شهر را بگرفت و مردی را بزمین بیت المقدس فرستاد
و آنجا ملکی بود از بنی اسرائیل از فرزندان داود علیه السلام آن ملک با سرهنگ بخت النصر صلح کرد و آن سرهنگ
از مهتران بنی اسرائیل گرو بستد و باز گشت چون بشهر طبریه رسید و این طبریه شهریست
از شهرهای شام نزدیک دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل بر آن ملک بیرون آمدند و او را گفتند که تو
جنگ نکردی و ما را اجابت کردی ما ترا ملکی نپسندیم و او را بکشتند و جنگ را بسیجیدند و آن سرهنگ
بخت النصر آن خبر به بخت النصر نوشت او را جواب نوشت که هم آنجا نشین تا من بتو رسم تا بیکی جنگ
ایشان روم و آن مردمان را که گروگان شما بودند همه را بکشت پس بخت النصر با سپاه از دمشق برفت
و به بیت المقدس آمد و شهر را اندر نهاد و بنی اسرائیل را با همه مردمان ایشان بکشت و زنان و کودکان را برده کرد
و خدای عز و جل پیغامبری را سوی ایشان فرستاده بود نام او ارمیا ایشان را از فساد همی باز داشت و همی گفت
و از بخت النصر بیم همی داد پس او را بگرفتند و بزندان کردند تا بکشند ارمیا ایشان را گفت که خدای
عز و جل شما را عذاب فرستد و ملکی بیاید از حد عجم و شما را همه بکشد و زن و فرزند شما را برده کند
و شما را سالها در زندان بدارد و غلام کند پس بخت النصر بیامد و شهر را خراب کرد و خلق را بکشت
و ارمیا را از زندان بیرون آورد و پرسید که تو کیستی گفت من پیغامبر خدایم اندر بنی اسرائیل و ایشان را
گفتم از این همه بلا و محنت که بر ایشان آمد و مرا بزندان کردند که بکشند بخت النصر او را گرامی کرد و دست
باز داشت و شهر بیت المقدس را خراب کرده بود و حرکت را پس آن ضعیفان که مانده بودند و از شمشیر
بخت النصر جسته بودند نزدیک ارمیا گرد آمدند و گفتند ما را دعا کن و از خدای تعالی بخواه که ما را بیامرزد
و گناههای ما محو کند ارمیا دعا کرد و خدای عز و جل گفت بگو ایشان را که اگر خواهید که من شما را عفو کنم اندر بیت

المقدس بباشید و هم آنجا که حرکت بود مرا بپرستید گفتند اندر چگونه باشیم که بیت المقدس همه ویران
شده و دشت و بیابان گشته بر فتند و بمصر شدند پیش ملک مصر و گفتند ما از بنی اسرائیلیم و همه پیغامبر
زادگانیم و ملکی بیامد از حد عجم و مشرق و زمین بیت المقدس را همه خراب کرد و مردمان را همه بکشت و ما بزینهار
تو آمدیم که بمصر بباشیم آن ملک ایشان را زینهار داد و گرامی کرد و بخت النصر بشنید بملک مصر نامه کرد و گفت
اینها چاکران منند و از من گریخته اند و بزینهار تو آمده اند ایشان را بنزدیک من فرست و اگر نه من با سپاه
بیایم و با تو جنگ کنم و همه مصر و پادشاهی تو خراب کنم همچنانکه بشام کردم ملک مصر جواب داد اینها چاکران
تو نیستند آزادند و همه پیغمبرزادگانند و من هرگز ایشان را پیش تو نفرستم بخت النصر با همه سپاه
بمصر شد و با ملک مصر جنگ کرد و او را بکشت و همه مصر را غارت کرد و مردمان را بکشت و برده
بیرون آورد و هر که از بنی اسرائیل یافت او را برده کرد و آنگه از زمین مصر و شام بیرون شدند
و بزمین حجاز افتادند و از آن سال باز بنی اسرائیل بزمین یثرب افتادند و آنجا شهرها کردند چون خیبر
و قریظه و وادی القری آنجا همی بودند و بخت النصر بزمین مغرب رفت و تا آخر حد مغرب برسید
و بهر شهری که برسید خراب کرد و ملکان را بکشت و مردمان را اسیر کرد پس از مغرب بزمین عراق
آمد و بر لب دجله فرود آمد با خلق بسیار از اسیران و خواسته بی اندازه و غنیمت هر شهری و از
بنی اسرائیل اسیران بسیار بودند با او و دانیال پیغامبر اندر میان ایشان بود و همه شهرهای شام و بیت
المقدس را چنان خراب کرد که آدمی اندران شهرها نماند و سباع خانه کردند و از آن میان ارمیا بجست
آنگاه که بخت النصر او را از زندان بیرون کرده بود و اسیر نکرده بود پس خدای تعالی ارمیا را بفرمود که به بیت
المقدس باز گرد و آنجا باش که من آن شهرها و حرکت را آبادان خواهم کرد پس ارمیا از شام به بیت
المقدس شد و خری داشت که بران نشسته بود و گروهی گفتند که این ارمیا عزیر بود و بتازی عزیر
نام بود و این آنست که خدای عز و جل گفت او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها چون ارمیا
به بیت المقدس آمد شهر همه ویران بود و مردمان از شهر رفته بودند و درختان برجای و میوه بار درخت
و جویها پر آب روان و بهر یکی ده اندر شد و گرسنه بود لختی انگور و لختی انجیر از آن درخت باز کرد و بیرون
آورد و همچنان بر خر نشسته و بدشت از خر فرود آمد و آن انگور و انجیر پیش نهاد و پاره از آن بخورد
و لختی پیش خویش بگذاشت و انگور بیفشرد و آب آن باز خورد و آن خر را بر خاربن ببست و اندران
دیهها همی نگریست و تعجب با خویشتن میگفت انی یحیی هذه الله بعد موتها شاید بودن که خدای
این دیه مرده یعنی خراب شده را باز زنده کند یعنی آبادان کند و این شهر بیت المقدس چه مردم مرده اند
و شهر ویران همچون مرگست و مردم و جانور را چگونه باشد که خدای تعالی این دیه ویران شده را آبادان
کند و این خلق را زنده گرداند و نه بشک همی گفت و نه از تحیر گفت و نه از آن عجب آمدش که این شهر چنین که

ویران شد چگونه آبادان شود و این مردمان اندرو باز آیند پس چون وقت چاشت بود و روز گرم بود
بسایهٔ درختی اندر شد و بنشست و خر بر درختی ببست و آن انگور و انجیر که چیده بود بسله اندر کرد
و پیش خود بنهاد و انجیر از آب انگور مانع بود بکاسه اندر بنهاد و بخفت و بخواب اندر شد خدای تعالی
جان از وی جدا کرد و صد سال مرده بود فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ و این بخت النصر بزمین
بابل شد و ملک لهراسب که او را فرستاده بود ببرد بزمین بلخ و پس پسرش گشتاسب بنشست و بخت
النصر را باز خواند و آن همه بزرگان بنی اسرائیل را به بیت المقدس فرستاد و دانیال را نیز بفرستاد و ایشان
آن دیههای بیت المقدس را آبادان کردند آنگه خدای تعالی عزیر را زنده کرد و همه بیت المقدس
و شام آبادان شده بود و آن همه خلق باز آمده بودند و لهراسب مرده بود و از پس آنکه صد و بیست سال
اندر ملک بود **فصل در ذکر خبر پادشاهی گشتاسب بن لهراسب** چون گشتاسب بملک
اندر بنشست بزمین بلخ او را گفتند که بخت النصر ویران کرده است زمین فلسطین و بیت المقدس
همه ویران است و خانها بر زمین افتاده و سباع و وحوش اندران شهرها خانه کرده است و مردم از آنجا
رفته اند و او را ازین سخن اندوه آمد که ملوک ویرانی جهان نپسندند کس فرستاد بزمین بابل و عراق که
بخت النصر نشسته بود و سرهنگی بفرستاد نام او کورش بود و بخت النصر را از آن ملک باز کرد و بدر
خویش خواند و ملک عراق بکورش داد و او را بفرمود که بخت النصر را پیش من فرست و آن اسیران
بیت المقدس را باز فرست و بفرمای تا از زمین شام هرچه ویران است همه آبادان کنند و ایشان
ملک ده از اهل بیت اسرائیل و هم از آن قوم ایشان آنکس که ایشان خواهند پس خلیفهٔ گشتاسب بیامد
بزمین بابل و بخت النصر را باز فرستاد و منادی بانگ کرد که هر که از بنی اسرائیل اسیر است آزاد است
و هر که خواهد به بیت المقدس باز شود و آن زمین را آبادان کند ایشان همه گرد آمدند و پیش او
آمدند خلقی بسیار ایشان را گرامی کرد و باز به بیت المقدس فرستاد و ملک داد و شان را هم از
بنی اسرائیل از آل داود علیه السلام و چنین گویند که دانیال را بر ایشان مهتر کرد و برفتند و به بیت المقدس
شدند و آن شهرها و دیهها آبادان کردند آبادان تر از آنکه بود و مردم بیشتر از آنکه بودند و خدای
تعالی فرمود وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا یعنی اکثر عدداً چون همه آبادان شده بودند خدای عز و جل عزیر را
زنده کرد و صد سال بر آمده بود و آن خر مرده بود و خاک شده و استخوان او زیره چند مانده بود
و صد سال آفتاب بران تافته و آن انجیر اندران سله و آن آب انگور در کاسه گونه نگردانیده بود و نه از
طعم او تغیر پدید آمده بود و چون عزیر علیه السلام چشم باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود و آنگاه که
خفته بود چاشتگاه بود پنداشت که هنوز آن روز است که او خفته بود آنگاه نگاه کرد آن طعام و شراب
که پیش او نهاده بود گونه نگشته بود نگاه کرد خر را ندید و آن همه دیهها آبادان و پر از مردم بود و عجب

آمدش گفت بدین یک روز جهان چگونه آبادان گشت و این همه خلق از کجا آمدند همچنان نشسته بود با فکرت
و تعجب خدای تعالی با وی گفت ای عزیر کم لبثت چند ساعت که تو اندرین جا ماندی قال لبثت
یوماً او بعض یوم چون بنگریست آفتاب فروشده بود گفت روزی یا کمتر از روزی خدای تعالی گفت
بل لبثت مائة عام بلکه صد سالست تا تو اینجایی وانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه بنگر بسوی طعام
و شراب که گونه نشده است و آب گونه را بتازی ما را آسن خوانند وانظر الی حمارک و بنگر این خر را
که چگونه زنده کنم وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما یعنی نحییها و نبعثها یوم القیمة و یوم البعث
والنشور و بنگر این استخوانهای پوسیده و متلاشی شده را چگونه بهم آورم و گوشت زبر او بر و بیاویم پس پوست
از زبر او و پس موی از زبر او و عزیر همی نگریست و همی دید تا خر بپای خاست خدای عز و جل گفت
فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر چون او را پیدا شد گفت خدای عز و جل بر همه چیز قادر است پس او را
گفت ولنجعلک آیة للناس و ترا آیتی و نشانی کنم بر همه جهان و بر همه خلق و خدای عز و جل او را اعلامی کرد
و بر آنجا پیغمبری داد و توریت او را بیاموخت و بفرستاد تا بشهر بیت المقدس آمد و برکت اندر شد و آن
شهر و آن حرکت بدید همه آبادان و همه پر از خلق چنانکه بوده بود و این مردمان چون باز آمدند و شهر و مسجد را
آبادان کردند و لیکن از توریت خبر نداشتند و از علم دین هیچ نمانده بود با ایشان و متحیر ماندند و
بخت غمگین مانده بودند و دل شکسته شده چون عزیر گفت من عزیرم گفتند تراچه علامت گفت ارمیا ام
که خدای عز و جل مرا سوی بنی اسرائیل پیغامبر کرده بود و مرا بزندان کردند و بخت النصر آمد و مرا از زندان بیرون آورد
و من از صد سال باز مرده بودم و قصهٔ طعام و شراب و خر و از آن خویش همه ایشان را بگفت ایشان گفتند این
همه شاید بودن و خدای عز و جل بر همه چیز قادر است گفت مرا علامتی دیگر هست درست کنید چه گفت
شنیده ام که آن پیغامبر که شعیا نام بود از بنی اسرائیل از پس سلیمان نسخهٔ از توریت نوشته است و بزیر
ستونی از مزگت نهاده است ازین ستونها ایشان گفتند ما نیز این شنیده ایم با خبار اندر و لیکن ندانیم که
آن کدام ستونست عزیر گفت من دانم که خدای عز و جل مرا آگاه کرده است فلان ستون را از زیر بکنید
بکندند توریت اندر آنجا بود در صندوقی چوبین نهاده و صندوق در آهن گرفته برگرفتند و بیرون آوردند
و آنرا بدان توریت که عزیر بر ایشان خوانده بود مقابله کردند بیک حرف کم و بیش نبد همه ایشان بعزیر
فتنه شدند و گفتند این نه آدمیست و از بهر آن کافر شدند و آن سخن کفر بگفتند چنانکه خدای تعالی فرمود
وقالت الیهود عزیر ابن الله خدای تعالی بر ایشان رد کرد و گفت اتخذوا احبارهم و رهبانهم
ارباباً من دون الله گفت هر عالمی که اندر میان بنی اسرائیل فرستادیم با پیغمبری که ایشان بعلم او ربانی شدندی
و ایشان از نادانی خویش از آن علم از خدای عز و جل دور شدند و او را دون از خدای پرستیدند
و آیت خدای عز و جل ندیدند و محمد بن جریر رحمه الله قصهٔ عزیر اندرین کتاب همچنین تمام نگفته است

واین را از کتب تفسیر و اخبار گفتیم پس بخت النصر بنزد گشتاسب باز آمد به بلخ و او بر بخت النصر انکار کرد که چرا
زمین شام ویران کردی و خلقی را آزادگان بنده کردی و لیکن او را عقوبت نکرد از بهر آنکه بخت النصر بزمین
عجم اندر مردی بزرگ بود و از نسل گودرز بود آنکه پیش کیخسرو و بترکستان جنگ کرد و او را سپهسالار کرد
و خون سیاوش طلب کرد و این بخت النصر سیصد سال بزیست و ملکان بسیار را خدمت کرد از
ملوک عجم گفت سنحاریب را و از پس سنحاریب لهراسب را خدمت کرد و از پس او گشتاسب را بسیار خدمت
کرد و باز به بیت المقدس آمد و خدای عز و جل بر بنی اسرائیل خشم گرفت و او بیامد و ایشان را بکشت و برده
کرد و شهر و مسجد را خراب و ویران کرد یکبار در مملکت لهراسب چنین که یاد کردیم و یکبار اندر مملکت بهمن و آن
نیز اندر قصهٔ بهمن بگوییم از پس قصهٔ گشتاسب پس چون پادشاهی بگشتاسب رسید اندر مملکت داد کرد و جهان
از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را هیچ ملک چندان نصرت نکرد که او کرد و مغان ایشان را پیغامبرست
و او را زردشت گویند که دین مغی نهاد و ایشان را دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشان را صواب
نمود و کتابی آورد که آنرا زند و استا گویند و خواهر و مادر بزنی کردن او نهاد و می خوردن و ختنه ناکردن
و شریعتها که اندر دین مغی است او آورده است و این زردشت بایام گشتاسب بیرون آمد و از شاگردان
عزیر علیه السلام بود و عزیر را مخالف شده بود پس عزیر زردشت را دعا کرد و خدای تعالی او را علت
پیسی پدید آورد و بنی اسرائیل او را از میان خویش براندند و از بیت المقدس بیرون کردند و او بزمین عجم آمد
و نزدیک ملک گشتاسب شد و آنجا دعوی پیغامبری کرد و گفت خدای تعالی مرا بتو فرستاده است و ترا بدین
آتش پرستی پسندیدم و این شریعتها ترا فرمود و این زردشت مردی بود که از عزیر علامتهای پیغامبری
دیده بود و از شعبدی و از شعر چیزی داشت زند و استا را بیاورد و کتابی بزرگ بود و اندر وی
گفت و گوی بسیار بود و گفت این بر من از خدای تعالی آمده است بدان سخنها ملک گشتاسب بدو
بگروید و شریعت او را بهمه پادشاهی خود مردمان را فرمود و چنین گویند که این زردشت از فرزندان ملک
منوچهر بود **فصل در ذکر پادشاهی بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب الملک** و چون از پس
گشتاسب بهمن بملک بنشست به بلخ بهر شهری و هر ملکی رسولی فرستاد و ملکان همه او را طاعت داشتند
و بنی اسرائیل باز گشته بودند و شهرها دیگر آبادان بودند و ملکی از خودشان نه بود و عزیر علیه السلام
مرده بود و توریت اندر دست ایشان بود بهمن رسولی فرستاد بشام و به بیت المقدس بر پیش
ملک بنی اسرائیل آن ملک رسول او را بکشت و بهمن از آن خشم بگرفت و بخت النصر را بخواند و پادشاهی
بابل و شام و عراق تا حد منوب بدو داد و او را گفت دیگر باره بشام رو و بیت المقدس را ویران کن
چنانکه پیش ازین کرده بودی و گفت از سپاه هرچند خواهی بگزین و بر بخت النصر هزار مرد بگزید و از علما
سه تن بگزید که وزیران او باشند یکی را نام دارنوش پسر جیتری و دیگر ابرش ابن ایکون و سه دیگر اخنو نوش

بن کیوش و سپاه بکشید و بزمین بابل و عراق یکسال ساز همی کرد و سپاه گرد کرد و از فرزندان سنحاریب
ملک بابل یکی مانده در زمین بابل و ملک موصل او را بود چون بخت النصر آهنگ شام و بیت المقدس کرد
این فرزند سنحاریب با سپاهی بسیار از موصل سوی او آمد پس بخت النصر آن پسر سنحاریب را گرامی کرد
و مر او را سپاه داد و بر مقدمهٔ خویش بفرستاد به بیت المقدس و خود از پس او برفت به بیت
المقدس و دیهها و شهرها ویران و خلقی بسیار از بنی اسرائیل بکشت و بسیار برده کرد و اندر
بردگان صد هزار غلام نارسیده بودند بجز از بزرگان و زنان و سپاه را بفرمود تا بیابان شدند و هر
مردی که سپر داشت یک سپر پر خاک کرد و بر شهر بیت المقدس افگندند تا آن خاک همه شهر را زیر اندر گرفت
و ویران کرد و آنگه با بردگان بعراق باز آمد و بملک بنشست و آن ملک بنی اسرائیل که به بیت المقدس
بود و رسول بهمن را کشته بود نام او نوشا او را برده کرد با پسر اخنش و پسر او را بکشت پس آن ملک را نیز
بکشت و بهمن از بخت النصر آنچه کرده بود سپاس داشت و از بردگان بنی اسرائیل از غلامان و دختر زادگان
و مهتر زادگان ده هزار بگزید و پیش خویش به بندگی بر پای کرد و دانیال پیغمبر از جملهٔ ایشان بود و کوچک
بود و او را ابن خویش کرده بود و شش هزار غلام بسرهنگان بخشید و اندران ملک چهار سال بماند پس بمرد
و او را پسری بود نام او نمروح بجای او بملک بنشست و بهمن آن ملک بدو دست باز داشت و بیست و سه سال
بماند پس بمرد و مر او را پسری بماند نام او بلتنصر بملک بنشست چون یکچندی بر آمد اندر ملک تخلیط
کرد و خواست که بر بهمن عاصی شود پس بهمن آگاه شد و نامه کرد بدارنوش عالم از آن سه عالم که با بخت النصر
بودند یکی دارنوش و یکی ابرش بن ایکون و سیوم اخنو نوش بن کیوش دارنوش نزدیک بخت النصر
مانده بود و ابرش مرده بود و اخنو نوش بنزدیک بهمن باز شده بود و او را گرامی همی داشت پس بهمن
بدارنوش نامه کرد بلتنصر را بکش و آن ملک بتو دادم دارنوش بلتنصر را بکشت و خود بملک
بنشست و سه سال اندر ملک بود پس چون بهمن دارنوش را ملک کرد داد کرد و آبادانی کرد و بهمن را
خوش آمد و گفت این دین داران را نیکو باید داشتن و ملک را همه بجز دانا و ندانان دین و ادب باید داد
که ایشان داد و آبادانی کنند و ملک هند در طاعت بهمن بود و بر وی عاصی شد این اخنو نوش
عالم را بیرون کرد با سپاه بسیار و سوی ملک هند فرستاد اخنو نوش با آن ملک جنگ کرد و او را بکشت
بهمن آن ملک او بدو داد پس این دارنوش بعراق اندر آمد و بمرد و بهمن ملک عراق و بابل اخنو نوش را داد
و او را بفرمود که بملک هندوستان خلیفه کن و خود به عراق و بابل آی و بنشین که نشستن تو بدین جای
اولیتر اخنو نوش بسند و هند خلیفه کرد و لشکر بکشید و سوی عراق آمد و بنشست چون بملک اندر
سالی چند بر آمد آبادانی کرد و بردگان بنی اسرائیل را نیکو داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد و مر او را زنی بود
بزرگوار بر وی خطایی رفت و آن زن را بکشت و زنی از بنی اسرائیل بزنی کرد نیکو روی نام او و پسر او را

از وی پسری آمد نام او کیوش کرد و از آن پس احنوتوش چهارده سال بزیست و زن بنی اسرائیل را نزدیکی
داد و گفت ایها الملکا اینها از قوم منند و پیغامبرزادگانند و عالمانند پس ایشان را نزدیک داشت و از
بیم بهمن نیارست ایشان را به بیت المقدس فرستادن پس چون چهارده سال بود احنوتوش بمرد و کیوش
بملک بنشست و بهمن آن ملک بدو داد و او بنی اسرائیل را بزرگ داشتی و نیکویی کردی که از بهر مادرش و دانیال
بزرگ شده بود و خدای عز و جل او را پیغامبری داده بود و این ملک کیوش را بخدای خواند و مسلمانی
بر و عرضه کرد کیوش مسلمان شد و بدو بگروید و از آتش پرستی دست باز داشت و آن دین از بهمن
پنهان کرد چون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد چون خبر مرگ بهمن بشنید دین و ملت دانیال
آشکارا کرد و خلق را بدان دین خواند و دانیال را بر پادشاهی حکم کرد و همه خلق را بحکم توریت آورد
و بر نیت توریت حکم کرد پس دانیال دستوری خواست که به بیت المقدس رود و آن خرابست
و آن شهرها آبادان کند دستوری دادش و گفت برو اگر چون تو هزار کس همه با من بودندی و بنی
اسرائیل را دستوری داد که باز گردند و بیت المقدس را آبادان کنند ایشان برفتند و بیت المقدس
آبادان کردند و دانیال بیست و دو سال پیش ملک بماند تا آن کیوش بمرد دانیال به بیت المقدس
باز شد و آنجا خدای را همی پرستید ابتدا قصه بخت النصر از اول تا آخر که او بیت المقدس را ویران
کرد یکبار به مملکت لهراسب و دیگر مملکت بهمن و این خبر که گفتیم خبر صحیح است و هم اندرین کتاب
گفتیم و اندر کتاب مبتدا هم گفتیم و بعد ازین خبر پادشاهان عجم از روزگار کیکاوس تا بروزگار بهمن بگوییم اول
آن از حکایت بخت النصر و کیفیت حال و انتساب او

فصل در ذکر خبر کیفیت حال بخت النصر و انتساب وی

گویند که بخت النصر از زمین عجم بود از فرزندان کودرز و بزمین بابل افتاد
و مردی درویش بود و دردمند گشت و از حال بشد و مردی بود از بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده
بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوند از زمین بابل و این مرد پارسا بود دعا کرد
که بار رب مرا بنمای آنکس را که هلاک بنی اسرائیل بر دست وی بود او را بخواب نمودند که مردی
از زمین بابل درویش نام او عیلی هلاک بنی اسرائیل بر دست وی بود و این مرد همت بسیار
داشت برخاست و مالها برگرفت و روی بزمین بابل نهاد و درویشان را از بابل گرد همی کرد
و چیزی می بخشید و خبر می پرسید تا بخت النصر را بیافت و بیمار بود پس او را علاج کرد تا درست شد
پس این مرد آهنگ رفتن کرد بخت النصر بگریست اسرائیلی گفت چرا می گریی گفت زیرا که
بجای من چندین نیکویی کردی و من چیزی ندارم که پاداش تو دهم و عذر تو بخواهم آن مرد گفت
چیزی هست اگر ترا پادشاهی بود بهمان کن که مرا بیازاری و از تو خط خواهم بخت النصر گفت
بر من افسوس همیکنی هر چند جهد کرد او خط نمی داد اسرائیلی گفت از تو خط خواهم که بدین قضا

رفت و زمانه کار خود بکند اسرائیلی برفت تا از بخت النصر خلاص شد پس باز گشت و این بخت النصر مردی دانا
بود با هوش و تدبیر و نیز دبیر بود و مردی از زمین عرب نام او صحور بابل مهتر بود و چون بخت النصر را
بدید بدان دانایی و تدبیر به رغبت کرد و او را پیش خویش آورد و گفت ما را جاسوسی باید فرستاد
بشام تا ما را آگاه کند از کارهای آن زمین بخت النصر را بگزید و بفرستاد و این صحور از دست لهراسب
بود و بابل ملک بود پس او را سپاه داد چهل هزار مرد و بخت النصر برفت تا زمین اهواز و روم و آن
صحور بمرد و بخت النصر بجای او بنشست و لهراسب او را بفرمود که به بیت المقدس رود و اخبار الکبرس
او به بیت المقدس شد و بگرفت و کارداری از آن خویش بنشاند از فرزندان داود و گروگان بستد
و بازگشت پس دیگر باره به بیت المقدس اندر آمد پیغامبری یافت نام او ارمیا و این قصه اندر پیش گفته
آمد که ارمیا را بنی اسرائیل بزندان باز داشته بودند او را رها کرد پس چون او برفت بنی اسرائیل خشم
گرفتند و کاردار او را بکشتند و یحیی بن زکریا ملک ایشان بود و مهترزاده و پیغامبر بود او را نیز
بکشتند و این خبر درست نیست که یحیی بن زکریا در عهد عیسی علیه السلام بود پس این بخت النصر از دست
لهراسب بود و باز بگشتاسب افتاد پس چون گشتاسب بمرد و کار به بهمن افتاد و بخت النصر از دست
بهمن بود رسول فرستاد و بشارستان ایلیا رسول او را بکشتند و بهمن بخت النصر را بفرمود که برو و بیت
المقدس را و شارستان ایلیا را ویران کن و نر و ماده ایشان همه بکش و برده کن و خشم خدای مر
بنی اسرائیل یافته بود **وهب بن منبه** گفت که خدای تعالی وحی کرد بارمیا و گفت ترا برگزیدم پیش از آنکه
بیافریدم و ترا پاک کردم از بد پیش از آنکه بشکم مادر اندر افتادی و ترا پیغامبری دادم و ترا برای
کاری بزرگ آفریدم برخیز و نزد بنی اسرائیل شو که ایشان فساد همیکنند و دست از طاعت من باز
داشتند و ایشان را آگاه کن که شما دست از طاعت من باز داشتید و من بر شما کسی فرستم که
بدل و اندر رحم نبود و از من که خدایم نترسد و از شما نه اندیشد و جامه هیبت او را بپوشانم و سپاه
او را اندازه نبود و مسلط کنم بر شما که شما بت پرستیدن گرفتید و از حکم توریت دست باز داشتید
و پیمان من بشکستید و دین من بدل کردید و عیالان شما اندر فرزندان پیغمبرانند و آن همی کنند که پدران
ایشان همیکردند یاد کنید آنکه شما را رهانیدم از فرعون ارمیا گفت یارب ضعیفم و بی قوت خدای
عز و جل گفت مترس که من با توام هیچکس با تو هیچ چیز نتواند کردن ارمیا برفت و ایشان را پند داد
بسیار و کس از وی نشنید تا بجایی که بدبختی ایشان را دریافته بود خدای عز و جل وحی کرد که من بنی اسرائیل را
هلاک کنم و بیت المقدس را ویران کنم ارمیا بانگ کرد و بخروشید و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت
بار رب کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی از پس که زاری کرد خدای عز و جل بدو رحم کرد
و گفت هلاک نکنم و بیت المقدس را ویران نکنم تا تو حکم کنی بر ایشان برو و ایشان را پند ده تا باز گردند

ارمیا شاد شد و گفت من هلاک بنی اسرائیل نخواهم و پند می دادشان و بیم می کرد هر چند جهد کرد سود نداشت
و ایشان بدتر می شدند و بر معصیت می بودند که ایزد تعالی خشنودی ارمیا همی خواست که بر حکم او بود
پس بهمن بن اسفندیار بخت النصر را کس فرستاد و گفت به بیت المقدس رو و دیگر باره آنرا ویران کن
و آن جهودان برهان و ایشان را بکش بخت النصر اندر رای توقف نمود پس ایزد تعالی بدل او اندر افکند
ویران کردن بیت المقدس و بدان حریص گشت و سپاه فرستاد و پنجاه هزار مرد بجای و سپاه بخت
النصر گرد آمدند و برفتند و گرد بیت المقدس اندر گرفتند و بنی اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را گفتند کجا شد آن
وعده خدای که تو گفتی خدای تعالی بیت المقدس را ویران نکند بحکم من ارمیا گفت وعده خدای تعالی خلاف
نباشد پس خدای تعالی فرشته را بفرستاد بر گونه آدمی که به پیش ارمیا رو و بگوی که من از بنی اسرائیلم و مرا
کسانند هر چند من بجای ایشان نیکی بیش کنم ایشان با من بیش خلاف کنند چه فرمایی پس آن فرشته
نزدیک ارمیا شد و همچنین بگفت ارمیا گفت باز گرد و نیکویی کن تا مگر بصلاح آیند فرشته برفت پس از روزی
چند باز آمد هم بفرمان ایزد تعالی و همان بگفت ارمیا گفت باز گرد و نیکویی کن تا خدای تعالی این بغض از دل
ایشان برگیرد فرشته باز گشت ارمیا بنی اسرائیل را پند همیداد و پند نپذیرفتند پس چون سالی برآمد بخت النصر
بیامد بر در شارستان و قتل و غارت کرد چنانکه گفته شد و آن خون یحیی که همی جوشید نه در عهد بخت النصر بود که
در عهد اشکانیان بود که ملوک عجم آنگاه ایشان بودند و درین جای بخت النصر را گفته است نه درست که بخت
النصر در عهد لهراسب بوده است اول بار که بیت المقدس را ویران کرد و دانیال در عهد بوده است که بخت النصر
بزمان بهمن دیگر بیامد و بیت المقدس را ویران کرد و دانیال هنوز طفل بود او را باسیری بردند با چندین هزار
فرزندان پیغامبران و بزرگان بنی اسرائیل و قصه ارمیا درست چنانست که گفته شد که بتازی نام او عزیر است
که مرده بود و باز زنده شد و دانیال پیغامبر و میشائیل از بنی عم بنیامین گشتند و چون بنی اسرائیل را خراب
دیدند دعا کردند خدای تعالی وحی کرد ایشان را که بنی اسرائیل فرمان من بد کردند و هر چه کرده بودند بر
ایشان عرضه کرد و آن نعمتهای خویش که ایشان را داده بود پس بخت النصر خوابی بدید در آن وقت که او را
مرگ نزدیک آمد و از آن خواب عجب آمدش و فراموش کرد پس دانیال و همه فرزندان پیغامبران را بخواند
و گفت من دوش خوابی دیدم و از آن فراموش کردم مرا بگویید که چه دیدم و تعبیر آن بگزارید و اگر نه از شما
پوست بیرون کنم ایشان دعا و زاری کردند ایزد تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیامدند
و بگفتند صورتی دیدی پای و ساق او از سفال و زانو و ران او از مس و شکم او از سیم و سینه وی از
زر و سر و گردن وی از آهن سنگی بر سر او آمد و از آن سنگ بخت النصر گفت این دیدم تعبیرش بگویید
گفتند ملکان باشند همه بپایه از یکدیگر فروتر آن نخستین که پای او از سفال بود آن ضعیف تر بود
و آن دیگر که زانوی او از مس بود بهتر و تر آن بود و آنکه از سیم دیدی برتر بود و آنچه از زر دیدی

برتر بود و آنچه از آهن دیدی که از همه سخت تر و بهتر و برتر بود و آن سنگ که دیدی که از آسمان فرود آمد پیغامبری
باشد که بیاید و همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان همه سوی او گرد آید پس ایشان را گفت این خانه
که من ویران و آن مردمان را که من بکشتم چگونه باشد گفتند آن خانه خدای بود و ایشان پیغامبرزادگان
بودند و ستمکار بودند و گردن کشیدند و اندر خدای تعالی عاصی شدند و خدای تعالی ایشان را نیکو همیداشت
پس چون بی فرمانی کردند خدای تعالی ترا بر ایشان گماشت و مسلط کرد تا همه را هلاک کردی گفت مرا
بگویید که چکنم تا بآسمان بر روم تا همچنانکه خلق او را بکشتم او را نیز بکشم و آسمان صافی کنم چنانکه زمین را
پاک کردم گفتند ما ازین هیچ ندانیم کردن گفت حیلت کنید تا من بآسمان بر روم و اگر نه شما را بکشم پس از وی
زمان خواستند و بیرون آمدند و دعا کردند خدای تعالی خواست که ضعف او پیدا کند پشه را بفرمود
تا اندر بینی او رفت و مغزش همی خورد و آرامش نبد پس خاصگان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم
کاسه سر من بشکافید و بنگرید تا اندر روی چیست چون بخت النصر بمرد کاسه سر وی بشکافتند پشه
دیدند و خدای تعالی قدرت خود با بندگان بنمود و بنی اسرائیل را از دست او برهانید والله اعلم

فصل در ذکر خبر ملوک یمن از روزگار کیکاوس تا بروزگار بهمن بن اسفندیار

و از پس سلیمان
علیه السلام و بلقیس ملک سبا را مردی بگرفت از عرب نام او یاسر بن عمرو از فرزندان ملکان سبا بود
و دشمنان را قهر کرد و از پس کارها که بکرد او را یاسر انعم خواندندی و از حمیر بود که ملوک یمن همه حمیران
بودند پس از زمین سبا یمن شد و همه ملک یمن بگرفت و از زمین بجد مغرب شد و همیرفت تا آبادانی تمام
و به بیابانی آمد پس به بیابان اندر شد تا روزی پیش آمدش از ریگ و آن چون آب همیرفت پس از آنجا گذر
نیافت و هرگز هیچکس آنجا نرسیده بود و آنجا بماند و ندانست که چکند پس یک مردی را اختیار کرد نام
او عمرو بن عاد و گفت بدین میان ریگ اندر شو تا چه بینی آن مرد بمیان ریگ اندر رفت هیچ ریگ اندر آمد
و او را فرو برد و هیچکس ندید که کجا شد و این ملک بر لب آن رود بتی کرد از مس و آن بت را بر سنگی
درخت و بران بت نقش کرد که بسر نعمان الحمیری نگاشته است و از زمین عرب بیامد تا اینجا و گذر
نیافت هر که اینجا رسد باز گردد که از آن سوی گذر نیست و از آنجا باز گشت و بیمن آمد و بمرد و از پس او پسر
ملک بنشست نام او تبع بن یزید و لقب او را ذوالارعان خواندندی و ملک یمن بود بایام گشتاسب
پس این تبع بکنار بادیه آمد بحیره و راه گم کرد و آنرا حیره نام کردند از بهر آنکه راه گم کرد و پس از آنجا بحد آذربا
آمد و جنگ کرد و بسیار کس را بکشت و بیمن باز آمد و همه ملکان از تبع بترسیدند پس آهنگ چین کرد
و ملک چین را بکشت و بسیار خواسته آورد و غارت و از فرزندان یکی را آنجا بگذاشت و خود بیمن
باز آمد و سالی چند ببود پس از آن بمرد والله اعلم

فصل در ذکر خبر ملوک عجم از پس عهد گشتاسب الملک

و حدیث بهمن خود گفتیم و او را لقب اردشیر خواندندی و آتش پرستیدی و مغ بود و دین

بکان
اینجا در نسخه
افتاده [illegible]
[illegible]

منی را بزرگ داشتی و عنوان نامه نوشتی من عبد الله ازمی خادم الله بود بز ارسلا لام الله علی وا او را کتب حکمت بود
و او را پسری بود نام او ساسان از زنی نام او اشتر او از فرزندان طالوت ملک پس مادرش بکفت سپاه
برگیر و بسیستان رو و کین پدرت اسفندیار از رستم باز خواه پس بهمن لشکر بکشید و بسیستان رفت
و رستم با او حرب کرد و رستم را بکشت و زواره را نیز بکشت برادر رستم و پدر رستم زال را نیز بکشت و فرامرز
نیز بکشت و ببلخ باز آمد و بروم شد با هزار هزار مرد و جنگ کرد و ظفر یافت پس همای دختر خویش را
بزنی کرد و او بار گرفت و وصیت کرد که مملکت از پس من همای را دهید و چون بهمن بمرد مردمان مملکت
بر همای نگاه داشتند پس همای از بهمن پسری آورد و پنهان داشت از بیم آنکه مملکت از وی برود آن پسر را
بتابوتی اندر نهاد و بآب اندر انداخت و رقعه بنوشت و بتابوت اندر نهاد با هزار دینار و گفت هر کس که
این پسر را بیابد و بپرورد و بزرگ کند این مال از آن او بود پس آن تابوت بدست آسیابانی افتاد و او را
همی پرورد تا سالی چند بر آمد همای آگاه شد و آسیابان را بخواند و کودک را از و بخواست و آسیابان
بدو بداد و او را همی داشت تا بیست ساله شد پس یکروز مردمان را بیاورد و آن پسر را حاضر کرد
و گفت بدانید که این پسر منست و من با این پسر چنین کردم از بهر مملکت اکنون بجای مملکت رسید
و من پادشاهی را بدو سپردم و مردمان سخن او را استوار داشتند و او را بپادشاهی نشاندند
و نام او داراب کردند از بهر آنکه او را اندر آب یافتند پس داراب بمملکت بنشست و مادر از و دستوری
خواست و بپارس شد و برسید که یاد آیدش من با وی چه کردم و باصطخر فارس همی بود و مادرش بپارس
اندر همی بود و سی سال بماند پس بمرد و چون خبر مرگ مادر بداراب رسید سپاه کشید و بپارس آمد
و آنجا بپادشاهی بنشست **فصل در ذکر خبر پادشاهی داراب** پس داراب بپارس اندر
بنشست و آنجا شهری بنا کرد و نام آن داراگرد کرد و آن شهر امروز آبادانست و فسا بپارس هم او بنا کرده است
و اندرون گویند که شهر شیراز او بنا کرد و گروهی گویند که مادرش کرد و گروهی گویند پدرش کرد پس
داراب برفت بزمین عراق و بابل شد و نشست خویش آنجا کرد و ملک عالم او را در یخ بروی راست و همه خراج
بوی فرستادندی ملک ترک و هند و روم و ایشان را یونانیان خواندندی و چون فیلقوس ملک یونانیان
بگرفت او نیز بمورد بنشست و زمین ایشان همه حکما بودند چون ارسطاطالیس و ارسطو و ابقراط و هرمس
و کتب ایشان بفلسفه و طب معروفست و لیکن آن شهرها ویرانست و از آن حکما هیچ نماندند
و فیلقوس دران ایام زنی بود و داراب کس فرستاد سوی فیلقوس و او ملک یونانی بود و گفت
خراج بفرست و اگر نه با تو جنگ کنم و او خراج همی فرستاد هر سالی چون فیلقوس بمرد او را پسری بود
نام او اسکندر و بمملکت اندر بنشست و گویند که اسکندر دختر زاده فیلقوس بود و دختر فیلقوس
زن داراب بود و او را علتی پیدا شد و او را بنزد فیلقوس باز فرستاد و او باسکندر آبستن بود

چون فیلقوس بمرد اسکندر قایم مقام او شد و بمملکت او اندر بنشست و داراب نیز پسری بود نام او دارا الاصغر
و این آن دارا بود که اسکندر با وی جنگ کرد و او را بکشت **فصل در ذکر پادشاهی دارا ابن داراب**
پس دارا بن داراب بمملکت اندر بنشست و همه جهان آبادان شد و بر وی راست شد و ملکان
جهان خراج بوی همی فرستادند چنانکه بسوی پدرش و اسکندر بزرگ شد پس دارا سوی او کس فرستاد
که خراج بفرست وی سپاه برخویش گرد کرد و میان یونان و روم میان نزدیک بود برفت و ملوک
روم را بکشت و باز آمد و هر دارا خراج همی فرستاد و این دارا مردی ستمکاره بود و خلق او را دشمن
گرفته بودند پس اسکندر خراج از دارا باز گرفت و دارا دو سال صبر کرد پس رسول فرستاد باسکندر که
خراج بفرست که تو از پدر بزرگتری و من از پدرت خراج بستدم و خراج فیلقوس که بدارا فرستادی
هر سال از زمین یونان بیضه زرین نیز بودی همچند بیضه شترمرغ اندر جمله هدیها که با خراج بودی
پس رسول دارا به نزدیک اسکندر آمد و گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت او را بگوی که آن
مرغ که بیضه زرین کردی بمرد و تو هرگز از من این نیابی پس هرچه خواهی کردن بکن چون رسول
باز آمد دارا جنگ را بیاراست و رسولی دیگر بوی فرستاد و او را چوگانی و گویی و یک قفیز
کنجد داد و رسول را گفت او را بگوی که تو کودکی این گوی و چوگان ترا فرستادم برو و بازی
کن و ازین ملک دست باز دار که تو نه در خورد ملکی پس اگر خراج نفرستی جنگ را بیارای که
من سپاهی دارم که تو عدد آن ندانی چون رسول باسکندر رسید نامه را جواب کرد و گفت این گوی
که فرستادی فال آنست که زمین را همه من ببرد و تو از ملک بیرون آمدی که زمین گرد است
همچون گوی و این چوگان چیز نیست که هرچه بوی گشتی بباید مرا و تو آن دادی که همه ملک زمین بدین
بکشم و یک قفیز سپندان فرستاد و گفت اگر سپاه تو در عدد چند کنجد است عدد سپاه
من چند سپندانست و سپندان نیز بود و کنجد چرب و شیرین بود و سپندان تلخ بود و لیکن مزه تو
چیزی بمن فرستادی که اندر جهان از آن چرب تر نیست و من آن بتو فرستادم که اندر زمین از آن
تلخ تر و تیز تر نیست پس رسول باز آمد و دارا سپاه گرد کرد هشتصد هزار مرد و از آنجا برفت
سوی اسکندر و اسکندر سپاه یونان عرض کرد هشتصد هزار و آهنگ دارا کرد و از ملک اسکندر
سه سال گذشته بود و از ملک دارا چهارده سال گذشته بود و همه سپاه از وی آزرده بود و ندازد بدها که
کرده بود از کبر و جباری که داشت و هر دو لشکر برابر گرد آمدند و بحد عراق اندر زمینی است که
آنرا حیره خوانند آنجا که موصلست و شهرهای حدود موصل و عراق و میان شام و هر دو برابر ایستادند
یک و جنگ کردند و از سپاه دارا خلق بزینهار آمدند پس اسکندر پرسید که از سپاه که بدو نزدیکتر
کفتند او را دو حاجبست بدو نزدیکتر و هر دو را دل بد و بداشت اسکندر راز نهان بدان حاجبان کس

فرستاد و ایشان را خواسته بسیار پذیرفت که حیلت کنند دارا را بکشند ایشان اجابت کردند و بران
بنهادند که روز جنگ چون بر پشت اسب بود او را بکشیم پس اسکندر روی کرد جنگ چون آن روز بود
سپاها هر دو برابر شدند و جنگ کردند و از هر دو سوی بسیار خلق کشته شد و آن روز مردی از لشکر
دارا خود را بلشکر اسکندر افکند و حربه بزد و اسکندر از آن بترسید و جنگ سپری شد و شب آمد
و هر دو لشکر بجای خویش باز شدند و حاجبان راه نیافتند که دارا را بزدندی اسکندر پنداشت که ایشان
پشیمان شدند بران بنهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت
صلح کرد چون دیگر روز بود دارا سپاه را گرد کرد و گفت صلح کنیم یا جنگ کنیم حاجبان گفتند جنگ
کنیم از بهر آنکه او را بجنگ اندر بکشند و هر که از سپاه دل بر وی بد بود گفتند جنگ کن پس دارا برنشست
و اسکندر را خبر و آگاهی نبود سپاه را دید بجنگ آمده و بترسید خواست که بهزیمت شود چون سپاه دارا حمله
کردند آن دو حاجب از پس در آمدند و او را نیزه بر پهلو زدند و از دیگر سوی بیرون کردند و دارا از اسب
بیفتاد آن دو حاجب بجستند و اسکندر را بگفتند که ما دارا را از اسب اندر افکندیم اسکندر با خاصگان
خویش نزدیک دارا آمدند و او را بدید که بر خاک زمین اندر همی طپید و خون از وی همی رفت اسکندر از
اسب فرود آمد و بر زمین نشست و سر دارا بر کنار نهاد و خاک از رویش پاک کرد و او را ملک
خواند و گفت ای ملک نخواستمی که ترا چنین دیدمی الحمد لله که نه از من آمد بر تو که از کسان تو آمد
اکنون هر حاجتی که داری بخواه و بفرمای دارا چشم باز کرد و گفت مرا بتو سه حاجتست اول آنکه بکشی
که خون من باطل نشود و دوم دختر مرا روشنک را بزنی کنی و سیوم مهتران عجم را نیکو داری و ایشان را
برده نکنی اسکندر گفت این سه حاجت ترا روا کردم پس دارا بمرد و اسکندر او را بتابوت اندر نهاد و
روز دیگر بر تخت دارا نشست و سپاه خویش و آن او عرض کرد هزار هزار و چهار صد مرد در شمار آمدند
و خلق را خطبه کرد و او کسی را دو حاجبان دارا را بیاورد و هر خواسته که وعده کرده بود ایشان را بداد پس گفت
من شرط کردم که شما را خواسته دهم و نگفتم که شما را نکشم و حدیث جان نکردم و اندر سیاست روا نباشد
که شما را دست باز دارم با این بی وفایی که شما کرده اید با ملک خویش و خون ملک باطل نشود و هر که ملک را بکشد
البته او را باید کشت پس ایشان را بدار بر کشید و بکشت و منادی کرد که هر که ایشان را هر چند باید که با ملک
خویش بیوفایی نکنند و آن روشنک را بزنی کرد و از سپاه وی هیچکس را اسیر نکرد و علما و حکما عجم را بیاورد
و کتب ایشان همه بنوشت و ترجمه کرد بزبان یونانی و بیونان فرستاد سوی ارسطاطالیس و هرچند
بتوانست از شهر فارس و بابل و عراق ویران کرد و حصارها بفکند همچنانکه بخت النصر کرده بود و بشام
دارا بسوخت و چون بخواست رفتن هر شهری مهتران شهرها را ملک کرد و از پس اسکندر آن ملکان چهار صد
سال بماندند هر طایفه ملکی و ایشان را ملوک طوایف خواندندی و همه مملکت بگرفت و اسکندر چون ملوک را نشاند

برفت و سوی بلخ شد و بهر شهری که از عجم برسیدی ملکش را بکشتی و دیگری را بنشاندی و دختر دارا را به یونان
فرستاد بشهر خویش و شهر اصفهان و شهری بنا کرد بر مثال تخت پدر اندی و اندر خراسان هری را بنا کرد
و مرو و سمرقند را نیز و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی بگرفت
و از آنجا بتبت شد و بچین شد پس سوی مشرق و همه شهرها بگرفت و ملکان را قهر کرد و بکشت و شهرها را
ویران کرد و بدل هر شهری که ویران کرد شهری بنا کرد و آنجا ملکی بنشاند و بمغرب رسید از جیحون
و بجانب ظلمات رسید و دانست که اندر تاریکی چشمه حیوانست که از آن خورد هرگز نمیرد پس با او
با چهار صد تن از سپاه خویش بظلمات اندر شد و هیچ روز همی رفت خبر نیافت پس باز گشت
و از ظلمات بیرون آمد و بعراق باز گشت و شهریست برابر حلوان آن شهر را شهرزور خوانند آنجا برسید
و فرمان یافت و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند بنزد مادرش و پادشاهی او سی و سه
سال بود و گروهی گویند چهارده سال بود و الله اعلم **فصل در ذکر خبر سدی که اسکندر ساخت در پیش یاجوج و ماجوج** و از حدیث ذو القرنین خدای عز و جل در قرآن گفته
است و یسئلونک عن ذی القرنین گفت ترا از ذو القرنین می پرسند قل ساتلوا علیکم منه
ذکرا و بگوی که من این خبر بر شما بخوانم انا مکنا له فی الارض گفت او را ملکی همه زمین بدادیم و آتیناه
من کل شیء سببا یعنی من کل ارض طرفا گفت از هر روی او را راه دادیم بر روی زمین فاتبع سببا و او
بدان راه که او را دادیم می شد حتی اذا بلغ مغرب الشمس تا برسید بجایی که آفتاب فرو می شد و ذو القرنین
اول بمغرب رسیده بود چون باز گشت بسوی مشرق رسید از سوی تبت و سد یاجوج و ماجوج
بنا کرد وجدها تغرب فی عین حمئة چون بمغرب رسید آفتاب را دید که فرو همی شد بچشمه گرم و آن
چشمه آنجاست که آفتاب فرو شود و آن چشمه سیاهست و جوشان و بمغرب مردمان دید و آبادانی
دید ایشان بطاعت وی آمدند و ملک ایشان اسکندر را شد قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب
و اما ان تتخذ فیهم حسنا گفت یا ذا القرنین حکم تو بر خلق رواست اگر خواهی بکش و اگر خواهی
عفو کن ذو القرنین بگفت اما من ظلم فسوف نعذبه یعنی من کفر ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا یعنی
شد بدانکه کافرست و مسلمان نشود او را بکشم پس چون پیش خدای عز و جل برود روز رستخیز عذاب
وی سخت تر از کشتن بود و اما من آمن و عمل صالحا فله جزاء الحسنی یعنی الحیوة فی الدنیا و الحشر
و الآخرة و سنقول له من امرنا یسرا ثم اتبع سببا یعنی وعده احسان گفت آنکه ازین مردمان مومن
شود و کار نیک کند پاداشش نیکو کنم بدین جهان نکشم و وعدهای نیکو کنم نزد خدای تعالی و در آن جهان
بهشت شود پس ذو القرنین یکسال بمغرب اندر بنشست و اهل مغرب را بخدای همی خواند و کس هر که نگروید
بونکی تن پس آن همه را بکشت جز آن یک تن مردمان از اهل علم ایدون گفتند که ذو القرنین را اول ملک بود

کت ،

چون مملکتش تمام شد و بمشرق و مغرب رسید خدای تعالی او را پیغامبری داد و ازین آیت گفته که خدای عز
وجل همی گوید قلنا یا ذا القرنین و این نه از وحی بود بظاهر آیت و آنجا که ایدون گفت اما من ظلم آن جواب
وحی بود که جواب داد خدای و بعضی گفته که پیغامبر بود و این قول خدای تعالی او را الهام بود نه با وی مخاطبه
کرد و لیکن اندر دلش افگند چنانکه گفت واوحینا الی ام موسی و این وحی الهامی بود نه وحی پیغامبری و جا وحی
دیگرست واوحی ربک الی النحل و این نیز الهامست همچنانکه گفت قلنا یا ذا القرنین پس خدای عز
وجل گفت حتی اذا بلغ مطلع الشمس گفت پس راه برگرفت تا از مغرب بمشرق رسید آنجا که آفتاب
برآید وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا یعنی پس لم بیوت ولا حیطان یسترونهم
عن الشمس گفت این مردمان که بمشرق اندر که آفتاب بر ایشان برآید هیچ چیز نیست ایشان را که خویشتن
از آفتاب بپوشند نه جامه و نه دیوار و نه خانه زیرا که اندر بیابان اند بمیان ریگ اندر بنا نتوانند کردن
و جایی ندارند که کشت کنند و نیز نتوانند کشت و طعام از شهرهای دیگر آرند و انجا مر ایشان را بود نخست
زنان و مردان ایشان همچون ستوران جماع کنند و حدث کنند پیش یکدیگر نه خانه و نه جامه و نه
ستری و آفتاب که برآید از مشرق با قوت برآید ایشان از آن گرمی آسایی نیابند تا زوال بگردد و نیم روز
آفتاب از ایشان برود تا دیگر روز که بر ایشان افتد **وخدای عز وجل گفت** کذلک وقد
احطنا بما لدیه خبرا یعنی علما اما این که گفت وقد احطنا یعنی نحن محیطون و اما آنکه گفت کذلک این را
معنی لطیفست نزد علما و مفسران ایدون گویند اندرین تقدیم باید اندر نظم آیت تا معنی کذلک بیرون
آید پس گفت ثم اتبع سببا یعنی سبب طریقت حتی اذا بلغ بین السدین یعنی جبلین و که مشرق و
کوه بلند بود و میان آن دو کوه اندر مردان مسلمان بودند بسیار و خدای تعالی گفت وجد من دونهما قوما
لا یکادون یفقهون قولا مردمانی بودند که لغت ذو القرنین ندانستند چون ذو القرنین آنجا رسید
با سپاه بسیار ایشان بطاعت او را پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند و ذو القرنین با ایشان
نکویی کرد و وعدهای نکو فرمود و آنجا میان آن دو کوه فرود آمد و بالای آن دو کوه ببلندی چندانست که
خدای داند و از هیچ سوی راه نیست که بر آن کوه توان برآمدن و از آن سوی آن کوهها خلقی بودند هم
از آدمیان ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان خدای داند جل جلاله و دو گروه اند یک گروه از
فرزندان یاجوج اند و دیگر گروه از فرزندان ماجوج اند و ایشان دو برادر بودند از فرزندان
یافث بن نوح علیه السلام پس از طوفان آنجا بجانب مشرق افتادند و از پس آن کوه قرار گرفتند
و ایشان را نسل آمد و از پشت هر یکی از ایشان چندین هزار خلق آمدند و خلقی بسیار آنجا گرد آمدند
و صورت ایشان صورت آدمیست و لیکن بالای ایشان هر یکی دو وارش است و گوشهاشان
دراز در زمین میکشد و جامه ندارند و برهنه اند چون گاو و خر پیش یکدیگر جماع کنند و حدث

همیکنند و چون بخسبند یک گوش زیر افگنند و یک گوش دیگر لحاف کنند و کشت و ورزشان نیست و طعام
ایشان جز توت است و جز توت در پس آن کوه بسیار رود هر ایشان او را بگیرند و بخورند و طعام سازند
و بخورند و دین ندارند و خدای را ندانند و نشناسند و هیچ پرستش نکنند و عددشان کم نشود و هر مردی را هزار
فرزند از پشت او بیاید و ایشان از میان آن دو کوه بیرون آمدندی و بسوی مسلمانان شدندی و فساد کردندی
و مردم را بگرفتندی و بکشتندی و طعامشان بخوردندی از گیاه و میوه و برگ درختان بخوردندی و مسلمانان ایشان را
از بخوردن نتوانستندی داشتن پس چون ذو القرنین آنجا رسید ایشان را نیکو بها فرمود گفتند که ما خود را
از یاجوج و ماجوج نتوانیم رهانیدن بیزن؟ و این ملک توانیم رهانیدن پس همه پیش ذو القرنین آمدند
و گفتند یا ذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض این یاجوج و ماجوج بدین زمین ما
اندر فساد همیکنند از خون ریختن و فساد کردن و خواسته بردن فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا
وبینهم سدا ما را بر خویشتن هدیه نهیم تا میان ما و ایشان بندی بسازی که ایشان سوی ما نتوانند آمدن
ذو القرنین گفت ما مکنی فیه ربی خیر یعنی ما اعطانی الله من المال خیر و مکنی من ارضه خیر مما تجعلون من خرجکم
و هدیتکم آنچه خدای تعالی مرا داد از ملک زمین از مشرق تا بمغرب مرا به از آن هدیه که شما مرا دهید پس
گفت فاعینونی بقوة یعنی برجال اجعل بینکم و بینهم ردما گفت بمردمان بسیار یاری
کنید مرا تا من میان این کوه بندی کنم که ایشان بشمار سنند پس از ایشان خلقی بسیار گرد آمدند ذو
القرنین گفت آتونی زبر الحدید یعنی قطع الحدید و فرمود ایشان را تا هر مردی پاره آهن بزرگ بیارند
و آن آهنها میان آن دو کوه بنهاد تا میان آن دو کوه بگرفت تا سر کوهها برشد قال آتونی افرغ علیه
قطرا یعنی صفر المذاب همچندین که آهنست روی آرید پس چون روی بیاوردند و کوهها اندر نهادند
آتش اندر بست تا بگداخت و آتش زیر آهن نهادند و بفرمود تا دمیدند تا آهن از یکسوی بگداخت
و از دیگر سوی روی همیگداخت و هر دو همچون آهن گشت پس بفرمود تا آن رویهای گداخته بطشتها
روین کردند و بر سر آن کوهها بردند و از زبر از زبر آن بریختند تا هر دو بهم اندر آمیخت پس دست باز
داشت تا سرد و سخت شد و از میان آن دو کوه تا سر هر دو کوه از روی و آهن بست و یاجوج و ماجوج
از آن سوی بماندند و آن مسلمانان باز رستند **چنانکه خدای تعالی گفت** فما اسطاعوا ان یظهروه وما استطاعوا
له نقبا گفت این یاجوج و ماجوج ازین بند نتوانستند بیرون آمدن و آن را سوراخ نتوانستند کردن
ذو القرنین آن مسلمانان را گفت هذا رحمة من ربی گفت این بند کردن من بود این رحمت خدای بود که مرا داد
از ایشان را رهانید فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء وکان وعد ربی حقا چون آن وعده خدای بیاید
ایشان تا آخر الزمان بیایند بامر خدای تعالی بیرون آیند و بر روی زمین پراگنند خدای تعالی تصدیق
سخن ذو القرنین بقرآن اندر یاد کرد که چون رستخیز نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و بیرون

آیند حتی اذا فتحت یاجوج وماجوج وهم من کل حدب ینسلون چون رستخیز بود وعدی حق که خدای تعالی
کرده است نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و از هر فرازی و نشیبی بیرون آیند و بر روی زمین پراگنند
وعبد الله بن عباس و امیر المومنین علی رضی الله عنهما ایدون گفتند بتفسیر این آیت اندر حتی اذا فتحت
یاجوج و ماجوج گفت این آیت اول بود از رستخیز که بباشد بیرون آمدن یاجوج و ماجوج است چون بیرون
آیند از ایشان روی زمین پر گردد و رستخیز بر ایشان برخیزد و ایشان چون بیرون آیند هر چه بر روی
زمین طعام است همه بخورند و هر چه بر روی زمین رود آب همه بخورند و خشک گردد و بر سر چشمها
بنشینند که آب از زمین برآید همه آن آب را بخورند تا بر زمین آب نرود تا چنان شود که آنجا که جیحون و
دجله است اگر کسی بر گذرد زمین خشک گشته بیند چنانکه گویی آنجا هرگز آب نبوده است و همه مردمان بقحط
و گرسنگی افتند و ناگاه بصور اندر دمند و بنفخه نخستین همه خلق بمیرند **و از امیر المومنین علی** رضی الله عنه روایت
کنند اندر اخبار نیز گفت یاجوج و ماجوج همیکوشند امروز که بیرون آیند و آن بند ذو القرنین بشکنند
و لیکن نتوانند و هر روز که آفتاب برآید هزار هزار و صد هزار بیکجای فرود آیند و بنشینند و زبان
همی لیسند که دیگر آلت ندارند و چون آفتاب فرو شود از آنچنان کرده باشند که پوست تخم مرغ تنکی گویند
فردا بامداد بشکنیم و بیرون آییم و نگویند ان شاء الله چون بامداد باشد باز آیند همچنان باشد که نخست
بوده و هر روز کار ایشان اینست چون وقت بیرون آمدن ایشان باشد یکی فرزند آید بمیان ایشان
مسلمان چون بیایند و لیسیدن گیرند آن مسلمان گوید بسم الله چون شبانگاه باشد آن تنک شده باشد
گویند بامداد بیرون شویم آن مسلمان گوید بگویید ان شاء الله چون بگویند باز آیند همچنان باشد بشکنند
و بیرون آیند و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم ابو جهل را و آن مشرکان را از قصه ذو القرنین و سد
یاجوج و ماجوج و اصحاب الکهف همه بگفت و راست آمد با آنکه جهود از آنکه بودند چون پیغامبر
صلی الله علیه و سلم گفت بگروید ابو جهل گفت ساحران تظاهرا و انا بکل کافرون گفتند یکی جادو
تویی و یکی موسی بود و بهیچ کدام نگرویدند **فصل در ذکر خبر آنکه از پس اسکندر ملک
روم و عجم کرا بوده است** بدانکه از پس ذو القرنین لشکر یونانیان بیونان باز گشتند و جهان
بهم برگشت و از لب دجله ازین سوی تا حد اصفهان و عراق و نهستان و ری و جبال
و طبرستان و کرمان و خراسان تا لب جیحون همه ملوک طوایف را بود هر شهری ملکی و مهتری نه کس مر
کس فرمان کرد و نه کس مرکس را خراج داد و نه همه این زمینها را یک ملک داشت و از لب دجله از آن سوی
آنکه بیرون از عراق بود تا موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین شام و حجاز و یونان و یمن تا حد
مغرب همه بدست ملک یونان بود از گروه اسکندر و اسکندر را پسری بود نام او ... و این او را
یونانیان دست باز داشته بودند و بارسطاطالیس آن پسر بزرگ شده بود و علم و حکمت آموخته و چون سپاه

اسفهان

باز بیونان رسید و اسکندر را بگور کردند آن همه سپاه بر پسرش گرد آمدند و ملک بوی سپردند او نپذیرفت
و گفت من بعبادت خدای تعالی مشغولم و کار آن جهانی کنم مرا ملک بکار نیست و می پیش از پدر
نه دوم و آموزش مرگ بود و از میان خلق بیرون آمد و بعبادت خدای تعالی مشغول شد و آن سپاه چاره
نیافتند از ملکی و مردی را از اهل بیت ملوک بملک بنشاندند نام او لوغوس و آن سپاه بروی گرد
آمدند و ملک یونان بگرفت و از مصر و یمن و مغرب و زمین شام و عراق تا لب دجله و بنی اسرائیل را
بزمین بیت المقدس نکو داشتی و یک تن از ایشان بر ایشان مهتر کرد و دین و شریعت توریت
بجای داشت و این لوغوس بزرگ بود و بزبان رومی بطلیموس بود و معنی این ملک بزرگ بود بزبان
یونان چنانکه اندر زبان عجم ملک عجم را کسری خوانند و بزبان روم قیصر گویند و علم فلسفه و حکمت و نجوم
و طب اندر پادشاهی یونانیان بسیار شد اندرین سالها و بطلیموس سی و شش سال بزیست و بطلیموس
دیگر رفت نام او دقیانوس و باخبار اندر خوانده ام که این دقیانوس بود که اصحاب الکهف از وی
بگریختند و بکهف افتادند و بدست بطلیموسیان این ملک بماند دویست و پنجاه سال پس
ملک از یونانیان بشد از پس دویست و پنجاه سال و بدست رومیان افتاد و اصلشان از روم
بود و از فرزندان عیص بن اسحق بودند و از پس آن دقیانوس مردی دیگر بملک اندر نشست نام او
هوسلوس پنجاه و شش سال و چون از ملک او پنجاه و دو سال بگذشت عیسی بن مریم علیه السلام از مادر
بزاد و میان عیسی و اسکندر صد و شش سال بوده و الله اعلم **فصل در ذکر خبر ملوک اشکانیان
و پادشاهی ملوک طوایف و واقعات که میان ایشان بود** بدانکه از پس اسکندر این ملک
عجم از لب دجله ازین سوی که زمین عجم بود از حد عراق تا لب دریای جیحون همه بدست ملوک طوایف
بود و هر شهری را پادشاهی بود و این پادشاهی بدست ملوک طوایف اندر بمانده بود و بدست این نود و
ملک پانصد و بیست و سه سال و هیچکس ایشان را قهر نتوانست کردن تا اردشیر بابکان برخاست
پس پانصد سال و همه را قهر کرده ملک از دست ایشان بستد و این پادشاهی را از لب جیحون تا لب
دجله بگرفت و بدین پانصد سال ملکان بودند که ایشان برخاستند از لب دجله ازین سوی زمین
عراق و سواد و مداین و اصفهان و ری بگرفتند و این ملوک طوایف کس را از ایشان طاعت نکردند
و ایشان را ملکان بزرگ خواندند اول ایشان دارا الاکبر بود نام او اشک و اصل حدیث
وی آن بود که چون یونانیان از لب دجله تا از آن سوی از دست یونانیان بدست رومیان افتاد چنین که
گفتیم اندرین کتاب و از روم ملکی بیامد و از دجله بگذشت ازین سوی نام وی انطیوخس بود
و از لب دجله ازین سوی سواد تا حد اهواز و پارس و ری بگرفت بغلبه و ملوک طوایف او را فرمان
نکردند و مردی رومی را بر خویشتن ملک نکردند پس دارا الاکبر را پسری بود نام او اشک و بوقت اسکندر

صلوکوس

سیصد و شصت و ...

انطیخوس ... پسر سلوکوس است

خود بود چون اسکندر برادرش دارا الاصغر را بکشت او چیزی نتوانست کردن پس الطمیش رومی بیامد
و ملک از لب دجله ازین سوی تازی بگرفت و این اشک بزرگ شان بود بر خاست و طمع سپاه با او
گرد آمد و ملوک طوایف هر کسی او را یاری کردند و سپاه و خواسته فرستادند تا الطمیش را بکشد و او
سپاه بکشید و جنگ کرد و الطمیش را بکشت و مملکت وی بگرفت از لب دجله تازی و ملوک
طوایف او را فرمان کردند و چون او را بشناختند که پسر دارا بود نامها کردند و نام او بر عنوان پیش از
نام خود کردند و او بدیشان نامها کرد و پند بر فتند و ملک از دست ایشان بیرون نتوانست و با
ایشان مدارا همی کرد و همان قدر ملک همی داشت که از دست ملک روم بیرون کرده بود از لب دجله تازی
پس چون سالی چند ملک بداشت پس از روم ملکی بزرگ اندر رومیان آهنگ اشک کرد با سپاه بسیار
نام او قسطنطین و جای نشست ملوک روم بشهر رومیه بود و اندر زمین روم و رومیه شهری بود بزرگ
و اندر همه روم شهری ازان بزرگتر نبود و قسطنطین سپاهی بسیار بیاورد و از روم بیامد و روی
با اشک نهاد که با وی جنگ کند و کین الطمیش بازجوید و خون از وی طلب کند و این اشک دانست که
با وی بر نیاید و سوی هر ملکی از ملوک طوایف کس فرستاد و مدد خواست تا چهار صد هزار مرد
بر وی گرد آمدند و از ملوک طوایف ملکی بود که سوی اشک آمده بود و ملک خضر او داشتی و خضر
جایست از سواد عراق و ملکی بود بزرگ از ملوک طوایف خود بتن خویش بیامد و پیش اشک
بایستاد از حق او را و اشک نیز حق او بشناخت چون چهار صد هزار مرد گرد آمدند بر اشک
اشک آن سپاه ملک خضر داد و او را بر ایشان سپاه سالار کرد و گفت که برو و با ملک روم
جنگ کن و خود بر جای بنشست و ملک خضر آن سپاه را بکشید و پیش قسطنطین شد و با وی جنگ
کرد و او را هزیمت کرد و از رومیان بسیار کشت و برده کرد و قسطنطین بگریخت و بزمین رومیه
بشهر خویش و ملک خضر از پس وی بشد و رومیه را خراب کرد و شهری دیگر بنا کرد با حصاری استوار
نام او قسطنطینیه و ملک خضر باز گشت و اشک آن سپاهها را بملوک طوایف بر گردانید و خود
بملک بنشست و از لب دجله تازی داشت پس چون سالی چند دیگر بر آمد بمرد و از پس وی هم
برین پادشاهی او بسیار نشستند و ملوک طوایف گروهی ایشان را فرمان بردند و گروهی نبردند
و لیکن این قدر پادشاهی از دست ایشان بیرون نکردند و این ملکان را اشکانیان خواندندی
و ایشان را [illegible] بود اشکان نام از فرزندان یافث بن نوح و از پس اشک بن دارا مملکت از دست
و شصت سال بداشتند نخستین کسی که از ایشان بنشست از پس اشک بن دارا ملکی بود نام او
اشک بن اشکان و ده سال بملک اندر بنشست و از پس وی شابور بن اشکان بنشست شصت
سال و چون بیست سال اندر بود که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را علیه السلام بکشتند و خدای تعالی شابور را

بر ایشان مسلط کرد تا همه را بکشت و برده کرد بخت نصر از آنکه بخت النصر کرده بود و شهر بیت المقدس را
همه ویران کرد و خشتی بر خشتی نماند و چون از مملکت او چهل سال گذشت عیسی بن مریم صلوات الله علیه
بجهان اندر بدید آمد به پیغامبری و از پس این شابور برادرش بنشست هم پسر اشکانیان نام او جودرز
و این جودرز الاکبر خواندندی دوازده سال بنشست و از پس وی هم از نسل اشکان ملکی دیگر بنشست
[illegible] نام بیست و یکسال و از پس او ملکی نشست نام او جودرز و او را جودرز الاصغر خواندندی نوزده
سال بنشست و از پس وی اشکانی دیگر بنشست نام او اردوان الاکبر و اندر اشکانیان چند اردوان
بودند و از پس این ملکی بود هم از اشکانیان نام او کسری و چهل سال بنشست و از پس وی اشکانی دیگر
بنشست نام او [illegible] بیست سال و از پس وی اشکانی دیگر بنشست نام وی اردوان الاصغر سیزده
سال و بعهد وی اردشیر بیرون آمد از پس سیزده سال و مملکت او بگرفت و او را بکشت و ملک عجم همه
بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از دست ایشان بیرون و از لب جیحون تا لب دجله همه بگرفت
و از لب دجله از آن سوی و نیز ملک موصل و شام تا مصر از دست رومیان بستد و همه پادشاهی او را
گشت و از عهد وی تا عهد ذو القرنین پانصد و بیست و سه سال گذشته بود و درین سالها ملک عجم
از لب دجله ازین سوی تازی اشکانیان داشتند و از لب دجله از آن سوی یونانیان و رومیان داشتند
چنانکه گفتیم پس اردشیر بابک بیرون آمد و اندر عهد ملک اشکانیان عهد جهان بود و اندر بنی اسرائیل یکی آن بود
که خدای عز و جل زکریا را علیه السلام پیغمبری داد به بیت المقدس و مهتری بیت المقدس و حرمت
و بر عباد او را داد و دیگر مریم بنت عمران از مادر بزاد و مولود یحیی بن زکریا و دیگر عیسی بن مریم علیه
السلام و مولود وی این همه پیش از اردشیر بود بوقت ملوک طوایف والله اعلم **فصل
در ذکر خبر زکریا پیغامبر علیه السلام** اما خبر زکریا چون بود که بوقت آنکه ملک شام بدست
یونانیان بماند آن بطلمیوسیان بیت المقدس و بنی اسرائیل را نیکوی داشتند و بنی اسرائیل اندر نعمت
افتادند و مزگت بیت المقدس آبادان شد و عبّاد اندر وی بسیار شدند و از آنکه بنی اسرائیل خواستندی
را ایشان ملک کردندی و بخبری اندرون گویند که گاه بودی که از بنی اسرائیل بمزگت بیت المقدس اندر
چهار هزار عباد بودی و پنج هزار بودی که ایشان بروز روزه داشتندی و شب نماز کردندی و
روز و شب از مزگت بیرون نیامدندی و اندر میان ایشان پیغامبری نبود و خدای عز و جل
زکریا را پیغامبری داد و ایشان آرزو همی خواستند که اندر میان ایشان پیغامبری بود
و زکریا یکی بود از آن عابدان که اندر مزگت بودندی و زکریا پدر یحیی بود و از فرزندان رحبعم
ابن سلیمان بود و از محرران بود و این چهار هزار مرد اندر مزگت محرّر بودند جز آنکه بمزگت آمدندی
بعبادت و باز بیرون شدندی و محرّر آن بود که مر بنی اسرائیل را عادتی بود هر که خواستی که بخدای

تقرب کند چون زنش بار گرفتی گفتی یارب اگر پسری آید او را محرّر کردم و مادر همچنین گفتی و این نذری بودی که
بر ایشان واجب بودی چون فرزند بیامدی اگر دختر آمدی بر وی واجب نشدی که دختر محرّر نشایستی
و اگر پسری آمدی همان وقت که از مادر جدا شدی او را به عابدان سپردی و مادر او را همی پروردی چون پنج ساله
شدی او را به عابدی سپردی تا توریت و عبادت و دین بیاموختی و هم با وی بزرگ شدی و بجز
عبادت هیچ نه دیدی و از کار این جهان خبر نداشتی و هرگز از وی گناه و معصیت نیامدی تا بزرگی و نه
بکودکی تا هم اندر آن مزگت بمردی و هر که از بنی اسرائیل بمردی اگر چیزی داشتی چاره نبودی تا وقف
و وصیت کردی مر مزگت را و مر [illegible] را و طعام و جامه عابدان کجا بودندی از محرّران **و از کعب الاحبار**
روایت کنند که سبب رسم فرزند محرّر کردن به بنی اسرائیل اندر از آن افتاده بود که ایشان بتوریت
اندر بیافتند که خدای تعالی اندرون گفته است موسی را که یا موسی انی احب العباد الی من خلق شابّ
لم تکن له جاهلیة گفت از بندگان نزد من آن دوستر که وی از جوانی تا به پیری بعبادت اندر بر
آمده بود که اندر جوانی بر وی گناهی نرفته بود پس ایشان فرزندان را از کودکی بمزگت آوردندی
و محرّر کردندی و معنی محرّر آن بود که وی آزاد کرده است از شغل دنیا پس خدای عز و جل زکریا را
پیغامبری داد و همه محرّران و عابدان عبادت بفرمان او کردندی و او امام ایشان بود و او را پسر
عمی بود از فرزندان سلیمان بن داود نام او عمران بن ماثان و با زکریا بعبادت بودی بیکجا و دوستان
بودند و مردی بود هم از خویشان عابدان نام او فاقود بن قبیل و او را دو دختر بود هم از فرزندان سلیمان
ابن داود علیهما السلام و از آن دو دختر یکی بعمران بن ماثان داده بود و دیگر بزکریا داده بود و آنکه
بزنی بزکریا علیه السلام داده بود نام او ایشاع بود و مادر یحیی بن زکریا بود و آنکه بعمران بزنی داده
و نام او حنّه بود و مادر مریم بود پس زکریا همی خواست که او را فرزندی آید نیامد و عمران را
فرزندان بسیار آمد چون زن با فرزند بار گرفت زن عمران و پدر بمرد و نذر کرد که آن فرزند
محرّر باشد **چنانکه خدای گفت** اذ قالت امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل
منی انک انت السمیع العلیم **فصل در ذکر خبر مولود مریم بنت عمران** پس چون زن بار گرفت
عمران که پدر بود بمرد و حنّه که مادر بود نذر کرد که محرّر باشد و زن گفت این که در شکم منست یارب
ترا محرّر کردم و خدای عز و جل این حکایت از مادر کرد که گفت مادر گفت که او محرّر است پس چون
وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی چون بار بنهاد دختر آمدش و شرم داشت از خدای تعالی که دختر محرّر
نبود گفت یارب از من دختر آمد و چیزی نیامد که ترا شایست خدای تعالی گفت والله اعلم بما وضعت
و من خود دانستم که چه آید و از شرم داشتن وی آن دختر بپذیرفت بقبول کرد **چنانکه گفت** فتقبلها ربها
بقبول حسن و خدای تعالی بسوی زکریا وحی فرستاد که مادر مریم را بگوی که من این دختر را از تو بپذیرفتم

قبول کردم و او را بمزگت آور و محرّر کن و هرگز بمزگت اندر دختر نبوده است زیرا که زن حایض شود و زن
حایض را بمزگت نشاید آمدن و نه مصحف برگرفتن و مرد جنب را همچنان پس چون مادر مریم را بمزگت
آورد و بنهاد و عابدان و رهبانان مزگت عجب داشتند و منکر آمدشان گرد آمدند و گفتند این زن
عمران دختری محرّر آورد و این چیزیست محدث زکریا گفت این را خدای فرموده است پس چون از
قول پیغامبر بشنودند همه خاموش شدند هر کسی گفت من این را پرورم و بپذیرم زکریا گفت
من او را بپذیرم که خواهر مادرش زن منست و من شوهر خاله ویم گفتند اگر این را بحق هر کسی باز داشتندی
از همه کس بدین مادرش حق تر بود پس چون با زکریا علیه السلام خصومت کردند در داوری مریم پدر مریم
مر زکریا را گفت قرعه زنیم هر که قرعه بر وی آید او حق تر گفتند رواست پس آن قلمها که بدان توریت
و کتب علم و حکمت نوشتندی هر کسی نام خویش بر قلم خود نوشت و آن قلمها را همه بیکجای بیفکندند
و دستاری بر وی افکندند پس یک تن را گفتند دست اندر کن هر کدام قلم که بدست آید برگیر و بیرون
آر از آن هر که بیرون آید بنام وی دانیم که او حق تر بدین باشد **و ما کنت لدیهم** اذ یلقون اقلامهم
ایهم یکفل مریم و قرعه زدند سه بار و هر سه بار بر زکریا آمد دانستند که وی حق تر است پس زکریا او را
بپذیرفت **چنانکه خدای عز و جل گفت** و کفلها زکریا یعنی ضمها الی نفسه پس زکریا علیه السلام
او را اندر مزگت حجره کرد جدا و او را همی پرورد تا بزرگ شد و قفل بر در حجره او بر داشتی چون
مریم پنج ساله شد زکریا او را در آن حجره محرابی کرد و توریت بیاموخت و مریم بعبادت اندر
ایستاد بروز و شب و زکریا بهفتاد و پنج سال رسیده بود و فرزندش نبود و از خدای تعالی فرزندی
همی خواست و زنش پیر شده بود همچند وی بسال چون فرزند نیامد و سال بهفتاد و نود رسید چنین
زنش بگفت و زکریا نومید شد و از عادت باز داشت که از زن حیض بریده و از مرد پیر و ضعیف
شود فرزند نیاید و مهر فرزند بر مریم افکند و او را همچون فرزندی همی پرورد تا دوازده ساله شد و هیچکس
بجز از زکریا نزد مریم اندر نشدی و زکریا آب و طعامش همی دادی و چیزی از عبادت بوی همی آموختی
یک روز زکریا در بگشاد و زمستان بود و بسوی مریم شد میوه تابستانی دید بمحراب اندر و چیزی
اندر ایدون که اخبار یافت **چنانکه خدای عز و جل گفت** کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها
رزقا قال و پرسید که این میوه از کجا آمد گفت این رزقیست که از نزد خدای تعالی آمده است بزمستان
و این سبب برآنکه ذکر مریم بود و نماز زکریا بر مریم [illegible] که آن میوه در وقت خود بودی هر چند
کلید حجره با وی بود گفتی مگر کسی حیلتی کرده است و سوی وی اندر آمده است پس مریم را گفت انی لک
هذا قالت هو من عند الله گفت از کجا ترا این میوه آمد بوقتی که مانند این نیست مریم گفت
این از نزد خدایست ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب زکریا دانست که این هم خدای تواند

کرون اندر بستانی میوهٔ تابستان هرچند نومید بود از فرزند بدان وقت گفت پس قادرست که از
من که پیرم و زنی ضعیف فرزند آرد و آرزو بیند پس دعا کرد چنانکه خدای تعالی گفت هنالک دعا زکریا
ربه آنگاه زکریا خدای تعالی را از دل دعا کرد و گفت رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع
الدعا فصل در ذکر خبر مولود یحیی بن زکریا علیه السلام اما حدیث مولود یحیی بن زکریا و بشارت
از خدای تعالی پیش از ده آیت بسورهٔ آل عمران اندر یاد کرده است در یکجای و محمد بن جریر اندرین کتاب
تمام نگفته است ولیکن ما تمام بگوییم خدای عز و جل بسورهٔ مریم اندر از ابتدا، قصهٔ زکریا گفت بسم الله الرحمن
الرحیم کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا گفت خدای رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدا را
بخواند از نهانی بی آنکه خلق بدانست و این دعا خفی از بهر آن بود که او و زن او پیر شده بودند و شرم
داشت که از خلق که دعا کند و فرزند خواهد بدعا آشکارا و دوستان را گوید که مرا دعا کنید خدا را
بخواند پنهان از خلق قال رب انی وهن العظم منی و اشتعل الرأس شیبا گفت یارب پیر شدم و سپیدی
بسر آمد و هرگز هیچ دعا که ترا خواندم نومید نکردی و انی خفت الموالی من ورائی گفت یارب
من از وراثهٔ خویش بترسم از پس من یعنی بنی اسرائیل زکریا را خواسته بود از پس وی ولیکن هر چاکری
که زمان با فتی و از لذت پس و لا پیغامبری نبودی اما قوم از دین وی دست باز داشتندی و بدل کردندی
و کتاب خدا را ضایع کردندی و وی بترسید که از پس او چون پیغامبر نبود و او فرزندی نبود همچنین
ضایع شود دین و مذهب منسوخ شود پس گفت فهب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من
آل یعقوب یعنی النبوة و مرا پسری ده که میراث پیغامبری از من و از آل یعقوب ببرد و رب و اجعله
رب رضیا تا او را بشارت داد چنین و زکریا بمحراب اندر نماز همی کرد و جبرئیل او را آگاه کرد فنادته
الملائکة و هو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی و اندرین سوره گفت یا زکریا انا نبشرک بغلام
اسمه یحیی او را یحیی خدای نام کرد که از میان دو پیر آمد و پدر و مادر پیر چنانکه از میان دو مرده زنده بیرون
آید و خدای تعالی همچنانکه یحیی را نام کرد کس نکرد و کس را چنین نام نبود و همچنانکه یحیی صفت اندر قرآن
کرد کس را نکرد و گفت مصدقا بکلمة من الله یعنی مصدقا بعیسی و سیدا و حصورا و نبیا من الصالحین
و خدای تعالی هیچکس را سید نخواند مگر یحیی را و علما بتعبیر اندر ایدون گفتند سیدا یعنی حلیما و یحیی را
حلیم آفریدنا از خلق رنج و بی ادبی برگرفت تا مهتر گشت پس گفت و حصورا الذی یجعل الماء فی صلبه
فلا یخرج الی النساء و لیس یعنی یحیی را چنان آفریدم که خویشتن را بهیچ زنی مشغول کند که خلق بزنان
هلاک شوند و خویشتن را چنان باز دارد که او را عبادت کرد و بزنش حاجت نباید پس گفت و نبیا
من الصالحین پیغامبری بود از نیکان زکریا چون این بشنید عجب آمدش جبرئیل را گفت انی یکون لی
غلام و کانت امرأتی عاقرا این پسر از کجا آید من پیر شدم و زنم نیز پیر شد و حیض از وی باز ایستاد

و گروهی گفتند زن او هرگز حایض نشده بود جبرئیل گفت کذلک یفعل الله ما یشاء خدای تعالی هر چه
خواهد کند زکریا شاد شد از شادی آن بشارت که جبرئیل گفت خواست که او را آیتی نماید تصدیق سخن
جبرئیل و را ایدون گفت قال آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا بشارت من که رسول و سخن
من گویم هم آیتی خواهی چرا الجنین سخن گفتی آیت آنست که این زبان که بدو سخن گفتی و آیت خواستی فاکنون
گنگ از سخن گفتن تا سه روز با خلق سخن گفتنش نتوانی مگر باشارتی بهر سخنی که بگویی بدست اشارت کنی پس سخن
گفتار وی دست باز داشت ولیکن زبان وی از ذکر خدای و از نماز نبست و اذکر ربک کثیرا و سبح
بالعشی و الابکار یعنی صل له بکرة و عشیا و بسورهٔ دیگر گفت ثلث لیال سویا یعنی صحیحا من غیر علة و لا خرس
با خلق سخن نتوانست گفتن سه روز بی آنکه زبانش را گنگی بود یا علتی یا بیماری پس زکریا از بانگ بیت
و سه روز با خلق سخن نتوانست گفتن و اندر محراب بیت المقدس امام بود چون وقت نماز بود با ایشان
سخن نگفت و مردم گرد آمدند و ندانستند که او را چه بوده است تا وی از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد
و گفت من سخن نتوانم گفتن چنانکه خدای عز و جل گفت فخرج علی قومه من المحراب پس یحیی علیه السلام از مادر
بیامد و خدای تعالی او را پیغامبری داد هم بر آن کار که زکریا پیش از پیغامبری عیسی علیه السلام از پس او پیغامبری
یافت پس زکریا را بکشتند از پس آنکه یحیی و عیسی علیهما السلام پیغامبر گشته بودند و علما بکتب تفسیر اندر
ایدون گفتند که یحیی از آن پیغامبران بود که از آسمان او را کتاب آمد قوله تعالی یا یحیی خذ الکتاب بقوة
گفت ای یحیی این کتاب خدا را بگیر و جهد کن تا آنچه اندر وی فرموده است از آن بگذاری و گروهی گفتند بروی
کتاب نیامد و معنی این کتاب توریت را خواست پس خدای تعالی او را بستود و گفت و آتیناه الحکم صبیا
گفت او را بکودکی معرفت دادم تا خدا را بشناخت و پیغامبران خدا را تصدیق کردم بکودکی اندر و حنانا
من لدنا و زکوة یعنی رحمة و طهارة و رحمت فرستادیم بر یحیی از رحمت خویش و او را اندر میان خلق پاک
کردیم از گناه و نجاست جماع کردن که هرگز هیچ زن او را حاجت نباشد و کان تقیا و پرهیزکار بنده بود و برا
بوالدیه و فرمان بردار بود مادر و پدر را و لم یکن جبارا عصیا یعنی تکبر او بر مادر و پدر گردنکش نبود پس
خدای تعالی یحیی را صفت کرد بدین نیکو نهاد و خود بر وی درود داد با آنکه ستایش تمام شود بدرود دادن
و ایدون گفت و سلام علیه یوم ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیا درود من بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد
و بدین جهان اندر آمد و آن روز که بمیرد و ازین جهان بیرون شود و آن روز که از گور بیرون آید و پیش من
آید اکنون مولود عیسی علیه السلام بگوییم و محمد بن جریر تمام نگفته است و من تمام بگوییم تا حدیث عیسی نیز گفته
آید فصل در ذکر خبر مولود عیسی علیه السلام و مردمان اختلاف کرده اند در مولود عیسی صلوات الله علیه
گفتند یحیی از پس عیسی بشش ماه آمد و گروهی گفتند بسه سال و خدای تعالی قصهٔ عیسی و بار گرفتن مریم اندر سورهٔ
مریم یاد کرد و گفت و اذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا و اتخذت من دونهم

حجابا یاد کن قصهٔ مریم چون از مردمان جدا شد و بجای اندر شد از آفتاب تا غسل و را نبیند فارسلنا الیها
روحنا فتمثل لها بشرا سویا خویشتن را بصورت آدمی او را بنمود و با خبار اندر ایدون آمد که مریم سیزده ساله
بود که حایض گشت پس دو بار حایض شد بار سوم چون از حیض پاک شد خدای تعالی جبرئیل را بوی فرستاد
و بعیسی بار گرفت و عمران پدرش مرده بود و گروهی گفتند که عمران آن وقت وفات کرد که مریم هنوز بشکم
مادر بود و از پس آنکه عمران بمرد مادر مریم نذر کرد و مریم را محرر کرد پس مریم بدست زکریا اندر بود و اندر محراب
و هیچکس بجز از زکریا پیش مریم اندر نشدی و عمران را برادری بود یعقوب نام پس این یعقوب یکی پسر
کرده بود با مریم نام او یوسف چون بزرگ شد درودگری بیاموخت و خادمی بیت المقدس همی کرد
و هر کجا در مسجد مرمتی بایستی کردن همی کرد از کار چوب و درودگری و زکریا نگذاشتی که هیچکس مریم را بدیدی
جز از یوسف که پسر عم مریم بود و وقتی که زکریا شغلی داشتی کلید حجره بیوسف دادی تا او حاجات مریم روا
کردی پس چون مریم حایض شد یک نوبت و پاک شد یوسف آب اندر حجره نهاد تا وی سر بشوید و در حجره
ببست و بیرون آمد و مریم تنها بجایی شد بر پشت اندران حجره و خواست که سر بشوید و نیز حجابی
بست چنانکه خدای تعالی گفت فاتخذت من دونهم حجابا پس جبرئیل علیه السلام بیامد اندران حجاب
و پیش مریم باز ایستاد چون وی سر شسته بود و جامه پوشیده جبرئیل بر صورت آن یوسف
پیش وی بایستاد و از آن که مریم از مردان خویشتن را بجز یوسف و زکریا ننمودی و مریم پنداشت که
این یوسف است که آمده است تا وی را برهنه ببیند تا با وی کاری کند او را گفت اعوذ بالرحمن منک
ان کنت تقیا گفت اگر تو مسلمانی زینهار خدای بر تو و از تو جبرئیل چون دانست که مریم بترسید
او را گفت انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا مترس که من رسول خدایم تا ترا پسری دهم غلامی پاک
نه از پلیدی نطفه و از آب پشت مردان ولیکن خدای تعالی او را زیاد پاک بیافریند اندر شکم تو مریم چون
دانست که او نه آدمیست باره بیارامید و با او مناظره کرد و گفت انی یکون لی غلام و لم یمسسنی بشر
و لم اک بغیا یعنی زانیه گفت مرا پسر از کجا آید و هیچکس بر من دست ننهاده است نه بحلال و نه بحرام جبرئیل
گفت کذلک قال ربک هو علی هین خدای تعالی چنین گفت که من این پسر را بی پدر بیافرینم و او را آیتی
خواهم کردن مر خلق را و این کاریست قضا کرده جبرئیل گفت نام او عیسی است هنوز نازاده خدای تعالی
او را عیسی نام کرده است و مسیح نیز نام کرده است چون بیاید تو نیز همچنین نامش کن یا مریم ان الله
یبشرک بکلمة منه خدای تعالی ترا بشارت می دهد که این فرزند اندر شکم تو خواهد آفریدن بی از مردی
از مردان و سخن خدای امر خدای بود گفت خدای این را بامر خویش خواهد آفریدن که بگوید بباش بباشد اسمه
المسیح عیسی بن مریم نام وی نزد خدای مسیح است و عیسی نام است و از بهر آن مسیح خوانند او را که هر
کجا دست مالد بر بیماری درست شود پس گفت وجیها فی الدنیا و الآخرة جبرئیل چون این صفت عیسی

مریم را بگفت تا دل مریم خوش کرد پس گفت این پسر تو هم بزرگوار و روی شناس بود هم درین جهان
و هم دران جهان و من المقربین و بخدای نزدیک بود و از پیغامبران بزرگ بود و یکلم الناس فی المهد
و کهلا و با مردمان بکودکی و بزرگی سخن گوید و بکودکی ایشان را بخدای خواند و من الصالحین و از
بندگان نیک بود و یعلمه الکتاب و الحکمة و خدای بوی کتاب فرستد انجیل را و حکمت آموزد او را
و رسولا الی بنی اسرائیل و او را پیغامبری کند اندر بنی اسرائیل پس چون مریم این صفتهای عیسی را
بشنید و بدانست که وی رسول خدایست و او را بزرگ خواهد کرد و نه آدمیست که با وی فساد کند دل مریم
بیارامید بسخن خدای و بدین وحی جبرئیل بگروید و را شکوه داشت و دلش اندر شک نماند که این فرمان
خدایست و کانت من القانتین و مریم خدای را از مطیعان بود پس جبرئیل چون دل مریم را خوش
کرد بادی بر مریم اندر دمید بامر خدای عز و جل مریم از آن باد پاک بار گرفت و بخبری اندر ایدون گفتند چون
مریم نماز کردی عیسی بشکم وی اندر تسبیح کردی و جهودان ایدون گفتند که حدیث جبرئیل اندر میان نبود
و آن یوسف درودگر با وی حرام کرد و مریم از و بار گرفت و عیسی پسر یوسف بود از حرام و خدای تعالی مریم را
از آن تهمت بیزار کرد و بر وی ثنا کرد و گواهی داد و التی احصنت فرجها مریم از زنا پاک بود و همه جهان بدین
سخن کافر بودند و عیسی بر زمین با وی بود و خدای عز و جل خلق را بدو آزمایش کرد و خلق بسیار از بهر او
بدوزخ شدند و جهودان و ترسایان ندانستند که آن چه چیز بود که مریم از آن بار گرفت و قدرت خدای بجهت
نشناختند تا مردم سه گروه شدند یک گروه گفتند المسیح ابن الله عیسی پسر خدایست و دیگر گروه گفتند ان
الله ثالث ثلثة یکی خدای و یکی مریم و یکی عیسی و دیگر گروه گفتند ان الله هو المسیح ابن مریم خدای خود
عیسی است از آسمان فرود آمد بشکم مریم اندر شد و بصورت عیسی بیرون آمد و با آسمان باز شد و این مقالتها
کافرانست و مقالت اهل اسلام آنست که مر عیسی را اندرین جهان فرمانیست از فرمانهای خدای که بی پدر اندر
شکم مادر بباشد همچنانکه این چیزهای دیگر همچنانکه آسمان و زمین و خلق و فرشتگان همه را بیافرید بامر
خویش و خدای عز و جل هر چه بیافریند آنرا اصل بکار نباید همچنین خواست که عیسی را پیدا کند اندر جهان
او را اصل بکار نیامد همچنین خواست که آدم را پیدا کند او را نه اصل پدر بکار آمد و نه اصل مادر از خاک
او را بیافرید بی پدر و بی مادر و بقرآن اندر یاد کرد حجت اسلام را و این مقالت را گفت ان مثل عیسی
عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون چون مریم بار گرفت و وقت بار نهادن بود
بیرون شد جایی دور از شهر چون لختی برفت مریم را آن درد زادن بگرفت و وقت زادن بگرفت و آن درد را
مخاض گویند و طلق نیز گویند پس از درد درختی خرما خشک شده بود و برگ ریخته و شاخ بروی شکسته
و مریم زیر آن درخت اندر نشست چنانکه خدای تعالی گفت فاجاءها المخاض الی جذع النخلة چون عیسی
علیه السلام از وی جدا شد از درد زه و از شرم گفت یا لیتنی مت قبل هذا ای کاشکی من پیش از این بمردی

وکنت نسیاً منسیاً وچیزی بودمی که خلق آنرا یاد نکردندی وکس مرا نشناختی فناداها من تحتها
الا تحزنی یعنی جبریل من قدمیها وقیل ناداها قد جعل ربک تحتک سریا چون عیسی علیه السلام از
مادر جدا شد زیر آن خرمابن خشک اندر وانجا نه آب بود ونه جوی خدای تعالی چشمهٔ آب از زمین
بگشاید تا چون جوی برفت ومریم خود را وعیسی را بدان آب بشست پس گفت وهزی الیک بجذع
النخلة تساقط علیک رطبا جنیا این درخت خرما بجنبان تا خرما بیفتد مریم آن درخت خشک
بش را بجنبانید آن درخت برگ برآورد وهم اندر ساعت خرما بیرون آورد ورطب از آن بیفتاد ومریم
از آن بخورد وخرما گرم بود وزن که کودک بزاید ضعیف وسرد مزاج شود خرما گرم کند وقوت دهد و
از بخت که هر زنی که کودک آورد مردمان او را خرما دهند با عصیده واین ادب را از خدای عز وجل
آموختند اندر کار مریم پس جبریل دل مریم خوش کرد وگفت فکلی واشربی وقری عینا ازین خرما
وازین آب بخور وچشم روشن دار بدین فرزند که آوردی فاما ترین من البشر احدا اما اگر کسی از
آدمیان ببینی فقولی انی نذرت للرحمن صوما بگوی که من خاموشی نذر کردم که امروز سخن نگویم
وبشریعة توریت اندر بود که الصمت اول العبادة پس همچنانکه نماز وروزه عبادتست خاموشی
نیز عبادتست چنانکه مردی ایدون گوید که نذر کردم که ده رکعت نماز بگزارم یا ده روز روزه دارم این
بروی واجب شود همچنین بود اندر شریعت توریت که اگر مردی گفتی نذر کردم که امروز خاموش باشم
آن خاموشی واجب آمدی وان او را عبادت بودی وتقرب بودی بخدای عز وجل چنانکه اندر شریعت
ما امروز اعتکافست که مردی گوید نذر کردم که امروز معتکف باشم بمزگت وبیرون نیایم آن بروی
واجب آید وان اعتکاف وی عبادت باشد پس این که جبریل او را گفت فقولی انی نذرت للرحمن صوما
بلغت عرب اندر صوم را صمت خوانند چنانکه نابغة الجعدی گفت شعر خیل صیام وخیل غیر صائمة
تحت العجاج واخری تعلک اللجما پس چون مریم لختی خرما بخورد وآب بخورد قوت بوی باز آمد عیسی را برگرفت
وبدان مزگت آورد سوی قوم فاتت به قومها تحمله پس آن عباد وزهاد بدان مزگت اندر چون فرزند
مریم بدیدند عجب بماندند وزکریا نیز عجب بماند مردمان زکریا را ملامت کردند وگفتند این را ضایع کردی
تا زن جوان زنا کرد وفرزند آورد وزکریا گفت هیچ مرد با او صحبت نکرد گفتند پس او این را از کجا آورد گفت
ندانم از وی بپرسید همه پیش مریم گرد آمدند وگفتند یا مریم لقد جئت شیئا فریا ای مریم این چیزی
منکر آوردی یا اخت هرون ما کان ابوک امرأ سوء بعضی مفسران گفتند که این هرون بن عمران بود و او را
خواستند برادر موسی را زیرا که پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود بود واز فرزندان هرون بود
همچنانکه مردی از قبیلهٔ بنی تمیم را گویند یا اخا تمیم وزنی را یا اخت تمیم یعنی ای آنکه تو از قبیلهٔ هرونی پس
با ایشان سخن نگفت اشارت کرد بسوی عیسی علیه السلام که سخن با او گویید فاشارت الیه ایشان گفتند کیف

نکلم من کان فی المهد صبیا برما افسوس میکنی با کودکی اندر گهواره سخن چون گوییم خدای عز وجل اندر حال
عیسی را بسخن آورد ومر علامت نبوت را وپاکی مادرش را وزکریا ویوسف درودگر را از آن تهمت که بنی
اسرائیل بنهادند وگفت انی عبد الله من بندهٔ خدایم ونخستین عیسی علیه السلام ببندگی خدای تعالی مقر
آمد برخلاف دروغ ترسایان آتانی الکتاب یعنی مرا کتاب انجیل بیاموخت وبهمه خبرها چنان
عیسی انجیل را در شکم مادر دانست ومادرش چون نماز کردی وی اندر شکم او انجیل همی خواندی پس گفت
وجعلنی نبیا ومرا پیغامبری هم بکودکی داد وهیچ پیغامبر را از خدای وحی نیامد تا چهل ساله نشد مگر آدم وعیسی علیهما
السلام که همان روز که ایشان را بیافرید پیغامبریشان داد وجعلنی مبارکا اینما کنت ومرا مبارک کرد هر
کجا که باشم از من علم وحکمت آموزند وبمن راه یابند واوصانی بالصلوة والزکوة ومرا دین داد ونماز
وزکوة دادن فرمود مادمت حیا مادام که زنده باشم برین وصایا باشم وبرا بوالدتی ومرا فرمان بردار
کرد مادر را ولم یجعلنی جبارا شقیا ومرا بدبخت وجبار نکرد والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت
ویوم ابعث حیا وخدای درود خویش بر من کرد آن روز که اندر جهان آمدم وآن روز که ازین جهان بیرون شوم
وآن روز که مرا برانگیزاند وپیش خدای شوم ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون یعنی یشکون
این سخن که عیسی گفت انی عبد الله این حجتست اندر سخن ترسایانست که در آن شک شدند وندانستند که
عیسی کیست وچیست وخدای را از بهر آن ناسزاها گفتند وخدای عز وجل گفت ما کان لله ان یتخذ
من ولد سبحانه پاک خدایست از زن وفرزند وانباز واز همه ناسزاها اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون
چون کاری اندر میان خلق قضا کند او را گوید بباش بباشد بامر وی چنانکه خواهد وعیسی از آن کارها واز آن
قضاها وامرهای اوست وبخبری اندرست که آن روز که عیسی علیه السلام از مادر جدا شد اندران ساعت هرچه
بر روی زمین شیاطین بود که خلق را از ایشان پرستیدندی آنجا که بودند بروی اندر افتادند وهرچه بر روی زمین بتی
بود بر ابلیس گرد آمدند آن مهتر ایشان بود وگفتند بر روی زمین حدیثی آمد وندانیم که آن چیست ابلیس سه
شبانروز بر روی زمین برگشت تا بعیسی رسید او را دید از مادر آمده دانست که این حدیثست
خواست که فراز عیسی شود فرشتگان او را بزدند زیرا که مادر مریم گفته بود مریم را وفرزندش را زینهار
خدای داده بود آن روز که او را بزاد انی اعیذها بک وذریتها من الشیطان الرجیم خدای تعالی گفت
فتقبلها ربها بقبول حسن مادر مریم را بوی سپرده بود وبپذیرفت چنانکه شیطان از وی باز دارد
وپیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت هیچکس را فرزندی نیاید که نه ابلیس دیوی را بر وی موکل کرد مگر عیسی بن
مریم را پس ابلیس باز بر شیاطین آمد وگفت این حادثت آنست که بر روی زمین پسری آمد بی پدر
واو پیغامبری خواهد بود واگر بتان زمین بر روی اندر افتادند باک مدارید که ما را ازین فرزند بر روی زمین
شادی بیش بود که از بتان کنند چرا گفت زیرا که خلق بر وی فتنه شوند وهمه بدوزخ شوند پس از آنکه

بت پرستیدندی

فصل در ذکر هجرت مریم با عیسی علیه السلام بجانب مصر

وخدای عز وجل
پیغامبران گرامی را بهجرت مبتلا کرد واز خان ومان بگریختند از بیم چنانکه ابرهیم هجرت کرد از بیم نمرود بزمین
شام وموسی از بیم فرعون وعیسی وپیغامبر ما نیز هجرت کردند صلوات الله علیهم اجمعین پس مادر عیسی را برگرفت
واز بیت المقدس بیرون آمد از پس آنکه بنگاه بود که بزاده بود بسوی زمین مصر آورد وسی سال آنجا
داشتش تا بزرگ شد وپیغامبری بدو داد پس بزمین بیت المقدس باز آمد وخلق را پیغام بداد
وانجیل ایشان را آموخت واحکام انجیل فرمود وسبب هجرت آن بود که آن وقت که عیسی از مادر بزاد از پس
ذو القرنین در وقت ملوک طوایف بود وزمین از لب دجله ازین سوی تا مشرق ملوک طوایف داشتند
واز لب دجله از آن سوی تا مصر ویمن وحد مغرب ملوک یونانیان داشتند چنانکه پیش ازین گفتیم وبوقت
عیسی مردی بود نام ارسطوس از یونانیان وملک بود وگروهی گفتند آن ملک روم بود وقیصر روم بود وپنجاه
وشش سال ملک بود چون از ملک وی چهل ودو سال بگذشت عیسی از مادر بزاد به بیت المقدس واین ملک
بیت المقدس او را بود ونام هیردوس بود وبنی اسرائیل وبیت المقدس را وعابدان آنجا را نیکو داشتی چون
عیسی بی پدر از مادر بزاد این هیردوس بشنید عجب آمدش چون روزی چند برآمد مردمانی از شام سوی
بیت المقدس آمدند که عیسی را پرستند وچیزی گفتند که وی بی پدر بزاد وایشان منجمان بودند وبستاره اندر
بدانستند وگفتند بنجوم اندر بیافتند که فلان روز زنی بزاید وپسری بی پدر بیاورد بزمین بیت المقدس
واین آیتی بود اندر جهان چون آن روز بود ودانستند که آن پسر از مادر آمد برخاستند وروی سوی
بیت المقدس نهادند تا عیسی ومریم را پرستند وبا خویشتن هدیه آورده بودند عیسی را که بمادرش دهند
پارهٔ زر وپارهٔ مر وپارهٔ کندر ومر داروییست تلخ که همچون صبر که بشکستگیها بمالند وببندد نیز
بگیرد ودرست شود چون لشکر بیت المقدس اندر آمدند این ملک هیردوس را خبر آوردند که مردمان
آمدند از شام وبا ایشان زر ومر وکندر است هیردوس ایشان را بخواند وگفت شما بدین شهر چه کار آمدید
گفتند از زنی پسری آمده است بی پدر آمده ایم تا او را ببینیم که اندر نجوم همین نوع یافته ایم واین چند چیز او را
هدیه آورده ایم وبخبری اندر چنانست که ایشان را ملکی فرستاد از شهری از شهرهای شام که اندر
نجوم این خبر یافته بود وملک گفت این هدیها چه معنی دارد گفتند زر برتر از همه گوهرهاست اندرین جهان
همچنین این پسر برتر از همه خلق است ومر داروییست که شکستگیها را ببندد وبیماریها وجراحتها
را بجای رساند ودرست کند واین پسر نیز چنین کارها کند بدعا کردن وخدای تعالی ازو دعا اجابت
کند وکندر چیزیست که چون بسوزی بخار دود آن بهوا بر رود وتا آسمان برسد وهیچ بوی با آسمان
نرسد مگر بوی کندر این پسر چون بزرگ شود خدای او را بآسمان برد وهرسه چیز مثال ویست ملک هیردوس
بر عیسی حسد برد چون آن مردمان باز گشتند ملک آهنگ کشتن عیسی کرد ومریم را خبر آمد گروهی

گفتند خدای عز وجل مریم را الهام کرد تا بدل وی اندر افتاد ترسیدن از ملک هیردوس وگروهی
گفتند فرشته بیامد ومریم را آگاه کرد وبفرمود که عیسی را از بیت المقدس بیرون بر پس مریم برخری
نشست وعیسی را پیش گرفت ویوسف درودگر که پسر عم مریم بود با خویشتن ببرد واز آن زمین و
مملکت هیردوس بیرون گریخت واز حد شام بیرون شد وبدیهی از مصر نشست وعیسی را بپرورد
بپرورد وگویند که مریم آنجا خوشه چیدی با یوسف درودگر وعیسی را کس استوار نداشتی وگهواره او را
پشت اندر انداخته بودی وخوشه همی چیدی وآن دیهی بود با نعمتهای بسیار وآبهای روان
بر سر تلی بلند وگروهی گویند که آن دیه از شام بود واز غوطهٔ دمشق بود وغوطه نام روستاییست
میان دمشق ورمله اندران زمین شام ودیه واندر دیهها وبسیار است با درختان ومیوههای بسیار
وآبهای روان همچون کوههاسغد است واندر مسالک وممالک ایدون نبشته اند در خبرها که اندر
جهان نه اندر است نزهت وخرمی را یکی سغد سمرقندست ویکی غوطهٔ دمشق وسیوم نهر الابله
واین بصره است وچهارم شعب بوان واین بپارس است از روستاهای شهر شیراز پس آن دیه که
عیسی را علیه السلام دران بپروردند از غوطهٔ دمشق دیهی بود بر سر بلندی با خرمیها ونعمتهای بسیار
لطیف وآبها چنانکه خدای تعالی گفت وجعلنا ابن مریم وامه آیة وآویناهما الی ربوة گفت مریم را
وپسرش را آیتی کردم اندر میان خلق وآویناهما الی ربوة ای مکان مرتفع من الارض ذات قرار
یعنی ذات سکن وقیل ذات امن للالبستر علی الارض من لاما من ومعین یعنی ماء طاهر جار
علی وجه الارض گفت مریم وپسرش را چون به بیت المقدس قرار نماند از بیم آن ملک هیردوس او را
قرار دادم بدان دیهی خرم با آبهای روان وخوشیها ومیوههای فراوان پس مریم عیسی را بدان دیه
همی پرورد تا دوازده ساله شد ودهقانی بود دران دیه مردمانی درویش را بسیار چیزی بسیار داد وگ
شب بخوان وی طعام خوردندی وگاه بودی که بخانهٔ وی بسیار کس بگنجیدی تا وی گرد روز چاشت خوردندی
وهرگز روز وشب در او بی درویش نبودی ومریم وعیسی آنجا بسیار شدندی وآن دهقان ایشان را
نیکو بیهاگردی ومریم را آرزو از اوی بودی پس اول آیتی که از عیسی پیدا آمد آن بود که آن دهقان را دزدی
کردند ودینار بسیار از وی ببردند واو ندانست که این دینارها که برد وتافته شد وشب بخانهٔ وی
جز درویشان نبودندی ندانست که تا کرا تهمت کند ومردمان نیز تافته شدند عیسی چون مادر را
تافته دید گفت چه بوده است مریم گفت این دهقان که ما را نیکو داشتی تافته شده است از بهر آنکه
خواسته که از وی بدزدیدند اکنون این نیکوییهای او از ما بگسلد عیسی گفت من این خواستهٔ او پیدا
کنم برو واو را بگوی که من این دزد را پیدا کنم مریم بیامد واو را بگفت آن دهقان ازان سخن شاد شد
پس عیسی علیه السلام بیامد وآن دهقان را گفت که هر درویشی که دوش بخانهٔ تو خفته است گرد کن مرا

گرد کرد میان ایشان اندر نابینایی بود که چشم همه تن درست بود و پشش و یکی مقعد بود جز پای وی همه اندام درست بود پس عیسی آن مقعد را گفت برگرد این نابینا برنشین برپشت نابینا را گفت برخیز گفت من ضعیفم این را بر نتوانم گرفتن گفت چرا دوش بر توانستی گرفتن پس نابینا را بر پای کرد گفت دوش چنین کردی پس اندر کتف خویش بستی و سر رسن بدست نابینا اندر نهادی و بگردن نابینا برنشستی و دست بدار خزانه زدی و بیام بر شدی و این نابینا بر کشیدی پس آن مقعد خویشتن را بروزن خانه اندر فرو هشت و خود فرود آمد ایشان هر دو بران مقر آمدند و آن دینارها باز آوردند و آن دهقان شاد شد و از آن دینار چیزی مریم را داد و وی آن نستد و گفت برگیر و پسرت را ده گفت او است و نگرفت گفت تو و پسرت بخانهٔ من اندر همی باشید و جای دیگر مروید مریم اجابت کرد و با عیسی بدان خانهٔ وی اندر همی بودند پس دهقان عیسی را فرزند داد خویش کرد **و دیگر آیتی** که از عیسی علیه السلام آمد آن بود که آن دهقان پسرش را زن داد و سوری بزرگ کرد و خلق بسیار را بخواند از هر دیهی و طعام و شراب بسیار ساخت و آنگاه می خوردن حلال بود و بشریعت عیسی با انجیل اندر حلال بود تا خدای تعالی بر ما حرام کرد بقرآن اندر پس آن سور بگذشت از پس آن بروزگاری چند مران دهقان را دوستان پیامد بمهمانی آمدند و طعام ساخت و شراب نیافت نایافته شد و در خمخانه هیچ شراب نبود عیسی چون آن تنگی او بدید در خم خانه رفت و دست بر سر خمها بمالید و هر خمی که عیسی دست بران بمالید پر از شراب شد و همچنین هر روز آیتی از وی پدید می آمد تا عیسی سی ساله شد و آن ملک هردوس که عیسی از بیم وی گریخته بود از بیت المقدس بمرد و پسرش کلاوس بجای او بنشست او نیز برد و پسرش هردوس الاصغر نشست و عیسی را سی سال تمام شد و خدای عز و جل او را انجیل داد و احکام و حکمتهای انجیل بیاموخت و آیتهای بسیار خلق را از وی پدید آمد و خدای تعالی او را بفرمود که به بیت المقدس باز رو و خلق را بمن خوان تا بتو بگروند و دین و شریعت خویش و احکام انجیل را آشکارا کن تا بپذیرند و عیسی با مریم به بیت المقدس شدند و آنگاه که عیسی و مریم از بیت المقدس برفتند همان وقت بنی اسرائیل زکریا را بکشتند

فصل در ذکر مقتل زکریا پیغامبر علیه السلام

چون مریم از بیت المقدس برفت و عیسی را ببرد و بزمین غوطه شد بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا را گفتند تو پیغامبر بودی و لیکن کافر شدی و با مریم زنا کردی و او را فرزندی آمد اکنون ترسیدی که او بمیرانید او را بشام فرستادی و خواستند که او را بکشند ملک هردوس آگاه شد و گفت این را باید کشتن و هردوس عیسی را طلب کرد تا او را بکشد چون بگفتند که زکریا او را جایی پنهان کرده بود که زکریا را طلب کنند و او را بکشند زکریا علیه السلام از شهر بگریخت و روی بسوی شام نهاد که از پس مریم برود و خلق از پس وی سر بیرون نهادند و بدر شهر درختی بود بزرگ با شاخ زکریا بدان درخت در رسید ایشان از پی همی آمدند

چون انجا رسید نزدیک شد خواستم اکنون کجا شد پس گفتند بدرخت اندر جلوه شد اندر شدن ندانستند که میان درخت تهی است خواستند که از انجا بازگردند ابلیس خویشتن را آشکارا کرد و گفت درخت را ببرید بر بند تا خویشتن پدید آمد انجاه بدانستند **و محمد بن** جریر گفته است که خدای تعالی آن درخت را بفرمود تا او دیم شد و زکریا علیه السلام اندران میان شد و ابلیس ریشه دار زکریا بگرفت پاره بیرون افکند و چون ایشان بیامدند طرف درخت ریشه ردا زکریا بدیدند و این حدیث نه درست که آن خدای آن درخت را فرمان است که تن زکریا را نیز با جامه پنهان نتوانست داشتن پس چون زکریا را علیه السلام بکشتند پسرش یحیی پنهان شد تا آن ملک هردوس بمرد پس بیرون آمد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و پیام حق بگزارد پس از آنکه یحیی را سی سال تمام شد بود و بنی اسرائیل او را به پیغامبری بپذیرفتند و او را از آسمان کتاب نیامد و شریعت نو نیامد الا شریعت توریت و خلق را بعیسی خبر همی داد که عیسی بیاید و آنچه آورد و او را آسمان کتاب آورد و بندش بجز توریت و شریعتی نو آورد جز این شریعت چون عیسی از زمین غوطه به بیت المقدس باز آمد نخستین کسی که بعیسی بگروید یحیی بود علیهما السلام و او را استگوی داشت **چنانکه** خدای تعالی گفت مصدقاً بکلمة من الله یعنی بعیسی بن مریم

فصل در ذکر خبر باز آمدن عیسی به بیت و دعوت کردن او

چون خدای عز و جل عیسی را به بیت المقدس فرستاد بنزد بنی اسرائیل باز با مریم و او را پیغامبری داده و انجیل با وی فرستاده بود و اندر بیت المقدس خلق را بخدای همی خواند و انجیل بر ایشان خواند نخست یحیی بوی بگروید و بنی اسرائیل بدو بگرویدند و خدای تعالی از عیسی حکایت کرد که وی بنی اسرائیل را گفت انی قد جئتکم بآیة من ربکم من پیغامبرم و شمار آیت آوردم از خدای تعالی کنند چه آیت آوردی گفت انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیراً باذن الله من از گل صورتی بکنم که همچون مرغی باشد پس در وی اندر دمم و وی بپرد بفرمان خدای تعالی گفتند بکن تا ببینیم این مرغ که شب بپرد و بنازی آنرا خفاش گویند و پیش از ین اندر جهان نبود و عیسی علیه السلام صورت وی از گل بکرد و در وی دمید و بپرید و بهوا بر شد و این مرغ عجب از همه مرغان است و او را بر پشت و بر تن وی هیچ موی نیست و خایه ننهد بلکه بچه را بزاید و شیر دهد ایشان گفتند هیچ آیتی دیگر داری گفت دارم وابرئ الاکمه والابرص و این آن باشد که از مادر نابینا زاید و اعمی آن بود که بینا بود و پس نابینا شود و گروهی که اعمی را بینا کردندی عجب بودی که این عمل پزشکان باشد نه علامت پیغامبران و ابرص همچنین است زیرا که علت برص چیزی است که پزشکان همه مقر آمدند که علاج نپذیرد نه برص و نه جذام درست کردن علامت پیغامبری است زیرا که همه خلق از وی عاجز شوند هر که آن بکند معجزه بود و معجزات علامت پیغامبری بود پس گفتند جز این چه داری گفت علامت بزرگتر آنست که واحیی الموتی باذن الله مرده را زنده کنم بفرمان خدای تعالی اگر خواهید تا زنده کنم ایشان نیز منکر نیستند تا کسی که دیر تر مرده بود وی که بود هیچ کس نیافتند دیرتر مرده از نوح و فرزندان وی به بیت المقدس اندر میان کوه ها و دیت ایشان با جبار

اندر ابدر ون گویند که گور سام بن نوح بدان وادی اندرست و سام بن نوح پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب بودند و یعقوب پسر اسحق و اسحق پسر ابراهیم و ابراهیم از فرزندان سام بن نوح بود علیهم السلام گفتند سام بن نوح را گور بدین وادیست و او پدر ماست او را زنده کن عیسی علیه السلام برگورشان وادی بایستاد و همه بنی اسرائیل گرد آن وادی بایستادند و عیسی آواز کرد و گفت یا سام بن نوح قم باذن الله انجا که گور وی بود زمین بشکافت و سام بن نوح سر برکرد و بنشست و خاک از سر و رویش همی ریخت و ریشش سپید بود و پیش از ابراهیم کس را ریش سپید نبود بنی اسرائیل گفتند این نه سام که این را ریش سپید است عیسی از وی بپرسید که تو کیستی گفت من سام بن نوحم گفت من کیستم گفت تو عیسی ابن مریم پیغامبر خدای گفت چرا ریش تو سپید است که بوقت تو کس را ریش سپید نبود و همه خلق سیاه موی بودند گفت من نیز سیاه موی بودم و لیکن چون آواز تو شنیدم پنداشتم که آواز اسرافیل است و روز رستخیز است از بیم رستخیز مویم سپید شد گفت ای سام خواهی تا خدای را دعا کنم تا تو با ما زندگانی کنی گفت ای پیغامبر خدای اگر چه در بزیم هم بباید مرد و مرا تلخی مرگ هنوز بگلو اندرست نتوانم دیگر باره مرگ چشیدن خدای را دعا کن تا مرا باز بزمین برد همچنانکه بودم پس عیسی علیه السلام دعا کرد و سام بگور اندر شد و زمین برو ی راست شد و جهودان این حدیث را منکر نیستند و نتوانند گفتن که سام زنده نشد و لیکن گویند زنده شد و یکساعت بگور اندر رفت و همه خلق او را بدیدند پس بیفتاد و هیچ سخن نگفت **و دیگر** آیت عیسی علیه السلام آن بود که گفت وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون هر چه شب بگور دید که شبانه خورده باید و چه نهاده اید هر کسی را که بگویی که تو چه طعام خورده و چه مانده است ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مؤمنین گفت شما را اندرین آیتهاست اگر بگروید پس گفت ومصدقا لما بین یدی من التوراة گفت توریت پس از من بموسی آمد بر خوانم ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم و آن سخنها که اندر توریت است از شما آسان کنم و بعضی از آنچه حرام است حلال کنم و از آنچه حرام بود و عیسی علیه السلام آن را حلال کرد یکی پیه گوسفند بود که پیه حرام بود مگر سپیدی گوشت و آن پیه که اندر شکم بود بر ایشان حرام بود و آن سخت دشوار بود مر ایشان از جدا کردن و امروز در شریعت جهودان همچنین است **چنانکه** خدای تعالی فرمود وعلى الذين هادوا حرمنا كل ذي ظفر ومن البقر والغنم حرمنا عليهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما او الحوايا او ما اختلط بعظم و آن چربش که از گوشت بود و آن چربش که از مغز استخوان بود این حلال بود اما پیه که اندر شکم گوسفند و گاو بودی حرام بودی چون شریعت انجیل آمد آن همه حلال شد ولاحل لکم بعض الذي حرم علیکم من بدان آمدم تا شما را حلال کنم بعضی از آن چیزها که اندر توریت حرام بود پس بعضی حرام بود و حلال کرد پس چون پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بیامد همچنان حلال کرد **و دیگر** آن بعض که اندر توریت حرام بود و با انجیل حلال کرد ماهی گرفتن و روز شنبه و کار کردن بر جهودان حرام بود چون عیسی علیه السلام

یکی از آن ه

بیامد اندر شریعت انجیل حلال کرد پس گفت این شریعتها پیدا کردم فاتقوا الله واطیعون این همه آیتها بدیدند و شریعتها بشنیدند و گفتند این همه سحر است **و اذ قال** عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم الآیه **عبدالله بن** عباس رضی الله عنهما گفت که هیچ پیغامبری را پیغامبری تمام نشد از وقت آدم علیه السلام تا گاه عیسی که وی قوم خویش را بمحمد صلوات الله علیه نخواند و بشارت نداد و بر ایشان عهد نگرفت اگر محمد با یام شما بیرون آید بوی بگروید و عیسی قوم خویش را همچنین گفت **خدای عز و جل گفت** فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین چون بیامد بوی نگرویدند **و در اخبار** چنانست که عیسی ده سال در میان آن قوم بود و پیغام خدای عز و جل همی گزارد و حکمتها و عجایبها همی نمود و مذهبها و سنتها بود که هرگز بعد از نبوت و وقت در یحیی نبودی و کس او را نخاندید پس چون پیام خدای عز و جل به بیت المقدس بگزارد و کس بگروید و کافر شدند و عیسی چون کفر ایشان بدید از میان ایشان بیرون رفت و شهر بشهر از شام و یمن و مصر و هند می گشت و هیچ شهر نماند که وی اندر سید و خلق را بخدای نخواند و با وی هیچ کس نبود و از اول که از زمین بیت المقدس بیرون شد دوازده تن بودند یاران وی که ازرا ایشان را قصار خواندند و حواریین خواندند لانه یحور الثیاب یعنی بشستندی و آن زمان که عیسی از آن بنی اسرائیل و اهل بیت المقدس کافر شدند با چندان عجایب که دیدند و ملک هردوس الاصغر نیز کافر شد عیسی از بیت المقدس بیرون آمد و روی بنهاد که برود و بر روی همی رود تا کسی باید که او را بپذیرد و مصدق دارد فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله پس چون بیرون آمد گفت که با من روی بخدای نهد و دست از ین جهان باز دارد **قال الحواریون** نحن انصار الله آن گازران دوازده تن گفتند ما وی بخدا ایمن آمنا بالله واشهد بانا مسلمون و ما بخدای مؤمن شدیم ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول فاکتبنا مع الشاهدین یا رب ما بتو و کتابها که از آسمان فرستادی و بانجیل گرویدیم و عیسی را متابع شدیم ما را از گواهان بنویس پس از گازری دست باز داشتند و با عیسی برفتند و از آن پس بهر شهری قومی مسلمان همی شدند و گروهی کافر بودند و مسلمانان با عیسی بیرفتند و لیکن فضل و سبق مر حواریان را بود **و خدای** عز و جل بقرآن اندر یاد کرد از ایشان و گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله الآیه همچنانکه عیسی گفت ای مومنان خدای تقرب کنید یعنی متابع باشید محمد را و دین خدای را تقرب کنید همچنانکه عیسی بن مریم گفت مر حواریان را که مرا نصرت که کند از بهر ایزد تعالی **قال الحواریون** نحن انصار الله حواریان گفتند ما نصرت کنیم و ابتدا کنیم از شما بود ند **پس** خدای عز و جل گفت فامنت طائفة من بنی اسرائیل وکفرت طائفة گفت از پس حواریان گروهی کافر شدند و لیکن فضل مر حواریان را بود پیشتر **و محمد** بن جریر از ین هیچ نگفته است و من این از تفسیر گفتم و نیز از اخبار عیسی یک چیز هم خواهم گفت هر چند محمد بن جریر نگفته است و خدای تعالی

قرآن گفته است و آن حدیث مایده است که بعیسی فرود آمد از آسمان و این حدیثی مشهور است اندر قرآن
و اندر اخبار معروف نزد مردمان و با عجایب بسیار روایت کنند که تا شنیدیم ای فصل
در ذکر خبر مایده که از آسمان آمد مر عیسی علیه السلام و حواریان را خدای تعالی گفت اذ قال
الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء، و عیسی علیه السلام هر کجا رفتی
اندر جهان حواریان با او برفتندی و از شهری بشهری بسیار بدو گرویده بودند و گروهی با وی
همی رفتند تا عجایب او بدیدندی و سوی حرب همی شدند و بزمینی رسیدند از مصر نام آن اندلس
و خلق طعام نیافتند و گرسنه شدند سوی حواریان گرد آمدند و گفتند مر عیسی را بگویید تا ما را از
آسمان مایده خواهد تا بخوریم و سیر شویم از گرسنگی و هم آیتی بود ما را حواریان مر عیسی را بگفتند او گفت
اتقوا الله ان کنتم مؤمنین. قالوا نرید ان ناکل منها وتطمئن قلوبنا ونعلم ان قد صدقتنا ونکون علیها
من الشاهدین و گفتند همی خواهیم که از آن بخوریم و دل ما بآن بیارامد هر چند دانیم که تو پیغامبری لیکن
ما بران باشیم که ما را این مقدار نزد خدای حرمت که از بهر ما از آسمان طعام فرستد و بدانیم راست
گفتی تو و ما گواهی دهیم بدین پیش مردمان عیسی علیه السلام ایزد تعالی را دعا کرد و گفت اللهم
ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای خدای ما را از آسمان مایده فرست و مایده طعامی بود آراسته
مر خوردن را یا بر خوان یا بر سفره یا بر دستار و هر چیز که بروی نان نهند که بخورند آنرا مایده خوانند
تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا یعنی سرور و شادی بود ما را اندر روزگار ما و دیگران ایدون گویند لاولنا
زماننا وآخرنا لم یجد من اهل ملتنا وآیة منک و آیتی و علامتی بود مر خلق را از نبوت من و راست
گفتن من وارزقنا وانت خیر الرازقین ما را روزی ده که از همه روزی دهان تو بهتری قال الله
انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خدای
تعالی گفت من این را بفرستم شما را و هر که از آن بخورد و کافر شود من او را عذابی کنم که کس را عذاب
چنان نکرده باشم عیسی مر خلق را بگفت و با ایشان عهد کرد روز دیگر بود همه گرد آمدند و عیسی علیه السلام
دعا کرد و خلق روی سوی آسمان کردند و از هوا سفره دیدند که می آمد بر آن و سوی عیسی و حواریان فرود
آمد و دستاری بروی پوشیده بود عیسی دست فراز کرد و آن دستار برگرفت بروی دوازده
نان بود سپید بود و حواریان و ماهی بزرگ بریان کرده بر سفره نهاده بود و نمک سپید و تره و عبدالله بن
عباس رضی الله عنهما روایت کند که هر چه اندر جهان تره است همه بر آن خوان بود مگر گندنا و سیر
پس خلق بنشستند و همه سیر بخوردند و هر که لقمه نان همی شکست با آن ماهی و تره همچنان پیدا همی آمد
و آن روز همی خوردند چون آسمان زرد شد که آفتاب فرو رفت سفره همچنان بآسمان باز شد و آن روز
یکشنبه بود پس دیگر روز وقت چاشتگاه فرود آمد و همه خلق از آن بخوردند و شبانگاه باز شد و روز

سیوم همچنین پس دیگر روز نیامد و منافقان بودند که از آن خورده بودند گفتند آن جادویی بود و جادویی
سه روز بیش نپاید پس چون بخفتند این کسان که چنین گفته بودند دیگر روز برخاستند همه خوک
گشته بودند و خدای تعالی صورتهای ایشان مسخ کرده بود و بخبرهای دیگر آمده است که آن مایده از آسمان
نیامد ولیکن عیسی مر حواریان را بگفت که با شما چیزی از طعام هست یکی از حواریان برخاست نام وی شمعون بود
و دو ماهی آورد بریان کرده و پنج گرده نان و عیسی آن همه را خرد کرد لقمه لقمه و دعا کرد و خدای تعالی اندر آن برکت
کرد تا چندان هزار خلق که با عیسی بودند از آن بخوردند و سیر شدند و هر کسی سه روزه از آن طعام برداشتند
و شمعون را آن دو ماهی و پنج گرده نان بماند که هیچ کم نشده بود پس گروهی بدان کافر شدند و خدای تعالی
ایشانرا خوک گردانید سه روز بر صورت آن خوکان بودند پس همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود از خدای
و خدای آنرا که مسخ کرده بود زنده و او را نسل نبود و بقول گروهی از متکلمان گویند او را مایده نبود و این را
منکر شدند و گویند مایده نیامد و حواریان بخواستند عیسی دعا کرد و خدای تعالی شرط کرد که اگر کافر شوید شما را
عذابی کنم سخت چون ایشان این شرط بشنیدند همه خاموش شدند فصل در ذکر خبر آن گروه از
بنی اسرائیل که خدای ایشانرا مسخ کرد و خدای تعالی دو گروه را مسخ کرد از بنی اسرائیل یکی اصحاب مایده را خوک کرد
و دیگر گروه پیش از داود بودند اندر دیهی که روز شنبه ماهی گرفتندی و شنبه را نگاه نداشتندی
خدای تعالی ایشانرا مسخ کرد و بوزنه گردانید و قصه ایشان یاد کرد و اسئلهم عن القریة التی
کانت حاضرة البحر و گویند آن دیهی بود بر لب دریا میان مدینه و شام آن دیه ایله بود اذ یعدون
فی السبت ایشان حکم شنبه دست باز داشتند و گروهی گویند این بعهد داود بود و خدای تعالی
بتوریت اندر فرموده بود که روز شنبه ماهی مگیرید و خدای تعالی ماهیان دریا را الهام داده بود
و روز شنبه ایمن کرده بود از دست خلق چون روز شنبه بودی ماهیان خود را بلب دریا افکندندی
تا بشادی چو ایشان و زد اندران لب دریا چون روز شنبه بگذشتی بقعر دریا باز رفتندی و بجز
روز شنبه کس ایشانرا ندیدی چنانکه امروز بزمین حرم و مکه اندر آیند و ایمن شوند و با خلق آمیخته شوند
آهوان و ددگان و چون از حرم بیرون شوند کس ایشان نبینند و اندرین آیتی است تا همه خلق بدانند که
خدای تعالی آن وحوش را الهام داد و از خلق ایمن گردانید اندر حرم و جز خدای تعالی کس ایشانرا نیاموخت
تا بدانند که حد حرم از کجا تا کجاست چون بحد اندر آیند ایمن شوند و باز چون از حد بیرون شوند بترسند آن
ماهیان نیز چنین بودند بالهام خدای تعالی روز شنبه بیرون آمدندی بر لب دریا چنانکه گفت اذ تاتیهم
حیتانهم یوم سبتهم شرعا پس ایشان حیلت کردند هم بر پهلوی دریا حوضی کندندی بزرگ و ماهیان
خویشتن را از دریا بدان حوض خویش اندر افکندندی تا حوض پر شدی و ماهی از آب تیز و شور چون
آب خوش یابد خویشتن را اندر آنجا افکند پس حوض پر شدی آن راه که میان راه دریا و حوض بودی

ببستندی چون ماهیان آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی اندر حوض بماندندی روز یکشنبه بیامدندی
و ماهی از حوض بگرفتندی و تاویل کردندی که روز یکشنبه همی گیریم و بشام اندر میان خلق پیغامبر بود و ملک
شام رحیم بن سلیمان بود و مردمان علما بودند اندران دیه و همه دانستند که این حیلت خطاست و این ماهی
و این علما ایشانرا پند همیدادند و مردمان ایشانرا گفتند لم تعظون قوما الله مهلکهم چرا پند دهید مردمانی
را که خدای تعالی ایشانرا بجرایم هلاک خواهد کردن بمرگ یا بعذاب کردن علما گفتند معذرة الی ربکم ما از
بهر عذر خویش همی گوییم که هر کجا عالمی بود و کسی خدایرا معصیت کند یا منکری کند بران عالم واجب بود که
آن منکر را نهی کند و آن کس را که این افعال کند پند دهد و خدای عز و جل گفت والمؤمنون والمؤمنات بعضهم
اولیاء بعض و از پس نماز و روزه فاضلتر از آن نیست که امر معروف و نهی منکر کند که واجبست از منکر نهی کند
با گفتار یا کردار بگفتار بفرماید و هر که نکند او را بزخم ادب نهی کند پس این علما گفتند معذرة الی ربکم ولعلهم
یتقون گفتند ما پند دهیم تا خدای تعالی عذر ما قبول کند مگر نیز ایشان از خدای بترسند و باز گردند پس یکسال بر این
بودند فلما نسوا ما ذکروا به یعنی فلما ترکوا ما وعظوا به چون از پند علما دست باز داشتند و یکسال بود و نیز
گفته اند دو سال بود انجینا الذین ینهون عن السوء خدای تعالی علما را برهانید و اخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس بما
کانوا یفسقون یعنی خشم نمود که این ستمکاران را بگیریم بعذابی سخت فقلنا لهم کونوا قردة خاسئین
یعنی صاغرین و قال بعضهم ساکنین اخسئوا فیها یعنی اسکتوا پس خدای تعالی آن خلق را که نافرمانی کردند از پس
دو سال بوزنه و کپی گردانید ایشانرا و هفت روز بزیستند بعد از آن بمردند و این باز بخبر این کتاب
باز شویم که خدای تعالی عیسی را چگونه بآسمان برد فصل در ذکر خبر آنکه خدای تعالی عیسی را علیه السلام چگونه
بآسمان برد و گویند عیسی علیه السلام سه سال در میان خلق بود و بکتب اخبار انبیا اندرست بیرون ازین
کتاب که دو سال پس بآخر عهد باز به بیت المقدس آمد از پس حدیث مایده جهودان بروی گرد
آمدند و نه بر کشتن او گرد شدند و این هیرودس الاصغر را با خویشتن یار کردند و وی بر مذهب
یونانیان بود و او را گفتند این جادوست و خلق را تباه میکند گفت پس او را بگیرید و ورا طلب کردند عیسی علیه
السلام پنهان شد بخانه‌ای و او را نیافتند پس یکشب بخانه اندر بود با حواریان ایشان آن شب همه بخفتند عیسی علیه السلام
گفت نخفتم که مرا بر دعا یاری کنید ایشان گفتند ما را هرگز چنان خواب نگرفته است امشب عیسی گفت شما مرا
بسیار بید و هم از شما باشد که از من بیزار شود و ایشانرا بر من دلالت کند و رهنمون باشد و هم از
شما باشد که مرا ارزان فروشد چون روز دیگر بود یکی را از ایشان شمعون خواندندی از حواریان بیرون
شد جهودان او را بگرفتند و گفتند یار عیسی است ما را راه نمای که وی کجاست و اگر نه ترا بکشیم شمعون گفت
از عیسی بیزارم و با وی ننشینم و از وی بیزار شد و کافر شد و از حواریان یکی دیگر بیرون آمد او را گفتند
عیسی کجاست گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم او را سی درم دادند و او عیسی را بسی درم بفروخت و ایشانرا

بیاوردند تا آن خانه که عیسی اندر آنجا بود او را بگرفتند و حواریان بجستند و عیسی را از گردن تا پای بستند
برسن و او را گفتند تو مردمان را جادویی کردی و گفتی من مرده زنده کنم چرا اکنون خویشتن را از دست ما
نرهانی و این بند و رسن از خویشتن نگشایی و او را ببردند و داری بزرگ استیده بودند که بران دار کنند
و جهودان بسیار گرد آمدند بروی و ایشانرا مهتری بود نام او ایشوع چون عیسی را بگشادند و خواستند که
او را بر دار کنند خدای عز و جل عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و صورت وی بر ایشوع افتاد چون
عیسی ناپدید شد ایشان متحیر بماندند و گفتند جادویی کرد و خویشتن را از ما ناپدید کرد یکزمان
ناصبر کنید و صبر کنید که جادویی یکزمان بردارد چون نگاه کردند ایشوع مهتر خویش را دیدند که عیسی
می‌پنداشت او را بگرفتند گفت من ایشوعم گفتند دروغ میگویی که تو عیسی و بجادویی خویشتن را از ما
پنهان کردی اکنون که جادویی گذشت پدید آمدی هر چند گفت سود نداشت و او را بر دار کردند و بکشتند
و خدای عز و جل عیسی را بآسمان برد چنانکه گفت وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم یعنی عیسی را
نکشتند و بر دار نکردند ولیکن کسی را که ماننده او بود بر دار کردند وان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه و این
جهودان که گویند ما او را بکشتیم هنوز بشک اندرند و تا امروز همچنین ندانند که او را بکشتند یا جز او را ما لهم
به من علم الا اتباع الظن بظن همیگویند همچنین پس گفت وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه پس
آن ایشوع هفت شبانروز بر دار بماند و هر شبی مریم مادر عیسی علیهما السلام بیامدی و بزیر دار
اندر و تا روز همیگریستی و ندانستی که او عیسی نیست چون شب هفتم بود خدای تعالی عیسی را از آسمان
فرو فرستاد بسوی مریم و آن زن که عیسی او را درست کرده بود با مریم بزیر دار آمدی هر شب
و با هم همیگریستندی چون عیسی از آسمان فرود آمد سوی مریم آن شب مریم او را بدید بدانست که
او کشته نشده است و دلش بیارامید و آن شب بخانه مریم بود و یحیی بن زکریا را بخواند و حواریان را
طلب کرد حواریان دوازده تن بودند یکی شمعون بود که از او بیزار شده بود و دیگر آنکه عیسی را بسی درم
فروخته بود و ده تن مانده بودند از حواریان عیسی آن شب ایشانرا طلب کرد هفت تن از ایشان
بیافت و مر ایشانرا بپرسید و گفت یکی از شما مرا بسی درم بفروخت و جهودانرا بر من دلیل کرد اکنون
کجاست گفتند پشیمان شد و دانست که گناه کرد خویشتن را بکشت عیسی گفت اگر خدای را توبه کردی
توبه وی بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که بعفو خدای اندر نگنجد پس عیسی علیه السلام یحیی را وصیت کرد
و هفت تن را از حواریان که دین او را نگاه دارند و خلق را از پس وی بخدای خوانند و بدین او خوانند
و هر کسی را بسویی از جهان فرستاد که همی خلق را بخدای خوانند و بشریعت انجیل عمل فرمایند و دو
تن را بروم فرستاد بپادشاه روم و یونان یکی فرطس(?) و دیگر یونس(?) و تا حد مغرب ایشانرا داد و یکی را
بزمین بابل و عراق فرستاد نام او یاس(?) و تا حد مشرق او را داد و یکی را بقیروان و افریقیه فرستاد

نام وی فیس و یکی را بدقیانوس فرستاد و آن شهر اصحاب الکهف نام وی الحبس و یکی را به بیت المقدس فرستاد
با یحیی بن زکریا نام وی یعفریس و یکی را بزمین حجاز فرستاد نام وی ملماس چون عیسی یحیی و حواریان را خلیفه
کرد همه را وصیت کرد و مریم را بدرود کرد و خدای عز و جل را دعا کرد تا او را باسمان برد و ترسایان امروز
آن شب را بزرگ خوانند که عیسی اندران شب از آسمان فرود آمد و باز باسمان برشد و آن شب را عید دارند و
بوی خوش کنند از کندر و دود بسیار کنند از بخور اندر خانهای خود و اندر کلیساها پس چون روز دیگر بود
حواریان بمیان خلق آمدند و گفتند دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد که اندر خلق به پیغامبری
وی پس جهودان گرفتند و بزدند و باز داشتند و عذاب همی کردند که از عیسی بیزار شوید و خبر ایشان
بملک روم شد و به بیت المقدس هردوس الاصغر ملک بود و ملک روم را خبر شد که به بیت المقدس
مردی بیرون آمد نام وی عیسی و خلق را آیتها نمود و از مادر بی پدر آمده بود و جهودان از پس آنکه آیتها بدیدند
او را بکشتند و بر دار کردند اکنون مردمان او را عذاب همی کنند که از وی بیزار شوند ملک روم با سپاه
بسیار به المقدس آمد و از جهودان خلق بسیار بکشت و آن حواریان را از دست ایشان بستد و بدین عیسی
بگروید و آن حواریان که بزمین روم خلیفه بود ندا ایشان را با خویشتن ببرد و دیگر حواریان را بفرمود که
بروید و دین وی بجهان اندر پراکنید و خلق را بدین عیسی خوانید چنانکه فرموده است و آن هردوس الاصغر
نیز دین عیسی بپذیرفت و آن یک تن که از حواریان با یحیی بود و به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپذیرفت
و سخن ایشان بشنید و خلقی بسیار از بنی اسرائیل بدین عیسی بگرویدند و آن روز دین ترسایی اندر
بشام و زمین روم آشکارا شد و آن چوب را که گفتند عیسی را بران بردار کردند و از آن چوب خدای تعالی او را
باسمان برد و از بهر آن مر آن چوب را فاضل دارند و دروغ گویند که عیسی را بر دار کردند که آن الیشوع مانند عیسی بود
و خدای تعالی عیسی را از زمین باسمان برد نه از چوب چنانکه گفت وما قتلوه وما صلبوه پس چون دین عیسی
آشکارا شد ابلیس میان خلق تخلیط کرد و روزی اندر روزهای عید خویشتن را آشکارا کرد به بیت المقدس اندر
و خلقی بسیار از ضابعان عیسی علیه السلام گرد آمده بود و با ابلیس یاد و دیو دیگر بصورت سه پیر میان ایشان اندر
بنشست و با ایشان مناظره کردند و گفتند ما مردمانیم پیر و از زمین مشرق آمده ایم و دین شما همه
بشنیدیم و صفت عیسی ما را خوش آمد بگرویدیم چون مقالت شما شنیدیم شما بگویید که عیسی کیست بنی اسرائیل
گفتند پیغامبر خدای بود و از روح پاک و پسر مریم بی پدر بود ابلیس گفت پسر بی پدر نباشد چاره نیست که
او را پدری بود و مرا بدل اندر ایدون می آید که خدای عز و جل پدر وی بود و عیسی پسر خدایست آن دیو
دیگر گفت این سخن چیزی نیست خدای را زن نبود و بکار نباید ولیکن عیسی خود خدایست که از آسمان بشکم مریم
اندر شد و از وی بیرون آمد و خلق او را بدیدند و قدرة و عجایب او بدیدند و بصورت آدمی بیرون آمد
از شکم مریم و باز باسمان برشد و خدای قادرست هر کجا خواهد رود و هر چه خواهد خلق را نماید دیو سیوم گفت

آنچه شما گفتید هیچ چیزی نیست خدای اندر شکم زنی نرود و خویشتن بخلق ننماید و بفرزند حاجت نباشد ولیکن
من ایدون گویم که خدای مریم را دوست گرفت و عیسی را بیافرید و او را آیت و علامت خویش کرد اندر
میان پس او را و مریم را با خویشتن انباز کرد تا هر دو را بزرگی بود و از بزرگی خدای چیزی کم نشود و چون مردمان
آن بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو ناپدید شد و مردمان را آن سخن اندر دل افتاد که چاره نیست که
عیسی یکی از این سه بود پس ابلیس وسوسه اندر دل خلق افکند که آن هر سه فرشتگان بودند و خدای
عز و جل ایشان را فرستاده بود تا اصل دین ما را بیاموزند پس برین سه گروه شدند هر گروهی مقالتی
برگرفتند و از آن روز باز این سه مقالت اندر میان ترسایان مانده است و همه برین سه مقالت همه
بعیسی و خدای کافر شدند و عیسی را ندانستند بحقیقت و محمد بن جریر گوید این حدیث سه دیو بروزگار یحیی
بود و بخبری ایدون رفت که از پس عیسی بود

فصل در ذکر خبر مقتل یحیی بن زکریا علیهما السلام

پس چون عیسی علیه السلام بر آسمان شد و حواریان دین عیسی را آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر که فرموده بود
برفتند و یحیی با یعفریس اندر زمین بیت المقدس بماندند و ملک هردوس او را نیکو داشت و هم
از پس عیسی بشش سال وفات کرد و یحیی بماند و ملک هردوس پیر شد و یحیی فرمان او نکردی
و این ملک را دختری بود که برادرزاده ملک بود و نام او هرداثا و بخبری نیز گفتند که دختر زن ملک بود
و ملک آن دختر را دوست داشتی و خواست که او را بزنی کند از یحیی بپرسید گفت نشاید او را بزنی کردن
زیرا که اندر شریعت توریت و انجیل همچنین است که دختر برادر و دختر زن را نشاید بزنی کردن ملک
آن دختر را آرزو همی کرد و آن دختر و مادرش بر یحیی کینه گرفتند و هر روز نزد ملک این دختر را یک حاجت
روا بودی یک روز مادر دختر را بیاموخت که اگر ملک امروز گوید که حاجت خواه بگو من سر یحیی را خواهم
این دختر بیامد و بگفت ملک گفت یحیی پیغامبر خدایست و او را نتوان کشتن دیگر روز آن دختر
همین حاجت خواست ملک اجابت نکرد چون ملک اجابت نمیکرد صبر کردند تا روزی که ملک شراب
بخورد مادر هر دختر را جامهای نیکو بپوشانید و بیاراست و پیش ملک بیاورد تا ساقی کند چون ملک
مست شد بخانه اندر رفت و این دختر را بخواند گفت من خویشتن نرانم تا سر یحیی پیش من ننهی ملک
بمستی اندر فرمود که سر یحیی را بیارید یحیی را سر بریدند و بطشتی اندر پیش ملک آوردند سر یحیی در طشت
با آن ملک بسخن آمد و گفت نشاید ترا حلال نیست ملک عجب داشت و از آن پشیمان شد و خون یحیی که
از جا ریخته بودندی جوشید و باز نشست ملک را خبر آوردند گفت خاک بر آن افکنید خاک بران می افکندند
خون از زیر خاک بر می آمد و میجوشید تا آن خاک چند تلی بزرگ شد و خون از وی بر می آمد و میجوشید
و ملکی بود از عجم از لب دجله از ین سوی هم از ملوک طوایف از اشکانیان نام او خردوس او را خبر آمد که
بنی اسرائیل پیغامبر خویش یحیی نام را بکشتند و پدر وی زکریا را از پیش بکشتند و نیز پیغامبر دیگرا

بکشته شد و نیز بردار کردند نام وی عیسی بود ملک خردوس خشم گرفت و سپاه بکشید و به بیت
المقدس آورد و بدر شهر فرود آورد و سپاه سالاری بود نام او نبوزارا ذو او را با عدد بسیار بفرستاد
و بفرمود که از بنی اسرائیل همی کش تا همه را بکشی و باید که از شهر خون بلشکرگاه رسد نبوزارا بیامد و از
بنی اسرائیل زن و مرد همی کشت و خون بر زبر آن خون همی ریخت همچنان خون یحیی باز ننشست تا هفتاد
هزار مرد و زن را از بنی اسرائیل خون بریخت تا خون یحیی علیه السلام باز ننشست پس ملک خردوس را کس فرستاد
که بیرون از شهر نشسته بود و چه فرمایی گفت تا خون بلشکرگاه من رسد همی کش آن نبوزارا بر بنی اسرائیل
رحم کرد و گفت اگر من با شما ایشان کنم که ملک فرمود ایدون هیچ کس نماند هر چه شما را چارپا و ستور است بگاو و گوسفند
و اشتر و خواب همه گرد کنید تا از آن بکشم تا خون بلشکرگاه وی رسد و او پندارد که این خون مردم است ایشان
هر چه اندر شهر جانور بود گرد کردند و آن سپاه سالار آن همه بکشت و خون از در شهر بیرون همی رفت
و گویند گنج کن بود مقدار نیم فرسنگ بگرد او جوی اندر استانه شهر تا لشکرگاه و ملک خردوس
فرموده بود که همه اهل شهر را برین استانه شهر که این جوی کنده بودند همی کش تا جوی آب خون بیاید و
بلشکرگاه رسد چون جانوران را همه بکشت و خون بلشکرگاه رسید فرمود که دیگر مکش و هر که مانده
است از او در گذر و هر کشت را ویران کن پس آن هر کشت را ویران کردند و فرمود که مردار اندر هر کشت
افکنند بجز بیت المقدس هر کسی مرداری بیاوردند و بهر کشت اندر افکندند و هر کشت بیت
المقدس را ویران کردند و شهر را نیز ویران کردند سخت تر از آنکه بخت النصر کرده بود بروزگار پیشین
و هر چه از فرزندان پیغامبران بودند همه را برده کردند و گویند آن سپاه سالار مسلمان شد از پس وی
و دین بنی اسرائیل گرفت و از ملک خردوس جدا شد و خردوس آن برده کان را بملک خویش برد و همیدانست
و اندر ملک بود تا بمرد و بنی اسرائیل باز به بیت المقدس آمدند و آبادان کردند و کسی که اخبار نداند ایدون
گوید که او بخت النصر بود که خدای تعالی بر ایشان مسلط کرد و از پس زکریا و یحیی بود و ذوالقرنین از پس
عیسی و یحیی بود سیصد و شصت سال و محمد بن جریر ایدون گوید که مردمان گروهی چنین گویند که بخت
النصر بود که اسیران بنی اسرائیل در دست وی دانیال علیه السلام بود با پنج تن دیگر از فرزندان پیغامبران
و بخت النصر را ایدون گفتند که دانیال و یاران وی دینی دیگر دارند و از گوشت نخورند و او بت پرست
بود از ایشان بپرسید مقر آمدند که ما خدای خویش را پرستیم پس بفرمود تا چاهی فراخ بکندند از یک
نیزه بالا و ایشان را بدان چاه اندر افکندند و یک روز دست باز داشت و بفرمود تا شیری نیز بگرسنه
اندران چاه افکندند چون شبانگاه آمد و بدید شیر را دید و فرشته و ایشان بسلامت مانده اند و یک
تن دیگر با ایشان بود و ایشان شش تن بودند و او هفتم بود بپرسید که این هفتم خود کیست و آن
فرشته بود که شیر را از ایشان باز همیداشت پس آن فرشته بخت النصر را تپانچه بزد و وحشی گشت

و برفت از ملک و با وحوش اندر بیابان همی بود و هفت سال بزیست پس بمرد و محمد بن جریر رحمه الله گوید
این خبر نه درست و این ملک بخت النصر بود و بخت النصر پیش از اسکندر بود و مات و یحیی از پس
اسکندر از مادر آمد ولیکن این ملک خردوس بود و هر ملک که اندر بنی اسرائیل ستمکاره بودی او را بخت النصر
خواندندی که آیین ایشان چنین بود و طبعت ایشان شاید که او را بخت النصر خواندندی والله اعلم

فصل در ذکر خبر ملوک روم که از پس اسکندر بودند

و گفته بودیم اندرین کتاب که از پس
ذوالقرنین تا وقت اردشیر بابک پادشاهی بدو قسم بود از لب دجله از آن سوی ملکان یونان داشتند
یعنی بطلیموسیان و از پس ایشان رومیان داشتند یعنی قیاصره و عیسی علیه السلام اندر عهد رومیان
بود اول اغسطوس چون از ملک او چهل و دو سال شد عیسی از مادر بزاد و از پس ولادت عیسی اغسطوس چهارده
سال بزیست پس بمرد و تمامی پنجاه و شش سال پس پسرش طبارنوش بنشست و دعوت عیسی و بر شدن
باسمان و قتل یحیی علیه السلام همه در عهد طبارنوش بود و او ترسا بود و ملک روم و شام هر دو یکی شد و ملک
بملک همی آمد تا بملکی رسید نام او هرقل که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم نامه بوی نوشت اما از ری تا لب دجله
اشکانیان داشتند و از ری از ین سوی تا حد ترک و تا لب جیحون از پس سکندر همه ملوک طوایف داشتند
و از پس ایشان عرب آمدند بجای ایشان که کار بر عرب سخت تنگ بود اندر بادیه و حجاز و یمن پس
بحرین و یمامه آمدند چون ملوک اشکانیان از زمین عراق بشدند عرب از بحرین آمدند بحیره و کوفه
و زمین عراق بستدند و بجای اشکانیان بنشستند ولیکن ملک عرب چند ملک اشکانیان نبود از لب
دجله از ین سوی تازی نتوانستند آمدن ولیکن با عقبه حلوان آنجا که حد عراق و سواد است بیامدند و از عقبه
حلوان از ین سوی همه ملوک طوایف داشتند تا لب جیحون و عرب را فرمان نکردند و عرب ایشان را
چیزی نتوانستند کردن و عرب از لب دجله تا حیره و انبار همه بگرفتند و زمین تا روم همه مملکت
رومیان بود و جهان همه برین قسم بود تا اردشیر بابک بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد
و ملک از ایشان بستد و از لب جیحون تا عقبه حلوان و تا زمین عراق و دجله و مملکت زمین بابل
هر کجا عرب بودند ایشان را نیز قهر کرد و همه را از سواد کوفه و حد و حیره بیرون کرد و ببادیه افکند
شان و بحجاز و بحرین و ایشان نیز همه آنجا بطاعت بودند و خواست که شام را نیز از رومیان
بستاند نتوانست شام در روم بدست ملوک روم بماند و همه ملوک عجم که از پس اردشیر بودند
شام را از دست رومیان نتوانستند گرفتن و شام و روم هر دو مملکت یکی بود و از آن وقت که
عیسی علیه السلام بر آسمان شد تا وقت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم اولشان طبارنوش بود و آخرشان هرقل
و میان هر دو پانصد و هشتاد سال بود و اندرین سالها پنجاه و پنج ملک بودند از رومیان که شام
با روم ایشان را بود و نام هر یکی اندرین کتاب بگوییم اول طبارنوش بود پسر اغسطوس بیست و سه سال

بخت و چون از ملک او هشتصد سال گذشت عیسی را علیه السلام بآسمان بردند و از پس او پسرش جانوس
چهار سال و از پس او پسری دیگر چهار سال و از پس او ملکی دیگر نام او فیروزی چهارده سال و این دو تن از حواریان
عیسی ایشان را فرموده بود که بزمین شام و روم خلیفت من باشید ایشان تا وقت این ملک زنده بودند چون
مر او را بشنیدند بپیش او رفتند و او را به دین عیسی خواندند و ایشان را از دار نگونسار کرد تا بمردند و از پس
او ملکی دیگر بخت نام او نوطالانوس چهار ماه و از پس او ملکی دیگر نام او اسفیانوس سه سال پس اسفیانوس
پسر خویش را نام او سطوس به بیت المقدس فرستاد تا ویران کند و از بنی اسرائیل خلق بسیار بکشند از خشم
آنکه ایشان با عیسی کردند پس سطوس برفت و همچنین کرد و از پس پدر بملک بنشست دو سال پس از پس او
ملکی بخت نام او بطلیموس شانزده سال و از پس او ملکی دیگر نام او هودنانوس بیست و یکسال و از
پس او ملکی دیگر نام او طسطوس بیست و دو سال و از پس او ملکی دیگر نام او بطنیانوس هفت سال و از پس او
ملکی دیگر نام او مرقیانوس شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او مابطینوس چهار سال و از پس او ملکی دیگر نام او
حسدروس سیزده سال و از پس او ملکی دیگر نام او لوکسانوس سه سال و از پس او ملکی دیگر نام او جوردمانوس شش
سال و از پس او ملکی دیگر نام او فیلقوس هفت سال و از پس او ملکی دیگر نام او فاقوس پنج سال و از پس او ملکی دیگر
نام او بافوس شش سال و از پس او فرزندان فاقوس با پنج سال و از پس او ملکی دیگر نام او طوروس یکسال و
نیم و از پس او ملکی دیگر نام او جالیوس پنج سال و از پس او ملکی دیگر نام او ملیقوس شش سال و از پس او ملکی دیگر
نام او بودوس با پسران دو سال و از پس او ملکی دیگر نام او رطیانوس شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او
بجیانوس دو سال و از پس او ملکی دیگر نام او قسطیوس سی سال و از پس او ملکی دیگر نام او قسطنطین بیست سال
و از پس او ملکی دیگر نام او الیانوس دو سال و از پس او ملکی دیگر یوسانوس یکسال و از پس او ملکی دیگر ساد الیس
الاکبر هفده سال و از پس او دو ملک نام ایشان قیدنوس و الزرنوس بیست سال پس دو ملک دیگر نام
ایشان ساد الیس الاصغر و الطیانوس شانزده سال پس ملکی دیگر نام او مرقیانوس هفت سال پس ملکی دیگر نام
او لاون شانزده سال پس ملکی دیگر نام او زانون هفده سال پس ملکی دیگر نام او اسطانس بیست و هفت سال
پس ملکی دیگر نام او قسطیانوس هفت سال پس ملکی دیگر نام او قسطینا دوازده سال پس ملکی دیگر نام او طیباریوس
شش سال پس ملکی دیگر نام او مرتعش ده سال و از پس او پسرش دقیانوس بیست سال پس ملکی دیگر نام او
قرطا هفت سال و شش ماه پس پسر او هرقل سی سال و بایام او پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بیرون آمد بمکه
و ناهه کرد و رسول سوی او فرستاد والله اعلم **فصل در ذکر خبر ملوک عرب که از پس اسکندر و اشکانیان**
بودند تا وقت اردشیر بابک و اندر مملکت اشکانیان بحد عراق اندر هیچ کس از عرب نبودند و همه عرب
بزمین یمن و حجاز و بادیه بودند مگر آن گروهی که بخت النصر پیش از اسکندر چون با عرب جنگ کرد و از ایشان
بسیار بکشت و اسیر کرد و آن اسیران عرب را بیاورد از فرزندان معد بن عدنان و بزمین عراق آورد و ایشان

بحیره و انبار بنشاند و انبار روستایی بوده است از عراق و گروهی گویند انبار بدان خوانند که انبار ملوک
اشکانیان بود و انبار آنجا کردندی و از آنجا سپاه را اجری دادندی و از پس ایشان اکاسره ملوک عجم انبار
گاه غلهای عراق آنجا داشتندی پس بوقت اشکانیان بزمین عراق اندر از عرب هیچکس نبود مگر آنکه
بانبار بودند از فرزندان معد بن عدنان از نسل آن اسیران بخت النصر دیگر همه عرب بزمین حجاز بودند و مکه
و یمن و جده و دومه پس سالی صد بر آمد آن عرب باز بزمین حجاز و بادیه پراکنده شدند اندر جهان و گروهی
بسیار از ملکان عرب و مهتران حجاز از بن سوی آمدند و بزمین عراق نیارستند آمدن از بیم ملوک
اشکانیان از حجاز از آن سوی بحرین بنشستند و این بحرین و یمامه جایست میان بادیه و شارستانها
بسیارست یکی را هجر خوانند و یکی را احسا و هفت شارستانست و قوا امیلا آنجا باشند از عرب
ملکان بسیار آنجا گرد آمدند از آن ملکان دو برادر بودند از بنی اسرائیل تیم الله بن الاسد الاود حی از قضاعه
نامشان مالک و عمرو ابناء تیم الله و دیگر مالک بن زهیر بن فهر بن تیم الله و دیگر منقاد بن کوی بن عمیر بن
معد بن عدنان و دیگر عطفان بن آبان و دیگر صبیح بن حرب بن آبان و با هر ملکی قومی از آن وی بیامدند و بحرین
گرد آمدند و بحد عراق نیارستند آمدن و این مالک بن زهیر را جذیمه الابرش خواندندی و او اندر عرب ملک
زاده بود جذیمه بن مالک بن فهر بن غان بن اوس الازدی و پدرش مالک بود و جذیمه را ابن مالک خواندندی
اندر عرب و او را لقب جذیمه الابرش خواندندی او را برص بود و لیکن از هیبت عرب او را ابرش
خواندندی و گروهی گفتند جذیمه الوضاح ابرش و وضح کنایه کردندی از آن علت برص که بروی بود او را
نیز اندر بادیه آنجا که عیش تنگ شد این مالک بن زهیر که بحرین آمد بود جذیمه را نامه کرد و او را بحرین خواند
جذیمه آنجا که بود با همه قوم خویش از بنی الازد ببحرین آمد سوی مالک بن زهیر جذیمه را بپذیرفت و خواهر
خویش را دختر زهیر بجذیمه داد بزنی و ملوک بحرین گرد آمدند و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان فراخ تر
شد و با یکدیگر بیعت کردند که اگر از ملوک اشکانیان و رومیان با از عرب کسی آهنگ کند ایشان همه دست
یکی دارند و یکدیگر را نصرت کنند و ایشان را بنی الحیان خواندندی پس سالی چند بحرین همی بودند و گاه گاه
کسی از ایشان بزمین آمدی بحاجت انبار سوی آن عرب که از فرزندان اسیران بخت النصر بودند و از ایشان
طعام و گندم خریدندی و بحرین بردندی پس چون ملک اشکانیان را کار بکناره رسید پس قومی برخاستند
از پس ایشان و بملک بنشستند و ایشان را ارمیان خواندندی و ایشان از نسل عاد بودند زیرا که عاد پسر ارم
بود و پدر آن ملوک از قبیله عاد بن ارم بود بعراق برخاستند و بجای اشکانیان نشستند و نامهای ایشان
و مقدار ملک ایشان نگفته است اندرین کتاب زیرا که مدت نبود ملک ایشان را و ملوک طوایف ایشان را فرمان
نکردند و میان ایشان جنگ افتاد پس چون این عرب که بحرین بودند این اضطراب بدیدند بزمین عراق طمع
بر ایشان شد که ملک عراق بر ارمیان مستقیم نمی باشد و ملوک طوایف ایشان را فرمان نبردند آن عرب از

بحرین بیامدند و بحیره و انبار نشستند و ملک عراق از دست ارمیان بیرون کردند و ایشان را اسیر کردند و این
و این نبطیان که امروز بروستاهای سواد عراق اند همه از نسل ارمیان اند که عرب ملک از ایشان بگرفت ایشان
اندران دهها پراکنده شدند و کشت و زراعت کردند و از ملک دست باز داشتند پس اول کسی که از بحرین بعراق
آمد از جنس عرب منقاد الجوی بود با همه گروه خویش و از عطفان بن عمرو و زهیر بن الحارث و صبیح بن صبیح با
همه عرب که بحرین بودند بیامدند و همه بحیره گرد آمدند و از آنجا بانبار آمدند و این مردمان عرب که
بانبار بودند ایشان را یاری کردند تا ملک از ارمیان بگرفتند و عرب ملک عراق بجمله بگرفتند و موصل و جزیره
با حصنها و بادیها و همدان و اصفهان و جبال و قومس و خراسان تا لب جیحون این همه ملوک طوایف داشتند
و ایشان از زمین عجم بودند و عرب را فرمان نکردند و ملک سواد عراق بدست عرب بماند و هر روز کار
ایشان را با یکدیگر جنگ بود و کشتن چنانکه رسم عرب است و همچنین همی بودندی تا تبع ملک یمن که نامش اسعد
و کنیتش ابو کرب بود از یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و آهنگ زمین حجاز و عراق کرد و خلقی بسیار
از عرب و حمیر و از اهل یمن و از بنی عدنان و از هر قبیله بیوکر و آمدند و تبع بر این ملک حجاز و عراق بگذشت
و از هر قبیله خلقی بسیار بماندند و بحیره و بهر شهری از عراق تا همه پر از عرب شد و از هر قبیله گروهی
ملک عرب شد و ملوک طوایف طوایف قصد ایشان نکردند و عراق بدست ایشان بماند و از
حلوان از بن سوی بدست ملوک طوایف بماند تا اردشیر بابک بیرون آمد و زمین عجم از ملوک طوایف
بگرفت اکنون بدین روزگار که ذکر کرده میشود ملک عراق عرب را بود و ایشان را با یکدیگر جنگها افتاد بسیار
اندرین کتاب نامهای ملوک عرب و جنگهای ایشان بگوییم که میان ایشان افتاده است و نخستین
کسی که از عرب بملک اندر نشست گویند که مالک بن فهر بود بن تیم بن اسد و نشست خویش بحیره کرد و با انبار
بحرین و میان اندر و ملوک عراق و عرب همه مشرک بودند و ملوک شام و روم بر دین عیسی بودند
و ترسایی همی کردند و شریعت انجیل بجای همی داشتند و این ملک چون بملک بنشست عمرو بن فهر که
برادر وی بود از پس وی بملک بنشست و مالک بت پرستیدن آشکارا کرد و همه عراق او را
اجابت کردند و از پس عمرو بن فهر جذیمه الابرش بنشست و مدت عمرو و ملک مالک و پسران فهر بسیار
نبود و ملک جذیمه الابرش بیشتر بود و همه بگوییم **فصل در ذکر خبر جذیمه الابرش** چون این جذیمه
الابرش بملک بنشست همه ملوک عرب که در عراق و حجاز و بحرین بودند او را فرمان کردند مگر ملوک
یمن و ملوک روم تا بحد شام و ملوک طوایف بحد عجم و از همه ملوک عرب تدبیر او بیشتر بود و سپاه و هیبت
او زیادت و او را عداوتها و جنگها بود و از آن جنگها یکی آنست که جماعتی از عدی آباد بزمینی که آن را چشمه الماغ
خوانند فرود آمده بودند و آنجا نشست داشتند هم بحد عراق اندر و ایاغ مردی بود از ملوک عمالیق
این چشمه را او از زمین بیرون آورده بود و آنجا دهها کرده بود و هم از حدود سواد عراق بود این چشمه

ایاغ و این مردمان که آنجا بودند از آباد بودند و آباد و خالان جذیمه بودند و مادر جذیمه از آباد بود و مردمان آباد را
مهتری بود آنجا نام وی النضر بن ربیعه بن عمرو بن حارث بن مسعود بن مالک بن عمان بن نماره بن لخم و این بنی
لخم مردمانی بودند بزرگ در عرب و این حی آباد که از این چشمه بودند هم از حی لخم بودند این نضر بن ربیعه را
بر خویشتن مهتر کردند و این نضر را پسری بود نام او عدی بن نضر بن ربیعه غلامی بود که اندر همه عرب و یمن
حجاز و عراق چون او غلامی نبود پس خبر او و نیکویی بجذیمه آوردند جذیمه کس فرستاد بدین حی که
این عدی بن نضر را نزد من فرستید که من او را نیکو دارم نضر نفرستاد دیگر بار کس فرستاد که میان من و
شما قرابتست از جانب مادر و مباد که مرا با شما جنگ شود و از بهر غلامی او را نزد من فرستید ایشان نفرستادند
پس جذیمه سپاه کشید و جنگ ایشان شد و جذیمه را دو بت بود از زر نام آنها ضیزن و صیر و جذیمه ایشان را
پرستیدی و چون بجنگ شدی این بتان را با خویشتن ببردی که هیچ ناظفر دهند بر دشمن و این جذیمه دعوی کاهنی
کردی چون برابر حی آباد فرود آمد و لشکرگاه بزد و آن بتان را خیمه از دیبا بزد و دو مرد را موکلی داده بود که
آن بتان را چون خیمه بزدندی ایشان بر در خیمه بودندی چون سپاه بر گرفتی آن بتان را بر اشتران نشاندندی
و موکلان گرد اشتران همی رفتندی این حی آباد را سپاه بسیار نبود و دانستند که با وی بر نیایند حیلت کردند
و دو تن را از کسان خویش بفرستادند شبانگاه سوی آن نگاهبانان بتان با خمر و دیگی پر از علی بیاوردند
و آن شب با موکلان بنشستند و می خوردند و ایشان را مست کردند و آن بتان را بدزدیدند و بقوم خویش
بردند چون بامداد بود جذیمه خواست که بجنگ رود و سوی بتان بخیمه اندر آمد و بتان را نیافت موکلان را گفت
این بتان کجا اند گفتند ندانیم که دوش کجا شد و از مردمان آباد سوی جذیمه کس فرستادند که خدایان
تو دوش سوی ما آمدند از تو بگله و همی گویند که تو ستمها کار بسیار کردی بر خلق و ما را همی فرمایند که با تو
جنگ کنیم و وعده همی کنند که ما را بر تو ظفر دهند اگر تو با ایشان صلح کنی ما ایشان را خواهش کنیم تا با تو
آشتی کنند و ایشان را باز بتو دهیم جذیمه متحیر شد از آن و رغبت با ایشان صلح کرد و بتان را باز خواست و ایشان
خواهش کرد و گفت هر چه از خواسته خواهید از مال من بستانید و این غلام مرا دهید که من خود بطلب
وی آمده ستم پس پدر غلام را خواهش کردند تا لازم شد و گفت این ملکست و پسر را از خدمت ملک ننگ
نباشد و عدی را بستدند و بسوی جذیمه فرستاد و جذیمه عدی را برگرفت و سپاه را باز گردانید و بجای
خویش شد و این عدی را شرابدار خویش کرد و هیچ کس نزدیکتر از عدی نبود پس چون سالی بر آمد جذیمه را
خواهری بود رقاش نام و عدی بسرای زنان اندر شدی این رقاش عدی را دوست گرفت و او را
بکوشش خواند و عدی اجابت نکرد و گفت من ملک بی وفایی نکنم رقاش گفت مرا از ملک بزنی بخواه
گفت من نیارم این سخن او را گفتن و برین حدیث سالی بر آمد و هر روزی دوستی رقاش زیادت
همی شد یکروز ملک بشراب نشسته بود با ندماء و عدی ساقی بود و جذیمه را عادت آن بودی که

شراب را با ندیمان راست خوردی و کم و بیش نخوردی این رقاش به عدی کس فرستاد و اورا
گفت ملک را شراب صرف بده و ندیمان را آمیخته تا وی مست شود و ایشان مست نشوند پس مرا
بزنی از وی بخواه چون بدهد ندیمان را گواه کن عدی همچنین کرد ملک او را بمستی اندر بعدی داد بزنی
و ندیمان گواه بودند چون ملک مست بخفت رقاش عدی را نزد خویشتن برد و با وی بخفت
و رقاش از عدی بار گرفت چون دیگر روز بود ملک عدی را بخواند بیامد و پیش ملک بنشست و از و
بوی خلوق همی آمد و عرب را رسم آن بود که در عروسی خلوق کردندی این زن عدی را خلوق بر کرده بود
جذیمه گفت این چه بوی است عدی گفت عروسی کردم گفت ترا زن که داد گفت ملک جذیمه دست
بر پیشانی زدن گرفت عدی بترسید و از پیش وی بیرون آمد و بر اسپی برنشست و سلاح بر
گرفت و راه حیره گرفت و بقبیلهٔ خویش باز شد زمانی بگذشت جذیمه دست از پیشانی باز گرفت
عدی را ندید خواهر را بخواند و گفت شرم نداشتی که خود را بغلامی دادی خواهرش گفت ای ملک
تن من بدست من نیست و فرمان بر من تراست و تو مرا بوی دادی و بترسیدی و اگر بترسیدی
او را بپسندیدی چون تو پسندیدی من نیارستم فرمان ملک را مخالف شدن ملک دانست
او را گناهی نبوده است گفت روا است که وی نیز ملک زاده است و محترم است در قوم خویش
از وی عار نیست پس عدی را طلب کرد و نیافت که شد بقبیلهٔ خویش باز رفت ملک را آرزوی وی
سخت آمد خواست که کس فرستد و او را طلب کند باز در دلش آمد که آنزمان چون او را طلب همی کردم
مردمان گفتندی غلامی را طلب همی کند اکنون گویند شوهر خواهر را همی طلبد ننگ آمدش از آن
حدیث و دست باز داشت و طلب نکردش و عدی چون بحی آباد شد پدرش نیز مرده بود
او سالی چند ببود زنی دیگر بر وی عاشق شد و عدی سوی آن زن همی شد برادران آن زن آگاه شدند
و عدی را نگاه داشتند یکروز بصید شد با یاران برادران آن زن نیز بر نشستند و بصید شدند
و عدی را نگاه می داشتند تا عدی از پس صیدی بر سر کوهی بر شد ایشان ناگاه او را تیر زدند و از کوه
فرو گشت و به بیابان کوه فرود آمد و گردنش بشکست و بمرد و این رقاش خواهر جذیمه بعد از نه ماه
پسری آورد نیکو روی همچون پدرش او را عمرو نام کرد و چهار ساله او را پیش جذیمه بردند چون پنج ساله شد
مادرش او را بیاراست و پیش جذیمه فرستاد چون جذیمه او را بدید شاد شد و خواسته داد و مهر عدی
بروی افکند و او دو پسر بود با پسران خویش همی داشت و هم بکودکی اثر عقل از وی پدید آمد و بزبان وی
سخنانی رفتی که امروز همه مثلست بعرب اندر و از سخنان او یکی آنست که ملک بوقت بهار هر سال
بدشت بیرون شدی با خاصگان خویش و آنجا خیمه زدی و تا گرما نشدی آنجا بودی و از آن چیزها که از
زمین روید چون گیاه و شاخها و از معارج و ... همی چیدندی و همی خوردندی پس یکروز ملک بدشت

بیرون شد و پسرانش با عمرو بن عدی برفتند و معارج و ... از زمین بر می کشیدند تا گرد کنند و پیش
جذیمه آرند کاعراب همی خوردند خام و هم پخته این پسران هر چه بهتر بود بخوردندی و آن دیگر را بدامن اندر
کردندی و عمرو هیچ نخوردی و بدامن اندر نهادی چون پیش ملک آوردند و بنهادند و هر کسی
از آن خویش برگرفت ملک بنگرید هر چه عمرو بن عدی آورده بود بهتر بود ملک با وی مزاح
کرد چنانکه با کودکان کنند گفت ای عمرو چونست که خیار آنچه تو چیدی بهتر است عمرو گفت
هذا جناي و خياره فيه ۰ اذ كل جان يده الى فيه ۰ یعنی این که چیدم بهتر است زیرا که هر کسی دست بچیز
برد و من دست بدهن ننهادم و این سخن مثل شد اندر عرب و از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
روایت کنند که به بیت المال در آمد و مال بسیار دید گرد آمده بوقت خلافت خویش دست با دینار
درم و دینار نکرد و هیچ چیز بر نداشت و این مثل گفت هذا جناي و خياره فيه و كل جان يده الى فيه
پس دست با دینار و درم فراز کرد و مشتی برگرفت و باز بیفکند هم آنجا و باز دست بدینار کرد و
و گفت یا حمراء و یا بیضاء احمری و ابیضی غری غیری ای سرخک و ای سپیدک بروی مرا فریب که مرا نتوانی فریفت
پس چون جذیمه این سخن از عمرو بن عدی بشنید شاد شد از فصاحت وی بفرمود تا از بهر وی طوقی
از زر کردند و ملوک عرب را هرگز رسم و آیین طوق داشتن نبود ملوک عجم داشتند و اول کسی که
او را طوق کردند در عرب عمرو بن عدی بود و آن طوق در گردن او بود روز و شب و او را عمرو
ذوالطوق خواندندی و جذیمه او را همچنان گرامی همی داشت تا ده ساله شد یک شب دیوان او را برگرفتند
بامداد برخاستند و او را ندیدند جذیمه تافته شد سپاه پراکنده کرد در جهان او را طلب کردند و او را
نیافتند و او اندر بادیه بود و با وحوش همی گشت تا مویش دراز شد چنانکه تا زمین بکشیدی و جامه
نبودش و خویشتن را بموی پوشانیدی و ناخنهاش دراز شده بود چون دوازده ساله بود از آن
دیو ایمن شد و گاه گاه بیامدی و اندر براه آمدی و بر سر راه بنشستی چون مردم را بدیدی نگریختی
تا با مردمان خوی کرد پس دو برادر از زمین شام با عقل و ادب و خرد و ملوک را خدمت کرده نام ایشان
یکی مالک و دیگر عقیل و این مالک بن کعب القینی از بنی اسد بود با برادر از قضاعه برفتند و بخدمت جذیمه
آمدندی و با ایشان یکی زن مغنیه بود که چون ایشان بمنزل فرود آمدندی آن زن ایشان را خدمت
کردی و طعام پختی چون طعام بخوردندی آن زن ایشان را می دادی و ساقی گری کردی و رود زدی و سرود
گفتی و با ایشان جز این زن هیچکس دیگر نبود چون از طرف شام همی آمدند که بعراق آیند سوی جذیمه
و ایشان خبر شنیده بودند که جذیمه را خواهر زاده از ده سال باز گم شده است نام وی عمرو بن عدی
و دیوان او را ببردند و جذیمه او را طلب کرد و نیافت چون ایشان بمنزلی فرود آمدند بمیان بادیه اندر
و آن زن سفره پیش ایشان نهاد و بر سفره یکی بره بود بریان ایشان آنرا همی خوردند که عمرو از دور بدید

با آن مویها و برهنه بود بر سید بدیدند چون بنزدیک ایشان رسید سلام کرد جواب دادند و گفتند طعام خور
از آن نان خورد و از گوشت و مویها با این او کراهیت داشتند و آن زن که ایشان را خدمت همی کرد نام او ام عمرو
بود از آن بره لختی بکند و پیش او انداخت چنانکه پیش سگان اندازند عمرو آن استخوان بخایید پس
دست دراز کرد و از آن گوشت برگرفت که بخورد و گفت ۰ تعطي العبد كراعا فيطمع في الذراع ۰ و این
سخن نیز مثل گشت بتازی چنین گویند و بپارسی گویند چون سگ را استخوان دهی بگوشت طمع کند
پس آن زن خواست که دست وی از آن طعام کوتاه کند ایشان گفتند بگذار تا بخورد و الفسند باوی
عقلت پس چون طعام بخوردند آن زن خنب می پیش آورد و یکی طاس اندر کرد و مالک را داد
و دیگر عقیل را داد عمرو پنداشت که دیگر او را دهد او را ندادو سیوم طاس مالک را داد عمرو بن عدی این دو
بیت شعر بگفت شعر صرفت الكاس عنا ام عمرو ۰ وكان الكاس مجراها اليمينا ۰ وما شر
الثلاثة ام عمرو ۰ بصاحبك الذي لا تصبحينا ۰ گفت ای ام عمرو ازین سه کس بودم که بعید از من
اندر گذشتی ایشان گفتند ای جوانمرد تو کیستی و از کجایی گفت ۰ ان تنكراني او تنكراني ۰ فانی عمرو بن عدی ۰
ایشان برخاستند و او را در کنار گرفتند و ناخنهاش بچیدند و سرش بشستند و جامهٔ پاک پوشانیدند
و گفتند ما جذیمه را ازین بزرگتر هدیه چیزی نبریم پس او را پیش جذیمه بردند و رویش سیاه شده بود
نشناختش گفت ندانم که این عمرو است گفتند ای ملک او بدان حال بود که چون ویرا بدیدیم
گونهٔ روی او ازین بتر بود ملک او را سوی خواهر فرستاد و گفت بنگر که این پسر تست مادرش
نشناخت و گفت روزی چند او را بخانه اندر بدارید تا گونهٔ روی وی باز بجای آید چون مدت
معلوم بگذشت پیش ملک فرستادش ملک او را بشناخت و شادی کرد و گفت آن طوق که
بگردن وی بود بیاورید چون بیاوردند و بگردن وی اندر افکندند و مادرش آن طوق را با
خویش همی داشت و هر گاه که بر وی خواستی گریستن آن طوق پیش خود نهادی و گریستی
آن طوق بیاوردند و بر سرش اندر نشد عمرو گفت ۰ كبر عمرو عن الطوق ۰ و این سخن نیز مثل
گشت پس جذیمه مالک و عقیل را گفت هر چه خواهید بر من حکم کنید ایشان گفتند ما بخدمت ملک
آمدیم جذیمه ایشان را ندیم خویش کرد تا وقت مرگ ندیم او بودند و این خبری معروفست و عرب را
اندر ایشان شعرهاست بسیار و مثلها اندر گویند ندماء جذیمه قال ابو خراش الهذلی شعر
لعمرك ما ملت كليب حليلتي ۰ وان ثوای عندها الغليل ۰ الم تعلمي ان قد تفرق قبلنا ۰ نديما صفا مالك و عقيل ۰
و ابن نویره چون برادرش مالک را بکشتند سعد بیت شعر چنین بگفت شعر وكنا كندماني جذيمة حقبة
من الدهر حتى قيل لن يتصدعا ۰ فلما تفرقنا كاني و مالكا ۰ لطول اجتماع لم نبت ليلة معا ۰ تمام شد
حدیث عمرو بن عدی فصل در ذکر خبر حرب جذیمه الابرش با عمرو بن طرب

ملک جزیره و کشته شدن عمرو بن طرب و پادشاهی دختر عمرو بن طرب الزبا و هلاک کردن
او جذیمه را بمکر و فریب و گویند اندر عرب ملکی بود نام او عمرو بن طرب بن حسان از فرزندان
عمالقه و زمین جزیره او را بود میان شام و عراق از آن سوی و چون بشام روی مملکتیست هشت
هشت شهر یکی را موصل خوانند و دیگر را جدیمه و دیگر شروه و دیگر رحبه و پنجم سامره و میان هر
شهری دیهها و روستاهاست و آن همه را جزیره خوانند که از یکسو دجله همی رود و دیگر سوی رود
فراتست و این شهرها میان این دو رود است و این عمرو بن طرب سپاه بسیار داشت بیامد که
با جذیمه جنگ کند و ملک عراق از وی بستاند جذیمه سپاه گرد کرد و پیش وی شد و جنگ کرد و عمرو
ابن طرب را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و این عمرو را دختری بود زنی بزرگ با خرد و تدبیر نام او ملیحه و لقب
او را زبا خواندندی و او را از بهر آن زبا خواندندی که موی های سرش دراز بود و مردی را که موی ها دراز بود
ازب خوانند چون سپاه بجزیره باز آمدند زبا را گفتند جذیمه پدرت را بکشت زبا خواسته بیرون کرد و بسپاه
داد و از ایشان بیعت خواست تا بجنگ جذیمه رود و خون پدر طلب کند آن سپاه با وی بیعت کردند
و زبا درم بیعت بداد و او را بملک بنشاندند و او بحیلت آن ملک بگرفت و پنج سال اندر آن پادشاهی
بود تا مملکت بر وی راست شد و از دل سپاه آگاه شد و او را خواهری بود نام او زبیبه و همچون
زبا با خرد و تدبیر بود و زبا خواهر را کوشکی کرده بود بر لب رود فرات و با وی بودی بتابستان کرد
پادشاهی همی کشتی و بزمستان با وی بکوشک بسر بردی چون زبا کار پادشاهی راست کرد سپاه
گرد کرد و آهنگ جذیمه کرد با خواهرش مشورت کرد خواهرش گفت الحرب سجال و عثراتها
لا تقال جنگ گاه برین بود و گاه بران و هر که بجنگ بر اندر آید و بیفتد هرگز بر نخیزد و تو زنی و او مرد و مرد
بظفر نزدیکتر بود و اگر این ظفر او را بود این مملکت از دست تو برود و هرگز باز نیاید و زن هر چند ملک
و سپاه دارد خون کشته طلب نکند و نتواند کرد و لیکن حیلت کن مگر بمکر او را بجنگ توانی آوردن
زبا خواهر را شکر کرد و گفت راست میگویی نصیحت کردی پس تدبیر جنگ باز داشت و تدبیر
مکر ساخت رسول بجذیمه فرستاد با هدیهای بسیار و نامه نوشت و گفت من بدین ملک اندر
بهر آن دست فراز کردم و درم بدین سپاه بپراگندم تا ملک ازین خاندان نرود و زن اگرچه قوی است
هم ضعیف است و مردمان از فرمان کردن زن ننگ دارند اگرچه زنی بزرگ بود و او را از قیمی چاره نباشد
که بر سر وی رود و مرا چاره نباشد از آنکه شوی کنیم و این ملک بدو سپاریم و ازین ملکان کس نیست که
تن خویش او را سپاریم الا تو زیرا که از همه ملکان زمین کس از تو بزرگتر نیست و بعقل و مردی و سپاه
و خواسته و مملکت برخیز و سوی ما آی تا من این مملکت بتو سپارم و بهر دو مملکت یکی شود جذیمه
چون این نامه برخواند شادی کرد و خوش آمدش و رای کرد و وی بشهر رحبه بود از جملهٔ عراق هم اندر

روستای وجد و وابنار کس فرستاد و همه سپاه را از پادشاهی عراق گرد کرد که برود و زبا را زبون
کند و ملک وی بگیرد و او را سرهنگی بود نام وی قصیر بن سعد بن اللخمی بود و از قرابت وی و مولی
زاده جذیمه بود پدرش پرستاری از آن جذیمه بزنی کرده بود و این قصیر از آن پرستار بود و جذیمه
او را بزرگ داشتی و با وی مشورت کردی پس قصیر این حدیث را مخالف شد و گفت این دروغست
و بتازی گفت رأی فاتر و غدر حاضر و این سخن نیز مثل شد و دیگر گفت رأیک فی الکن لا فی الضح
گفت تدبیر تو اندر خانه بکار آید نه در آفتاب پس همه مردمان قصیر را مخالف شدند و او هم را
مخالف شد و گفت ایها الملک هذا امر لیس بالحادکا این کاریست که به وجهت وطاق نیست
و این نیز مثل شد اندر عرب جذیمه عمرو بن عدی را گفت تو چه بینی وی نیز همچون دیگر مردمان گفت
باید شدن جذیمه گفت سپاه زبا اندر آباد و بسیار است و چون مرا بپسندد سوی من آیند
قصیر گفت بگفتار زن غره مشو و خود را بدست وی اندر مده و اگر کس فرستد که ترا خواهد بسوی تو
آید رسولان را باز گشتد هرگز رسم نیست که زن سوی مرد آید جذیمه گفت لا یطاع لقصیر امر • هر که کوتاه بود
فرمان او نبرد و این نیز اندر عرب مثلست پس جذیمه عمرو بن عدی را بخواند و همه کدخدایی خانه و کار
خاصه و کار عیال بدو سپرد و مردی بود اندر سپاه او نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی سرهنگی مردانه و مبارز
بود جذیمه مملکت بدو سپرد و او را سپه سالار کرد و خود با خاصگان خویش برفت و قصیر را با خویشتن
ببرد از شهر رقه و عرب بمثل اندر گویند: ببقة ابرم الامر • و نهشل بن جری بن صخرة التمیمی شعری گوید
اندر کسی که فرمان او نکردند تا باز پس آمدش و کار از دست وی گذشته بود **شعر** و مولا عصانی واستبد برأیه
کما لم یطع بالرقتین قصیر فلما بدا للناس امری و امره وقت باعجاز الامور صدور تمنی خلیلی ان یکون اطاعنی
وقد جربت بعد الامور امور • و جذیمه برفت تا از حد عراق بیرون شد پس تا لب رود فرات همی رفت
و بحد جزیره اندر تا بشهر وی رسید دلش زد و پشیمان شد و قصیر را گفت چه بینی گفت ببقة ترکت
الرأی ببقه دست باز داشتی از رای پس بدیگر منزل آمدند رسولان زبا بیامدند با هدیهای بسیار جذیمه
قصیر را گفت چه بینی گفت خطر یسیر فی خطر کثیر از کار بزرگ که خواهد بود دل این هدیه اندر خطر
وی انداخت و این نیز مثل شد و رسولان زبا جذیمه را گفتند که ملکه زبا فرمود که همه سپاه فردا
پیش ملک آیند چون بمنزل فرود آمدند جذیمه قصیر را گفت مرا دل همی زند و ترسم که سخن تو راست
آید و کار از دست رفت اکنون چه حیلت مانده است قصیر گفت فردا چون سپاه پیش تو آیند
اگر پیش تو فرود آیند و زمین را بوسه دهند و بنزدیک تو روند بدانکه کار نیکوست و اگر سپاه گرد تو
در آیند بدانکه کار تو نیکو نباشد جذیمه گفت اگر چنین بود چکنم و مر جذیمه را اسپی بود نام او عصا و اندر همه
عرب هیچ اسب پای رفتار او نداشتی و آن اسب را جنیبت در پیش او همی بردند قصیر گفت اگر

بَقّة صح
بالبَقَّتَین

سپاه گرد تو اندر آیند و ترا در میان گیرند عصا را بخواه و برنشین و تازیانه بزن و از میان بیرون رو
و او ترا ببرد و هیچ اسب ترا اندر نیابد و ترا برهاند و هم بران تدبیر بودند دیگر روز برنشست و براند که
بشهر زبا اندر آید چون لختی برفت سپاه بسیار از دور پدید آمد چون فراز آمدند و برسیدند
اندر پیش او فرود نیامدند و پیش وی سجود نکردند و با وی لختی براندند پس از دست راست و
چپ پیرا کندند و پیش و پس او اندر گرفتند جذیمه دانست که کار نه نیکوست جنیبت عصا پیش
خواست تا برنشیند ایشان نام آن اسب شنین بود نگذاشتند که بر آن نشستی قصیر بدید که ایشان
او را از اسب باز داشتند دانست که وی اندر ماند بایستاد تا جذیمه اندر گذشت پس بر آن عصا بر
نشست و تازیانه بزد و از میان ایشان بیرون رفت و پای باز پس کرد و هیچکس از پس وی نشد گفت
المثل خیر علی ما ظهر العصا چون نیک هشیاری کرد بر پشت اسب و قصیر اسب براند و از میان
سپاه بیرون رفت و جذیمه چون دانست که اندر ماند و قصیر رشد گفت **المثل** حیز ما حوت به العصا
و این نیز مثل گشت پس چون قصیر فراز رسید و از اسب فرود آمد در ساعت اسب بیفتاد
و بمرد و نکسسته بود اندران رامن و آن دیه را امروز برج العصا خوانند پس جذیمه برفت و آن سپاه
گرد وی اندر آمدند و جذیمه را روی ابرص بود از بهر آن او را ابرش خواندندی و زبا را موی زهار دراز
بود و طره ببافتی چنانکه موی سر چون زبا جذیمه را پیش خود بار داد جذیمه پیش وی پای بستاد
زبا گفت پیش ما بچه کار آمدی جذیمه گفت بعروسی زبا شلوار فرو کرد و موی زهار او را بنمود و گفت
آنکس که موی زهار وی چنین بود او را عروس کند یا آنکس که سر و روی وی چون تو بود او را داماد
خوانند و من ترا بدان خواندم تا خون تو بخون پدر خویش قصاص کنم و بفرمود تا او را بکشتند و ملوک را
گردن نزدندی از حرمت مگر آنکه بجنگ اندر کشته شدی زبا فرمود تا نطعی بیاوردند و رگ هر دو
دستش بزدند و طشت در پیش سپید بنهادند تا خون وی اندر او همی شد چون دستهاش سست
شد خون از طشت بیرون دوید زبا گفت لا تضیعوا دم الملک فان دم الملک لا یضیع خون ملک را
ضایع مکنید که خون ملک ضایع نبود جذیمه گفت دعوا دما ضیعه اهله و این سخن نیز مثل شد و این آخر
سخن بود که جذیمه گفت و هلاک شد زبا آن طشت خون پیش آورد و پنبه زده بسیار طلب کرد
و اندران طشت افکند تا آن پنبه همه خون بر گرفت و آنرا خشک کرد و بصندوق اندر نهاد و همی داشت
و میگفت این قصاص خون پدر منست و خبر کشتن جذیمه بقصیر رسید بدان دیه که وی بود از آن
دیه برفت و بعراق شد سوی عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الجن و ایشان بحیره بودند خبر جذیمه بداد پس
سپاه ایشان دو گروه شدند نیمی سوی عمرو بن عدی و نیمی عمرو بن عبد الجن و فتنه خاست میان ایشان
و خواستند که جنگ کنند قصیر میان ایشان صلح کرد و عمرو بن عبد الجن ملک به عمرو بن عدی داد و خود

بطاعت وی قصیر بعمرو بن عدی گفت من بپسندم تا خون خال خود از زبا طلب کنی **فصل در ذکر خبر عمرو
ابن عدی و پادشاهی و خون خواستن او از زبا بجهت جذیمه** پس چون خبر باز بزبا رسید که عمرو بن
عدی بملک اندر نشست و سپاه او را بیعت کردند دانست که خون باز خواهد بحث غمناک شد و زبا را
یکی کاهن بود که او را خبرهای بخت گفتی او را گفته بود که هلاک تو در دست غلامی بود نام او عمرو و ملک زاده
بود و ملک تو بوی باز شود و او ترا نتواند کشتن تو خود را بکشی زبا خویشتن را بر حذر همیداشت و نشست
خویش بکوشک خواهرش کردی و دیگر شهر بشهر نشدی و مردی را بخواند که صورتها نقش کردی
و او را خواسته بسیار داد و گفت بدر عمرو بن عدی رو و با مردمان او دوستی کن و ایشانرا صورتها
نقش کن تا بدانند که تو نقاشی پس عمرو بن عدی را ببین و صورت او نقش کن بکاغذی نشسته و ایستاده
و با جامه تابستان و زمستان پس آن صورتها نزد من آور تا اگر روزی بر من تاختن آرد من او را بشناسم
پس نقاش بدر عمرو بن عدی رفت و یکسال ببود تا او را بهر حال بدید و نقش کرد و آن صورتهای منقوش را
نزد زبا آورد و زبا بفرمود تا از بهر او اندران شارستان که بود بزیر زمین راهی کردند تا اندرون
حصار تا اگر روزی کاری افتد با اندران کوشک حالی واقع شود او خود را بدان راه بیرون افکند و بجای
اندر شود چون سالی بر آمد قصیر عمرو را گفت خون خال را طلب کن و ضایع مکن که وی بچنان ملکی بود که
خون وی را ضایع کنند گفت بچه بیم و اذا امنع من عقاب الجو گفت زبا از من دورترست از عقاب
اندر هوا و این سخن نیز اندر عرب مثل گشت پس قصیر گفت بینی من ببر و بر پشت من تازیانه
زن و مرا با وی دست باز دار عمرو گفت من هرگز این نکنم و تو از من بچنین ارزانی نیستی
گفت **المثل** خل عنی اذاً و خلاک ذم • دست از من باز دار و هر چه خواهم کنم و مرا عیب نیست
و این سخن نیز مثل شد پس عمرو قصیر را گفت هر چه خواهی کن قصیر بینی خویش ببرید و بر پشت خویش
بتازیانه نشان کرد و گفت لامر ما جدع قصیر انفه قصیر گفت بینی خویش از برای کاری ببرید و این نیز مثل
شد و عرب شعر بسیار گفتند و ملتمس نیز اندرین گفت **شعر** و من طلب الاوتار ما جز انفه
قصیر و خاض الموت بالسیف بیهس • پس قصیر داد و کرد تا بینی اش بهتر شد برخاست و از عراق بیرون
آمد پیاده و پای برهنه تا بجزیره شد بدر زبا پس زبا را گفتند قصیر آمدست سر و پا برهنه و جامه
دریده و بینی بریده و تازیانه زده زبا او را بار داد و گفت ای قصیر این چه حالت گفت مرا
عمرو عدی چنین کرد و گفت تو خال مرا بفریفتی و تو هلاک کردی و مرا یکسال بزندان کرد و باز
داشت اکنون من از زندان وی بگریختم و سوی تو آمدم و دانستم که من پیش هیچ ملک خدمت نکنم
که بر عمرو سخت تر آید از آنکه بر تو زبا او را نیکویی کرد و بنواخت و وعدها کرد و بپذیرفت و خواسته بسیار
داد و هر روز او را نیکوتر داشتی و با او همی بود و زبا دانست که وی عاقل است و با رای و تدبیر و کارها

با وی مشورت کردی و قصیر او را نصیحت کردی تا زبا را دل بروی ایمن و او را از جمله وزیران همی داشتی
تا سالی بر آمد و دل زبا بر وی بسیار امید یکروز نشسته بود جامهای عراق بر وی عرضه همیکردند
زبا گفت اینچنین جامه بجز بزینت من اندر زینت قصیر گفت ای ملکه اینچنین جامه بزمین عراق اندر
بسیار است و اگر ملکه مرا جهازی کند چیزی که از جزیره خیزد من بعراق برم و ببازرگانی بزمین عراق
روم چنانکه کس نداند و ببازرگانی همی باشم تا از بهر تو جامه که از عراق خیزد بیاورم و از طرایف
بخرم و نزد تو همی آورم و چنان بفروشم که ترا خواسته بسیار بود پس قصیر هر چیزی که دانست
از زمین جزیره بخرید و بازرگانی شتر او را داد قصیر آن کاروان بسوی عراق برد و آن متاع همه را
بفروخت و آنچه بایست از طرایف عراق همه بخرید و شب اندر نهان سوی عمرو بن عدی
شد و او را خبر کرد و از وی نیز بسی طرایف بگرفت و برخاست و بنزدیک زبا آمد و آن وقت
که او از نزد زبا رفته بود خواهر زبا مر زبا را ملامت کرده بود و گفته که این خواسته که بدین مرد دادی
فساد کردی و این مرد هرگز بر تو نیاید زبا گفت اگر باز آید وفا کند و اگر باز نیاید آنکه بوی رسید
از بهر من که بینی وی ببریدند و بر پشت تازیانه زدندش و این خدمت که مرا کرد این خواسته که بوی
رسید حق اوست او را باد چون قصیر باز آمد زبا شاد شد و آن جامها و طرایفها را بپسندید
و آنچه او را بایست برداشت دیگر قصیر را گفت بفروش قصیر آن باقی را بفروخت و بسیار
مال سود کرد و سال دیگر همچنین و سال سیوم همچنین پس چهارم سال زبا هزار اشتر خویش قصیر را داد قصیر
گفت این جوالها از غرارها باید از موی بافته بزرگ تا در وی بار بسیار رود و اشتر از آن سانتر بود
بفرمود تا هزار جفت غرارها بافتند بزرگ **و محمد** بن جریر از محمد بن السایب رحمه الله علیهما روایت کند که
اول کسی که اندر جهان غراره کرد قصیر بود و هزار اشتر بار کرد و ببرد و بعراق باز شد و عمرو بن عدی را
گفت اگر خون خال طلب خواهی کردن اکنون کن و اگر نه هرگز نتوانی گفت چگونه کنم گفت بهر غراره
مردی از ایشان با سلاح بنه و هزار مرد بر این اشتران برگیریم و ببریم و بحصار اندر شویم و لشکر از غرارها
بیرون کنیم و بجوییم تا بخروشند و شمشیر اندر نهیم و هر کسی از ایشان که بینیم همی کشیم و او را یکی راه است
در زیر زمین که بحصار اندرونی راه دارد ترا بدان راه نشانم و زبا بر تو آید که از آن راه بگریزد تو او را
بکش عمرو بن عدی گفت رواست و همچنین کردند و بهر غراره مردی بنشاندند و روان کردند
تا بشهر زبا رسیدند و قصیر نزدیک زبا شد و او را بشارت داد که امسال بارها آوردم زبا از
شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان را ببیند چون بدید آن اشتران گران همی رفتند
از گرانی مردان و سلاح زبا گفت **شعر** ما للجمال مشیها وئیدا • اجندلا یحملن ام حدیدا
ام صرفانا باردا شدیدا • ام الرجال کنّفوا • ام الرجال فی المسوح سودا • پس چون زبا بشهر اندر آمد

بر در شهر دربانی بود مردی نبطی چون او از آنجا بگذشت حربه بغزاره اندر زد و بپهلوی آن مرد اندر آمد که
در غزاره بود بادی از آن مرد رها شد دربان گفت بار ها تنگ است پس چون بمیان شهر اندر آمدند و ایشان
بجوالها شدند یکبار آن مردمان بخروشیدند و از غزارها بدر آمدند و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند
و قصیر عمرو بن عدی را بر آن راه زبار مشغول کرد و گفت واقف باش که اگر زبا بیاید و بدان راه بیرون خواهد
شدن تو او را بکش چون زبا بدانست بدوید پیاده و بدان راه آمد عمرو او را بدانجا ایستاده با شمشیر
زبا او را بشناخت بدان صورت که نقاش او را داده بود و بدست انگشتری بود زهر زیر نگین او آن
انگشتری را بخایید و زهر بخورد و گفت بیدی لا بید ک و زهر بکوشش فرو شد و بمرد و عمرو فراز شد
و نام بکشتش و ملک بگرفت و خزینه زبا را همه برداشت و سپاه همه با عمرو بن عدی بیعت کردند و عرب
او را فرمان بردار شدند و صد و بیست سال بملک اندر بماند پس بمرد و ملک بدست پسرش بماند
و عراق و جزیره و بادیه و حجاز بفرزندان او همی شد صد سال دیگر و ایشان را آل نصر خواندندی تا اردشیر
بابک بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و زمین عجم و خراسان از ایشان بستد و ایشان را زمین
جزیره و بادیه و حجاز فرستاد و ایشان آنجا بطاعت وی بودند و همه عرب بطاعت ملوک عجم بودند
و بعضی از یمن نیز و شام بدست رومیان همی بود و ملوک آل نصر از پس اردشیر سالها بماندند زیراکه
اردشیر چون ایشان را بر زمین بحرین و حجاز و بادیه داد یک فرزند آل نصر را بر همه عرب ملک کرد و نشست
ملوک آل نصر بحیره بود و ملکشان از حیره بود از سوی بادیه و نشست ملوک عجم بمداین بود و مملکت
ایشان زمین عراق و جزیره و ری و جبال و خراسان تا لب جیحون بود و ملوک عجم که از پس اردشیر بودند
همچنین کردند آن زمین بحرین و بادیه و حجاز بعرب گذاشتندی و یکی از فرزندان عمرو بن عدی را
بر ایشان ملک کردندی و آخر ایشان نعمان بن منذر بود که پرویز او را بکشت و نسب او
نعمان بن منذر بن نعمان بن عمرو بن منذر بن عمرو بن عدی بن ربیعة بن نصر بود و خبرهای جذیمه و خواهر
زاده وی عمرو بن عدی اندر وقت ملوک طوایف بود و اندران روزگار حدیثهای بسیار بود
و عجایب هم بعراق و هم بشام زیراکه ایشان چهار صد سال بماندند و از وقت اسکندر تا
وقت اردشیر بابک یکی از آن حوادث آن بود و دیگر اخبار طسم و جدیس که ملک یمن حسان بن
تبع بر ایشان تاختن آورد و ایشان بیمامه بودند و این بدان وقت که جذیمه ملک بود

فصل در ذکر خبر طسم و جدیس و واقعهٔ ایشان و حدیث حسان بن تبع و طسم و جدیس

دو قبیله بودند از عرب بیمامه بوقت جذیمه و از دست وی بر ایشان ملکی بود نام وی عملوق
و او از طسم بود و مردی ستمگاره بود و کارش به بیدادی بدان رسیده بود که فرمود که هیچکس
جفت را که دختر دوشیزه بشوی دهد از قبیلهٔ جدیس تا نخست بر من نیارد تا دوشیزگی او بستانم و مردمان

و مردمان از دست وی بیچاره شدند چون روزگاری بر آمد یکی مرد بود نام وی اسود بن غفار و مهتر
جدیس بود مهتران را بخواند و جوانان را در سر و نهان گفت ما بچه بختی و عذاب اندریم و سگان بدین حال
اندر صبر نکنند و من از شما یاری خواهم تا از این ظالم برهیم همه قبیله گفتند چه فرمایی گفت من ملک را
با همه مهتران طسم مهمانی کنم و شما را نیز بخوانم و هر مردی را از ایشان و مردی از ما و هر کسی از شما بیایید با
شمشیرها و آن شمشیرها زیر بساط و ریگ اندر نهان کنید و ایشان بی سلاح آیند شما شمشیرها برکشید من ملک
بکشم و شما هر یکی مردی را بکشید چون مهتران را بکشیم دیگران را چه خطر بود که نکنند فرمان برداریم پس آن ملک را
مهمانی کرد و ملک را و مهتران را بکشت یکی مرد از طسم بجست نام او ریاح بن مره و برفت و پیش حسان
ابن تبع شد که ملک جدیس بود و از تبعان که ملوک یمن بودند ریاح او را آگاه کرد که قبیلهٔ جدیس چه کردند حسان
ابن تبع سپاه برگرفت و قصد قبیلهٔ جدیس کرد و چون به سه روزه راه رسید ریاح او را گفت مرا ایدر خواهری است
و از قبیلهٔ جدیس شوهر دارد و بجهان اندر کسی نیست تیز چشم تر از وی و از سه روزه راه ببیند و نامش
یمامه است و او را زرقاء الیمامه خوانند و گربه چشم است و بعرب اندر هر وقت بفرمای تا سپاه را تا هر
کسی درختی برکنند و پیش خویش ببرند تا او چون بنگرد درختان بیند همچنان کردند ایشان یمامه را
گفتند بر منار رو و بنگر چه بینی گفت می بینم که درختان همی روند صورت ایشان صورت درخت و رفتن
ایشان رفتن مردم او را استوار نداشتند دیگر روز گفتند بنگر تا چه بینی گفت مردی بینم از پس درختی
پارهٔ گوشت از استخوان همی کند و همی خورد و نعلینی در بن در دست دارد و همی دوزد و آن درخت همی برد
گفتند چیزی نیست او را استوار نداشتند تا حسان بن تبع ناگاهی رسید و ایشان را بکشت و شهر یمامه را
خراب کرد و این زرقاء الیمامه دختر مریم بود و او را بگرفتند و حسان او را پیش خواند و گفت چه حیلت است که
چشم تو چنین روشن است گفت هرگز شب نخفتم که سرمه بچشم نکردم حسان بفرمود تا چشمهاش بکندند
و در چشمهای او رگها یافتند سیاه با سرمه پیوسته و از آن سرمه سیاه شده پس حسان بیمن باز شد و خبر آگاه
شد سپاهی از عراق در عقب او فرستاد در روی او رسیدند و جنگ کردند سپاه جذیمه را هزیمت کردند و خود
برفتند و حسان ملکی بود از ملوک تبابعهٔ یمن و پسر تبع بن تبع بن اسعد بود و پدرش را تبع الاکبر خواندندی
و این حسان را نیز پسری بود هم تبع نام و ملک یمن بود و او را تبع الاصغر خواندندی و این آن بود که با سپاه
بمکه آمد بوقت حج و بمکه اندر غارتیست میان دو کوه بعرفات و او را شعب المطابخ خوانند زیراکه او طبخهای
خویش بفرمود تا آنجا نهادند و همه اهل موسم را طعام داد و کعبه را بکسوت جامه بپوشید از کسوت
تن خویش حلتهایی که کسی قیمت آن ندانست الا خدای عز و جل و کس چنان جامه ندیده بود و اهل یثرب
بیامدند او س و خزرج و گله کردند از جهودان خیبر و فدک و قریظه که این جهودان بیامدند از شام گرگیخته
و پیش ما فرود آمدند و میان ما الیمن شدند اکنون بر ما ستم همی کنند و ملک سپاه از مکه بکشید و روی بیثرب

بیت

شاد سوی مدینه تا نزدیک رسید و بمنزلی فرود آمده بود و آنجا سپاه فرستاد تا از جهودان بسیار بکشته
و او بمکه باز گشت و سوی یمن شد و او بود که سپاه بچین فرستاد تا آنجا غارت و قتل کردند و از
یکسوی پسرش بهندوستان شد و بسیار کشتن کرد و از دیگر سوی ابن عمی که او را فرستاد نام او
شمر و لقب او ذو الجناح خواندندی از بهر که چون او را بجنگ فرستادندی چنان رفتی که گفتی که پرداز
بخراسان آمد و از آنجا آهنگ ترکستان کرد که بزمین ترک شود و بچینستان تا این پسر که حسان فرستاده
بود دیاری کند سمرقند آمد و آن وقت سمرقند را از چینستان داشتندی و سمرقند را حصارها ی
استوار بود و آن حصارها را بگشاد و بسیار مردم بکشت و شهر را ویران کرد و بنام خویش کرد و پیش از آن
نامی دیگر بود پس مردمان شهر آبادان کردند و آن را شمر کند نام کردند و کند بزبان ترکی شهر بود و چون بوبا
کردانید سمرقند گفتند پس شمر پیش حسان شد با سپاه خویش و با حسان بن تبع گرد آمد و بطرف چینستان
کشتن و غارت کردند و از آن جانب خواسته بسیار آوردند و باز بولایت یمن شدند و این همه واقعات
بوقت ملوک طوایف بود

فصل در ذکر خبر اصحاب الکهف و ملک دقیانوس

و از عجایبها که بوقت
ملوک طوایف یکی حدیث اصحاب الکهف است که خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد و گفت أم حسبت أن
أصحاب الکهف والرقیم و این اصحاب الکهف مردمانی بودند بشهری از شهرهای شام و ملک آن شهر بت
پرست بود با مردمان آن شهر و مر ایشان را که اصحاب الکهف بودند خدای عز و جل راه نمود و آن ملک را نام
دقیانوس بود از ملوک یونان و وقتی که ملک بدست یونانیان بود از پس ذو القرنین تا بر و بیان افتاد
ایشان از جان همه شدند و خدا را بشناختند و شش تن بودند پس خبر ایشان بدقیانوس گفتند
دقیانوس ایشان را بخواند و گفت شما کرا پرستید ایشان نگفتند خویش پیش دقیانوس آشکارا کردند
و خدای عز و جل دل ایشان نگاه داشت تا نترسیدند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمین است
و ما بجز او خدای را نخواهیم و ندانیم و اگر جز این گوییم باطلست چنانکه خدای عز و جل فرمود وربطنا علی
قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض وربطنا یعنی شدد نا علی قلوبهم اذ قاموا
یعنی علی ارجلهم لقد قلنا اذا شططا یعنی جورا و باطلا هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة
لولا یأتون علیهم بسلطان بین ملک گفت این قوم که جز خدای ما خدای دارند چرا حجتی نیارند و گفت
ستمکاره تر از آنکه بر خدای دروغ گوید و ایشان را بر روی زمین چاکر بود ملک را یکی قاضی بود از
یونانیان و سر او اندر دین اسلام آمده بود و پیدا نیارست کردن ملک قاضی را گفت چه بینی ایشان را
حکم گفت این همه ملک زادگانند و مهتر زادگان بکشتن ایشان بشتاب نتوان کردن ایشان را یکچند
زمان ده تا مگر پند پذیرند و باز بحق آیند ملک ایشان را پند داد و زمان داد و باز گشتند خدای تعالی ایشان را
بقرآن اندر جوانمردان خواند و گفت اذ أوی الفتیة الی الکهف و دیگر گفت انهم فتیة آمنوا بربهم ایشان

جوانمردان بودند که بخدای بگرویدند بی آنکه کسی ایشان را بخدای خواند و راه نمود مر ایشان را تا بشناختند
و اندرین باب سخن حکمت بسیار است و لیکن دراز نتوان کردن و مفسران چنین گفتند که خدای تعالی
کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن را یکی ابراهیم و دیگر اصحاب الکهف را ابراهیم علیه السلام را گفت قالوا
سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم و اصحاب الکهف را گفت انهم فتیة آمنوا بربهم پس چون شب
اندر آمد ایشان بترسیدند که ملک ایشان را بکشد و ایشان شش تن بودند و هر شش تن شب
از شهر بیرون شدند و بنزدیک شهر کوهی بود نام آن کوه بنجلوس و نام آن شش تن این است
یکسلمینا و او مهتر ایشان بود دوم تملیخا سیوم مکسلمینا چهارم مرطونس و بروایتی دیگر مرطونس
پنجم سرطونس و بروایتی دیگر قربیوس ششم سرونس پس روی بدان کوه نهادند و بنزدیک کوه
شبانی دیدند با گوسفندان نام او دبموس او را گفتند در کوه جایی هست که ما در آنجا پنهان
شویم روزی چند شبان گفت چه مردمانید گفتند ما دینی داریم خلاف دین دقیانوس و مردم
شهر و خدای را پرستیم جز از این بتان ایشان و از همه گریخته ایم از بیم جان جایی میجوییم که پنهان
شویم شبان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان دین خویش بر وی عرضه
کردند شبان گفت من نیز با شما بیایم که این دین راست پس شبان گفت بدین کوه اندر یکی غار است
و آن را دری هست تنگ و اندرون فراخ و من که شبانم چون شبی تاریک بود و باران
و سرما برخیزد از بیم تلف گوسفندان را بدرون آن غار برم پس شبان گوسفندان را بگذاشت و با
ایشان برفت و ایشان شبان را گفتند که این سگ را بازگردان که سگ چون گرسنه شود آواز کند
و مردمان آگاه شوند شبان هر چند آن سگ را بمیزد سگ باز نگشت و بزبان فصیح با ایشان
بسخن آمد و گفت مرا چه میزنید که من نیز بدان خدای که شما گرویده اید گرویده ام و آن نشانی بود
ایشان را و آیتی بود از خدای عز و جل پس برفتند و بغار اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ
وهم فی فجوة منه در آنجا شدند و بخفتند سگ نیز در آمد و دستها پیش خود باز کرد و دهن بر سر دست نهاد
چنانکه عادت سگ باشد وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید والوصید اسم الغار وقیل اسم الجبل الذی کان
فیه الغار پس خدای تعالی خواب بر ایشان افکند و بخواب اندر جان از ایشان بستد و جان
از سگ نیز جدا شد و دیگر روز ملک ایشان را طلب کرد و نیافت گفتند از این شهر برفتند ملک
بطلب از پس ایشان کس فرستاد مردم یکماه ایشان را طلب کردند و نیافتند دست از طلب باز
داشتند و ایشان سیصد و نه سال بر آن جای بماندند و خدای تعالی هر هفته فرشته را بفرمود تا
ایشان را ازین پهلو بدان پهلو همی گردانیدی تا زمین گوشت نخورد و اندامشان نریزد چنانکه گفت ونقلبهم
ذات الیمین وذات الشمال و چون آفتاب از مشرق بر آمدی از دست راست کهف رفتی و چون فرو شدی

دین ایشان بپذیرفت

از چپ کهف فروشدی وَتَرَی الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَت تَزَاوَرُ عَن كَهْفِهِم ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَت تَقْرِضُهُم
ذَاتَ الشِّمَالِ و در کهف سوی ناحیت شمال بود و چون چنین بود که بر آمدن خورشید بر دست راست
بود و چون فروشد از دست چپ کهف بود و باد شمال همی اندر رو وزد تا مرده اندر وی نپوسد و ایشان
درین سیصد و نه سال در آن غار بودند و دقیانوس بمرد و ملکان دیگر آمدند تمام از یونانیان و باز ملک از
دست ایشان بشد و بدست رومیان افتاد و نخستین ملک روم شام بگرفت و عیسی بن مریم علیه السلام
نیز آن زمان بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف بنی اسرائیل گفت و گفت باز زنده شوند و خلق ایشان را به
بینند و باز بمیرند تا خلق را پدید آید و هر کو بشک اندر است اندر بعث که خدای تعالی مرده زنده کند در بعث
یقین شود و بدانند که وعده خدای تعالی حق است که ایشان را زنده کند پس یک تن زنده شد وقت نماز پیشین
که آفتاب در گذشته بود و نام او تملیخا که مهتر بود ایشان را آواز کرد و ایشان زنده شدند و آن سگ
نیز زنده شد و بر پای خاست چنانکه از خواب خیزند قَالَ قَائِلٌ مِنْهُم كَم لَبِثْتُم از ایشان یکی گفت چند بودیم
ما اینجا یعنی چند خفتیم قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ چون آفتاب نیم روز دید گفتند او بعض یوم یا روزی یا بعضی از روز
پنداشتند که دوش بشب در کهف اندر آمدند و بخفتند پس گفتند رَبُّكُم أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُم خدای داند که ما اینجا
بوده ایم و با ایشان چند درم بود بمهر دقیانوس و آن بزرگتر ازین درمها بود که درین ایام بود فَابْعَثُوا
أَحَدَكُم بِوَرِقِكُم هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ گفت یک تن را با این درم بشهر فرستید تا طعام پاکیزه چند شمار بیاورد
تا زاد کنیم و امشب بجای دیگر رویم وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُم أَحَدًا و کس ازین حدیث شما آگاه مکنید تملیخا را بفرستادند
چون تملیخا بشهر اندر آمد خانها و بازارهای شهر را نشناخت و مردمان را دید که نماز همی کنند عجب آمدش گفت
به یک روز این همه خلق چنین شدند و به نزدیک نانوا شد و آن درم بیرون کرد و آن درم بزرگ بود
نه از ضرب آن زمانی هر دو نان و گفت این درم از کجا آوردی گفت این درم ازین شهر از مهر آن ملک
نانوا گفت بدین شهر اندر این درم نیست و این ملک ما چنین درم نزند و شما مردمان بیابانی می نمایید مگر گنجی
یافته اید از درمهای پیشینیان تملیخا گفت ای مرد من این درم را دی روز ازین شهر بیرون بردم
از مهر دقیانوس نانوا مردی عامی بود و دقیانوس نشناخت گفت من این ملک ندانم که تو
همی گویی ملک ما فلانست گفت چه دین دارد و کرا پرستد اندرین حدیث بودند که یکی از سرهنگان
ملک شهر در رسید و سخن ایشان بشنید و تملیخا را نزدیک ملک برد و ملک قصه او بشنید و آن
درم بدید بدانستند که او از اصحاب الکهف است که در انجیل قصه ایشان خوانده بودند علما خوانندگان
انجیل را گرد کردند تا آن قصه از تملیخا بشنیدند و بگفت که من و یاران من دی روز ازین شهر بیرون
رفتیم از بیم دقیانوس و از وی بگریختیم و بدان کوه بغار اندر شدیم و امروز من برخاستم و بیامدم که
بدین درم ایشان را طعام خرم و زاد برگیریم و امشب برویم آن انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب

کان

الکهف اند پس ملک تملیخا را گفت ای جوانمرد بشارت باد ترا که دقیانوس بمرد و از روزگار او تا این ساعت
سیصد و نه سال است خدای تعالی پیغامبری فرستاد نام او عیسی با کتاب خویش از آسمان و قصه شما
اندر انجیل پدیدار است و ما خدای را پرستیم و بدین عیسی اندریم و شما را همی جستیم و چشم میداشتیم تا کی
بیرون آیید از کهف اکنون یاران تو کجااند تملیخا گفت بکهف اندرند ملک برنشست با همه سپاه
و بیرون آمد و با تملیخا همی آمد تا بدر کهف رسید ملک تملیخا را گفت ایشان جز این جهان ندانند و
پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و آمده تا ایشان را هلاک کند دستوری ده تا اول در آیی
و ایشان را خبر دهی تا شاد شوند و بیرون آیند ملک تملیخا را بدرون فرستاد و ملک و مردمان همیدند پس
ایشان تملیخا را گفتند چه خبر است تملیخا خبر این جهان و مرگ دقیانوس و خروج عیسی علیه السلام بگفت و تملیخا
بیفتاد و بمرد و یاران و سگ نیز بیفتادند و بمردند و ملک بر در کهف بماند و شب فراز آمد و ملک هم
آنجا بماند چون روز شد تملیخا بیرون نیامد ملک گفت بغار اندر شو بنگر یکی کس بغار اندر نیارست
شدن از هول آن غار و ندانستند که چکنند گفتند ابْنُوا عَلَيْهِم بُنْيَانًا اینجا بنایی کنید و علامتی تا مردمان بدانند که
این کهف ایشانست و ایشان بچه وقت درین کهف شدند و چند سال بودند و خدای بهتر داند ایشان
پس مزگتی بکردند بر در کهف و بسنگ اندر نقش کردند قصه اصحاب الکهف را تا مردمان بدانند که
این کهف ایشانست و ایشان بچه وقت درین کهف شدند و چند سال بماندند و بعهد کدام ملک
بیرون آمد و اینکه خدای تعالی فرمود أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ و رقیم آن نوشته است
که ایشان نوشته شد و همه اهل اخبار و مفسران مقراند که ایشان هفت تن بودند و هشتم سگ بود
مگر یکی از خبر دیگر از کتاب اخبار جز آنست که مجاهد و عکرمه از ابن عباس روایت کنند که او گفت
انا من القلیل الذی استثناه فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل سالت رسول الله صلی الله علیه
وسلم فقال کانوا سبعة نفر واما آن دلیل که در قرآنست ثامنهم کلبهم ویقولون خمسة سادسهم کلبهم
وچون بهشتم رسید مقالت هفتم را ایدون گفت وثامنهم کلبهم و معنی او اندر لغت ابتدا بود و او را
معنیها بسیار است ولیکن یکی از معنی نزد اهل لغت ابتدا بود والله اعلم

فصل در ذکر خبر یونس بن متی علیه الصلاة والسلام

واز عجایب که بوقت ملوک طوایف بود یکی دیگر حدیث یونس بن متی بود و یونس از بنی
اسرائیل بود و از پیغامبران مرسل بود چنانکه خدای تعالی گفت وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و خدای او را بشهر
نینوی فرستاد از زمین موصل و ایشان همه بت پرست بودند و او پیام خدای بگزارد ایشان نپذیرفتند
و مکر و بد نمودند و روزگار بسیار بر آمد و یونس دعا کرد و خدای تعالی گفت اگر نگروند ایشان را عذاب کنم
و بلا فرستم و بگفت که کدام روز عذاب فرستم پس یونس ایشان را وعده کرد که فلان روز از آسمان عذاب آید
چون آن روز بود یونس از میان ایشان بیرون آمد خدای تعالی ابری سرخ از آتش فرستاد تا بر سر ایشان

بایستاد و زبانه آتش از آن ابر بیرون همی آمد ملک و همه شهر دانستند که عذاب آمد ملک گفت یونس را
طلب کنید تا بخدای بگرویم که سخنهای او راستست که ما او را دروغگوی میداشتیم یونس چون آگاه شد که
او را طلب همیکنند از خشم که از ایشان آمده بودش که او را امروز بگروید نکرد از ایشان بگریخت و روی
ایشان ننمود إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ و جای دیگر گفت إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا یعنی من اعمال قومه و برفت و لب
دریا شد تا ایشان او را در نیابند پس چون یونس را نیافتند و آن عذاب بر ایشان نزدیک بود ملک با
همه خلق از شهر بیرون آمد و عدد ایشان بیشتر از صد هزار بود وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ و
ایشان را چهارپایان از گاو و گوسفند و اسب و اشتر و آنچه درین ماند همه را از شهر بیرون آوردند ملک بایستاد
و روی بر خاک نهاد و خلق را بر خاک بپای کرد و گفت یارب اگر یونس پیغمبر تو برفت و ما را دست باز داشت
تو دست از ما باز مدار و اگر از وی نومید شدیم از تو نومید نشدیم و بتو خدای بگرویدیم و به پیغامبر تو ایمان
آوردیم و بفرمود تا آن بتان را بیاوردند و بشکستند و بفرمود تا فرزندان را از مادر و پدر جدا کردند هم
از مردم و هم از چهارپایان طفلان بانگ کردند و فریاد بر آوردند و مادر را خواستند و زبانگ میان
و چهارپایان و خروش جوانان و زاری پیران و آواز دعای ایشان بر آسمان شد و توبه کردند از دلهای پاک
چنانکه زمین و آسمان بنالید و فرشتگان بگریستند و بر ایشان ببخشودند چون روز چهارم بود خدای
تعالی بر ایشان رحمت کرد و عذاب از ایشان باز گردانید و هرگز خدای عز وجل با هیچ امت آن نکرد که
ایشان را چون عذاب فرستادی باز نگردانیدی و توبه شان در آن وقت سود نداشتی الا قوم یونس چنانکه
خدای عز وجل گفت فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ پس ایشان ایمان بپذیرفتند
و بخدای تعالی بگرویدند و یونس بود که ایشان را شریعت آموختی تا عبادت کردندی و چشم همیداشتند
که خدای تعالی یونس را بدیشان باز فرستد و یونس بدانجا که بود چشم همیداشت که زمانی تا کی خبر
ویرا بیابد پس کسی بیامد و از وی خبر پرسید گفت چون آگاه شدند که یونس برفت و ناگاه عذاب
آمد همه برفتند و دعا کردند خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت و توبه ایشان بپذیرفت یونس
علیه السلام چون این بشنید غمگین شد و خشم بدو اندر آمد و چنین نمود که تو دروغزن شدی بقوم
خویش یونس سوگند خورد که من باز پیش ایشان نروم که مرا طعنه زنند که تو دروغ گفتی پس
برفت خشم آلود بعبادت خویش و از ایشان بگریخت بیفرمان خدای تعالی و ندانست که
این خود گناه بود با خدای تعالی و او را عقوبت خواهد کردن وقوله وَذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَن
لَّن نَّقْدِرَ عَلَيْهِ پس چون بلب دریا رسید دید که کشتی همی آید نزدیک رسید که قوم بطلب او آیند و باز
برندش اندر کشتی نشست و کشتی برفت چون بمیان دریا رسید خدای تعالی آن ماهی که یونس اندر
شکم وی باز داشت از قعر دریا برانگیخت تا زیر کشتی آمد و کشتی را بر جای بداشت و خلق بدعا و زاری اندر

افتادند و دل بر هلاک بنهادند و آن ماهی گرد کشتی همیگشت گفتند اندرین جهان مردیست که وی گناهی بزرگ
کرده است یونس گفت آن گناهکار منم مرا در دریا اندازید و در آن ساعت یونس علیه السلام بدانست که وی
گناه کرده است و بدلش اندر آمد که مگر من که از قوم بگریختم گناهی کرده ام و اگر مرا ببخشد و من
میگریختم خدای تعالی آن از من نپسندید که من از ایشان جدا شوم و بکشتی اندر خلق بسیار بود إِذْ أَبَقَ
إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ یعنی مملوا من الناس والاحمال ایشان را گفت ماهی مرا طلب همیکند گفتند تو کیستی گفت
من پیغامبر خدایم بسوی اهل نینوی یونس بن متی و از شما همی گناه کار منم مرا بدریا اندازید و شما بسلامت
برهید ایشان گفتند ما پیغامبر خدا را بدریا نیفکنیم و ماهی همان کشتی را همی جنبانید یونس گفت مرا بنام
کنید قرعه زنیم و هر که قرعه بر وی آید او را در دریا اندازیم گروهی گفتند قرعه تیر زنند و گروهی گفتند لختی
سفال بجعد و هر مردی که اندر کشتی بود و بهر پاره نام مردی بنوشتند و بر گونه قرعه زدند سه بار بهر بار
بر یونس آمد فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ یعنی من المغلوبین بالقرعة گفتند یارب هر کرا خواهی از ما او را
بر سر آب آور پس آن پارهای سفال بآب اندر انداختند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب بماند پس
دیگر بار قرعه زدند تا سه بار نام یونس بر سر آب ایستاد پس یونس را گفتند تو بهتر دانی یونس بلب کشتی
شد و خویشتن را بآب افکند خدای عز وجل ماهی را فرمود که فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را
فرو برد چنانکه خدای تعالی خبر داد فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ پس خدای تعالی ماهی را وحی کرد که این
نه روزی تست او را نگاهدار یونس علیه السلام هم آنگاه در شکم ماهی بنماز ایستاد و از بزرگی ماهی
یونس هیچ بدید نیامد و یونس نماز بسیار کردی وخدای عز وجل گفت فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ
یعنی من المصلین لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ گفت اگر نه آن بودی که یونس از نمازگزاران بودی
وخدای تعالی نمازگزاران را دوست دارد تا رستخیز یونس اندر شکم ماهی بماندی پس یونس علیه السلام
چهل روز در شکم ماهی بماند و چهل روز و شب آن ماهی طعام نیارست خوردن از بیم آنکه یونس هلاک
شود و خدای تعالی آن ماهی را و آن جنس را بر همه ماهیان مهتری داد تا رستخیز و آن نوع ماهی را پشت
بلندست چون گنبد خانه و هر وقت آن ماهی به نزدیک آن مردمان که بدریا صید کنند و صیادان و غواصان
گوشت او را حرام دارند و صید نکنند از وی و اگر بدام اندر افتد باز بدریا اندازند پس چون چهل شبانروز
تمام شد خدای تعالی خواست که او را برهاند بدل او اندر افکند تا خدای را بخواند و شب آمده بود اندر آن
تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی در میان سه تاریکی وَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَن لَّا إِلَهَ إِلَّا أَنتَ سُبْحَانَكَ
إِنِّي كُنتُ مِنَ الظَّالِمِينَ بر خدای عز وجل پاکی ستود و بر تن خویش بستمکاری پس خدای تعالی فَاسْتَجَبْنَا
لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ گفت اجابت کردم و از غم برهانیدمش وَكَذَلِكَ نُنجِي الْمُؤْمِنِينَ و همچنین مؤمنان را چو
او را بخوانند اندر غمی من او را فریاد رسم و برهانمش پس خدای تعالی فرشته را بفرمود تا آن ماهی را از قعر

دریا بر انگیخت و بلب دریا آورد آنجا که یونس علیه السلام بکشتی نشسته بود و از لب دریا تا شهر نینوی سه
روزه راه است ماهی بلب دریا آمد و سر از آب برکرد و یونس را از گلو برافکند و یونس چنان شده بود که چون
کودکی از شکم مادر بیرون آید پوست وی همچنان شده بود و چهل شبانروز از طعام و شراب باز مانده و چون
بیماری فنبذناه بالعراء وهو سقیم یعنی بالصحراء علی الساحل پس خدای تعالی درختی برویانید ابن عباس گفت
این درخت کدو بود و گویند که یقطین درختی است که آنرا دبا خوانند و قول ابن عباس بسزاست که آن کدو
بود و آنجا او شیر آمدی و یونس از آن همی خوردی تا نیرو گرفت و موی برآورد و گوشت سخت کرد و استخوانهاش
محکم شد و انبتنا علیه شجرة من یقطین و کرومی گویند آهویی می‌آمد و او را شیر همی داد اندران بیابان و لب
دریا بالهام خدای عز و جل و یونس علیه السلام بپهلو افتاده بود و بر وی‌اش رفته بود که بر خود نتوانستی جنبیدن
و آن آهو پستان بدهان او نهادی و یونس شیر همی مکیدی و چون سیر شدی آهو برفتی و شب باز آمدی
و چون آفتاب گرم شدی و بر تن او تافتی تنش بسوختی خدای تعالی آن درخت کدو را برویانید و چون بوج
بر لب دریا خشک شدن و آن کدو بران چوب بپوست و برگ بهن کرد و آن برگ اندر ساعت بدید آمد و یونس را
سایه کرد چهل شبانروز تا یونس قوت گرفت و برخاست و نماز کرد پس یونس علیه السلام یک روز از رفته بود
بجاجتی چون باز آمد درخت خشک شده بود و یونس بگریست و اندوه آمدش که آن سایه ازوی بشد
خدای تعالی وحی فرستاد و گفت ای یونس تو ازین درخت که نکشتی و نه بر و بال نهادی غم همی خوری و همی گریی
پس آن چه بی رحمی بود که صد هزار تن را هلاک خواستی از بهر ایشان غم نخوردی پس یونس را بقوم خویش
باز فرستاد وارسلناه الی مائة الف او یزیدون پس یونس بکنار شهر آمد شبانی با گوسفند آن
بسیار دید و از وی پرسید که خبر این شهر چیست شبان گفت یونس بن متی پیغامبری بود و بر ایشان
و بر ایشان خشم گرفت و برفت و خدای تعالی بر ایشان عذاب فرستاد پس مردمان بخدای تعالی
بگرویدند و اکنون یونس را طلب همیکنند تا ایشان را شریعت آموزد یونس علیه السلام گفت من یونس
برو و مردمان شهر را بگوی شبان گفت ای پیغامبر تو کجا باشی یونس گفت من بدین کوه اندر باشم شبان
گفت هر که نزد تو راه نماید یونس گفت این بز تو ترا راه نماید گفت مرا هیچ تو خواهم که گواهی دهد که من گویم
ترا دیدم گفت این سگ شبان بشهر اندر آمد و سگ با وی برفت و مردمان را آگاه کرد و سگ گواهی داد
و همه خلق بیرون آمدند خرد و بزرگ چون بدان کوه سفند رسیدند بز بیامد و پیش ایستاد و ایشان را بدان
کوه اندر آورد و یونس نماز همیکرد و خلق بایستادند تا یونس نماز کرد و با ایشان بشهر اندر شدند و آن خلق همه
بوی بگرویدند تا وقت وفات یونس علیه السلام فآمنوا فمتعناهم الی حین و خدای تعالی یونس را علمش را بپذیرفت
فاجتباه ربه فجعله من الصالحین و مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت ولا تکن کصاحب الحوت

فصل

در ذکر خبر اصحاب القریة

و از عجایب که اندر روزگار ملوک طوایف بود دیگر آن بود که خدای عز و جل اندر قرآن
یاد کرد و گفت واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون و آن دو شهر بود در انطاکیه از زمین
موصل و شام و آن سه پیغامبر بودند که خدای عز و جل سوی ایشان فرستاد یکی را نام صادق و دوم
صدوق و سیوم را سلوم پس این دو را از اول دروغ زن کردند و بدان شهر ملکی بود و آن رومیان نام او
بطلحیه و بت پرست بود و خدای عز و جل سدیگر پیغامبر را فرستاد و هر سه پیغام بگزاردند و محمد بن جریر
گوید این هر سه حواریان بودند و نامشان تومار و فالوس و شمعون بود و خلق را بخدای همی خواندند و مردی
بود دران شهر درودگری کردی نام او حبیب و بدیشان گرویده بود و غریب بود و بکنار شهر نشستی
و هرچه کسب کردی بهری عیال را نفقه کردی و بهری درویشان را دادی پس باران از شهر باز ایستاد
و قحط در افتاد اندر میان ایشان پیغامبران را گفتند انا تطیرنا بکم شما بر ما شوم آمدید چه از شهر ما بیرون روید و گرنه
شما را رجم کنیم پیغامبران گفتند طائرکم معکم شومی خود با شماست که گناه کردید و بت پرستیدید پس همه گرد آمدند
بر کشتن آن پیغامبران چون درودگر بشنید بیامد چنانکه خدای تعالی گفت وجاء من اقصی المدینة رجل
یسعی یعنی حبیب النجار قال یا قوم اتبعوا المرسلین ایشان درودگر را گفتند انت معهم تو متابع ایشان گردی
درودگر گفت وما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون و آن پیغامبران را گفت انی آمنت بربکم
فاسمعون ایشان همه بر درودگر گرد آمدند و گفتند تو مردی غریبی و نان و آب از شهر ما بخوردی اکنون تو ما را
بکشتی پس حبیب نجار را چندان لگد بر شکم زدند که هرچه در شکم وی بود از گلوش برآمد و بمرد و خدای تعالی
او را بهشت فرستاد پس چون آن نعمت بهشت بدید گفت یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی الخ کاشکی
بدانستندی که خدای تعالی مرا بدان آمرزید که قوم را مخالف شدم و پیغامبران را متابع شدم و گور حبیب نجار
امروز بانطاکیه است پس خدای تعالی مر جبرئیل را بفرمود تا بانگی کرد و آن همه بت پرستان همه بر جای بمردند
ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون

فصل در ذکر شمعون عابد

و دیگر از عجایب که اندر وقت
ملوک طوایف بود یکی قصه شمعون عابد است و او پیغامبر نبود ولیکن مسلمان بود و بشهری بود از روم
و خدای را پرستیدی و مادرش چون بوی بار گرفته بود نذری کرده بود و او را بخدای بسپرده و خدای
عز و جل او را چندانی قوت داده بود که خلق بروی هیچ نتوانستندی کردن و اگر او را بچیزی ببستندی
اگرچه سخت استوار بودی آنرا بگسستی و هیچ چیز او را باز نبستی و مردمان آن شهر بت پرست
بودند و شمعون را خانه از بیرون شهر بود یک فرسنگ و گاه گاه بشهر اندر آمدی و ایشان را بخدای
خواندی و با کس کرویدی و با وی جنگ کردند و او تنها بود و سلاح او زنخدان شتر بود و بدان
جنگ کردی و ایشان را هزیمت کردی و بکشتی از ایشان بدان زنخدان شتر و ایشان را از شهر
بیرون کرد و سه شبانروز رها نکرد که بشهر اندر آمدندی و بسیار خلق را اسیر کرد و خدای عز و جل
او را از آن زنخدان شتر طعام و شراب بیرون همی آوردی و آن کافران را تشنه و گرسنه همی داشتی و از بیم او
بشهر نیارستندی شدن پس همه بکار وی اندر ماندند و بیچاره شدند و هیچ حیلت ندانستند و زن شمعون
هم از شهر ایشان بود برفتند و او را خواهش کردند و خواسته قبول کردند و او را رسنی استوار دادند و گفتند
چون شمعون بخسبد او را بدین رسن محکم ببند و آن زن بشوی طمع چنان کرد و شمعون را بجست شمعون بیدار شد
دست بزد و آن رسن را بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی زن گفت قوت ترا آزمودم تا چنداست که
مردمان با تو بستن نمی باشند پس آن مردمان غل آهنین بدان زن فرستادند و آن زن شمعون را بدان غل
بجست شمعون آن غل را بگسست پس آن زن گفت حیلت که ترا بدان بتوان بست که ترا دست کار نکند
شمعون گفت مرا بموی من شاید بستن و شمعون موی دراز داشت چون شمعون بخفت آن زن لختی از موی
او ببرید و او را بدان ببست چون شمعون بیدار شد هیچگونه خود را نتوانست گشادن آن زن برفت و کافران
آگاه کرد ایشان بیامدند و گوش و بینی وی ببریدند و چشم وی برکندند و ملک آن شهر بر منظره
همی نگریست شمعون دعا کرد خدای تعالی چشم و بینی و اندام او باز داد و درست شد پس برفت و کافران
آگاه شدند و دست بستون آن منظره بزد و بجنبانید و همه را در هم بیفکند و ملک و همه خلق که با ملک
بودند همه هلاک شدند و شمعون را هیچ الم نرسید و همه آن شهر را بر هم زد و ویران کرد

فصل

در ذکر خبر جرجیس پیغامبر علیه الصلوة والسلام

و جرجیس هم بایام ملوک طوایف بود از پس
عیسی بن مریم و پیش از اردشیر بابک بود و جرجیس مردی بازرگان بود و مسلمان بود بر دین عیسی علیه السلام
و از اهل فلسطین بود و دین از حواریان عیسی آموخته بود و جرجیس بازرگانی کردی شهر بشهر از خواسته
خویش چون سال تمام شدی شمار خواسته خود برگرفتی و سود که کردی همه بدرویشان دادی و باز
بسر مایه بازرگانی رفتی و گفتی اگر نه از بهر صدقه بودی من خواسته نخواستمی و بزمین موصل ملکی بود و نام او دادیانه
و جباری بود و ملک موصل و شام بود و بت پرست بود و بتی داشت نام او افلون و اکثر شهر بت پرست
بودند و گروهی نیز مسلمان بودند بر دین عیسی و مسلمانی را پنهان همیداشتندی و این جرجیس مردی بود هم
بدین عیسی و جرجیس و یارانش غمناک بودندی از بهر آنکه مسلمانی پنهان بود و طلب کسی همیکردند که اندر
زینهار او بباشند تا کسی مر ایشان را چیزی نگوید جرجیس ایشان را گفت ازین همه ملکان این ملک بزرگتر
که در موصل است نام او دادیانه من او را هدیه بسیار برم و بدر او شوم تا خویشتن و شما را بزینهار او دهم تا در
شام ایمن باشیم و کس ما را چیزی نتواند گفتن پس جرجیس با یاران او بیامدند سوی دادیانه و چون بدر او شدند گفتند
اندر پادشاهی تو کسانند که بت نمی پرستند و این دادیانه با حشم خویش بیرون رفته بود و افلون را بیرون
برده بود و آتشی بلند برکرده و هر کسی که اندر شهر آمدی افلون را سجده کردی و هر که سجده نکردی ملک او را
بآتش انداختی پس جرجیس بیامد بدرش اندر افتاد که این ملک چنین جور میکند من خویشتن را ازو چه آن بکنم
و از شوم و او را بخدای خوانم تا مرا اندر بکشد و من بهشت روم بهتر از آنکه هر بت پرست باید مردن
پس باز گشت و همه خواسته بیاران داد و بیامد و ملک خشم آلود بود و پیش ملک بایستاد ملک
گفت تو کیستی و چه خواهی گفت من بنده خدایم بیامدم تا ترا بگویم که از بندگان خدای چه خواهی که ایشان را
عذاب کنی و تو ضعیف ترین خلقی و ترا خدای آفریده است و روزی همیدهد اکنون تو خلق خدای را همیگویی که
بتو و پیش بت کنید که ترا از وی نه نفع است و نه ضر ملک گفت تو کیستی و از کجایی و چه نام داری جرجیس
گفت من بنده خدایم و از حد شام همی آیم و نام من جرجیس است و آمده ام تا ترا بخدای خوانم و نصیحت
کنم تا بت نپرستی که این بت نه بشنود و نه بگوید ملک گفت این بت را سجده کن جرجیس گفت من ملک
آسمان و زمین را سجده کنم ملک گفت اگر چنین است که تو همیگویی کار تو نپرستی و این مردمان که
همی پرستند همه توانگرند و اینک فلان بنده این بت است و او را چندین خواسته است و چندین را
نام کرد یکی طوبیان و دیگر فیلون و دیگر سایر بنده بت چنین اند که هر کسی با صد هزار دینار اند ترا بجست
و خدای تو کیست تا من بدانم و ازین دین دست باز دارم و دین تو گیرم جرجیس گفت بخواسته فریفته
مشو که خواسته این جهان چیزی نیست خدای مرا پیغامبرانست چون عیسی که مرده را زنده کند و چون
موسی که با خدای سخن گفت و چون ابراهیم که آتش بروی سرد گشت و چون اسحق که خدای فدای او را
فدای او فرستاد بنده خالق چنین باشد ملک گفت این دین که تو همیگویی صریح است بیار ازین همه که تو
میگویی یکی را و اگر نه دروغست و اندرین جهان چنین نشاید بودن جرجیس گفت تو اینجا نتوانی
دیدن مگر که دین ایشان بپذیری ملک گفت این دین و حجت تو همه عجبی است و نه درست
حجت من ظاهر است اگر این بت را سجده کنی حجت من بپذیری چنانکه من بدان حجت بجنم و اگرنه ترا عذاب
کنم از این همه سخت تر جرجیس گفت حجت من پرستش خداست که وی این بت را آفریده است
پس ملک بفرمود تا چوبی بزرگ بزمین فرو بردند و جرجیس را بران چوب ببستند و برهنه کردند
و میخهای آهنین بیاوردند و بشانهای او فرو بردند و هرچه بر تن او گوشت بود همه فرود آوردند و او
نمرد و در حال درست شد پس آن میخ آهنین اندر آتش سرخ کردند و بر سرش فرو بردند هم نمرد پس
بفرمود تا بدیک آب جوشان فرو بردندش هم نمرد پس ملک گفت ازین عذابها همی درد نیابی گفت
خدای عز و جل درد از من دور همیکند پس ملک بفرمود تا او را بزندان اندر کردند و بر وی اندر افکندند
و چهار میخ آهنین دست و پایهاش بزمین فرود دوختند و سنگی بود رخام دران زندان بمقدار
پانصد من بر پشت جرجیس نهادند پس چون شب اندر آمد خدای تعالی فرشته را سوی جرجیس
فرستاد و گفت ای بنده هیچ غم و اندوه مخور که این دشمن من سه بار ترا بکشد و من ترا باز زنده کنم
و بار چهارم ترا بپذیرم و او بر تو ظفر نیابد و آن فرشته آن سنگ از پشت جرجیس برداشت
و دست و پایش بگشاد و او را از زندان بیرون آورد دیگر روز از بامداد جرجیس پیش ملک

ایستاده بود ملک گفت ترا بدین خانه من اندر که آورد و از زندان من که بیرون آورد جرجیس گفت آن خدای که مرا و ترا آفرید و این حجت کرد تا بدین که بیرون تو افزون است پس ملک بفرمود تا او را بر دو چوب بربستند و او را
بدو نیم کردند و هر نیمی هفت پاره کردند و او را در دو خانه شیران مردم خوار بردند و در هر خانه هفت شیر جرجیس
پیش افکندند شیران او را بو بیدند و نخوردند چون شب اندر آمد خدای تعالی پاره‌های او را باز هم آورد
و او را زنده کرد چون بامداد بود فرشته او را از آن شیرخانه بیرون آورد جرجیس بیامد و پیش ملک
بایستاد و گفت ای ملک خدای آسمان و زمین را بپرست که او چنین تواند کردن پس ملک وزیران خویش را
گفت این را چه باید کردن گفتند وی جادو است جادوان را بیاید آوردن تا او را قهر کنند ملک چهل
جادو را گرد کرد و بیاورد و پیش ملک جادوی کردند گاوی بیاوردند و زمین بشکافتند و تخم در وی
بپراکندند و کشته شد هم در ساعت برآمد و سبز شد و زرد گشت و ببروبیدند و پاک کردند ملک آن
کارهای ایشان بپسندید و گفت اکنون خواهم که این جرجیس را بکشید پس آن جادوان قدحی پر آب کردند
و بدمیدند و جرجیس را دادند تا بخورد جرجیس بستد و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض
ولا فی السماء و بخورد و هیچ گزندش نبود جادوان گفتند ایها الملک این کار او از دست جادوی ما نیست
و این کار او نه جادوی است پس یکی از سرهنگان ملک گفت این کار جرجیس جادوی نیست و اگر جادو
بودی مرده زنده نتوانستی کردن ملک گفت کدام مرده را زنده کرده است مرد گفت بمحلت ما یکی
کنیزک پیر است و او را یکی گاو بود و زندگانی او ازین گاو بود پس آن گاو بمرد کنیزک پیر از غم آن گاو بگریست
و آن گاو را همه ددان بخوردند و سرش بجای بود جرجیس عصای خویش بدان کنیزک پیر داد و گفت این عصا
ببر و بر آنجا که سر او است بنه و چادر بر سر او پوش پس آن کنیزک پیر همچنان کرد گاو بر پای خاست و زنده گشت
اکنون آن زن همان گاو را دارد و من دین جرجیس پذیرفتم ملک چون این بشنید گفت زبانش ببرید
و این قصه اندر شهر افتاد آن روز چهار هزار مرد بجرجیس بگرویدند پس ملک آن چهار هزار مرد را بیاورد
و همه را بعذاب بکشت و جرجیس را گفت اگر خدای تو بر حق است بگو تا دست من از بندگان خود
کوتاه کند جرجیس گفت ایشان برحمت افتادند و ایشان را بدین عالم حاجت نیست پس چون دیگر
بود ملک بر خوان نان همی خورد و چهارده تن از وزیران با وی نشسته و سرکی کرسی چوبین زیر پای نهاده
جرجیس را گفتند اگر خدای تو حق است بگوی تا این همه کرسیهای ما بدان درخت باز برد که ازو بوده است
و سبز گردد و بار آورد و ما از آن میوه بخوریم پس جرجیس گفت این بر خدای آسان است و دعا کرد هم در
ساعت همه برگ برآوردند و سبز گشت و میوه بیرون آورد و ایشان از آن میوه بخوردند پس گفتند
این جادو است پس یکی از وزیران گفت او را بمن ده تا من او را عذابی کنم چنانکه هرگز زنده نگردد ملک جرجیس را
باو داد پس آن وزیر بفرمود تا صورتی از روی بکردند بر گونه اسپی و میان او تهی بود و بفرمود

تا میان آن صورت پر نفط و سرب و زرنیخ و کبریت کردند و جرجیس را بمیان آن صورت اندر کردند
با نفط و گوگرد و زیر او آتش اندر بستند سه شبانروز تا هر چه بود همه بگداخت و جرجیس همه خاک
گشت پس بادی بیامد و ابری سیاه بیاورد و گرد بر خاست و آتش بارید تا گرفت و رعد و برق
پیدا شد و جهان سیاه و تاریک گشت و همه خلق بترسیدند و سه شبانروز همچنان بماندند متحیر
و ندانستند که چه خواهد شدن پس خدای تعالی میکائیل را بفرستاد تا آن صورت را بر زمین
زد و بشکست و بانگی برآمد که همه خلق بشنیدند و بیهوش گشتند و ملک بیهوش گشت پس
چون بهوش آمد نگاه کرد جرجیس بیامد و پیش ملک بایستاد و آن وقت که جرجیس را بدان صورت
اندر کردند تاریکی اندر جهان پدید آمد و چون جرجیس باز زنده شد و بیامد بانگ از آسمان بگشت
و آفتاب بیرون آمد و جهان باز بحال خویش شد مردی از ندیمان ملک گفت ای جرجیس خدایت را
بگوی تا این گورستان مرده را زنده کند تا ما با ایشان سخن گوییم و بپرسیم و ترا گواهی دهند و در پیش
ایشان گورستانی بود کهن جرجیس گفت خدای تعالی این بکند تا حجت بر شما درست کند پس دعا
کرد از آن گورستان هفده تن برآمدند زنده و پیش ایشان آمدند نه مرد و پنج زن و سه کودک
و اندر میان ایشان پیری بود ملک او را گفت چه نامی گفت تو ئیل شمار کردند چهار صد سال بود تا
مرده بودند ندیمان ملک را گفتند که هیچ گونه عذاب نماند که جرجیس را بدان عذاب نکردند مگر گرسنگی
پس ملک جرجیس را بخانه گنده پیری فرستاد که او را هیچ نان نبود پس آن گنده پیر همی گریست جرجیس گفت
چرا همی گریی زن گفت از گرسنگی همی گریم و بدان خانه اندر ستونی بود بر سقف خانه نهاده جرجیس دعا کرد
آن ستون سبز شد و بار آورد و هر چه اندر جهان میوه بود همه از آن بیرون آمد و هر که را بایست
از آن درخت همی خورد پس یک روز ملک در آن محلت می گذشت آن درخت سبز را دید گفت هرگز
درخت بدین نیکویی و سبزی ندیده ام گفتند این جادو که بدین خانه اندر است این درخت را
او رویانید و این میوه او بیرون آورد ملک فرمود که این را برکنید و خانه زن را ویران کنید
چون خواستند که برکنند درخت خشک شد و بجای خویش باز شد ایشان دست از آن خانه
باز داشتند و جرجیس را از آن خانه بیرون آوردند و آن زن را یکی پسر بود بی چشم و بی گوش و بی زبان
و بی دست و بی پای آن زن جرجیس را گفت خدا را دعا کن تا این پسر مرا درست کند جرجیس بگوش
پسرش اندر دمید چشمش بینا شد و آن زن گفت زبان و دست و پایش را نیز دعا کن گفت تا وقتی
دیگر و جرجیس را بیرون آوردند و پیش ملک بردند و ملک را گردونی بود که از آن چهل گاو کشیدندی
ملک بفرمود تا بران گردون شمشیرها و کاردها و درفشها در بستند و او را در زمین بخوابانیدند
و آن گردون بیاوردند و گاوان در آن بستند و بر جرجیس براندند و همه اندام او پاره پاره شد و ملک

[margin:] و باری در گوش انگاه و دمیدند / تا دو گاو گشت و گنه هم خود نوشته

بفرمود تا آن پاره‌ها را گرد کردند و بسوختند و خاکسترش را بدریا بردند و بباد بر دادند خدای تعالی باد را بفرمود
تا آن خاکستر را از لب دریا آورد و ایشان همی دیدند پس جرجیس زنده شد و از میان خاکستر بیرون آمد
ایشان باز پیش ملک آمدند و جرجیس نیز باز آمد ملک ایشان را زار پرسید که چگونه کردید پس او را صفت
کردند ملک گفت ای جرجیس من از کار تو بستوه آمدم با من یکی شرط کن بیا و بت مرا سجده کن تا من بخدای تو
بگروم جرجیس گفت روا بود و جرجیس آن میخواست تا ملک را علامتی نماید ملک جرجیس را بخانه برد و گفت
با مردمان جدا شد که من با تو آشتی کردم جرجیس آن شب نماز کرد و توریت و انجیل بخواند و آن
زن ملک مسلمان شد دیگر روز خبر بشهر اندر افتاد که ملک جرجیس را بخانه برد و بحال او را بغریفت و جرجیس
افلون را سجده همی کند و خلق روی بنظاره نهادند و آن گنده پیر که جرجیس در خانه وی بود و آن درخت
وی سبز گشته بود پسر را برگرفت و پیش جرجیس آورد و گفت تو با من وعده کرده بودی که پسر را دعا کنی پس جرجیس
دعا کرد و دست و پای و زبان آن پسر درست شد پس جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد پس چون
در آمد آن همه بتان را گفت همه در پیش من بروی افتید بتان همه بروی در افتادند و طراقی از افلون
برآمد و زمین بلرزید و آن بتان بزمین فرو شدند و گروهی گویند جرجیس آن پسر گنده پیر را گفت بدان
خانه بتان درآی و آن بتان را پیش من خوان و اندران خانه هفتاد و یک بت بود هر یکی بر کرسی زرین
نهاده آن پسر بتان را گفت جرجیس شما را میخواند بتان از کرسیها فرو افتادند و بر زمین همی کشتند تا
پیش جرجیس آمدند جرجیس پای بر زمین زد آن بتان بزمین فرو شدند و ابلیس از میان بتان بیرون
آمد و آنجا بایستاد جرجیس گفت ای ملعون چه خواهی ازین بندگان خدای ابلیس گفت آن خواهم که همه
بندگان خدای را هلاک کنم و همه با خویشتن بدوزخ برم و تا به دیر گفت پس ملک گفت ای جرجیس مرا بفریفتی
و خدایان مرا هلاک کردی گفت از بهر آن کردم تا بدانی که ایشان نه خدایانند و آن همه مردمان که بدین
او آمده بودند شادی کردند و دین خویش پیدا کردند و هفت سال بود تا جرجیس در میان ایشان
بود و سی و چهار هزار مرد و زن بدو گرویده بودند پس آن زن ملک مسلمان شده بود و پیش جرجیس آمد
و ملک را گفت مسلمان شو با چندین عبرت که تو از کار جرجیس بدیدی ملک گفت چندین وقت که با وی
همی کوشیم و دین وی نگرفتم و تو بیک زمان دین وی گرفتی پس ملک بفرمود تا آن زن را شانه آهنین
بگرفتند و گرد کردند و همه گوشت از تن او بر کندند و بکشتندش و اندران وقت این زن جرجیس را
گفت خدای را دعا کن تا این بر من آسان کند جرجیس گفت سوی آسمان نگر بنگریست و بخندید که حلهای
بهشت را دید پس اندران عذاب جان از تن او جدا شد جرجیس علیه السلام گفت یارب این ملک بس
دلیر است و مسلمان نمی شود و مرا بسیار بکشت و تو مرا زنده کردانیدی یارب اکنون ایشان را هلاک کن
پس شهر بدو گروه شدند گروهی هوای جرجیس کردند و گروهی هوای ملک پس از آسمان آتش آمد و بکافران

در افتاد و همه را بسوخت پس تا آن آتش آمد کافران شمشیر برگرفتند و جرجیس را با همه مسلمانان بکشتند
و از ایشان هیچکس نماند و از پس این ملوک طوایف سپری شد والله اعلم فصل در ذکر خبر پادشاهی
اردشیر بابک بعد از ملوک طوایف باز آمدیم بحدیث پادشاهان عجم از پس اسکندر و ملوک طوایف
بحدیث بابک بن ساسان و اردشیر و محمد بن جریر اندرین کتاب ایدون گفته است که چون از ملک
اسکندر چهار صد سال و بقول ترسایان پانصد و بیست سال و بقول مغان دویست و شصت و
شش سال بگذشت اردشیر بابک بیرون آمد بزمین پارس بشهر اصطخر و اردشیر از فرزندان بهمن بن
اسفندیار بود و نسب وی ایدون بود اردشیر بن بابک بن ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار
و اردشیر چنان دعوی کرد که اسکندر بیامد و دارا را بکشت و ملک از دست وی بیرون کرد و بستم
و دارا پسر عم اردشیر بود زیرا که دارا بن داراب بن بهمن الملک بود و اردشیر گفت من خون دارا طلب کنم
و این ملک را بجای خویش برم و از دست ملوک عرب و طوایف بستانم و ستم اسکندر را از ملک بردارم
و اصطخر را روستایست نام وی طیروره و اردشیر از آن دیه بود و ساسان جد اردشیر مردی بود جبار
با هفتاد و هشتاد سوار بر آمدی و ملک نبود و لیکن بر ین دیهها و روستاها مهتر بود و آتش
خانه اصطخر بدست وی بود و مردی جلد بود و او را زنی بود ستنب نام از نسل بازرنگیان که ملوک
پارس بوده اند پس ساسان را پسری آمد او را بابک نام کرد و این بابک چون از مادر بیامد موی او دراز بود مادر
گفت این پسر را کاری شاید بود پس چون بزرگ شد ساسان بمرد و بابک هم بکار پدر بایستاد و مهتری
آن روستاها و نگاه داشتن آتش خانه و همه اصطخر و هر کسی او را بزرگ همیداشتی پس بابک را
اردشیر بیامد و اندر پارس ملکی بود نام او جوهر و این ملک حصنی بود که او را بیرون ده بود نام او
بیری و مملکت داراب گرد را بدو داده بود و داراب گرد شهرستانی اندر پارس که دارا از بنا کرده
است چون اردشیر هفت ساله شد بابک او را بسوی جوهر برد ملک پارس و از وی بخواست که اردشیر را بپذیرد
و بسوی بیری فرستد بداراب گرد تا او را بپذیرد و بپرورد و ادب آموزد و از پس او ملک داراب گرد
او را بود ملک جوهر او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب گرد او را داد از پس بیری
و بر بیری بجای بنوشت و مردمان اصطخر را گواه کرد و اردشیر را سوی بیری فرستاد و بفرمودش تا او را
نیکو دارد و بیری اردشیر را بپسری بپذیرفت پس چون بیری بمرد اردشیر شهر داراب گرد را گرفت و در
میان مردمان داد کرد و تواضع کرد و رعیت او را دوست گرفتند و اردشیر مولود خود منجمان نموده بود
همه گفتند ملک زمین بیشتر بتو رسد و اردشیر یک شب بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و وی را
گفتی خدای عز و جل ملک بتو خواهد دادن ساخته باش اردشیر بیدار گشت و شاد شد و نیرو گرفت
بدان خواب و اول کاری که بکرد آن بود که بنزدیک داراب گرد شهری بود نام آن جوبان و آنجا ملکی بود

[margin:] پادشاهی

نام او باسر اردشیر از دارا کرد تا خشی ابرد و آن ملک را بکشت و آن شهر را بگرفت و از آنجا تا خشی کرد شهری
نام آن شهر منوشهر بود و از آنجا بشهری شد نام او ارذیر و آن را نیز بگرفت و بابک هنوز زنده بود و
باصطخر و برادری بود اردشیر را مهتر از وی نام وی شابور و جبار و زود دلیر بود و بابک شابور را از اردشیر
دوستر داشتی چون اردشیر این شهرها را بگرفت از پارس و آن ملکان را بکشت و ملک اصطخر را بگرفت وی
شابور را بملک بنشاند و اردشیر را تاجی بود زرین بابک آن تاج را بر سر شابور نهاد و هم بدان روزگار
بابک بمرد و شابور باردشیر نامه کرد که سوی من آی که من بملک حق ترم و من برادر مهترم چون این سخن بگوش
اردشیر رسید اردشیر نیامد شابور خشم گرفت و او را بخواند اردشیر برادران بود مهتر کمتر از
وی بسال شابور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند و گفت بجنگ اردشیر روید با سپاه بسیار برفتند
و ایشان اردشیر را از شابور دوستر داشتندی چون شابور از اصطخر بیامد باز گشتند و شابور را
بند کردند و اردشیر را نامه کردند پس اردشیر سوی ایشان آمد و تاج و تخت و مملکت پدر بدو دادند
اردشیر باصطخر آمد و بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و مردی بود نام
او سام بن زحوق او را وزیر کرد و یکی مرد عالم و حکیم بود نام او ماهان او را موبد موبدان کرد و هر کسی را
بمرتبه بنشاند و کارها راست کرد پس او را خبر آمد که برادران او خواهند بستن و بکشتن و گروهی از سپاه
بیعت کرده اند او برادران را و مخالفان را و آن سرهنگان را که در بیعت ایشان بود همه را بکشت و ملک بر
وی راست شد پس خبر آمدش که دارابگرد از طاعت او بیرون شد با سپاه بسیار سوی دارابگرد شد
و هر کرا آنجا یافت که او را مخالف بود همه را بکشت و هیچکس او را مخالف نماند و بپارس اندر بهر شهری
سپاه بنشاند چندانکه بایست و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی بود نام او بلاش با سپاهی
بسیار پیش وی آمد و جنگ سخت کردند اردشیر بلاش را بکشت و او را بگرفت و کرمان را نیز بگرفت
و بسواحل کرمان ملکی بود نام او البسون با سپاهی بسیار و ملکی قدیم بود و گنجهای بسیار داشت اردشیر او را
نیز بگرفت و بکشت و سپاه بکشید و ملک سواحل بگرفت و از گنج خانه بلاش بسیار خواسته برداشت
و خلیفه خویش بنشاند و هم اندران پادشاهی وی شهری بود و در وی ملکی بود نام وی مهرک و نام آن
شهر اردشیر خوره بود و آن ملک بوی نامه کرد و او را بطاعت خویش خواند پس اردشیر تاختن کرد و او را
نیز بگرفت و بکشت و سپاه بکشید و بپارس باز آمد و بشهر ری بنشست و از آنجا بگور آمد و این
گور شهریست که اندر پارس خرم تر از آن نیست با سبزها و میوها و درختها و آبهای روان و این
گلاب پارسی را از گور آرند و اردشیر را مراد بود که لشکر خویش بگور کند و گروهی گویند آنجا شهر نبود و این
شهر گور را اردشیر بنا کرد و خویشتن را کوشکی و حصاری ساخت نام آن الطراک و آتش خانه کرد و آنجا
بیارامید و ملکان کرمان و پارس و سواحل را همه بکشت و مردی بود بیغمان و اصفهان از آن سوی پارس

و جبال همه او داشت نام او اردوان و اهل بیت ملوک بود و از عجم و آن جوهر که ملک اصطخر بود که بابک او را کشت
از دست او بود و این ملوک طوایف را داد و از او بزرگ داشتندی پس اردشیر باردشیر خوره اندر نشسته بود
از اردوان نامه آمد که تو مقدار خویش نشناختی و از مقدار خویش برگذشتی تو یکی کودکی از روستای
اصطخر بودی و بابک که مهتر روستا بود مقدارش چندان نبود که بشهر آمدی ترا که فرمود که اصطخر را بگیری
و ملوک پارس و کرمان را بکشتی و ترا با تاج و تخت و مملکت چکارست و من ملک اهواز را نامه کردم تا بسوی
تو آید و ترا بند کند و سوی من فرستد اردشیر نامه را بخواند و او را جواب کرد که مرا این تاج و تخت و
مملکت را خدای داد و برین ملکان ظفر داد و امید دارم که بر تو هم ظفر دهد و سرت را برگیرم و همه گنج خانه
تو بر آتش خزینه کنم و اردشیر از آنجا باصطخر آمد و مردی را آنجا خلیفه کرد نام او ابرسام بر سپاه و از آنجا برفت
پس روزگاری بر نیامد که نامه آمد از ابرسام باردشیر که ملک اهواز آمد بجنگ و من او را بشکستم و باز گردانیدم
و باصفهان ملکی بود از دست اردوان نام وی شاه شابور اردشیر سپاه بکشید و باصفهان آمد و شاه شابور را
بکشت و ملک اصفهان نیز بگرفت و خلیفه خویش آنجا بنشاند پس لشکر بکشید و بجنگ اهواز رفت ملک
اهواز از پیش اردشیر بگریخت و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و برام هرمز شد بزرگتر شهری از اهواز و آنجا
بنشست و غنیمت بسیار کرد و گرد بنا کرد نام آن سوق الاهواز و امروز اندر اهواز شهری نیست از آن بزرگتر
با خلق بسیار و خلیفه خویش با سپاهی بسیار آنجا بنشاند و بفرمود که شهر را تمام کن و خود با سپاه از اهواز
برفت و ملکی بود نام او بندا او را بکشت و شهری بنا کرد نام آن کرخ میسان و بعضی اردشیرسان خوانند و آنجا
سپاه بنشاند و بپارس آمد اردوان ملک جبال کس فرستاد که من بیایم و با تو جنگ کنم بدشت هرمز
هرمز چون مهر ماه سپری شود تو آراسته باش که آنجا آیی اردشیر پیشتر بدان دشت شد و لشکر فرود آورد
بر سر آب و گرد اگرد خویش خندق بکند چون اردوان بیامد اردشیر او را بگذاشت که اندران شهر آید و پسری بود
اردشیر را نام او شابور پسر خویش پیش اردوان فرستاد تا جنگ کند و اردوان را وزیری بود کاردار نام
و تدبیر سپاه وی کردی شابور آن وزیر اردوان را بدست خویش بکشت بجنگ اندر و لشکر اردوان هزیمت
شدند و اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان شد و او را دریافت و بکشت و از اسب فرود آمد
و لگد بر سر وی همی زد تا مغزش از سر بیرون آمد و آن روز اردشیر را شاهنشاه نام کردند و با لشکر از آنجا بهمدان
آمد و مملکت جبال و همدان و نهاوند و دینور را بگرفت و ملکان را بکشت و از آنجا بآذربایجان شد و ارمینیه
و از آنجا بموصل شد و از موصل بسواد بغداد رفت و تمامی آن شهرها بگرفت و آن روز بغداد نبود میان موصل
و مداین بر لب دجله روستایی بود با دیههای بسیار و امروز نیز هست پادشاهی آن سواد
بگرفت و آن دیهها که ویران بود آبادان کرد و برابر مداین شهری بنا کرد و از آنجا بپارس آمد و باصطخر
بنشست و این ولایتها همه او را شد پس دیگر سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بسیستان شد

بندم

وازانجا بخراسان شد و همه شهرهای خراسان را بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد و خلقی بسیار اندر بکشت و
سرهاشان بپارس فرستاد و بر در آتش خانهٔ اصطخر بردار کرد و باز بپارس آمد و آنجا بنشست و ملوک
طوایف همه گرد اگرد او بودند همه بطاعت وی آمدند و رسول فرستادند وازانجا سپاه بکشید و
بمداین شد وانا بکار بحرین شد و آنجا ملکی بود نام او سطوق بحصار اندر شد و اردشیر سالی بر در حصار بنشست
و بحصار اندر قحط خاست و سپاه بر سطوق گرد آمدند که او را بکشند آن ملک خویشتن را از دیوار حصار اندر
انداخت و بمرد و اردشیر حصار را بگرفت و ملک بحرین نیز بگرفت و گنجها برداشت و بمداین آمد و پسر خویش
شابور را ولی عهد خویش کرد و تاج خویش بر سر او نهاد و بفرمود تا آن شهرها که بنا کرده بود همه تمام کردند و خود
بمداین بنشست و هشت شهر دیگر بنا کرد درین پادشاهی که او را مسلم شده بود بپارس شهر جور را بنا کرد و او را
اردشیر خوره نام کرد و شهری دیگر نام او رام اردشیر و دیگری نام او بو اردشیر و بناحیت اهواز شهری بنا کرد
نام او هرمز اردشیر و آنرا امروز سوق الاهواز خوانند و بسواد عراق شهری بنا کرد نام او اسپابادار اردشیر و آنرا
امروز کرخ میسان خوانند و بحرین شهری بنا کرد نام او بو اردشیر و آنرا امروز خط خوانند و پادشاهی عراق
و خراسان ناب بچون و سجستان و گرگان و پارس و کرمان همه بگرفت و ملوک طوایف را از جهان برداشت
و ملوک عرب که بزمین حیره بودند و جزیره و موصل برفتند گروهی بشام شدند و یک خویشان شد نزاد قضاعه
وازانجا عرب که بشام بودند و گروهی ببادیه شدند تا حد حجاز و اردشیر داد بگسترد بجهان اندر ملک او را
تمام شد و تمامی ملک وی آنروز بود که اردوان را بکشت و عمرو بن عدی بن نصر زن بود آنگه زبا را کشته بود
او را بطاعت خویش خواند و نشست وی بحیره بود و حیره از آن سوی کوفه است ببادیه اندر اردشیر حیره را
بعمرو بن عدی داد با پادشاهی زمین عراق و سواد و جزیره و موصل همه در دست او بود بسند و عمرو بن عدی بن نصر
اردشیر بحیره بنشست و اردشیر چهارده سال ملک بود و بمرد و پسرش شابور بجای او بنشست
والله اعلم **فصل در ذکر پادشاهی شابور بن اردشیر بن بابک** پس چون شابور
بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت و ملک جهان بر او راست شد هرچه پدرش داشت
و شابور بنا ز بست و بپادشاهی شاه بور بود و اصل شابور آن بود که چون اردشیر برخاست و ملک
داراب گرد بگرفت او را خبر بود از حدیث جدش ساسان بن بهمن که گفته بود اگر روزی ملک بمن رسد
من روی زمین را از اشکانیان پاک کنم و ساسان بمرد و ملک بدو نرسید فرزند خویش را وصیت
کرد که اگر این ملک بتو رسد سوگند مرا وفا کن و اشکانیان را بکش و اگر بتو نرسد تو فرزندان خویش را
وصیت کن تا این سوگند مرا وفا کنند و از فرزندان ساسان کسی ملک نشد تا اردشیر بیامد و ملک خود
از دست اشکانیان بستد بود و ملک عراق بدست عمرو بن عدی بود و بدست ملوک طوایف
و لیکن از نسل اشکانیان خلق بهر جای مانده بود و ملک از خاندان ایشان بشده بود اردشیر هر که ازیشان

عمرو

یافت از مرد و زن و خرد و بزرگ همه را بکشت و هر که بگریخت طلب همی کرد تا همه را بکشت و سوگند ساسان را وفا
کرد پس یک روز خواسته ملکی از اشکانیان بدو آوردند از زر و سیم و گوهر و بردگان بسیار و میان بردگان
دختری بود که هرگز از و نیکوتر خود اردشیر ندیده بود و عاشق شد بپنداشت که نه از اشکانیانست و او را ببندگی داشت
و بخویشتن نزدیک کرد روزی او را پرسید که هیچ مردی بتو رسیده است گفت نه و شب هم اردشیر خویشتن
بازنتوانست داشتن با وی گرد آمد و او از اردشیر بار گرفت چون اردشیر بر وی گستاخ شد او را گفت از
کدام نسلی و ترا از کجا آوردند آن زن گفت من ببخشی تو ام من آزادم و از نسل اشکانیانم اردشیر پشیمان
شد که دست بر وی فراز کرده بود و خواست تا او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند بازار عشق او دلش نداد و بود
تا او را بازداشت گاهی چند تا صورت او از دل اردشیر بشد و دوستی او از دلش کم گشت پس بران شد که
او را بکشد تا سوگند را وفا کرده باشد و او را وزیری بود موبدی بزرگ نام او هرجند بن سام با حکمت بسیار
و اردشیر ازو ایمن بود و زنان و خواسته و اسرار داشتی اردشیر او را بخواند و گفت کنیزکی بود چنین و مرا
دل خوش آمد و من بر وی دست فراز کردم و اکنون مرا گفت که من از نسل اشکانیانم و من سوگند جد
خود را دوستر دارم از هوای دل این را ببر و بکش آن موبد آن کنیزک را ببرد و چون خواست که او را بکشد
گفت من بار دارم از ملک موبد زنان را فرمود تا تفحص او مشغول شدند و دیدند که بار داشت موبد
او را بجای کرد در زیر زمین و قفل بران در نهاد و بیامد و ذکر خویش ببرید و در حقه نهاد و مهر کرد
و پیش اردشیر آورد و گفت ملک فرماید تا این را بخزانه نهند تا آنروز که مرا بدین حاجت آید ملک اینرا
بخواند و بفرمود تا آن حقه را بخزانه نهادند و موبد را پرسید که با او چه کردی گفت او را بزیر زمین کردم
اردشیر پنداشت که او را بکشت پس روزگاری بر نیامد که آن کنیزک پسری آورد و آن موبد اردشیر را بار
کشتن و نخواست که او را نامی نهد بی فرمان وی طالع مولودش بگرفت و در طالع این پسر بود که وی ملکی بود
و جهان بوی رسد موبد خدای را شکر کرد که آن زن را نکشته بود و اندیشید که او چه نام نهد که در خور وی
بود او را شاه بور نام کرد و پسر ده ساله شد و او را او همی آموخت تا بزرگ شد و هرچه بایست
او را بیاموخت یکروز موبد پیش اردشیر شد او را اندر غم و اندیشه گفت چه بوده است ملک را که با
اندیشه و غمست گفت همه خلق را بکشتم و ملک بگرفتم و مرا فرزندی نیست که از پس من خلیفه
بود موبد گفت زندگانی ملک دراز باد ملک را با من پسریست ازان تو ای بی شک بزرگ شده
و ادبها آموخته و سوار گشته اردشیر گفت چگونه بوده است این سخن بگوی موبد گفت آن حقه بمهر که بخانه
فلان وقت بخزانه نهاده اند بیارند و خود بگشای تا این قصه بر تو معلوم شود اردشیر آن حقه را بخواست
همچنان بمهر او بود و سر حقه بگشاد ذکر در وی دید اندر رقعه چنین و بر رقعه دیگر نوشته بود که ملک این
دختر اشکانیان را بمن داد و مرا درست شد که وی از ملک بار دارد نخواستم زنانی که اندران بدانند و بطلال

بنده کشم که تخمی که ملک فشاند است تباه کرد د صواب آن ندیدم و او را بزیر زمین اندر همی دارم تا از وی
چه آید پس ذکر خویش از بهر آن جدا کردم تا کسی پیش ملک مرا طعنه نتواند زدن اردشیر گفت این پسر را
سال چند است و صفت روی وی چگونه است موبد او را صفت کرد ملک گفت اگر فرزند منست او را
در میان هزار پسر بینم دلم گواهی دهد او را با هزار پسر همه همزاد و هم بالا و هم جامه او بیاور موبد همچنان کرد
و آن هزار پسر پیش اردشیر چوگان باختند و گوی زدند در میان میدان اردشیر گوی ایشان افتاد و هیچکس
زهره نداشت که آن گوی آوردی شاپور فراز شد و آن گوی را برگرفت و اردشیر همی نگریست بدان گستاخی
کو شاپور کرد اردشیر را درست شد که وی پسر اوست او را گفت ای پسر چه نام داری گفت شاه پور یعنی
پسر ملک آنگاه او را درست شد که او پسر اوست او را پیش گرفت و بخلق آشکارا کرد و جهان او را
مطیع شدند و او را ولیعهد کرد و پس چون اردشیر بمرد شاپور بملک بنشست و مردمان از و
هنرها دیدند در عدل و تواضع و نیکو داشتن سپاه و رعیت و از پس پدر آن نیکویی افزون کرد
و سیرت او از پدر افزون آمد و بهتر بود و چون از مملکت او یازده سال بگذشت سپاه بکشید و به
نصیبین شد و او جاییست بنزدیک شام حصاری استوار دارد ملکش دران حصار شد و او بر در حصار نشست
و روزگاری چند بود و او را خبر آمد از خراسان که دشمن آمد که پارس را بگیرد از آنجا بپارس آمد و با آن دشمن جنگ
کرد و او را بکشت و از آن بپرداخت و باز به نصیبین شد و ملک نصیبین اندر حصار شد و او بر در حصار
سپاه فرود آورد و جنگ بود و دیگر شب دیوار حصار بیفتاد و آن شهر را بی جنگ بگرفت و ملک
و خلق بسیار بکشت و ملک روم را در آن حصار خواسته بسیار بود همه بگرفت و آهنگ شام کرد و
شهرهای بسیار بگشاد و در آن حدود ملکی بود در روم بشهر انطاکیه بحصاری شد و شاپور آن حصار بگشاد
و آن ملک را بگرفت و با هواز آمد و آن ملک را بیاورد و شهر شوشتر با هواز اندر بنا کرد و آن ملک روم را که
گرفته بود بفرمود تا بروم کس فرستاد و استادان بیایند که ایشان بنا کردن دانند و شادروان کردن
تا این شهر را بنا کنند چون تمام شود ترا آزاد کنم آن ملک بروم کس فرستاد و استادان روم بیامدند شاپور ایشان را
فرمود که گرداگرد این شهر شادروان خواهم که بفکنید که زمین شوشتر بران بود و روی زمین بسنگ و گچ و
آجر راست کنید پهنای شادروان هزار ارش و درازی همچنان همچنانکه فرمود بکردند و همه خواسته
از آن ملک روم بود که از روم همی آوردند و بران هزینه میکردند تا بنا تمام شد پس ملک روم را
بینی و لب زیرین ببرید و دست باز داشت و گفت چاره نیست که این داغ و نشان من بر
روی تو باید و آنجا سپاه بسیار بگذاشت و نام آن شهر کربت کردم از حد عراق است و هم از
حد شام و شاپور بمداین باز آمد و جایی دیگر بود که آنرا حضر حوت خواندندی هم از حد شام و آنجا
ملکی بود نام او ساطرون و لقب او ضیزن خواندندی و از عرب بود و از قضاعه سپاه بسیار داشت

و پادشاهی حضر از سالها باز او را بود و آن حضر را حصاری بود که طلسم کرده بودند و هرگز کسی آنرا نگشاده
بود و هر کس که بدان حصار شدی کس برو ظفر نیافتی و آن وقت که شاپور از پارس بجدا و اهواز رفت
و به نصیبین شد بود او را خبر آمد بود که از خراسان دشمن آمد باز گشت و او را بکشت چون شاپور
بجنگ آن دشمن مشغول شد آن ضیزن ملک حضر از حضر با سپاه بحد عراق آمد و پادشاهی شاپور از حد
عراق لختی بگرفت چون شاپور باز آمد و از ملک روم و موصل بپرداخت آهنگ حضر کرد با سپاهی که
حد آن کس ندانست و هرگز هیچ ملک را از ملوک عرب و عجم آن سپاه نبود و از بسیاری سپاه که
داشت عرب او را شاپور الجنود گفتندی پس این ضیزن بحصار شد و شاپور با سپاه بر در حصار
فرود آمد و چهار سال آنجا بماند و آن حصار را نتوانست گشادن و نه نیز باز توانست گشتن و از پس چهار
سال حصار را بگشاد و سبب گشادن حصار آن بود که ضیزن را دختری بود نام او نظیره و در عرب از
او نیکوروی تر نبود یک روز آن دختر بدیوار حصار برآمد شاپور را دید بر نشسته گرداگرد حصار همی گشت
و شاپور سخت نیکوروی بود و این دختر بر شاپور عاشق شد حیلت کرد و بدو کس فرستاد که این حصار
طلسم دارد اگر تو صد سال اینجا نشینی نتوانی گشادن ولیکن اگر قبول کنی که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که این
حصار را چگونه باید گشادن شاپور بپذیرفت و پیش رسول او سوگند خورد دختر گفت این حصار را
زکوی زنی کبود چشم دوشیزه که حیض بران باشد بر دیوار افکنی این حصار را بتوانی گشادن و چنان باید که
زکوی حیض زنی بدین صفت که گفتم بر سر دیوار افتد دیوار این حصار بلند است کس بدو نرسد من حیلتی
سازم دختر بر سر دیواری که فاخته آشیانه کرده بود یکی از آن فاخته بگرفت و به خانه برد و زکوی چنانکه
گفته بود بر پای او ببست و رها کرد و فاخته در برج خود نشست و آن زکوی که بر دیوار برج افتاد
بلرزید و از هم فرو ریخت و دختر با شاپور سخن راست کرده بود و شاپور سپاه بحصار اندر افکند و حصار
بگرفت و کشتن همی کردند و سپاه بر در رخنه بر پای کرد و گفت هر که زنده شما آید او را بکشید و با سپاه
آهنگ ضیزن کرد و او را بکشت و آن عرب که با وی در حصار بودند همه را بکشت چنانکه یکتن زنده نیست
و هر که بجست چون برخنه حصار آمد لشکر شاپور او را همی کشتند تا هیچ نماند و اندر عرب حجاز و بادیه و نگرین
و یمامه و شام و یمن و هیچ حی عرب نبود که نه قومی کشته بودند و اندر آن قبیلها مصیبتها بود و این
حال تخمهای عرب اندر پدید است که [illegible] چندین سال مرثیه میگفتند این کشتگان عرب را از حضر
شعرها اندرین مصیبت بسیار است و [illegible] جایگه باز گشت و آن حصار حضر را دیوارها بشکنید
و در زیر پای پیلان ویران کرد و شهر [illegible] کرد پس سپاه بعین البقر برد و لختی آبادانی
باز داشت از حد جزیره و این دختر ملک حضر را نظیره بود با او عروسی کرد و شبی با او خفته بود و جای او
همه پرنیان بود و دختر آن شب همه شب می نالید که این چه چیز است که اندر جامه است که پهلوی من

بناه کرد چون بامداد بود شاپور برخاست جامه خواب را خون آلود دید در بستر نگاه کرد دید بپهلوی زن آنجا که
خفته بود یکی برگ مورد دید بپهلوی زن بریده بود شاپور در عجب بماند و مغز استخوان آن زن پیدا بود
او را گفت ای زن پدر ترا چه طعام دادی گفت مغز استخوان گاو را بیرون کردی و با روغن گاو و انگبین
و انگبین سپید در و کردی و مرا دادی و لحم آورد از حریر بستر کردی و بنابه بریان کردی بر روغن گاو و نگاه
نان حواری دادی و بجای آب می روشن پنج ساله دادی و من هرگز نان و آب نخورده ام شاپور گفت پدرت
که ترا چنین پرورد با او وفا نکردی و حق او نشناختی پس هیچکس را بتو امید نباشد و این زن موی دراز
داشت بفرمود اندر کشان شاپور بفرمود تا اسبی بیاوردند توسن و شموس و موی آن زن بذنب
آن اسب ببستند و اندر بیابان دست باز داشتند تا همه بدوید و او را همی زد تا او را پاره پاره کرد
و شاپور شهرهای بسیار بنا کرد یکی بپارس نام آن شاد شاپور و با هواز شهری بنا کرد نام آن جند و در اهواز
شهری کالزان آبادان تر نیست و تابستان و زمستان سبز بود و گویند چراخور بود چون شاپور آنجا رسید سبزی
و گیاه فراوان دید فرود آمد که اینجا شهری بنا کند آنجا شبانی دید پیر او را بخواند و گفت چه نامی گفت بیل
گفت اینجا شهری توانی کرد گفت اگر از اینجا شهری آید از من دبیری آید شاپور در عجب بماند و اینجا فرود
آمد و آن پیر را بوزیر خویش داد و گفت بهیچ حال از اینجا نروم تا این پیر را دبیر نکنید وزیر یکسال
زمان خواست شاپور زمانش داد و خود با همه سپاه در آن صحرا فرود آمد وزیر آن پیر را بمعلمی داد و گفت
این پیر را شمار کردن بیاموز و هر روز اندک اندک بیاموز هر روز یکساله بیاموز تا یکسال سیصد و شصت
باشد و یاد گیرد چون سالی سیصد و شصت ساله بیاموخت بدان علم عالم بود پس چون یکسال برآمد شاپور
از احوال آن پیر پرسید وزیر آن پیر را نزد خود خواند و پیش شاپور آورد و پیر در آن یکسال بسیار آموخته
بود و دبیر شده پس شاپور گفت از اینجا شهری آید گفت ای ملک هرچه تو خواهی آید که پیر را دبیر توانستی کردن
شهر نیز توانی کردن پس شاپور آن شهر را بنا کرد و آنرا جند شاپور نام کرد و آن پیر را قیم کرد بر نفقات و خراج
آن و خود دبیر این شد و مردمان آن شهر را بیل خوانند بنام آن پیر و آن شهر بزندگانی شاپور تمام شد و شاپور
در ملک سی و یکسال بماند پس پسرش بجای او در ملک بنشست

فصل در ذکر خبر پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر بن بابک

و از پس شاپور هرمز نشست و هرمز را یکدست بود و سبب
بی دستی وی آن بود که اردشیر آن وقت که ملوک طوایف را هلاک کرد شاپور را بر مقدمه خود داشتی
شاپور بشهری شد نام آن اردشیر خوره و آنجا ملکی بود نام او مهرک و او را بکشت و منجمان اردشیر را گفته بودند که
از پشت مهرک فرزندی آید که ملک تو بوی شود اردشیر آن مهرک را بکشت تا این بشد و کس نماند
بر روی زمین از نسل او و مهرک را دختری بود بغایت نیکوروی گریخت و سر بدشت بیرون نهاد چشمه
دید از دور بدان چشمه اندر شد آنجا پیری دید با گوسفندان و عیال و این مرد شبان بود و آن دختر
شبان را گفت من دختر مهرکم بر تو آمدم شبان آن دختر را بپذیرفت و او را همی داشت با کسان خویش و اردشیر
ندانست که از نسل مهرک هیچکس مانده است پس یک روز شاپور بصید آمده بود و از سپاه جدا افتاده
بدان در خیمه رسید و گرمای گرم بود و شاپور بدر خیمه آمد که آب خورد و سخت تشنه بود و آب
خواست آن دختر او را آب داد و شاپور بروی دختر نگریست از نیکوروئی او تشنگی را فراموش
کرد و گفت این دختر کیست شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و آنجا بود تا سپاه فراز آمد
شاپور آن دختر را بزنی خواست آن شبان دانست که او ملکست چیزی نتوانست گفتن
دختر را بوی داد و شاپور آن دختر را بشهر آورد و جامهای نیکو او را در پوشانیدند و شاپور را از وی پسری
آمد و او را هرمز نام کرد و اردشیر را خبر آمد و شاد شد و ندانست که مادرش کیست پنداشت که او
از کنیزکی آمده است پس یک روز دختر دراززبانی کرد شاپور او را گفت چرا چنین همی گویی که (?) ملک
زادگان بر پادشاهان دراززبانی نکنند زن گفت اگر تو ملک زاده ای من نیز ملک زاده ام گفت بگوی
بگوی تا دختر کیستی گفت من دختر مهرکم چون زن این سخن بگفت شاپور بترسید که اگر ملک بداند
این زن را بکشد و از اردشیر ترسان بود زن را و پسر را پنهان کرد تا پسر شش ساله شد یک روز اردشیر بخانه
شاپور آمده بود و هرمز میان سرای اندر بازی همی کرد اردشیر گفت این کیست شاپور گفت فرزند
منست گفت مادرش بگوی تا کیست شاپور زمین بوسه داد و گفت ایها الملک من این خطایی
کرده ام باشد که ملک این خطا بر من ببخشد اردشیر گفت چه بوده است شاپور قصه مادرش بگفت
اردشیر شاد شد و گفت ای پسر الحمد لله که این پسر از پشت تو آمد و آن پسر را بنواخت و بسیار چیز
داد و گفت منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی آید که این ملک تو بدست وی شود اکنون
قول منجمان بجای آمد که من اندیشیدم پس چون اردشیر بمرد و هرمز بزرگ شد و شاپور بملک اندر نشست
و هرمز را بامیری خراسان فرستاد و هرمز بخراسان سپاه بسیار گرد کرد پس مردمان حسد کردند بکار هرمز و
شاپور را گفتند هرمز سپاه گرد همی کند تا بر تو بیرون آید و ملک از تو بستاند شاپور پنداشت که این
حدیث راستست کس فرستاد و هرمز را بخواند هرمز را گفتند که پدرت ترا چرا پیش خود همی خواند هرمز
از آن کار بیگناه بود و عجم هر آنکس که بروی عیبی بودی یا نقصانی در اندام او بودی او را مملکت ندادندی
پس هرمز دست خویش ببرید و بسفطی اندر نهاد و بسوی شاپور فرستاد و نامه نوشت و گفت
من چنین شنیدم که ملک را از کسان رسانیده اند که من چنین کاری خواهم کردن آن روز مباد که من چنین
کاری کنم و اینک یکدست خویش ببریدم و بسوی ملک فرستادم تا بداند که من شایسته ملک نیستم
و طلب ملک نکنم نه از پیش ملک و نه از پس ملک و هر که ملک خواهد ولی عهد کند شاپور چون آن دست
بریده دید دلش بروی بسوخت و گفت بنالید که وی چنین کردی و نامه نوشت که ای هرمز چرا چنین

بنوشتند و آن سپاه همه بسیار امید شد و عزم داشتند آنجا تا کلام بایستادند تا شاپور شانزده ساله شد و
باسب بر نشست و سوار شد و سلاح برگرفت الحمد (?) مهتران رعیت و سپاه را گرد کرد و ایشانرا خطبه کرد و گفت
کوشانان که حق هم بر آن مذهبیم که پدر من بود از عدل بر شما و آبادانی کردن زمین و دشمنان از مملکت راندن و از این
سه دشمنان ما عرب بیرون تر آید ایشان آمده اند و پادشاهی فارس فساد کردند و خواستها و چهارپایان
غارت کردند و مردمان بکشتند و من آهنگ ایشان خواهم کردن و از همه سپاه هر اچهار هزار مرد بس
چنانکه برگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی راست کنم و خلیفه شما تا من باز آیم مردمان همه
برخاستند و او را ثنا کردند و گفتند ملکا از جای نباید رفت و سپاه بسیار دارد و سرهنگان بکار
هستند یکی را سپاه سالار کند و با سپاه بفرستد و خود بجای خویش باشد تا پادشاهی راست
کند ایشانرا اجابت نکرد پس گفت همه سپاه را با خویشتن برگرفتن بکار است هیچ پاسخ نداد و چهار
هزار مرد گزیده از سپاه چنانکه هر مردی با صد مرد جنگ کردی و گفت من خواستها و غنیمتهای ایشان
بر شما حرام کردم مگر آنکه من دهم شمارا چون بجنگ اندر ظفر یابید خون ریزید و کس را زنده باز مگذارید
و دست و اخواسته مکنید پس برفت و بکار پادشاهی پارس شد و بر آن عرب تاختن کرد که آنجا
آمده بودند از بحرین از سوی دریا و آن شهرهای پارس گرفته بودند ایشانرا همه بکشت و کس را زنده
باز نگذاشت پس بدریا اندر نشست با آن چهار هزار مرد و بحرین آمد و بهر شهری که اندر شد بکشت
مهتران را بکشت و از عرب هر کرا یافت بکشت و باز بشهر هجر شد و هجر اندر عرب بود و از بنی تمیم و بکر و ایل
همه را بکشت و عبدالقیس و همه ایشانرا بکشت تا خون بشهر اندر رفت چون رودی و کس را از وی
نجست و خون بدریا اندر شد پس ببلاد عبدالقیس شد و هر عرب که آنجا یافت همه بکشت و هر که
بجست بریگ بادیه بر شد و کس دست فرا خواسته نکرد تا گران بار نشود پس ببادیه اندر شد و روی
بیثرب نهاد و هر کرا از عرب که در بادیه می یافت می کشت و بهر چاهی که بگذشت که در بادیه عرب
آنجا آب خوردندی همه را ویران کرد و پر از خاک کرد و پس از آنجا برفت بزمین شام و بر ثغلب
برگذشت و هر که از عرب می یافت می کشت و میان شام و عراق بیابانیست و آنجا قبایل عرب
بسیار بودند از ایشان بسیار بکشت و بسواد عراق آمد و بنشست و شهری بنا کرد نام آن برزج و در اهواز
دو شهر بنا کرد یکی را ایران شاپور و یکی را اساوس نام کرد و بشام اندر شد و آنجا کشتها بسیار و
غارتها کرد پس بپارس آمد و شهری آنجا بنا کرد و آنرا ابشاور نام کرد و بعراق باز آمد و بعد این
و اندر روم ملکی بود نام او الیانوس و از اهل قسطنطین بود و بر دین ترسایی بود و از دین خویش دست
باز داشت و اهل روم را بت پرستی خواند همان دین که رومیان بر آن بودند پیش از عیسی علیه السلام و کلیساها
بروم اندر ویران کرد و چلیپاها را بشکست چون شاپور بزمین روم آمد که آن مملکت بکشت و ویران کرد

و بگذشت الیانوس سپاه گرد کرد از روم و از خزر و هر که از عرب از دست شاپور گریخته بودند بروم رفته
بودند بپیش وی آمدند و از وی دستوری خواستند که با وی بروند و با شاپور حرب کنند پس همه
برفتند و کس فرستادند بزمین بحرین و بادیه و یثرب و شام و هر کجا که شاپور برگذشته بود و همه را
بخواندند و سپاه گرد کرد و ملک روم از جای خود بیرون آمد با سپاهی که عدد ایشان بیرون بود و با
عرب را عرضه کرد صد و هفتاد هزار مرد آمد ایشانرا بر مقدمه کرد و سرهنگی سوی را برایشان
مهتر کرد نام او یوسانوس و او را بر مقدمه فرستاد با سپاه عرب و خود با سپاه روم و خزر بیرون
آمد و بحد عراق اندر آمد و خبر بشاپور رسید شاپور بترسید و هول آمدش جاسوسانی بفرستاد
بلشکر روم اندر تا او را خبر آرند تا عدد ایشان چند اند جاسوسان برفتند و خبرهای مختلف بگفتند شاپور را
دل بر آن ننشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش بدانکه خود
بجاسوسی شود و از آن خبر پرسد چون بنزدیک لشکر روم رسید یوسانوس بر مقدمه فرود آمده بود
و شاپور ده تن از آنها را که با وی بودند بجاسوسی فرستاد رومیان همه را بگرفتند و بنزدیک یوسانوس
بردند یکان یکان را پیش خود خواند و گفت اگر مقر آیید که کیستید و از بهر چه آمدید دست از
شما باز دارم و من شمارا تنها از بهر آن خواندم تا خبر را درست کنم و اگر راست نگوئید یکی از شما
مقر آید او را رها کنم و دیگرانرا بکشم از ایشان هیچکس مقر نیامد مگر یک تن که با او مقر آمد و گفت
ما را شاپور فرستاد بجاسوسی و شاپور خود آنجاست از لشکر خویش فلان جای با نود مرد و ما را اینجا فرستاد
پس شاپور از این حال آگاه شد از آنجا که بود باز گشت و بلشکرگاه خویش آمد یوسانوس هزار مرد بتاختن
فرستاد بدان جای که آن مرد گفته بود و شاپور را نیافتند باز گشتند و آن تن را بکشت که شما دروغ
گفتید الیانوس ملک کس فرستاد و همه سپاه را گرد آمدند و جنگ شاپور را بیاراستند و هر چه
عرب بودند همه گرد آمدند و پیش ملک آمدند و جنگ شاپور از وی خواستند و گفتند این جنگ ما را
ده که ما را با شاپور کینه است ملک اجابت کرد ایشانرا و صد و هفتاد هزار عرب بر مقدمه آمدند
و الیانوس با سپاه روم از پس ایشان و عرب با شاپور جنگ کردند و شاپور را بشکستند و مردمان
او را برده کردند و الیانوس بیامد و همه خزینهای شاپور را برگرفت و شاپور بگریخت از طیسفون و بزمین
عراق آمد و عرب از سپاه او بسیار بکشت و برده کردند و خزینه را برگرفت و مدائن بگرفت و
شاپور را تباه کرد و هر چه در پادشاهی او سپاه بود از عراق و پارس و خراسان گرد کرد و باز بجنگ
الیانوس شد و او را هزیمت کرد و طیسفون و مدائن از وی باز گرفت و الیانوس باز گشت
و بلب دجله فرود آمد و سپاه را بیرون برد و برابر شاپور فرود آمد و همه آنجا بودند یک ماه و رسولان
همی فرستادند بیکدیگر برای صلح یکروز نماز دیگر الیانوس در سراپرده ایستاده بود بر اسب با خاصگان [illegible]

کردی و من دانستم آن حدیث دروغ است و تو ولی عهد منی و اگر همه اندام خود لخت لخت کنی و بسوی من
فرستی کردم را جز تو ولی عهد نیست و او را ولی عهد خویش کرد و بدرگاه خویش خواند پس چون شاپور بمرد هرمز
بجای پدر بنشست و همان سیرت پدر نگاه میداشت و همان عمالان پدرش را همان کار پدرش داده
بود و نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی را بر عرب امیر کرد زیرا که اردشیر عمرو بن عدی را حیره و ملک عرب
داده بود و او را پسری ماند منذر بن عمرو نام و شاپور ملک عرب او را داد و گفت اردشیر ملک از خاندان
عمرو بیرون نبرد ما نیز نبریم و منذر بن عمرو ده سال بملک عرب اندر بود پس بمرد و او را پسری بود نعمان بن
منذر ملک عرب بود و هرمز یکسال ملک بود و بمرد پس پسرش بهرام بملک بنشست والله اعلم

فصل در ذکر خبر پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور پس چون بهرام بن هرمز بپادشاهی
بنشست همه عمال هرمز را بجای بداشت و نعمان بن منذر را هم بر ملک عرب دست باز داشت
و نعمان ترسا شده بود و بت پرستیدی و دین عرب را رها کرده بود و دین ترسایی گرفته نعمان بملک عرب
اندر چهارده سال نشست و باایام وی چهار ملک عجم بنشست هرمز بن شاپور و باز بهرام بن هرمز و باز
هرمز بن بهرام و هر یکی از عجم که بنشستی ملک عرب بنعمان دست باز داشتی و این بهرام بن هرمز مردی بود با رای
و کفایت و تدبیر و مردمان بملکی وی شاد شدند و مانی زندیق باایام شاپور بیرون آمده بود و خلق را
بزندقه خواند و او را اتباع بسیار شدند بمذهب او باایام هرمز چنان بود و باایام بهرام پدید آمد که مذهب وی باطلست
بهرام او را بگرفت و بکشت و پوست او را پر کاه کرد و بر در شهر بیاویخت و هر کرا از متابعان او بیافت
بکشت تا زمین از ایشان پاک شد و سه سال و سه ماه بهرام بملک اندر بود پس بمرد و پسرش هرمز بن بهرام
بجای او در ملک بنشست و تاج شاهی بر سر نهاد و داد و عدل میان خلق بگسترد و همچنان بر سنت پدر
دادگستری و رعیت پروری میکرد

فصل در ذکر خبر پادشاهی هرمز بن بهرام بن هرمز

پس چون هرمز بن بهرام بملک نشست و تاج شاهی بر سر نهاد و خویشتن را شاهنشاه نام کرد و او در
ایام پدر ملک بود در سیستان پس پدر او را بخواند و ولی عهد کرد و از پس پدر چهار سال ملک داشت
و او را فرزند نبود برادری بودش نرسی نام از پس او بملک اندر نشست و عدل کرد و هفت سال در ملک بود
و پسرش هرمز بن نرسی بنشست بزندگانی پدر ولی عهد بود و بدخوی و ترش روی بود و مردمان را آزرم نداشت
و نه سال بملک اندر بماند پس بمرد و بوقت مرگ مردمان را وصیت کرد که اگر مرا پسری شود او را شاپور نام
کردم و ملک بوی دادم زیرا که او را هنوز هیچ پسر نبود و زنش آبستن بود و بچه در شکم داشت بدین جهت
گفت که اگر از وی پسری آید ملک باشد پس او بمرد و ملک عجم ضایع شد تا نه ماه امیری و وزیری آن
ملک نگاه میداشت و کار همی راندند تا آن زن بزاد و پسری آورد و همه خلق شاد شدند و او را شاپور نام کردند
و تاج از بهر گواره او بیاویختند و ملک بوی دادند و خبر او بجهان اندر بگشت و آن وزیر کار

همی راندند و عمال و امیران برجای همی بودند و این شاپور ذوالاکتاف بود و خبر او بجهان در افتاد و ملک بنام
وی بماند و ملک ترک و ملک عرب و ملک روم را خبر شد که ملک عجم همه ضایع است و ایشان را ملک نیست
و کودکیست بگهواره او را ملک کرده اند و ملک بر وی نگاه می دارند تا بزرگ شود و ندانند که بزرگ
شود یا بمیرد

فصل در ذکر خبر آنکه ملوک از هر جایی قصد عجم کردند از پس هرمز بن نرسی و پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

پس این ملوک را که نام بردیم از هر جایی اندر ملک عجم طمع
کردند و هر کسی از زمین عجم آنکه نزدیک بود بگرفت و از همه کسان بدین ملک اعراب بیشتر طمع کردند
که ایشان گرسنه تر بودند و جمعی بسیار از عرب گرد آمدند از بحرین و ولاد عبد القیس و از سرحد و حدود
دریا و بپارس آمدند و از مردمان خواستها بستاندند و چارپایان براندند و شهرها بگرفتند و کس
ایشان را باز نداشت و سالی چند بماندند که ملک بنام کودکی بود و کس هیبت نداشت و هیچ سپاه
گرد نیامد تا شاپور بزرگ شد پس چون پنج سال برآمد عقل و تدبیر اندر وی پدید شد و نخستین چیزی که از اثر
عقل وی بدیدند آن بود که یکشب اندر بام خفته بود و تابستان بگشت اندر بحلقی نام او طیسفون
و مداین بر لب دجله نهاده است و دجله بمیان شهر اندر همی رود و نیمی ازین سوی و نیمی از آن سوی همچون
بغداد و این دجله مداین همان دجله بغداد است شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد و غلغل مردمان بشنید
گفت این چه فریاد است گفتند خلق بجسر گذر میکنند و انبوهی کنند و رویاروی آیند یکی ازین سو و یکی
از آن سوی و بر هم افتند و فریاد کنند پس چون روز شد وزیر را بخواند و گفت جسری دیگر کن برود دجله
تا بر یکی آیند و بر یکی روند تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند بدان عقل وی و جسری دیگر بکردند هم
اندران روز تا دیگر شب مردمان بر دو جسر همیگذشتند و آن فریاد و غلبه نبود و هر روز که شاپور بزرگتر
شدی آن وزیر از کار ملک بر وی عرضه کردی تا همه دانستی و تدبیر همیکردی تا یک روز وزیر مر شاپور را
گفت این سپاهها که بکناره مملکت بنشاندیم پس دشمنان آمدند از هر طرف چون ترک و روم و عرب
و خزر و هند این همه سپاه از جای برفتند و از ثغرها دست باز داشتند و دشمنان چیره شدند
و وا از آمدند و کناره پادشاهی بگرفتند و غارت و فساد کردند و خون ریختن بنیاد نهادند شاپور گفت
بر سر مملکت چون پادشاه دانا و داور نباشد فتنه و بیدادی و فساد بسیار افتد اکنون هیچ غم مخور و اندیشه
مدار که این کار آسانست نامه کن از موبدان بسپاهها که از هر جانب اند که من از خبر و حال شما برسیدم
و درست تا شما بدان ثغرها پیش دشمن اندر مانید هر که از شما خواهد که بشهر خویش باز شود
رواست که من دستوری دادم و هر که خواهد که برود بدل وی کس فرستم و هر کسی که آنجا باشد من
تدبیر وی کنم و حق وی بشناسم و پاداش وی بدهم و آن وزیر و همه دبیران شاد شدند و گفتند اگر کسی سالها
تدبیر کند و ملک باشد و تجربها کند او را چنین تدبیر یاد نیاید و نیکوی و رفق برآن ثغرها پس نامها

خویش برابر سپاه شاپور و اندر ایشان جنگ سخت تیری از لشکر شاپور بر دل الیانوس آمد و از اسب
بیفتاد و بمرد و سپاه متحیر بماندند پس دیگر روز گرد آمدند یوسانوس را ملک کردند او نپذیرفت و گفت
من ترسایم و شما الیانوس را از ترسایی بیرون آورده اید من ملکی شما را نپذیرم ایشان همه سوگند خوردند که
دین ما همه ترساییست و ما از بیم الیانوس بظاهر دست باز داشته بودیم پس ملک را بپذیرفت
و شاپور چون دانست که الیانوس هلاک شد بدانست که آن سپاه از وی باز گردند چون خبر آمدش که یوسانوس را
ملک کردند بنزدیک ایشان کس فرستاد که خدای تعالی ملکتان را هلاک کرد و شما بدلیری ملکی دیگر نشانده اید
امید دارم که شما را هم اندرین زمین عراق تشنه و گرسنه هلاک کند و یکی از شما بروم نرسد و نه از ما کس شمشیر
از نیام باید کشیدن اگر ملکی دیگر کردید عاقل یکی را بر من فرستید تا با وی سخن گوییم اگر صلح باید کردن صلح کنم
و اگر جنگ باید کردن جنگ کنم یوسانوس گفت خود بر وی شوم گفتند ای ملک ترا نباید شد تا کسی دیگر نفرستی
فرمان نکرد و خود با هشتاد تن از بزرگان روم برفت و سوی شاپور آمد چون بشنید که ملک روم خویش
آمد شاد شد و پیش وی بیرون آمد از سپاه از میان لشکر با پنجاه تن از مهتران عجم چون بهم رسیدند از
اسب فرود آمدند و یکدیگر سلام کردند و زمین بوسه دادند شاپور بفرمود تا میان لشکر اندر ایشان چگونه فرو
نشستند و مطبخ شاپور را بیاوردند و آنجا بخوردند و رامش کردند چون دیگر روز بود شاپور مر یوسانوس را
گفت اگر رومیان بجز تو کس دیگر ملک کردندی مرا با ایشان جز جنگ نبودی و اما از بهر آن صلح کردم
و جنگ برگیرم و من آهنگ جنگ شما نکرده بودم و آهنگ عرب کرده بودم که ایشان بپادشاهی من
اندر آمده بودند بوقت کودکی من اکنون من بجنگ ایشان آمده ام و لیکن با شما صلح کنم و شما اندر زمین و ملک
من آمدید از چندین گاه باز فسادها کردید و درختها بزدید و کارزار جنگ کردید بایمت این مرا دهید
یا شهر نصیبین را مرا دهید بومی و شهر نصیبین از پادشاهی اهواز بود و لیکن رومیان گرفته بودند یوسانوس
با آن مهتران و مردان اجابت کردند که نصیبین را باز دهند و صلح کنند و شرط کردند که عرب را با خویشتن
ندارند و بزمین روم اندر نگذارند و سپاه روم بازگشت و نصیبین بشاپور دادند و عرب را از میان
خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر آمد همه بروم اندر شدند و نصیبین خالی بماند و شاپور
ده هزار خانه در آورد از پارس و اصفهان و آنجا بنشاندند و آهنگ عرب کرد و هر کجا که یکی از عرب یافتی بکشتی
یا هر دو کتفش جدا کردی و او را شاپور ذوالاکتاف خواندندی و خواست که بر روی زمین عرب نماند
و یوسانوس ملک روم بازگشت صلح کرده و این شش و پنج سال بملک اندر بماند پس بمرد و رومیان یکی دیگر
بنشاندند و شاپور عرب را طلب همیکرد و همه عرب از بیم او بگریختند و بروم اندر شدند و شاپور بسوی
ملک روم کس فرستاد که من با روم صلح بدان جهت کردم که عرب را بمیان خویش جای ندهند و هر که
از من بگریزد در میان او را نپذیرند عرب را بیرون کنند و اگر نه جنگ را بیارایید ملک روم عرب را بار داد

و شاپور سپاه عجم گرد کرد که بجنگ رومیان رود پس خواست که ملک را از هر حال باز داند و صورت
وی بشناسد کس را امین ندید که بزمین روم شود و این خبرها باز آرد خود تنها برفت و پادشاهی را
بخلیفه سپرد و کس را آگاه نکرد که امیر روم و برفت و اندر شد بصورت درویشی و یکسال بروم اندر همیگشت
تا همه خبرها بپرسید و بدانست و خبر شهرها و حصارها و سپاهها همه بشناخت و جاسوسان بیامدند
و ملک روم را خبر دادند که شاپور از میان خلق ناپیدا شده است و کس نداند که کجاست ملک
روم از وی همی بترسید و بدانست که او بزمین روم اندر است پس ملک رسولی بفرستاد و همه
خلق روم را از شهربانان و مهتران گرد کرد و شاپور نیز آنجا شد بادرویشان تا ملک روم را ببیند و صورت
او را بشناسد چون شاپور پیش تخت ملک ایستاد در میان آن سرهنگان کسی بود که روزی شاپور را
دیده بود ملک را آگاه کرد ملک شاپور را بگرفت و بفرمود تا پوست از سر او باز کنند وزیری وی
گفت پادشاهان را ناگاه نکشند در روم باید و حیث پوست گاو بیاوردند و هم اندر زمستان
او را در پوست گرفتند و جز سرش پدید نبود و آن پوست در اندام شاپور خشک شد و نتوانست
بیرون آمدن و ملک روم سپاه گرد کرد و بپادشاهی پارس و اهواز بیرون آمد و شاپور را با خویشتن
بیاورد و همچنان در پوست همی بود و شهرها بود که شاپور و اردشیر بنا کرده بودند و بران همیگردد
و خلق بسیار بکشت و درختان میوه دار را بزد و از پارس با هواز آمد و آنجا نیز همچنین کرد و شارستان
جندشاپور را حصاری بود که شاپور بن اردشیر کرده بود آن را ویران کرد و بیشتر مردم آنجا را بکشت
و هر که از اسیران بگرفتی بموکلان شاپور سپردی و آن موکلان یک روز از شاپور غافل شدند و بنزدیک
شاپور خیکهای روغن بود شاپور آن بردگان اهواز را که با وی بودند گفت ازین روغن برین پوست
من بریزید ایشان آن خیکهای روغن را بر شاپور ریختند آن پوست نرم گشت چون وقت سحرگاه بود
خویشتن را از آن پوست گاو بیرون کشید نرم نرم همیرفت تا بدر شارستان جندشاپور شد و آن
دربانان را گفت من شاپورم ایشان دانسته بودند که شاپور بلشکر روم اندر بسته است چون او را بدیدند
بشناختند او را در شهر در آوردند و خلق بروی گرد آمدند و خروش کردند و ملک روم آگاه شد
و نا آگه گشت و شاپور هرچه بشهر اندر سپاه بود همه را گرد کرد چون روز بود خویشتن را از شهر بیرون
افکند و جنگ کرد و سپاه روم را هزیمت کرد و بسیار از ایشان بکشت و ملک روم را بگرفت
و او را با آهن گران ببست و او را گفت تا هر کجا که ویران کرده بود همه را آبادان کرد و ملک روم رومیان را
بخواند تا آن همه آبادان کردند و بجای هر درختی که کنده بود درخت بنشاندند و درختان برآمدند آنگاه
شاپور را از ملک روم بند برگرفت و از روم خاک آوردند تا بناها کردند و ده سال ملک روم اندر عاتب
بود چون بناها همه تمام کرده شد و درختان برآمد شاپور ملک روم را بند برگرفت و پی پاشنه مر دو

پای او ببریدند و بر خوی نشاندند و بروم باز فرستاد و شاپور بملک اندر بنشست و عرب بزنهار وی
آمدند و خلق را زنهار داد و اکنون هر چه بکرمان عرب است از قبایل تغلب و بکر وایل و عبد القیس اند
و آن همه عرب را بکرمان شاپور فرستاد و ملک عرب بحیره امرء القیس را داد و از فرزندان عمرو بن عدی
و شاپور از وی بازگشتن بود مخالفت پدر را الحس کردند و چون عمرو بمرد پسرش امرء القیس را شاپور پادشاهی
بپدر داده بود بحیره و با وی بهم تا که پدرش بود و او به پادشاهی شاپور بماند و از پس شاپور نیز بعهد
ملوک عجم تا بسی سال بماند و هر که از ملوک عجم بتخت می نشست ملک عرب را بر عمرو و فرزندان وی میگذاشت
و شاپور هفتاد و دو سال اندر ملک بماند پس بمرد و او را دو پسر ماند و یکی را نام شاپور بن شاپور
و دیگر بهرام بن شاپور و شاپور را برادری بود برادری بود بزرگتر اردشیر نام و هرمز پدر شاپور را بن
اردشیر را از خود دور داشتی و او وصیت کرده بود هنوز که شاپور در شکم مادر بود که ملک با او دهند چون
هرمز بمرد اردشیر بنداشت که مهتران و موبدان عجم ملک به وی دهند که کسی دیگر نبود که شاپور هنوز ز
از مادر نزاده بود ایشان نکردند و وصیت هرمز نگاه داشتند و صبر کردند تا شاپور از مادر بیامد
و ملک بدو دادند و اردشیر برادر شاپور بدان مردمان عجم کینه داشت پس چون شاپور بمرد این اردشیر
ملک را بگرفت و بسیار از هر گروهی بروی گرد آمدند زیرا که پسران شاپور هنوز خرد بودند چون بزرگ
شدند مهتران و موبدان گرد آمدند و اردشیر را نخواستند اردشیر بگریخت پس شاپور بن شاپور بملک
بنشست و او خرد بود **فصل در ذکر خبر پادشاهی شاپور بن شاپور** چون شاپور بن شاپور
بملک اندر نشست مردمان شاد شدند و او سیرتی نیکو داشت و عدل کرد و مردمان با وی بسیار امید ند
و این عمش اردشیر که او را از ملک بیرون کرده بودند او را مطیع شد و پنج سال اندر ملک بود پس بکروزی
نشسته بود بخیمه اندر سپاه بروی بشوریدند و خیمه بر سر وی فرو آمد و چوب خیمه بر سرش آمد
و بمرد پس برادرش بهرام بن شاپور بجای او نشست **فصل در ذکر خبر پادشاهی بهرام بن شاپور**
و بهرام بن شاپور را کرمانشاه خواندندی زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود و بکودکی آنجا
فرستاده بود پس چون بملک نشست خلق شاد شدند و مردمان او را مطیع شدند و ملک بروی راست
بایستاد و یازده سال ملک اندر بنشست پس روزی سپاه بروی بشوریدند و همه گرد آمدند و او را
در میان گرفتند پس تیری بروزدند و کشته شد و کس ندانست که آن تیر را که زد و از پس او پسرش
بملک اندر نشست نام او یزدجرد بود و او را یزدجرد الاثیم خواندندی از بس بیدادها و ستمها که او کرده بود
فصل در ذکر خبر پادشاهی یزدجرد الاثیم گروهی گفتند این یزدجرد پسر بهرام بود که پسر
شاپور برادر بهرام بود و مردی بود با علم و تمیز و تجربت و خود بسیار دانست چون ملک بوی رسید
از آن همه بگشت و ستم و بیداد کرد و عجب و کبر و بر اهل علم استخفاف کرد و بر سپاه و رعیت خواری

نمود و اگر چه خود گناهی از کسی بیامدی و اگر بسهو آمدی عفو نکردی و بر گناه خرد عقوبت بزرگ راندی و اگر
کسی نزدیک بودی شفاعت نتوانستی کردن و هیچ مهتر سخن نگفتی و گفتی تو رشوت ستانی و بکس
بر هیچ چیز ایمن نداشتی و اگر کسی بجای او نیکویی بسیار کردی پاداش نکردی و هر کسی را بچیزی
تهمت کردی و مردمان از وی بخدای بنالیدند و از ستم و بیداد او رنجه شدند و مردی را وزیر
کرد نام وی نرسی سخن گوی و با خرد و بزرگوار و مردمان از او شاد شدند و چنان گمان بردند که
یزدجرد سخن وی بشنود سخن او نشنید و بیداد افزون کرد و جباری و خون ریختن پیشه کرد و مردمان
در دست وی بیچاره شدند و هیچ حیلت نداشتند و خدای را بخواندند و زاری کردند
و او از مداین بپارس شد و از پارس بجرجان آمد و قصد خراسان کرد و بهر شهری که برسید ستم
همی افزود و بیست و یکسال اندر ملک بود و خلق از بیداد او خدا را همی خواندند و چون اجلش
برسید روزی با لشکر بدشت نشسته بود اسبی تازیان بیامد برهنه و بر در سراپرده او بایستاد
که هرگز کس اسبی نیکوتر از آن ندیده بود خبر بیزدجرد بردند یزدجرد بفرمود که زین بر وی نهید هر چند کوشیدند
کس فراز آن نتوانست شدن و هیچکس را دست نداد یزدجرد در آمد تا خود برخاست و
بیرون آمد و فراز اسب شد و او را بنواخت اسب خاموش شد تا او را زین در آورد و تنگ بر
کشید و لگام بر سر کرد و خواست که پاردم در افکند اسب سر دو پای بر برش زد و در هم شکست
و یزدجرد بیفتاد و بمرد و اسب زین و لگام بینداخت و بتاخت چنانکه هیچکس او را ندید که کجا شد
و اندر نیافتند و مردمان گفتند این فرشته بود که خدای تعالی او را فرستاده بود تا جور وی
از ما بر داشت و ما را از ظلم او برهانید و از پس او پسرش بهرام گور بنشست و آن
وقت که یزدجرد بمرد بهرام آنجا نبود بیمن بود که او را آنجا پرورده بود و قصه غایبی او از بلی بن
قصه بگوییم که بس عجب است **فصل در ذکر خبر پادشاهی نعمان بن امرء القیس و ساختن خورنق و سدیر**
و گویند یزدجرد الاثیم را هر چند فرزند آمدی بمردی و ملک عرب بگاه شاپور عمرو بن عدی بود
پس چون عمرو بمرد او را پسری بود نام او امرء القیس و از پس شاپور ذو الاکتاف بمرد و برادر شاپور
ملک عرب به امرء القیس داد و بوقت بهرام بن شاپور امرء القیس بمرد و او را پسری بود نام او نعمان
ابن امرء القیس و بهرام بن شاپور ملک عرب به این نعمان داد چون یزدجرد بملک بنشست ملک
عرب نعمان بن امرء القیس بود و این ملک بر نعمان بداشت و یزدجرد را هیچ فرزندی نزیست
تا آخر او را بهرام آمد که از پس وی ملک بود و این فرزند را بهرام نام کرد و تدبیر کرد که او را از عجم بشهری
دیگر باید فرستادن تا مگر آن هوا او را موافق بود و یزدجرد پس اتفاق افتاد که او را بزمین عرب بنام نعمان فرستاد
کس فرستاد و ملک عرب را بخواند از حیره و این نعمان بن امرء القیس بیامد و یزدجرد او را اکرامی کرد و خلعت

بخشید و گفت این فرزند مرا بپرور بدان هوای بادیه و حیره تا مگر بزید نعمان بهرام را برگرفت و بجای
خویش برد و او را دایگان آورد سه دایه یکی از عجم بگزید و با خویشتن برد تا براه اندر او را شیر دهد زنی
بزرگ زاده بعجم اندر با عقل و تن درست و چون بحیره برد دو زن دیگر از بزرگان عرب با شیر بگزید با عقل
و تن درست و هر سه دایگان را بر گماشت هر یکی او را نوبت شیر دادندی و می پروردندی و هوای حیره
خوشتر و پاکتر از همه هوا هاست در جهان و نعمان فرمود که کسی را طلب کنید که بنا دانند کردن که اندر جهان
مثل آن بنا نباشد تا بسازد تا من یکی خورنق بنا کنم و این کودک را بر بام آن جایگاه بپرورم تا هوای خوشتر
بود و خورنق کوشکی بود بلند چون گنبدی چنانکه در باغها کنند اندر خانه و حصار و دیوار بلند او را بپارسی
خورنه خوانند و بتازی خورنق پس از برای این معنی بجستند و مردی رومی یافتند که در همه شام
و عراق او را همتا نبود و بناها کردی بر صفت بناهای روم و او را سوی نعمان آوردند نام او سمار نعمان او را
گفت که بدست من اندر این ملک عجم است و میخواهم که بنایی که از آن بلندتر نبود بکنی تا این کودک را بر سر آن بنا
برم تا هوای وی خوشتر باشد و این کودک تن درست بود و از کران زمین دور بود خواهم که خورنقی بنا
کنی بالای وی دویست ارش و بر سر وی بنایی که مردم آنجا باشند بتابستان و زمستان
و دیوار او را چنان خواهم که بر کار کرده باشد از راستی چنانکه در همه شام و روم چنان بنایی نباشد
و هیچ پادشاه را جز من نبوده باشد سمار گفت من ترا بنایی کنم که در روی زمین از مشرق تا مغرب
چنان بنایی نباشد پس یاران طلبید و آلت خواست و گچ که بپزد و آن گچ را بشیر تر کرد و پنج سال
اندر آن بنا بود و گروهی گویند بیست سال و بنایی کرد که در شب چون ماه بتافتی و هر که بر او
چشم بر و افکندی در تعجب بماندی نعمان بیامد و از آن بدید و سمار را گفت چنان آوردی که من این
از تو نتوانستمی خواستن سمار گفت اگر بدانستمی که تو حق من بشناسی و رنج من ضایع نشود بنایی کردمی
که با آفتاب بهر گونه بودی اگر آفتاب سرخ بودی وی سرخ بودی و اگر آفتاب زرد بودی وی زرد
بودی و چون ماه بر آمدی هم بر گونه ماه شدی نعمان گفت تو از این بهتر نتوانی کردن سمار گفت من بسیار
بهتر از این دانم نعمان بسند نشد بشنید گفت وقتی ملکی او را بدینه دهد و او بنایی کند خوبتر از این و چاکر
پس سمار را گفت تو از این بهتر بنا توانستی کردن چرا نکردی کدام ملک را باز داشتی بزد که از بهتر
از من نعمان را خشم آمد و بفرمود تا سمار را بر سر آن بنا بردند و از آنجا در انداختند تا بمرد و حدیث
وی مثل گشت بعرب اندر چون کسی مر کسی را پاداش کند بد اندر خور کردار او گویند جزای سمار و بزبان
عربی در کتاب امثال یکی بیت است که مثل زنند و گویند **شعر** جزانی جزاه الله شر جزائه
جزاء سنمار وما كان ذا ذنب ٭ و کسی نداند که این بیت را که گفته است و سبب این چه بوده است
و این ده بیت است در کتاب امثال و محمد بن جریر در این کتاب گفته است قصه این قصیده که قصه او

غریب و سبب او عجیب بگوییم **حکایت** چنین بوده است که ملکی بود از ملوک بنی غسان از
پس این ملوک به بسیار سال و بعضی از زمین شام او داشت نام او حارث بن ماریة الغسانی و مردی
بود از حی بنی کلب نام او عبد العزیز بن امرء القیس بن ارخیلان بن کلب سوی او آمد و او را اسبی هدیه
آورد که اندر همه عرب چنان اسب نبود و این ملک غسانی اسب را بپسندید و این عبد العزیز را ابرار کرد
و بر در همی داشت و با وی او دو پسر بود یکی را نام عبد الحارث و دیگر شراحیل و آن ملک بر وی و پسرانش
اجری راتب بود تا آن وقت که وی را به بر و لطف گسیل کرد و این ملک غسانی را بود پسری که بدایگان داده بود در
بنی کلب بدین حی که عبد العزیز آنجا بود و او را همی پروردند و ملکان را رسم چنان بودی که پسران خود را
بمهتر هر حیی دادندی و پروردندی و بزرگ شدی و ادب آموخته و سواری و چوگان و هر چه ملکان را
بکار آید همه تمام آموخته پیش ملک باز آوردندی پس این ملک غسانی را خبر آمد که پسر او را بحی
بنی کلب مار گزید و بمرد و این ملک تهمت کرد که این مردمان حی پسر او را بکشتند این عبد العزیز را بخواند
که از آنجا آمده بود و او را آن اسب آورده و گفت برو و آن همه مهتران حی را بند کن و بیار او گفت ایشان
همه قوم ایشان مهتر من ایشان را نتوانم کردن ملک گفت اگر نروی ترا بکشم و سوگند خورد عبد العزیز گفت جزای
من از تو همچنان آید که جزای سنمار از نعمان صاحب الخورنق که از وی بر چشم داشت و او را بکشت پس
عبد العزیز به صرد و پسر خویش را بی بنی کلب فرستاد تا مردمان را آگاه کردند که ملک بر شما چه می اندیشد تا مردمان
حذر گیرند و این قصیده را بنوشت و سوی ایشان فرستاد بدست پسران خویش **شعر**
جزانی جزاه الله شر جزائه ٭ جزاء سنمار وما كان ذا ذنب ٭ سوى رصه البنيان عشرين حجة ٭ يعل عليها بالقراميد والسكب
فلما رأى البنيان تم سحوقه ٭ وآض كمثل الطود ذي الباذخ الصعب ٭ وقد هزه اهل المشارق والغرب
وظن سنمار به كل حبرة ٭ وفاز لديه بالمودة والقرب ٭ فقال اقذفوا بالعلج من فوق برجه ٭ فهذا لعمر الله من اعظم الخطب
فما كان لي عند ابن جفنة فاعلموا من الذنب الا انني ساعلي كلب ٭ بلقيني بالجيل عقر بلادهم ٭ تحلل ابيت اللعن من قول كاذب
ودون الذي مني ابن جفنة بغية رجال يريدون الظلوم من الشعب ٭ فقد ارسلنا من فيك المرء حارث فقودا وخلوا للذي الاكم الغرب
پس نعمان بهرام را بر بام خورنق بپرورد و دیهی بود برابر وی نام وی سدیر هم از حیره و بام خورنق رفتی
از نیکوی باد بود و هوا از او خوشتر بود و از نیکو سواد عراق بود و دیها و خرماها و رود عراق بهیچ جای
که مثل آن نبود و نیکوترین چیزی که چشم بر وی افتاد و عرب مر نعمان را رب الخورنق والسدیر گفتندی
و بهرام را بر سر آن خورنق بپرورد تا ده ساله شد و نعمان دین عرب داشت و بت پرستیدی و او را
وزیری بود از زمین شام و بر دین عیسی بود روزی نعمان با وزیر بر بام خورنق نشسته بود بنگریست
بجهان اندر وقت بهار بود و از راست و چپ سبزی و نیکویی و رود فرات و سواد عراق گرد وی اندر
و نعمان چهل و نه سال بود تا ملک بود و وزیر را گفت هیچ جا چیزی هست اندر جهان چشم را از این نیکوتر

وزیر گفت این نیکوست ولیکن عیب آنست که نماند گفت هر چیز بماند گفت آن جهان و دین خدای
و عبادت او نعمان از خورنق فرود آمد و دین عیسی بگرفت و پلاس اندر پوشید و ازین جهان بگریخت
و از ملک دست باز داشت و آن شب پنهان شد و دیگر هیچکس او را ندید و کس ندانست که کجا
رفت و او را پسری بود نام او منذر بن نعمان بجای پدر بملک اندر نشست و یزدجرد ملک عرب او را داد
و او را منذر بن ماء السماء خواندندی که نام مادرش ماء السماء بود و منذر بهرام را همی پرورید تا دوازده
ساله شد و گروهی از اصحاب اخبار گویند که یزدجرد بهرام را به این منذر سپرده بود از پس آنکه نعمان
مرده بود و خبر درست آنست که بنعمان سپرده بود و رب الخورنق والسدیر نعمان بود که خورنق از بهر
بهرام بنا کرده بود چنانکه گفتیم و مر منذر را پسری بود نام او هم نعمان از پس پدر ملک بگرفت و نعمان بن
منذر هم چند بهرام بود و بهرام با وی بزرگ شده بود چون بهرام دوازده ساله شد منذر را گفت استادان
بیاور تا مرا ادب آموزند و سواری و تیر انداختن و علم و فرهنگ تعلیم کنند منذر گفت ترا وقت استاد
نیست که تو کودکی ترا لعب و شادی باید کردن بهرام گفت اگر من بسال خردم بعقل بزرگم اکنون مرا وقت
علم آموختن نیست اکنون طلب باید کردن که چون وقت آید علم با من بود که هر چیزی که نه بوقت طلب کنی
برخورداری نیابی و چون پس از وقت طلب کنی ادراک آن متعذر بود منذر چون این سخن از وی
بشنید شاد شد برغبت او اندر علم و ادب و فرهنگ آموختن و حکماء عرب و عجم و روم را بیاورد و نزدیک
او بنشاندند تا هر چه خواست بیاموخت تا پنج ساله شد پس معلمان را باز گردانید و منذر را بار کسی
بر کرد و بهرام بفرمود که سواران را با من بر نشان تا سواری بیاموزم و تیر اندازان بیار تا تیر انداختن
بیاموزم منذر همچنان کرد چون دانست هنرها را تمام آموخت منذر را گفت مرا اسبی بیاور که در همه
عرب بهتر از آن نباشد تا من آنرا مرکب خویش سازم منذر بفرمود تا هر چه در عرب اسب بود همه
بیاوردند و پیش بهرام عرضه کردند بهرام گفت اسب را بآزمایش توان دانستن بفرمود تا اسبان را
از شهر بیرون بردند و سواران برنشستند و بدوانیدند تا کدام اسب پیشتر بود از اسبی و منذر را
سرآمد از همه اسبان عرب آنجا که حاضر بود بهرام آنرا از منذر بخواست منذر آنرا به بهرام بخشید بهرام
بدان سخت شاد شد و پیشتر بر آن اسب نشستی هر گاه که بصید بیرون رفتی

فصل در ذکر شکار بهرام گور

یک روز بهرام با سپاه عرب و منذر بصید شده بود از دور گوری دید که در آن
بیابان همی دوید بهرام آهنگ او کرد و منذر با همه سپاه از پس او برفت و بهرام کمان بزه داشت
تیری بپیوست چون بگور رسید شیری دید خود را بر گوری افکنده و گردن گور بدندان گرفته و او را
خواست کشتن بهرام تیر بگشاد و به پشت شیر اندر زد تیر از شکم شیر بیرون آمد و به پشت گور
در نشست و از پشت گور بزمین اندر محکم شد تا نیمه و یکساعت همی لرزید و گور و شیر هر دو بیفتادند

و بردند منذر با آن همه غلامان متحیر بماندند و بهرام بفرمود تا آن گور و شیر و تیر و زمین صورت
کردند بر دیوار آن خورنق بمجلسگاه او و تا امروز بهرام را از آن روز بهرام گور خوانند و چون بهرام بحد
بلاغت مردان رسید و بهمه سواری و ادب تمام شد منذر را گفت چاره نیست از طلب ملک و سوی
پدر شدن و خدمت نمودن یکچندی تا وی زنده است تا ملک از پس او مرا بود پس منذر او را جهاز
نیکو ترتیب کرد و بسوی پدر فرستاد چون بهرام سوی یزدجرد آمد از بدخویی که پدرش را بود بهرام را
چنان نداشت که طالب بهرام یکسال پیش وی بود بران گونه دلش تنگ شد پس قیصر ملک روم
برادر خود سوی یزدجرد فرستاد با هدیهای بسیار تا صلح کند یزدجرد او را گرامی کرد و چون باز خواست
گشتن بهرام ازو درخواست تا از پدرش یزدجرد دستوری خواهد تا بهرام به نزد منذر باز شود
پس او را دستوری داد و بهرام نزد منذر رفت و آنجا همی بود و چون اسب یزدجرد را لگد زد و بکشت
بهرام آنجا بود بزمین عرب بود مردمان عجم گرد آمدند و گفتند ما از جور یزدجرد برستیم و از بلا و بدخویی او
بستوه بودیم و او را پسری هست در عرب بزرگ شده و خوی عرب گرفته و اگر او بیاید ما او را ملک
نکنیم که او نیز چون پدر باشد پس همه متفق شدند که ملک بهرام را ندهند و یکی بود از فرزندان اردشیر
بابکان از ایشان اندر نام او کسری برفتند و او را ملک کردند و بدین آوردند و بنشاندند و موبد موبدان
تاج بر سر وی نهاد پس خبر به بهرام شد که ایشان چنین کردند منذر همه سپاه عرب را گرد کرد و ایشان را
گفت بنگرید تا بهرام چه فرماید بهرام گفت شما دانید که ملوک عجم و پدران من با شما چند نیکویی کرده
اند و دانید که یزدجرد با بدخویی وی از نیکویی با شما چگونه بود و دانید که ملک از پس پدرم مرا حقست
و اهل عجم کسی دیگر را داده اند از آنکه من غایب بودم اکنون بر شماست مرا نصرت و یاری کردن
تا من این ملک باز ستانم منذر با همه سپاه سلام کردند بر ملکی او و گفتند ملک عرب و عجم تراست
و ما همه فرمان برداریم و جانهای ما فدای تست و منذر بپذیرفت و گفت من نیارامم تا ملک
بتو باز ندهم و ترا بر تخت مملکت ننشانم و تاج بر سر تو ننهم بهرام شاد شد و از این سخن که گفت
و منذر را شکر کرد دیگر روز منذر پسر خویش نعمان را با ده هزار سوار عرب فرستاد و بفرمود که
بمداین رو تا آن شهر کسری که ملک عجم آنجاست نزدیک بنا فرود آی و چون گران بفرست اگر پیش تو
بیرون بیایند تو پیش مرو و اگر بیرون آیند و جنگ کنند با ایشان جنگ کن و از ایشان اسیر
و برده کن و تا توانی در کشتن تقصیر مکن پس نعمان بن منذر بیامد با آن سپاه تا به نزدیک مداین
و طیسفون مدینة الملک و بدان حد سواد بنشست و عجم بهر کس فرستادند که این چه کار آمدی بگوی
و مر یزدجرد را صاحب رسایلی بود نام او جوانوی مردی با عقل و تدبیر هر جا که یزدجرد را رسولی بایستی
فرستادن او را فرستادی و عجم همه گرد آمدند و او را سوی منذر رسول فرستادند تا بدانند که نعمان را

بنزدیک قیصر فرستاد با سپاه چون رسول سوی منذر رسید منذر گفت من نعمان را فرستادم که نعمان را بهرام فرستاد
که شما میراث او و ملک او بکسی دیگر داده اید و حق و ملک خویش طلب میکند و رسول را گفت برو و ملک
بر من تا خود خراج گوید و اورا با کس خویش سوی بهرام فرستاد و چون رسول بهرام را بدید متحیر شد
اندر صورت او و بهرام دران وقت بیست ساله بود رسول را ازوی ترس آمد بهرام سخن گفت و رسول را
عتاب کرد که شما حق مرا باز داشتید و میراث من بکسی دیگر دادید که او را حق نبود پس او را و منذر را
نیکو کرد که من بکردار شما شکر کنم که شما از یزدجرد در هراس بودید از بدخویی و بدمعاملتی وی و شما چنان
پنداشتید که مذهب من همچون مذهب پدر است و من نزد او شدم و یکسال با او بودم و مذهب
و سیرت وی بدیدم نتوانستم با وی شکیبایی کردن و آن بیداد و بها نتوانستم دیدن پس از بدخویی او
از پیش او برفتم و اینجا باز آمدم و با خدای عزوجل نذر کردم که چون ملک بمن رسد من آن مذهب و آن
کار نه بندم و هرچه وی بدی کرده است من نیکویی کنم و امروز هم بر آنم پس رسول از پیش وی بیرون آمد
و گفت اگر مردمان عجم بدانستندی که فعل و خرد و هنر این ملک چنین است و سیرت او با ما راست است
هرگز بر وی کسی دیگر نگزیدندی منذر گفت بازگرد و هرچه از ملک شنیدی ایشان را بگوی و رسول
بازگشت و روز سیوم منذر با سی هزار مرد عرب با بهرام از پس رسول بیرون آمد پس چون منذر با بهرام
و با سپاه بدر شهر فرود آمدند بزرگان عجم و حکما و موبدان بیرون آمدند و سوی منذر شدند منذر گفت
بسوی ملک روید تا چه فرماید ایشان بسوی بهرام شدند و منذر با ایشان بیامد بهرام گفت من
سپاه آورده ام و لیکن نه بجنگ آمده ام که شما همه پدران و برادران منید و نه مرا بجنگ آمده اید و نتوانم
با شما جنگ کنم و خون کس نریزم و من حق خود طلب همیکنم و شما دانید که ملک حق منست فردا
همه عجم را گرد کنید و مهتران سپاه و رعیت و حکما و موبدان تا من با ایشان و با این مرد که او را ملک
داده اید سخن گویم اگر حق من باشد شما همه فرمان من کنید و من مذهب نیکو کار بندم و هرچه یزدجرد
کرد از بدخویی و بدمعاملتی من آن نکنم و اگر حق من نباشد بازگردم مردمان از آن سخن نیکو خرم شادشاد
شدند و بازگشتند دیگر روز بهرام و منذر با سپاه گرد آمدند بدر شهر و همه بزرگان و مهتران عجم بیرون
آمدند و کسری بیرون آمد و تخت زرین بیرون آوردند و موبد موبدان که تاج بدست وی بود
تاج را بیرون آورد و بهرام بر تخت نشست و آن کسی نیز بنشست و دستوری بخواست و منذر را
بر دست راست خود نشاند و کسری همه عجم را بار داده بود همه زیر تخت او نشستند بهرام گفت هر
در مجلس سخن داند گفتن بگوید علما بیامدند بزرگان و هرکسی سخنی گفتند اول سخن یزدجرد بیاد کردند
و خوی بد او و مذهب او که با خلق داشت و خون ریختن او که بسیار خلق در زمان او کشته شدند و ملکت
ویرانها ویران شد چون خلق ازوی برستند گفتند ما این ملک فرزندان ویرا ندهیم که همچون پدر باشند

و مردی آوردند هم از اصل بیت ملوک و این ملک بدو سپردند منذر گفت من گفتار شما را شنیدم و جواب
این بر ملک بهرام است بهرام بسخن درآمد و گفت من شما را دروغ زن نکنم بر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد که من
یکسال با وی بودم از مذهب و سیرت وی آگاه شدم و برین رغبت همی نخشودم و با خدای تعالی نذر کردم
که چون این ملک بمن رسد من مذهب وی را نگیرم و براه وی نروم و هرچیزی که وی تباه کرده است من
آنرا نیکو کنم و هم بران نیتم و خدای را بر خویشتن گواه کردم و شما را و موبد موبدان را که تاج بدست اوست
بر خود گواه کنم که یکسال درین ملک بنشینم اگر این سخن خویش را وفا کنم و شما سیرت من پسندید
نیک و اگر نه از ملک بیرون آیم و تاج را بموبد موبدان باز دهم تا بر سر هرکه خواهد بنهد و شما از طاعت
و بیعت من بیرون شوید و این کسری که شما او را ملک کردید و میراث من او را دادید بخویشتن
بر وی باد و بیازماییم این تاج را بمیان دو شیر گرسنه نهید اگر او بیاید و این تاج برگیرد او بملک
احق است و من بازگردم و اگر من بیایم و برگیرم من بملک حق تر باشم همه بسخن و گفتار
او فرو ماندند و متحیر شدند بر آنچه او گفت و پسند کردند و بپراکندند و دیگر روز گرد آمدند همه
عرب و عجم و کسری بیامد و آن تاج را بیاوردند موبد موبدان را اسپهبدی بود نام بسطام
شیران ملک عجم داشتی او را بفرمودند تا دو شیر بیاورد با مردم نا آموخته و هر دو را زنجیر
بگردن اندر بستند و تاج را بر زمین بنهادند و یک شیر ازین سوی تاج کردند و دیگر از آن سوی و آن
زنجیر را دراز بیفکندند و بهرام کسری را گفت تو نخستین فراز روی یا من گفت فراز رو که دعوی ملک
تو همیکنی و از دست من تو خواهی ستدن بهرام سنگی برگرفت و آهنگ شیران کرد موبد
موبدان او را گفت از خدای بترس و از بهر ملک خویشتن را هلاک مکن و بران گناه که خدای تعالی ترا بدین
جای آورد و عقوبت مرخدای را تو بکن که این از عقوبت گناهست که ترا از جهت ملک بدین جای
آورد که خود را هلاک کنی و اگر شیران ترا هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم بهرام گفت شما از خون من
بیزارید پس آهنگ شیران کرد و چون نزدیک شیران رسید یک شیر آهنگ او کرد و چون فراز آمد بهرام
دست فراز کرد و از زمین برجست و به پشت او برنشست و گوشهای او بگرفت و سنگ
بر سر او همی زد شیر دیگر آهنگ وی کرد بهرام بیکدست آن شیر را نگاه همیداشت ران بر وی فشرد
تا شیر در زیر ران بهرام بمرد پس گوشهای آن شیر دیگر بگرفت و بر سر آن شیر همی زد تا بمرد و در اندر
فرود آورد و هر دو بیفتادند و بمردند بهرام دست فراز کرد و آن تاج را از زمین برداشت و بر
سر خویش نهاد و آن هر دو شیر را پیش مردمان بینداخت مردمان در تعجب بماندند

فصل در ذکر خبر پادشاهی بهرام گور و تاج بر سر نهادن

پس بهرام بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و کس
بر سید نخستین آن کسری بود که او را ملک کرده بود و گفت این ملک تراست از شرق تا بغرب همه

ترا سزاوار است و موبد موبدان بر وی سلام کرد و همه خلق عجم بر وی سلام کردند و او را بپسندیدند
و بهرام ملک بگرفت و هفت شبانروز هر روز بنشستی و خلق را بار دادی و همه را وعدهای نیکو کردی
و بهرام آنروز بیست ساله بود و روز هشتم منذر را بازگردانید و چندانش خواسته داد که از اندازه
بیرون بود و پسرش نعمان را همچنان خواسته داد و همه لشکر او را بمقدار و اندازه هر یکی خواسته داد و ملک عرب
او را داد و از پس او پسرش نعمان را و او را اجازت داد تا بازگشت و بهرام بر رعیت داد بگسترد و آن باژ
برای خویش دست باز داشت تا هرچه خواستند کردند و هرکس از رعیت و سلطان هیچ انکار نکرد
و خود بلهو مشغول شد تا رعیت و مملکت ضایع شد و ملکان گرداگرد او اندر مملکت طمع کردند و چون
هفت سال برآمد ملک ترک خاقان با دویست و پنجاه هزار سوار از ترک بحد عجم اندر آمد و ویرانی کرد
بسیار و چاره پس نزدیک آمد پس موبد موبدان و مهتران به پیش بهرام آمدند و او را ملامت کردند
و گفتند تو بباز و شغول شکار و صید همیکنی تا مملکت بباد دادی و ملک ترک آمد و اطراف مملکت بگرفت
و کشتن و غارت کردن گرفت و فسادها بسیار شد اکنون چاره نیست از گرد کردن سپاه و پیش
او شدن بجنگ بهرام گفت خدای رحیم است و ما را بدست دشمن نسپارد و ایشان را اجابت نکرد
چنانکه ایشان خواستند چون از نزدیک وی بیرون شدند همه گفتند این مرد را عقل نیست یا از دشمن
بترسیده است و با وی جنگ نخواهد کردن و پیش وی باز در رفتن و بهرام همچنان بلهو و طرب مشغول بود
چون سپاه ترک اندر آمد بهرام برادر خویش نرسی را بر سپاه و پادشاهی خلیفه کرد و خود آهنگ شکار
کرد و با سیصد مرد بر خاست و برفت و روی سوی آذربایجان نهاد و دشمن از سوی شرق دست
باز داشت و ایشان تدبیر آن کردند که سوی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و باژ بپذیرند تا او
بازگردد و اندر مملکت ایشان فساد نکند و جاسوسان خبر بخاقان بردند که بهرام بگریخت و از ملک دست
باز داشت و تدبیر همیکنند که ساو و باژ بپذیرند خاقان هم آنجا نشست و بیاسود و ایمن شد و بهرام
از آذربایجان شکارکنان همی آمد و جاسوسی بلشکرگاه خاقان فرستاد و خبر آورد که خاقان ایمن نشست
و خبر دارد که تو گریختی و بهرام بیامد با آن سیصد مرد که همراه او بودند و سپاه خاقان را هزیمت کرد
و بهرام خاقان را بدست خویش بگرفت و بکشت و دران لشکرگاه چندان خواسته یافت که آنرا
نهایت نبود و تاج خاقان چندان مقدار گوهر نشانده بود که قیمت آن کس ندانست دیگر روز
بهرام آن خواستها برگرفت و بسوی برادر فرستاد با پنجاه مرد و خود با دویست و پنجاه مرد از
پس دویست و پنجاه هزار مرد بشد و همیکشت و همیشد تا از حد عراق بحد خراسان شد تا لب
جیحون شد و سپاه او را لب جیحون اندر یافت و وی سرهنگی بزرگ از سرهنگان زابلی فرمود تا با
سپاه از جیحون بگذشت و با ترکان جنگ کرد اندر ماوراءالنهر و کشتن بسیار کرد تا همه ترکان

از ماوراءالنهر بزنهار آمدند و بهرام را طاعت نمودند و رسولان فرستادند که باید که میانه ما حدی باشد تا
ایشان آن حد را نگاه دارند و از آنجا بگذرند و بر سر حد مناره بفرمود تا بنا کردند و بازگشت و بمملکت
اندر نشست و هرچه اندر تاج خاقان و خزینه او خواسته یافته بود از یاقوت و مروارید و هر چیزی
بفرمود تا بآتش خانه آذربایجان بردند و آنجا بیاویختند و از همه آتش خانها آنرا بزرگتر داشتندی
و نرسی برادر خود را بسوی خراسان فرستاد با سپاه و بفرمود که ببلخ بنشیند و حد ترک نگاه دارد
تا ترک از جیحون از آن سوی نرود و زن خاقان خاتون بزرگ اسیر افتاده بود بدست نرسی او را بفرستاد
تا خادمی آتش خانه آذربایجان کند و هیچ چیز از آن خواستها و غنیمتها و گوهرها دست فراز نکرد و خبر
فتح او بر خاقان و شبیخون او با سیصد مرد و رفتن او و کشتن او خاقان را و هزیمت کردن سپاه و
رفتن از پس سپاه خاقان با دویست و پنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد و رسیدن
او بلب جیحون و آن کارها اندر زمین ترک کردند به همه شهرها نامه نوشت بفتح تا خبر بجهان اندر پراگند
و آنگاه مردمان مملکت را گرد کرد و مهتران و ایشان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و ایشان را گفت
بدانید و آگاه باشید و چنان پندارید که من بلهو و صید مشغولم که من بتدبیر مملکت اندرم و نه غافلم و لیکن
من این ملک نه بنیروی شما گرفتم و تدبیر شما بلکه این همه بنیروی خویش گرفتم و مرا از شما نه نیرو باید و نه
تدبیر و هرگاه که من غایب شوم از مملکت بتدبیری شما گوید که او ببازی مشغولست یا بگریخت و از
ملک دست باز داشت و شنیدم که چون بآذربایجان شدم شما گفتید که وی بگریخت از دشمن
و همی خواستید که رسول فرستید بخاقان و ساو و باژ دهید من شما را آگاه کردم و من شما را آزرم همیدارم
تا شما بطاعت آیید و هرگاه که نیز از شما بی ادبی آید عقوبت بیش کنم از آنچه یزدجرد کرد و اول او
ملکی برفق کرد چون شما شرط بشکستید او نیز با شما عهد بشکست و اگر من دیگر غایب شوم و شما بی
ادبی کنید یا رای چنین افکنید من شما را عقوبت کنم چون پدرم پس دو سال بملک اندر نشست و
خواسته بسیار بدرویشان داد و بفرمود تا اندر کشورها بنگرید تا بر اهل مملکت او خراج چند
است و باقیها همه را بهر اربار هزار درم باقی بیرون آمد و آن همه بدیشان ببخشید و جریده آن
باقی بسوخت شکرانه خدای را که فتح خاقان بکرد و اهل بیوتات را و کسانی که ایشان را نعمتها بوده است
و باز ستده اند آنها را خواسته بسیار داد و مردی بود از عجم نام او مهر نرسی با اصل و فرزند یا از
اهل بیت ملک و بعجم اندر کس ازوی بزرگتر نبود و همچون ملک داشتندی او را و او را لقب هزار بنده خواندندی
از بندگان بسیار که او را بود و یزدجرد او را وزیر کرده بود بهرام نیز او را وزیر خود کرد و کارها همه بدو سپرد
و همه خلق بدان شاد شدند و دو سال دیگر در میان مردمان می بود پس این وزیر را گفت که مرا آرزوست
که شهرهای هندوستان و آن شهرها که گرداگرد مملکت من است ببینم و باز آیم و آن کارها بوزیر

پسر و پس چون بهرام شد بن ارش بن سیح زاد بن کوجهار بن سیسار بن دهکی بن اشک بن داراب دارا
ابن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب را وزیر خود کرد و او را بر کار و کدخدایی خویش بگماشت
و خود برفت چنانکه هیچ کس او را نشناخت و بهندوستان اندر شد و بشهر ملک شد و آنجا فرود آمد
و هر روزی بصید شدی و از سواری که داشت همه وقتی تنها بشکار رفتی و گور گرفتی اندر بیابان و مردمان
او را نشناختندی و از سواری وی عجب داشتندی و خبر وی بملک هندوستان بردند که یکی سوار از عجم آمده است
بادوی نیکو و قد و بالا و اندر تیر انداختن و مبارزت و مردی دوست هرگز چون او ندیده‌ایم زیرا که
هندوان تیر انداختن ندانند و حرب بشمشیر کنند و سواری ندانند پیاده جنگ کنند از وی عجب داشت
بهرام یکسال آنجا بماند و ملک را نه بجز او خبر و اندر شهر که اندر مرغزاری یکی پیلست و آنجا پیلان نا
آموخته بسیار اند و این پیل بزرگتر از همه پیلان بود و هر روز براه آمدی و هر کرا یافتی بکشتی
تا آن رهگذر مردمان تباه شد و خلق بسیار کشته شد و ملک سپاه فرستاد و هیچ سود نداشت
و دران هیچ حیلت نتوانست کردن بهرام برخاست و بجنگ آن پیل رفت پس خبر بردا شد که
این سوار عجمی بجنگ آن پیل خواهد شدن ملک کس خویش فرستاد تا آن خبر باز آرد که چکند بهرام
برفت و آن کس که ملک فرستاده بود بنگریست تا بهرام با آن پیل چکند در آن مرغزار آمد و بدرختی
بر شد تا بنگرد که پیل با بهرام چکند بهرام فراز رفت و تیری بر کمان نهاد و بانگ بر پیل زد پیل آهنگ
بهرام کرد بهرام تیری بمیان دو چشمش اندر زد چنانکه تا سوفار در سر پیل شد پیل بدان مشغول شد
بهرام پیاده در آمد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و در کشید پیل بر روی در افتاد بهرام بزخم
شمشیر سر از تن جدا کرد و سرش با خرطوم برگرفت و بر گردن نهاد و از آن مرغزار بیرون آمد و در
رهگذر مردمان افکند و هر که آنرا بدید عجب بماند رسول ملک بازگشت و آن قصه پیش ملک بگفت
ملک را نیز از آن سخن عجب آمد از مردانگی او و بهرام را پیش خود خواند ملک بهرام را چون بدید از شکل او
ملک را خوش آمد گفت ای جوانمرد تو کیستی گفت من مردی ام از عجم از فرزندان مهتران
و ملک عجم بر من خشم گرفت و بترسیدم و اندر آمدم بشهر ملک تا ایمن باشم ملک او را بنواخت
و آفرین کرد و خواسته بسیار داد و از ندیمان خاص خود کرد و خواسته داد و بشکار و گوی باختن
و بهر حال با ملک می بود و ملک روزی از وی مردیها و جبارزیها می دید و عجب می داشت پس دشمنی
پدید آمد ملک را از ملوک چین با سپاه بسیار و ملک از وی سخت بترسید و با وی جنگ نیارست
کردن خواست که صلح و باژ بوی دهد بهرام گفت او را چیزی مده و از وی مندیش و با من ملک سپاه
گرد کرد و بجنگ آن دشمن بیرون رفت و چون سپاه روی باروی آمدند و صف برکشیدند بهرام پیش
دشمن بیرون شد تنها و هر تیری که بزدی مردی را بدو نیم کردی و هر تیری که بینداختی مردی را بیفکندی

تا آن سپاه دشمن بهزیمت شد و ملک ظفر یافت چون بجای آمد دختر خود را بزنی بهرام داد و خواسته بسیار
بدو داد و خواست که ملک بدو سپارد و همه خلق را بدان گواه کند بهرام پیش وی خود را پدید کرد و گفت
من بهرامم ملک عجم و آوازه او بگوش ملک رسیده بود و هنر و بها و مبارزت او شنیده بود که او را بهرام گور
گفتندی چون گفت من بهرامم ملک هندوستان از وی بترسید و گفت مرا چه فرمایی بهرام گفت مرا بملک
حاجت نیست ولیکن خواستم که ترا ببینم و شهرهای تو و مردمان و سلاح و سپاه ترا اکنون من بملک
خویش باز شوم این شهرهای مملکت تو نیز ملک من است پس ده ملک شهرهای هند و زمین مکران و مهر و گجا
که بنزدیک ملک عجم بود بهرام داد و همه مهتران پادشاهی خویش را بران گواه کرد بهرام آن همه شهرهای
بملک باز داد و گفت تو خلیفه من باش برین شهرها و خراج بمن همی فرست و خود دختر را برگرفت
و بملک خود باز رفت و پادشاهی همی کرد مهرنرسی یافت بسلامت بعد از دو سال و آنگاه مهرنرسی را
با سپاه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاد و خراج بر ملک روم نهاد و مهرنرسی را سه پسر بود و بهرام
ایشان را از وزیران بزرگ خویش کرد هر یکی اندر کاری مهتر بود و یکی را نام زروان بود علم و دانش و کار دین
و حکمت و هنرمند بود و موبد دیگر که حساب و شمار دانست و دبیری استاد بود بهرام او را
بزرگ کرد و دیوان خراج مملکت بدو داد و نام پسر سوم همگان سواری و مبارزت دانست بهرام او را
سپاه سالار خویش کرد و مهرنرسی برفت با سپاه و ملک روم با وی صلح کرد و ساو و باژ بپذیرفت
و او نزد بهرام باز آمد بسلامت بهرام شاد شد و او را بزرگ کرد و بهرام در مملکت بنشست و همه مملکت
او را بفرمان بود و خراج بر ملک روم و ترک و هند و سند معین کرد و مهرنرسی دستوری خواست
از بهرام که سال بسیار برآمد و پیر شد اکنون عبادت کند و کار آن جهان بسازد و پسران خویش را پیش
بهرام بپای کرد بر خدمت و بهرام او را دستوری داد و بشهر خویش باز شد و نام آن شهر اردشیر خوره بود و آنجا
بنشست و عبادت همی کرد و چهار ده دیه بنا کرد و اندر هر دیهی آتشکده کرد یکی هر خویشتن را و سه هر
پسران را و بهر دیهی باغی بزرگ بنا کرد و در هر باغی هزار درخت سرو بنشاند و هزار درخت زیتون و هزار
درخت خرما و هر باغی بر آتشکده وقف کرد و عبادت همی کرد و این ملکان هر سال خراج همی فرستادندی
و بهرام بملک اندر بیست سال بود روزی بصید بیرون شد و آنجا بمرد فصل در ذکر خبر عاقبت بهرام گور
و آن چنان بود که روزی بهرام بصید بر نشسته بود و از دور آهویی را بدید اسب برانگیخت و همی تاخت اندر آن
بیابان چاهی بود کهن ناگاه پای اسب بهرام بدان چاه فرو شد و او را بدان چاه افکند و مردم گرد شدند
و خواستند که او را برکشند اسب را برکشیدند و او را هر چند جستند نیافتند پس مادر بهرام بیامد و درم
و دینار آورد و بر سر آن چاه آمد و بنشست و ستوه آمد و بازگشت با درد دل و هیچ اثر نیافت و بهرام را
پسری بود نامش یزدجرد بعد از وی بپادشاهی بنشاندند فصل در ذکر خبر پادشاهی یزدجرد بن بهرام

پس چون یزدجرد بن بهرام بپادشاهی نشست از پس پدر مردمان مملکت شاد شدند و او بر تخت
مملکت نشست و همه مملکت بروی مسلم و مقرر شد و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و مردمان
بروی ثنا گفتند و همه را جواب نیکو داد و گفت از من هر چه پیش دیدید چنانکه از پدرم ولیکن برای
و تدبیر این مملکت را بدارم و مذهب و سیرت نیکوکاری پدرم و داد بگسترد و آبادانی کرد و جهان
و ملکان همه خراج بدو دادند همچنانکه بپدرش دادندی و این مهرنرسی که وزیر پدرش بود او را
پیش خود آورد و وزیر کرد و کارش همه بدو راست شد پس چون سالی برآمد از ملک او ملک
روم خراج از وی باز گرفت و وی مهرنرسی را بفرستاد با سپاه چنانکه پدرش فرستاده بود تا
ملک روم را بطاعت آورد و اندر ملک هشتن سال بماند و او را دو پسر بود نام پسر مهتر فیروز بود
و پسر کهتر را نام هرمز بود و پدر فیروز را بسیستان فرستاده بود و ملک آنجا بدو داده بود و هرمز را
با خویشتن داشت چون یزدجرد بمرد از پس هشتن سال این هرمز برادر کهتر که پیش پدر بود
ملک بگرفت و آن پسر مهتر از سیستان بسوی ملک هیاطله رفت بطخارستان و طخارستان و بلخ
و خبر خویش بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت و ملک حق منست و از وی سپاه خواست ملک او را
طالقان داد و گرامی کرد و لیکن سپاه نداد و گفت که بجنگ شدی و وی چند روز آنجا همی بود و نام ملک
هیاطله خشنواز بود و چون سالی چند برآمد هرمز با خلق ستم آغاز کرد و دست به بیدادی برد و
مردمان عجم از وی دل بگردانیدند و سوی فیروز شدند بطالقان و آنجا بسیار خلق گرد آمدند چون ملک هیاطله
این خبر بشنید گفت خدای بر خلق او را بپسندد و ملک ظالم پای ندارد پس ملک هیاطله فیروز را سپاه
بداد و فیروز برفت و با هرمز برادرش جنگ کرد و هرمز را بگرفت با سه تن از اهل بیت وی و ملک
بگرفت و سپاه عجم بر وی راست شد و آن سپاه هیاطله را باز گردانید بطخارستان با نعمت و خواسته
بسیار و هیاطله جمع هیطال باشد و هیطال بزبان بخارا مردی قوی باشد و ... را بزبان بخارا هیتال خوانند
و بتازی کردند این اند هیتال را هیطال فصل در ذکر خبر پادشاهی فیروز بن یزدجرد
پس چون فیروز بن یزدجرد بپادشاهی نشست و ملک بر وی مسلم شد و سیرت نیک کار بست
و داد کرد و بیست و هفت سال اندر ملک بود و چون از ملک وی هفت سال بگذشت باران باز
ایستاد از آسمان بزمین عجم و آن سال اندر پادشاهی وی قحط برخاست و طعام تنگ شد و فیروز
بهر شهری کس فرستاد تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند و بر درویشان قسمت کردند
و مهتران را بهر شهری نامه کرد که طعام هر شهری بدرویشان آن شهر دهید و طعام از شهری بشهری میبرید و اگر
بشهر اندر کسی از گرسنگی بمیرد بیدل او توانگری را بکشید پس مردمان طعام بدرویشان قسمت کردند
و آن سیاست و نیکویی کار بست و دو سال همچنان قحط بود و هیچ باران نیامد و از زمین هیچ نبات بر نرست

سال دیگر فیروز وظیفه خویش از مملکت برداشت و از مردمان هیچ نگرفت و آنچه خواسته او بود
بیرون آورد و بدرویشان بخشید و بکارداران خویش نامه کرد و ایشان همچنان کردند و فراخ و خوشنام گرفت
و توانگران را فرمود تا با درویشان مواسا کنند و دران هفت سال قحط هیچ کس در پادشاهی او از گرسنگی
نمرد مگر یک تن و بعضی گویند تا صد هزار درم جنایت کردند و بدرویشان داد و نیز از جهت آن مرد و فیروز
از اول ستمکاره بود و بد کیش چون این قحط بیامد توبه کرد پس خدای عز و جل آن تنگی برگرفت و باران
آمد و چشمها بگشاد و آن وقت رسم خراج چنین بود و پس از آن قباد بن فیروز آمد آنرا گر دو زمینها مساحت کرد و از
پس قباد انوشروان عادل خراج بر خلق نهاد و صفت آن بیاد کنیم که از اصل چه بود و رسم چنان بود که
از هر زمینی از آنچه بر آمدی از دانه‌ها و انگور و میوه‌ها کارداران طبقی بر گرفتندی و عشر ستاندندی و بودی که
خمس بگرفتندی و چهار یک بمقدار آب یا دوری و مقدار تنگی زمین و بسیاری و اندکی آب پس فیروز
وظیفه سال دیگر و مؤنت از رعیت برداشت و مردمان اندر آسایش و امانی بماندند و چون چهارم
سال برآمد و دانست که اندر دست خلق چیزی نماند خزینه‌ها بگشاد و هر چه اندر گنج خانه او بود از زر و
سیم همه بیرون آورد و خروارهای درم و دینار همی آورد و همی فرستادی بسوی ملکان بهر شهری چون
ملک روم و ملک هند و ملک ترک و ملک حبشه و از هر جایی طعامها بخروار می آوردند و بپادشاهی
خویش مردم را بتقدیر و اندازه همی داد و هفت سال آن قحط بداشت در مملکت عجم و اندر پادشاهی
و کار درین هفت سال هیچ کس از گرسنگی نمرد نه مرد و نه زن و نه خرد و نه بزرگ از نیکویی تدبیر و سیاست
وی و ملکان دیگر را عجب آمد از آن سیاست او و تدبیر و حفظ لشکر و رعیت کردن او و هر سال آن
قحط سخت تر می شد تا چنان شد که هر جا و جوی اندر آب نماند و هر چه اندر پادشاهی وی چشمه آب
بود و کاریزها و رودها و مرغزارها همه خشک شد و هیچ گیاه نرست و وحوش بیابان و مرغان
همه هلاک شدند تا بدان مملکت اندر مرغ نماند و اندر بیابانها هیچ مرغ نپرید و هیچ دد و چنین نماند
و او جانهای خلق بتدبیر نگاه میداشت و طعام به تدبیر و تقدیر و اندازه خلایق را همی داد و کس از اهل
پادشاهی او بیرون نشد و فیروز همی شنید که رعیت همی گفتند که این ملک شوم است و تا
جهان بوده است هرگز چنین تنگی نبود و هر چند رعیت اینها همی گفتند او از طعام دادن و احسان
سست نشد و لیکن صدقه همیداد تا باز نگرفت خدای تعالی دعا و تضرع خلق بشنید چون هفت سال
سپری شد خدای تعالی باران فرستاد و چشمها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان
میوه بر آورد و بار و کشت و کار جهان راست بایستاد و خلق جهان بفراخی افتادند و سالی دو سال
بر آمد تا هر چه در پادشاهی وی شهری بود یا دیهی یا جایی که در سال قحط ویران شده بود مردمان ... شدند و
همه آبادان کردند و هر جایی که خداوندش را قدرت آن نبود و خواسته فرا شد که جایی آبادان کردی

او از خواسته خویش آبادان کرد تا همه پادشاهی او آبادان شد و شهرستان اندر پادشاهی خویش بنا کرد
یکی اندر حد ری نام آن رام فیروز و دیگر در حد جرجان بیاباصول نام او روشن فیروز و دیگر
اندر حد آذربایجان نام آن فیروز و همه مملکت را باز آبادان کرد و همه جا فراخی پیدا آمد و ملک
بتمامی بر وی کار راست بایستاد و جایگاه همه ملکان او را مطیع شدند پس چون هفت سال از ملک او بگذشت
با ملک هیاطله او را جنگ افتاد و اکنون حدیث آن جنگ بگوییم که چه بود **فصل اندر ذکر جنگ فیروز
با اخشنواز ملک هیاطله** چنین گوید محمد بن جریر رحمه الله علیه که چون بر فیروز همه مملکت راست
بایستاد و غلات با وی بیار امید شد آن ملک هیاطله بدان زمین بلخ و طخارستان و غرجستان و آن
پادشاهی خویش بر مردم ستم کرد و مذهب قوم لوط پیش گرفت و مصادر افعال خبیثه و سیئه
گرفت و سر گرایش بر بکوری بود او را از پدر بستم و زور بگرفتی و پیش خود بداشتی به بندگی
و با وی فسق کردی پس مردمان پیشتر از آن پادشاهی او دیگر گشتند و سوی فیروز آمدند و زنهار خواستند
فیروز سوی آن ملک نامه کرد و پیغام فرستاد که ترا بر من حق است و لیکن حق خدای بیش است
و این خلق سوی من آمدند بفریاد خواستن از تو اگر این سیرت بد را بگردانی و دست از و باز داری ترا
نیک آید و اگر نه من سپاه فرستم بجنگ تو پس فیروز یک دو بار سوی آن ملک رسول فرستاد و وی
قبول نکرد و چهار پنج سال بر آمد مردمان هیاطله بر در فیروز بسیار گرد آمدند فیروز سپاه عرض کرد و قصد کرد
و آهنگ جنگ ملک هیاطله کرد چون به نزدیک بلخ رسید میان وی و دشمن بیابان بلخ بود اینجا که
بیابان اندرونی خوانند ملک هیاطله سرهنگان را بخواند و گفت چه تدبیر کنیم که سپاه ما با سپاه
عجم تاب ندارد و بجنگ با ایشان طاقت نداریم یکی تن از آن سرهنگان مردی بزرگوار بود و پیر شیخ
بر پای خاست و گفت ایها الملک اگر با من عهد کنی که فرزندان و یاران مرا نیکو داری و ایشان را خواسته دهی تا فدای
شوم من جان خویش را فدا کنم و سپاه او را هلاک کنم و از تو باز گردانم ملک گفت چگونه کنی گفت مرا دست
و پای ببر و بر کناره بیابان بیفکن بدانجا که راه گذر فیروز است تا وی با سپاه گذر بر من کند من بگویم که
با وی نصیحت کردم و با من چنین کرد و از تو گله کنم پس او را گویم که من ترا راهی نمایم سوی او به بیابانی که برو
شبیخون کنی و بی‌آگاهی او را فرو گیری تا او را با همه سپاه اندران بیابان آرم براه بی‌راه تا همه هلاک شوند
و اگر من نیز هلاک شوم شاید و اگر مرا بکشند روا باشد ملک هیاطله گفت چون ترا بکشند ترا چه سود
باشد اگر ظفر مرا بود گفت من مردی پیرم و جهان بسیار دیده‌ام خواهم که چون ازین جهان بیرون شوم مرا بدین
جهان اندر اثری ماند و فرزندان از پس من بی‌برگ نمانند ملک او را خواسته داد و دست و پایش ببرید
و بر کناره بیابان اینجا که راه گذر فیروز بود بیفکند چون فیروز با سپاه آنجا رسید فیروز را گفتند اینجا مردی
دست و پای بریده فیروز او را پیش خواست و از وی قصه و حال پرسید وی گفت که من بستم و با

فیروز کس بود که او را بشناخت از آن مردمان که بفریاد خواستن آمده بودند و گفت این مرد یکی
بزرگست از آن اخشنواز آن مرد گفت من ملک هیاطله را گفتم بر رعیت ستم مکن و از خدای تعالی
بترس و اگر ملک عجم بیاید ترا با سپاه وی تاب نبود مرا چنین کرد و بفرمود تا مرا بکشاده بیابان
آوردند و بیفکندند تا بمیرم فیروز را بر وی رحم آمد و گفت غم مخور که من ترا با خویشتن ببرم و با
وی جنگ کنم و او را بکشم و ترا بجان و مال خویش رسانم آن دست و پای بریده فیروز را دعا
کرد پس گفت ای ملک اگر اخشنواز نصیحت من نپذیرفت تو بپذیر که حق تو بر من واجب شد بدین
نیت نیکو که تو کردی اندر کار من و میان من و تو و اخشنواز چند روزه راه است و چون بدو
رسی او سپاه گرد کرده است و با تو جنگ کند و کار جنگ با خطر است و نتوان دانست که ظفر کرا
بود و من درین بیابان راهی دانم که تو به پنج روز بر سر وی باشی و بر وی شبیخون کنی و او را بگیری و او
جنگ نتواند کردن و ترا هیچ رنجی نیست اندرین راه مگر پنج روزه راه آب باید گرفتن و روز ششم
سوی آبادانی رسی پس فیروز را سخن او خوش آمد و با فیروز پنجاه هزار مرد مقاتل بودند همه سپاه عجم
فیروز بفرمود تا پنج روزه راه آب بر گرفتند و مردمان فیروز را نصیحت کردند و گفتند ای ملک این
تدبیر خطاست و بیابان خطری بزرگست فیروز گفتار ایشان نشنید و سخن آن مرد قبول کرد
و همی گفتند این جای خوفست و شاید که اخشنواز با ما غدری کرده باشد و این مرد را عمدا فرستاده
بود و ما را از راه راست باز دارد و اندرین بیابان هلاک کند فیروز گفت این کی شاید بودن که اگر اخشنواز
از بهر من غدر کند این مرد از بهر او دست و پای ترا ندادی تا ببریدندی و اگر ما هلاک شویم و ملک اخشنواز را
بماند این مرد را چه سود بود از پس آنکه مرده بود و فیروز کس را استوار نداشت و با همه سپاه بدان
بیابان اندر شد و این مرد او را همی برد براهی دراز تر و دشوار تر و بی‌آب تر تا پنج روز ببود و شش روز
و هفت روز بگذشت و هر روز گفتی اینک بگرمان مانده است و فردا بآب رسیم و پس فردا
تا با پنج روز بر آمد و آب ایشان سپری شد و خلق همی افتادند و می‌مردند و چهارپایان از تشنگی
افتادن گرفتند و آن مرد هر روز گفتی اینک همی رسیم و فیروز همی‌خواست که او را بکشد باز گفتی اگر کشتن
او چه آید و نه صواب بود کشتن این که از بهر جان خویش هر چون که بود حیلتی کند و ما را بجایی بیرون
برد و اگر او را بکشم اندرین بیابان متحیر بمانیم و همچنان می‌بود تا آن تحفظ ایشان را هر روز گفتی فلان منزل
غلط کردیم از بهر آن ما را چنین دراز شد و هر روز بهانه همی کرد و هر منزلی بسیار خلق می‌مردند چون
بیست روز تمام شد آن دست و پای بریده نیز بمرد فیروز متحیر شد و دل بمرگ نهاد و آن مردمان
که از سپاهش با وی مانده بودند همه را گرد کرد و گفت هر چند من فرمان شما نکردم شما نصیحت خویش
از من باز مگیرید که این بلا بر همه است نه چنانکه من بمیرم شما برهید شما نیز هلاک شوید ایشان گفتند

ای ملک ما گفتیم که این غدر است فرمان ما نکردی تا امروز که درماندی اکنون ما را حیله آنست که برویم و پیش
شویم که اگر بجای باشیم بمرگ اندر شک نیست و اگر باز گردیم هم از مرگ چاره نیست که ما این همه راه را باز
نتوانیم گشتن و ما را پیش باید رفتن که هم بیم مرگ است و هم امید راحت که جایی بآبادانی بیرون آییم و اگر
بمیریم باری حیلت خویش کرده باشیم فیروز برفت سه روز دیگر همچنان پس بآبادانی رسید بحد
ولایت خشنواز و از آن پنجاه هزار مرد که با وی بودند هزار مرد بیش نمانده بود و چون بآبادانی
رسیدند و آب و نان بخوردند و سه روز ببودند آن مردمان که باقی مانده بودند فیروز را گفتند ای
ملک ما را هیچ حیلت نیست الا آنکه بزینهار خشنواز رویم که اندر پادشاهی وی اسیر مانده ایم و هر کجا که
بگریزیم جان نبریم و خویشتن را بوی باید دادن تا مگر بر ما رحم کند و جان بما دهد فیروز گفت صوابست رسول
بخشنواز فرستاد و گناه خویش پیدا کرد و عذر خواست و زینهار خواست خشنواز او را ملامت کرد و گفت
بجای تو چندین نیکویی کردم و تو نزد من آمدی و من ترا نیکو داشتم و پادشاهی باز دادم و سپاه دادم و مال تو
را غلبه کردی و ملک باز گرفتی و چون من ترا نشناختی و بر من سپاه آوردی و مردمان از من بکشتی ولیکن بسوی
تو آمدند و ترا بفریفتند و تو سخن ایشان غره شدی و چون من گذاشتی و آن مرد که ترا اندران بیابان آورد
من آن مرد را شناسم و نه دانم که وی که بود مگر آن فرشته بوده است که خدای تعالی فرستاده است برای
صورت تا ترا گرفتار کند بناسپاسی نعمت من امروز بگناه خویش مقر آمدی ترا عفو کردم و زینهار دادم و بجای
فرزندی گزیدم و ملک خویش باز فرستمت بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که دیگر بجنگ من نیایی و سپاه
نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری ندهی و میان پادشاهی خویش و آن تو مناره بکنم از سنگ و ترا بران برم که
هرگز نه تو و نه هیچ کس از تو از آن مناره بدین حد نیاید و اگر تو بی وفایی کنی و غدر کنی خود سپاه بمناره تو
روی نگردانند و خدای تعالی ترا طلب کند چون سوگند بدروغ کنی و رسول را نیکویی باز گردانید و طعام فرستاد
و هدیه بسیار و خورش و آوانی و جامه و ستوران فرستاد و او را گفت هم آنجا باش که کسی تا کس
فرستم و بر سر آن حد مناره بنا کنند و ترا بران مناره برند و سوگند دهند و عهد و میثاق گیرند چون رسول
بیامد و آن هدیها و پیامها بیاورد ایشان شاد شدند بدانکه ایشان را بخشید و زینهار داد و اجابت کرد
بسوگند خوردن و ملک هیاطله بفرمود تا سنگ از کوهها بکندند و بدان بیابان بردند و بر سر آن حد
مناره بنا کردند همه از سنگ یک لخت چنانکه جاودانه بماند و شش ماه اندران روزگار بشد و فیروز با
یاران خود آنجا [illegible] و هر [illegible] خشنواز او را هدیه نیکو دادی و چون مناره تمام شد خشنواز امیران
لشکر و حکما و ... طخارستان سوی فیروز فرستاد تا او را بنزدیک آن مناره بردند با آن مردمان که
با او بودند و سوگند دادندش که هرگز ازین حد مناره نگذری و این مناره را از پای نیفکنی و سوگند خورد
و عهدنامه نوشتند و آن پیران را بر خود گواه گرفتند و خطها بزدند و خشنواز او را هدیها داد گوهرها

و خواسته بخشید و فیروز بازگشت و ملک آمدش که چون صف باز گشت و همه سپاه گفتند ای ملک این
خشنواز سخت نیکویی کرد بجای تو و بجای ما و او خاموش بود و بمملکت اندر نشست و چهار سال بر آمد
و کار بر وی راست ایستاد و نتوانست بدان عار اندر صبر کردن موبد موبدان را بخواند و او را بگفت
هر چه در دل داشت و گفت من با این عار صبر نتوانم و من سپاه خواهم بردن سوی ملک هیاطله موبد
موبدان گفت نشاید این عهد و میثاق شکستن و سوگند دروغ کردن و خدای تعالی نپسندد و نصرت
ندهد و سپاه با تو یاری نکنند و اگر بیم است ایشان را بر جنگ نکنند فیروز گفت من حیلت دانم کردن تا مرا
سوگند دروغ نشود موبد گفت کار سوگند بحیلت نیکو نشود فیروز سخن موبد نشنید و سپاه را گرد کرد
و این سخن با ایشان بگفت ایشان جواب دادند که موبد موبدان جواب گفت و تو نشنیدی
سخن ما را نیز نخواهی شنید پس فیروز یکسال ساز جنگ همی کرد و مردی بود نام او سوفرای مردی بزرگوار بود
اندر عجم و از فرزندان منوچهر بود و اهل عجم او را بزرگ داشتندی و امیر سیستان بود از دست فیروز
و مردی پیر بود و با تدبیر و امانت فیروز را بروی ایمنی بود و او را از سیستان طلب کرد و بر همه مملکت
خویش کدخدا کرد و گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه بوی سپرد تا کار همی راند و فیروز را دو پسر بود
یکی را نام بلاش و دیگر قباد و دختری بود فیروز را نیکوروی با عقل و تدبیر و فیروز وی را بزرگ داشتی
و تدبیر با او کردی نام او فیروزدخت بود و آن دختر را با خود ببرد و هر دو پسر را بدین سوفرای سپرد و پادشاهی
نیز جمعی از سپاه و موبدان گفتند این تدبیر و رای خطاست که دختر را بجنگ بری و پسران را بگذاری فیروز
سخن ایشان نشنید و از موبد نپذیرفت و فیروزدخت را با خود ببرد و سپاه بکشید و صد هزار
مرد و پانصد پیل برگرفت و برفت تا بدان سرحد که مناره بود آنجا فرود آمد و آن مناره همه از سنگ
کرده بود و روی گداخته چنانکه یک لخت شده بود فیروز گفت مرا سوگند است که ازین سوی مناره نشوم
و این را ویران نشاید کردن این را برکنید و بر زمین افکنید ایشان همچنان کردند و بر زمین افکندند پس
بفرمود تا گردونها بیاوردند و آن مناره را بر آنجا نهادند و پنجاه پیل و پانصد مرد بران موکل کرد تا آنرا همی کشیدند
و گفت مرا سوگند است که ازین سوی مناره نشوم و این را ویران نشاید کردن و در پیش من همی کشند تا من از
پس وی همی آیم با همه سپاه تا سوگند مرا دروغ نشود و گروهی گویند که آن مناره را بهرام گور کرده بود در میان خراسان
و ترکستان چون فیروز این حیلت بساخت موبد او را گفت ای ملک این حیلت هیچ نیست و ترا
سود ندارد و سوگند دروغ شود و اگر این حیلها روا بودی هرگز صلح نکردندی با کسی فیروز سخن موبد
نشنید و سپاه از پس مناره همی راند چون خشنواز این سخن بشنید بر حد بلخ آمد و طخارستان
و سپاه گرد کرد و لشکرگاه بزد و دانست که با فیروز بر نیاید و سپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد
پس از پشت لشکرگاه خویش کنده کرد بزرگ ببالای ده ارش و پهنای بیست ارش و بر آب کرد

وآنرا بچوبهای ضعیف بپوشانید و بر خاک کرد و آن کندن را پنهان کرد و راهی دیگر باریک بساخت
و خود با سپاه خویش بدان راه باریک همیکند گشتند و بلشکرگاه خویش بازی آمدند چون فیروز با سپاه
خویش برابر آمد و میان هر دو لشکر نزدیک شد و خشنواز آن سپاه بدید و آن مناره بدید بهش
آمد و خود تنها برنشست و از لشکرگاه خویش بیرون و میان هر دو لشکر بایستاد و بانگ کرد و گفت
منم خشنواز این ملک فیروز را که ملک عجم است بگویید تا تنها بیرون تا با وی سخنی گویم که این
گروه دست از میان دو لشکر بر جز دو لشکر عجم را عجب بود نه از جنگ و بعضی درست آمده بودند فیروز را
گفتند بیرون رو تا این مرد چه میخواهد و وی تنهاست تو نیز تنها بیرون رو فیروز تنها برنشست و بیرون
رفت و برابر خشنواز بایستاد و گفت منم فیروز ملک عجم خشنواز هرگز وی را ندیده بود و کس
میان دو ترک جز گاه وی آمده بود و هرگز با وی ننشسته بود مردی نیکوروی دید و سواری تمام و خوش
بالا خشنواز را از وی هیبت آمد و او را گفت ای پسر تو مرا فرزندی و اگر تو را پدر نیست من بودی من بجای
تو پیش از این نیکی نکردی که تا اکنون کردم دو بار جان ترا باز دادم و ترا بمملکت باز رسانیدم و هر دو بار
حق من نشناختی و نعمت مرا ناسپاسی کردی و غدر کردی و عهد بشکستی و سوگند بدروغ خوردی و
خدای تعالی ترا این بار بگیرد و این حیلت که تو کردی اندر کار ما هیچ سود نیست اکنون باز گرد و بدین
سپاه بسیار فریفته مشو که ایشان را دل با تو یکی نیست و خدای ترا نصرت ندهد و من دانم که تو این را
از شک کردی این دو بار که از وین گذشتی با آشتی که من جان ترا بخشیدم و اگر خواستمی آن وقت که
تو از بیابان برآمدی ترا و سپاه ترا توانستمی کشتن ولیکن چون بگناه خویش معترف آمدی عذر ترا
بپذیرفتم و جان ترا بخشیدم عار نبود اکنون عهد بشکستی و بدروغ کردی و من ترا بجای فرزند داشتم تو ننگ
نداری از سوگند بدروغ کردن و ندانی که همیشه ملکان باز میگردند گاه بصلح و گاه بجنگ و من خدای را
بر تو گواه کردم و نصیحت کردم اگر بپذیری ترا بهتر بود فیروز سخن وی نشنید و گفت از جنگ چاره
نیست و مرد و باز گشتند و خشنواز نخواست که سپاه بدانند که وی بطلب صلح رفته است
و اجابت نیافته سپاه را گفت این فیروز دو بار بدر من آمد و من او را زنده کردم اکنون و بدم و دانستم که
خدای تعالی البته او را هلاک خواهد کردن بدین غدر خواستم که پیش از آنکه هلاک شود من او را ببینم
پس دیگر روز فیروز سپاه برنشاند و صف راست کرد و خشنواز نیز همچنین کرد و سپاه روی با
روی آمدند و خشنواز آن صلح نامه که فیروز نوشته بود و بر خود خدای را گواه کرده بر سر نیزه کرد و میان
دو صف در آمد و گفت ای مردمان عجم بنگرید از خدای آسمان و زمین که بر خود او را گواه کرد و بدین
نامه و اندرین نامه عهد نوشته است و نسخه آن صلح نامه برخواند تا همه بشنیدند و گفت من جان
او بخشیدم و جان آن هزار تن که با وی بودند و از بیابان برآمده بودند و خدا را برین گواه کرد و سوگندان

سوگند



بخورد و امروز غدر کرده و سوگند دروغ کرده خدای تعالی البته او را هلاک کند بدست من اندر جنگ که
هرگز هیچ ملک اندر قدیم عهد نشکست و غدر نکرد که هلاک نشد هر کدام از شما از خدای بترسید از لشکر این مرد جدا شوید که
من ایشان را زنهار دادم و هر که نشود و جنگ کند خدای تعالی او را بدست من گرفتار کند و او را بریزد و یک تن
هیچ آب نبود و خون وی حلال است پس از لشکر عجم بسیار بازگشتند فیروز چون دید که لشکر بازگشتند هم بر
جای فرود آمد با آنها که هوای او خواستند خشنواز چو نگاه دید که فیروز بر جای فرود آمد و شب اندر آمد
سپاه برگرفت و از آن کنده بگذشت بدان راه باریک که خویشتن را و آن سپاه را از غیب کرده
بود و از کنده دور شد مقدار یک فرسنگ و آنجا فرود آمد چون فیروز خشنواز را بدید که بگریخت
شد خود برنشست و از بند بشد و با خاصگان خویش از پس خشنواز بشد چون بدان کنده برسید
ندانست خود را اندر آن افکند و آن چوبهای باریک بشکست و فیروز با خلقی بسیار که با او بودند
بکنده در افتادند و هلاک شدند و خشنواز باز گشت بدان راه باریک و بر کنده بگذشت و بسیار
خلق را اسیر کرد و بگفت و موبد موبدان و فیروز دخت را اسیر کرد و آن خواسته که با فیروز بود همه بر
گرفت و از سپاه عجم بسی کس نماند از آن که با فیروز آمده بودند مگر کشته شدند یا اسیر گشتند و خشنواز
باز گشت و بسر کنده آمد و فیروز را مرده از آنجا برکشید و بگورستان ترکستان فرستاد و بر بازوی فیروز
تعویذی یافت بزر اندر گرفته بود و ذکر همه گنجهای وی در آن بود و خشنواز آن تعویذ از بازوی او باز کرد
و برگرفت و آن خواسته طلب همیکرد تا بجای آورد

فصل در ذکر خبر جنگ سوخرا با خشنواز

پس خبر پیش سوخرای آمد که فیروز را چه افتاد و سپاه عجم را که درکرد و گفت چاره نیست تا خون فیروز را
طلب بکنم و موبد موبدان را و خونی که ریخته است و فیروز دخت را از ما کم سپاه عجم او را اجابت کرد و برنشست
بیامد و طلاشگس را آنجا گذاشت که وی تاب ندارد و ملک را معطل نتوان و کس را نداد و گفت مرا
خون ملک طلب کردن فریضه تر که ملک نگاه داشتن و سوی خشنواز آمد با سپاهی بی عدد خشنواز دانست که
وی تاب ندارد سپاه خویش را گرد کرد و بر جای می بود و طلایه بیرون کرد و سوخرای نیز طلایه بیرون کرد
پس یک سوار خشنواز پیش سوخرای آمد سوخرای تیری کاری بر پشت آن اسب او زد و اسب بیفتاد و هم برو
و سوخرای آن مرد را اسیر کرد و او را پرسید که تو کیستی گفت من یکی از طلایگان خشنوازم سوخرای گفت
برو خشنواز را بگوی که چنین زخم تیر را از آسمان باش فردا و دست از وی باز داشت و سوخرای برفت
و سوی لشکر خویش باز آمد و آن سوار بنزدیک یاران رفت و آن تیر و اسب برگرفتند و پیش خشنواز
بردند چون خشنواز آن زخم تیر بدید بترسید و بیا طلایه بشناخت که بر تیر نتوانست انداختن رسولی
فرستاد نزدیک سوخرای و صلح خواست و گفت گناه فیروز را بود و غدر کرد و سوگند بدروغ کرد و عهد
بشکست تا خدای او را بگرفت و سپاه عجم از آن جهت بازگشتند که بر همه روشن شد که وی ستم و غدر

کرد سوفرای گفت سپاه عجم را همه باز فرست و تن فیروز باز ده تا بشهر خویش باز برم خشنواز آن همه را
اجابت کرد و آن خواستها همه باز داد چون تن فیروز را باز دادند گفت بر بازوی فیروز نوشته بود [illegible]
بود بر زاندر گرفت و آن دیوان نامه بود هر خواسته وی را هرچه بودش از زر و جامه و گوهر و فرش
و ستور و سلاح آنکه با خویشتن داشت چون بلشکر آمد و آن دیگر گوهرهاست و عالم و رز گنج نامه [illegible]
با آن دیوان نامه بیاید و بار دیگر دیدم تا آن بماندی خشنواز آن دیوان نامه را باز فرستاد و صلح کرد سوفرای
باز گشت و عجم او را بزرگ داشتندی و خواستند که ملک او را دهند نشد و گفت از فرزندان فیروز
یکی را بنشانید مردمان بلاش را بنشاندند و قباد دیگر بخت و سوی خاقان شد تا از وی سپاه بخواهد
و ملک از برادر باز ستاند **فصل در ذکر خبر پادشاهی بلاش بن فیروز** پس چون بلاش
بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد مردمان را بار داد و خطبه کرد و ایشان را وعدهای نیکو فرمود و سوفرای
خلیفه کرد و مملکت و کار و تدبیر همه بر وی سپرد و اندر جهان آبادانی و عدل کرد و بشنید که اندر
پادشاهی وی هیچ جای ویران شود و هر خانه که ویران شدی و خداوند جای از آن جای بشدی وی مهتران
محله را عقوبت کردی و گفتی چرا این مرد را نگاه نداشتی یا مرا آگاه نکردی تا نفقه بدادمی و بسواد
اندر شهری بنا کرد و آن را بلاش آباد نام کرد و چهار سال ملک بداشت پس بمرد و قباد سوی خاقان رفته بود
که سپاه آرد با پنج تن از مهتران عجم که هوای وی خواستند یکی را زرمهر نام بود پسر سوفرای چون همی شدند براه
اندر بحد نشابور رسیدند فرود آمدند بخانه دهقانی در آن ده و قباد بخت نیکو وی بود و هر که او را بدیدی
بدانستی که ملک زاده است و آن دهقان را دختری بخت نیکوروی بود و قباد بر آن دختر عاشق شد
نتوانست از خانه آن مرد رفتن سه روز آنجا بود زرمهر گفت ای ملک از اینجا بباید رفتن قباد قصه
خویش با زرمهر بگفت و گفت امروز مرا از ملک یاد است و نه از جهان بجز این دختر زرمهر پیش
[illegible] و تدبیر آن کرد که نزدیک خاقان شود و بباید که کار بناه شود و [illegible]
بود پس زرمهر آمد و آن دهقان و مادر دختر را گفت که این مهتر ما مردی بزرگ است و ملک زاده است
و او را کاری افتاده است و اندر راه گذر است و این دختر شما را همی خواهد گفتند این کیست و او را چه کار افتاده
و کجا همی رود زرمهر گفت من قصه او نتوانم گفتن و لیکن مردی بزرگ است و از شما بیش است و شما چون
او داماد نیابید و چون کارش نیکو شود شما را خود پدید آید پس ایشان را بزبان نرم کرد تا اجابت
کردند و دختر را بزنی بقباد دادند و بدو سپردند قباد آن دختر را انگشتری داد و نگین آن یاقوت سرخ
بود که شب چون آفتاب بتافتی و کس قیمت آن ندانست و چند روز آنجا بود و پس برفت با زرمهر
سوی خاقان و مادر و پدر دختر را گفتند این ملک با پسر ملکیت و ما را از این بسیار شادی بود و گر باز
آید آن دختر در نه ماه پسری بزاد او را انوشروان نام کردند و همی پروردند و قباد چهار سال پیش خاقان

بماند پس او را سپاه داد تا بمملکت خویش باز آمد چون بیامد راه گذر هم بر آن ده کرد پدر دختر او را
بپسری بشارت داد و او را انوشیروان نام کردند قباد شاد شد و او را پیش خواست [illegible]
بود بقباد پس دیگر روز خبر آمد قباد را که بلاش مرده است و عجم بی ملک مانده اند و او را چشم
همیدارند قباد شاد شد و گفت این زن و فرزند بر من مبارک آمدند پس پسر را با مادر برگرفت و [illegible]
تمام با خویشتن بمداین برد و برفت و بی جنگ و عقوبت بملک اندر نشست و سپاه خاقان را باز فرستاد
با هدیهای بسیار و تمامت ملک عجم او را مسلم شد **فصل در ذکر خبر پادشاهی قباد بن فیروز**
پس قباد بملک اندر نشست و سوفرای را خلیفه کرد و داد فرمود کردن و گفت تا با من بودی پدرت
با من بود و حق وی واجب شد بخدمتی که مرا کرد اندرین راه و ترا نیز حق برین واجب است که مرا
نزا استوار داشت و ملک تو بسپرد و دیگر آنکه خون فیروز را طلب کردی و آن خواستها باز ستاندی
و همه کار خویش بیرون برده بود و بسپرد و سوفرای کار همی راند و شهرها بنا کرد و هیچ ملک
چندان بنا نکرد بحد و اهواز و فارس که وی کرد و شهری بنا کرد نام او ارجان و هم بپارس اندر شهری
بنا کرد نام آن کازرون و حلوان را نیز او بنا کرد و شهری دیگر بنا کرد بحد و [illegible] قباد آباد نام کرد و امروز
آن را قرادبان خوانند و ترجمه را نیز او بنا کرد و شهریست اندر [illegible] البلدان او بنا کرد و آن را ارم خوانند
و نیز آن را قبادیان بر لب جیحون از ملک قباد پنج سال بگذشت سوفرای همان کار همیداشت و مردمان
و سپاه بر وی گرد آمده بودند و هیچ کار آن مملکت بدست قباد نماند و سوفرای خود همه کار برو
دست باز نداشته بود و قباد آن ذل بر نتوانست داشتن و او را بند نتوانست کردن که همه سپاه او را
سوفرای داشت پس قباد حیلت کرد و مردی بود او را شابور خواندندی سپهبدی بود بدهی نام او
مهران قباد شابور را بخواند و سپهبد سالار باشد بزبان پارسیان پس این شابور با همه سپاه خویش
از حد ری بیامد و قباد او را گرامی کرد و با وی خلوت برای مشورت اختیار کرد و از سوفرای بنالید سپهبد
گفت من ملکت از وی بر تابم پس چون دیگر روز بود سوفرای پیش قباد ایستاده بود و سپهبد درآمد
و بایستاد و حدیث همی کرد سپهبد با سوفرای حدیث درشت کرد و سوفرای جواب باز داد سپهبد
خشم گرفت و او را دشنام داد سوفرای با وی جنگ کرد و قباد خاموش همی بود سپهبد کمر بگشاد و در گردن
سوفرای افکند و از پیش قباد او را بیرون برد و بزندان کرد و سوفرای پیر بود و سپهبد جوان و سوفرای
با وی بر نیامد دیگر روز او را بکشت و قباد از سوفرای برست و کار ملک بخود گرفت و تدبیر خود کردی
و داد بگسترد و گویند زرمهر را نیز بکشت و لیکن نه درست و سپهبد کار همی راند و او را مهران نیز
خواندندی و لیکن مهران نام آن ده بود و قباد صد هزار مرد گرد کرد و بسوی ملک خزران شد و سپهبد را
سالار کرد و جنگ کرد و ظفر یافت و غارت و کشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بحد ارمینیه

بنشد و موبد موبدان با وی بود پس قباد تنها از پس صیدی شد و وقت انگور رسیدن بود و قباد بسر
کوهی رسید نظر کرد بزیر آن کوه دهی دید چشم او بر زنی افتاد که بر سر تنور ایستاده بود و نان همی
پخت و پسرکی خرد سه ساله پیش وی ایستاده ناگاه بباغ اندر آمد و خوشه انگور بگرفت که بخورد
آن زن پسرک را بزد و نگذاشت که آن انگور را بخورد و آن انگور از وی باز ستد و بر شاخ رز بست قباد را
عجب آمد از بخیلی آن زن از کوه فرود آمد و موبد در آن باغ رفت و آن زن را گفت این رز از آن کیست
گفت از آن من گفت این کودک از آن کیست گفت از آن من گفت آن انگور را از وی چرا گرفتی و او را بزدی
و این مقدار انگور بفرزند خود روا نداشتی زن گفت ما را بر خواسته خویش امر نیست زیرا که ملک را
اندرین نصیب است تا کس ملک بیاید و بهره ملک جدا نکند و خرج نکند ما دست بدین نیاریم کردن
قباد گفت این که تو میگویی در همه پادشاهی چنین است گفت همه جای چنین است قباد را دل از کار
برنجید و بر سر کوه برشد تا سپاه فراز آمدند و موبد موبدان بیامد قباد این قصه با وی بگفت و گفت
من این قصه نپسندم که کس خواسته خود را تصرف نیارد کردن از جهت من و درخت نشانند و بار
آورد و از بیم من دست بدان نیارند کردن این را تدبیری کنید مرا بر ایشان وظیفه بود و خواستهای
ایشان بر ایشان مباح بود تا هرچه خواهند کنند موبد موبدان و وزیران گفتند این تدبیر آنست که
زمینهای همه مملکت و رزها را همه مساحت کنند تا هر چند جفت بود و درختان بارآور بشمری تا چند بود پس بر
هر جفتی زمین و جفتی رز و بر هر درختی بارآور خراجی معین کنی بر هر جفتی زمین یک درم یا دو یا سه کم و بیش
چنانکه واجب آید بحکم تنگی زمین و نزدیکی و دوری آب تا هر چه خواهند کنند و وظیفه بر ایشان
درم بود و هرگاه که خواهند بستانند قباد گفت چنین کنید و بجای شد و مساحان را گرد کرد و همه مملکت را
مساحت کنند و این با آخر عمر قباد بود و او را مرگ فراز آمد و هنوز مساحت تمام نکرده بودند پس چون دانست که
خواهد مرد انوشیروان را بفرمود که این مساحت را تمام کن و این وظیفه خراج بنه انوشیروان آن مساحت
تمام کرد و خراج معین کرد و اینجا در اخبار انوشیروان گفته شود **فصل در ذکر خبر ملوک**
عرب در عهد قباد بن فیروز بن یزدجرد در اخبار انوشیروان پیدا کرده ام که مرگ قباد چون بود
و محمد بن جریر گوید عرب او را بکشت و سبب کشتن قباد آن بود که وی زهد گرفت و خون نریختی و کس را
نکشتی و با کس جنگ نکردی و مزدک او را بر آن داشت پس هیبت او از دل ملوک بشد چون از
عرب او این شنیدند همه ملکان طمع در پادشاهی او کردند و ملک عرب از دست وی بود که نام وی
نعمان بن منذر بود و نشست وی بحیره بود و ملکی بود بشام نام او حارث بن عمرو بن حجر الکندی از
دست ملک یمن آن تبع که بیمن بود این حارث از شام بکوفه آمد بحیره و نعمان را بکشت و ملک عرب بگرفت
و قباد او را کس فرستاد که این ملک را بی فرمان من بگرفتی و لیکن من ترا با رضای خود دارم باید که با من دیدار

کنی تا همان رسم که هر نعمان را داده بودم ترا دهم و حد زمین عرب و مملکت تو پیدا کنیم تا عرب از آن حد
اندر نگذرند حارث بیامد و با قباد بحد سواد عراق بنزدیک مداین دیدار کرد و بیکجای بنشستند و قباد
غلامی را گفت که چیزی شیرین بیار تا بخوریم و بیکجای همه طعام خوریم غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان
نهاد آن نیمه که سوی قباد بود دانه بیرون کرده و بجای دانه مغز بادام کرده بود و آن نیمه که سوی حارث
بود با دانه بود چون قباد خرما برگرفتی و بدهن بردی هیچ دانه بیرون نیاوردی و حارث خرما خوردی
و دانه بیرون آوردی پس قباد حارث را گفت این چیست که از دهن بیرون می اندازی حارث گفت
این دانه خرما است نزد ما اشتر خورد من آدمی ام نه اشتر قباد خجل شد چون خرما تمام شد قباد حارث را
حد نهاد که حد عرب از بادیه است تا کوفه و تا لب رود فرات از این سوی سواد عراق است و نباید که
از لب رود فرات هیچکس از عرب از این سوی آید و حارث قبول کرد و پراکنده شدند پس حارث حق قباد را
خوار کرد و عرب را نگاه نداشت و عرب از این سوی فرات آمدند و روستاهای سواد را تاراج کردند
و چون خبر بقباد آمد کس سوی حارث فرستاد که حق مرا نگاه نداشتی حارث گفت این دزدان
عرب اند که روز و شب همی تازند هر سوی من ایشان را نگاه نتوانم داشتن تا هر اسانتر بود و نیروی آن
نبود ایشان را چون بازدارم پس قباد از ده روستای سواد که بر لب فرات بود [illegible] بزرگی حارث
داد و حارث بگرفت پس از آن عرب را نگاه داشت تا از لب فرات نگذشتند و بحد عجم اندر نیامدند
پس حارث کس فرستاد به تبع ملک یمن که این ملک عجم زبون است و او را خطری نیست و من با وی
چنین و چنین کردم و اگر تو با سپاه بدین جای آیی ملک عجم بگیری تبع سپاه بسیار گرد کرد و بیامد و بر لب فرات
فرود آمد و بحیره [illegible] که نتوانست شدن از بسیاری سپاه بدهی آمد نام آن نجف از دیههای کوفه
و از فرات رودی ببرید تا بحیره اندر آمد و نجف آمد و آنجا بنشست و تبع را برادرزاده بود نام او شمر با سعد
بیست هزار مرد بجنگ قباد فرستاد و قباد بن فیروز بجنگ وی بیرون شد و هزیمت شد و بری شد و شمر از پس وی
بیامد بری و او را بکشت و به تبع نامه کرد تبع گفت برو با سپاه بخراسان شو و همه شهرها بگشای و هر
شهری که بگشایی آن تراست و از رود جیحون بگذر و بحد ترک اندر رو و ملک چین را بگیر و تبع را پسری بود نام
او حسان با سعد و بیست هزار مرد بفرستاد بچینستان براه دریا از عراق بعمان فرستاد و گفت از
عمان بدریا نشین و بچینستان شو هر که بگیرد ملک چین او راست و برادرزاده دیگر بود هم تبع را نام او
یعفر او را نیز با پانصد هزار مرد سوار بروم فرستاد و گفت هر شهری را که بگشایی همه تراست یعفر برفت
و بسیار شهرها بگرفت و بگشاد و تا ملک قسطنطنیه بشد و همه ملک روم بگرفت و حسان بدریا نشست از
عمان و بچین شد و ملک چین بگرفت و شمر نیز از جیحون بگذشت و بسمرقند آمد و آن حصاری محکم بود ملک بحصار
اندر شد شمر یکسال بحد حصار بنشست هیچ نتوانست کردن یک گرد حصار میگشت مردی را بگرفت

شهری بنا کرد نام آن آمل کرد و بجای خویش باز آمد و عدل و داد بگسترد و ده پسر بودش
و از ایشان همه انوشیروان را گرامی‌تر داشتی و او از همه داناتر و عاقل‌تر بود و با رای و تدبیر و کفایت
تمام و بزرگ و با ادب بود **فصل در ذکر خبر مزدک علیه در عهد قباد** پس چون دوازده سال
از عهد قباد بگذشت مردی بیامد بسوی او نام او مزدک از زمین خراسان از شهر نسا و دعوی
پیغامبری کرد و ایشان را هیچ شریعت نو نهاد مگر همان شریعت مغی و همان مادر و دختر و خواهر
حلال داشتن مگر آنکه نکاح از زن بیفکند و ملک از خواسته برگرفت و گفت خدای جهان میان خلق
راست نهاده است کس را کم و بیش نداد چنان باید که کسی همه با زنی و خواسته و هر کرا خواسته بود
نتوان که گوید مرا از آن کیست نه هم و زن همچنین و هم زن مرا حلالست و آن زن وی
نیز مرا حلالست هر که خواهد بگیرد و جوانان و بچگان و اهل غوغا را این مذهب خوش آمد و خلق متابع
او شدند و خبر وی بقباد برداشتند قباد او را بخواند و از مذهب او بپرسید و قباد مردی بود زنان نکو روی
و نکو را این مذهب او را خوش آمد و بگروید و او را دست قوی همی داشت تا این مذهب آشکارا
شد و هر کرا خواسته بود از دیگران همی گرفت و زن دیگر کس را همی گرفت و نا خواستی همی داشتی پس
روزگاری موبدان قباد را گفتند این مذهب خطاست نپذیرفت و مزدک را قوی کرد و هر روز آن
مذهب همی افزود و مردمان بعذاب اندر همی بودند و متابعان مزدک افزون همی شدند و خلق
از آن بستوه آمدند پس پیش موبد موبدان آمدند و گفتند این مردمان بسیار گشتند و کس ایشان را
قهر نتواند کردن و ملک خود از ایشانست موبد موبدان گفت من این کار را هیچ حیلت ندانم مگر
این ملک را عزل کنیم و ملکی دیگر بنشانیم تا این مردمان را قهر کند گفتند تدبیر جز این نیست پس سوی قباد
آمدند و تاج از سرش برداشتند و او را از تخت ملک فرود آوردند و بزندان باز داشتند و سرهنگی
بر وی موکل کردند با خیل خویش تا او را نگاه دارد و برادری بود قباد را نام جاماسب و او را بملک
بنشاندند و تاج را بر سر وی نهادند و مزدک را بگرفتند و خواستند که او را بکشند پس متابعان گرد
آمدند بسیار و مزدک را باز ستدند پس گفتند تا ما قباد را نکشیم این بهتر نشود و قباد را خواهری
بود که اندر ملک عجم از او خوب روی‌تر نبود و قباد را از وی فرزندی آمده بود آن خواهر آگاه شد بزندان آمد
تا او را ببیند موکل زندان را آن زن خوش آمد او را گفت اگر تو خویشتن را بمن دهی من قباد را بتو نمایم
آن زن او را وعده کرد و گفت آنچه مراد تو باشد آن کنم پس او را بسوی قباد راه داد خواهر قباد مر قباد را
گفت که مردمان بکشتن تو تدبیر کردند قباد گفت چه حیلت کنم خواهر گفت بدان آمدم تا ترا حیلت کنم
و خواهر آن شب پیش قباد بود و کس فرستاد تا او را بساط آوردند و جامه‌های شب نیز آوردند
و قباد بخفت چون از شب لختی بگذشت موکل آن زن را گفت پیش من آی آن زن بیرون آمد و گفت

من بر پیمان و عهدم که ترا گفتم ولیکن حایض شده‌ام و امشب زمان پاکی نیست فردا شب با تو باشم و عجم نیز
همچنین دوست با زنان حایض نکردندی موکل برین سخن او را استوار داشت و یک زمان حدیث کردند
پس آن خواهر قباد بخفت چون روز دیگر شد خواهر قباد را در میان جامه خواب بپیچید و غلامی
قوی را داد و گفت این را بخانه بر و خود از پس او بیرون آمد موکل گفت ای غلام این چیست بر سر تو گفت
جامه شب است که قباد گفت برگیر و بخانه بر که نخواهم که جامه زنان حایض با من باشد و زن هم برین
سخن بود و موکل را گفت امروز پاک شدم ساخته باش تا غسلی کنم و امشب در کنار تو آیم موکل گفت برو و آن
زن قباد را بیرون برد و پنهان کرد چنانکه هیچکس ندانست که او کجا شد چون مردمان آگاه شدند موکل را
بکشتند و قباد را طلب همی کردند و نیافتند و مزدک او را همی دید و یکسال پنهان بود و مزدک قباد را
گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه با ایشان نیست بیوندند من ایشان را گرد کنم تا ترا بیرون آرند و با
سپاه تو جنگ کنند قباد گفت این متابعان تو همه عامه‌اند و اهل غوغا با سپاه جنگ نتوانند کردن
مرا هم سپاه باید تا ایشان را بکشم و او را باز گردانید و همچو تا دانست که او را طلب کنند پس بیرون
آمد و برفت **و گردی** گویند که مادر انوشیروان اندرین سفر خواست چون قباد برفت مملکت بر جاماسب
راست شد و قباد سوی ملک ترک شد و جاماسب خرد بود داد نتوانست دادن و مردمان با داد قباد
عادت کرده بودند ایشان را آرزوی قباد خاست و قباد سوی آن ملک پنج سال بماند پس او را سپاهی
مرد داد و باز آمد و مردمان با رزوی او بودند و ملک بدو سپردند و از وی عذر خواستند و قباد عذر
شان بپذیرفت و جاماسب را عفو کرد و بمملکت بنشست و جاماسب شش سال اندر مملکت با قوت بود
و قباد داد و عدل بگسترد و سیاست نیکو نمود و کس را از سیاست نکشت و مزدک را نیز آن قوت نکرد که
بروزگار پیشین بود از پنهان دل با ایشان همی داشت و در آشکارا ایشان را قوت نکرد و چهل و سه سال
ملک اندر بود با این شش سال که برادرش جاماسب بود پس چون کارش بآخر رسید پیش از مرگ
انوشیروان را ولی عهد کرد و او را عهدنامه نوشت که از همه پسران او کافی‌تر بود و با ادب و فرهنگ‌تر چون
کار قباد بآخر رسید انوشیروان بر تخت مملکت بنشست و عدل آغاز کرد و بار و ساو از خلق و بر
دشمنان نهاد و **فصل در ذکر خبر خراج که در عهد قباد و انوشیروان چگونه بنهادند** و پیش از قباد
در جهان خراج نبود مگر ده یک و پنج یک و چهار یک و جایی بود که بیست و یک گرفتندی و مقدار
آبادانی و نزدیکی و دوری آب پس قباد بفرمود تا همه مملکت را مساحت کردند تا خراج نهند
و خمس و ربع و عشر بردارند چون مساحت آغاز کردند قباد بمرد و وصیت کرد مر انوشیروان را
که این مساحت را تمام کن و خراج نه و مردمان را از سختی ده یک و پنج یک برهان و این را سببی بود که قباد
چنین کرد و محمد بن جریر تمام نگفته است و من بگویم روزی قباد برنشست و بروستای سواد اندر

خاقان سپاه بسیار از ترکستان بفرستاد سوی بلخ و انوشیروان سپاه بکشید و به بلخ شد و از آنجا سوی
ترک اندر آمد و سپاه هیاطله را در میان گرفتند و ملک هیاطله را بکشت و خواستهای او را همه غارت
کرد و پادشاهیش را همه غارت کرد و از آنجا بترکستان شد پس بپادشاهی خویش باز آمد و چهل و
هشت سال اندر ملک بماند و ملک عرب به منذر بن نعمان الاکبر داد و بحیره بنشاندش و هفت سال
بر آمد و بار پسرش داد منذر بن نعمان بن منذر بن ماء السماء و نام مادرش ماء السماء بود و منذر را دو
دشمن پدید آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب با هر دو جنگ کرد و ظفر یافت بر هر دو و خویشتن را
ذو القرنین نام کرد و عرب اندر سلوک او ذو القرنین خواندندی و چون او بمرد انوشیروان پسرش را که عمرو بن
منذر بود ملک عرب داد و مادرش هند نام بود و عرب او را عمرو بن هند خواندندی چون عمرو بن منذر بمرد
ملک عرب را بنعمان بن منذر داد و برادر عمرو و این همه ملوک آل لخم بودند و بحیره نشستندی و از حیره
تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام همگی را از آن ملوک عرب بود و تا آخر بدست انوشیروان افتاد
و بعضی از زمین بادیه ملوک حیره داشتند و زمین حجاز و مکه و مدینه و از آن سوی تا یمن بدست
ملوک عرب بود و یکی بدست انوشیروان نیز بود اما در آخر کار بدست انوشیروان افتاد و سبب آن
بگویم که چه بود و ملک یمن از دست ملوک حمیر چگونه بشد و بدست ملوک حبشه چگونه افتاد و سیف
ابن ذی یزن سوی انوشیروان آمد و سپاه خواست و ملک یمن بگرفت از قبل انوشیروان و از پس آن
کارداران انوشیروان بیمن باز شدندی و پیش از آن ملک یمن بدست ملوک حمیر بود و آن تبعان
بودند و هر ملکی که از ایشان بنشستی او را تبع خواندندی و این زمینهای حجاز و مکه و مدینه ملک نبود
و ملک را تهامه خواندندی و مدینه را حجاز و تهامه را بملک عرب بزرگ داشتندی و لیکن خراج ندادندی
و کس را بامیری نپذیرفتندی و مهتر مکه عبد المطلب بود و اوس و خزرج مدینه داشتندی و ایشان
دو قبیله بودند و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بودندی و آن عرب که اندر مدینه بودند هر چه مهتر بودند و گرد
و همه یمن و حجاز بت پرست بودند و ملوک که گرد مکه و مدینه بودندی هیچکس ایشان را رنجه
نداشتی نه ملوک شام و نه ملوک یمن و نه ملوک حبشه و نه ملوک حیره و نه ملوک عجم زیرا که ایشان
درویش بودندی مکه و مدینه و بادیه اندر عیش کردندی و سخن بشام و حبشه شدندی ببازرگانی
و از آنجا طعام آوردندی و هر ملکی را هدیه کردندی و داد و ستد او نیز و ملکان ایشان را عطا دادندی
و گاه گاه از ملکان یمن و حمیر چون ملکی بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی بیرون آمدی از یمن و بحد حجاز
برگذشتی ایشان گفتندی ما بطاعت تو آمدیم و از آنجا بسوی روم و شام شدندی و هیچ ملک
آهنگ ایشان نکردی پس چون از پادشاهی ایشان حکایتی روشن نبود و از پادشاهی انوشیروان
بیست سال بگذشت عبد المطلب که مهتر مکه بود او را پسری آمد نام او عبد الله و او پدر پیغامبر ما صلی الله

علیه و سلم بود چون بیست و دو سال شد پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم از وی بوجود آمد و از ملک انوشیروان چهل و
دو گذشته و اندر آن سال بود که ابرهه حبشی سپاه و پیل آورد که خانه کعبه را ویران کند و آن ملک حبشه
بود و سبب آن چنان بود که ملک یمن از ملوک حمیر بدست حبشه افتاد و قصه آن بگویم و آن پیش
از روزگار انوشیروان بود و بروزگار قباد و آن ملک یمن حبشه داشت و از ملوک حمیر و پیش بود
فصل در ذکر خبر ملوک یمن و تبعان که بودند بعهد اردوان الاصغر و این حدیث را
باید دانستن که چون بود که ملک یمن از دست حمیران بدست ملوک حبشه افتاد پس چه سبب بود که آن حبشی
که بیمن ملک بود سپاه و پیل بیاورد بر خانه کعبه و سبب آن این بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان نام او
اسعد و او را تبع الاکبر خواندندی که از پس وی تبع نبود و ملک یمن بر دست وی بشد و او را اندر یمن
سپاه بسیار گرد آمد آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و آهنگ زمین عجم کند و ملک روم و شام و ملک
عجم اندر تحت سند و زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند چنانکه آن تبعان پیشین را کردندی و از یمن برفت
و در و حجاز بزمین حجاز نهاد با سپاه بسیار و او بت پرست بود و همه زمین حجاز و مکه بت پرست بودند
و بحوالی مکه و مدینه جهودان بودند از شام بدرستان گریخته بودند از دست بخت النصر و از آن قوم
بودند و بجای دیهها کرده بودند چون خیبر و فدک و قریظه و وادی القری و بنی نظیر و بنی قینقاع
و این را همه جهودان داشتند و بر دین موسی علیه السلام بودند و بدین زمینها کس از اهل دین نبودند مگر
این جهودان و جهودی آن وقت منسوخ نبود و حق آن زمان دین عیسی بود علیه السلام و شریعت انجیل
و لیکن دین عیسی بزمین روم بود و سوی مشرق و دیگر همه پادشاهان بت پرست بودند پس
تبع با سپاه بسیار از یمن برفت و این پیش از قباد بود و پیش از ملوک عجم بدین سالها
و پیش از خدیعه الابرش تبع از یمن بیرون رفت و بزمین حجاز آمد و بر مکه بگذشت شهری دید
میان کوهها بی آب و بی درخت آهنگ وی نکرد چون بمدینه رسید شهری دید خرم با بوستانها
و درختان و نخلستانهای بسیار و مهتر ایشان مردی بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام وی عمرو بن
ظله تبع چون بمدینه رسید خوش آمدش پسر خویش را آنجا بنشاند و خود بگذشت و از مدینه دور
شد مردمان مدینه پسرش را بکشتند تبع چون بشنید بزمین شام بود نیت کرد که چون باز گردد
مدینه را ویران کند و همه خلق او را بکشد هر کجا توانست شدن بشد پس باز گشت و سپاه گرد مدینه
فرود آمد و مردمان مدینه شهر را حصار کردند و یک مرد از آن وی بجایی اندر شد و بخرمایی بر شد
و خرما باز کرد خداوند آن حایط آن مرد را بکشت و بچاه فرو افکند تبع چون این بشنید دیگر روز سپاه
بجنگ آورد و یک ماه با ایشان جنگ کرد و هیچ کار نتوانست کردن هر روزی تا شب جنگ
کردندی و شب لشکرگاه باز شدندی و مردمان مدینه شب در حصار باز شدندی و خوارهای خرما

از دربانان حصار و بلشکرگاه خویش آورد و او را گفت ملک این شهر چه مرد است بدین زیرکی و
هشیاری که از یکسال باز حیلت همی کنم و این حصار را نمی توانم گشاد گفت این ملک را هیچ دانایی
نیست که وی سخت ابله تر است و وی را بجز می خوردن کاری نیست و شب و روز مست
باشد و لیکن او را دختری است که این تدبیر وی همی کند و این حصار و سپاه را او همی دارد بهرام گفت بدان خود
اندر که تدبیری که زنان کنند آن کار آسان بود و آن مرد را گفت آن دختر شوی دارد گفت نه بهرام آن مرد را هدیه
داد و گفت مرا بتو حاجتی است که پیغامی از من بدختر رسانی مرد گفت روا است بهرام گفت تا یکی حقه
زرین بیاوردند و پر از یاقوت و مروارید بوی داد گفت بگیر و بدان دختر ده و او را بگوی که من از
یمن بطلب تو آمده ام و مرا این پادشاهی بکار نیست زیرا که همه خراسان و عجم مرا است باید که خود را زنی
بمن دهی و با من چهار هزار تابوت زر است آن همه بتو فرستم و این شهر پدرت بخشم چون این کار بر
آید و تمام شود مگر مرا از وی یکی پسر آید و ملک عجم و چینستان او را باشد و من سخت این تابوتها
بوی فرستم پس آنگاه او را بخواهم آن مرد همان شب بسمرقند در آمد و این سخن با دختر بگفت دختر
چنان قرار داد همان شب همان مرد را باز فرستاد باجابت کردن و سخن بران بنهادند که فردا شب
آن تابوتها را بفرستند و شب بشارستان آید چنانکه کس نداند و سمرقند را چهار در بود دختر گفت که
کدام در شهر بگشاییم و دیگر روز بهرام چهار هزار تابوت بیاورد و بهر تابوتی دو مرد اندر نشاند با سلاح
تمام چون شب تاریک شد هر تابوتی را بر خری نهاده و بر هر تابوتی مردی را موکل کرده با سلاح تمام مقدار
دوازده هزار مرد بسمرقند اندر فرستاد و ایشان را گفت من سپاه بر نشانم و همه را گردا گرد حصار بپای
کنم چون شما بشهر اندر روید سرهای تابوت را بگشایید و بیرون آیید و جوسها بزنید تا من بدانم و مرد
جوهی داده بود و پس در حصار بگشایید تا ما درون آییم و چون نیم شب بود رسول دختر فراز آمد و آن تابوتها
بر خران نهاده در حصار آورد و بهرام با سپاه بر نشسته بود چون بدر حصار رسید آن مردان از تابوتها
بیرون آمدند و جوسها بزدند و در حصار بگشادند و بهرام با سپاه بحصار اندر آمد و شمشیر بر آوردند و تا روز
همی کشتند تا خون چون جوی برفت و ملک را بکشت و دخترش را بگرفت و یکسال آنجا بماند و اندر
کتاب نسیم البلدان ایدون گفت که سمرقند را آن وقت چین خواندندی و چینیان بودندی آنجا و در و کاغذ
چینیان نهادند و بهرام آن شهر را بنام خویش نهاد بپارسی سمرکند و بترکی کند شهر بود و بتازی سمرقند پس
بهرام سپاه بکشید و بترکستان و چینستان شد چنانکه یاد کرده شد از سال بیشتر آنجا و از آنجا رستین و ملک
بگرفت پس مرد آنجا بودند و از آنجا راه یمن بود پس بازگشت بشد نزدیک یمن باز شد و بود و رسیدن تیغ
یمن آن وقت بود که چون بهرام را بری فرستاد و قباد را بکشت و بهرام از آنجا بسمرقند آمد و پسر را بنوی
دریا بچینستان فرستاد و قیصر را بروم و خواست که ملک عجم بگیرد و بجای قباد بنشیند عجم گرد آمدند

و انوشیروان را زنده نماندند و انوشیروان با سپاه عجم آهنگ یمن کرد و یمن باز شد و حارث بن عمرو بشام
شد و انوشیروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و ملک عرب را بدو داد و پادشاهی بر انوشیروان
راست بایستاد و همه دشمنان اطراف را از مملکت خویش براند **فصل در ذکر خبر پادشاهی**
انوشیروان بن قباد چون انوشیروان بملک اندر بنشست داد کرد و در روزگار پدرش مردمان از
وی عقل و تدبیر دیده بودند چون انوشیروان بر تخت بنشست همه مردم شاد شدند و نخست بفرمود تا
مزدک را با همه یاران بکشتند و هر مالی که در دست ایشان بود و آنرا خداوند بود و پدید بود بایشان داد و هر زنی که
ایشان داشتند بخداوندان داد و درویشانرا فرمود که کاری کنند و از مردمان چیزی نخواهند و هر که
تن درست بود گفتی کشت و رزی کن و اگر نابینا بود او را از خزانه خویش چیزی داد و گفت نخواهم که اندر پادشاهی
من درویشی بود و کشت و رز افزا فرمود تا هیچ زمین را بیکار نمانند و هر که تخم نداشت از خود و هر کجا
زمین ویران بود بفرمود تا آبادان کردند و هر زنی که شوهر نداشت و او را بشوهر حاجت بود او را بشوهر
داد و هر زنی که درویش بود او را از خزانه جهاز کرد و بفرمود تا خداوندان ساز و برگ آن زن دادند و سپاه را
نیکویی کرد و ایشان را روزی بها داد و صدقت ببخشید و آتش خانها را تعهد کرد و هر مسجدی را چیزها داد
و حال و کار دانایان را نیکو بدید و مردمان پارسا و نغز و کارهای دین راست کرد و در پنج سال ملک بر وی راست
شد و دنیا را آبادان کرد و هر جا در دشمن بانگ رسید بود و سیرتهای نیکو و وصیت و عهد بود همه
بنوشت و بکار داشت پس سپاه بکشید و بانطاکیه شد و آنجا در حساب شام است و بدست ملک روم
اندر بود و آنرا بگشاد و ویران کرد پس گفت این شهر نیکوست پس بفرمود تا شهر او و بنای آن بر کاغذی
صورت کردند پس بپادشاهی خویش اندر شهری بنا کرد به نزدیک مداین و آنرا رومیه نام کرد و مردمان
انطاکیه را همه آنجا آورد و چنان ساخته بود که همچون بازارها و محلتهای رومیه بود که هر که از انطاکیه آنجا آمد بخانه
دانست شد که آن خود شهر روم است از راستی و نیکویی که بنا کرده بود و هر کسی بخانه اندر شد و نشست
پس سپاه بکشید و بجنگ هرقل شد ملک روم و بسیار شهرها بگشاد و اندر ملک هرقل بقسطنطنیه شد
و هرقل بسوی انوشیروان کس فرستاد و باژ و ساو قبول کرد و پس سپاه از روم بیرون آورد و بگرزان
شد و آنجا کشتنهای بسیار کرد بدل تباهی و ویرانی که ایشان کرده بودند اندر عجم بوقت
پدرش و از آنجا بارمینیه رفت و زمین گرگان و از آنجا باز بمداین آمد و همه پادشاهی را راست
کرد و چون مملکت بر انوشیروان راست شد آرزو آمدش که ببلخ شود و ملک هیاطله را بکشد که
فیروز را کشته بود و طخارستان و غرجستان را بگشاید و زمین روم و ترک نزدیک بود و میان خاقان
و انوشیروان دوستی بود و نخست بخاقان کس فرستاد و دختر او را بزنی خواست و بسیار هدیه کرد تا
دخترش بیاورد و با خاقان عهد کرد پس از آن بیکسال نامه نوشت و از او سپاه خواست برای ملک هیاطله

لشکر دشمن فرستادندی چون یک ماه برآمد لشکر تبع را گفتند ما چون جنگ کنیم با مردمانی که بروز با ایشان جنگ کنیم و بشب ما را مهمان دارند تبع گفت اینها مردمانی با کرم اند و دلش بجنگ ایشان سست شد پس دو تن از عالمان جهودان سوی تبع آمدند و گفتند ای تبع تو این شهر را ویران مکن که نتوانی کردن گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغامبری بیرون خواهد آمدن نام وی محمد بود صلی الله علیه وسلم بزمین مکه و او را قریش از مکه بیرون کنند و او بمدینه آید و قرار گیرد و خان و مان وی اینجا بود و خدای عز و جل برای وی این شهر را نگاه دارد و ما در توریت چنین یافتیم تبع گفت توریت چه باشد گفتند کتاب خدایست و از آسمان آمده است سوی موسی علیه السلام و ما از دین موسی علیه السلام صفت کردند تبع را آن دین خوش آمد پس دین موسی را بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه خود را بدین موسی علیه السلام خواند همه بپذیرفتند و این دو جهود را گفت شما را با من بزمین یمن باید آمدن تا همه مردم را بدین دین خوانید ایشان اجابت کردند که با وی بروند تبع ایشان را انعام کرد و خواسته بسیار داد و گفت چرا مردمان مدینه را بدین دین نخوانید گفتند ایشان بدست محمد گروند تبع سپاه بکشید و سوی یمن نهاد و آن دو عالم را با خویشتن ببرد چون بمکه رسید اعراب بنی هذیل خواستند که او را تباه کنند که با وی بجنگ نیستندی پس آمدندی سوی او آمدند و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی گوهرهای زر و سیم بدست مردمان مکه چندانست که بدست هیچکس نیست مکه را ویران کن و مکیان را بکش تا توانگر شوی و ایشان از این سخن آن خواستند که وی آن کند و هلاک شود تبع عالمان جهود را بخواند و این سخن با ایشان بگفت ایشان گفتند ای ملک اینها میخواهند تو هلاک شوی که این خانه خدایست و کس را بر این مسلط نکند سخن ایشان مشنو و بمکه اندر شو و گرد خانه طواف کن و سر را بتراش و خانه را تعظیم کن و ایشان را بگذار تبع سخن ایشان بشنید و هذیلیان را بیاورد و دست و پای ایشان ببرید و خود با سپاه بمکه اندر شد و طواف خانه کرد و سر بتراشید و قربان کرد و آن بتان که در کعبه بودند بفرمود تا همه را بیرون افکندند و خانه را پاک کردند و جامه پوشانید و پیش از آن جامه نپوشانیده بود و این رسم را وی نهاد و از آنجا برفت با عالمان جهود و بیمن شد و اهل یمن را گرد کرد و گفت ما را بیمن اندر نگذاریم که تو دین ما بگردانیدی و از بت پرستی دست بازداشتی تبع با حمیر بیمن جنگ نتوانست کردن و بزمین یمن آتشی بود که میان ایشان حکم کردی و آن آتش در کوهی بود بزمین صنعا و در کوه غاری بود بزرگ هرگاه که دو تن را با یکدیگر خصومتی بودی و حق از باطل پدید نبودی آن ملک هر دو خصم را با کس خویش بدان غار فرستادی تا ایشان بمیان غار بنشستندی پس آتشی از غار بیرون آمدی و آن ستمکار را بسوختی و ستم رسیده را زیان نداشتی و آتش بدان غار باز گشتی و کس ندانستی که آتش از کجا آمدی و کجا شدی ملک گفت ما بحکم سوی آتش شویم اگر حق از آن شما باشد ما بگرویم و اگر حق از آن ما آید شما بگروید بدین راضی شدند و ملک عالمان جهود را بخواند و این سخن بر ایشان عرضه کرد گفتند روا است پس مردمان

بت پرستان را بدر غار بردند و تبع با سپاه آنجا شد و عالمان مصحف توریت بگردن افکندند و در غار بنشستند و توریت همی خواندند پس آتشی از آنجا بیرون آمد که هرگز کس چنان ندیده بود و بتان را بسوخت و همی سوخت و عالمان جهودان بسلامت باز گشتند آنگاه یمنیان دین موسی را علیه السلام بپذیرفتند و بت پرستی بر خاست و جهودی آشکارا شد در زمین یمن و یکی بتخانه بود ایشان را که از آن خانه آواز آمدی و با ایشان حدیث کردی و هرچه بخواستندی اجابت کردی و هیچکس اندر بدان ندی تبع آن عالمان جهود را از خبر آن بتخانه بگفت ایشان گفتند آن دیویست که ایشان را از راه همی برد و این جهودان برفتند و بدر آن بتخانه بسیار توریت بخواندند و تبع نیز با ایشان تا بیرون شد بود و بس سگی سیاهی دیدند که از آن بتخانه بیرون دوید و بجروشید و بزمین فرو شد آن جهودان گفتند آن دیو بود که ایشان را حدیث کردی پس آن بتخانه را ویران کرد و همه یمن مر دین موسی گرفتند و مقر شدند و تبع بجهودی اندر همی بود تا بمرد و نامش اسعد بود و کنیت او ابوکرب و لقب تبع خواندندی از ملوک حمیر و تبابعه ولوت باز داشتند و این تبع اسعد نام داشت و تبع الاکبر خواندندی و هیچکس از حمیریان چندان ملک نبود که وی مگر پدرش حسان و عرب حسان را تبع الاصغر خواندندی پس این تبع اندر یمن جهودی آورد و همه اهل یمن جهود بودند و او را سه پسر بود نام یکی حسان و دیگر عمرو و دیگر زرعه و هر سه خرد بودند ملک را نشایستندی پس مردی برخاست از بنی لخم نام وی ربیعه بن نصر اللخمی و ملک یمن بگرفت و دین جهودی داشت و اهل یمن گرد وی گرد آمدند و این ملک آن بود که آن خواب بدید و از سطیح و شق بپرسید

فصل در ذکر خواب ربیعه بن نصر اللخمی

چون این ربیعه بن نصر بپادشاهی یمن بنشست و وی نیز هم بر آن دین جهودی بود و کار ملک می راند و آن پسران اسعد خرد بودند هر سه و این ربیعه را نیز فرزندان بودند چون سالی چند برآمد بر ملک وی آن ملک خوابی دید و علما و معبران و کاهنان را بخواند و کاهن آن باشد که هر چیزی که خواهد بودن بگوید و چیزهای فردا و پس فردا پدید آورد و چیزی که از تو خواهی پرسیده نا پرسیده ترا جواب گوید و خوابی که دیده باشی پیش از آنکه بگویی او بگوید که اندرون دیدی آنگاه تاویل آن نیز ترا بگوید این معنی را مردمان بعرب اندر کاهن گویند و کاهنان باشند که گویند ما را پری آید و از چیزها آگاه کند و از زن و مرد چنین گویند که پری ما را خبر دهد تا مردمان را خبر دهیم و اندر یمن بسیار بودندی از کاهنان و از استادان ایشان دو تن بود یکی سطیح نام بود و یکی شق و هر دو پری گرفته و کاهن بودند چون ربیعه این خواب بدید همه کاهنان را گرد کرد و گفت مرا بگویید که من چه خواب دیدم سطیح گفت تاریکی دیدی و از میان تاریکی اخگری بیرون آمد سیاه و بزمین افتاد و آتش گشت و همه مردان یمن را بسوخت و خاکستر کرد و اینک گفت راست گفتی که چنین دیدم اکنون تعبیر کن سطیح گفت از زمین حبشه ملکی بیرون آید و مملکت یمن را بگیرد و خلق را قهر

کند و دین جهودی را بگرداند و ملک یمن بحبشه افتد و حبشیان بزمین یمن غلبه گیرند ملک گفت ای سطیح از پس این دیگر چه باشد گفت از پس این مردی بیاید نام او یوسف بن ذی یزن و ملک از حبشیان بستاند و باز او را بگیرند و پیغامبری از عرب بیاید و دینی آورد و تو خردمان یمن همه و این دین بگیرند و تا رستخیز آن دین بماند پس روز دیگر آن کاهن که نام وی شق بود بیامد ملک او را نیز بخواند و خواب از وی بپرسید شق خواب را بگفت و تاویلش کرد چنانکه سطیح کرده بود و فرقی نبود میان هر دو گفتن پس آن ملک بترسید و فرزندان خویش را از زمین یمن بزمین عراق فرستاد سوی ملک عجم و نامه کرد بشاپور بن هرمز و این پیش از اردشیر بود و از فرزندان ربیعه بن نصر بود که عدی را از پسش او را پسر دو خواهر بود و از پس عمرو بن عدی بیامد و ملک عرب اندر حیره بر ایشان بماند و این چه گفته آمده است در اخبار پیشین و این ملکان عرب چون عمرو بن عدی و فرزندان امرؤ القیس الکندی و منذر بن نعمان و این همه ملوک از فرزندان عمرو بن عدی بودند و همه از فرزندان ربیعه بن نصر بودند و از لخمیان اند از یمن اینان را بحیره فرستاده بود از بهر آن خواب که سطیح گزارده بود پس این ربیعه بن نصر سالی چند بملک بنشست در یمن و بمرد و فرزندانش همه بحیره بماندند و بیمن کس نبود از ایشان و مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران ربیعه هر سه بزرگ شده بودند حسان و عمرو و زرعه را بیاوردند و مهتر ایشان حسان بود ملک بوی دادند و همه بروی گرد آمدند و حسان بملک اندر بنشست و از آن پس برادرش عمرو او را بکشت و بملک اندر بنشست و از پس وی زرعه بنشست و از پس وی این قصه بگوییم

فصل در ذکر خبر پادشاهی حسان بن ربیعه

چون حسان بپادشاهی بنشست و سپاه همه او را بایستادند و ملک همه بروی راست شد و او را همچنانکه پدرش تبع نام کردند و او را تبع الاصغر خواندندی و چون یک سال اندر مملکت بنشست آرزوش آمد که از یمن بیرون آید و بزمین عرب و حجاز و شام بگردد چنانکه دیگر تبعان کرده اند و سپاهش گفتند نباید رفتن که ملوک یمن را از جای رفتن نباشد و مال ایشان نگردد و بیرون آمد و سپاه از یمن بیرون آورد و این برادر که نام او عمرو بود با خود ببرد و آن برادر که نام وی زرعه بود او را بیمن بگذاشت که هنوز خرد بود و بزمین شام اندر آمد و مردمان بکراهت بودند از آن رفتن او و بترسیدند که ایشان را چیزی پیش آید از ملوک شام و ملوک عجم و روم پس چون بشهرهای جزیره رسیدند بمیان موصل و جزیره بنزدیکی شام همه سپاه بر عمرو برادرش گرد آمدند و گفتند تو برادرت حسان را بکش تا ما مملکت بتو دهیم و با تو بیعت کنیم و بیمن باز شویم و او بگفتار ایشان برادر را بکشت و سپاه همه با وی بیعت کردند و او بیمن باز شد و ملک یمن بر عمرو راست شد و بعد از آن بهیچگونه خواب نیافتی و خواب از وی برفت بروز و شب پس چون کار بر وی دشوار شد طبیبان را گرد کرد و علاج کردند و سود نداشت پس کاهنان

و عالمانی که در یمن بودند همه را گرد کرد و از ایشان بپرسید همه گفتند این عقوبت خدایست و ترا که برادر را بیگناه بکشتی و بجور ملک از وی بگرفتی پس هر کسی از سپاه و سرهنگان که او را بر کشتن برادر داشته بودند همه را بکشت و سود نداشت و بسیار بزیست و بمرد و برادرش زرعه بماند و ملک را لایق نبود و ملک ضایع بماند و از حمیریان و اهل بیت ملک کسی نماند

فصل در ذکر خبر لخیعه ابن عالم

پس مردی برخاست از اهل بیت ملوک نام او لخیعه بن عالم و ستمکاره و مردمان را قهر کرد و ملک بر وی قرار گرفت چون دو سال برآمد ستم و بیداد بسیار کرد و مذهب قوم لوط داشت و اندر یمن هر غلامی که نیکو شدی که نیکوست کس فرستادی و بنزدیک خویش آوردی و با وی فساد کردی پس دست باز داشتی و هیچ غلام زن نیارستی خواستن تا وی نگفت تا وی نبودی و خلق از آن کار بیچاره شدند و یکی منظری بود او را چون غلام بیاوردندی و بران منظره نشستی و سپاه و نوبتیان بر در منظره نشسته بودندی و یکی خانه بود نگارین و از آن روزنی بود که سر بدان روزن بیرون کردی وقتی که کار خود کرده بودی چون سر بروزن بیرون کردی مردمان بدانستندی که وی کار خویش تمام کرده و دهان را مسواک کردی تا دربانان و نوبتیان در منظره بگشادندی تا غلام بیرون شدی و تا ملک را ندیدندی که مسواک همی کردی در منظره نگشادندی یعنی که کار خویش کرده چنان آمد که آن پسر کهتر ربیعه که نام او زرعه بود بزرگ شد و سخت نیکو روی بود چنانکه در آن زمان چون وی نبود این ملک کس فرستاد و او را بخواند زرعه دانست که او را بچه کار همی خواند کاردی با خویشتن برداشت و پنهان کرد و برفت و خبر آن منظره شنیده بود و آنچه کردی با غلامان چون وی بدر منظره رسید او را بمنظره فرستادند و دربانان در ببستند آن ملک آهنگ زرعه کرد و زرعه گفت ای ملک با من فساد مکن که مرا از همه غلامان عفو کن که من از اهل بیت ملوکم و پدرم و برادرم ملک بودند و من بدین ملک از تو حق ترم و پادشاهی بتو گذاشتم تو بنزد من از ف[ساد] و با من بگذار و مرا بخش آن ملک گفت فرمان نبری بخواهم تا گردنت بزنند و رسن بر این منظره برداشتند زرعه کارد برکشید و بر شکم ملک زد و او را بکشت و سرش برگرفت و دست راستش ببرید و مسواک بدستش نهاد و سرش بدان روزن اندر نهاد و چون دربانان بنگریستند او را با مسواک دیدند پنداشتند که کار خویش کرده است همچنانکه با غلامان دیگر کردی در منظره بگشادند زرعه از منظره فرود شد و برفت چون دربانان آمدند ملک را دیدند جان کنده و دانستند که زرعه کرده است فرود آمدند و سپاه را و خلق را آگاه کردند و مردمان شاد شدند و برفتند و زرعه را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک سزاوارتری که ما را از این فاسق خلاص کردی و برهانیدی پس همه گرد آمدند و زرعه را ملک کردند و ملک یمن بدو سپردند زرعه بملک اندر بنشست و همه مملکت بر وی راست شد و بر وی ستم دراز نشد و او نیز هم دین جهودی داشت و زرعه

بلقب ذو نواس خواندندی و از ملوک یمن هیچکس با هیبت تر از وی نبود و خویشتن را یوسف نام کرد و سی و
سال بملک اندر بماند و ملک یمن از وی و حمیر بیرون شد و بدست حبشیان افتاد و او بود که سپاه بنزدیک
عراق برد و بزمین نجران و نجران همه ترسا بودند بر دین عیسی برفت و ایشان را بدین جهودی خواند اجابت نکردند و
ذو نواس بزمین اندر جایی دراز بکند چون کندی و آتش اندر آنجا افکند و هر که اندر دین جهودی نیامد او را باتش
اندر انداخت و آن چاه را بتازی اخدود خوانند قال الله تعالی قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود
و میان جزیره و موصل شهریست که آنرا نجران خوانند و گرد ایشان همه بت پرست بودند و ایشان ترسا
بودند اکنون باید که بدانی که ملک ذو نواس که از یمن برفت و از همه عرب برفت جهت بود و ترسایی از همه عرب
بزمین نجران بچگونه افتاد **فصل در ذکر خبر فیمون با اهل نجران** و آن مردمان هم از عرب بودند و گرد ایشان
همه عرب بت پرست بودند و ایشان ترسا بودند و سبب آن بود که ایشان بت پرست بودند و ایشان را
از بیرون شهر درختی بود خرمایی بزرگ و هر سال ایشان را یک روز جشنی بودی و آنروز همه خلق گرد شدندی
و جامها پوشانیدندی مر آن درخت را از دیبا و همه جامها بر آن درخت آوردندی و گرد آن درخت طواف
کردندی و باز گشتندی پس مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود نام او فیمون بزمین عرب افتاد
همه خلق را بت پرست دید وی دین خود را پیدا نیارست کرد بترسید که ویرا تباه کنند پنهان دیه بدیه
همی و مزدوری همیکردی و شبانگاه مزد می ستانیدی و بخوردن و پوشیدن خود دادی و همه خدایرا
پرستیدی و نماز کردی چون مردمان بدانستندی که وی بت نپرستیدی از آن دیه برفتی و بدیه دیگر روزگار
گذرانیدی و همچنین بزمین موصل و جزیره و حدود سواد عراق روزی تنها می رفت دزدان چند پیش آمدند ش
او را گرفتند تو بنده و از خداوند گریخته او را بند کردند و بزمین نجران بردند و بفروختند مردی او را
بخرید و هر چه فرمودی او را کردی و شبانگاه بخانه آمدی و همه شب نماز کردی خداوند وی را خواست که
بداند کار در خانه تنها چه میکند نیم شب گذشته بود و از او شد روشنایی دید که از آن خانه می تافت
خداوند پنداشت که فیمون چراغ دارد بنگریست فیمون را دید که نماز همیکرد و انجیل همیخواند و همه خانه
نور و روشنایی گرفته بود خداوند او بپرسید که تو چه دین داری گفت من دین عیسی دارم و انجیل خوانم
انجیل بود کتاب خدای تعالی همیخوانم آن مرد گفت دین تو بهتر از دین ماست فیمون گفت بلی دین من
بهتر از دین شماست زیراکه دین شما باطلست و این بتان نه خدایند و این درخت نه خدایست پس آن
مرد که خداوندی بود قصه وی پیش اهل شهر بگفت مردمان فیمون را گفتند که تو چه دین داری گفت من
دین عیسی دارم و آن دین را برایشان عرضه کرد ایشان را خوش آمد گفتند ما را چه دلیل است بر آنکه این دین
تو حقست گفت دلیل آنکه من خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را هلاک کند گفتند اگر چنین است ما بدین تو
آییم فیمون بیرون آمد و بزیر آن درخت بایستاد و دعا کرد و خدای عزوجل فرمان داد چنانکه همه خلق بدیدند

تا آن درخت از زمین بر آمد از بن و بیخ آن همه را بشکست و دین عیسی را علیه الصلاة والسلام بپذیرفتند و آن
خداوند فیمون را آزاد کرد پس همه اهل نجران ترسا شدند و انجیل بیاموختند و فیمون آنجا بنشست چون معلم
تا انجیل آموختند و مردمان فرزندان خود را بنزد او فرستادندی تا انجیل آموختندی و مهتری بود در
نجران نام وی تامر و او را پسری بود نام او عبدالله بزرگ شد او را بر فیمون فرستاد تا انجیل بیاموزد و او را
بسیار شاگردی کرد و فیمون نام بزرگ خدای تعالی میدانست و هر حاجتی که از خدا خواستی روا کردی و اگر بیمار
آوردندی از خدای خواستی درست شدی ببرکت نام خدای عزوجل این عبدالله بر فیمون را بسیار خواهش
کرد که مرا این نام بیاموز نیاموخت و گفت این نام از نامهای خدایست که در انجیل است ولیکن نترسم که اگر
ترا بیاموزم احتمال نتوانی کردن که تو کودک و جوانی باشد که خدا را بچیزی ناپسند خوانی و هلاک شوی
عبدالله بن تامر چون از فیمون نومید شد بخانه اندر رفت و تنها بود حیلت کرد و روزی بنشست و گفت
اگر نام خدای عزوجل در آتش اندازی نسوزد برخاست و هرچه در انجیل نام خدای بود همه بیرون کرد و هر
جایی بنوشت پس هر نامی بر یکی چوب بنوشت و باتش بینداخت تا آن چوبها همه بسوخت
مگر یک چوب که نام بزرگ خدای آنجا نوشته بود عبدالله بن تامر بدانست که آن نام بزرگ خدایست
برفت و فیمون را گفت که من چنین کردم گفت ای پسر یافتی نگاه دار تا هلاک نشوی و خدای عزوجل
بران معصیت نخوانی با بن ناشایستی که ناشایست خدایست پس فیمون وفات کرد و عبدالله بجای وی
اندر نجران همی بود و دین عیسی بپای همی داشت و هر که بیمار بدی از بیماری بازپرسیدی و خدای عزوجل را بدان
نام همیخواندی و صحت می یافتندی و بینا همیشدندی و ترسایی بنجران اندر محکم شد و چنان استوار
شد که همه نجران کسی نماند مگر که ترسایی کردی و هر که اندر نجران آمدی یا گذشتی یا ترسا شدی یا جهودی
از جهودان یمن بود و پسر بزمین نجران آمدند و او را بگرفتند و گفتند تو پسران ما را ترسا شویدی تا شما را بکشیم
و او از زمین یمن بود و از پادشاهی ذو نواس آن پسران ترسا نشدند مرد و را بکشتند و پدر بدین ترسایی
در آمد و او را بکشتند و دست از وی باز داشتند پس آن مرد بیمن باز شد و بجهودی باز گشت و پیش
ذو نواس رفت و خبر اهل نجران و قصه ایشان بگفت و حال پسران خویش بگفت پس ملک ذو
نواس خشم گرفت و بتوریت سوگند خورد و دین جهودی که من سپاه برم بزمین نجران و کلیساها ویران
کنم و چلیپاها را بشکنم و هر که از ترسایی باز نگردد و بجهودی نیاید او را باتش بسوزم و پنجاه هزار مرد گرد کرد
و از یمن بیرون آمد و روی بنجران نهادند و توریت با خویشتن برد و پس ایشان را اخدود بکندند و باتش اندر
بسوخت و این اصحاب الاخدود که خدای تعالی بر ایشان لعنت کرد اندر بنی اسرائیل این ملک بود ذو نواس
و جهودان یمن بودند خدای عزوجل گفت قتل اصحاب الاخدود و این اصحاب الاخدود و گفت لعنت با
باد بران مردمان اخدود که بیامدند و آن چاه را بکندند اندر زمین اذ هم علیها قعود و بران چاه بنشستند

و خلق را بقصد به آتش همیسوختند **فصل در ذکر خبر ملک ذو نواس با اهل نجران**
چون ملک ذو نواس با چندان سپاه بزمین نجران آمد هر چه آنجا کلیسا بود همه ویران کرد و بشکست و
بسوخت و خلق را بجهودی خواند اجابت نکردند و این عبدالله بن تامر را بجهودی خواند اجابت نکرد بفرمود
تا او را بسر کوهی بردند و از آنجا فرو افکندند و از جای برخاست و دست و پای وی را هیچ گزند نرسید
و باز پیش ملک آمد و او را بترسایی خواند ملک چوبی بدست داشت بر سرش زد و سرش بشکست
و خون بیرون آمد عبدالله دست بر سر زخم نهاد و بمرد و او را بگور کردند و جایی بکندند دراز همچون گوری و پهنا
یک نیزه و پهنای آن و پر هیزم کردند و آتش اندر افکندند و خلق را یکان یکان همیخواندندی هر که بجهودی
بیرون نگرویدی او را بدان آتش همی انداخت تا بیست هزار مرد را بسوخت بدین بهانه و دیگران بگریختند و هر
از شهر مانده بود ویران کرد و چلیپاها و انجیل را همه بسوخت و آنگاه بیمن باز شد و با خبار عمر بن الخطاب است رضی الله
عنه که بوقت او چون مردمان نجران از آنجا همه ترسا بودند و مسلمانی بر ایشان عرضه کرد نپذیرفتند و جزیت
بپذیرفتند و صدقات مضاعف و چندانکه حلهای دادندی و عمر رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و کار
داری را بفرستاد که آن صدقات از ایشان بستاند آن کاردار با میرالمومنین عمر نامه کرد که مردی کشته
بزمین نجران چاهی بکندند اندران چاه مردی مرده یافتند اندام او درست و دست بر سر نهاده هرگاه که
آن کشته را دست از سر او برگرفتی زیر آن دست جراحتی بیرون آمدی و خون از وی همیدویدی
باز چون دستش را بسر کردی و دست او بر سر نهادی خون باز ایستادی مردمان از آن عجب داشتند که
ندانستند که آن کیست و از امیرالمومنین عمر رضی الله عنه سوال کرد عمر ندانست و علی رضی الله عنه گفت
آن عبدالله بن تامر است که ملک یمن ذو نواس صاحب الاخدود او را بکشت بدان چوب که بر سر وی
زد و سرش بشکست و خون از وی میرفت و او را بگور کردند و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم علی را آگاه کرده بود پس
عمر رضی الله عنه فرمود که آن مرد را همچنان رها کنید و خاک بروی راست کنید و بر سر آن گور مناره بر آورید
تا هیچکس دیگر او را باز نکند و همچنان کردند پس چون ذو نواس خلق بسیار را بکشت و بسوخت و بیمن
باز شد پادشاهی بحبشیان افتاد و ایشان بیامدند و ملک یمن بگرفتند و سبب آن نیز بگوییم که چگونه بود
فصل در ذکر خبر آمدن لشکر حبشه بیمن و ملک گرفتن از حمیریان و سبب رفتن ملک
یمن از دست ملک یوسف ذو نواس و از همه حمیریان آن بود که چون ذو نواس از نجران باز گشت
و بیمن آمد از آن ترسایان مردی بود که نام وی دوس بود و بگریخته بود با آن اسب که نام وی ثعلب بود و از
تیزی که آن اسب دویدی و این دوس را با خبار اندر دوس ذو ثعلبان خوانند بدان اسب صفت و اشارت
کنند که بدان اسب بجسته بود پس چون ذو نواس باز گشت بیمن این دوس بنجران آمد و آن مردمان را
که مانده بودند از ترسایی بیرون آورده بود گفت شما کلیسا را آبادان کنید و ترسایی آغاز کنید که من بیارم

تا این کینه بستانم و بر آن اسب برنشست و روی سوی قیصر نهاد و انجیل سوخته با خود ببرد و ملک عجم آن روزگار فیروز
بود و آتش پرست بود و او را خبر آمد که ملک یمن آمد بزمین نجران و ترسایان را بسوخت و بدین خبر باک نداشت
و این دوس ذو ثعلبان سوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و آن انجیل سوخته پیش او بنهاد قیصر را از آن اندوه
آمد و بگریست و گفت اگر پیش من بودی تا پیش وی شدمی و با او جنگ کردمی بدین کینه و لیکن چون
او بیمن رسید میان من و او راه دور است و بادیه در میان است و زمین حجاز و عرب و سپاه آنجا
دشوار تواند گذشتن و لیکن ملک حبشه بدانجا نزدیکست و وی بر دین ترساست و من ترا نامه دهم
تا بوی بری و بدهی تا وی آنجا آید و سپاه کشد و کینه باز خواهد پس قیصر نامه نوشت بسوی نجاشی ملک حبشه و این
دوس نامه را با انجیل سوخته آنجا فرستاد و دوس برفت و بزمین حبشه شد و نامه قیصر بنجاشی برد و آن
انجیل و خبر اهل نجران بگفت نجاشی بگریست و اهل حبشه را گرد کرد و همه بگریستند و دین ترسایی را غم
خوردند و آهنگ کردند که با سپاه بسیار بروند و با ذو نواس جنگ کنند و با جهودان نیز از آن
کینه کشند نجاشی سپاه عرض کرد هفتاد هزار مرد مقاتل بیرون کرد و بیمن فرستاد و از سرهنگان خود
مردی را که نام او ارباط بود بران لشکر سپاه سالار کرد و این دوس ذو ثعلبان بیامد و میان حبشه و میان یمن
دریاییست بزرگ و یمن شهرهای بسیار است و خوشتر از همه جهان زیراکه هم جبلیست و هم بحریست و هم
بری است و هم سهلی است و شهرهاست که بر سر کوه است و شهرهاست که در زیر کوه است و شهری
هست در میان بیابان است و شهری هست که بر لب دریاست و شهرها هست که
گرمسیرست و از این همه شهرهای سواحل که بر لب دریاست شهر عدن است و حضرموت پس
سپاه حبشه بدریا اندر آمدند سوی یمن و بحضرموت بر آمدند یوسف ذو نواس چون خبر بشنید
کس فرستاد و نگاه داران خود که در شهرهای یمن بودند و سپاه گرد کرد و گفت این دشمن بسیار
است که روی بما نهاده اند و ما را با ایشان طاقت نیست و ما با ایشان بر نیاییم بحیلت ایشان را
تباه باید کردن هر کسی از شما بشهر خویش بنشینید با سپاه خویش تا من حیلت کنم تا این دشمن بهر شهری
لختی بیایند آنگاه هر کسی از شما با آن سپاه خویش بر ایشان زنید تا هلاک کنید شان گفتند صواب است
پس سپاهها بیمن اندر بنشستند و این ذو نواس بفرمود تا ده هزار کلید گرد کردند و بنهادند چون
آن سپاه سالار حبشه ارباط نام با سپاه از دریا بر آمد بحضرموت این ملک یمن بدو نامه کرد که
من با تو جنگ نکنم و من دانم که ملک نجاشی را با من عداوتی نیست و اگر ملک خواهد کلید همه گنج و خزانه
وی فرستم و خود بنزدیک تو آیم با آن قدر مردی که با منست و سپاهها خویش پراکنده کنم تا بدانی که
با تو جنگ نخواهیم کردن پیش تو آیم و کلیدها بتو سپارم و ملک نیز بتو سپارم و اگر خواهی پیش
تو خدمت کنم و اگر خواهی سوی ملک نجاشی روم ارباط گفت من از خویشتن کاری نتوانم کردن تا او

نجاشی دستوری خواهم بحضرموت بفرست و نامه کرد بنجاشی و از آن حدیث او را آگاه کرد و نامه ذو نواس
بدو فرستاد نجاشی چون آن نامه بخواند شاد شد و بارباط نامه کرد که آن تحفها از وی بپذیر و او را به یمن فرست
ارباط نامه کرد بیوسف که ملک نجاشی همی گوید که بیدر من آی و تحفها را ده ذو نواس از صنعا برخاست
و آن کلید با دستوران بار کرد و بحضرموت آمد پیش ارباط و او را با سپاه بصنعا برد و هر چه اندر
صنعا خواسته بود همه بسپرد و گفت و آن دیگر گنجها بشهرهای دیگرست بهر شهری امیری بفرست با فلان
سپاه تا کلید گنج خانه آن شهر بدو دهم تا وی برود و آن شهر بگیرد ارباط همچنان کرد چون سپاه
حبشه پراگنده شد ذو نواس نامه کرد از پس ایشان بهر شهری که آن سپاه حبشه را بتمامی بکشید همچنان
کردند و همه را بکشتند چون این خبر بارباط رسید سخت غمناک شد و از صنعا بجست و بحضرموت
شد و همه را باز نشست و نیز و نجاشی باز شد و او را از آن حال آگاه کرد و نجاشی تافته شد و صد هزار مرد
سوار و پیاده دیگر بیرون کرد و سرهنگی را بر ایشان سالار کرد نام وی ابرهه بن صباح و کنیت او یکسوم
و از خاندان ملک حبشه بود و از فرزندان ملکان و این ابرهه را ابرهة الاشرم خواندندی و اشرم بتازی بینی
بریده باشد و بینی او در جنگ یمن بریده بود و بینی بریدن وی پیدا کرده است و این قصه بازگویم
بیامد با صد هزار مرد چون از دریا برآمد بزمین حضرموت رسید ذو نواس دانست که با وی تاب ندارد
و سپاه با وی یاری نکنند و مر این ذو نواس را اسپی بود و بدریا اندر شنا وری کردی پس آن اسپ
برنشست و خویشتن را بدریا اندر افگند و آن اسپ نیز شنا کرد پس غرقه شد و ابرهه بشهر
صنعا آمد و ملک یمن بگرفت و سپاه حبشه را بگماشت بزمین یمن تا هر شهری چندان بکشتند که اهل
یمن از ایشان کشته بودند و ترسایی آشکارا کرد و کلیساها را آبادان کرد و جهودان را بترسایی بخواندند
و هر که اجابت نکرد و جزیت نپذیرفت گردنش بزد پس نجاشی پنداشت که ابرهه از خواسته یمن
چیزی بوی فرستد نفرستاد نجاشی را گفتند او از طاعت تو بیرون آمده است و ملک خویشتن را گرفته
نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من رهی ملکم و این پادشاهی برای او گشادم
سخن وی فرمان بردارم و اگر من بخدمت بیایم این پادشاهی از دست من برود و باید که سپاهی فرستد و کسی که
این پادشاهی بدو سپارم و خود پیش حضرت آیم نجاشی ارباط را فرستاد با چهار هزار مرد که ملک
بوی سپارد و ابرهه را گفته بود که بدرگاه آی چون ارباط بیرون آمد ابرهه بپذیره وی آمد و گفت بچه
کار آمدی گفت بدانکه ملک فرموده است که سپاه و مملکت از تو بستانم و ترا ابرهه پیش ملک فرستم
ابرهه گفت اگر نه همچنین گفت با تو جنگ کنم تا من و هر که با منست کشته شویم ابرهه گفت کشتن
سپاه چه سود دارد تنها با من بیرون آی تا هر که پیروزی یابد مملکت بگیرد ارباط گفت رواست روزی را وعده
کردند که فلان جای تنها جنگ کنیم و این ابرهه را غلامی بود حبشی عیار نام وی عتوده و حبشیان همه بد

جنگ کنند چون وعده جنگ آمد ابرهه غلام را گفت چون من بجنگ آیم تو کمین نشین پس ناگاه اندر آی
و او را بزن و بکش پس ابرهه بجنگ بیرون آمد با ارباط هر دو و سپاه از دور همی نگریستند و آن غلام
پنهان شد پس ارباط ابرهه را حربه بزد بر سر و بر سر ابرهه خود بود آهنین آن حربه خود را ببرید و بروی
ابرهه فرود آمد و لختی از بینی ابرهه ببرید و ابرهه را از آن اشرم خواندند پس غلام ابرهه اندر آمد
و حربه بر ارباط زد و از اسپش اندر افگند و بکشتش و لختی از لشکر او بکشتند و لختی خویشتن را بدریا
فرو شدند و گروهی نزد نجاشی باز شدند و ابرهه بملک اندر بنشست و آن غلام را گفته بود که اگر تو ارباط
بکشی هر چه تو بر من حکم کنی رواست چون بملک اندر بنشست آن غلام آن وعده را از وی بخواست ابرهه
گفت چه خواهی گفت بفرمایی تا هیچ دختر دوشیزه بجا شوهر نشود تا بنزدیک من نیارند ابرهه گفت
این زشت باشد حکمی دیگر بکن گفت جز این نخواهم ابرهه فرمود تا فرمان روان کردند و یکسال اندرین دختر
بشوهر ندادندی تا نخست نزدیک آن غلام نبردندی پس مردی برخاست و آن غلام را بکشت و مردمان
یمن از ابرهه بترسیدند پس ابرهه مردمان را گرد کرد و گفت چرا سخت همی باید کشتن این غلام ولیکن
از سخن خویش باز نتوانستم ایستادن و دانستم که شما او را بکشید مردمان شاد شدند و او را دوست
گرفتند و این خبر بنجاشی بردند که ارباط را ابرهه بکشت سوگند خورد بخدای و عیسی و چلیپا که خاموش نباشم
تا خون ابرهه نریزم و پای بر خاک یمن ننهم و سپاه گرد کرد خبر با ابرهه شد و دانست که با وی ایستادن نباشد
و آن سپاه حبشه دل با وی دارند و با ملک خویش جنگ نکنند و مردمان یمن او را یاری نکنند رسولی بیرون
کرد بعذر و گفت من رهی ملکم و ارباط بنده بود فرمان من نکرد من او را کشتم چه بر کن تا من سپاه و پادشاهی
بتو سپارم [illegible] پس عذر کرد و مرا بخواند که حرب کند و بر من حربه انداخت که مرا بکشد
غلام من او را حربه زد و کشته آمد و اگر دو رهی ملک جنگ کنند و خدای تعالی یکی را گرفتار کند ملک را از آن
خشم بدل حاجت نباشد و من همان رهیم که بودم و هر که فرمایی بدرگاه آیم ولیکن ترسم که ملک یمن
از جای برود و نیز نتوان دریافتن و بسیار سپاه و مال باید تا باز بچنگ آریم یا نیاریم و من فرمان
بردارم و عذر خواست نجاشی دانست که او را خواسته بسیار باید تا سپاه بیمن برد و مخاطره
دریاست عذر وی بپذیرفت و کس فرستاد که مرا سوگندست که خون تو بریزم و خاک زمین
یمن را زیر پای آرم ابرهه رگ زد و خون در شیشه کرد و یک انبان از خاک یمن پر کرد و سوی نجاشی
فرستاد و گفت اینک خون من بریز و این خاک از زمین یمنست پای بر وی نه تا سوگند تو راست شود
نجاشی شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو داد و دست باز داشت و ابرهه
ترسایی همی کرد بیمن اندر و این ابرهه آن بود که پیلان با سپاه از یمن بمکه آورد که کعبه را ویران کند و خدای
تعالی او را هلاک کرد و بقرآن یاد کرد و گفت الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل پس قصه آنکه ابرهه

قصه خرابی کعبه کرد بگوییم که چگونه بود **فصل در ذکر خبر آمدن ابرهه بکعبه تا خراب کند و هلاک شدن**
او با سپاه و سبب آن این بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد و پادشاهی یمن بدو گذاشت ابرهه شاد
شد و خدای تعالی را شکر کرد و خواستها بدرویشان داد و کلیساها بهر شهری که در شهرهای یمن بنهاد و یکی کلیسا
بصنعا اندر بنا کرد و او را القلیس نام کرد و خبر آن بجهان اندر پراگند و نجاشی نامه کرد که من یکی کلیسا
برآوردم بنام ملک که اندر جهان او را همتا نیست شکر آنرا که خدای تعالی ملک بر من رحیم کرد و صورت
آن پیش وی فرستاد و همه روم و شام هر جا که ترسا بودند آنجا آمدند و چیزی دیدند که هرگز چنان ندیده
بودند و نشنیده و هر کسی آفرین کردند و آن کلیسا را خواسته دادند و خبر بقیصر روم بردند و او
نیز آنجا چیزها فرستاد و نامه کرد بنجاشی که آن کار و آن تو چیزی کرده است در یمن که هرگز کس نکرده است
و از آن تراست و همه جای بجهان اندر چنان بنا نیست و هیچ جای چنان کلیسا نیست نجاشی شاد شد بدان
و با ابرهه نامه کرد و آزادی داد و ابرهه بسوی نجاشی نامه کرد که بعرب اندر بمکه یکی خانه است و گویند که خانه
خدایست و مردمان آنجا حج کنند و گرد آن طواف کنند و این کلیسا که من کردم از آن صد هزار بار
نیکوترست و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه
اندر آرند تا فخر آن جلوه آن ملک را بود و نجاشی بدان سخت شاد شد و ابرهه بیمن ترسا و جهودان را فرمود
تا از آن خانه حج کردند و از عرب دو برادر آمده بودند از بنی سلیم سوی ابرهه نام برادر مهتر محمد بن خزاعی
الذکوانی بود و دیگر نام او قیس بن خزاعی و از بزرگان عرب بودند و عرب ایشان را فرمان بردندی و حال بر ایشان
تنگ شد بزمین حجاز و تهامه و بمکه سوی ابرهه آمدند با جماعتی از قوم خویش و ایشان بودند و ابرهه ایشانرا
نیکو داشتی چون تدبیر آن کرد که عرب را بحج کلیسا خواند و از کعبه باز دارد این محمد خزاعی را نیکویی کرد و ملک
عرب بدو داد او بادیه و حجاز و امیری مکه و تاج بر سرش نهاد و بمکه فرستاد و بفرمود تا عرب را بفرماید
تا حج بدان کلیسا آیند و بگوید که این کلیسا از آن خانه کعبه نیکوتر و فاضلترست که ایشان در آن خانه بتان
داشتند و آنرا پلید کردند و این کلیسا را کس پلید نکرده است و محمد خزاعی با برادرش قیس برفت با قوم خویش
و خبر بمکه آمد و ریاست مکه بقریش و بطون قریش بنی کنانه را بود و ایشان عبد المطلب را رئیس کرده
بودند در مکه بر قریش چون محمد خزاعی بقبیله بنی کنانه آمد ایشان مردی را فراز کردند از بنی هذیل نام وی
عروة بن عیاض تا او را تیری بزد و بکشت و برادرش قیس بگریخت و بنزدیک ابرهه شد بیمن و خبر او بگفت
ابرهه گفت مرا کس چرا باید که ایشان را بدین دین خوانند بروم و آن خانه را ویران کنم تا بیچاره بمانند و اگر
خواهند و اگر نه اینجا آیند و بنی کنانه را بکشم پس سپاه گرد کرد پنجاه هزار مرد و قصد کرد که بمکه رود و عرب
بادیه بشنیدند مردی را بفرستادند از بنی کنانه تا بیمن شد و آن کلیسا که ابرهه کرده بود ببیند آن
مرد برفت چون آنجا رسید دربانان دانستند که او نه ترساست گفتند چه خواهی گفت مرا خبر آمد که ملک در یمن

کلیسا کرده است و ما را همی خواند تا حج کنیم مرا بفرستادند تا این را ببینم که چونست و خبر با ایشان باز رسانم
تا بیایند و حج کنند خبر با ابرهه بردند بفرمود که او را ببرند و همه کلیساها او را بنمایند پس او را در کلیسا راه دادند
تا در آمد و چیزی دید که هرگز ندیده بود از نقشها و گوهرها که اندر وی آگنده بودند متحیر فرو ماند آنجا در نماز
ایستاد و گریستن گرفت و دستوری خواست که امشب اینجا باشم و نماز کنم او را دستوری دادند آن
شب آنجا بود و همه شب نماز کرد چون سحرگاه بود حدث کرد و بدست خویش بمحراب آن کلیسا بمالید
و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و وضو کنم و بگریخت چون مردمان اندر شدند که نماز کنند
آن حال بدیدند خبر با ابرهه بردند که آن اعرابی چنین کرد و عرب او را بدین کار فرستاده بودند ابرهه سوگند
خورد که من باز نگردم تا کعبه را خراب نکنم و از پس ویرانی بفرمایم تا در وی حدث کنند و نجاشی را پیلی
بود محمود نام که هرگز بهیچ جنگ اندر پیش نبرده بود که نه ظفر یافتی و از هیچ جای روی نگردانیدی و
الابغر و فیروزی او بود و پیلی بزرگ بود چنانکه اندر حبشه از آن پیل بزرگتر نبود و ابرهه را از پیلان حبشه سیزده
پیل بود اندر یمن ابرهه بنجاشی نامه کرد و قصه عرب و آنچه کرده بودند و آهنگ کردن او آنجا بگفت و آن
پیل محمودی را از وی خواست نجاشی آن پیل را بدو فرستاد و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از یمن برفت
با پیلان چون بحد حجاز آمد در عرب مردی بود نام او ذو نفر و از مردی که داشت چنان بود که بتیر اسوار
از اسب افگندی و عرب او را فرمان کردندی و اصل او از حمیر بود و با عبد المطلب دوست بود ده هزار مرد
از عرب گرد کرد و پیش ابرهه بجنگ آمد و ابرهه او را هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت و ذو نفر را اسیر
گرفت و خواست که بکشد وی خواهش کرد و گفت مرا مکش که از کشتن من ترا سودی نبود و مرا پیش
خویش بدار تا ترا خدمت کنم و نام و مردی من شنیدی شاید که من ترا جایی بکار آیم و کاری کنم که تو از
من خشنود گردی ابرهه او را نکشت و با خویشتن همی بردش پس بفرمود تا لشکر برداشتند
و نیز دیگر آمد مردی از بنی خثعم نام وی نفیل بن حبیب مهتر بنی خثعم بود و خثعم دو قبیله بودندی یکی را
شهران خواندندی و دیگری را ناهس و نفیل بر هر دو مهتر بود و هر دو قبیله پنجاه هزار مرد بودند
وی از ایشان ده هزار مرد مقاتل بگزید و پیش ابرهه آمد و جنگ کرد ابرهه ایشانرا هزیمت
کرد و نفیل را اسیر گرفت وی نیز خواهش کرد و گفت ای ملک مرا بجان زنهار ده که مقدار من اندر عرب
دانی و آن قبیله من پنجاه هزار خانه است بعفو من آن همه را ایمن خویش کن و ترا اندر بادیه دلیل باید تا
بمکه شوی که بدین زمین عرب بی دلیل سپاه نتوان رفتن و من ترا دلیل باشم او را عفو کرد و اسیر
همی داشت با ذو نفر و سپاه برگرفت و پیش آمد و عرب چون خبر این دو جنگ بشنیدند بترسیدند
و هیچکس پیش او بمبارزت آمدن نیارست پس چون ابرهه بطایف رسید مهتران طایف همه از بنی ثقیف
بودند و مهترشان مسعود بن معتب الثقفی بود با اهل طایف پیش ابرهه شد بطاعت ابرهه ایشانرا

بنکوهی کرد و دلیلی خواست تا بمکه برد و مردی اورا داوند کنیت او ابو رغال و ابرهه لشکر برگرفت
و سوی مکه شد مردمان مکه بترسیدند و به نزدیک عبد المطلب شدند عبد المطلب گفت مارا با این مردمان
تاب نیست و چون او بمکه نزدیک آید ما همه بر سر کوه شویم با زنان و فرزندان و بدین کوهها اندر شویم وی بسر داند
با این خانه که این خانه را خداوندیست از ما قوی تر اگر خواهد ایشانرا باز دارد و اگر خواهد مسلط کند و ابرهه
سپاه از طایف بکشید و بمنزلی فرود آمد نام او معلس بر یک منزلی مکه و ابن ابو رغال دلیل آنجا بمرد و گور وی
آنجاست و تا امروز هر که بر گور وی بگذرد لعنت کند و سنگ اندازد و آن گوریست چند کوهی از بسیاری
سنگ که آنجا گرد آمده است ابرهه از آن منزل سرهنگی فرستاد نام او اسود بن مقصود از حبشیان با چهارهزار
مرد و گفت بمکه اندر شو و هرچه اندر گرد مکه چهارپا یابی بیاور و هر مردم یابی اسیر کن آن سرهنگ برفت
و چهارپایان و شبانان هر که یافت بیاورد و میان چهارپایان دویست اشتر خاصه عبد المطلب بود که
بر آنجا بود و ابرهه بفرمود تا اسیرانرا بپرسیدند که مردمان مکه چه خواهند کردن شبانان گفتند مردمان
مکه بر آنند که شهر و ملک بسپارند تا هرچه خواهد کند مهتر ایشان عبد المطلب ایشانرا گفت جنگ مکنید
ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیریان که با وی بودند نام وی حناطه گفت برو و مکیانرا بگوی که مرا خون شما
بکار نیست من بدین آمدم تا این خانه را ویران کنم و سوگند خورده ام شما ایمن باشید از من بگوی تا
مهتر شان بیاید تا من اورا ببینم حناطه بیامد و پیام ابرهه با اهل مکه داد و عبد المطلب را سوی ابرهه آورد
و چون بلشکرگاه رسید روز بیگاه بود خبر با ابرهه بردند که مهتر مکه را آورده اند و آن شب ابرهه نتوانست
دیدن عبد المطلب را با ذو نفر و نفیل مهتران عرب که جنگ کرده بودند فرود آورده بودند و عبد المطلب با ذو نفر
دوست بود عبد المطلب گفت مرا هیچ یاری توانی کردن گفت من چه یاری توانم کردن مردی اسیرم و در بیم
کشتن مانده ولیکن این پیلبانان که پیل بزرگ دارد صاحب خبر ابرهه است نام او انیس مردی نیکست و دوست
منست اورا گویم تا خبر تو بر دارد و از مقدار و محل تو ابرهه را آگاه کند و عبد المطلب مهتر همه عرب بود زیرا که
قریش مهتران عرب بودند و او مهتر قریش بود و بهمه عرب اندر مردی لنگر و سخی تر نبود و او بسخاوت
با باد شمال نبرد کردی چون باد شمال وزیدی او شتر همی کشتی و گوشت او بخلق همی دادی و اگر دیگر روز بامداد
باد شمال وزیدی دیگر شتر کشتی و اگر بمثل صد روز باد شمال وزیدی او صد شتر همی کشتی و گوشت بخلق همی
دادی و هرچه اندر شکم شتر بودی بر سر کوه نهادی و بیفکندی تا سباع و وحوش بخوردندی و استخوان
اورا بفرمودی تا بشکستندی و سگان بخوردندی و اورا لقب مطعم الناس و الطیور و السباع خواندندی
و این ذو نفر مر آن پیلبانرا که صاحب خبر بود آن شب وصف عبد المطلب بگفت و از وی درخواست
تا اورا صفت کند پیش ابرهه تا مگر اورا چیزی بگوید آن پیلبان دیگر روز ابرهه را آگاه کرد و ابرهه بفرمود
اورا بار دهید و ابرهه چون خواستی که بار دادی مر سپاه و رعیت را بر تخت نشستی و هیچکس بر تخت وی

ننشستی از مرتبه او پس ابرهه نخواست که عبد المطلب را پیش سپاه حبشه بر تخت نشاند که مبادا گویند
ملک از وی بترسید و اورا نیکویی کرد بیش از رسم وی و نخواست نیز که از خویشتن فروتر نشاند که اندر مقدار
وی نقصان کرده بود از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست و سپاه را بار داد و چون در آمد بپهلوی خویش
بنشاندش و عبد المطلب مردی دراز بالا و منظرانی و با هیبت و نیکو روی بود و ابرهه را اهل خویش آمد ترجمان
گفت با وی سخن گوی تا چون سخن بگفت بزبان فصیح آمد ابرهه نیت کرد که خانه کعبه اورا بخشد و باز کرد و
و عبد المطلب را گفت چه حاجت داری بخواه پنداشت که او خانه کعبه را حاجت خواهد عبد المطلب
گفت دویست اشتر مرا گرفته اند ملک بفرماید تا باز دهند ابرهه گفت دریغا که در تو غلط کردم پنداشتم
که عقل تو بیشتر از اینست من آمدم که خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و از آن همه عرب اندر آنست
ترا بایستی که از من آن حاجت خواستی که آنرا ویران نکردمی و ترا بخشیدمی و تا رستی فخر این ترا و
و فرزندان ترا جاوید دویست شتر مشغول شدی و این شتران چه خطر است و اگر من بخواهم تو را دو شتر
تا صد چندان بهای شتر دادمی مقدار خویش از من ببردی عبد المطلب گفت من خداوند شترم مرا
حدیث شتر خویش باید کردن که خانه کعبه را خداوندی هست از من قوی تر اگر خواهد آن خانه نگاه
و ترا از آن باز نتواند داشتن ابرهه گفت شتران اورا باز دهید عبد المطلب شتران را بگرفت
و بمکه باز آمد و مکیانرا گفت راه کوهها بر گیرید و از شهر و از خانه دست باز دارید و خود با کسان خود
بکوههای مکه بیرون شد و مردمان نیز بکوهها شدند و مکه را خالی کردند و ابرهه بیامد و بدر مکه فرود آمد
و دیگر روز آن پیل محمود را در پیش کرد و اورا گفت اندر مکه ... گفت پیلانرا اندر فرستید
تا کعبه را ویران کنند و خانهای مکه را ویران کنند تا هم از ابرهه باز کردیم پس آن پیل بزرگ که بحد حرم بردند
چون پیل بحد حرم رسید بایستاد و یک گام پیش نرفت هرچند زدند البته پای پیش ننهاد و هرچند
چوب و آهن بر سرش همی زدند سود نداشت و همه پیلان همچنان بایستادند پس خدای عز و جل
مرغانی بفرستاد همچون خطاف که آنرا پرستک خوانند تا لب دریا شدند و هر یکی سه پاره گل بر
گرفتند دو بپای و یکی بمنقار و بهوا اندر بپریدند و بر زبر آن لشکر بایستادند و ایدون گویند که
آن مرغان بفرستاد تا آن گل را در منقارها و پایهای ایشان سنگ گردانید پس فرو شدندی بهر
مردی که یک سنگ از آن بر سر آمدی آتش در تن وی اندر افتادی و گوشت و اندام وی لخت لخت شدی
و همه تن او آبله بر دمیدی و ایشان بتن خویش مشغول شدندی چون همه سنگها بیفکندند آن مرغان
باز گشتند و ایشانرا خارش اندر تن افتاد و تنهاشان بدمید و آن پیل را هرچند بزدند بشورش شد
چون روی سوی یمن کردندی برفتی و چون روی سوی حرم کردندی نرفتی پس همه سپاه باز گشتند و
پیلان را همه باز گردانیدند و هر که را آن سنگ بر و آمده بود همه تن وی بر دمیده بود و پوست

و گوشت وی باز افتاده تا بیمن رسید نیمه مرده بودند و ذو نفر و نفیل که اسیر بودند در دست ابرهه
برستند و بکوههای تهامه شدند و عبد المطلب و اهل مکه را آگاه کردند و بمکه باز آمدند و از پس آن عبد المطلب را
بزرگ داشتندی و گفتندی او از اهل حرم خدایست و خدای عز و جل دشمن را از بهر وی باز گردانید
و این روایت آنست که اندرین کتاب گفته است و این سوره در شان ایشان فرود آمد بسم الله الرحمن الرحیم
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا
ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف ماکول و در تفسیر چنین است که آن لشکر را چون
سنگ بر سر آمد در حال بمردند و خواستههای ایشان غنیمت گشت مکیانرا و اندر کتب تفسیر ایدون
خواندم که آن پادشاه نجاشی بود با سپاه حبشه نام او اسود بن مقصود و بزبان حبشه نجاشی پادشاه
بزرگ باشد گفت نجاشی با سپاه حبشه آمده بود و ابرهه مر عرب را حج کردن خواند بکلیسای صنعا
و لیکن ابرهه چون این کلیسا را بنام نجاشی کرد چنان آمد که مانند آن بحسن اندر جهان نبود و آن از بیرون
صنعا بود بدشت ساوه و ابرهه ترسایانرا بفرمود تا آنجا حج و طواف کنند و خبر آن بهمه جهان بپراکند
و هر که بر دین عیسی بود هر سال آنجا آمدندی و طواف و قربان کردندی همچنانکه عرب بخانه کعبه اندر و چون
شب آمدی دربانان و کلان در ببستندی و سالی چند بر آمد و آن حج بر همه ترسایان واجب شد پس
وقتی کاروانی از عرب بیمن همی شد با اشتران بسیار بصنعا رسیدند و بر در آن کلیسا فرود
آمدند و اشتربانان گرد آن کلیسا اندر آمدند و هیزم بسیار بر یکدیگر نهادند و آتش کردند نیم شب
بود بار کردند و برفتند و آتش بسیار در پیش دیوار کلیسا بماند و باد آن آتش را بر دیوار کلیسا زد اندر
وی افتاد و آن چوبها اندر گرفت و آن کار و غنهای که ساخته بود همه اندر گرفت و مردمان بیرون آمدند
و هر حیلتی که شایست کردن بکردند و نتوانستند نشاندن چون بامداد بود آن کلیسا همه سوخته بود و ابرهه
از پس آن کاروانیان ایشان فرستاد و همه را بیاوردند و گفت شما این را عمد کرده اید و شمارا از بهر آن
فرستاده بودند تا شما این کلیسا را بسوزید و بدان بهانه همه را بکشت و آن اشتران و خواستهها ایشان
با آتش بسوخت و آگاهی آن بنجاشی رسید تافته شد و سوگند خورد که خانه کعبه را ویران کند و از حبشه سپاه
آورد و آن پیل که نامش محمود بود بیاورد و بیمن آمد و ابرهه با سپاه حبشه که با وی بودند با ایشان بیامد
چون بمکه اندر آمدند عبد المطلب پیش وی شد و آن شتران خویش باز ستد و مکیان شهر را بپرداختند
و او بدر مکه لشکر فرود آورد و مهتری بود از طایف که از بنی ثقیف بود نام او مسعود مردی پیر دانا و با
رای و تدبیر بود و بسیار کارها دیده بود و نابینا شده و دوست عبد المطلب بود و هر گاه که بمکه آمدی
بخانه عبد المطلب فرود آمدی چون مکیان بکوه تهامه شدند و بعضی بکوه عرفات بمکه اندر جز عبد المطلب
و مسعود ثقفی نماند پس مسعود را گفت همه مکیان از مکه رفتند و من از بر تو باز ماندم ببندیش تا چه

تدبیر کنی اگر خواهی بدین کوهها اندر آی تا برهی و اگر بخانه باز خواهی شدن تا بر شهری نشاست و مکین را با تو
بفرستم مسعود گفت من نیز با تو بر سر آن کوه بیایم و ایشان برفتند و بر سر کوه ابو قبیس شدند و آن شب لشکر
نجاشی آنجا فرود آمده بودند بر آنکه آن روز و آن شب آنجا باشند و تا لشکرگاه حبشه یک بانگ آواز بود
چنانکه ایشان از کوه آواز مردمان می شنیدند و از روز بامداد بود که ایشان بر سر کوه رفتند و نجاشی را
در رتبت آن بود که آن روز و آن شب آنجا باشند و دیگر روز بشهر اندر آیند و خانه کعبه را ویران کنند
و دانستند که در مکه هیچکس نیست مسعود مر عبد المطلب را گفت آن اشتران تو صد اشتر چند بگیر و مران
خانه اندر دل کن اگر خدای تعالی این خانه را از دشمن فرج آرد صد شتر مر این خانه را قربان کن و آن شترانرا از
شهر بیرون کن تا سوی لشکرگاه شوند و ایشان آن اشترانرا فرا گیرند و خدای تعالی بر ایشان خشم گیرد
و شتران عبد المطلب نزدیک بودند وی برفت و شتر از بیاورد و قربان نام زد کرد و سوی لشکرگاه حبشه
ایشانرا بپراکند حبشه آن شترانرا بگرفتند و بکشتند و عبد المطلب از سر کوه بدید مسعود را بگفت وی گفت
فردا نگاه کن که خدای تعالی با ایشان چه کند چون روز دیگر بود مسعود گفت گرد خانه نگاه کن و سوی آسمان
بنگر تا چه بینی بنگریست گفت مرغان همی بینم خرد بهوا اندر همی پرند که بر زمین چنان مرغان ندیدم و سوی دریا
شدند و بر لب دریا نشستند گفت چشم دار تا از آنجا کجا شوند چون یک زمان بود عبد المطلب گفت آن مرغان
از لب دریا بر خاستند و در هوا می آیند و روی سوی لشکرگاه نجاشی نهادند مسعود گفت آن مرغان اندر زبر آن
لشکرگاه همی گردند پس تاریک شد و هر دو بر سر کوه محبوس بودند آواز مردمان بشنیدند و آواز ستوران
و چون آفتاب بلند بر آمد مسعود گفت دست من گیر تا از این کوه بلشکرگاه رویم که سپاه خدای دوش
کار کرد عبد المطلب دست او بگرفت و بلشکرگاه آمدند همه را دیدند بر جای مرده و خشک شده با اسب
و پیل و ستوران قوله تعالی وارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف ماکول و بر
هر مردی یک مهره گل از سفال چنانکه گل را بپزی و آنرا سفال گویی هر یک چند نسکی کوسفند و بر هر گل
مهره نام آنکس نوشته و ابرهه را دیدند بر جای خشک شده عبد المطلب خواست که بکوه اندر شود
و مکیانرا باز خواند مسعود گفت شتاب مکن باری اول مرا و خود را توانگر کن که اگر مکیان بیایند بتو هیچ
هیچ نرسد اندرین لشکرگاه بگرد و دو شتر بگوی و بیاور عبد المطلب همچنان کرد یک شتر عبد المطلب و یکی مسعود
بگرفت و گفت یکی چاه بکن مر خویشتن را و من نیز یکی بکنم پیش از روز هر دو چاه بکندند چون شب در آمد
هر دو آنجا بودند دیگر روز مسعود گفت از این خواسته هر دو چاه را پر کن و خاک بر افکن تا زمین
راست شود چنانکه کس نداند عبد المطلب همچنان کرد و مکیانرا آگاه کرد تا همه بیامدند و آن خواسته که بلشکرگاه
حبشه بود همه بر داشتند و مردمان مکه همه توانگر شدند روز چند بیامدند و آن خواستهها که پنهان کرده
بودند بر کشیدند از چاه و توانگری عبد المطلب از آن بود و مهتری مسعود در طایف از آن خواسته بود پس

باران آمد از آسمان بهیئت و از آن کوه جهار سجیل فرود آمد و هر مردی که آنجا بود بمرد و پیل را افکندند و بس
مکه از آن بلیه پاک گشته شد و از پس آن حمد و ثنا بایزد از عبد المطلب و از مکیان شکوه کرد شد و ایشان را معتبر
کردند و القاب ایشان را گفتند مر سکان بیت الله و اهل حرم الله و ابرهه را جز این دو پسر بود بزرگتر را نام
یکسوم و کهتر را نام مسروق و ابرهه چون از یمن برفته بود یکسوم را خلیفه کرده بود و سپاه و پادشاهی بوی
داده بود چون خبر هلاک ابرهه بدانجا رسید یکسوم بپادشاهی نشست و سپاه حبشه با وی بیعت کردند و از
پس وی مسروق نشست و با سیف ذی یزن آمد و آن وقت که ارباط از یمن جای ساخت و از حبشه
بر آن جای افتاد تا آن وقت که پادشاهی از حبشه بشد و از مسروق بگرفته هفتاد و دو سال بود و این همه
سالها پادشاهی حبشه را بود اندر یمن و چهار ملک از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق
و ابرهه در زمان انوشیروان بود **فصل در ذکر خبر ذو الیزن حمیری** پس چون یکسوم با
ابرهه بپادشاهی نشست مر حبشه را جهان بر کمان نشد بر یمن خاکی ابرهه بر ملکان و فرزندان و خویشان
ایشان و یمنی اندر هر دی بود و از فرزندان ملوک حمیر از نعمان بنشستن و نعمت از وی برفته و جبر بمکرد
و خانه و بس نیکی بود و نام وی عیاص و کنیت او ابو مره و لقب او ذو الیزن و از بهر آنکه از فرزندان ملوک
حمیر بود او را حرمت داشتندی و او را زنی بود از فرزندان علق بن اکل المرادی آنکه ملک یمن
سالها او را بود و در همه یمن زنی از وی نیکوتر نبود و بخت یاری و تدبیر بود چنانکه ملک و ملک زادگان با
وی او را پری آمیخت بود و از ذو الیزن دو ساله بود و نام وی معدی کرب و لقب وی سیف ابرهه را خبر آمد
بود ذو الیزن را بخواند و گفت این زن را دست باز دار و اگر نه ترا بکشم ذو الیزن آن زن را از بیم
جان دست باز داشت و ابرهه آن زن را بزنی کرد و او را بجای برد با آن پسرک خرد و سر دو را امید داشت
با عیالان خویش و سیف را چون فرزند خویش داشتی سیف بزرگ شد و پنداشت که پدر وی ابرهه
است و ذو الیزن چون زن از وی بشد از شرم و ننگ در یمن نتوانست بودن از آنجا برفت
و سر حرم داشت برگرفت و بزمین روم شد بدر قیصر و او را آگاه کرد که مردمان من بچه بجنگ اندر آمد
از حبشه و نسب خویش بگفت که من از حمیرم از فرزندان فلان تبع که ملکان یمن بودند جد بن بلال
و از قیصر سپاه خواست تا باز یمن را بگیرد و قیصر را ساو و باژ دهد و ملک روم و یمن مرد و قیصر را با
پس قیصر جواب داد که ابرهه هم دین ماست و ما بر هم دینان خویش سپاه نفرستیم و اگر ترا کشتنی
هست ترا نامه دهم تا از تو ستم را بردارد ذو الیزن گفت آن ستم که بر منست بنامه تو از من
نشود پس باز گشت و روی با نوشیروان نهاد چون بحیره رسید نعمان بن منذر آنجا ملک بود بر عرب
ذو الیزن نزدیک وی شد و نسب خویش بگفت نعمان جدا او را بشناخت و ایشان از حمیر
بوده اند از فرزندان ربیعه بن نصر اللخمی و گروهی گفتند این ملک عمرو بن هند بود و هم از دست انوشروان

بود ذو الیزن را نیکویی کرد و احوال کار و حال وی بپرسید و وی قصه خویش بگفت که بر من چه رسیده و بدر
قیصر شدم و از وی مرا کاری بر نیامد نعمان گفت من بسالی یکبار بدر انوشیروان روم و جای بیانم خدمت
او پس بیایم تو با من بباش تا وقت رفتن من تا من ترا با خویشتن ببرم و ذو الیزن بپیش نعمان همی
بود چون وقت رفتن نعمان شد ذو الیزن با وی برفت و بدر انوشیروان شد پس نعمان بپیش شد
و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حدیث وی نگفت تا با وی گستاخ شد چنانکه رسم بود و با طعام
و شراب و صید و چوگان پس یک گاه خبر ذو الیزن را گفت من حدیث تو با انوشیروان بگویم و صفت
مقدار و محل تو بگویم و ترا بار خواهم تا پیش او در آیی اما سخن تو نتوانم گفت که بچه کار آمدی و بچه حاجتی
است و لیکن اگر با تو بر کند و سخن گوید تو او را از حدیث خویش آگاه کن و حاجت خواه پس نعمان دیگر
روز بدر انوشیروان شد و انوشیروان نعمان را بر تخت خود نشاندی پس چون حدیث کرد نعمان
قصه ذو الیزن او را بگفت و مقدار و محل او یاد کرد و گفت با من آمده است بدرگاه آمده است انوشیروان
بفرمود تا او را بار دادند و انوشیروان بر تخت زرین نشستی و چهار پایه تخت یاقوت بوده و فرش
دیبا و تاج را از خرد و بلورست و مروارید و فرشها تن بود و بگران چنان بود که کسی بر سر نتوانستی
داشتن و سلسله زرین از سقف خانه آویخته بود و باریک چنانکه کسی ندیدی انوشیروان تخت نشستی و که
او نشستی و چون انوشیروان بر جای نشستی تاج هم آنجا آویخته بودی و این رسم تا انوشیروان آورده و فرزندان
او را و پدران او را این رسم و مقدار بود و پس چون ذو الیزن در آمد آن تاج دید و آن هیبت و سیاست
و تخت متحیر شد و عقل از وی بشد و بر در آمد و بر روی در افتاد نعمان گفت بر دل بپادشاه گویا هیبت
ملک متحیر شد و عقل از وی بشد و بر دل هیبتش چون نزدیک انوشیروان آورد نعمان سخن
انوشیروان گشته بود جز او کس دیگر نشسته بود نعمان ذو الیزن را بخواند و بالا تر اندر خود بنشاند انوشیروان
و آن کردی بزرگ رسید که حال چیست و بچه کار آمدی ذو الیزن گفت تو را آمده و قصه آغاز کرد
و گفت ما مردمانی بودیم که ملک یمن بدست ما بود پس از دست برادران ما بستدند و حبشه بیامد
و آن پادشاهی از ما ببردند و خواستهای ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر عیب ستم کردند بسیار
و ما بر آن خواری از پنجاه سال باز صبر همی کردیم کار بدان جای رسید که صبر نماند و خبر ملک رسید که در مجلس
ملک شرم دارم گفتن و اگر ملک بداند که بر ما چه رسیده است از فضل خود واجب کردی که ما را داد
رسیدی و از دست این بی دینان برهاندی و امروز من با امید بدرگاه آمدم بزینهار ملک و از وی فریاد
همی خواهم اگر رای ملک بیند و امید مرا وفا دارد و سپاهی با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم و آن
رعیت را از ایشان برهانم و ملک یمن و عجم پیوسته گردد و مملکت تا حد مغرب برسد و مرا و همه آل
حمیر را بندگان خود کند و نصرت خویش بر ما صدقه کند انوشیروان را سخن وی خوش آمد و دلش بر وی

بسوخت و آب بر چشم آورد و ذو الیزن ریش سفید بود و سخت پیر بود انوشروان گفت ای پیر چگونه
بدلم را بسوختی همی دانم که ستم رسیده و این از درد گفتی ولیکن عدل و سیاست جهانی واجب آید که هر
ملک مملکت خویش نگاه دارد پس دیگر طلب کند و این زمین تو از مملکت عاد و راست و بیابان بادیه
حجاز است و از دیگر سود دیاست و سپاه را بباید فرستادن و سوی دریا خطر جان باشد و این پادشاهی
با پیش تو است بیا تن اینجا و دل از پادشاهی ایشان بر دار و هر چیزی که ترا است از ملک و خواسته با ما انباز
باش و انوشروان بفرمود تا او را بخانه نیکو فرود آوردند و او را ده هزار درم داد چون ذو یزن برفت و از در
انوشروان بیرون آمد و آن درم را همی بریخت و مردمان همی چیدند تا بخانه رسید هیچ درم نمانده بود خبر به
انوشروان بردند گفت شاید بودن که این ملک زاده است که همتی بزرگ دارد پس روزی انوشروان
هر دو ماه را بار داده بود و او را گفت ای پیر مردمان عطای ملکان چنین نکنند که تو با آن درم کردی
که تو چون بخانه رسیدی با تو چیزی نمانده بود گفت ای ملک آن شکر خدا را کردم که روی ملک را بجوید
در بیابان تو با من سخن آورد و از آنجا که من آمده بودم خاک او همه زر و سیم است و اندران زمین کم کوهست
در وی کان زر و سیم نیست و چون من از در ملک باز کردم و یاری و نصرت و بیا حاجت بود و حسرت
و درد دل بگفتم خود انوشروان را دل بر وی بسوخت و او را گفت باز گرد و شکیبایی کن تا در حاجت
تو بنگرم و ترا چنان باز گردانم که مراد تو بود و او را عطا داد و بسیار بر و نیکویی کرد و ذو الیزن ده سال
بر درگاه انوشروان بماند و هم آنجا بمرد و سیف بن ذی یزن بکناره از حبشه با پسرانش بزرگ شد و او را
از رومیان و حبشیان داشتی و سیف چنان دانست که پدر وی ابرهه است چون ابرهه هلاک شد
یکسوم ملک بنشست و او را با مسروق جز بچشم نگاه داشتی و یکسوم چهارده سال در ملک بماند پس بمرد و مسروق
بنشست و سیف را خوار کرد و یک روز ایشان را جنگی افتاد با یکدیگر مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد
و بر آنکه ترا پرورد سیف خشم آلود بخانه اندر شد و مادر را گفت پدر من کیست گفت ابرهه
پدر یکسوم و مسروق و مرا خود شوی دیگر نبود گفت دروغ مگوی که مسروق مرا و پدر مرا لعنت
کرد و کس پدر خویش را لعنت نکند و اگر در نسب من چیزی نه راستی چنین نگفتی پس شمشیر بکشید و گفت
راست بگوی که پدر من که بوده است و اگر نه خود را بدین شمشیر فرو هلم مادرش بگریست و شمشیر از دست
وی بگرفت و او را از قصه پدرش آگاه کرد و رفتن پدرش بدر قیصر و انوشروان همه او را بگفت سیف
چون این بشنید مادر را و شمشیر را بگرفت و لا بیش خواست که بدر کسری شود هر که پدرش یاد آمد بر دار او
پس برفت و بدر قیصر شد و نسب خود یاد کرد و حدیث جور و ستم که بر اهل یمن بود از حبشه بگفت
و از قیصر نصرت خواست قیصر او را گفت ایشان هم دین منند و ما بر هم و بنات خویش سپاه نفرستم
و اگر خواهی ترا نامه دهم تا اگر بر تو ستمی رسیده است بر گیرند و بدرست آمده بود او را همین جواب

دادم سیف گفت اگر دانستمی که پدر من از در تو نا امید بازگشت خود بدر تو نیامدمی سیف از آنجا
روی بدر کسری نهاد و میگفت اگر از وی سپاه باز باشد چه تنگ و الا بر سر گور پدر بنشینم تا هم آنجا بمیرم چون
سیف بدر انوشروان آمد یکسال بر در او بماند و بار نیافت و هر روزی بدر کسری شدی تا با حاجبان و دربانان
آشنا شد و دانستند که وی پسر ذو الیزن یمانیست و هیچکس خبر وی با انوشروان نیارست گفتن
چون یکسال بر آمد یک روز انوشروان برنشست چون بیرون آمد سیف بر پای خاست و گفت
السلام علیک ایها الملک درود بر ملک بزرگوار باد از ملک زاده ذلیل و بیچاره بر درگاه تو از یکسال باز
مانده انوشروان درو نگریست و اسب براند و کس نیارست حدیث وی گفتن پس چون باز آمد سیف بر خاست
و همچنان بگفت و گفت عدل تو بهمه جهان رسیده است و مرا بسوی تو حق میراث است
بفضل خویش دادم بده انوشروان بسرای اندر شد و از اسب فرود آمد و او را بخواند و گفت ای جوانمرد ترا
چه حق میراثست بر من گفت من پسر پیر یمانی ام که بدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت بر دشمنان
او را وعده کردی و با امید آن ده سال بر در تو بود پس بمرد بدان امید که او را فرمودی مرا میراثست هم بفضل
خویش آن وعده راست کن انوشروان را دل بر وی بسوخت گفت ای پسر راست گفتی صبر کن تا بکار تو بنگرم
و بفرمود که تا او را ده هزار درم دادند همچنانکه پدرش کرده بود او نیز آن درم را براه اندر همی ریخت تا بخانه
رسید هیچ درم با وی نمانده بود پس انوشروان او را گفت چرا درم را براه اندر چنین بریختی گفت ای ملک
ازان شهر و زمین که من آمدم خاک او همه درم است و آن درم را بهای رنج تا چون ملک مرا نصرت کند
و من بملک باز رسم خاک این شهر سیمین کنم کسری گفت من گواهی دهم که تو پسر آن پیری که پدرت نیز چنین
کرد چون با او عتاب کردم او نیز چنین جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم دیگر روز کسری سرهنگان
و مهتران و موبدان را گرد کرد و ایشان را گفت هر چاره نیست تا این جوان را نصرت کنم و نتوانم
سپاه خویش را خطر کردن سوی دریا چه تدبیر کنم بگویید و کیستان سپاه که خویشتن را بکشد و برود
همه سپاه خاموش ببودند پس موبد موبدان گفت این را سوی من تدبیر هست اگر ملک بفرماید
بگویم گفت بگو گفت بزندان تو اندر بسیار کس هست که کشتن بر وی واجب است ایشان را بفرست
اگر کشته شوند از ایشان برهی و اگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد و ایشان را عفو کن انوشروان را
خوش آمد گفت نیکو گفتی و بجریده زندان نگاه کردند هشتصد کس یافتند که بر ایشان کشتن واجب بود
ایشان را بیرون کرد و بسوی دریا فرستاد و ناداهشان آسانتر بود و هشت کشتی بکرد و بهر کشتی اندر صد مرد
بنشاند و مردی بود از جمله سپاه انوشروان و او را وهرز خواندندی پیری بود هشتاد ساله و بهمه عجم
تیرانداز تر از وی نبود و انوشروان او را بر هزار سوار داشتی و هر جا او را فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم
و پیر و ضعیف شده بود و از کار باز مانده و ابروانش بر چشم افتاده فرود آمده بود او را بخواند و بر ایشان سالار کرد

سپاه سالار کرد و این هشتصد مرد همه تیراندازان بودند ایشان را سلاح داد و هرچه بایستشان از ستور
و جامه و دینار همه بداد و سیف را با ایشان بفرستاد و برفتند چون بعمان دریا رسیدند دو کشتی
بشکست و دویست مرد غرق شدند و آن ششصد تن که بماندند برفتند تا بعدن رسیدند و از دریا
برآمدند مسروق را خبر دادند جاسوسان بفرستاد چون اندکی سپاهشان بدانست عجب آمدش
و خوار داشت ایشان را و گویند دشمن را خوار مدار پس مسروق کس فرستاد بنزدیک وهرز که من دانم که تو
غلط کردی و آن کودک که ترا و ملک ترا بفریفت او نیز غلط کرد و تو مردی پیری اگر مقدار من و سپاه من
ندانستی اکنون بدانکه چندین سپاه که آوردی مرا ننگ می آید با تو حرب کردن اگر خواهی که باز
گردی ترا زاد و نفقه دهم و باز گردانم به نیکویی و اگر خواهی باشی من ترا نکوتر دارم از آنکه ملک عجم وهرز او را جواب
داد که مرا یک ماه زمان ده تا بنگرم و تدبیر آن بکنم و بدین آن خواست که تا همه بیاسایند و ساخت تمام بکنند
مسروق جواب داد که نیکویی کنم و او را یکماه زمان داد و نزل و علوفه فرستاد وهرز طعام و علف بپذیرفت
و گفت اگر ترا رای جنگ آید مارا چنان باید کردن چون طعام تو خورده باشیم جنگ نشاید کردن چون
صلح کنیم اکنون طعام تو بپذیریم پس وهرز سیف را گفت مرا چه تدبیر و توانایی کردن گفت هرکه از فرزندان
حمیر و ملوک زادگانند همه یار منند هر مردی مرد و سواری نیک اند و اسبان تازی دارند همه را گرد کنم و دامن
بدامن تو بندیم اگر ظفر یابی با تو باشیم و اگر کشته شوی با تو باشیم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف هرکه
از حمیران بود همه را کس فرستاد تا سوی وی آمدند هفتاد و چهار مرد چون سر ماه تمام شد مسروق بوهرز کس فرستاد
که چه تدبیر کردی وهرز گفت تدبیر جنگ کردم مسروق را پسری بود گفت ای پسر من ننگ دارم پیش این
مقدار سپاه شدن ده هزار مرد ببر و با ایشان جنگ کن چون ظفر یابی هرکه از یمن است او را بکش و عجم را
اسیر کن وهرز را پسری بود او را بفرستاد با تیراندازان عجم و یمن … هرکس پیش ایشان تیرانداز بودند و
چون مرد و لشکر برابر آمدند لشکر عجم تیرباران کردند و سپاه حبشه بازگشتند از سهم آن تیرباران و بسیار
کس کشته شد و خبری بر سر مسروق آمد و بمرد و از سپاه وهرز بسیار کشته شدند چون سپاه حبشه
… جنگ کردند و پسر وهرز اسب … اندر افکند و او را بکشتند پس مسروق را درد
پسر گرفت و وهرز آتش بکشتگان اندر زد و هرجا که داشتند بسوخت و هر طعام که بیرون از یک روزه
بود بسوخت و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت … از بهر آن سوختم تا همه بدانید که شمارا باز پس شدن راه
نیست اگر جنگ کنید زندگانی افزون شود و جز این سبب طعامها بسوختم تا بدانید که مارا طعام بیش از یک روز
نیست و اگر بر ما ظفر یابند از ما چیزی با ایشان نماند و چون جنگ کنید هر کس خویشتن را بدست دشمن …
… مر خویشتن بدست خویش بکشیم پس … پس من کار ایشان چگونه بود ایشان با وی بیعت
کردند و سوگند خوردند که تا جان داریم با او اندر … جنگ کنیم پس دیگر روز مسروق با سپاه حبش آمد با صد

هزار مرد حبشی و وهرز یاران را بفرمود که آن طعام که داشتند بخوردند و صف برکشیدند و کمانها بزه کردند و کمان وهرز
محکم بس که نتوانستی بزه کردن پس چون کمان بزه کرد عصابه بخواست و بر پیشانی بست و چشمش ضعیف
شده بود ابروانش را … گفت مسروق را بمن نمایید گفتند بر پیل نشسته است و تاج بر سر دارد و بر پیشانی تاج
یاقوت سرخ است و همی تابد چون آفتاب وهرز آن یاقوت را بدید گفت صبر کنید که پیل مرکبی بزرگ
نمایی بود مسروق فرود آمد گفتند از پیل فرود آمد و بر اسب نشست و تاج بر سر دارد وهرز گفت
اسب نیز مرکبی با عز است پس گفتند بر استری نشست گفت استر پس خر است و مرکبی ذلیل است اکنون
کمان مرا دهید کمان بگرفت و تیر در آن نهاد و گفت قبضه کمان هست من برابر کشید و برابر آن یاقوت راست
بدارید و چون من تیر اندازم اگر سپاه از جای بجنبند بدانید که تیر خطا شد تیری دیگر زود مرا دهید و اگر ایشان
از جای بجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر خورده باشد و همه مشغول باشند همه تیرباران کنید و یکبار حمله
کنید پس دست وهرز را بر آن یاقوت راست کردند و کمان بکشید و تیر بینداخت آن تیر بر آن یاقوت
آمد و بدو نیم شد و بتاج اندر رفت و به پیشانی مسروق اندر شد و از پس سرش بیرون آمد پس مسروق
از استر بزمین افتاد و سپاه از جای بجنبیدند و گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و خلقی را بکشتند
و سپاه حبشه هزیمت شدند سیف بن ذی یزن وهرز را گفت این سپاه حبشه اندر خونهای من و ملک
زادگان بسیار اند و از بهر آنکه با وی بیامیختند … ایشان را بکشند وهرز بفرمود تا سپاه
حبشه را بکشتند و از روز کشتن همی گویند تا از سپاه حبشه بسی کس نماند و بهر طرف جوی خون برفت دیگر
روز وهرز لشکر را بگرفت و بصنعا اندر آمد بدان جای که مسروق بودی و جای بگرفت و ملک گرفت
و سیف پیش وی بایستاد وهرز هرکه از حبش یافت بکشت و فتحنامه بنوشیروان فرستاد
جواب آمد که ملک یمن بسیف سپار و خود باز آی وهرز سیف را بملک نشاند بر تخت زرین و تاج
بر سر وی نهاد و سیف وهرز را چندان خواسته داد که خیره بماند و بنزدیک نوشیروان بسی خواسته
و جوهر بدست وهرز بفرستاد پس وهرز بعجم باز گشت و سیف بصنعا بملک و پادشاهی
بنشست و او را کوشکی بود و آن را غمدان خواندندی از آن ملوک حمیر و شاهان که بنا کرده بودند و پدران سیف
آنجا نشستندی و بر سر آن منظری بود و اندر جهان آن بنا را همتا نبود و سیف بر آن منظر نشست جمله آن
و ملک بروی راست بایستاد و هرکرا یافتی از حبش بکشتی و سپاه عرب و حمیر و یمن همه بروی گرد آمدند
و گروهی که از حبشه زنده مانده بودند جوانانی که پدرشان را کشته بودند این حمیریان ایشان را بپای کرده بودند
به بندگی و چون بر نشستی پیش وی اندر رفتندی با چوبها چنانکه رسم حبشه بود و ایشان را …
… نمودی و عرب و حمیر را دیوان نهاد و از ایشان بهر شهری از یمن کارداری و امیری بفرستاد و از …
حجاز و بادیه و زمین عرب مردمان همه تهنیت وی آمدند و سیف ایشان را … عطا داد

و شاعری بود نام وی امیة بن الصلت از بنی ثقیف و را مدحی گفته است و از آن قصیده محمد بن جریر رحمه الله و
بیتی بیش نگفته است و ما آن تمام بگوییم شعر لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن • وهم فی البحر للاعداء احوالا
اتی هرقل لما حان رحلته • فلم یجد عنده بعض الذی قالا • ثم اجی بعد کسری سابعه • من السنین لقد ابعدت اتحالا
حتی اتی ببنی الاحرار یحملهم • انک عمری لقد اسرعت قلقالا • من مثل کسری شهنشاه الملوک له • او مثل هرمز رب الحرب اذ بالا
لله درهم من عصبة خرجوا • ما ان اری لهم فی الناس امثالا • بیضا مرازبة غلبا اساورة • اسدا تربب فی الغیضات اشبالا
یرمون عن شدف کانها غبط • بزمخر یعجل المرمی اعجالا • ارسلت اسدا علی سود الکلاب فقد • اضحی شریدهم فی الارض فلالا
فاشرب هنیئا علیک التاج مرتفقا • فی راس غمدان دارا منک محلالا • واطل بالمسک فقد شالت نعامتهم • واسبل الیوم فی بردیک اسبالا
تلک المکارم لا قعبان من لبن • شیبا بماء فعادا بعد ابوالا • و گویند بدین بیت باز پسین اندر که حدیث نیکویی
و ذکر نیک که از پس ملکان بماند نام مردمان یاد کنند چنین بود که تو کردی که ملک هفتاد ساله از پدران تو
شده بود باز بخویشتن آوردی ملک چنین بود که تو بی بخت اندر نشیند و ملک از پدران میراث یابد
و بنعمت اندر غافل باشد و بنشیند و بخورد تا ملک از وی بشود چنانکه مسروق بن ابرهه کرد و نیکی یاد داشتن
کردن نام نیک از پس خویش دست باز داشتن است

فصل در ذکر کشته شدن سیف بن ذی الیزن

چون سیف ملک گرفت از حبشه کس بیمن اندر نگذاشت مگر گروهی از فرزندان
ایشان که پدران ایشان را کشته بودند و پیش وی با دو ها بودندی مگر پسری دیگر همه برنایان بودند و کودکان
بودند که سلاح بر نتوانستندی داشتن و سالهای بسیار بر پادشاهی وی بر آمد و سوی انوشروان رسول فرستاد
با خواسته بسیار و ایم این حبشیان با حربها پیش وی همی دویدند سیف تنها از پس ایشان
همی دوید سپاه وی از پس بماندند و حبشیان با اسب وی همی دویدند چون سپاه دور شد سیف را
در میان گرفتند و بکشتند و سپاه همه بپراکندند و حبشیان از هر جای سر کردند و از حمیریان و اهل
مملکت یمن و از خویشان سیف بسیار بکشتند و گروهی گفتند ملک سیف یک سال بود و گروهی گویند هفت
سال بود پس چون او را بکشتند و گجند بر آمد کس بملک نشست و حکم طاعت نداشتند خبر به انوشروان
رسید تا خبر شد و باز او هرز را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر حبشی که اندر یمن است از خرد و بزرگ
زن و مرد همه را بکش و هر زنی که اندر شکم بار دارد بکش و هر که اندر یمن موی او جعد است بکش چنانکه
از حبشیان باشد و هر که هوای حبشیان خواهد و بر ایشان میل کند بکش پس او هرز بیمن آمد و همچنین کرد
و نامه بانوشروان کرد که آنچه فرمودی همچنان کردم و یمن را پاک کردم از حبشه و از نسل ایشان انوشروان
نامه کرد بدو و گفت صواب [illegible] و ملک یمن بدو هرز داد و او چهار سال بیمن اندر بود و پس بمرد و او را پسری بود نام
مرزبان انوشروان ملک یمن بمرزبان داد و تا آن وقت که انوشروان بمرد مرزبان هر سال خراج بوی فرستادی
پس مرزبان نیز بمرد از پس چند سال و او را پسری بماند نامش بیجان هرمز پس از انوشروان مملکت یمن را

به بیجان داد و سالی چند بود بیجان نیز بمرد و پسری بماندش نام وی خرخسره هرمز آن ملک یمن را بدو داد و سالیانا
بر آمد هرمز بر خرخسره خشم گرفت و کس فرستاد و بیمن تا او را بند کرد و خواست که او را بکشد و یکی جامه بود
مهتری را از مهتران فارس که انوشروان وقتی او را خلعت داده بود و آن جامه را آن مرد بیاورد و بر خرخسره
افکند و هرمز حرمت آن جامه را او را نکشت و مردی دیگر را بیمن فرستاد نام او باذان و این باذان ملک
یمن بود تا آن وقت که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بیامد و نامه بدو وی بنبشت و با مردمان یمن همه مسلمان شدند
و پیغامبر صلی الله علیه و سلم پس از باذان معاذ بن جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و صدقات بگرفت
و این همه حوادث که گفتیم از حدیث پیل تا حدیث مسروق همه اندر وقت انوشروان بود و پادشاهی او چهل
و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی انوشروان چهل و دو سال گذشته بود و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بعام الفیل از مادر آمد و بوقت پرویز پسر هرمز به پیغمبری بیرون آمد

فصل در ذکر خبر حدود ملک انوشروان که از کجا تا کجا بوده است

چون انوشروان سیف بن ذی الیزن را ملک
بنشاند خواست که ملک شام نیز او را بود تا ملک عرب پیوسته بود و بروم اندر ملکی بود نام او
سپاه فرستاد بروم ملک روم کس فرستاد بانوشروان و صلح کردن خواست انوشروان صلح او را قبول
کرد بدان شرط که زمین شام او را بود و زمین عراق و حجاز و بادیه همه انوشروان را بود و ملک روم
هدیها بفرستاد و ملک روم را بزمین شام مردی بود نام او جبلة بن ایهم غسانی از غسانیان که ملک
شام او را بوده بود و انوشروان عرب منذر را ملک کرده بود و جزیره و حیره و موصل و حجاز و طایف و یمامه
و عمان همه او را بود و ملک انوشروان از عراق تا یمن پیوسته بود از سوی بادیه و حجاز و دو سال چنین بود و
پس این جبله ملک شام بر دم ملک روم ملک شام را به پسرش داد خالد بن جبله از شام تاختن آورد با سپاه
بسیار و بحد جزیره و بحد منذر اندر آمد و بکشتن و غارت کرد و خواسته ببرد و منذر سوی انوشروان
بدین حدیث نامه کرد و دستوری خواست که با ملک شام جنگ کند انوشروان نامه کرد بملک روم که
این عامل تو از شام بحد عامل من اندر آمد و دانم که بفرمان تو بود این کار و داد را بفرمای تا آن خواسته بمنذر باز دهد
و دیت آن کشتگان بدهد و اگر نه من از صلح بیزارم و جنگ را آراسته باش ملک روم از نامه انوشروان
نیندیشید انوشروان بتن خویش از عراق برفت با صد هزار مرد و منذر را از عراق بفرستاد با پنجاه هزار
مرد و بموصل پیش وی باز آمد انوشروان روی بشام نهاد و مدینه ارجا و دمشق را بگرفت و شهر
مسیح و قنسرین و حلب و انطاکیه و فامیه و حمص این همه از شهرهای شام است که ملک روم داشت
همه را غارت کرد و ملک روم کس فرستاد و صلح خواست و هدیها فرستاد و گفت من نامه ترا خوار
نداشتم و لیکن بتدبیر آن مشغول بودم که خالد بن جبله را بدر خویش خوانم که آن بی آگاهی من کرد و این
و دیت کشتگان از وی بستانم انوشروان گفت من صلح نکنم مگر بر آن شرط که این شهرها که بگرفتم از شام

باز ندهیم و آن شهرها که از روم باز مانده است ترا باز فروشیم بخواسته بسیار ملک روم بستد و آن شهرها
که بدست انوشیروان بود که از شام گرفته بود بوی گذاشت و آن دیگرها از وی باز خرید و بسیار صد بها باز ستاند
و انوشیروان بعد این باز شد بعراق و ملک شام او را شد و ملک موصل و جزیره و بادیه و حجاز و یمن و طایف
و بحرین و یمامه و عمان از سوی بحر او را شد و هر که سکس را از ملوک عجم این بخوره بود پس انوشیروان را آرزو آمد که
از زمین هندوستان چیزی او را بود و آن سرندیب است که ملک هندوستان آنجا نشیند و سپاهی بسیار
با سرهنگی بزرگ بیرون کرد و بفرستاد سپاه برفت تا سرندیب و چون بعمان رسید بفرمود که براه دریا روند
و با ملک هندوستان حرب کنید ملک هندوستان نامه کرد با نوشیروان و رسول فرستاد و از وی صلح
خواست و آن شهرهای هندوستان که نزدیک عمانست و بایام بهرام گور آن شهرها او را بود آن شهرها همه بوی باز
داد و انوشیروان سپاه از هندوستان باز گردانید و با خاقان ملک ترک نیز صلح کرد و دختر او را بزنی
کرده بود و هرمز پسرش از وی بود پس از حد ترکستان و ما وراء النهر و از حد مشرق تا زمین خراسان
و دربند خزران و دیلم و طبرستان و گرگان و پارس و کرمان و هندوستان و عراق و نعمان و جزیره و شام
و عمان و بحرین و یمامه و یمن تا حد و دموب بر انوشیروان راست ایستاد و با بادانی جهان مشغول شد و خراج بر
حد عراق وی نهاد و پیش از انوشیروان ده یک ستدندی و پنج یک و ده یک چنانکه رسم آن شهرها بودی
و چنانکه آبادانی زمین بودی و قباد خواست که این رسم برگیرد و عدل نهد و آن وقت عدل آن بود که
هر سالی زمین را بپیمودندی و از آبادانی خراج برگرفتندی و از ویرانی نگرفتندی فصل در ذکر
خبر عدل انوشیروان و خراج نهادن او بر ولایتها و چون انوشیروان بپادشاهی بنشست بفرمود که آن
مساحت که قباد وصیت کرده بود تمام کنند تا خراج نهند و ده یک برنگیرند و رعیت را منفعتی بود
پس آن مساحت را تمام کردند و جریب آن بپرداختند بعدد زمینهای آبادان که در پارس و عراق بود
و برسن همی پیمودند تا چند جفت آید و بهر جفتی یعنی تخمی درمی خراج نهادند چنانکه زهیر بن ابی سلمی گوید شعر
فتغلل لکم ما لا تغل لاهلها قری بالعراق من قفیز و درهم و هر جا درخت بار آور بود بر هر درختی
چیزی نهاد و بر جهودان جزیت نهاد و بر مردم توانگر بیشتر و بر درویش کمتر از شش تا هشت
تا دوازده تا بیست و چهار درم تا چهل و هشت درم و این همه را جریب کرد دیه بدیه و جفت بجفت
و جزیت را نام بنام پس هر چه اندر پادشاهی عراق و پارس کسی بود نه از مهتران هر کرا حج از خداوندان
ضیعت و مهتران سپاه و دبیران و حکما و علما و موبدان را کس فرستاد و بخواند و روزی میعاد کرد که بر
درگاه وی گرد آیند تا وی این جریبها برایشان عرضه کند و آن خراجها بنهد پس روز میعاد همه را بار داد
و هر کسی بجای خویش بنشستند و از آنکه رسم ایستادن بود بایستادند و انوشیروان بر خدای تعالی شکر
و ثنا کرد و ملطفان بنشستن را بستود و گفت ای مردمان بحقیقت که نعمت خدای بر ما بیش است از آنکه بر

و یک قفیز غله که از انجا آید

پدران ما بود و ما را ملک افزون داد با به که داد و ما از داد ایشان افزون بود و من نگاه کردم اندر کار خلق چاره
نیست ملک را تا او را بیت المال نبود برای نیروی او و را و نگاه داشتن رعیت را از دشمن تا چون دشمنی از طرفی
پدید آید و آن مملکت از وی بخواهد شدن و بر رعیت وی ستم خواهد کردن از سپاه چاره نیست که مملکت را
سپاه نگاه دارد و سپاه را از خواسته چاره نیست و آن خواسته از رعیت باید گرفتن و آن وقت که
سپاه حاجت آید اگر از رعیت آنگاه ستانی اندران شتاب بر رعیت محل افتد هر سالی همی باید ستانیدن
و به بیت المال نهادن تا آن وقت که حاجت افتد نگاه کردم از هر چیزی همی ستانند و به بیت المال آوردند
نیروی داد بود و پدران ما خواستند که این را بداد آرند روزگار نیافتند و بپادشاهی راست کردن مشغول شدند و خدای
تعالی پادشاهی ما راست کرد و ما بدین داد برسیدیم و همه زمینهای پادشاهی مساحت کردیم و بر هر جفتی
زمین خراجی نهادیم از هر جفتی کشتمند یک درم و یک قفیز غله از آن زمین و از هر درختی و ضیعتی معلوم
و از هر سری از مخالفان ما که ایشان را در مملکت خویش همی داریم و جزیت و خواسته ایشان نگاه داریم
چیزی معلوم و جریدها کردیم و شمار کردیم تا آگاه کنیم ایشان را و بر شما آن واجب کنیم و هر شهری را کارداری بر
گزینیم مردی با سپاه و استوار و بفرماییم تا عنایت کنند و خراج آن شهر به سه بخش کنند و بیک سال بستانند
هر چهار ماه یکبار بیرون کنند تا بر خلق آسانتر بود شما چگونه بینید خلق خاموش شدند و کس جواب
نداد پس انوشیروان گفت مرا جواب دهید که من خواهم که این را برضای شما کنم تا داد بود پس مردی از
میان مردمان برخاست از مهتران و کس او را نشناخت و گفت ای ملک خراج چیزی باقی بود
و جاودانه بماند و مردم فانی شود و چیزی باقی را بر فانی نتوان نهادن بر زمین آبادان خراج نهی فردا از پس
آن زمانه آن زمین ویران شود و آن خراج بماند و بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمینهای خراب بماند
و بر فرزندان وی بماند انوشیروان گفت ای ابله نادان ندانی که خود چه میگویی هر سالی آن زمینها بپیمایند
و هر چه خراب بود خراج بیفکنند و هر زمینی که از دست برفته باشد خراج همان دهد که زمین آبادان دارد
و آنرا که از دست او برفته باشد نده پس او را گفت از کدام گروهی گفت از دبیرانم گفت دبیران فضول
باشند و گفت دوات برسر او زنید تا بمیرد هم درین مجلس و دران مجلس دبیران بسیار بودند هر
یکی با دوات او را همی زدند تا بمرد و همه گفتند ای ملک ما از سخن او بیزاریم و تدبیر آنست که ملک گفت و داد
کرد و صواب دید و انوشیروان آن جریدها را بیرون آورد و جمله بر ایشان خواندند همه بپسندیدند و بهر
و بهر شهری کارداران بفرستاد تا خواسته گرد کردندی و به بیت المال فرستادندی و آن رسم بماند تا آن
وقت که ملک از عجم بشد بوقت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون عمر زمین عراق را بگشاد و خلق مسلمان شدند
هیچ رسم نیافت از عدل نیکوتر از خراج و مساحت هم برین رسم دست باز داشت و این رسم هنوز
در عراق هست فصل در ذکر خبر ترتیب دادن انوشیروان اقطاع و سپاه خویش

پس چون انوشیروان از خراج فارغ شد با خویشتن گفت کار خراج و مملکت راست شد و آن دخل اکنون کار
خرج سپاه باید راست کردن تا همچنانکه همی دانم که این خواسته از کجا همی آید نیز دانم که کجا همی رود و آن خواسته که
بیرون رود به سپاه رود و کار این سپاه بستدن خواسته شوریده است این نیز راست باید کردن مردی را
بخواند از دبیران بزرگ با اصل دبیر از دبیران اردشیر نام او بابک بن نیروان و او را گفت این خواسته بدین سپاه
همی دهند یکسان ناحق و نه سزاوار و آنجا که سزاست باز همی گیرند این را راست خواهم کردن این دیوان عطا و عرض
بتو سپردم تا تو این درم‌ها از آن کس دهی که سزاوار بود و چندان دهی که باید داد و کس هست که قیمت وی هزار
درم است وی صد درم ستاند و کس هست که اسب ندارد در روزی سواران ستاند و کس هست که اسب دارد
و سواری نداند و کس هست که تیر نتواند انداختن و در روزی تیراندازان خورد و از آن نیزه و شمشیر همچنین و از بابت
و همچنانکه بر رعیت و سپاه ستم نکنند از ایشان ستم نپسندم و من دست تو برین مطلق کردم
و حکم تو روان کردم و بر در سرای خویش ترا میدان سازم و عرضگاه سپاه را بر خویشتن عرض کن و از ایشان
اسبان بخواه و حلیت مردان و همه را بنویس و جریده کن و نزدیک من آور و از هر سواری سلاح تمام بخواه
زره پوشیدن و بر آن جوشنی تمام با رکاب و سر خود و سلسله و ساقین و اندر دست ساعدین آهنین و
برگستوان بر اسب و یک نیزه و یک شمشیر و یک سپر و کمری بر میان و توبره و بکمر اندر عمودی آهنین
یک سو کوهه زین و از پس آن کماندانی و اندر رود و کمان و بر سر کمان دو زه و بفرمای تا دو زه دیگر
از فتراک بیاویزد و چون مردی را با این سلاح بدیدی بفرمای تا بمیدان اندر اسب تازد و از اسب
با سلاح فرود آید و بر نشیند تا بدانی که وی در سواری چه مایه دارد پس بفرمای تا هر سلاحی را کار فرماید پس
بدان مقدار که دانش وی بینی او را روزی ده و بنویس از صد درم تا چهار صد درم و اگر چه پیاده است
کم از صد درم مده و این کار با وی گذاشت و او را خلعت داد و بفرمود تا بر در سرای او صفه نیکو
او را بساختند و آن مجلسگاه را بساط نیکو بیاراستند و او را کرسی بنهادند که بر آن کرسی نشستی و سپاه
عرض همی کردی و منادی فرمود کردن بهمه سپاه خویش که خویشتن را بر وی عرضه کنند هر وقت که وی
فرماید با آن سلاح که وی خواهد و چندانکه وی شمار روزی کند حکم وی جایز کردم بابک دیگر روز بیامد و بدان
مجلس بنشست و منادی کردند که هر کسی که خواهد که روزی از ملک بستاند و نام خود اندر جریده عطا درست
کند بدیوان عرض آید با اسب و سلاح تمام چنانکه بجنگ شوند و از هر مردی سلاح تمام خواهد و هر مردی را آن
سلاح بود که از کار تواند بستن و سه روز شمار زمان دادم تا هر که سلاح تمام ندارد آن را بسازد و تمام کند روز
چهارم بابک بعرضگاه بنشست و سپاه گرد آمد بابک گفت باز گردید که آنکس همی باید ساخت نیامد
همه باز گشتند و خبر با نوشیروان برداشتند انوشیروان پنداشت که مهتران لشکر نیامده‌اند و همچنان باید که مهتر
بر سر جریده کند دیگر روز سپاه بیامدند بابک همچنین کرد و باز خبر با نوشیروان برداشتند ندانست که او را

همچنان منادی کرد که فردا همه لشکر بعرض آیند و آنکه تاج و تخت و ملک دارد او نیز بیاید بعرض و اندر جریده
نام وی آید و روزی از بیت المال بستاند که وی نیز یکی از لشکر است خبر با نوشیروان
برداشتند وی دانست که وی را همچنان باید گفت غایه عدالت است دیگر روز انوشیروان خود بر سر نهاد و
سلاح تمام بپوشید چنانکه خواسته بود و آن دو زه کمان که فرموده بود که از پس پشت فرو آویزد فراموش
کرد و برنشست و بعرض آمد و پیش بابک آمد و با همه سپاه آنجا بایستاد چون بابک دید که او بعرض آمد بابک
از جای برخاست و گفت ای خداوند تاج و تخت اسب بگردان و خویشتن را بر من عرض کن تا ترا ببینم و اسب
و سواریت ببینم انوشیروان اسب برگردانید بابک آن دو زه ندید گفت هر چند ملکی و فرهای تراست از در
مجلس داد نزا محابا نیست و اندر سلاح تو نقصان نپسندم فرمود تا دو زه کمان آوردند و از پس خویش
آویخت آنگاه بابک جریده برگرفت و نام انوشیروان بنوشت که انوشیروان ذو التاج پس گفت ای خداوند
تاج هر کس که بزرگ و جنگی باشد و سلاح تمام او را بیش از چهار صد درم ننویسم و ترا حق ملک
و تاج بر سر است حق ملک را افزون باید چند خواهی که افزون کنم انوشیروان گفت چندانکه تو بینی
بابک گفت یک درم افزون کنم تا بر بیت المال نقصانی نیاید انوشیروان گفت بپسندیدم و او را چهار
صد و یک درم بنوشت در دیوان پس انوشیروان بسرای اندر شد و هیبت بابک بدل سپاه اندر گرفت
و گفتند چون ملک را آزرم نداشت کس را نگذارد و بابک سپاه را عرضه کردن گرفت و روزی همی نوشت
چندانکه هر کس را سزا بود دیگر روز سوی انوشیروان شد و انوشیروان بر تخت نشسته بود بابک زمین را
بوسه داد و گفت ای ملک استقصا بر ملک از آن کردم تا هیچکس از من محابا توقع ندارد و نقصان سلاح
و آن یک درم افزون از بهر آن کردم تا هیچکس افزونی چشم ندارد بر چهار صد درم انوشیروان گفت من
نصیحت تو بشناختم و همه برین رسم نه و این جریده را درست کن و خواسته و مقدار هر کسی قسمت
کن و این کار ترا دادم تا از من باشی و او را خلعت داد و نیکویی کرد و بابک بیرون آمد و آن کار عرض را
تمام کرد و کار انوشیروان از دخل و خرج راست شد و داد و کار رعیت تمام شد پس بدان سال
شکال بزمین عجم اندر پیدا شد و هرگز آن نبوده بود و بزمین ترکستان بودی و بانگ ایشان با
هول بود و بهر دیهی بانگ کردندی و بروز پیدا بودندی و مردمان از آن بترسیدند و ندانستند که
آن چیست خبر با نوشیروان بردند و او آن بانگ بشنید بفرمود که طلب کنید و از آن بر و بوم هر چه جستند
نیافتند انوشیروان موبد موبدان را بخواند و گفت این چه شاید بودن گفت من اندر کتاب ایزدی خواندم
که چون ملک بیداد و ستم کند از آسمان بانگ آید چنانکه خلق بشنوند و نپسندند و من چیزی نشناسم بر روی
زمین میان رعیت و ملک که تو آن را کرده از داد و عدل و ندانم که این بانگ چرا می آید و چنان دانم که
این کارداران خراج بر رعیت ستم همی کنند و چیزی بیشتر همی ستانند از آنچه ملک فرموده است انوشیروان

گفت چه باید کرد موبدان گفت بهر شهری که موبدانست و ستاآن کار را بر از چرین نگاه باید داشت که بهری
افزون نستانند انوشیروان همچنان کرد پس مردمان حیلت کردند و روز و دامی نو کردند تا
شغالی بگرفتند و پیش انوشیروان بردند انوشیروان گفت خلق بدین مضیقی با بانگ و شغب این عجبست
از آن پس مردمان دیگر از بانگ شغال نترسیدند و انوشیروان باد داد این بگفت و پیغامبر ما صلی الله
علیه وسلم بپادشاهی وی از مادر بزاد و گروهی گفتند از ملک انوشیروان چهل سال گذشته بود و گروهی
گویند چهل و دو سال و جام الفیل بی اختلاف بزاد و پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود اکنون
ذکر ولادت رسول خدای صلی الله علیه وسلم بگوییم چون الله تعالی **فصل در ذکر خبر ولادت خاتم
انبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم** و مولد پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن سال بود که ابرهه
از یمن سپاه و پیل بدر خانه کعبه آورده بود و هلاک گشت رسول خدای صلی الله علیه وسلم آن سال در وجود
آمد روز دوشنبه دوازده روز از ربیع الاول گذشته بود و مادرش آمنه بنت وهب بن عبد العزی از بنی
زهره بود و پدرش عبد الله بن عبد المطلب بود و گروهی گویند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم در شکم مادر
بود که پدرش وفات کرد و گروهی گویند دو ساله بود و سرایست بر کنار مسجد مکه که آنرا دار ابو یوسف
خوانند آن سرای پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود و در آن سرای از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد تا آنگاه اندر بود و بدان
سرای بودی پس چون بمدینه هجرت کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه برادر کجا بود نام او عقیل بدان سرای اندر نشست
پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست دینار بمردی از قریش و عقیل پیغامبر صلی الله علیه وسلم را گفت که
آن سرای را بفروختم پیغامبر علیه الصلوة والسلام را از آن اندوه آمد چیزی نگفت و خاموش بود پس چون
روز فتح مکه بود چون نزدیک مکه رسید عباس را گفت این نزل بمکه عباس گفت رباعک و سقط
را سنگ لسرای تو آنجا که از مادر بزادی پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت و هل ترک لنا عقیل من رباع
عقیل کجا مارا سرای دست باز داشت و این سخن پیغامبر صلی الله علیه وسلم عرب بمثل اندر کار بندند پس
پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن سرای بعقیل بخشید چون از مکه برفت و از پس عقیل بدرستی و رثه وی
بماند تا وقت حجاج بن یوسف و چون حجاج عبد الله بن زبیر را بمکه اندر بحصار گرفت و بکشت
و مکه را بگشاد عبد الملک بن مروان مکه و حجاز و مدینه حجاج را داد و حجاج برادر خود محمد بن یوسف را آنجا
امیر کرد و خود بعراق شد و محمد بن یوسف آن سرای از زندان عقیل بخرید و بمزگت اندر گرفت
و همچنان همی بود تا وقت هرون الرشید چون هرون بخلیفتی نشست اورا مادری بود نام او خیزران
و آن کنیزک پدرش بود مهدی بمکه درم فرستاد بسیار تا مسجد مکه آبادان کردند و بفرمود تا آن
سرای محمد بن یوسف که بمزگت اندر آورده بودند از مزگت جدا کنند و همچنان کردند اکنون آن سرای
هم پهلوی مزگت است و بسرای محمد بن یوسف مشهور است و او بر مکه و حجاز چنان بغلبه شد که آن سرای

بعقیل باز خواندند و نه پیغامبر صلی الله علیه وسلم مادر پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت که چون او بشکم من اندر
بود و نه ماهه شد و وقت بیرون آمدن نزدیک بود یک شب مادرش بخواب دید که یکی از فرشته از
آسمان فرود آمدی و او را گفتی که این که بشکم تو اندرست سید همه خلایق است و چون زاد تو جدا شود
او را **محمد** نام کن و بگوی اعیذه بک من شر کل حاسد مادرش این خواب را دیگر روز با عبد المطلب
بگفت پس چون از مادر جدا شد روشنایی دیدم که همی تافت از کسوی تا شام و مادرش هر چه بشام
اندر کوشکها بود بدان روشنایی بدید و نوری که از وجود پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر آمد که تا ستارگان برشد
دیگر روز مادرش عبد المطلب را بگفت و عبد المطلب او را محمد نام کرد و بخبری دیگر آید و نیز که آن شب که
پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مادر جدا شد هر چه اندر مکه و اندر روی زمین بت بود همه بر روی فتادند و نگونسار
شدند و همه آتش خانهای مغان آتش اندر نماند و آن آتشها بمرد و گویند آن شب انوشیروان بخواب
دید که از کنگره کوشک وی چهارده کنگره بماند و باقی همه بر زمین افتاد و همان شب مهتر موبد موبدان
اشتران بختی با اشتران اعرابی بدید و کمتر از آن بختی با یکدیگر جنگ کردندی و آن اشتران اعرابی بختیان را
بزدندی و از دجله گذر کردندی و خویشتن را بمیان عجم اندر افگندندی و پراگنده شدندی موبد
دیگر روز برخاست و آن خواب هرکس بگفت روز سیوم از پارس نامه آمد که آتش بمرد همان شب
که انوشیروان آن خواب دیده بود پس انوشیروان تافته شد و همه حکیمان خویش و موبدان را بخواند و
خواب با ایشان بگفت و آن نامه که از پارس آمده بود در مردن آتش پیش ایشان بخواند پس انوشیروان
نعمان بن منذر را نامه کرد و گفت مردی را طلب کن با دانش بسیار و سوی من فرست تا این خواب بگزارد
و مردی بود او را نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلب الغسانی و از فرزندان ملوک شام بود و این عبد المسیح
صد و شصت سال بزیست تا بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه تا سالش صد و شصت تمام شد
و عبد المسیح بسیار علم آموخته بود نعمان او را سوی انوشیروان فرستاد پس انوشیروان و موبد خوابها
پیش او باز گفتند عبد المسیح گفت این علم سوی سطیح است که خال منست برو و از سطیح تعبیر این خواب بپرس
عبد المسیح برفت چون بسطیح رسید سطیح اندر نزع بود عبد المسیح گفت من سوی تو آمده ام بسلام سطیح گفت
تو بنیامدی که ملک عجم انوشیروان ترا فرستاد و او چنین و چنین خواب دیده و ترا بخواند و تاویل آن از تو
باز پرسید و بو بناکستی و آتش با آتش خانها اندر بمرد و ترا بفرستاد تا از من بپرسی او را بگوی که از عرب
پیغامبری بیرون آید که ملک او و دین او بر عجم ظاهر شود و ملک از دست عجمیان برود و از پس وفات او
بر دست قوم او و از عجم چهارده ملک بنشینند پس از امروز آنگاه ملک و دین ایشان منسوخ شود و دین
آن پیغمبر بزمین اندر آشکارا شود و وقت آنست که آن پیغامبر از مادر بوجود آید با خود آمده است
عبد المسیح باز گشت و سطیح این بگفت و جان تسلیم کرد و عبد المسیح سوی کسری آمد و شرح گفت با خواب بین

بخواب و

براه اندر همی بیت بخواست نیکو و مردمان جز بیت آوردن ندانند و شعر اینست **شعر**

ثم فانک ماضی الامر مشمر لا یغرنک تفریق وتغییر ان کان ملک بنی ساسان افرطهم فان ذا الدهر اطوار دهارير
فانهم وایاهمو اخوان لیرثها یهاب صولهم الاسد المهاصیر منهم اخو الصرح بهرام واخوته والهرمزان وشابور وشابور
والناس اولاد علات فمن علموا ان قد اقل فمحقور ومهجور وهم بنو الام اما ان رأوا نشبا فذاک بالغیب محفوظ ومنصور
والخیر والشر مقرونان فی قرن والخیر متبع والشر محذور

پس عبدالمسیح سوی انوشروان آمد و آنچه سطیح گفته بود همه را بگفت کسری را دل ایمن شد و گفت تا چهارده ملک از ما بنشیند روزگاری باید و بسی کار تا بود و چهارده که بروزگار من چیزی نبود

فصل در ذکر خبر طفولیت حضرت رسالت صلوات الله علیه

پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد و عبدالمطلب ورا محمد نام کرد و یک قول آنست که پدرش مرده بود و چهار ماه از وفات او گذشته بود و عبدالمطلب مهر پدری بر وی افکند و همه اهل مکه را رسم چنان بود که فرزندان را بدایه دادندی و بیرون مکه او را پرورده بندی که هوای مکه با طفلان سازگار نبود و بدان کوه هاید و روزه راه مردمانی بودند از بادیه و ایشان را بنی سعد بن بکر بن هوازن منصور گفتندی و ایشان مردمانی درویش بودند و هر سالی بوقت بهار آمدندی و هر کودک شیرخواره که در مکه بودی بردندی و شیر دادندی و بزرگ کردندی و بهوای آنجا کودک تن درست تر و فصیح تر آمدی و پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت انا افصح العرب پس عبدالمطلب چشم داشت تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بایشان دهد تا شیر دهندش و هنوز وقت آمدن ایشان نبود که چهار ماه در میانست و عبدالمطلب را کنیزکی دایه بود که پسرانش را شیر داده بود عبدالمطلب پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بدان دایه سپرد تا چهار ماه او را شیر داد و گویند نیز که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد و چهار ماهه شد پدرش وفات کرد و این خبر نه درستست پس زنان بنی سعد بن بکر بطلب کودکان آمدند و مکیان کودکان بایشان دادند و بدان سال اندر بقبیله بنی سعد سختی و تنگی بود و زنان ایشان آن سال بمکه بیشتر آمدند و در میان ایشان زنی بود نام او حلیمه بنت ابی ذویب ابو ذویب را نام ابوالحارث بود و حلیمه را شویی بود نام حارث بن عبدالعزی ابن رفاعه هم از بنی سعد و پسری آمده بود او را ازین حلیمه نام او عبدالله بن الحارث و زن و شوی هر دو درویش بودند و مردمان بمکه همی آمدند جدا یکی حلیمه شوی را گفت مرا نیز بر تا کودکی بستانم تا مگر حال بهتر شود و شوی حلیمه را شتری بود ماده و از وی شیر دوشیدی و آن شتر ضعیف شده بود از آنکه خشک سال بود و ماده خری ضعیف نیز داشتند و لختی گوسفند بود و پسری بود ایشان را که آن گوسفندان داشتی و مر حلیمه را دو دختر بود یکی را نام انیسه و دیگر را نام حارثه و این همه بدان پسر بزرگ سپرد و خود و شوی و آن پسر که عبدالله نام بود برداشتند و سوی مکه شدند و حلیمه بران خرک ماده نشست و پسر را پیش گرفت و شویش بران شتر ماده نشست و برفتند با زنان دیگر و هیچ چیز نداشتند و مر شبی شوی حلیمه

آن شتر را بدوشیدی و از وی اندکی نه بسیار شیر آمدی و هر دو زن و شوی از آن شیر لختی بخوردندی و مر پسر را حلیمه شیر نبود و چون همی آمد براه اندر خر و شتر ایشان هموار بازپس بودندی پس چون بمکه در آمدند هر زنی کودکی بگرفت بدایگی و هر که پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بروی عرضه کردند قبول نکردندی و گفتندی این یتیم است و دایگان را نفع از پدر بود و عبدالمطلب ایشان را همی نواخت و وعده‌های نیکو می داد و ایشان نداشتندی پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بر حلیمه نیز عرض کردند هم نپذیرفت و گفت مرا درویشی خویش بس کودک یتیم را نیز نخواهم تا زنان بنی سعد بیامدند و همه کودکان بگرفتند پس حلیمه و شوی پیش عبدالمطلب آمدند و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم برگرفتند و بازگشتند و حلیمه هم بران خرک برنشست و پیغامبر را علیه الصلاة والسلام پیش گرفت و پسر خویش را بشوهر داد پس آن خرک که حلیمه برنشسته بود تیز رفتن گرفت و پیش کاروان همی رفت آن زنان بنی سعد حلیمه را گفتند این خرت را چه کردی که روان شده است پس چون آن شب بمنزل فرود آمدند حلیمه هر دو پستان خویش را پر از شیر دید بی آنکه چیزی خورده بود پستان راست پیغامبر صلی الله علیه وسلم را داد و پستان چپ پسر خویش را و هر دو از شیر سیر شدند پس حلیمه شوهر خویش را گفت که این کودک بر ما مبارک آمد و هر روز یمن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر ایشان پدید می شد و هر روز شتران و گوسفندان حلیمه که از صحرا آمدندی سیر خورده و پستان پر از شیر بودی و گوسفندان مردمان دیگر خشک بودندی و شبانان را گفتندی چرا گوسفندان ما را آنجا نچرانید که گوسفندان حلیمه می چرند شبانان گفتندی که گوسفندان ما نیز هم آنجا می چرند ولیکن هر جا که گوسفندان حلیمه دهان بر زنند سبز می گردد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم یک روز چندان بزرگ شدی که دیگری بیک ماه پس چون دو ساله شد او را از شیر باز کردند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم همی دوید حلیمه او را سوی عبدالمطلب آورد تا او را ببیند دایه را بسیار چیز داد و فرزندانش را چیزی بسیار داد آمنه گفت این پسر من بزرگ شد این را بر من دست باز دار حلیمه گفت تا هفت سال او را باز دارم آنگاه بتو دهم که ما را رسم چنین است پس پیغامبر را صلی الله علیه وسلم باز برد یکسال دیگر پس چون سه ساله شد هر روزی بدشت بیرون شدی و آن عبدالله همشیره با وی بودی پس روزی بدشت بیرون شد و آن همشیره با وی بود سه تن از کوه فرود آمدند و پیغامبر را صلی الله علیه در ربودند آن همشیره در پی ایشان همی دوید و خواهش میکرد که او یتیم است و از کشتن او شما را چیزی نباید او را عفو کنید ایشان از وی نشنودند و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخوابانیدند و شکم تا سینه و ناف او بشکافتند آن پسر حلیمه چون آن بدید بترسید و گریان از کوه بزیر آمد و سوی مادر شد و این خبر را بگفت پس حلیمه و شوهر دو گریان شدند و دوان بر کوه شدند پیغامبر را صلی الله علیه وسلم دیدند درست نشسته و زرد شده او را گفتند ای پسر ترا چه شد گفت سه تن بیامدند و با ایشان طشتی زرین بود و ابریقی زرین و شکم مرا از ناف تا سینه بشکافتند و هر چه اندر شکم من بود از آن

طشت شد و بجای خویش باز نهادند و مرا گفتند پاک آمدی بدین جهان اکنون پاک تر شدی پس یکی از ایشان
دست اندر شکم من کرد و دلم را بیرون آورد و بدو نیم کرد و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و بینداخت
و گفت این بهره شیطانست و اندر همه آدمیانست و لیکن از تو بیرون کردیم پس دلم را هم بر آنجای که
بود باز نهاد و بانگشتری مهر کرد و سه مرد دیگر برخاستند و شکم من بدست بمالیدند و باز درست شد
و برخاستم و نشستم و هنوز آن سردی که ایشان کردند دل من اندر است حلیمه او را برگرفت و از کوه فرود آمد
و بخانه برد پس شوی حلیمه را گفت این کودک را باز بمادر ده که مبادا دیوان او را برانند پیش از آنکه تباه شود
حلیمه گفت من این را سوی کاهنان برم و از حال وی بپرسم پس حلیمه و شوی او را پیش کاهن بردند و گفتند
ما این کودک را از مکه آوردیم و بپروردیم اکنون دیوان او را عذاب همی کنند این را بنگر تا چه گونه است و آن
کاهن بت پرست بود و حلیمه را گفت از علامت دیوانگی برین کودک هیچ ظاهر نیست حلیمه آن قصه او را
بگفت کاهن گفت بگذار تا خود بگوید پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم قصه خویش بگفت کاهن برجست
و او را ببر اندر گرفت و بانگ کرد و گفت ای جماعه عرب این آفت که بتان شما را نگونسار کنند
و این دشمن بتان شما او را بکشید و مرا نیز با او بکشید حلیمه پیغامبر را صلی الله علیه و سلم در ربود و گفت
تو دیوانه تری اگر کسی را طلب کنی تا ترا بکشد که ما فرزند خود را نکشیم پس برخاستند و پیغامبر را
صلی الله علیه و سلم بمکه باز آوردند پس آمنه او را گفت تو چنان حریص بودی برین کودک اکنون چه افتاد که
او را باز آوردی حلیمه آن قصه او را آمنه را بگفت آمنه گفت هیچکس پسر مرا نتواند کشت تو مترس و دیو
و پری بر او نیارد آمدن که چون وی اندر شکم من اندر بود بخواب چنان دیدم که کسی از آسمان فرود آمدی و مرا گفتی
این کودک که اندر شکم تو اندر است او بهترین و گزین خلایق است او را محمد نام کن و بخدای بسپار و چون از من جدا
شد روشنایی از من بتافت که تا شام برسید چنانکه من همه کوشکهای شام بدیدم و محمد را دیدم بسجود
افتاده و انگشت بر آورده و سر بسوی او کرده پس او را حلیمه با مادر داد و چون پنج ساله شد آمنه را در مدینه خالان
بودند از بنی النجار و گور پدر پیغامبر صلی الله علیه و سلم در مدینه بود که از مکه بمدینه رفته بود و بیمار گشت و آنجا وفات
کرد و او را بگورستان مدینه در گور کردند جایی که ذو النابغه خوانند چون از خویشان پسر وی بر دست داشت
پس مادر پیغامبر صلی الله علیه و سلم از عبد المطلب دستوری خواست تا او را بمدینه برد و خالان را ببیند و گور پدر را
زیارت کند دستوری دادش پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم با مادر بمدینه رفت ببینند و باز بمکه آمدند
و براه اندر منزلیست که آن را ابوا گویند چون آنجا رسیدند آمنه وفات کرد پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمکه باز
آمد سوی عبد المطلب و شش ساله گشته بود پس عبد المطلب او را همیداشت تا ده ساله شد پس عبد المطلب بمرد
و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم با بو طالب سپرد و از همه فرزندان عبد المطلب ابو طالب مهتر بود و بر قریش نیز
مهتر بود و پیغامبر صلی الله علیه و سلم با وی می بود تا خدیجه را بزنی کرد

فصل در ذکر خبر وفات

انوشیروان بن قباد و پادشاهی هرمز چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از مادر بیامد از ملک انوشیروان
چهل سال گذشته بود و انوشیروان هشت سال دیگر بزیست از پس مولود پیغامبر صلی الله علیه و سلم پس
انوشیروان بمرد و هرمز پسرش ملک بگرفت و هرمز از دختر خاقان ترک بود و آنگاه که انوشیروان دختر خاقان
بخواست و رسول فرستاد و او را ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ و دیگران از زنان دیگر و خاتون دختر
ملک فغفور بود که عم خاقان بود پس چون رسول انوشیروان بیامد ملک ترک هر ده دختر را پیش رسول
بر پای کرد همه آراسته الا این دختر که از خاتون بود و رسول آن دختر را اختیار کرد و گفت اگر انوشیروان را فرزندی
آید اصلی باشد پس رسول او را بیاورد و انوشیروان را از وی هرمز آمد و هرمز همه ادبها بیاموخت و ملک را شایسته
گشت انوشیروان او را ولی عهد کرد پس چون انوشیروان بمرد هرمز ملک بگرفت و همه کارها بر وی راست شد
و داد هرمز چنان بود که از داد انوشیروان درگذشت و ملک عجم بر وی راست شد و درویشان و ضعیفان
نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه راست شدند قوی بر ضعیف ستم نیارست
کردن و جهان از داد وی پر شد و هر سالی با سپاه بشدی از عراق بسوی دینور و نهاوند و تابستان آنجا
بودی و چون برفتی منادی بانگ کردی که هیچکس مبادا که اسب بزمین کسی اندر راند و سر هیچ برزگر را
بر آن کار کرده بود و هر که فرمان نکردی او را عقوبت کردی تا از سپاه بشدن و آمدن هیچکس را زیان
نبودی پس یکسال هرمز برفت و مرکب پسرش پرویز بزمین کسی اندر شد خداوند کشت آن اسب را بگرفت
و نزد آن سرهنگ برد و سرهنگ اندر پرویز رسید چون آن خبر بهرمز بردند هرمز آن سرهنگ را فرمود
تا آن اسب پرویز را گوش و دم ببرد و گفت هر زیانی که خداوند کشت را شده است بازستانی
تا تاوان بدو پس پرویز خواهش کرد آن سرهنگ را که این اسب مرا گوش و دم تا من خواهش کنم
نزدیک پدر آن سرهنگ بایستاد تا کسانی که محتشم بودند پدر را خواهش کردند و سود نداشت
تا گوش و دنب اسب ببریدند و سرهنگ را از آن کار باز کرد از آنکه بفرمان وی کار نکرد و دیگر
روزی با سپاه می شد سرهنگی بزرگ بر رز مردی بگذشت و آن رز سر از دیوار بر کرده بود و بسوی
راه و وقت غوره بود و از آن غوره بسیار آویخته بود و آن سرهنگ از آن غوره خوشه باز کرد
و بر پشت اسب همی خورد چون سپاه فرود آمد خداوند باغ سوی سرهنگ آمد و گفت مرا زیان
کردی من این خبر بهرمز بردارم سرهنگ دیناری او را داد نگرفت و هر چند دینار را بر وی عرضه
میکرد راضی نشد و سرهنگ را گفت خبر بردارم سرهنگ گفت صبر کن تا بنه من برسد کمری دارم در او
گوهر نشانده آن بدهم پس آن کمر او را داد خشنود شد و نیز گویند موبدان قصه برداشتند و گفتند
اندر میان ما جهودان و ترسایان بسیارند ایشان را از پادشاهی ما بیرون کن هرمز گفت پادشاهی
بزرگ را از مخالف چاره نیست و به پادشاهی بزرگ اندر از هر لونی مردم باشند و در ملک

عجم هرگز بعدل و داد و انصاف هرمز هیچ ملک نبوده است و لیکن عیب آن بود و بس که مردمان بزرگ را خوار
داشتی و حق ایشان نشناختی و درویشان و حقیر را برکشیدی بمرتبه بزرگ و گفتی که بر ضعیفان ستم
کنند و هر که بر ضعیفی ستم کردی او را بکشتی تا بشمار آمد سیزده هزار از مهتران و بزرگان که او کشته بود و بدین سبب
درویشان او را دوست داشتندی و مهتران او را دشمن داشتندی و سپاهها بر کران پادشاهی شان بود
بود و تا دشمنان اندر جا بنشدند و آن سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر سوی سر کردند و در پادشاهی وی طمع
کردند چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی بپادشاهی او اندر آمدند و لشکرهای وی همه
بگریختند و پادشاهی او بگرفتند از سوی ترک ملک ترک بیامد پسر خاقان خال هرمز نام وی شابه شاه و
خاقان مرده بود و ملک بشابه رسیده بود از جیحون بگذشت و بلخ آمد و از سوی مغرب ملک روم بیامد
با صد هزار مرد و شام بگرفت آنچه انوشروان داشته بود و گفت این نه از حد عجم است که مملکت روم
است تا حد نصیبین و از سوی ارمینیه و آذربایگان ملک خزران بیامد با سپاه بسیار و آن حدها بگرفت و از سوی
بادیه از جانب عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس الاحول و دیگر عمرو بن الاندق و شهرهای پارس بگرفتند
و فساد کردند و هرمز بدین اندر بماند و از هر سوی کار وی اندر گرفته و کار بر وی تنگ شد و موبد موبدان
و سرهنگان را بخواند و گفت چه تدبیر کنید هر کسی تدبیری همی کرد و موبد موبدان خاموش بود هرمز او را گفت
تو نیز تدبیری بکن و ما را برای و تدبیر معاونت کن که حدیث و تدبیر پیران مبارک باشد گفت ایها الملک
از همه دشمنان ترا دشمن ترک اند و دیگران نه دشمن اند و این ملک روم حق خویش همی خواهد و پادشاهی
خویش طلب میکند که انوشروان از وی بستده بود و آن شهرها سر کران پادشاهی عجم نبوده است و آن مردمان
ترسااند آن شهرها بده و باز ده و با وی صلح کن تا از تو باز گردد و اما عرب بادیه مردمانی ضعیف و درویش اند
و اندر بادیه قحط بود و از آن اینجا آمده اند تا ایشان از طعام و شراب و خواسته فرستد که ایشان خود باز گردند و بادیه
دوستر دارند از شهرها و اما این مردمان که از خزران آمده اند چنان آمده اند که چیزی بربایند تا مدتی بجبال ارمینیه
و آذربایگان تا ایشان را از آنجا بر مانند و با ایشان جنگ کنند که ایشان از بیم آن خواسته که دارند جنگ
نکنند و خود جنگ ترک را بساز که هیچ دشمن از ترک بدتر نیست با خود بر و با خود سپاه بفرست
با سپاه سالار جلد و بسیار زنها تا با وی کارزار کنند ملک هرمز گفت احسنت نیکو گفتی و رسولان فرستاد
سوی قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که انوشروان از وی گرفته بود باز داد پس ملک روم باز گشت
و هرمز نامه کرد بجبال ارمینیه و آذربایگان تا سپاه خزران از آنجا بر مانند و سوی اهل بادیه طعام و خواسته
فرستاد بر دست مردی نام او هوذه بن علی الحنفی و این هوذه از بنی حنیفه بود و از ملک زادگان بجوی و عیا
بود و عرب او را بزرگ داشتندی و او را هوذه ذوالتاج خواندندی و اصل این آن بود که چون انوشروان
او هرمز را بیمن فرستاد و ملک یمن او را داد از پس سیف ذوالیزن و او هر سالی خراج یمن با انوشروان فرستادی

چون بجنبی تمیم رسیدند نزدیکی بحرین و جامه بنی تمیم بیرون آمدند و آن مال را غارت کردند و آن رسولان را برهنه کردند
و آن رسول شنید که بحرین مهتری است نام او هوذه و او را ملکی نیست و لیکن رئیسی است با خواسته
بسیار و این رسول برهنه پیش هوذه آمد و هوذه او را برگ کرد و بنواخت و او را خلعت داد و هر که
با وی بود خلعت داد پس رسولان پیش انوشروان آمدند و پیش وی از آزادی کردند پس انوشروان
نامه نوشت و هوذه را شکر کرد و بدرگاه خویش خواند هوذه بیامد و انوشروان او را بنواخت و بسی لطف
و انعام فرمود و نامه بداد بمردی که از یمامه و بحرین بود و از دست انوشروان نام وی آزادبه و عرب او را
بلقب مکعبر خواندندی از بهر آنکه دزدان را بگرفتی و دست و پاها ببریدی و هر که عرب آن بدیده
بودند پس انوشروان بدین مکعبر نامه کرد که با بنی تمیم جنگ کن تا آن خواسته باز ستانی و هوذه را
بفرمود تا با وی یاری کند و مردمان بحرین را گرد کند هوذه باز گشت از در انوشروان با نیکویی و خواسته
بسیار سوی مکعبر آمد و گفت این بنی تمیم را قهر همی باید کردن مکعبر گفت بنی تمیم بسیارند و با
ایشان تاب نداریم بجنگ و هر سالی چون خرما و رطب برسد بحرین گرد آیند همه و گروه ایشان از
بهر طعام که بخورند و باز برند ببادیه و چاره شان نبود از آمدن صبر کنید تا آن وقت که بیایند پس همه
بگیر و بزندان کن تا آن خواسته باز آید بی جنگ و مشغله هوذه بدین نامه نوشت سوی انوشروان
که مکعبر چنین صواب همی بیند انوشروان را این رای خوش آمد جواب کرد که رای مکعبر
صواب است چنان باید کردن پس صبر کردند تا وقت رطب فرا رسید چون بنی تمیم بحرین آمدند
مکعبر همه را بگرفت و بزندان کرد و بسیار از ایشان بکشت و ایشان همه خواسته باز دادند و بنزدیک
انوشروان باز فرستادند بدست هوذه انوشروان بدان شاد شد و هوذه را بسیار چیزها داد و خلعتها
داد و یکی عصابه دادش از زر و گوهر و یاقوت و هر [illegible] تا بر پیشانی بربندد
و چون باز فرستادش و ملک بحرین هم بمکعبر دست باز داشت و اهل بحرین هرگز مثل آن عصابه ندیده
بودند پنداشتند که تاج ملک عجم است و هوذه را بخشیده است و هوذه را از جهت آن عصابه
ذوالتاج خواندندی و شعرا درین باب شعر بسیار است و هوذه بحرین اندر همی بود تا انوشروان
بمرد و هرمز بملک اندر نشست پس هوذه بدر هرمز آمد و بخدمت انجا نشست و چون بوقت
هرمز عرب از بحرین بیامدند و بکنار پادشاهی هرمز فساد کردند هرمز ایشان را طعام داد و خواسته
فرستاد از گندم و آرد و خرما و مویز بدست هوذه و هوذه را بنواخت و ملک بحرین بدو داد و هوذه برفت
و آن عرب را بحرین باز گردانید و دل هرمز بی غم گشت و ملک روم بصلح باز گشت و سپاه خزر با خزران
شدند و هرمز از دشمن بپرداخت و بتدبیر ملک ایستاد و مهتران ملک گرد کرد و موبد موبدان را
گفت که خدای تعالی کار ما را نیکو کرد و همه دشمنان را از ما باز گردانید این شابه شاه مانده است که جهان

پادشاهی ما اندر آمن است چگوئید و چه باید کردن و کرا بجنگ او فرستیم همه گفتند که این کار را جز بهرام
چوبین نشاید و او بهرام بن بهرام بن حسیس بود و اصلش از ری بود و از ملک زادگان و سپهبدان ری
بود و اندران وقت مردی از وی مردانه تر و مبارزتر نبود و بگونه سیاه چرده بود و ببالا دراز و تن
خشک بود بدین جهت او را چوبین خواندندی و گروهی گویند او را شوبین خواندندی نه چوبین و اصل این آن
بود که بکودکی بجنگ شده بود بدر ری و مردی را ضربی زده بود که از سر تا کوهه زین فرو آورده و مردمان نظاره
آن می شدند و بانگ همی کردند شوبین آن ضربت بزد پس او را این لقب کردند و این درست نباشد
و در همه ملوک عجم دو ملک را بمبارزی و مردی نام بردندی یکی بهرام گور و یکی بهرام چوبین و حدیث بهرام
گور گفته شد پیش ازین و انوشروان بهرام شوبین را از ری آورده بود و ملک ارمینیه و آذربایگان بوی
داده بود و او سپهبد و مرزبان ری بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود و او را بارمینیه
فرستاده بود چون هرمز همان مملکت را ببهرام یله کرد و مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام چوبین نشاید
هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم که چگونه باید کردن **فصل در ذکر خبر بهرام چوبین**
و خواندن هرمز بهرام را و فرستادن او را بجنگ شابه شاه و محمد بن جریر رحمه الله
علیه حدیث بهرام چوبین تمام نگفته است و من بکتاب اخبار عجم تمام یافتم و بگویم پس چون دیگر
روز هرمز بار کرد و ازیشان مشورت بخواست که این جنگ ترک را که شاید همه گفتند بهرام
چوبین که وی مردی جبار زاست و سوار پس مردی از میان مردمان برخاست نام وی سنجاب از مهتران
بزرگ و گفت زندگانی ملک دراز باد ملک هرمز پدر مرا که مهران ستاد است شناسد و خدمت
وی داند مر ملک انوشروان را و اکنون پیر شده است و بخانه اندر مانده و بخدمت نتواند آمدن که از
کار مانده است هرمز گفت بجنگ دانم پدرت را و او را بر من حق است که وی بود در رسول انوشروان بخاقان
ملک ترک جد من که مادر مرا بیاورد سوی انوشروان گفت من دوش پدر را گفتم که ملک هرمز مرا
یاد کرده است و کسی همی جوید که وی پیش سپاه ترکان شود وی ایدون گفت که اندرین کار هرم الملک
اگر ملک مرا خواند و بپرسد من او را بگویم هرمز بفرمود تا او را بخواندند وی ضعیف شده بود و بر اسب
نتوانست نشستن بمحفه او را بیاوردند هرمز او را دست کرد و بنواخت و بسی انعام و تشریف
داد و گفت ترا بر من حق بسیار است و بسبب تو بود مادر مرا نزد انوشروان آوردن و محل تو بدان
بدان جای هست که با تو مشورت کنم در کارها که اندر ملک افتد و همی بینی که ما را از خالان و قرابتان
چه پیش آمد چون خاقان بمرد پسرش سپاه آورد و اندر پادشاهی ما آمد و حق ما نشناخت و از حق
عشیرت دست باز داشت اکنون ما را کسی می باید که با سپاه بجنگ وی فرستیم چه علم است برین کی تو
ازین باب مهران ستاد گفت زندگانی ملک دراز باد آن روز که انوشروان مرا به نزد خاقان فرستاد

با من پنجاه تن بودند از مهتران و سرهنگان و نامه کرد او را تا همه دختران خود را بر من عرضه کند تا من یکی ازیشان
بگزینم آن بود که من نزد خاقان شدم وی مرا پیش خواند و با من بسی لطف کرد و دیگر روز دختران را آراسته
بیاوردند و آنها که از دیگر زنان بودند همه را بیاراسته و آنکه از خاتون بود او را نیاراسته همچنان با جامه خلق بیاورد
تا من او را خوش نه بینم و من او را دیدم بر نیکی نشسته بر پهلوی خاتون و این همه دختران پیش من بپای
کرد و مرا گفت کدام خواهی من دختر خاتون که مادر تست بگزیدم زیرا که بخاتون مانند بود پس چون خاتون
دید که من دختر او را بگزیدم روی ترش کرد و ناخوش آمدش مرا گفت ازین نیکوتر هست من گفتم اگر حاجت
من روا خواهید کردن من این دختر را خواهم خاقان خاتون را خواهش کرد تا اجابت کرد و بپرورد دختر پیش و آن
دختر را بانوشروان دادند و بمن بسپردند با خواسته بسیار که آنرا عدد و اندازه نبود من بیاوردم و خاقان را
منجمی بود داناتر بن آن زمانه چون خواستم که بیایم او را بخواندند و گفتند بنگر که کار این دختر چگونه بود سوی انوشروان
که او را بدو همی فرستیم منجم گفت او را ازین دختر پسری آید و بزرگ شود و مردی بود چو ستبر ابرو نه دراز و نه
کوتاه و از پس انوشروان ملک عجم بود و پس گفت از ترکستان برین ملک که ازین دختر آید لشکر بسیار
آید و آن پسر که ازین دختر آید سپاه فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملک زادگان نام وی بهرام و نام پدرش
هم بهرام و مردی بود ببالا دراز و تن خشک و بگونه سیاه و ابروانش پیوسته و با سپاهی اندک بترکستان
اندر آید و آن سپاه را بشکند و آخر کارش هم بترکستان بود موبد موبدان گفت ایها الملک این صفت که وی
کرد صفت بهرام چوبین است که نام وی بهرام بن بهرام است که بشهر ارمینیاست پس چون این حدیث
همی کرد مهران ستاد بمحفه اندر جان بداد و هرمز ازان عجب آمد و موبد موبدان گفت این همچنانست که
کسی را از آسمان وحی آید که خدای عز و جل از چندین گاه باز این مرد را زنده همی داشت تا این سخن ترا بشنواند
پس مرگ دادش هرمز همان روز کس فرستاد و بهرام را بخواند بهرام بی توقف بیامد و هرمز او را
گرامی کرد و نزدیک کرد و بهرام را گفت بدانکه جد من خاقان عمش با فور سید و ملک پیش پسر سپهبد خال ما
و لیکن حق قرابت نشناخت و سپاه آورده است و بلخ را گرفته و ما را کسی باید که با سپاه برود و او را از جای برهاند
و اگر جنگ باید کردن جنگ کند و ما را دل بر تو افتاد از اصل و مردی تو و خدمت انوشروان را و از نامهای نیکوی تو اندر
دولت پس بهرام گفت من رهی ملکم و فرمان بردار و شمشیری ام از شمشیرهای ملک هر کجا فرستد جان فدا کنم هرمز را
سخن بهرام خوش آمد و او را بجایی فرود آورد و بفرمود دیگر روز که همان سلاح که روز جنگ خواهی پوشیدن
بپوش و بر اسب نشین و بیا و هرمز بمیدان اندر بایستاد با سپاه پس بهرام بیامد بر اسب با سلاح تمام
چنانکه بجنگ روند هرمز بدو اندر نگریست و آن قد و قامت وی بدید و بپسندید و دعا وی فا بس نیکویی
کرد دیگر روز او را بخواند و گفت دست تو مطلق کردم اندر بیت المال و از سپاه آنچه خواهی برگزین و هر شهری
که از آنکه بی ترا دادم بهرام خدمت کرد و از نزدیک هرمز بیرون آمد دیگر روز سپاه را گرد کرد و از جمله

سپاه دوازده هزار مرد بگزید هر مردی جبار و جنگی نه پیر و نه جوان میانه مقدار چهل ساله و ساخت و سلاح و ستور
تازی و آنچه بدین ماند تمام بداد و ایشان خبر ملک برداشتند او را گفت آن مرد که تو بجنگ وی میروی سیصد هزار
مرد دارد تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی بهرام گفت ای ملک از بسیاری سپاه جز گرانی نبود
و کمترین سپاه چهار هزار مرد است و بیشترین دوازده هزار مرد و رستم با دوازده هزار مرد بود که بجنگ
مازندران شد و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که بجنگ هفت خوان شد و بر روئین دز و بسیار کس از ملوک
عجم برشمرد که با دوازده هزار مرد بجنگهای بزرگ رفتند زیرا که کار جنگ نه بر دست و سپاه بسیار بلکه
بر دولت و نصرت موقوف است هرمز گفت چرا مردان جوان نگزیدی بهرام گفت زیرا که کار جنگ بجنگ است و
بتجربت و جوانان از جنگ بوده و نه خود و نه آزموده کار باشند و نه رسم جنگ دانند و نه تدبیر و نه رای و نه
کفایت تمام دارند هرمز این سخن از وی بپسندید و بفرمود تا روزی اختیار کردند تا روزی برود و لشکر
بیرون برد و ملک هرمز را منجمی بود هم نجوم دانستی و کاهن بود او را بفرستاد که با بهرام بیرون شو با
لشکرش و بنگر تا وی چکند و تو آن فال را چگونه آن مرد با بهرام بیرون شد و مردی بدید بازاری بر
سبدی بر سر نهاده پر از سرهای گوسفند چنانکه همی آسان بود بر دو بهرام نیزه از نیزه داری بگرفت و دست
دراز کرد و از آن سبد دو سر گوسفند برداشت و نیزه را راست کرد و یک سر از آن سبد باز افتاد
و دیگر سر بر نیزه بماند بهرام همچنان با آن سر بر آن نیزه برفت آن فال گوی باز آمد و هرمز را بگفت هرمز
گفت این چه باشد گفت این دو سر دو ملک باشند که بهرام یکی را بکشد و یکی را دست باز دارد با از وی
بگریزد و ملک خویش شود و بر هلاکی آن مرد آنست که بهرام بر تو بیرون آید و اندر تو عاصی شود ملک هرمز
تافته شد و آن شب بخفت و دیگر روز نامه بهرام کرد که مرا با تو حدیثی بود خواستم که بفرمایمت فراموش
شد سپاه را هم آنجا دست بازدار و خود تنها باز آی تا مر این سخن بگویم و سبک باز گرد چون نامه
بهرام رسید یک منزل رفته بود هرمز خواست که کس دیگر را او بستد و بر آن سپاه سالار کند و بهرام
باز گشت بهرام جواب نامه کرد که بدین کار که ملک مرا فرستاد بازگشتن صواب نبود و من نخواهم که روی
ملک بینم تا دشمنان ملک هلاک نکنم و هر فرمانی که هست مرا بنامه فرماید تا کار بندم و از آن منزل
برخاست و برفت با سپاه و ملک هرمز از آن کار تافته شد و بگرد و موبد موبدان را بخواند و حدیث
آن فال و نامه فرستادن و جواب باز آمدن او را بگفت و گفت چگونه کنیم که کار از دست رفت
موبد گفت ملک را بهرام را حریص دیدم بر طاعت ملک و حرب دشمنان و فال راست باشد و دروغ
بود او را باز مخوان که بهر بخت تو خدای تعالی او را نصرت دهد بر دشمنان تو و دل او را بر بهرام خوش کرد
و بهرام برفت و از عراق سوی اهواز شد بر راه اندر زنی پیش وی آمد و گفت سواری زنبیلی کاه از من
بگرفت و کاه بران بهای کرد بهرام بفرمود تا آن سوار را گردن بزدند و خبر آن به هرمز شد شاد شد

و آن وقت که شابشاه به بلخ آمد هرمز بترسید که سپاه وی زود اندر آید بمملکت وی مردی بفرستاد نام
وی خراد برزین سرهنگی بزرگ بود با مکر و دستان و فریب هرمز او را پیش شابشاه فرستاد با حیلتی بسیار
که برو و شابشاه را بمکر و حیلت همی دار تا لشکر برسد و بگوی او را که ملک عجم با تو صلح خواهد کردن و رسول خواهد
فرستادن و خراج خواهد پذیرفتن تا او را به بلخ بدارد و نگذارد که پیشتر آید تا غارتی و فسادی نکند تا هرمز سپاه راست
کند و این خراد برزین برفت و شابشاه را بفریفت بدین بهانه یکسال او را به بلخ همی داشت تا هرمز سپاه راست کرد
و بهرام چوبین را بفرستاد و بهرام به بلخ شد بر راه راست و لیکن از اهواز بطلیسین شد و از آنجا بقهستان بیرون آمد
و به هرات شد و از آنجا بگیلان شد و از حد و بیرون آمد تا سپاه شابشاه آگاه نشود و پس چون ملک ترک
خبر بهرام بشنید کس فرستاد بخراد برزین که با من مکر کردی و مرا بفریفتی خراد برزین از آن لشکرگاه بگریخته بود
و پیش بهرام آمد بهرام از یک منزلی بلخ از این روی بلخ فرود آمد پس ملک امیر خراسان را پیش خواند و گفت
برو و خبر بهرام من بیاور که با وی سپاه چند است و کیست و با چه سلاح اند و همه شان بگفت وی برفت
با ده سوار چون به نزدیک لشکر بهرام رسید بهرام با پنج سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود آن مرد مر بهرام را گفت
این سپاه چند باشد گفت همانا که ده هزار مرد باشد گفت بس با سیصد هزار مرد چون جنگ خواهند کردن بهرام
گفت چنین همی گویند آن امیر خراسان باز گشت و شابشاه را آگاه کرد خراد برزین دیگر روز پیش بهرام اندر آمد
و گفت ای سپهبد با این مقدار سپاه که با تست با این ترک جنگ مکن صلح به و من میان اندر سخن گویم
تا صلح شود بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت بریده باد و از آن دبیر که تو یی جز حاجی گران
بیرون نیاید جنگ چه کار تست برو و ماهی گیر و مردی بود دبیر اندر لشکر بهرام نام وی بزرگ دبیر و بهرام
او را از هرمز خواسته بود بهرام را گفت بجنگ شتاب مکن با دشمنان بهرام گفت خاموش باش که
مادر از تو همی نشیناد تو دوات و قلم بکار آید جنگ چه دانی دیگر روز شابشاه امیری سوی بهرام فرستاد
و گفت اگر تو بطاعت من آیی من ملک عجم بتو دهم و ترا خلیفه خویش کنم بر زمین عجم بهرام گفت برو و او را بگوی که
بندگان و خدمتکاران ملک از پیش ملک بیرون نیایند الا بفرمان روز دیگر مردی را به بهرام فرستاد که ملک
عجم مردی فرستاده بود سوی من نام وی خراد برزین و از یکسال باز پیش من بود و خواهش همی کرد برانکه صلح
کنیم تو نیز صلح کن یا صبر کن برانکه من رسولی فرستم و بنگرم که رای او چیست بهرام گفت او را بگوی که
و من همداستان نباشم که روز تو شب رسیده است تا سر تو برگیرم و بملک عجم فرستم شابشاه را خشم
آمد بفرمود تا بوق بزدند و سپاه را بر خویشتن عرض کرد و آن روز تا شب تعبیه همی کرد و مقام بهر گروهی پدید
کرد و عزم کرد که فردا جنگ شود و بهرام نیز آن روز سپاه خویش تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناح
پدید کرد چون صبح بدمید و روز بر آمد بهرام را خواب بگرفت هم بر پشت اسب بخفت و بخواب دید که با آن ترک
جنگ کردی و هزیمت بر بهرام بودی بهرام بیدار شد روز بود و خاموش همی بود و کس را از آن خواب آگاه نکرد

تا مردمان را دل نشکند چون آفتاب برآمد سپاه برابر شدند و بهرام سپاه را بجنگ برد و خود بتن خویش هر سوی
همی شد و ایشان را برابر کرد و نصیحت کرد و گفت یکی امروز کار کنید نام و ننگ را و مرا خجل مکنید و خون خویش
باطل مکنید که از بخارا تا بخانه شما دور است اگر بازگردید از ایشان شما هیچ کس زنده از شمشیر دشمن باز بخانه نرسد
و بدین گونه بهر جای همی گفت و بر هر یکی را با پانصد سوار از پس سپاه اندر بداشت و گفت اگر کسی باز گردد
و خواهد که بگریزد هم بر جای گردنش بزنید و ملک ترک با چهل هزار مرد دیگر بیرون آمد و بر پیلی شد و بر تخت زرین
بنشست و آن چهل هزار مرد در گرد خویش بداشت و دویست و شصت هزار مرد دیگر را بجنگ بهرام
فرستاد و سپاه سالاران را بفرمود تا سپاه را آگاه کردند و تعبیه کردند و پیش بهرام راست ایستادند
و بجنگ شدند و با ملک ترک دویست پیل بود کارزاری و صد شیر مردم خوار [illegible] شاه گفت پیلان
و شیران را پیش صف اندر کشید بجنبان کردند چون بهرام پیلان و شیران را پیش صف دید بفرمود
سپاه را که جمله تیرباران کنید و گفته بود که دست بر چشم پیلان دارید ایشان تیرباران کردند و آن پیلان
و شیران بازگشتند و در آن تیرها بهرام نفاطان را بفرمود تا آتش اندر پیلان و شیران زدند ایشان اندر وی
بازپس نهادند و خود را بلشکرگاه خود اندر افکندند [illegible] و مقدار سی هزار مرد در آنجای بکشتند
و پهلو و نیروی چون آتش همی سوخت بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبید
خود با سپاه حمله کردند و ترکان روی بهزیمت نهادند و خویشتن را بر شاه افکندند ملک
ترک چون حال را چنان دید اسب خواست که برنشیند و رکاب دار گفت اسب برای گریختن خواهی
یا برای جنگ شاه را خشم آمد و گفت برای گریختن و از تخت خویش بر پای خاست پس بهرام اندر
رسید و او را با تاج و تخت دید دانست که ملک است تیر بر کمان نهاد و بر سینه شاه زد و از پشتش
بیرون شد و ملک از تخت بیفتاد و صد هزار مرد عیار از سپاه ترک هزیمت شدند و باز گشتند
بهرام از پس ایشان همی شد و همی کشت و اسیر همی گرفت تا شب اندر آمد بهرام بلشکرگاه ترکان اندر آمد
و آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا همه برگرفتند و تاج و تخت زرین وی برگرفت و مقدار آن مال را خدای عز
و جل دانست و آن مال و غنیمت و برده را بلشکرگاه خویش برد و آن شب آنجا بود دیگر روز سپاه و فرخ
هیچ کس کم نبود مگر یک سرهنگ نامش بهرام سیاوشان و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و داماد بهرام
چوبین بود و خواهرزاده بهرام تربی داشت و بهرام چوبین او را دوست داشتی چون او را ندید ناخوش شد
پنداشت که وی کشته شده است بفرمود که طلب کنیدش در میان کشتگان چون ساعتی بر آمد بهرام
سیاوشان همی آمد با ترکی اسیر مردی سرخ روی گربه چشم و کوسه بهرام چون او را بدید شاد شد و گفت
این اسیر کیست که آوردی گفت این را بجادوی اسیر گرفتم گفت مرا سوی ملک خویش بر که من علمی دانم که شما را بکار
آید بهرام او را گفت چه علم دانی گفت مرا از کشتن برهان گفت من جادوام و اندر حد ترکستان از من جادوتر

نیست و چون با ملکی باشم که او را با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخواب چنان نمایم که وی هزیمت شد
و بخواب او را بترسانم و علامت این آنست که ترا دوش بشبگاه بخواب چنان نمودم که لشکر تو هزیمت
شدستی بهرام با چوبینش گفت خداوند عز و جل وی بند برد و بکشتا زنگوید پس گفت این علم است و ترا
کشتن واجب است که مرا بخواب نمودی مرا جز زیان داشت و لشکر مرا جو بود داشت بفرمود تا گردنش
بزدند پس بهرام بگاه بلخ بود و آن غنیمتهای ترکان که یافته بود آن چیز که بملک هرمز خواست فرستادن
بفرستاد و آنچه بر سپاه خویش قسمت خواست کردن جدا بنهاد تا بخشد بر ایشان پس بهرام را خبر
آمد که ملک ترک را پسریست و سپاه گرد میکند و آن سپاه که از بهرام گریخته بودند برفتند و همه بروی
گرد آمدند بجستن خون ملک و با پانصد هزار مرد همه بسوی بهرام بجنگ خواهند آمدن فصل در ذکر
خبر صلح بهرام چوبین و هرمز با پسر شاه شاه پس بهرام بر جای بخفت تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد
هزار مرد چون لشکر بد بلخ فرود آمد بهرام نیز لشکر خود بیرون برد و خود بر تلی شد و لشکرگاه ترکان نگاه کرد
چون فرود آمد سپاه خویش را گفت این لشکر ترکان را عدد بسیار است ولیکن دلشان نیست و از ایشان
هیچ کار نیاید چون دیگر روز بود از هر دو جانب سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله کرد با همه سپاه و سپاه
ترکان را هزیمت کردند و روی بگردانیدند تا پسر ملک ترک با هفت هزار از خاصگان خود با سپاه
و جنگ کرد آن روز تا شب چون شب آمد به نزدیک وی حصاری بود خود با سپاه در آن حصار رفت و بهرام
بر در حصار بنشست دیگر روز کس بهرام فرستاد و زنهار خواست بهرام بر آن زنهار داد و گفت او را
با دیگر اسیران سوی هرمز فرستد ملک ترک گفت روا است که ملک هرمز پسر عمه منست و من پسر خال
ویم اکنون من حق وی نشناختم او حق من بشناسد پس صاحب برید لشکر هرمز برفت و هرمز را خبر
بگفت و نامه بهرام ببرد و هرمز شاد شد و خدای را شکر کرد و مردی را به بهرام فرستاد و گفت چنان کن که
رای تست چون بهرام پیغام هرمز بشنید دیگر روز پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان
ترکان پیش هرمز فرستاد و بدست سرهنگی نام او مهردانشاه با دو هزار و پانصد مرد و هر چه یافته
بود از غنیمت و از زر و سیم و گوهرها و تخت زرین و تاج و متاعهای دیگر و سلاحها و فرشها همه
بفرستاد و گروهی گویند دویست و پنجاه سرهنگ اسیر بودند و دویست و پنجاه و شش اشتر بار از
زر و گوهر و چون این پسر ملک ترک به مداین رسید هرمز برنشست و پیش وی آمد از جهت قرابت
که پسر خالش بود چون برابر وی آمد مهردانشاه با سپاه فرود آمدند و پیش او زمین بوسه دادند و پسر
ملک ترا نیز فرود آورد و هرمز نیز از اسب فرود آمد و او را بپرسید پس هرمز برنشست و پسر ملک
ترک نیز خواست که برنشیند مهردانشاه بنگذاشت و دستش بگرفت و پیش ملک هرمز پیاده برفت
تا در ایوان پس هرمز هر که با وی بود همه را بسرایهای نیکو فرود آورد و اجری بر ایشان براند و چهل روز

بداشتستان تا مانند که سفیران بشان بشد و بسیار لطف و نیکویی کرد و با وی عهد و میثاق بست و باز جای کرد
و ملک ترکستان همه باز داد و او را خلعتها و صلتها بخشید و بدست هرمز پادشاه سوی بهرام فرستاد و بهرام
نامه کرد که بر نیکو او را بترکستان فرست و تو باش تا من بگویم که چه کنی فصل اندر ذکر خبر
عاصی شدن بهرام چوبین بملک هرمز بن انوشروان و چون هرمز خاقان ترک را بر پادشاه پسر دو
نزدیک بهرام فرستاد هرمز پادشاه خبر بداشت که این غنیمتها که ملک است کسی از من نشستم است
ملک کسی را بکار باید تا این را از من بستاند هرمز دیگر روز بتخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و وزیران
و سرهنگان را گرد کرد و موبد موبدان را بخواند و او را وزیری بود مهتر وزیران نام او یزدان بخش او را نیز
بخواند و آن همه بارها یکان یکان عرضه کردند هرمز شاد شد و خشم بسیار آمدش هرمز را که اندر کار
بهرام چه بشنید و با امانت وی همه او را بستود و ندای یزدان بخش وزیر گفت ای ملک این نه بسیار است
این یک بار از بسیار است انکه بهرام برگرفته است و آن سوری بود که بهرام یافته بود بنگر آن سوره چه بوده است
اگر یک بار از وی چندین بوده است هرمز را این سخن در دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت و او را بدست مردی
از ... فرستاد و دوک دانی بر دوک و پنبه و نامه نوشت که خیانت کردی و سوی من از خواستها آن فرستادی
کراند تو پیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی این غل برگردن نه عقوبت خیانت را و این دوک برسی
چنانکه زنان کنند ناسپاسی نعمت کار زنان است و تو از آن بتری چون رسول نزد بهرام رسید و نامه بر
خواند روز دیگر برنشست و غل برگردن نهاد و دوک پیش خود نهاد و همه سپاه را بار داد چون در آمدند
گفت این چنین گفت دوک و پنبه پاداش این کار من کردم بجای هرمز و مرا خلعت فرستاده است خواستم
تا شما نیز بشنوید و مرا پیام چنین و چنین فرستاده است آن سپاه را دل بر هرمز تباه شد گفتند اگر
پاداش تو چنین است ما را نیز همین است و اگر کردار تو نشناخت آن ما نیز نشناسد و ما از وی
وحشی می کنیم از بیم و بیم از وزیر او و اگر با ما چنین کند بیزار شویم بهرام گفت چنین مگویید که او را اندرین
گناه نیست این را آن وزیر کرده است که نامش یزدان بخش است و مرا حسد کرده است شما از این
زبان نیست چه کنند ما از هرمز بیزاریم و از پرویز هم و اگر با ما ساعد نباشی از تو نیز بیزار شویم بهرام با ایشان
مساعد شد و جمله کلی هرمز را مخالف شدند بهرام بفرمود تا دوازده هزار کار زر کردند و همه سرهای کار زر
کرد و آن کارزرها را سوی هرمز فرستاد تا وی بداند که آن دوازده هزار مرد برگشتند و با هرمز مخالف شدند
چون آن کارزرها بهرمز رسید حد را انگشت و باز بهرام فرستاد بهرام سپاه را گفت شما را میگوید که مرا
سر بهرام چنانکه این کارزرها را انگشتم ایشان همه خشمگین شدند و خشمشان بر هرمز بیشتر شد و سخت تر پس
روزی بهرام بشکار بیرون آمد و خواد برزین و بزرگ دبیر و جماعت او یاران با وی بودند بهرام از پس گوری
بتاخت و آن گور بمرغزاری در آمد بزرگ دبیر و یاران از پس وی شدند چون مرغزار سپری شد یکی وادی پس

آمد اندر بوستانها و آبهای روان و کوشکها اندر و یکی کوشک بدید آمد بزرگ بهرام بتاخت و بدر آن کوشک
شد و یاران فرود آمدند و بهرام قرار گرفت و ایشان را گفت شما یک زمان بر در بباشید تا من اندرون روم و آب
خویش ایشان را داد و ایشان بر در آن کوشک بنشستند و بهرام بکوشک اندر شد و زمانی بود و غلامی از آن کوشک
بیرون آمد و اسپهای ایشان را بگرفت و علف داد و باز بیرون آمد و طعام آوردشان چون طعام بخوردند شراب
آورد زمانی دیر بر آمد بهرام بیرون نیامد مرد انشاه بکوشک اندر شد بهرام را دید با کنیزکی نشسته کز آن نیکو
تر نبود هزار آزاد و نه از بیم وی با وی بهرام صحبت همی کرد بهرام او را گفت بنشین تا من بیایم مرد انشاه بنشست
و زمانی بود بهرام بیرون آمد و آن کنیزک تا بدر کوشک بیرون آمد تا یاران همه او را بدیدند و بهرام برنشست و آن
کنیزک بکوشک اندر شد پس دیگر روز خواد برزین و بزرگ دبیر از نزد بهرام بگریختند و سوی هرمز آمدند و قصه
آن کنیزک و کوشک بگفتند و هرمز موبد موبدان را بخواند و گفت این چیست گفت آن کنیزک کار زنان را
و بر بهرام عاشق و هرگجا بهرام با سپاه باشد پیش صف دشمن آن کنیزک با یاران خویش باشند و دشمنان
بهرام را هزیمت کند و هرمز را پسری بود نام او پرویز و او را ولی عهد کرده بود بر ملک و از پس خویش
داده بود و بهرام و آن سپاه را با وی بود ... هرمز بیزار شدند و او را از ملک خلع کردند و بهرام سپاه برگرفت
از بلخ و بری آمد و هرمز بترسید که پرویز را با سپاه بسیار بجنگ بهرام فرستد بهرام خواست که میان
هرمز و پرویز بد کوید تا بفرمود سپاه را تا دعوی کردند و خبر افکندند که ما را ملک پرویز است و از هرمز
بیزاریم و مردی را بفرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او را شناختند غریب سوی هری آمد که من رسول پرویزم تا مرا
چنین میفرماید که ما را بیعت کن با همه سپاه که با تو اند و هرمز پدرم را خلع کن و پرویز خود از این آگاه نبود و هر روز
بوقت بار دادن خاص و عام بانگ کردند که کجاست آنکه رسول کسری پرویز است او را بیاورید و بفرمود
تا بری اندر صد هزار درم بزدند و نگر پرویز بر آن نقش کردند و بوقت ملوک عجم رسم چنان بودی که بر یک
سوی درم ملک را نقش کردندی چنانکه اکنون نام ملک را نقش همی کنند و دیگر روی نام خدای تعالی همی نویسند
و یکسوی نام پیغامبر و دیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوک عجم هر دو روی درم ملک را نگاشته بود از یکسوی ملک
بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یکسوی ملک بر تخت نشسته و نیزه بر دست صد هزار درم بزد بر نقش
پرویز و بازرگانان را بفرمود تا بمداین بردند بشهر هرمز چون مردمان آن درم را دیدند بنقش پرویز خبر
بهرمز بردند بازرگانان را بخواند و گفت این درم را از کجا آوردید گفتند این درم را بهرام همی زند اندر ری و همچنو
که این مرا پرویز فرموده است هرمز گفت شما را اکنون بخت بر وی بدبس پرویز را بخواند و گفت بزند که
من اندر ملک طمع همی کنی و بهرام کس فرستی تا درم بنقش تو همی زند و ترا دعوی همی کنند بملکی پرویز زمین
بوسه داد و گفت ای ملک این مکر و دستان بهرام است و بهرام مردی مکار و پر فریب است میخواهد که
مرا بر دل ملک سرد کند و با من دشمنی کند هرمز گفت شاید بودن و پرویز را استوار نداشت و پرویز

و پرویز از پدر بترسید و شب بگریخت و برفت و بسوی آذربایگان شد خبر به هرمز بردند که پرویز بگریخت پس آن
تهمت بر پرویز درست شد پرویز زاد و فال بود هرمز ایشان را بگرفت و بزندان کرد و گفت شما گردید با
پرویز بر من تباه شد اکنون ایشان را بگوید که وی کجاست کشته ماندیم و پرویز با آذربایگان رسید و بود و با درگاه
بکشت اندر شب بود و عبادت همی کرد و هیچکس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون
بشنید که پرویز بگریخت دانست که حیلت وی کارگر کرد و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی جنگ کند
و دانست که سپاه هوای وی کنند و جنگ نکنند بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست و چون
دانست که پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را گرد کرد و گفت هرمز چون دانست که ما مخالف وی شدیم
و پرویز با شما همی بپذیرفتیم او را گفت پس این سپاه بر هرمز تباه شدند و گفت همی بسیند که ما از
و با هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم و پسر بیت فرد شهریار ما او را علکسا اند بنشانیم همه سپاه بهرام را گفتند صواب
است که تو گفتی بهرام از ری بگرفت و روی بمداین نهاد چون هرمز بشنید تافته شد و دانست که خطا
کرد اندر کار بهرام و شتاب زدگی کرد سپاه و رعیت و موبدان را گرد کرد و گفت بهرام آمد بمخالفت ما
چه گویید و چه بینید درین همه خاموش شدند موبد موبدان گفت ملکا اندرین چه چند گفت من دانم که
اندر کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم و پاداش وی نه آن بود که من کردم و کوشش سخن یزدان بخش کردم
وی امروز که آن غنیمتها عرضه کرد تا دل من بر وی تباه کرد و اکنون تدبیر چنین که یزدان بخش را به نزد
بهرام فرستم و گویم این بود که دل من بر تو تباه کرد و اینک سوی تو فرستادم خواهی بکش و خواهی
ببخش و عفو کن و بهرام مردی کریم است چون یزدان بخش را ببیند که از و عذر خواهد او را عفو کند
و عذر وی بپذیرد و چون پیام من بدو رسد بطاعت باز آید موبد موبدان گفت نیکوتر تدبیرست
همه پسندیدند و هرمز به یزدان بخش کس فرستاد و بخواندش هم بدان مجلس و این سخن بر وی عرضه
کرد وی گفت زندگانی ملک دراز باد جان من فدای ملک من بروم و سپاس دارم اگر بهرام از من خشنود
شود کار نیکو شود و اگر بکشد خود کار ملک نیکو شود جان و خون من فدای ملک باد هرمز از وی شکر کرد و او را
بستود بفرمود تا وی بساز تا بر وی آنکه کسی با تو بود جز تن یزدان بخش بیرون آمد و ساز سفر راست
کرد و پسر عمی بود او را بزندان هرمز اندر بسبب گناهی چون این خبر بشنید که یزدان بخش همی رود رقعه
بنوشت بدو از زندان که تو همی روی و دل من با تو بماند و مرا هیچ خویش از من نزدیکتر نیست مرا از ملک
بخواه تا با تو بدین سفر روم و بمرگ و زندگانی با تو باشم یزدان بخش بملک هرمز نامه نوشت و او را بخواست
هرمز آن مرد را بدو بخشید پس آن مرد با وی برفت چون بهمدان رسیدند فرود آمدند خبر او به بهرام رسید
بهرام بدر ری لشکرگاه بزد و شاد شد و نیت کرد که عذر وی بپذیرد و او را خواسته و بهرمز
صلح کند پس یزدان بخش بسرایی فرود آمد خداوند سرای را گفت بدین شهر شما هیچ کامی هست

سپاه را

با هیچ بری کرفته او را بخوانید گفت زنی هست او را بیاوردند یزدان بخش تنها با وی بنشست و او را
پرسید که کار سعادت از این سفر چه باشد و آن ملک که نزد او همی شویم با من چه معاملت کند زن گفت
از آن ملک چه ترسی و تو هلاک خویشتن با خود داری آن زن درین حدیث بود که پسر عم در سرای باز
کرد و در آمد و آن زن نرم نرم گفت هلاک تو بدست این باشد چنانکه وی بشنید یزدان بخش را گمان بود
گرفته بودند منجمان و حکم کرده بودند که هلاک تو بیخی بود که از زبان تو برآید بمجلس ملک اندر و کشتن تو بر
دست پسر عم تو بود و چون از زن این سخن بشنید او را از منجمان یاد آمد آن زن را گفت راست میگویی و زن بر
خاست و بیرون آمد و پسر عمش بنشست یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی اوفتاده است که
بجز من و وی کس نباید که داند و مرا از وی نامه باید نوشتن بفلان و هیچکس ایمن ندارم که آن
نامه ببرد جز تو و تو بدان آمدی که با من بتن خویش معاونت کنی چون مرا حاجتی افتد باید که این نامه را
تو ببری و بدست خویش ملک را دهی و جواب باز آوری و بمن دهی چنانکه بهرام نداند اگر تو بجای من زنده
باشم حق تو بگزارم پسر عمش گفت فرمان بردارم دیگر روز رفتن را بساخت و یزدان بخش سوی ملک
هرمز نامه کرد که این مرد که از ملک بخواستمش اینک باز فرستادم کشتن باید که ملک هم بدان زندان
او را بکشد که مردی بد است و کشتن را شاید و نامه را مهر کرد و پسر عم را داد پسر عم نامه بگرفت و از پیش
وی بیرون آمد و با خود اندیشید که یزدان بخش هرمز را چگونه نامه روم و سالها بزندان وی گرفتار بودم و سوی وی
بچگونه نامه برم و چه دانم که حال و کار وی چگونه بود نامه را باز کرد و بخواند و خشم آمدش باز گشت و بخانه اندر آمد
و شمشیر برکشید و پیش یزدان بخش اندر آمد یزدان بخش چون او را بدید گفت ای پسر عم شتاب مکن بر من
تا با تو سخن گویم بسخن او ننگریست و شمشیر بزد و او را بکشت و سوی بهرام شد بری و سر یزدان بخش را
سوی وی برد و گفت این سر یزدان بخش است آن فاسق که دل هرمز را بر تو تباه کرد و اکنون آمد
و خواست که ترا بفریبد و هلاک کند و من از مداین همراه او شدم و وقت نگاه داشتم و او را بکشتم از تعصب
تو و سرش بنزدیک تو آوردم بهرام از تخت آمد و سر بر طبق باز افکند و گفت ای حرام زاده فاسق تو که
بودی که وزیری بدان فضل و بلاغت را بکشتی که از تنگی بیچیزی (؟) می آمد بصلح و می آمد که عذر خواهد هم اندر زمان
بفرمود تا او را بکشتند پس چون خبر یزدان بخش بمداین رسید همه وزیران و دبیران و امیران و موبدان
غمناک شدند از بهر آنکه وی بر همه کسان مهتر بود و از همه کسان داناتر و بزرگوارتر بود و همه هرمز را ملامت
کردند و گفتند یک سخن که وی گفت از نصیحت چرا بایست و بدانکه دیگ دشمن فرستادن بهرام را اندر
او را تباه کردند و بر دست مکی (؟) کشته شد پس همه مهتران تدبیر کردند و با هم گفتند تا کی بود و بلای این ترک
بر ما و خون ریختن او و همه را دلها بر وی تباه شده بود و بندوی و بسطام خالان پرویز که اندر زندان بازداشته
بود این خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای وی بکشید او را از ملک

بازگشتند و پس پرویز را از آذربایگان بیاوریم و به پادشاهی بنشانیم و ما هر دو شما را فرمان برداریم
و بیر بر قرار برادر پرویز بپذیرد نیکویی وعده داد پس مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را
میعاد نهادند که گرد آیند چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را
از زندان بیرون آوردند و از آنجا برفتند و سوی هرمز شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت
نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج را به دست بندوی سوی پرویز فرستادند
به آذربایگان با آتشکده بزرگ و او را باز خواندند به ملک و پرویز در آتش خانه عبادت همی کرد و بندوی
تاج بر سر پرویز نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای را و همه پرویز را سلام کردند و زمین را بوسه دادند
و بندوی و بسطام پرویز را برگرفت و به مداین آمد و بر تخت پادشاهی بنشاندند فصل در ذکر خبر
پادشاهی پرویز و جنگ او با بهرام چوبین پس چون پرویز به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همه خلق
به وی نثار کردند و همه را کرامت جواب داد و نیکویی کرد و خطبه کرد و داد و عدل امیدوار گردانید
و خلق پراکندند و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر رفت پیاده آمد و هرمز را بوسه داد و بسیار
جزع کرد و بگریست بدانکه بوی کار رسید و سوگند خورد که از آن همه تنها که بر تو برداشتند و از آن اندر جهان که بهرام
زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرمودم و خواست که مرا از تو ببرد و این کار که این مردمان کردند هستم(?)
و نخواستم و لیکن اگر ملک را نپذیرفتمی مردمان ملک از خاندان بیرون بردندی و از فرزندان تو بشدی پس
هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت دانستم که از آن کار که بهرام کرد تو خبر نداشتی و این بدی که مردمان
با من کردند نپسندیدی و نیک کردی که ملک بپذیرفتی و من با تو تدبیری کنم در ملک اندر و لیکن
حاجت من به تو آن است که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند و چشم
من کور کردند داد من از تن و جان ایشان بستانی پرویز گفت فرمان بردارم و لیکن بر ایشان دستیاب
نتوانم کردن که مردمان از من متنفر شوند و دشمنی کنند چون بهرام نزدیک من است و طمع ملک کرده است
تا کار من با وی نیکو شود و من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست بایستد و پس داد تو بستانم
هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد و خبر به بهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک
به پرویز دادند و بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند و طاعت وی باز آید از بهر این کار دل از صلح
برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز
جنگ کند و ملک از وی بستاند و به هرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه گرد کرد و فرمود هرمز
بگفت ایشان را که بر وی چه رسیده است مردمان را دل بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت
ای مردمان اگر هرمز با ما بد کرد چه(?) نیکویی کرده بود ما را از در خویش با چندان سپاه و خواسته گسیل کرد
و آن بدی نه از هرمز بود که از بزرگان کشش بود پس آن فرو بر سوی ما فرستاد بعذر و حق وی بر ماست که ما

برویم و با پرویز جنگ کنیم که او ستمکار است و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد ما با وی جنگ
کنیم و ملک از وی بستانیم و به هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آن است که تو دیدی و با وی
بیعت کردند و بهرام بساخت و سپاه از ری برگرفت و روی به مداین نهاد و پس خبر به پرویز رسید که
بهرام آمد و کین هرمز طلب میکند و ملک هرمز باز خواهد داد پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام شد
و بهرام بعقبه حلوان فرود آمد و هر دو لشکر بر دشت حلوان فرود آمدند دیگر روز پرویز تنها از سپاه جدا
شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد با بندوی و بسطام و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگویید تا تنها
بیرون آید با سلاح تمام بهرام بیامد و بهرام سیاوشان و مردانشاه با وی بودند و هر دو برابر یکدیگر
بایستادند پرویز گفت با بهرام یا سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملکان من دانم که ترا این چه دوستی(?)
است و دانم که ترا درین خاندان چه رنج است و هرمز حق تو نشناخت تا خدای تعالی ورا جزا کرد و پاداش
داد و ملک از وی بگردانید و اگر تو بطاعت من باز آیی ترا بر تبه برادران رسانم و حق تو بشناسم بهرام گفت تو
کیستی که مرا بر تبه بزرگان رسانی گفت من کسری پرویزم گفت دروغ میگویی که اگر تو پسر هرمز بودی بر
پدر آن نپسندیدی و مردمان را برگماشتی تا او را کور کردند و از تخت نگونسار کردند و ملک خود گرفتی هرگز
پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد و گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر خویش(?)
بهانه جویی تو بهتر دانی بگو تا چه خواهی کردن گفت داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آن کسان
که بر هرمز ستم کردند و ملک به هرمز باز دهم که حق وی است و خود پیش وی بایستم پرویز گفت ای فاسق ترا
با این ملک دادن و ستدن چه کار است و ترا از اصل ملک چه باشی و این همه شفقت تو بر هرمز تا اکنون کجا بود
که با وی عاصی شدی و دست از طاعت وی برداشتی بهرام گفت از تو بود که مرا او را عاصی شدم که مرا حسد کردی
و او را از من بد گفتی و نگذاشتی که حق من بشناسد من اکنون حق وی بشناسم و ستم تو از وی بردارم و ملک از تو
بستانم و به وی باز دهم پرویز گفت لا عزو لا کرامة یا فاسق و هم برین وجه باز گشتند چون روز دیگر هر دو
سپاه بیکجای فرود آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و به نزدیک سپاه پرویز شد و گفت شرم
ندارید ای سرهنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملک خویش هرمز را با آن سیرت نیکو و با آن همه داد او را
از ملک باز کردید و خویشتن را رسوا کردید اکنون من از خدای نصرت خواهم پس همه لشکر گفتند بهرام راست
میگوید که این کار که ما کردیم هرگز کس نکرد پس لشکر پرویز روی بگردانیدند و بخشم برفتند پرویز متحیر بماند
با ده تن و دو خال خویش خرداد برزین و بزرگ دبیر او را گفتند ای ملک بی این سپاه چه ماندی که جنگ نتوانی
کردن و می بینی که همه سپاه از تو برگشتند باز گرد پرویز بازگشت و روی به مداین نهاد بهرام از پس او اندر
تاخت چون به نزدیک رسید پرویز باز پس گردید و بهرام را دید که از پس او تنها همی آمد پرویز تیر در
کمان نهاد و بهرام با سلاح بود و گفت این تیر اگر بر بهرام زنم هیچ کار نکند نگر بر سینه اسبش بر [illegible] بود

و برگستوان داشت کمان بکشید و تیری بر سینه اسبش زد و اسب بیفتاد بهرام از اسب جدا شد و پای
چنین بود تا بیافت تا اسب جنیبت وا زرسید پرویز از بهرام میانه کرد بهرام نعره بزد و گفت ای حرام
زاده بجایم بترا تا چه بینی پرویز بمدائن در آمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شدند و من تنها ماندم
بادو تن چاره نیافتم از باز گشتن و بگفت که بهرام ترا مملکت خواهد ستاند پس گفتا ای پدر اکنون
بچاره روم نامه الفرت بود سوی نعمان روم یا به مرز گفت سپاه عرب در ویش است و نعمان را خواسته بیست
که بود پدر و یاران تو و ایشان در دا اند از ملک نیندیشند بسوی قیصر و ملک روم که با وی هم سپاه هست
و هم خواسته و هم سلاح و او ترا یاری کند و ملک تو باز دهد و مرا با وی دوستی است که من ملک شام بوی
باز دادم و با وی صلح کردم حق تو بشناسد پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان از اکفر و دوی
سوی قیصر نهیم که پدر چنین فرمود و برفت و خالان را با بیست دو ان ده تن با وی برفتند چون لختی از مدائن
برفتند خالانش بایستادند و گفتند نه تدبیری است که ما کردیم اکنون بهرام بمدائن اندر آید و هرمز را
بپادشاهی بنشاند و خود کار بگیرد و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیاید به قیصر کس فرستد
صواب آنست که ما هرمز را از پشت زمین گم کنیم ایشان پرویز را گفتند تو برو که ما شهر باز خواهیم
شدن ما کاری بسازیم و آنچه باید کردن آن را بکنیم و عیالان را بدرود کنیم و از پس شما بیاییم و گفتند
که ما چه خواهیم کردن پرویز بپنداشت که ایشان از وی باز می ایستند و سوی بهرام خواهند شدن
براند و برفت با آن ده تن و از خالان آزرده بود و ایشان هر دو باز گشتند و بشهر اندر آمدند و بکوشک
اندر شدند زنان و کنیزکان را دیدند بگریستن مشغول شان اندر از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغلی مشغول
ایشان گفتند ما از پادشاه حدیث تنها و پیامی آورده ایم از پرویز و اندر شدند و کس اندر سرای از
زنان و خصیان با ایشان نپرداخت و هرمز را دستها ببستند و عمامه بگردن اندر افکندند و او را
قتل کردند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند پرویز بآمدن ایشان شاد
شد و ایشان او را گفتند ما از خانه تفقدات بکردیم و عیالان را بدرود کردیم پس بشتاب برفتند
تا به روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بحد شام برسیدند بپاره اثمن رسیدند
پرویز از دور صومعه راهبی را دید آنجا شد و با یاران فرود آمدند راهب ایشان را بشناخت لختی
نان خشک آورد و ایشان آن نان باب تر کردند و بخوردند پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا
نخفته بود و سر بر کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کسی بخفتند و از این سوی بهرام چوبین بمدائن آمد چون بشنید که
هرمز را بکشتند تدبیر وی تباه شد و پرسید که پرویز از کدام سوی رفت گفتند از سوی شام بروم
رفت نزدیک قیصر و ولایتها و بهرام چوبین بمدائن اندر یک سال بود پس بهرام چوبین بهرام سیاوشان را اختیار کرد
بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برو و برین اسبان آسوده بتاختن هر جا که او را بیابی

بایاران

با یاران او را باز گردان و پرویز با یاران در صومعه راهب خفته بود راهب ایشان را بدید اگر دگر بر چیز بدید سپاه
آمد گفت کجاست گفت بدو و در شکی همی چشم ایشان همه بر جای بدست و پای بر دند و دانستند که طلب
ایشان آمد مرد دل برگ بنهادند پرویز گفت چکنیم مشورت کنید که خداوند عقل هر چند متحیر شود تدبیر
کار با وی بماند بندوی گفت من یکی حیلت دانم که اگر آن کنم بر تا نم و خود اندر مانم و کشته شوم پرویز
گفت ای خال باشد که کشته نشوی که جان بدست خداست و اگر کشته شوی و من بر جام آرا خود این کرانت
تا جاودان و اگر برهی ترا نوبت بیش باشد بندوی گفت همه جامهای خویش بیرون کن و مرا ده و خود بر
نشین با یاران و برو و مر ایشان را همی گذار پرویز جامهای شاهانه از تن بدر کرد و بندوی را داد و خود با بسطام
و یاران برفت بندوی جامه پرویز را در پوشید و راهب را گفت اگر این سخن بگویی بکشمت راهب
گفت هر چه خواهی بگوی که من نگویم بندوی جامهای گرانمایه زربفت در پوشید و عصابه بر بست و بر بام
صومعه بایستاد و در صومعه ببست تا سپاه فراز رسید لشکر بدیدند او را بدیدند با آن جامهای زربفت که
اندر آفتاب همی تافت شک نکردند که وی ملک است سپاه گرد صومعه بر آمدند پس بندوی از بام
بزیر شد و جامه خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد بر سپاه که منم بندوی امیر تان را بگویید
تا اندر فراز آید تا پیامی از کسری بوی دهم که پیغام بدیه بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد
و بنزدیک صومعه شد بندوی و سلام کرد و سلام پرویز رسانید و گفت کسری ترا سلام همی گوید و میگوید که
الحمد لله که تو آمدی از پس ما که تو از ما یی بهرام او را بشناخت و گفت من رهی پرویزم بندوی گفت پرویز
چنین همی گوید که امروز سه روز است تا من اسب همی تازم و غمگین شده ام و دانم که با تو بباید آمدن
و خویشتن را بقضای خدای سپردن اگر مصلحت بینی یک امروز فرود آی تا شبانگاه تا ما بیاساییم و تو نیز
با مردمان خویش بیاسایی چون شب اندر آید برویم بهرام سیاوشان گفت نعم و کرامه کمترین چیزی که
ملک پرویز از من درخواست این است و فرمان بردارم و ملک و راحتی است آنروز بگذشت چون
آفتاب فرو شد بندوی بسر دیوار صومعه بر آمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز همی گوید که تو امروز با ما
نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد بگاه رویم بهرام
گفت روا باشد سپاه را گرد صومعه بپا بایستند چون سپیده دم بود بهرام سیاوشان سپاه را
بر نشاند و بندوی را آواز داد که باید رفتن بندوی گفت اینک همی آید تا آفتاب فراخ بر آمد و چاشتگاه
نیم روز شد بهرام دلتنگی کرد و بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت اینجا منم تنها و پرویز دی روز
باز رفته است و من خواستم که تا یکشبانروز شما را بدارم تا او دور شود اکنون اگر شما بر اثر وی روید
او را در نیابید هر چه با من خواهید کنید بهرام متحیر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد
او را به نزدیک بهرام برم پس او را بسوی بهرام آورد و بهرام گفت ای فاسق آن کس بود که پادشاه که هرمز را بکشتی

کوان حوالم زاده را نیز از دست من برنابندی من ترا جان بکشم هرچه زارتر و بدتر که همه خلق از تو عبرت
گیرند ولیکن انگاه کشم که پرویز و بسطام را گرفته باشم پس همه را بیکجای بکشم بهرام چوبین بندوی را
ببهرام سیاوشان سپرد و گفت این را بزندان همی دار تا بنگرم که جایی تا خدای ایشانرا بدست من باز آرد
بهرام سیاوشان بندوی را بخانه خود برد و انجا بازداشت و نیکویی با او همیکرد بروز و او را بخانه اندر همی داشت
و هرشب با وی بمجلس شراب بنشستی و می خوردندی و خدمتها کردندی با امید آنکه مگر روزی پرویز باز رسد
و او را نیکو دارد پس چون ماهی چند بر آمد بهرام بملک اندر همی بود و هرمز را پسری بود نام او شهریار بهرام ملک
خویش را دعوی نکرد و گفت من این ملک بر شهریار بن هرمز نگاه همیدارم تا وی بزرگ شود انگاه بوی
سپارم پس یک شب بندوی با بهرام سیاوشان می میخوردند و حدیث همیکردند بندوی گفت من
یقین دانم که این ملک بر بهرام راست نیاید و راست نشود که وی غصب این ملک را کرفته است
تا خدای تعالی داد از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کند و من
امید دارم که خدای مرا نیرو دهد تا بهرام را بکشم بندوی گفت این کار کی خواهی کردن گفت هرگاه که وقت
آید و راه یابم گفت فردا هم وقت است بندوی گفت راست همیگویی و بر آن بنهادند که فردا این کار را بکنند
دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید و بر زبر وی صدره چوگانی در پوشید
و چوگانی برگرفت که بمیدان شود بندوی گفت اگر این کار خواهی کردن بند از دست و پای من بردار
و اسب و سلاح بمن ده که من ترا بکار آیم اگر ترا کاری افتد بهرام بند از بندوی برداشت و او را
اسب و سلاح داد و خود بر نشست و برفت با چوگان و بندوی هم بخانه بهرام سیاوشان همی بود و
خواهرزاده بهرام چوبین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس فرستاد بسوی بهرام چوبین که شوهرم امروز
جامه چوگان زدن اندر پوشید و با چوگان بیرون شد و در زیر صدره زره دارد ندانم که این چیست
خود را از وی نگاه دار بهرام چوبین چون بشنید پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت
کرده است بر کشتن وی برنشست و چوگان بردست گرفت و بر سر میدان بایستاد و هر که
بر وی گذشتی چوگان را نرم نرم بر پشت وی زدی تا هیچکس زره نیافت دانست که آن تدبیر را وی
تنها ساخته است و شمشیر بر میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید چوگان بر پشت وی زد
و از زره یافت گفت ای فاروسپی زاده در میان چوگان زدن زره چرا پوشیدی شمشیر برکشید و سرش
بینداخت چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد از انجا اسب بتاخت و بگریخت و باذربایگان شد بهرام
دیگر روز بندوی را طلب کرد گفتند بگریخت بهرام دریغ بسیار خورد بنا کشتن او پس دیگر روز بهرام بنشست
اندر سپاه گفت و گوی بسیار است و هر کسی همیگوید ملک بهرام را نه سزاوار است بفرمود تا سپاه را گرد
کردند و با لشکرهای دیبا بر یکدیگر نهادند بهرام بر انجا نشست تا همه سپاه او را دیدند و تاج بر سر نهاد و خدای را

حمد و ثنا گفت و بر انوشروان و ملکان دعا گفت پس گفت ای مردمان شما مرا گزشتین اید که کسی با پیلان کند که
پرویز کرد با هرمز که چنان پدری را بکشت و خدای تعالی ملک از و باز گرفت و بدان جهان نیز عقوبت کندش
و هیچکس هرگز کس را بدان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم با من غدر کرد و خواست که مرا
بکشد و خدای تعالی او را بر دست من هلاک کرد ای مردمان من این ملک نه خود را خواهم و اما پرویز که پدر را بکشت
او را اندر ملک پدر بهره نیست و در میراث پدر حق ندارد و مردمان غلغل اندر گرفتند و همی گفتند پسندیم
بهرام را بملک تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند پرویز بملک اندر حق است که وی پادرکشتن هرمز گناه نبود
و پرویز نخواست و نفرمود که هرمز را بکشند و چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند ایشانرا گفت خاموش
باشید تا من یک سخن بگویم بداد همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک شهریار راست و بدو سپارم
چون بزرگ شود و پرویز را در ملک پدر حق نیست و شناسم و بمونم و شما را که هوای پرویز همیکنید
بکشتم و با شما جنگ نکنم و شما معذورید اندرین هر کسی که هوای وی خواهد و ملک شهریار را نپسندد از ملک وی
بیرون برود بسلامت و هر کجا خواهد برود به سه روز تان زمان دادم اگر از پس سه روز ازین مخالفان کسی را
درین پادشاهی بگیرم البته بکشم پس مردمان همه برین سخن پراگندند روز سیوم چهار هزار مرد از مخالفان
بهرام از مداین بیرون شدند و روی باذربایگان نهادند سوی بندوی و با وی گرد آمدند و بندوی ایشانرا
گفت پرویز سوی ملک روم شد است و من او را چشم همیدارم زمان تا زمان که با سپاه فراز آید
و با بهرام جنگ کند شما نیز بنشینید و چشم همی دارید سپاه انجا بنشست و بهرام ملک بگرفت و این نشست
و کارداران را بشهرها فرستاد و بر تخت زرین بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و شهریار را
بخانه اندر همی داشت و بخلق نمودی تا بزرگ شود و خویشتن را بداد همیداشت و ملک نخواندی و سوی
عمال چنین نوشتی من بهرام بن بهرام بن حسیس قیم الملک و همه خراجها بگرفت و روزیها بداد و همه ملک
بسیاست و داد همیداشت و هیچکس بر وی عیبی نتوانست کردن تا آن روز که پرویز از روم
بیامد و با وی جنگ کرد **فصل در ذکر خبر حدیث پرویز با ملک روم و باز آمدن
بمداین بجنگ بهرام چوبین و گریختن بهرام از خسرو پرویز و رفتن او به ترکستان از روم
خسرو** پس چون پرویز از ان صومعه راهب جامه بندوی را داد و برفت با آن ده تن و با بسطام خال
خود شبانروز همیتاخت تا مانده و گرسنه شدند و بمرغزاری رسیدند بر لب رود فرات
پرویز یاران را گفت درین مرغزار بگردید مگر صیدی یابید که همه گرسنه شده ایم یاران در ان مرغزار
بگردیدند و پراگنده شدند و کمانها زه کردند هر چند بگشتند هیچ چیز نیافتند و بیرون آمدند گرسنه و ضعیف
شخص اعرابی را دیدند بر شتری نشسته و براه همیرفت پرویز او را بخواند و گفت تو از کجایی گفت از بنی
طی پرویز زبان تازی همی دانست و کتب عرب خوانده بود گفت از کدام قبیله طی گفت از بنی حنظله

بهرام

گفت چه نامی گفت ایاس بن قبیصه و مردی بزرگ بود و از بزرگان عرب گفت نام تو شنیده ام پرویز را
گفت تو کیستی گفت من پرویزم پسر هرمز ایاس فرود آمد و زمین بوسه داد و گفت ای ملک ترا چه بوده است
گفت سرهنگی از سرهنگان بهرام بر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد و من از بیم او بگریختم و من و این
یاران چنان گرسنه ایم که نتوان گفت امروز ما را طعام ده و مهمان دار ایاس گفت نعم و کرامه برو با من
بحی طی گفت حی تو کجاست گفت نزدیک است وی برفت و یاران از پس وی همی رفتند تا بحی طی
پس قبیله دیدند و مردمان بزرگوار ایشان را فرود آوردند و از اسبان شان زر کافور گرفتند و بگیاه بردند
پرویز گفت ما را بیم است که از عقب کس آید بطلب ایاس گفت تا درین حی باشی ایمن باش پرویز بخندید و گفت
ای اعرابی اگر از پس ما کسی آید اینجا این حی تو با ایشان کجا بر آید ما را زود چیزی بده تا بخوریم و برویم
ایاس کاسه برگرفت و پر از شیر و خرما کرد و گفت بخورید ایشان الحق بخوردند پس بفرمود تا خیمه
کردند چنانکه شیربانان و شبانان در صحرا زنند و بره بکشت و بریان کرد و پیش ایشان آورد تا بخوردند
و سیر شدند و بخفتند تا شب پس چون شب در آمد خواستند که بروند ایاس بن قبیصه گفت از اینجا
تا بآبادانی سه روزه راهست و شما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا بآبادانی برسید
و ستوران آسوده باید که این ستوران شما مانده شده اند پرویز گفت این زاد و ستوران چنین که ما را
دهد ایاس گفت من دهم امشب اینجا بخسپید تا بامداد این همه نیکویی کرده باشم پرویز با یاران
آن شب آنجا بخفت ایاس بفرمود تا سه گوسفند بکشتند و بپختند و سه نان کردند بزرگ
و دوازده شتر جمازه بیاوردند و بر ده شتر ایشان را نشاندند و بر یکی آب و علف و غلامی بر نشاند
و بر یکی خود برنشست و هر روز یک نان و یک گوسفند ایشان را همی داد تا روز سیوم به آبادانی
رسیدند پس بر اسبان خویش برنشستند و اشتران به ایاس باز دادند پرویز گفت تو بجای من
نیکویی کردی باید که چون من از در ملک روم باز گردم و این ملک عجم بمن باز آید سوی من آیی تا ترا مکافات
کنم ایاس گفت ما مردمان عربیم چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم نداریم و بطلب آن نرویم
ولیکن اگر ملک بتو باز آید و تو بمملکت بنشینی من بیایم و حق تو بگزارم پرویز قبول کرد و همی خویش باز
آمد و ایشان برفتند و آن در دست ملک روم بود و ایمن شدند و سه روز آنجا بودند و بیاسودند
پس از آنجا برفتند در راه صومعه راهبی بود آنجا فرود آمدند تا آسوده شوند راهب ببام صومعه بر آمد و او را
بنگریست و گفت شما چه کسانید گفت پرویز من رسول ملک عجم و سوی ملک روم همی روم راهب گفت
تو نه رسولی که تو خود ملکی و از سرهنگی از آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی روی تا نصرت تو کند و ترا سپاه
دهد پرویز گفت اگر سوی ما فرود آیی ترا چه زیان دارد راهب سوی ایشان آمد پرویز او را گفت مرا معذور
دار که من ندانستم که ترا چندین علمست پس بگو تا کار من با قیصر چگونه بود گفت قیصر دختر خویش را بزنی بتو

از آن سخن که گفت ایاس باز گشت

دهد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد با یاران تو بفرستد تا با آن هفتاد هزار مرد و یاران خود بروی و ملک
باز ستانی پرویز گفت کی باشد که من بملک بنشینم گفت بعد از هفت یا هژده ماه پرویز گفت تا
چند باشد این مملکت بر من گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو از کجا دانی راهب گفت از کتب دانیال
پیغمبر علیه السلام که شمار او ملکان عجم را گفته است که هر یکی را ملک چند بود و بچه وقت بود پرویز گفت از پس
من ملک کرا بود گفت پسر ترا شیرویه نام ماهی چند نه بسیار پس از و دختر ترا دو سال آنگاه پسر پسرت را بود
نام وی یزدجرد پس ملک عجم از دست وی بشود و بعرب افتد به فرزندی از فرزندان اسمعیل بن ابرهیم علیه
السلام و بزمین عجم بنشینند و طعام ایشان شیر بود و خرما و گوشت و تا رستخیز این ملک و دین بماند پرویز
گفت حال من چگونه بود با قیصر ملک عجم و روم گفت ترا بر روم ظفر بود تا سه سال و بعد از آن روم را بر عجم
ظفر بود پرویز گفت مرا از که حذر باید کرد گفت از خال تو نام وی بسطام از وی حذر باید کرد که او ملک بر تو
تباه کند پرویز بسطام را گفت می بینی که این راهب چه میگوید بسطام گفت او دروغ میگوید پرویز گفت با من
عهدی کن که با من خلاف نکنی و سوگند خور که با من غدر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود
و از آنجا برفتند و انطاکیه شدند و نام ملک روم موریق بود پرویز از انطاکیه نامه بوی نوشت و خود آنجا
بخفت و بسطام را با پنج تن پیش ملک روم فرستاد و در نامه نوشت که من سوی تو بزنهار آمده ام از سرهنگی
نام او بهرام چوبین که او سپاه را بر من بشورید و تباه کرد و ملک از من بگرفت و امید بتو دارم که به سپاه و
خواسته مرا یاری کنی تا ملک خویش بگیرم ایشان برفتند بقسطنطنیه و بدرگاه آمدند و بار خواستند پس
قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم بر درند ایشان را بار داد و هر یکی را کرسی زرین بنهاد و ایشان نامه
پرویز بدادند قیصر فرمود که بنشینید گفتند ما خداوندان حاجتیم و خداوندان حاجت را نشستن روا
نبود چون حاجت ما روا کنی بنشینیم قیصر بزبان رومی ندمای خویش را گفت مردمانی بخرداند پس چون
نامه بخواندند نامه شد از قبل پرویز و ایشان را گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادرزاده منست تا حاجتش
روا نکنم نیاسایم و او را سپاه و خواسته دهم ایشان بر قیصر ثنا کردند و بر آن کرسیها بنشستند زمانی
پس برخاستند و بیرون شدند و قیصر بفرمود ایشان را بکوشکها هر کدام نیکوتر فرود آوردند
پس سرهنگان را گرد کرد و نامه بخواند و گفت چه بینید یکی گفت ای ملک دانی که روم از عجم چه بلاها دیده
است از پس اسکندر رومی و چند سپاه بپارس شد و چند از ما بکشتند و اکنون ایشان بخویشتن مشغول اند
و با یکدیگر کارزار میکنند ما بلا ایمنیم بگذار تا همچنین باشند تو نه بر این باش و نه بر آن همه مردمان گفتند ای ملک
راست میگوید و اسقف بزرگ خاموش بود ملک او را گفت تو چه میگویی گفت ملک را نشاید که ستم
رسیده آید بدر او و فریاد خواهد و ملک بناحق از وی رفته باشد و بر تو آید که بفریادرسی واجب کند که
تو او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجت فردا ترا بدو حاجت آید ملک گفت راست میگویی پس بفرمود

۵۹۸

پس بفرمود سپاه را کی بسازید و هفتاد هزار مرد را نام زد کرد و جیشان را همه روزی بداد و پسر خویش بناطوس را
گفت ترا بر ایشان سالار کردم و امیری لشکر بتو دادم و نامه کرد به پرویز و او را بخواند تا با وی دیدار کند چون
پرویز بیامد قیصر دختر خویش را بدو داد بزناشوهری نام آن دختر مریم بود و آن سپاه را با سلاح و خواسته
تمام بر وی عرضه کرد و اندر جمله آن سپاه مردمانی بودند که ایشان را هزار مرد خواندندی هر یکی را بهزار مرد نهاده
بودندی هر جا که هزار مرد خواستی فرستادن یک مرد از ایشان فرستادی پس قیصر دختر را به پرویز داد و پسر و
جهاز آن سپاه و آن مردمان هزار مرد بگفت و ایشان را با او بفرستاد با مال بسیار و قیصر سه منزل بتشییع
شد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملک روم و با هفتاد هزار مرد و با خواسته بسیار
و راه آذربایگان گرفت چون بحد آذربایگان رسیدند بندوی خالش با آن بیست هزار سوار سوی وی آمد چون
نزدیک او رسیدند بندوی با یک سوار از لشکر خویش بیرون آمد و بودوش پیش همی رفت و پرویز با بسطام
از پیش لشکر بیرون آمدند پس هر دو گروه نزدیک یکدیگر شدند پرویز بسطام را گفت آن دو سوار که می آیند
چه کسند بسطام گفت آن یکی برادر من است بندوی و آن دیگر ندانم پرویز گفت با تو خویشتن بندوی را
همان ساعت که از بام صومعه رانست فرود آورده باشند اسیر کرده یا کشته باشند چون نزدیک آمدند بندوی
پرویز را بشناخت از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون او را بدید شاد شد و او را بنواخت
و هر سه بهم فرشدند و پرویز احوال از وی پرسید بندوی احوال خویش بگفت از آن وقت باز که او را از صومعه بزیر
آوردند و حال بهرام سیاوشان بگفت که چه رسید او را پرویز از بهر او غم بسیار خورد پس بندوی خبر مخالفان بهرام بگفت
که اینجا آمده اند بیست هزار مرد بهواداری تو پرویز گفت بتو شاد شدم از آنکه مرا بی سپاه و پرویز آمد و
بشهر شیز فرود آمد و آن شهریست بزرگ از آذربایگان و در وی آتشکده ایست بزرگ و امروز نیز هست
و خبر به بهرام آمد سپاه عرض کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد و روی با آذربایگان نهاد تا بیک فرسنگی
لشکر پرویز رسید برابر ایستادند و صفها راست کردند و جنگ را بیاراستند و بهرام بقلب اندر بایستاد
بر اسپی ابلق و پرویز او را بشناخت و بهرام نیز پرویز را بشناخت و بلشکر بهرام اندر سه ترک جبار بودند
با آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان بزینهار سوی بهرام آمده بودند و اندر لشکر ترکستان از ایشان
مردمردانه تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند ما انصاف دهیم و یکان یکان ترا جنگ
کنیم بیرون آی تا تو با ما جنگ کنی و مردی ما بیازمایی پرویز بیرون شد بناطوس گفت بیرون مشو که ملک را بجنگ
بیرون نباید شدن پرویز گفت خداوند را بجنگ نتوانند بست که پای بازکشد و چون بارز ... ضعیف
خر بار بر جای نباید نهادن پس پرویز بیرون آمد یک ترک پیش او آمد و پرویز او را بکشت و او را بنیزه از اسب برگرفت
و بیفکند و شمشیر برکشید و او را بکشت دیگر ترک پشت برگردانید و پرویز از پس وی بتاخت و شمشیر بر کتف وی زد
و نیمی از کتف او جدا کرد و بلشکرگاه خویش باز آمد و مردمان روم و عجم بدانستند که پرویز چندان قوت و مردی دارد

شاد شد و بناطوس از اسب فرود آمد و رکابش را بوسه داد و همه لشکر بوسه دادند و از آن ده سوار هزار مرد یکی بیامد
و گفت ای ترک ترا چندین دلیری و مردی هست چرا از سرهنگان خویش بگریختی پرویز را اندر آن سه تن خویش
بود این هزار مرد گفت کدام است آن سوار که تو از هیبت وی بروم آمدی تا من ترا از وی برهانم پرویز گفت
آنست که اسب ابلق دارد آن هزار مرد اسب بیرون افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام
بیرون آمد و با این هزار مرد بگشت و زخمی بزد این هزار مرد را بر سر و تا زین و گوهر بهر چه در جوشن و
خفتان تا شکم اسب هر دو را نیمی ازین سوی افتاد و نیمی از آن سوی پرویز بشگفت بخندید و بناطوس و رومیان را
از آن اندوه آمد که پرویز بخندید پس بناطوس گفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد گفت زیرا که
مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای تعالی ضربت بهرام او را بنمود و پرویز تا آن مرد را از خون بر داشتند
و صبر و کافور و زنگار بر اندودند تا خشک شد و بر جمازگان سوی قیصر بردند و نامه نوشت سوی ملک روم
مردمان تو مرا سرزنش همیکردند که من از سرهنگی از آن خویش بگریختم و این مرد را سوی تو فرستادم تا بدانی که
آن مرد که من از وی گریختم ضربت او چنین است خاصه که همه لشکر او را بر جای بنهاد کرد و روی از من بگردانیدند پس
آن روز هر دو سپاه جنگ بکردند و بسیار کشته و خسته شدند و شبانگاه بازگشتند و روز دیگر همچنان بر خاستند
و بجنگ شدند و بسیار کشته شدند پس روز سیوم پرویز بهرام میان کس فرستاد که شما را بیاسایید تا این
بیست هزار سوار عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او موسیل الارمنی و از سرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز او را
گفت برو و امروز جنگ کن برفتند و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب بازگشتند بهرام
سوی پرویز کس فرستاد جنگ میان من و تو هر دو است تن بتن یا من ترا بکشم یا تو مرا پرویز اجابت کرد گفت
تو و کراه دیگر روز بندوی و بسطام گفتند ما نپسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت چه باشد اگر او مرا بکشد
من از خویش برهم و هم شما از من برهید که و برسد که شما از من بعذاب اندرید هر چند خواهش کردند سود
نداشت روز دیگر صفها برکشیدند و بهرام از لشکر خویش بیرون آمد و پرویز هم بیرون آمد و بر یکدیگر حمله کردند
بهرام خویشتن را بر پرویز افکند و خواست که ضربه بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که بلشکرگاه
خویش رود بهرام پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت پرویز بیابان و لشکر اندر رها کرد پس سر بنهاد و بتاخت
تا به نزدیک کوه که از جانب راست لشکر کوهی بود چون به نزدیک کوه رسید بهرام بانگ کرد و گفت ای
حرام زاده کجا میروی پرویز از اسب فرود آمد و اسب را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد و می
رفت چون بمیانه کوه رسید بجایی که بالای بلند بود و نتوانست بر شدن بهرام در رسید و اندر رسید و کمان
بزه کرد که او را بیندازد پرویز سر سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو دانی که بر من ستم همیکنند مرا فریاد رس از این ستمکاره
پس قوتی بتن پرویز در آمد و بشتافت و بسر کوه بر شد تا بهرام کمان بزه کرد پرویز از چشم وی ناپیدا شده
بود بهرام خواست که بسر کوه بر شود نتوانست و عاجز گشت تو گوئی که فرشته آمد و دست پرویز بگرفت و او را

بسر کوه بر دو این سخن دروغ است پس بهرام فرود آمد از آنجا و برفت و بسوی سپاه خویش آمد زمانی بود پرویز
از کوه فرود آمده و سوار شد و بلشکرگاه خویش آمد و لشکر روم و عجم همه را یکی کرد و آخر روز تا شب جنگ کردند
و بسیار کس کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند بندوی مر پرویز را گفت ای ملک این سپاه بهرام
از سپاه تو بیشند و از آن مردم بودند بهرام از ایشان نگاه داشت از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشان را
زینهار ده هر که امشب بر زینهار آید وی ایمن گفت روا باشد بندوی اندر شب بیامد و برابر لشکرگاه
بهرام بایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندویم خال کسری پرویز همه شما را زینهار داد هر که امشب بر زینهار آید وی
ایمن است از هر گناه گذشته بهرام آواز وی بشنید را لب نشست و نیزه بر دست گرفت و آهنگ بندوی کرد
بندوی چون بهرام را دید بگریخت و بلشکرگاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد
بود و از آن صد هزار مرد جز چهار هزار با بهرام تابع بود مردانشاه گفت بباید رفتن بیرون آمد و بار بر نهادند و راه
خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد و پرویز بمداین باز آمد و مردی را از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از
پس بهرام فرستاد و آن سرهنگ برفت و در سیوم بهرام را دریافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد
و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد وی خواهش کرد و گفت مرا مکش تا مرا که تو با تو باشم
بهرام او را یله کرد و گفت بنزد خداوند خویش باز شو که مرا با تو حاجت نیست و بهرام برفت تا بحدود
همدان رسید بدان دو روستا … فرود آمد بخانهٔ پیرزنی با غلامان خاصهٔ خویش و آن زن سخت درویش
بود و شب تاریک بود و بهرام گرسنه وی خورش خواست و … و تا طعام بیرون کردند و لختی بخوردند
و آنچه مانده بود مر آن کنیز پیر را دادند و شراب خواست و بخوردند و آنچه مانده بود مر آن کنیز پیر را دادند و دیگر
شراب خواست و پاره بخوردند و قدحها جای دیگر بودند گفتند نتوانیم بیرون کردن بهرام گفت کنیزک پیر را
چیزی داری که ازو شراب خوریم آن زن یکی کدوی شکسته بیرون آورد و گفت من آب درین خورم بهرام
آن بگرفت و می بدان بخورد پس نقل خواست غلام نقل بیاورد و پیش وی بر زمین ریخت گفت
طبق نداری گفت بشکند و اندر شب نتوانم بیرون کردن بهرام آن کنده پیر را گفت طبق داری
تا این نقل را در آن کنیم آن زن طبقی گلین بیاورد با سرگین آمیخته چنانکه زنان درویش کنند و پیش بهرام
بنهاد و گفت من نان برین خورم بهرام نقل بر آن کرد و بخورد و بوی سرگین از آن همی آمد پس شراب اندر
بهرام کار کرد و آن زن پیش وی نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد پس
بهرام آن زن را گفت چه خبر داری از کارهای این جهان گفت چنین بشنیدم که بهرام از سپاهی که از روم
پرویز آورده بود و با بهرام جنگ کرده و بهرام گریخته است و هزیمت شد بهرام گفت مردمان چه میگویند
که بهرام این را خطا کرد یا صواب زن گفت گویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار را و از اصل بچه ملک نبود بهرام را
همان چاکری بایست کردن تا خوش همی زیست بهرام گفت ای زن راست میگویی از آن که از نبید بهرام

بوی کدو همی آید و از نقلش بوی سرگین پس دیگر روز سپاه را بر گرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد چون
بقومس رسید بحدود دامغان کوهها است میان قومس و جرجان و بدو اندر دیهها است بسیار و انجا مردمان
کوهیار باشند و اینجا ازانجا ملکی بود نام او قارن و از ملکزادگان بود و انوشروان آن مملکت را بدو داده
بود از بزرگواری که بود نسب و مال و انوشروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و او پیر
بود و آن کوهیار همه بدو باز خوانند نیز و تا امروز هم فرزندان وی باز خوانند بهرام چون آنجا رسید از وی
دستوری خواست تا بگذرد قارن او را دستوری نداد و با سپاه پیش بهرام آمد و راه بهرام بگرفت و پسر
با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد بهرام سوی او کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیازارم
پاداش من از تو این است که من سپاه بسیار کشتم و ترا نیازردم قارن گفت ترا راه ندهم که تو بر خداوند عاصی
شدی و همه جهان را پر آشوب کردی من ترا باز به پرویز فرستم تا بطاعت او آیی یا با تو جنگ کنم و اسیر کنم
و بفرستمت قارن چون سخن بهرام را قبول نکرد بهرام جنگ را بیاراست با چهار هزار مرد و سپاه قارن
دوازده هزار مرد بود و بهرام همه را بشکست و بسیار بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت
و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا با جنگ تو پیر آورد و پسر خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن
بهرام او را بگذاشت و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود نه خویش پرویز نام او خاقان
بهرام سوی او بزینهار شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو همی داشت و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد
و پرویز بسیار حیلها کرد تا بهرام را بترکستان اندر بکشتند و خواهری بود بهرام را نام او کردیه بیامد و بنزد پرویز
و قتل بهرام پس ازین بگوییم

فصل در ذکر خبر پادشاهی خسرو پرویز از پس کشتن بهرام چوبین بترکستان

چون پرویز فتح نامه نوشت سوی قیصر و از بناطوس و از سپاه روم بسیار آزادی کرد و قیصر شاد شد و پرویز را
دستی خلعت فرستاد و از جامهٔ خاص خویش و بهای نسیج منقش بنقش چلیپا و پرویز آن خلعت را پیش مردمان
باز کرد و همه را بنمود بناطوس گفت ای ملک این خلعت را در پوش تا سپاه و رعیت بنگرند پرویز
اگر بپوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر من بشورند بناطوس گفت اگر نپوشی قیصر را خوار داشته
باشی و حق تو بر وی این واجب بود پرویز موبد موبدان را پرسید که چگونه باید کرد گفتند مردمان دانند که تو دین خویش را
دست باز نداشتی اگر این جامه بپوشی تا مردمان ببینند حق قیصر را گزارده باشی و بناطوس و مردمان
شاد شوند روا باشد پرویز دیگر روز طعام ساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همه سپاه روم و عجم را بخواند چون
بخوان بنشستند پرویز آن جامه را در پوشید و پیش مردمان بیرون آمد و بر سر خوانها بنشست و مردمان
طعام همی خوردند و بندوی و بسطام و بناطوس بر پای بودند و مردمان با یکدیگر میگفتند همانا پرویز
بدین قیصر اندر شد که این جامهٔ چلیپا را بپوشید بندوی نرم نرم پرویز را گفت که مردمان همچنین میگویند
بر سر خوان رو و کار دیگر و زمزمه بستان و این نقش چلیپا را باز گیر تا مردمان بدانند که تو از دین خویش

بد رفتندی و رسم چنانست اهل عجم را که چون چاچنی نان خورند یک تن کاردی برگیرد و دسته هم از آهن
زمزمه گیرد و ایشان را دعا کنند و خاموش شوند و مردمان نان خورند و تا نان خورند سخن نگویند و دهقانان نیز
سخن نگویند بوقت نان خوردن پرویز برنیامد بدان جامه رومی جز سر آن خوان بایستاد و خواست که آن
نشان را برگیرد بناطوس فراز آمد و آن کارد از دست پرویز برگرفت و بر آن خوان بنهاد و گفت با جامه چلیپا
زمزمه نتوان گرفت بندوی بناطوس را گفت که پرویز بدین شمار در آمده است که او بر دین خویش است
و چلیپا از چشم وی قدری نیست بناطوس گفت بچشم من قدری هست پس با یکدیگر جنگ کردند
و بهم بر آویختند بناطوس گفت کسری را پاداش من اینست که تو کردی بندوی بناطوس را طپانچه زد کسری
هر دو را دید و بسطام فراز آمد و ایشان را از یکدیگر جدا کرد بناطوس خشم گرفت و برفت و هر رومی که
بر آن خوان بودند برخاستند و با بناطوس برفتند و آن جشن بر پرویز تباه شد چون روز دیگر بود همه سپاه
روم بلشکرگاه خویش باز آمدند و بناطوس کس فرستاد سوی کسری که بندوی را بپیش من فرست تا
دستش ببرم که وی طپانچه بر روی من زده و اگر نه جنگ را بیارای و این حال بر کسری سخت آمد سوی مریم شد
و گفت چنین که برادرت پادشاهی بر من تباه کرد و امروز جشن هیکو بد مریم گفت ای ملک من برادر خویش را
دانم و مهربان و جوانمرد است تو بندوی را بفرست و بگوی اگر خواهی دستش ببر و اگر خواهی سرش ببر که
وی بندوی را نیازارد و باز نزد تو فرستد بسلامت پس کسری بندوی را بفرستاد و از وی عذر خواست
بناطوس مهمانی کرد که هرگز کس نکرده بود و از بندوی خشنود شد و سپاه را بفرمود تا فرود آمدند دیگر روز
کسری بزرگ دبیر را بفرستاد تا تمام سپاه روم بنوشتند و هر کسی را بمرتبه خویش جدا جدا خلعت بفرستاد
و درم و دینار بسیار داد و نزد بناطوس هزار دانه مروارید سوراخ ناکرده روشن و تابان چون
آفتاب و خوشاب و هزار جامه زربفت هر تایی به ده هزار درم و هزار اسب بخاره و هزار اسب تازی و هزار
استر بردعی و هزار اشتر بختی بنام قیصر فرستاد و بناطوس را چندان خواسته داد که متحیر شد و آن سوار را که
هزار مرد خواندندی هندی و آن یکی کشته شده بود بهر یکی وی بوارث وی داد و بناطوس را گسیل کرد و با ایشان
یک میل بتشییع برفت و همه را به نیکویی عذر خواست و خود بمداین آمد و بمملکت بنشست و آن دهقان که
با وی بروم رفته بودند ولایتهاشان داد و آن پنج هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند و بهرام ایشان را
از مداین بیرون کرده بود همه را خواسته بی عدد داد و بندوی را خواسته بیشمار داد و بسطام را بخراسان
فرستاد و مملکت طبرستان او را داد و خود بر تخت ایمن بنشست **فصل در ذکر خبر کشته شدن**
بهرام چوبین در ترکستان و چون خاقان بهرام را در ترکستان زنهار داد و خاقان را برادری بود نام او پیو او
بر خاقان زبان درازی کردی و گفتی من بملک حق ترم که با وقت ترم و خاقان را اندوه آمدی پس بهرام
مر خاقان را گفت اگر خواهی تا من ترا ازین برادرت برهانم گفت خواهم ولیکن باید که نداند که من فرموده ام پس

چون پیو اندر آمد و زبان درازی همیکرد و بهرام گفت چرا چنین بی ادبی پیو گفت اگر تخت تو باری کسی بهرام جواب
باز داد و او را دشنام داد پیو آهنگ زخم بهرام کرد و بهرام گفت این جای جنگ نیست اگر هوس جنگ داری
بیرون آی پیو گفت روا بود پس هر دو از خانه بیرون شدند پیو اندر آمد و ضربتی بر بهرام زد کارگر نکرد و بهرام تیری زد
بشکم پیو و از پشت وی بیرون شد و او را بکشت و خاقان از آن سپاس داشت پس خواست که بجای
خاتون بزرگ کاری کند و خاتون را کنیزکی بود و او را خرس برده بود اندر کوه و بهرام برفت و آن کنیزک را
بیاورد و خاتون نیز بهرام را بزرگ داشتی پس پرویز آگاه شد که ملک ترک بهرام را نیکو میدارد و از وی بترسید
و سرهنگی را بفرستاد و نام او خراد برزین و گفت حیلت کن و او را بکش خراد برزین بیامد و خلعتها آورد
مر خاقان را نهانی بهرام و نامه بداد خاقان گفت من هرگز این نکنم خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیها آورد
و پیری ترک خون خواره بود و ناپاک بود خاتون او را بخواند و پنج هزار درم داد و آن ترک درم را بخانه
برد و کودکان خرد را داد و ایشان را بدرود کرد و دیگر روز نزد بهرام آمد با دشنه زهر آب داده و بار خواست
و آن دشنه پنهان در آستین همیداشت بهرام بار داد و گفت خانه خالی کن که از خاتون پیغامی آورده ام
باید که هیچکس را اندرین پیغام وقوف نباشد بهرام همچنان کرد و آن ترک نزدیک بهرام شد و آن دشنه بپهلوی
بهرام زد و بهرام او را بگرفت و آواز داد گروه بهرام اندر آمدند و او را بگرفتند و پیش خاقان بردند خاقان
از وی بپرسید که تو بهرام را بفرمان که کشتی آن ترک گفت مردی مرا پنج هزار درم داد که بخاتون آمده بود خراد
برزین را طلب کردند وی گریخته بود پس آن ترک را بکشتند و چون شب در آمد بهرام بمرد و گروهی که خواهرش
بود و زنش بود و هر که در جوار بهرام بود او را تابوت اندر کرد و بزمین [illegible] آورد و آنجا گور کرد
از آن گروه بمداین آمد و پرویز را بشارت داد و از بهرام برست **فصل در ذکر عز پادشاهی خسرو پرویز**
پس چون بهرام را بکشتند پرویز سی و هشت سال ملک بود و هیچ ملک اندر عجم چندان خواسته نداشت
که او را بود و از همه چیز او را هیچ کم نبود و او را تختی بود زرین بالای او صد ارش و از آن تخت طاقدیس
خواندندی و آن چهار پایه از یاقوت سرخ بود و در هر پایه صد دانه مروارید هر یکی مقدار بیضه گنجشکی و او را
اسبی بود شبدیز نام از همه اسبان جهان بچهار دست افزون تر و بلندتر و از روم بدست وی افتاده بود
و چون نعل ببستندی بر دست و پای وی هر یکی بهشت میخ ببستندی و هر طعام که خسرو خوردی شبدیز را هم
دادی و چون آن اسب بمرد بفرمود تا صورت آن بر سنگ نقش کردند و پرویز را هر وقتی که آرزوی او آمده
شبدیز برخاستی آن نقش را بدیدی و همی گریستی و امروز همچنان هست بکرمانشاه و پرویز را بر آن
شبدیز نقش کرده اند و او را زنی بود شیرین نام کنیزک رومی که اندر همه ترک و روم از او نیکوتر و خوش
خوی تر نبود و خسرو صورت وی نقش کرده بود و بترک فرستاده بود و بهمه ترکستان چون او نیافتند
و این شیرین آن بود که فرهاد بر وی عاشق شد و از بهر شیرین کوه بی ستون را بکند و از هم پراکند و هر پاره که

فرهاد از آن کوه کنده است به هر مردی که بیست مرد از جای بر نتوانند داشتن و امروز آن همچنان هست و پرویز را
گنجی بود که آن را گنج بادآورد گفتندی و این آن بود که ملک روم بحبشه سپه فرستاد و سبب آن بود که ملک روم را
ملک بروی بشوریده بود و خزانها اگر و کرد بحبشه فرستد که آنجا ایمن بود هزار کشتی بار بود همه زر و گوهر و مروارید
و با گوشت و دیباهای گوناگون و آن کشتیها را باد بر هم زده بود و موج آورده بود و بدست پرویز افتاد و او را
و آن گنج بادآورد نام کرده بود و پرویز گفت حق این گنج مراوار نهم که باد آن را سوی من آورد و پرویز را پنجاه هزار
اسب بود و استرکه تو به بر سر ایشان آویختندی و از جمله آن اسپان هشت هزار اسب مرکب ساخته بود
و هزار پیل بود و شش و کوشکاوراد و دوازده هزار کنیزک بود و هزار آزاده و از لشکر و دوازده هزار استر سفید
بود و شبدیز کرا از رنگ خواندند و دیگر چیزها بود او را که هیچ ملک را نبود و دستاری داشت که دست بر روی او
در آتش افکندی و بسوختی و هرچه بدان آلوده بودی از آن بسوختی و پاک شدی و مطربی داشت باربد نام که
هرگز کس چون او مطرب نبود و چون از ملک پرویز بیست و پنج سال بگذشت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
بمکه اندر بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد هجرت فرمود و از آنجا و علامات نبوت او بعضی بگوییم

فصل در ذکر علامات و معجزات پیغامبر صلی الله علیه وسلم در آخر عهد پرویز

نخستین علامت آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست و هر باری پانصد هزار درم ایفاق شد و هست
آن همچون صفت تاج و تخت دلیل است پس پرویز منجمان را گفت این چه شاید بود گفتند چیزی نو
پدید آید اندر عالم و نیز پلی بود بر کناره مداین و آن پل را نیز آب ببرد و پرویز آزاد و بار عمارت کرد
و بر آوردن آن پل نیز پانصد هزار درم خرج کرد و دیگر روزی پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها وقت
قیلوله مردی از در خانه اندر آمد چوبی بدست او و گفت این محمد پیغامبر بر حق است اگر بدو بگروی و گرنه من دین
ترا بشکنم و آن از و نشسته بود و دیگر علامات پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن بود که مردمان روم گرد آمدند
و ملک روم موریق را بکشتند و آن موریق آن بود که بجای پرویز آن نیکویی کرده بود و پسر خویش را
با سپاه با وی فرستاده بود تا بهرام را بکشت و ملکی دیگر را بنشاندند نام او فوقا این بناطوس بگریخت
و بسوی کسری آمد و بگفت که بر پدر من چه رسید پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام او فرخان تا با
بناطوس بروند و ملک بدو سپارد و سرهنگی دیگر فرستاد نام او شهران تا به بیت المقدس روند و باز
بروم آید سوی فرخان بناطوس برفت و آن ترسایان چلیپا را پنهان کرده بودند بر زمین پس شهران
گفت بجای آورید و سه هزار ترسا از علمای بکشت تا پیدا مدند و آن چلیپا را باز پس آوردند و آن را پیش
پرویز فرستاد و پرویز آن را در خزینه نهاد و فرخان برفت و همه روم را بگرفت و به بناطوس سپرد
رومیان گرد آمدند و گفتند ما پسر موریق را نخواهیم که وی فردا همچون پدر بود و خون پدر طلب کند و از آن
خویشان ایشان این فرخان بهبود مملکت از دست رومیان و کافران مکه بر این شاد همی کردند و میگفتند

عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب نیستیم و عجم با ما یکیست اکنون روم را غلبه کردند هرگز ملکی
دیگر بروم پادشاه نگردد و آن وقت که این حکایت بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم دعوت همیکرد و خلق را
بخدای میخواند و مسلمانان و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندوهگین همی بودند خدای عز و جل سوی پیغامبر
صلی الله علیه وسلم این آیت را فرستاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی
ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین والبضع فی اللغة فوق الثلث الی
العشرة پس بدین آیت یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد گشتند و ابوبکر رضی الله عنه برگشت آمد
و این آیت بر قریش خواند ابی بن خلف گفت این چیزی نیست و محمد دروغ میگوید هرگز روم بر عجم غلبه
نتوانند کردن ابوبکر گفت من با تو پیمان بندم پس پیمان بستند تا سه سال پیغامبر صلی الله علیه وسلم آگاه
شد و گفت یا ابابکر تا به سه سال مبند که بضع از سه بود تا ده ابوبکر رضی الله عنه برفت و گرو افزون کرد و روز
هم افزون کرد تا هفت سال پیمان ببستند پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت یا ابابکر زد فی الخطر وابعد فی
الاجل پس اجل را نه سال کردند و اشتر را صد کردند بگرو و ابی بن خلف گفت محمد شرم داشت از دروغ
خویش و این گرو ایشان پیش از آن بود که قمار و گرو حرام کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم پنج سال بمکه بود پس
بمدینه شد چون دو سال ببود روم بر عجم غلبه کرد و ملک روم از دست عجم بشد و باز بهرقل افتاد و پس چون
هرقل را روم صافی شد و فرخان از روم هزیمت شد و هرقل بیامد از پس فرخان و با ملک عجم جنگ کرد
و ملک عجم هزیمت شد و بگریخت و بدستگره آمد آنکه براه حجازست و آزادستگره ملک خواندند او را جای
بزرگ و استوار بود و بسواد عراق اندر این شهر بزرگتر نبود پس قیصر با پرویز صلح کرد و قیصر بروم باز گشت
خدای تعالی گفت یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله و معنی این آیت چنین است که چون ترسایان بر روم
غالب شدند رومیان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام گرو میان
گرفته بودند کافران سپاه آورده بدر چون خبر رومیان بشنیدند و غمگین شدند و خدای تعالی ایشان را
مقهور کرد و سبب غلبه رومیان آن بود که فرخان هفت سال روم را بداشت پس آنکه هرقل بقلیبا اندر روحی
خفته بود بخواب دید که مردی پیش او بر تخت نشسته بود و گفتند او ملک عجم است پرویز و یکی فرشته از آسمان
فرود آمدی و این ملک عجم را که پرویز بود در پیش بگرفتی و اندر گردی و بدست هرقل دادی و گفتی هرچه خواهی بکن
پس هرقل از خواب بیدار شد و هفتاد هزار مرد عرض کرد و حد عجم را از روم بیرون کرد و هزیمت کرد و منجمان پرویز
گفته بودند که سپاه تو از روم هزیمت شود و نیز او را گفته بودند که از پشت پسری از پسران تو فرزندی آید
ناقص الخلقه و این ملک از دست او برود پس پرویز بفرمود تا همه پسران او بحصار باز داشتند و موکلان بر
گماشتند و هیچ زن به نزدیک ایشان نگذاشتند تا دل ایشان بر پرویز تباه شد پس پرویز خود سرهنگی
از مهتران عجم یکی را نام فرخان و دیگر شهربراز هر دو را بجنگ فرستاد و ملک روم ایشان را هزیمت کرد و ایشان

آمد شد و ملک را خبر کردند پرویز همه را باز داشت و بزرگان را گرد کرد و گفت چرا جنگ کردید و هزیمت شدید و دل ایشان
بر پرویز تباه شد پس پرویز با ملک صلح کرد بر آنکه شام و روم ملک روم را باشد و صلح نامه نوشتند و بازگشت و ملک
روم بازگشت و بروم شد و دیگر علامت پیغامبر صلی الله علیه وسلم جنگ ذی قار بود که گفته آمد **فصل**
در ذکر خبر حرب ذی قار که در میان عرب و عجم بود در عهد خسرو پرویز و سبب این جنگ آن
بود که پدر خسرو پرویز اندر وقت انوشیروان باز و پیش از وی نیز بر هر ملوک عجم ترجمانی بود و فیلسوف و هر ملکی
نامه نوشتی بملک عجم او برخواندی و جواب باز کردی و جواب نامها هم او نوشتی و در عرب مردی بود که هم زبان
تازی و هم زبان پارسی میدانست و پیوسته در خدمت پرویز بودی تا چون از ملک عرب نامه آمدی و
رسول او سخن رسول بشنیدی و بپارسی پرویز را ترجمه کردی و نامه را بپارسی برخواندی و همچنین از بهر ملک
روم ترجمانی بود و از خزران و ترکستان و هندوستان هر ملکی را ترجمانی داشته بودند و این
ترجمان که از بهر ملک عرب بود او را عدی بن زید العبادی خواندندی مردی هم از اهل بیت ملوک و دبیر بود
و او را شعرهای بسیار است و خان و مانش بحیره بود آنجا که ملک عرب نشستی نعمان بن منذر
و هر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستی و بیامدی و کدخدایی خویش راست کردی و با نعمان بن
منذر بودی و پدرش زید بن ایوب هم ترجمان پرویز بود و آن کار ایشان را میراث گشته بود و او را برادری
بود ابی نام چون عدی از در کسری بخانه باز شدی این برادر را خلعت دادی و ترجمانی باز داشتی بخلاف
خویش و مردی بود در حیره نام او اوس بن معرض (?) با عدی دشمنی داشت و تعصب و نعمان بن منذر این
اوس را نیکو داشتی یک روز این اوس با نعمان نشسته بود و حدیث کسری همی کرد و بد اوس مر نعمان را
گفت عدی بن زید بر در کسری چنین همی گوید که من این ملک بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم تا نعمان را
ملک دادم و اگر خواهم از وی باز ستانم نعمان گفت این مر ترا که گفت اوس گفت من از وی شنیدم نعمان این
سخن بدل اندر گرفت چون عدی بیامد ناگاه نعمان او را بزندان کرد و عدی ندانست که چه گناه کرده است
و دو بیت شعر گفت سخت نیکو و سوی او فرستاد **شعر** ابا منذر کافات بالود بخطه
وبهذا جزاء المجرم المتبغض وان جزاء المحسن منک کرامه فلت ما یؤدیک بالمترض و نعمان
از این سخن ... بشنید و او را در زندان همیداشت و تدبیر کشتن او همی کرد پس عدی نامه کرد و سوی
برادر خود که بر در کسری بود تا او را آگاه کند تا مر کسری را آگاه کرد و کسری بر نعمان خشم گرفت و هم اکنون رسولی بیرون کرد از سرهنگان
خویش مردی بزرگ و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست
نعمان چون دانست که رسول همی آید و او نامه و فرمان کسری را مخالفت نتواند کردن کس فرستاد بزندان
و عدی را بزندان بخفه بزد و بکشت پس عدی را بکشتند و هم او را از زندان بیرون کردند دیگر روز چون رسول
کسری بیامد و نامه بنعمان داد نعمان گفت من او را بزندان باز داشته بودم چرا بایست بدین سخن کسری را

آگاه کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و او را با خویشتن بیرون آور رسول چون بزندان آمد او را
مرده یافت زندانبانان گفتند او از دی باز مرده است و ما نعمان را بیارستیم گفتن رسول سوی نعمان آمد و او را
جنگ کرد و گفت تو او را کشتی و من کسری را بگویم نعمان رسول را چهار هزار دینار بداد و گفت کسری را گویی و بگویی
گویی که عدی را بیافتم تو از زندان بیرون آوردند و در بیرون آمدن بمرد رسول بازگشت و پرویز را همچنین گفت
و عدی را پسری بود بحیره نام او زید بن عدی او را پدر ادیب کرده بود و فصیح گشته و هر دو زبان آموخته بود
هم پارسی و هم تازی چون نعمان مر عدی را بکشت زید بن عدی بترسید و از حیره بگریخت و بدر کسری شد
و عرض حال او با کسری بگفت و او را پیش کسری بردند پرویز او را بجای پدر بنشاند و خلعت داد و بنواخت
و سالی دو سه برین برآمد و زید راه همی جست که چگونه نعمان را هلاک کند و کسری هر سالی سه خصی را بفرستادی
یکی بروم و یکی بخزران و یکی بترکستان تا از بهر وی کنیزکی می آوردند کسری صفت آن کنیزکان بنوشتی از
سر تا پای و فرمودی که بدین صفت خواهم و آن کنیزک را این صفت باشد تا بیاید بجستن و آن خصی
برفتی اگر کنیزکی بدین صفت یافتی و بدیدی بخریدی اگر آزاد و اگر درویش و اگر توانگر یا دختر
ملکی یا سرهنگی بودی بیاوردندی تا کسری او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت
انوشیروان باز همچنین بود و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن الشماء خواندند که ملک عرب بود از قبل
انوشیروان او بشام شد و شام را غارت کرد و ملک شام حارث بن ابی شمر غسانی بود و او را بکشت و زن
سرای او کنیزکی یافت از ملک زادگان و بدست او بیفتاد که او نیکو بود و اندر همه روم و عجم زنی بود از نیکوی و که
منذر آن کنیزک را با انوشیروان فرستاد و صفت آن بتازی بنوشت و حیره بر آن صفت بپارسی کرد از
بهر انوشیروان و انوشیروان صفت او بشنید و خوش آمدش و سخت خوش بود و این خبر افتاد انوشیروان
صفت آن کنیزک را نوشته بخزانه اندر نهاد و هر گاه که انوشیروان کنیزک طلب خواستی کردن خصیان را
فرستادی و آن نسخه بایشان دادی تا بدان صفت کنیزک آوردندی و این رسم بماند و هر که هم چنین
کردی و صفت کنیزک بتازی چنین بود **فصل در ذکر خبر کنیزک عربی** جارية
معتدلة الخلق والقوام نقية اللون والبدن والثغر بيضاء زهراء وطفاء دعجاء حوراء عيناء قنواء
شماء زجاء اسيلة الخد شهية القد جثلة الشعر عظيمة الهامة بعيدة مهوى القرط عيطاء عريضة الصدر كاعبة
الثدي ضخمة ... عطبل المنكب والعضد حسنة المعصم لطيفة الكف سبطة البنان قاطنة (?)
البدن خميصة الخصر غرثى الوشاح رداح الكفل رابية الكفل ... رتا الروادف
المناكب عظيمة الركب مفعمة الساق مشبعة الخلخال لطيفة الكعب والقدم قطوف المشي
مكسال الضحى بضة المتجرد سموعا للسيد ليست بحسناء ولا سفعاء ذليلة الانف عزيزة النفس لم تغذ في بؤس
حيية رزينة حليمة ركينة كريمة الخال تقتصر بنسب ابيها دون فصيلتها وبفصيلتها دون جماع قبيلتها

فذاجابها الامور فی الادب فرايها رای اهل الشرف و علمها عمل الحاجز مناع الكفين
لطيفة البيان رهوة الصوت ان اوذيها اشتهت وان تركها تركت اذا وطئتها
يحلق عيناها ويحمر وجهها و يذبب شفتاها وساد ن الوسع وكلامها معروفة

فصل در ذکر صفت کنیزک پارسی

معنی این چنین است که کنیزکی را است خلقت تمام بالا
نه دراز و نه کوتاه سفید روی و بنا گوش و همه تن تا بناخن پای سفید سپیدی که گونه او بسرخی زده
و غالب بگونه ماه و آفتاب ابروهاش طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ سیاهی سیاه
و سپیدی سفید مژگان سیاه و دراز و گیس و بینی بلند و باریک روی دراز نه سخت دراز و نه سخت گرد موی
سیاه و دراز و گیس سرش میانه نه بزرگ و نه خرد گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشوار بر کتف زند بری
پهن و گرد پستان کوچک و گرد و سخت سرکتفها و بازوان معتدل و جای دست او نرم و فربه انگشتان
دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست دو کونا ... پس لب بلند تر و میانه باریک جای
گردن بند بر گردن باریک رانها گرد و اکنج و زانو تا کرد رانها سطبر شتالنگهای پای خرد و گرد و انگشتان
پای خرد و کعب چون زر و کاهل زود از فرمان فرمان برداری که جز خداوند خویش را فرمان نبرد هرگز سخنی نبذ
و عز و جاه بر آیین شرمگین و با خرد و با مردمی و نسب از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم اگر نسب
او نگری به از روی او و اگر بروی نگری کاو به از نسب و اگر بخلقش نگری با خلق با شرف و بزرگی بکار کردن
حریص بدست پرهیزکار و حریص بگفتن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن و زبان خاموش
و کم سخن و خوب سخن و چون سخن گوید خوش سخن و خوش زبان و خوش آواز باشد اگر آهنگ او
کنی آهنگ تو کند و اگر باز شود و در شوی از تو دور شود و اگر با وی باشی رویش و چشمهاش سرخ شود و از آرزوی
تو. پس انوشیروان این صفتها را در خزانه نهاده بود تا کنیزکی بدین صفت خرد و این نسخه بتازی نوشته
بود و بدست زید بن عدی بود پس روزی کسری خواست که کنیزکی بدین صفت بخرد و نسخه کردن فرمود
فرموده بود به پارسی گردانیده و نوشتش پس زید بن عدی مر کسری را گفت من در جهان کس ندانم و ندیدم
بدین صفت مگر دختر نعمان بن منذر نام او حدیقه و به پارسی بستان باشد و روی آن دختر چون
بستان است و او دانست که دختر بدین صفت نیست ولیکن او را یقین بود که کسری هرگز آن
دختر را نبیند که او دروغ زن شود و هرگز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب هرگز دختر
بعجم ندهند پس کسری را دل بدختر نعمان میل کرد و زید بن عدی را گفت نامه بنویس بنعمان تا آن دختر را
با خادمان سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و تو بروم رو تا تو
باز آیی او برگ دختر ساخته باشد و تو او را با خویشتن بیاوری پس زید مر کسری را گفت انجمن کنیزک در عجم
بسیار است و اگر تو دختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمان بی ادب اند و دختر را بعجم ندهند

و خداوند مملکت را زشت باشد و اگر نخواهند بهتر باشد پس کسری پنداشت که زید میل بنعمان میکند آن خادم را
گفت من بجز دختر نعمان نخواهم و تو بروم مرو و از اینجا سوی نعمان رو اگر دختر را بدهد با وی و اگر ندهد باز گرد
و زید را گفت تو نامه بنویس چنانکه من گویم زید نامه نوشت بنعمان و خصی برفت و نامه بداد نعمان جواب داد که
دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب و بی خدمت ملوک را نشایند و در جواب نامه الفاظ نوشت
و خصی را گفت ملک را بگوی که این دختر را نه چنان با فهم که شایسته ملک بود و اندر نامه نوشت که اما فی مها
العراق لمندوحة للملک عن سواد اهل العرب و این سخن لطیف و نکوست ولیکن زید به پارسی ترجمه کرد و زشت
گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی باشد و نیز گویند که اندر جهان از دام و چهارپای هیچ چشم چون چشم گاو کوهی نیکوتر
نباشد و عرب زنان را بچشم گاو کوهی مانند کنند و بچشم گاو اضافت کنند و بدین معنی اسودان سیاهان باشند
و سود جمع این باشد و سید مهتر باشد و معنی سخن نعمان آنست که ملک را بعراق اندر چندان فراخ چشمان و
سیه چشمان هستند که او را بسیاهان عرب حاجت نباشد زید این معنی را بتر ترجمه کرد و مها ماده گاوان بانی (?)
و سودان مهتران و چنان باز نمود که ایدون همی گوید که ماده گاوان عجم ملک را چندان هست که مهتر زادگان عرب
او را بکار نیاید پس زید گفت که نعمان بی ادب است و فضول سخن است تا حد اندر سر دارد و من دانستم که
او آن دختر را ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و ملک عرب دیگری را
دهم و نعمان را بکشم یا بخدمت خویش خوانم و اگر نیاید بستم بیارمش پس در درگاه کسری مردی بود نام او ایاس
ابن قبیصة الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد و این ایاس مردی بود که چون
کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین روم شد و براه اندر گرسنه ماند این ایاس او را پیش آمد
و کسری را بمهمانی برد و توشه بیابان دادش و خود برسم دلیل با او برفت و این قصه گفته شد از
پیش ازین و چون کسری بمملکت اندر نشست این ایاس را بدرگاه خواند ایاس با پنجاه تن از اهل بیت
بخدمت کسری آمد و کسری او را بر چهار مرد که بر درگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد و چون پرویز بر نعمان
خشم گرفت ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار از عرب و عجم داد و گفت برو و ملک حیره را بگیر
و آنجا بنشین و نعمان را گردن به بند و بفرست چون نعمان این خبر شنید از پیش ایاس بگریخت
با عیالان و اهل بیت و زنان خویش و اسب و سلاح و آنچه داشت و آن دختر ببرد به پسر (?) نام او هانی
بن مسعود از بنی شیبان ببادیه اندر و اندران قبیله از و بزرگتر مردی نبود و از ان بیشتر مردمان در ان
قبیله نبودند گفت این عیال و خواسته و فرزند زینهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانه او چهارصد پاره
جوشن بود و در اصطبل او چهارصد اسب تازی و خواسته بسیار از هر گونه جمله بهانی بن مسعود سپرد
و خود با زنش حیره برفت و بقبیله خویش شد طی و او را بطی دستگاه بسیار بود زینهار ایشان شد
او را نپذیرفتند از بیم کسری نعمان در کار خود متحیر ماند و ندانست که چکند و کجا رود زنش گفت برخیز

پیش کسری شو و از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده‌ای که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود از این ذل و خواری که
از همه کسی همی بینی نعمان گفت راست میگویی برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که کار او زید بن
عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون به پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذر همی خواست
و کسری او را گفت این غلام یعنی زید نامه تو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم و دروغ گفت بر ما
زید گفت ملک هر گاه که بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نبیذ خورد پندارد که دوستا وی خداوندگار
پس نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آید یا بفرزندان من و بر ان سوگند
خورد پیش کسری که او چنین نگفت کسری فرمود تا نعمان را باز داشتند سه روز و روز چهارم در زیر پای پیلان افکندند
حد بود و خبر نعمان چون این خبر بشنید دلتنگ و غمگین شد و نعمان و فرزندانش همه ترسا شده بودند و بی
عرب رها کرده بودند پس هند بنت او چون بشنید که پدرش را بکشتند برخاست و بصومعه هند شد
و هند دختر منذر بزرگ بود و مادر او را ابن السماء خواندندی و ترسا شده بود و صومعه کرده بود و هم انجا عبادت
همیکرد تا بزمان ... بود و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند این هند نیز انجا شد و تا آخر عمر ترسایی همیکرد
پس چون کسری نعمان را هلاک کرد با ایاس بن قبیصه نامه کرد که ترکه نعمان را طلب کن و از ایشان بستان ایاس
کس فرستاد بهانی بن مسعود و گفت باید که ترکه نعمان را بفرستی جواب داد که تا جان دارم ترکه نعمان را
بکس ندهم ایاس نامه کرد بکسری و گفت گروهی بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند و عربی
و جبارند و ملک را معلوم باشد که اگر با ایشان جنگ کنیم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست
که سپاه بفرستد مردی بود بدرگاه کسری نام او نعمان بن زرعه گفت ای ملک ایشان اندر زمستان بر کنند
و دشوار ایشان را توان یافتن و این مائی بتابستان بسر آبی آیند نام آن ذی قار با همه بنی شیبان و این آب میان
بصره و مداین است و جاده خبر هم بنی شیبان را و هم بنی بکر را و هم بنی عجل را اندر آن آب و این همه قبایل را
بسر آن آب یکجا توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری گفت راست میگویی پس کس فرستاد سوی
ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو ایاس را این سخن سخت آمد از جنگ
کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود و کاردار کسری
بود بر سواد عراق و معتبر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود و کسری بدو نامه کرد که سپاه گرد کن
و همه عرب را که با تواند از سواد برگیر و سوی ایاس شو که خلیفه من است بر ملک عرب و او را یاری کن
بجنگ با بنی شیبان و بنی بکر و هانی بن مسعود چون این نامه بقیس بن مسعود رسید او را سخت آمد با هم
قبایل عرب و خویشان خود جنگ کردن و از بیم کسری هیچ نتوانست گفتن پس دو هزار مرد از عرب گرد کرد
و سوی ایاس رفت بحیره و کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او هامرز با وی ده هزار مرد و بسوی حیره
فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمز خراد با هشت هزار مرد و او نیز سوی ایاس بن

قبیصه آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس این همه سپاه معتبر کرد و جنگ او را داد و معتبر بود که لشکر کشی و جنگ
و ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی قار شد و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل بذی قار
نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردمان خویش را گرد کرد و گفت چه بینید کسری این سپاه به
فرستاد از بهر زنهاریان و ترکه نعمان و فرستاد که با ملک و با ایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده
هزاریم و ایشان را مهتری بود نام او حنظله بن ثعلبه بن شیبان هانی را گفت تو زنهاری را باز ده و ما جای با هم
و زنهاری را ندهیم چون ایاس فرود آمد و هر دو لشکر برابر نشستند و عجم آب دور روزه داشتند
و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه آب فراز آورد دیگر روز جنگ کردند
و لشکر عجم تیرباران کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته را همچنان با خود ببردند لشکر
عجم چون آب یافتند مانع شده بودند از پس ایشان نرفتند هم انجا فرود آمدند و آب چاه بخوردند
و آن روز و آن شب بر سر چاه ذی قار بماندند پس چون هانی یک دو روزه رفته بود دانست که کسی از
پس ایشان نیاید فرود آمد و جمله قبیله خویش را گرد کرد و گفت ما را چه تدبیر و ما همه بیابان و بی آب
هم از تشنگی بمیریم من این خواسته نعمان را بایشان سپارم شما خویشتن را در بادیه هلاک مکنید
ایشان را از این سخن عار آمد گفتند تو زنهار را تشنگی که ما باز کردیم تا جان داریم جنگ کنیم پس باز
گشتند و پیش سپاه ایاس آمدند و از نو جنگ کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هم
از عرب با سپاه ایاس بود همه را اندوه آمد که هانی و سپاه عرب همه هزیمت شده بودند و بالای چاه
دیگر آب طلب کردند هیچ نیافتند و سپاه عجم همه گرد آمدند ایاس پیش هانی کس فرستاد و گفت
از سه کار یکی را بگزین یا ترکه نعمان را باز دهید تا باز گردیم و من از کسری گناه شما را بخواهم تا این کردهای شما را
عفو کند یا چون شب اندر آید بگریزید و هر جا خواهید بروید تا ما بهانه کنیم که همه بگریختند و ایشان را در
نیافتیم یا جنگ را آراسته باشید ایشان همه با هانی و حنظله گرد آمدند و گفتند اگر زنهار بسپاریم تا باشیم
اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن و تا جهان باشد از این عار رهیم و اگر بگریزیم عاری عظیم تر باشد دیگر
آنکه بادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه ره بجلدر ما بر بنی تمیم است و میان ما و ایشان عداوت و دما
همه بکشند پس ما را جز جنگ کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند ما جنگ خواهیم کردن
تو نیز جنگ را مهیا باش که اگر در جنگ کشته شویم دوستر داریم که در بادیه هلاک شویم از تشنگی و آن شب
حنظله بن ثعلبه رسنهای هودج پاک ببرید از بهر آنکه سپاه هانی بنشستند بذی قار بودندی و زن و عیالان ایشان
داشتندی چنانکه رسم عرب باشد در عماریها بود چنانچه آن رسن که عماری بدان باز بندند و تازیان وضین
خوانند و حنظله رسنها را ببرید تا عرب یکبارگی دل بر جنگ نهند و حنظله را از آنگاه مقطع الوضین نام کردند
و هانی آن شب چهار صد اسب و چهار صد زره بر قوم خویش بخشید و گفت اگر ظفر ما را بود باز بجای نهیم و اگر

ظفر ایشان را بود این تیر کو هلاک شود چون روز دیگر بود همه سپاه صف برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند
و ایاس بر میمنه خویش هامرز را بداشت با عجم و بر میسره هرمزان را بپای کرد و خود اندر قلب بایستاد و هانی
بر میمنه خویش یزید بن حارثه الشیبانی را بپای کرد و او مهتر بنی بکر بود و بر میسره حنظلة بن ثعلبه را و او مهتر
بنی عجل بود و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که خود را از میمنه ایاس بیرون افکند و میان دو صف بایستاد
هامرز بود و مبارز خواست بزبان پارسی مردی بر میسره هانی بود نام او یزید بن مسحل گفت ما یقول هذا العلج
یعنی این سگ چه میگوید گفتند میگوید رجل برجل گفت قد انصف و عدل پس مردی از لشکر هانی خود را بیرون افکند
پیش هامرز نام او مرثد بن حارث الیشکری مردی مردانه و دلیر اندر جنگ با یکدیگر بکوشیدند پس مرثد
هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و دستش از وی جدا شد و هامرز از اسپ بیفتاد و بمرد و نخستین کسی
از لشکر عجم او را کشته بود و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند بر ظفر و از روز جنگ کردند و اندر عجم
تیراندازان بسیار بود و تیرباران کردند و بهتر بسیاری از عرب بکشتند و عجم همه تشنه شدند و آب
نیافتند و سپر همی گرفتند تا شب اندر آمد و هر دو سپاه فرود آمدند و این قیس بن مسعود که با ایاس بود و
دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت یکدیگر بودند خواست که ظفر ایشان را بود پس بشب اندر سوی ایشان کس
فرستاد و هانی و حنظله و عرب را گفت مرا با شما از جان و دل پیوند است و همی گویم که ظفر شما را بود و نه ایاس
و نه عجم را که ایشان تا بیگاه مانده و شما را ثابت ولیکن بسوی شما زنهار نتوانم آمدن که ندانم که ظفر کرا بود و آن دوست
وادی بکر اف یکدیگر بیرم تا گروه عجم هزیمت شوند و آن خواهید که چون فردا صف جنگ راست شود و جنگ
در پیوندد و ما پشت بدهیم و روی بگردانیم و هزیمت شویم تا عجم جمله عاجز و حیران شوند و ایشان نیز بهزیمت
شوند هانی و حنظله و جمله عرب گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ هزیمت شوید و عرب بدین خبر
شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم که ظفر عرب را بود و عجم را کفایت
بیرون از اخبار و آثار کتاب فال گویند هر چیزی که از اوداء ایام عجم فال کرده اند در آن کتاب یاد کرده است
و اندرین معنی چنین گفته است که کسری نام هامرز را بدین جنگ فرستاد و بنام او فال کرد و گفت باید که ظفر
ترا بود و بر آن سپاه که بر هانی کرده آمده ماست و هانی بزبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین و ملوک
عجم و اکاسره این زبان گفتندی و هامرز آن بود که برخیز پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت نام تو
چنین است که برخیز و معنی نام دشمن تو اینست که بنشین اکنون باید که برخیزی و ظفر ترا بود
و خود این فال راست نیامد و بخت هامرز گشته شد چون لشکر عرب خبر قیس بن مسعود بشنیدند در
جنگ دلیر شدند و دل بر مرگ نهادند که فردا جان بزنیم پس حنظله هانی را گفت که فردا پانصد مرد را در
کمین بنشانیم جایی که کس نبیند و ما بجنگ رویم و در جنگ بپیوندیم پس ایشان خویشتن را بر عجم افکنند
تا مگر هزیمت شوند پس هانی مردی را از بنی بکر بخواند نام او یزید بن حیان و او را پانصد مرد داد و در کمین گاهی

بنشاند و این جنگ در آن وقت بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم بمدینه آمده بود و هجرت کرده و با مشرکان روز
بدر جنگ کرده و ظفر و نصرت او را بود و هانی و حنظله با همه سپاه گفتند شنیده ایم که از عرب پیغمبری بیرون
آمده است نام او محمد و او را دو سه جنگ بوده است و در همه ظفر او را بوده و میگویند که هر که نام او می برد
حاجتش روا میشود و کسی که در دریا باشد هلاک میشود یا شتری یا چیزی گم میکند و نام او می برد باز براه
می آید و آن گم شده را باز می یابد شما فردا درین جنگ نام محمد را علامت دارید تا نصرت ما را بود و همه
لشکر عرب این سخن را قبول کردند چون فردا روز دیگر صف برکشیدند لشکرها یکبار نعره بر آوردند و گفتند
محمد یا منصور یعنی محمد با ماست و نصرت و ظفر و فیروزی ما را بود و چون این بگفتند حنظله بفرمود که
حمله کنید لشکرها یکبار حمله کردند و خویشتن را بر لشکر عجم زدند و آن پانصد مرد نیز کمین بگشادند
و نام پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگفتند و آن لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند
و عجم چون هزیمت ایشان بدیدند خود از تشنگی بی طاقت شده بودند و دل شکسته چون پانصد مرد
کمین بگشادند و عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر نهادند از پیش و پس و عجم روی بهزیمت
نهادند و لشکر عرب بر اثر ایشان همی کشتند تا چندان کشته شدند که هیچ جنگ و حرب این مقدار کشته
نشده بود و لشکر عرب از عجم داد خود بستانیدند و اندر آن ساعت که این جنگ بکردند جبرئیل علیه السلام
پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود و حدیث جنگ ایشان همی کرد که عرب بجنگ اندر بنام تو
شمشیر همی زنند و نام تو علامت کرده اند و ایزد سبحانه و تعالی عرب را بر عجم نصرت داد و میان مدینه
و ذی قار بسیار منزل بود جبرئیل علیه السلام پر خویش دراز کرد از مدینه تا ذی قار و همه حجابها دور
کرد تا پیغامبر صلی الله علیه و سلم از جای خود تا جنگ گاه بدید و در هر دو صف ایشان نگاه میکرد و یاران
همه آنجا نشسته بودند چون عجم شکسته شدند پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت الله اکبر الله اکبر هذا اول یوم
انتصف العرب من العجم یعنی گفت این اول روز بود که عرب از عجم بستانیدند و بنام من نصرت یافتند
که علامت خویش نام من کردند و یاران پیش او نشسته بودند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم این قصه با ایشان
بگفت و مردمان و یاران ما بسیار بمدینه بودند و از عرب بادیه و مدینه بسیار آنجا بودند پس این حدیث
پیغامبر صلی الله علیه و سلم از روز و آن ساعت را که حضرت با ایشان گفت بنوشتند و چون مردمان عرب
از مدینه که بذی قار آنجا بودند باز آمدند این حکایت از ایشان باز پرسیدند و همچنان حکایت کردند که پیغامبر
صلی الله علیه و سلم فرموده بود و اندران روز هانی مر ایاس را دریافت و خواست که او را بکشد حنظله او را رها
کرد و ایاس بهزیمت می شد تا بدر کسری و آن حکایت نام حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم با کسری بگفت کسری
کین آن حضرت در دل گرفت و خبر اندر افتاد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم از پس ذی قار که کارها
ضعیف شده بود و عرب بر آن لشکر عجم غلبه کرده بودند نامه نوشت و بپرویز فرستاد و آن نامه این بود

فصل در ذکر حدیث نامهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم که بخسرو پرویز نوشته بود

بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الله
الذی لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم غلبهم السفاء وسلب عقولهم من یهد الله فلا
مضل له ومن یضلل فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم
او اذن من الله ورسوله ولم یعجزا کسری چون آن نامه بدید خشم آمدش گفت این کیست که نام خویش
پیش از نام من نبشته و آن نامه را بدرید و رسول را خوار داشت چون این خبر به پیغامبر صلی الله علیه وسلم
رسید فرمود که او ملک خویش دریده و این دون خواندم اندر اخبار مغازی که چون کار پیغامبر صلی الله علیه وسلم
قوی شد کسری دو رسول بیرون کرد و نزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاد از مهتران عجم و نامه کرد
بباذان که ملک یمن بود از دست کسری و این رسولان را نام یکی بابویه بود و دیگر خرخسرو و اندر نامه باذان
نوشت که باید که چون این نامه برخوانی کسی فرستی بزمین یثرب سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغامبری میکند
نام او محمد است و بفرمای تا او را بآهن ببندند و سوی من آرند و بسوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم نامه نوشت
و رسولان بیرون کرد و بفرمود که تخت بلند بنهادند و بیدار هر دو را سوی من خوانید تا سخن او بشنوم اگر بیاید
با او باز گردید و اگر نیاید باز گردید و همین گوید و نامه بباذان دهید تا کس فرستند و او را ببندند و
نزد من فرستند و این حدیث در آخر عمر کسری بود پس آن هر دو رسول برفتند و پیش پیغامبر صلی الله
علیه وسلم آمدند و ریشها ستره کرده و سبلتها باز کرده بودند پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون ایشان را
بدید عجب آمدش گفت چرا چنین کرده اید گفتند خدایگان ما را چنین فرموده که ریش را بتراشید و سبلت
برجای رها کنید و ترجمان سلمان فارسی بود میان ایشان و پیغامبر صلی الله علیه وسلم پس پیغامبر از
سلمان پرسید که چه میگویند گفت میگویند امرنا ربنا ان نقص اللحیة و نعفو عن الشوارب مصطفی
صلی الله علیه وسلم فرمود امرنی ربی ان اقص الشوارب واعفوا اللحیة گفت مرا خدای تعالی چنین فرمود که
سبلت بسترم و ریش را عفو کنم پس ایشان پیغام کسری را بپیغامبر صلی الله علیه وسلم بگفتند ایشان را
اجابت کرد و روز کرد و ایشان را بخانهٔ سلمان فرود آورد و قوت ایشان فراخ کرد از جهت و نوماه
روز پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم میرفتند و شتاب می کردند و آنحضرت ایشان را وعده نیکو می
داد و بدارا همی داشت تا شش ماه دلتنگ شدند پس جبرئیل علیه السلام در نیم شبی آمد و پیغامبر را صلی
الله علیه وسلم آگاه کرد که شب دوشنبه کسری را بکشت دیگر روز با سلمان بیامدند ما را پیش از این صبر نماند
یا با ما بیا یا ما را دستوری ده تا برویم سلمان مران حضرت را ترجمه کرد پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت لختی
صبر کنید ایشان برپای خاستند و دلتنگی کردند و گفتند خدایگان ما از ما چندین در نگ نپسندد این
سخن را سلمان با آنحضرت ترجمه کرد فرمود که بگو ان الله ربی عز وجل قد قتل ربکما سلط الله علیه ابنه شیرویه

حتی قتله البارحة سلمان ایشان را گفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم میگوید که خدای تعالی خدایگان شما را بکشت
و شیرویه پسرش را بر و مسلط کرد تا او را بکشت دوش تب ایشان باز گشتند و گفتند ما را روی نیست
با این مردمان بودن و او را استوار نداشتند و سوی کسری بیارستند شد نزد باذان شدند
بیمن و نامهٔ کسری بدادند و نامهٔ شیرویه آمد بود که پرویز پدر من بملک بنشستم هر چند سپاه
با تو است اندر یمن بیعت من از ایشان بستان و آن مرد را که بزمین یثرب دعوی پیغامبری میکند
و کسری در حق او نامه نوشته کرده بود که او را سوی من فرست تو او را بجنبان تا امر من بتو آید و آن رسولان
نزد باذان بماندند و آن کسی که از جهت ملک عجم بیمن آمد باذان بود و از پس او هیچ کس دیگر نیامد

فصل در ذکر خبر کشتن شیرویه پرویز را و پادشاهی شیرویه بعد از پرویز

پس چون کار پرویز آخر رسید
و کارهای خطا همی کرد و رعیت و سپاه و همه خلق را دل برخود تباه کرده بود و آن سپاه که از هزیمت
قیصر روم باز پس شده بودند همه پیش او گرد آمدند و او همه را بگرفت و بزندان کرد با فرزندان بر آنکه
همه را بکشد و گفت من شما را سی سال بپروردم و نیکو داشتم و اندر نعمت من همه بودید از بهر این روز
شما را همی داشتم و با من وفا نکردید و با دشمن من جنگ نکردید خون شما بر من حلال است و مقدار سی هزار
شما را پس هزار مرد از ایشان همی داشت و مهر شاه میر چوبین را امیر فرمود تا هر چهار پنج کس را همی کشت
و امیر چوبین مهتر ازیشان همی کشت و تا ضیر همی کرد و کنیزان را در پیش می افکندی و می کشت و گفت تا سپاه
تا سپاه بشوریدند و دل سپاه بر او تباه شد و آن مرد را که نام او فرخ زاد بود بر بقایای خراج کرده بود تا بقایای
خراج بیست ساله و سی ساله بزاری همی گرفت و دل رعیت بر پرویز تباه شد و فرزندان را در خانه همی
داشت محبوس کرده از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری باشد و تباهی از آن او باشد و
ملک تو از اهل بیت تو از دست او بیرون شود و این یزدجرد پسر شهریار بود و کسری پسران خویش را
در حصار کرده بود و موکلی بر ایشان گماشته تا هیچ زنی پیش ایشان نشود و ایشان سیزده تن
پسر بودند و گروهی گفته اند هفده پسر بودند و همه بزرگ شده بودند و ایشان را از زن حاجت
افتاد و دلتنگ شدند و از همه پسران مهتر شهریار بود سوی شیرین کس فرستاد و از پنهانی
زنی خواست که نزد او فرستد هر کس که باشد شیرین را پرستاری سیاه بود و حجامت کردی
اندر سرای و کنیزکان شیرین را حجامت و فصد کردی پس شیرین آن سیاه را پیش شهریار فرستاد
تا شهریار با او نزدیکی کرد و آن سیاه حجامه ازو بار گرفت و گروهی گویند او را از بهر حجامی فرستاده
بود و گفته بود با او هیچ نگوید تا شهریار نداند که او زنست چون دست بر سر و گردن شهریار
بنهاد بدانست که او زنست که نرمی دست زنان نه چنان باشد که از آن مردان پس شهریار دست
بوی دراز کرد چون شیرین بدانست آن کنیزک را بخانه باز داشت و او را پسری آمد یزدجرد

نام کرد و بفرمود تا او را از مداین بیرون بردند و ایکان پرویز را برگماشت تا او را هیدا شد چون
بجای رسید او را شیرین باز آوردند و شیرین او را در خانه پنهان همی داشت کرو زبر پرویز باشیرین
حدیث همیکرد پس گفت بهرزه نسل خود ببریدم و فرزندان را زنان ندادم و از آن کار پشیمان
شدم شیرین گفت خواهی که از نسل خود پسری بینی از آن پسران گفت خواهم پس برو او را پیش پرویز
بدر آوردند پرویز گفت این پسر کیست شیرین گفت این پسر از پشت شهریار است و لیکن پسر
تست و من از پنج سال باز او را همی پرورم پرویز بر وی شادی کرد و او را بر کنار خویش نشاند و بنواخت
و بسیار بخواست او را داد پس آن سخن منجمان او را بیاد آمد که او را این پسری بود و بر اندام وی نقصان
بود و ملک عجم بر دست او برود پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا همه اندام او را بنگرم او را برهنه کرد
همه اندام او درست بود مگر دو کونه چپ او که تر از آن راست بود گفت اینست که مرا از وی حذر باید
کردن و او را اندر زندان بود و خواست که بر زمین زند شیرین او را از وی بگرفت و گفت ایزد تعالی اگر ایزد
قضایی کرده است تو آن را باز نتوانی داشتن و باشد که آنکه تو از وی می‌ترسی نه این باشد پرویز
گفت راست اینست اکنون این را از پیش من ببر که هرگز نخواهم که چشم من بر وی افتد شیرین
او را ببرد و فرستاد و پرویز کار بر آن پسران سخت بر گرفت و موکلان از پیش داشت و همه
پسر از آن دل بر وی تباه شد و از رای خطای او بزرگی این بود که او را سرهنگی بود بزرگوار و بطاعت او
بود و خدمت او کرده و از آن پدرش نیز کرده بود بسیار سال و مردمان عجم او را بزرگ داشتندی
هم سپاه و هم رعیت نام او مردانشاه و پرویز او را امیری بابل داده بود و شهرهای عراق و شهرست
و آن بیابان نام او بابل نیمروز و امیران بابل همه در شهر نیمروز نشستندی و این مردانشاه آنجا
امیر بود پرویز با او عهد و پیمان پیش از آن که بر دست منجمان را پرسید گاه کار من چگونه بود ایشان
گفته مرگ تو بر دست مردی بود که از سپاه تو بود و او امیر بابل و نیمروز بود پرویز اندیشید
و از مردانشاه بترسید که مردانشاه مردی مردانه بود و پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد
نامه کرد بدو که سپاه را آنجا بگذار و خود با خاصگان بیا تا چیزی که با تو گفتنی است بگویم مردانشاه بیامد
پرویز بروی او در نگریست آن پیری و خدمتها و نصیحتهای وی یاد آورد و نیز گناهی نکرده بود شرم
داشت از وی و از آن مردمان که او را بکشد پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد و او را خواسته
بسیار دهد و باز بجای خویش فرستد تا بی دست همی بود و کسی از وی ایمن نبود و او بر ولایت
باز شود پس بفرمود تا دستش ببریدند و بخانه باز فرستاد و مردانشاه دست بریده خویش بر کنار نهاد
و همی گریست و همی گفت الهی بفریاد بیگناهان رس و همچنین بود و سه روز طعام نخورد و بخفت کسری
بخانه او کس فرستاد و او را عذر خواست و خواسته بسیار داد و گفت این قضای بود و برفت و من

دانم که ترا هیچ گناهی نبود و بعد از این ترا چندان خواسته دهم که خشنود شوی مردانشاه گفت مرا هیچ
خواسته نمی باید مرا یکی حاجت است اگر روا کنی دل من خوش گردد کسری گفت روا کنم گفت موبدان موبد را
بخوان و بر خویشتن گواه کن و عهدی کن که آن حاجت که مرا است اگر چه گران باشد روا کنی کسری از
شرم آنکه چنان معاملت با وی کرده بود موبد موبدان را بخواند و سوگند خورد و عهد کرد پس گفت حاجت
خواه که سوگند خوردم گفت حاجت من آنست که مرا بکشی کسری از بهر آن سوگند چاره ندید بفرمود تا در شهر
پس پسر او را که نام او مهر هرمز بود خواست که بعوض پدر به بابل فرستد هر چند گفت او نرفت و از لشکرگاه بیرون
کرد و از آن سبب دل همه عجم بر کسری تباه شد از بهر مردانشاه و همه گرد آمدند و از کسری حاجت خواستند که
آن سی و شش هزار مرد محبوس را بکشی اجابت کرد گفتند اگر ایشان را آزاد کنی این هزار مرد که سرهنگان اند بکشی
هم سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر و سرهنگان متفق شدند و تدبیر کردند که ملک از وی بازستانند
و یکی از پسران وی را ده پسر بود و پرویز را پسری بود نام او شیرویه از دختر قیصر و گروهی گفتند از پسران کسری او مهتر بود
و مردمان شیرویه را با خود یکی کردند و گفتند ما ملک از پدرت بازستانیم و بتو دهیم شیرویه اجابت کرد
و پرویز غافل خورد اگر کشته بود با چندان رنجها و محنتها که او از برای پرویز کشیده بود و بسطام را از خراسان
باز خواند تا بکشد بسطام عاصی گشت و نیامد و او بندوی را بکشت بعوض آنکه پدرش را کشته بود
تا مردمان را معلوم شود که او را بکشتن پدر رضا نبوده است و پسر بندوی با پرویز بود و مردمان او را
با خود یکی کردند و ملک پرویز سی و هشت سال تمام شد بود پس شبی شهر را راست کردند چون
نیم شب بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان را بشکستند و آن سی و شش هزار مرد محبوس را بیرون
آوردند و هم آنگاه نزد شیرویه رفتند و او را بملک بنشاندند و خواستند که همان شب پرویز را از سرای
بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب تا بامداد و مردمان بر شیرویه گرد آمدند و هم در آن شب
با او بیعت روز آذر اندر ماه آذر و همه بازگشتند و بر در آن سرای بایستادند بر پشت اسبان که پرویز
آنجا بود تا روز گشت در بگشادند و همه شب عجم را عادت چنان بود که پاسبانان بانگ کردندی بر بام
کوشک ملک و نام ملک می بردندی تا مردمان دانستندی که ملک سلامت است پس در این شب که بانگ
همی کردند که پرویز شاهنشاه و همه ملوک عجم را رسم چنین بود چون ملک شیرویه آمد امیر حرس پاسبانان
گفت نام شیرویه بگویید هر چند که وی اندر کوشک نیست پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملک
شیرویه شاهنشاه پرویز سحرگاه از خواب بیدار شد و این حدیث بشنید دانست که وی معزول است
و ملک بشیرویه داده اند و با وی بیعت کرده اند هم اندر شب با کنیزکان بر بام کوشک بر آمد و بفرمود
تا او را از دیوار فرو هشتند و پیاده برفت و بدان باغ خویش شد که از شهر بیرون بود و پنهان شد
چون روز بود در کوشک بگشادند و مردمان در رفتند که پرویز را بیرون آورند او را نیافتند پس او را طلب کردند

اندر باغ یافتند بگرفتند و طناب بگردن وی کردند و شیرویه را دادند شیرویه فرمود تا اندر خانه باز داشتند
و شیرویه او را جامهای پادشاهانه فرستاد و فرش زربفت در زیر او افکندند و موکلان بر وی بپای کرد
و از وی عذر خواست که من طلب ملک نکردم و ملک نه برضای من بمن دادند از بهر آنکه از تو آزرده شدند
و من از بهر آن گرفتم تا از خاندان ما بیرون نشود و سه روز ببود مردمان چنان دانستند که او پدر را بکشد
چون بگفت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نباشد تو او را بکش و اگر نه ملک بوی باز
دهیم تا او خود ترا بکشد شیرویه آشفته شد و سه روز نماند خواست کشتند او را از زندان فرست که دو ملک در یکی
خوب نباشد شیرویه پرویز را یکی جامه برانداز کشید و بر اسبی نشاندند و سرهنگی با پانصد مرد موکل کرد و گفت
او را بخانه سرهنگی نام او ماه اسفند برید پرویز را سر پوشیده بیرون بردند اندر راه بدکان کفشگری
رسیدند و آن کفشگر دانست که او پرویز است دشنام داد برو و کالبدی برو انداخت و بر سر پرویز
آمد و آن سرهنگ باز گشت و گفت ای کم از سگ تو که باشی که بر ملوک دست درازی کنی و کالبد اندازی بشمشیر
بزد و سر کفشگر را دور انداخت و پرویز را ببردند و بخانه ماه اسفند بنشاندند و شیرویه او را جامه از بیت
فرستاد و سرهنگی را بروی موکل کرد نامش جالینوس مردی مردانه بزرگ و با قدر و او را بفرمود تا بر
در خانه ماه اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام چون میعاد کرده بود بگذشت مردمان شیرویه را گفتند
اگر تو ملکی بزمانی تا پرویز را نکشند و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و او را بکشیم شیرویه گفت یکبار دیگر زمان
دهید تا بنزد او پیغام چند بفرستم و سرزنش کنم او را بدان گناهها که کرده است تا حجت آورد و جواب
دهد شیرویه مردی را بخواند نام او اسعاد حسین با علم و حکمت و خرد دبیران بود او را گفت کسری را از من پیام ده
و بگوی که این بلا که بتو رسید از دست تو بود نه از من و نه از کسی دیگر گناه تو کردی و خدای ترا گرفت و ملک از
تو بستاند اول آن بود که پدرت را کور کردی و بکشتی دوم فرزندان بزرگ را بخانه اندر کردی و نسل
از ایشان باز داشتی و آنچه خدای تعالی حلال کرده است تو حرام کردی بر ما سیوم بیست هزار مرد را
بزندان اندر باز داشتی و بخواستی کشتن بهانه آنکه از در روم باز گشتند ایشان بندی قار تو قتل کردند
و هزیمت شدند و جنگ گاه بر بن بود و گاه بر او و گر خدای تعالی نصرت نداد ایشان را چه گناه بود و اندر
سیاست آن واجب بودی که ایشان را بنواختی و همه را درم و سلاح دادی تا برفتندی و جنگ کردندی
چهارم آنکه در زندان تو هر کس که بود بخواستی کشتن و هر شبی چندگان و پس کان همی کشتی و ایشان را
آن ذل و سختی بس بود که در زندان تو بودند کشتن نمی بایست کردن و هر چه اندر جهان خواسته بود همه
در خزانه خویش نهادی و کس را هیچ ندادی تا خزانه از زر و سیم پر شد و چندان جواهر و گونه گونه خواسته
بنهادی که عدد آن کس ندانست و نه هیچ ملک را چندان خواسته گرد آمد که ترا پنجم چندین هزار زن آزاد
در کوشک خویش باز داشتی و بهم رسیدی و به نیم و سه یک ایشان نتوانستی رسیدن و ایشان را

پوشیدن

از شوی باز داشتی و خود را بشراب مشغول کردی ششم مردی ظالم را بکار داشتی بر رعیت تا خراج بیست
ساله و سی ساله بزخم ضرب شکنجه بستاند هفتم ملک روم با تو چندین نکوئی کرد و ترا سپاه داد و پسر خود
با تو فرستاد تا تو بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش را بزنی بتو داد و چون ترا دست بود بر روم غلبه کردی
و چوب چلیپا بدست تو افتاد و از تو باز خواست آنرا نفرستادی و حق نعمت او نشناختی هشتم
پس شهربراز و جو را بخواستی کشتن و بر بالای سر بردی تا او را بر زمین زنی تا شهربراز از تو بگرفت و پنهان
کرد نهم نعمان بن منذر را بیاوردی و بی گناه او را بکشتی از بهر زنی و جد او منذر بن امرؤ القیس الکندی بود که
بهرام گور را پرورده بود و آبا و اجداد ما نعمان را حق بسیار شد و تو حق او نشناختی و بدروغ دبیری او را
بکشتی از بهر آنکه دختر را بتو نداد و خدای عز و جل ترا بدین گناهان بگرفت دهم مردانشاه امیر بابل را
خواستی کشتن بی گناه دست او را ببریدی تا او خواست که خود را از تخت تو برهاند مرگ خویشتن را
از تو بخواست و عهود خواست تا او نیز کشته شد این همه بی حاصل در عالم کردی تا با فعال سیئه خود
ما خود کشتی و ملک از تو بشد و خدای عز و جل خلق را گماشته کرد تا مرا بگوید اگر تو او را بکشی ما ترا
بکشیم اگر حجت داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی و هر حجت باشد و جواب ایشان
چه آن باشد تو آن را دادن دبیر برفت که پیغام بگزارد چون بزندان پرویز رسید آن پانصد مرد با سلاح که
موکل بودند چون رسول را دیدند بر پای خاستند و رسول بگذشت و آن سرهنگ را که سر موکلان بود گفت
خویشتن را با سلاح گران رنجه مدار که نه کسی با تو جنگ خواهد کردن و ملک بر شیرویه راست ایستاد و همه
خلق او را مطیع شدند موکل گفت ای رسول راست گفتی ولیکن مجلس است نه مجلس بلکه این مجلس سلاح است
چنین باید که ادب این مجلس نگاه داشته باشیم و هر مجلسی که باشی آلت آن مجلس را با خویشتن داری
نیکوتر بود و مردم چون بمجلس شراب نشینند توانند که بی نقل و آلت آن شراب را بخورند ولیکن اسپرغمها و بخور
برای جمال مجلس بنهند تا حق آن مجلس گزارده باشند مجلس سلاح نیز همچنین است چون رسول بگذشت موکل را
گفت از ملک شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم و در رو و از وی دستوری خواه موکل در آمد و دستوری
خواست پرویز گفت اگر ملک شیرویه است مرا جای بایستی و اگر جای هست پس ملک منم پس رسول را
بار داد رسول در آمد و پرویز را سجده کرد پرویز او را گفت سر برگیر و بهی در دست داشت و بهی را
بر بالش نهاد و خود راست نشست از آن تکیه که کرده بود و آن بهی از بالش در گذشت و از بساط
در گذشت و بر بساط بگذشت و بخاک افتاد و پرویز را از بفال بد آمد و غم آمدش پس رسول
آن بهی را برگرفت و از خاک پاک کرد و پیش پرویز نهاد پرویز گفت این بهی را از نزد من دور بر و رسول را
گفت بنشین رسول نشست پرویز سر فرود آورد و دیری سر بر نکرد پس سر بر آورد و گفت هر کاری
باز گردد آن را حیله و چاره سود ندارد و این بفال مرا چنان نمود که این ملک از من برود و بدان کس هم که از من برود

رسد نماند و بدیگر کس و بدیگر هم نمانده از فرزندان من بیرون شود و کسانی رسند که ایشان نه از اهل بیت
ملوک باشند پس رسول را گفت بگو مه گفتند رسول آن نامها بداد برو بر گفت شیرویه را بگوی کای
مسکین کوته زندگانی مرا بر این کارها که گوئی حجت هست و اگر حجت نبودی ترا بنابستی که بر من از این گناهها
بر شمردی که بمجلس را نرسد که گناه دیگری کار را بر شمارد الا آنکه خود معصوم بود و کس معصوم نیست اما آنچه
گفتی از گناه پدرم هرمز چنانست که تو گفتی و تو هنوز از مادر نزاده بودی که میان من و پدرم جدائی
افتاد و من هنوز بروم رفته بودم که بهرام چوبین بر من حیلت کرد و بنام من درم زد و نقش من
بر درم کرد تا پدر مرا تهمت کرد و از من از بیم بگریختم و به آذربایجان رفتم و آنجا در آتشخانه بنشستم و بعبادت
خدای مشغول شدم و همه مردمان دانستند که آن محنت که به پدرم رسید نه تدبیر من بود و نه بهوای من
که من خود غایب بودم و چون باز آمدم پدر را بر حالی دیدم که ملک را شایسته نبود چشم برفته و تن تباه شده
و اگر او تن درست بودی من هرگز ملک او نشستی و چون از پیش بهرام چوبین برفتم و بروم شدم خال من
بندوی بازگشت من ندانستم و نه فرموده بودم و شنیدم که او پدر مرا بکشت و چون ملک من باز آمد
و کار بر من راست شد من خال خویش بندوی را بکشتم و اهل بیت ایشان ناچیز کردم و از مملکت
خود دور کردم و مردمان آن حال را همه دانند و اما آنچه از بهر خویش و برادران خویش گفتی که شما را اندر
خانه باز داشتم تا ادب آموزید و کار ملک را شایسته شوید شما را ادب می بایست آموختن و لهو و طرب
و من بر شما ابواب تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شما را بکار می بایست و زنی از شما از بهر آن باز
داشتم که منجمان مرا گفته بودند که از اهل بیت تو و از فرزندان تو فرزندی آید که مملکت عجم بر دست وی
برود خواستم که آن نسل نیاید تا من زنده باشم و منجمان اندر مولود تو مرا گفته بودند که تو باشی که ملک از
من بستانی روز آذر اندر ماه آذر در سال سی و هشتم از ملک من در مولود تو چنین حکم کرده اند و بمهر من مهر است
و بدست شیرین داده ام اگر خواهی بخواه از وی چنان واجب کردی که چون این بدانستمی ترا بکشتمی و لیکن
نکشتم از بهر فرزندی و از پس آنکه تو بزرگ شدی ملک هندوستان بمن نامه کرد و هدیه فرستاد
و شما را هر یکی جداجدا نوشته بود و من آن نامه برخواندم و از بهر تو نوشته بود که این ملک بدست تو آید
بروز آذر اندر ماه آذر و آن نامه را مهر کردم و چندین علامتها مرا از تو پدید آمد و ترا نکشتم و جنگ و بند نداشتم
و ترا از این آگاه نکردم از بهر پدری و فرزندی و دیگر آنکه دانستم که قضای خدای تعالی را کس نتواند گردانید
و دیگر از شفقت پدری دلم نداد که ترا بکشتمی و دریغ نیامدم که این ملک بتو رسد اما آنچه گفتی که چند
هزار مرد از سپاه اندر زندان باز داشتی بدانکه این مردمانی بودند که من ایشان را پرورده بودم سی سال
اجر و عطا دادم تا روزی با دشمن جنگ کنند ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت افتاد منهزم
شدند و مرا یاری نکردند و حقوق مرا نشناختند و چون ایشان بحکم سیاست حلال شد که مرا با ایشان

هیچ امیدی نماند حالها از اکردگی و بپرس تا ترا معلوم گردد که خون ایشان حلال است یا نه و من همی شنوم که تو
ایشان را عفو خواهی کرد و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن و تو هرگز از ایشان منفعت نبینی و بر ظلم ایشان
از ان رحمت نکردم که من هیچ کس را بزندان باز نداشتم الا آنکه کشتن بر وی واجب بود و جریده و قصهای
گناهان ایشان بخوان تا بدانی که ایشان نه اهل کشتن اند و هر روزی که من در کشتن ایشان تقصیر کرده ام آن فضل
بوده است که من بر ایشان کرده ام و اما آنچه گفتی که خواسته گرد کردی چندانکه هیچ ملک را نبود بدان و آگاه
باش که ملک بی سپاه نتوان داشتن و سپاه را بی بسیاری مال نتوان داشتن و توانگری سپاه عز
ملک بود و توانگری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه عدل و آبادانی ملک بود و بر ملک
سپاه آنگهی دل نهند که او را دوست دارند و بدو امید دارند و ملکان دیگر از وی بترسند و پادشاهی
او نتوانند آمدن هرگاه که کاری افتد دست بدان خواسته کند و ملک درویش را هیچ مقداری نباشد بجهان
سپاه و رعیت و هیبت نبود از او در دل دشمن و تو چندان کن که آن خواسته را نگاه داری و دیگر فراز
آوردی و اگر تو آنرا پراکنی میان اهل غوغا که ترا ملک نشاسند دیگر باشی با ایشان و زنهار نشوی تا نهی
دست و درویش نمانی که آن خواسته بار و رکاز و قصهای عجیب که دامن است و تو آنچنان
نتوانی گرد کردن که ترا نه چندین قوت و نه چندین روزگار بود و اما آنچه گفتی از بهر زنان بسیار
اندر سرای گرد کردم و لذت مردان از ایشان باز داشتم بدانکه من ایشان را بداشتم بنعمت و کامرانی
و خواسته بسیار که ایشان هیچ مرد بر من نگزیدند و نیز هر سالی شیرین را بفرمودمی تا همه را گرد کردی
و هر که از ایشان شوی خواستی و رغبت کردی که از سرای من بیرون آید او را جهاز کردی و بشوهر
دادی و خود کس نخواست که از سرای من بدر رود و از بسیاری نعمت من بر ایشان و امروز که من هلاک
شوم و ایشان شوهران کنند بدان حال که با من بوده اند دوست دارند و اما آنچه گفتی که مردی را بر جایها
خراج بر گماشتی و بیست ساله و سی ساله واپه بستدی این خراج چیزی واجب است ملک بخراج درست
شود و این واجب است بر رعیت هر بیت المال را و این نه بدعتی است که من آورده ام و این خراج را بر خلق
انوشیروان نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست و رعیت را همه گرد کرد و همه زمینها را مساحت کرد
و همه بستانی رعیت آن خراج نهاد که هر سال سه بار یا چهار بار بدهند بهر سه ماه ربعی یا بهر چهار ماه
ثلثی و از بهر این بود که این خراج را خراج همه بستانی نام کردند یعنی مال الرضا و این نام را انوشیروان نهاد
و این مهر درم او بود که بشاهنشاه ملک داد کرا انوشیروان و این سرائی که خراج اندر روستا ستدند آنرا
سرای شمرده نام کردند و آنکس که خراج نداد و بخویشتن بیچ کرد حق است بر ملک که جان او بستاند و او را
عقوبت کند و برای بیت المال خواسته است و من حق از ایشان بستدم و کسی را عقوبت نکردم اگر
کارداران از ایشان چیزی ستاندند که ایشان را نا دادنی بود بر من پوشیده بود که بر در خویش دو

دکان کردم و آنرا دکان داد نام کردم و هر ماه عاورو از آنجم روز اینجا بنشستمی و در قضاء حاجتهای خلق
جملگی سستی و نگه کردمی تا هر که داد خواهی جنگیدی می شنیدمی و هر که داد گو است او ستم بر خویشتن کردمی
بروی واما آنچه گفتی که چون ملک روم نشناختم اگر مرا سپاه داد و پسر را با من فرستاد و دختر ش مریم
بمن داد من چون بهرام چوبین را هزیمت کردم چندان مال و نعمت بوی فرستادم که هرگز چشم وی ندیده
بود و نه بدل اندیشیدی و بر سرش را چندان خواسته دادم که متحیر بماند و هر کسی را از سپاه او همچنین و چون
جلیبا بدست من افتاد مرا بر ایشان چیزی افتاد از بهر آن بدیشان باز ندادم که تا آن چوب بدست ما بود
و بخزانه ما بود مارا بر ایشان دست بود و ایشان ذلیل و مقهور باشند اگر تا آن چوب بدیشان
باز ندهی که تو ایشان را بر مملکت خویش مسلط کنی واما آنچه گفتی که من یزدجرد بن شهریار را بخواستم
کشتن و اورا بر گرفتم که بر زمین زنم و بکشم بر آن سبب بود که منجمان مرا گفته بودند که از فرزندان تو
فرزندی آید که این ملک عجم بر دست او برود و بعرب افتد و علامتی که گفته بودند بدین یزدجرد پیدا بود
چون او را دیدم یقین شد که آنست و واجب بود مرا که اورا بکشم که بر روی زمین فرزندی نزاد از
مادر شوم تر از آن فرزند که ملک چندین ساله پدر بر پدر از دست او برود و شما همچنین بایدکه اورا
دشمن دارید و هرجا که یابید او را بکشید واما آنچه گفتی از نعمان بن منذر که او را بکشتم و حق او و پدر او
او نشناختم از بهر زنی بهر روی و دبیری عاورا هلاک کردم من اورا از بهر زن نکشتم و بگفتار دبیری و لیکن
من آن وقت که از دست بهرام چوبین بگریختم و بروم شدم بر او اندر که همی رفتم راهبی را دیدم و این همه
کارها که تا امروز دیدم مرا گفته بود که این ملک از خاندان ما برود و بدست مردی بزرگ شود از عرب
و بگفت که آن مرد کیست و من اندر عرب از و بزرگتر ندیدم و نمیدانستم بعلم چنان بود که آن عرب این
بود و بر و بهانه جستم و او را از بهر سیاست ملک بکشتم و نگاه داشتن ملک بر اصل جهت خویش و بر این
سعی کردم و جایی که تهمت کردن ملک بود آنجا هیچ حقی را جای نماند و من این همه که کردم بجهت کردم
اکنون می دانم که کار من بکرانه رسید و روزگار من تباه شد ولیکن خواستم که ترا آگاه کنم تا بنادانی جمل
حمل کنی و مرا ملامت بهرزه کردی و حجت من ندانستی و مرا بر تو دل میسوزد که چون تو مرا بکشی از
ملک من بر نخوری که همه خلق جهان اندر همه دینها متفق اند چون جهودان و ترسایان و مغان که هر که پدر
خود را بکشد میراث پدر بر وی حرام شود و اگر بگیرد از آن بر نخورد و کمترین ملکی که اندر جهان باشد
و کمترین روزگار ملکی کردن تو باشی و تو خواهی بود والسلام

تمام شدن سوال و جواب شیرویه و پدر وی

پس آن رسول باز گشت و آن پیغام را حرفا بحرف با شیرویه بگفت و حدیث آن نیز بتمامی با او شرح داد
شیرویه بگریست و درد آمدش از کشتن پدر دیگر روز همه سپاه نزدیک او گرد شدند و رسول را
بخواندند و گفتند عرضه کن آنچه تو رسول و جواب شیرویه و پرویز گفته است رسول همچنانکه او گفته بود پیش

سپاه و بزرگان عجم باز گفت شیرویه گفت مرا آنچه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه را حجت پیش آورد
و خون او ریختن حلال نیست او را هم آنجا می باید داشتن مردمان سپاه این سخن بپسندیدند و گفتند
پادشاهی بد و ملک راست نشود و اندر میان رعیت بیشتر اند که پدر ترا همی خواهند اگر تو او را
نکشی ما این ملک بدو باز دهیم از بهر آنکه ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند بمیان مردمان اندر و این
ملک بر تو راست نشود چون ملک بدو باز دهند تو دانی که او در کشتن تو با کسی مشورت نکند و گر از
که یک روز بر تو نگذرد تا ترا بکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز بملک بنشیند او را هم
در ساعت بکشد از اندر سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برو و او را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت
و اندر پیش پرویز ایستاد پرویز او را گفت ترا بچه فرستاده اند گفت مرا فرستاده اند تا ترا بکشم
پرویز گفت برو که تو نه آن مردی که مرا بتوانی کشت مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ باز
گشت بسوی شیرویه و آن سپاه همچنان نشسته بودند شیرویه مردی دیگر را بفرستاد پرویز او را
نیز همچنین گفت پس شیرویه بمیان مردمان اندر نگریست پسر مردانشاه را دید آن مردانشاه که پرویز
دست او را بریده بود او را گفت برو و پرویز را بکش و نام پسر مردانشاه مهرهرمز بود بس
آن مهرهرمز پیش پرویز رفت پرویز گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من
بر دست کسی باشد از ولایت نیمروز و ندانستم که تو خواهی بودن و ترا نشناختم و پدرت را
بکشتم و تو پسر اویی و هر که کشنده پدر را بکشد حرام زاده بود و من پدرت را بدین تهمت
کشتم و ندانستم که بر دست تو خواهد بودن مهرهرمز تبرزینی بر کتف او زد کارگر نکرد که بر بازوی
پرویز مهره بسته بود که آهن بروی کار نکردی پرویز دانست که تبرزین بر وی کار نکند و مهرهرمز
او را بچه دارد دست فراز کرد و آن مهره را بکند و بینداخت و مهرهرمز به تبرزینی دیگر کار پرویز تمام کرد
و پیش شیرویه آمد و گفت کشتمش گفت ترا چه گفت گفت کشنده تو خواهی بودن که هرگز پس پدر
باز نخواهد حرامزاده بود و سپاه همه آفرین کردند و باز گشتند و شیرویه گریستن گرفت و آنروز تا شب
گریستن گرفت و چون شب اندر آمد مهرهرمز را بخواند و او را بکشت و گفت کشنده پدر را نتوانم دید
خاصه که پیغام او آورده باشد که هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده بود پس دیگر روز شیرویه بر تخت
بنشست و تاج بر سر نهاد و سپاه را گرد کرد و بزرگان را بار داد و آنکسانرا که پدرش نام ایشان را از دیوان
افکنده بود همه را بنوشت و خواسته داد و زندانیان را دست باز داشت و برک بن فیروز که جد
برامکه بود وزیر کرد و خراج آن سال را از رعیت برداشت و عدل و داد کرد و گفتند که او را شانزده
برادر بود همه پسران پرویز بودند شیرویه هفدهم بود و مهتر ایشان بود همه را بکشت تا ملک بر او
بماند و او خود اندر ملک هفت ماه بزیست و اندر ماه هشتم بمرد و پرویز با غم عمرش پیش از آنکه

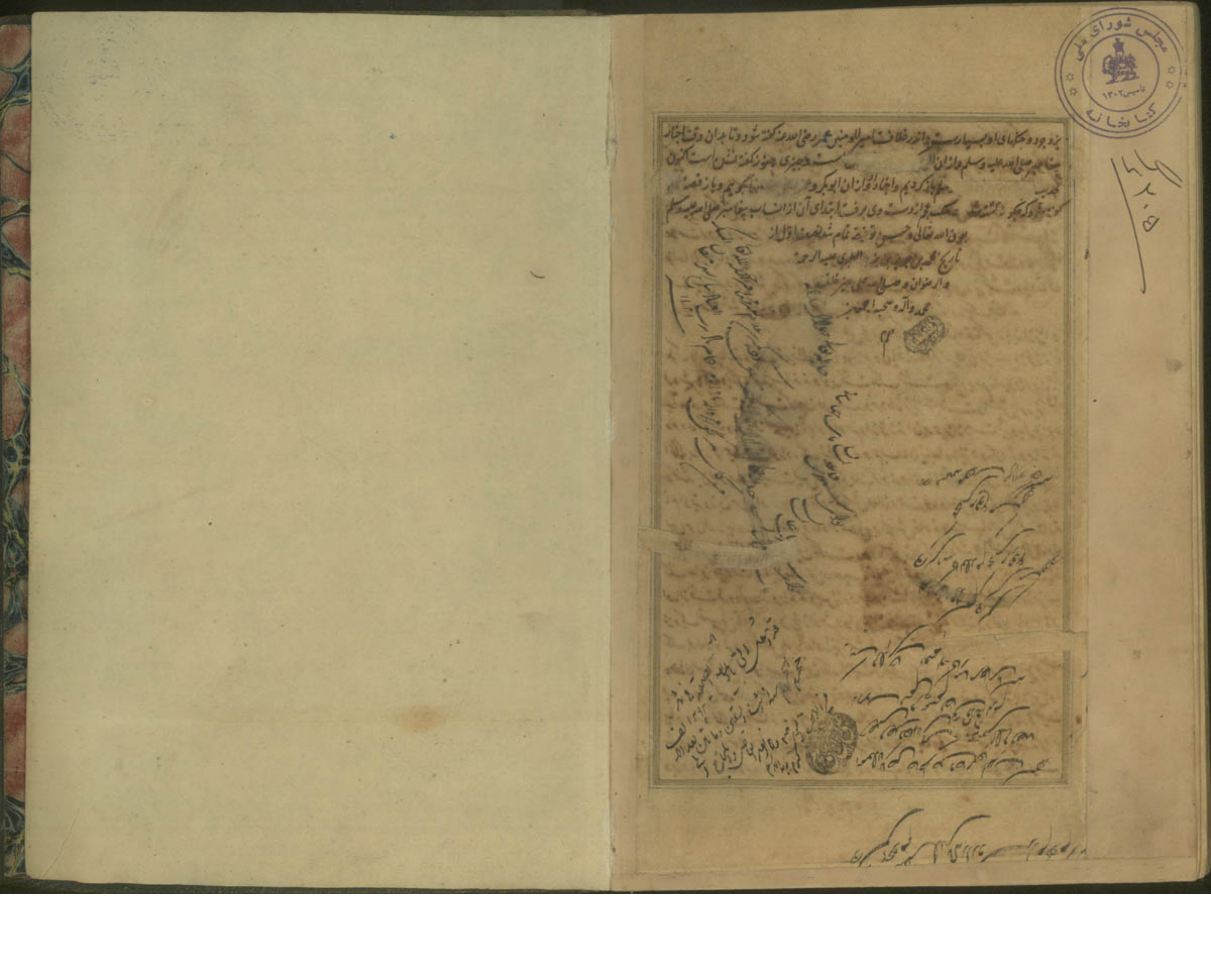
اورا بکشتند یکسال رسول پیش پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم فرستاده بود آنکه نامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوی
او آمده بود و گفته بود کیست این که سوی من فرستاده است و این قصه گفته شد و نامه بملک یمن نوشته
بود تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بفرستند بر بسته و رسول خویش را گفته بود که نخست پیش محمد رو و اورا
بیاور و اگر نیاید بیمن رو پیش ملک یمن تا اورا بند کنند و بفرستند و رسول بیامد پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم
و پیام پرویز بداد پیغامبر صلی الله علیه وسلم رسولان پرویز را گفت فردا بیایید تا جواب گویم همچنین تا شش
ماه برآمد ایشان دلتنگ شدند و گفتند اگر می آیی بیا والا ما پیش ملک رویم پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت
فردا جواب شما باز دهم پس در شب جبرئیل علیه السلام آمد و اورا خبر داد که شیرویه پرویز را بکشت
دیگر روز چون رسولان پرویز آمدند گفت انّ ربّی قتل ربّکما الیوم گفت خدای من خدای شما را دی
بکشت رسولان گفتند چگونه گفت سلّط الله علیه ابنه شیرویه حتّی قتله خدای تعالی پسر اورا شیرویه
بر وی مسلط کرد تا اورا بکشت رسولان پرویز چون این خبر شنیدند متحیر شدند و گفتند چه گویی
اگر راست نباشد هلاک شوی پس این سخن را بنوشتند و دیگر روز سوی ملک یمن باذان شدند و نامه
پرویز بدادند و محمد چه گفت در حق پرویز باذان گفت بنگریم اگر راست باشد بروی بگرویم و اگر دروغ
بود خود دانیم که با او چه باید کردن پس رسولان آنجا بماندند و شیرویه کار ملک راست کرد پس بهر شهری نامه
کرد و گفت که بیعت من از همه سپاه بستانید و از خویشتن بنگرید که پرویز را خدای تعالی در فلان تاریخ
و فلان وقت هلاک کرد و در نامه باذان یاد کرده بود که آن مرد که در زمین یثرب بیرون آمده است و
کری اورا فرا ایمان بود اورا مجنبانید تا نگاه که من ترا بگویم پس باذان در سخن پیغامبر صلی الله علیه وسلم
عجب بماند و آن رسولان پرویز را بخواند و نامه شیرویه بر ایشان عرضه کرد و تاریخ بدیدند و از آن
وقت که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفته بود و ایشان نوشته بودند راست آمد باذان گفت واجبست
که ما بدین او بگرویم پس باذان بگروید و کس فرستاد به پیغامبر صلی الله علیه وسلم و از اسلام خود آگاه کرد
و همه اهل یمن را مسلمان کرد و پیغامبر علیه الصلاة والسلام شاد شد و بروی دعا کرد پس چون باذان بمرد
پیغامبر صلی الله علیه وسلم معاذ بن جبل را بفرستاد بیمن تا مردمان از اسلام و قرآن و شریعت بیاموزانید
و صدقات از ایشان می ستاند پس چون شیرویه برادران را بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز
نمانده بود مگر دو دختر یکی را نام توران دخت بود و یکی را آزرمی دخت و هر دو دختر پرویز بودند
و توران مهتر بود و آزرمی آن بود که پدر رستم را بکشت و رستم آن بود که یزدجرد بن شهریار را بملک بنشاند
و یزدجرد بن شهریار بروزگار خلافت عمر رضی الله عنه بود و این قصه را بجایگاه خویش یاد کنیم پس این مرد و خواهر
پیش شیرویه آمدند و اورا بسیار ملامت کردند و گفتند و من تو بجایی رسیدست بملک اندر که پدر
خویش را بکشتی و برادران بکشتی و این همه به چهار ماه کردی و این بدان کردی که جاودان بملک اندر بمانی

باخبار افکنده کرد

و اگر چه بسیار جانی با تو هم بپیری خدای تعالی از پی ملک برخورداری ندهاد و بر و نفرین کرد و شیرویه بیمار شد و از
تن خویش اندر ماند و هیچ مزه از عمر و هیچ لذت از ملک نیافت و تا غایت هشت ماه بزیست پس بمرد
و اورا پسری ماند هفت ساله و نیز گویند یکساله و نام او اردشیر بود بملک اندر نشست و یزدجرد بن شهریار
بسواد بود آنجا که شیرین اورا فرستاده بود **فصل در ذکر خبر پادشاهی اردشیر بن شیرویه**
پس چون اردشیر بن شیرویه بملک اندر نشاندند و دانستند که او خرد است و تدبیر مملکت نتواند کردن
مردی را بیاوردند نام او مهرحسیس و این مرد بروزگار جوان سالار بود و مردی بود با تدبیر و رای و دانش
و زیرک مرد اورا وزیر کردند و تدبیر ملک بدو دادند تا آنچه صواب بیند همی کند تا اردشیر بزرگ شود و او
تدبیر همی کرد و ملک نگاه میداشت و اردشیر را تدبیر و نصیحت همی کرد و بثغر روم اندر مردی بود و از سرهنگان
پرویز نام او شهرایران با سپاهی مقدار شش هزار مرد ثغر روم را نگاه میداشت و پرویز اورا
بزرگ داشتی و هر کاری که کردی از وی تدبیر خواستی و چون ایشان اردشیر را بملک بنشاندند
با وی مشورت نکردند و از وی بار نپرسیدند اورا اندوه آمد و مخالف پادشاهی اردشیر شد و سپاه بکشید
و بمداین آمد و اردشیر را بگرفت و بکشت و بسیار از بزرگان عجم بکشت بتهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهی
بیفکندید و ملک از وی بگرفتید و آن وزیر که مهرحسیس نام داشت اورا هم بکشت پس شهرایران ملک بگرفت
و از نسل پرویز زینه نمانده بود و پس او ملک عجم را خویشتن بگردانید و بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد
و از اهل بیت ملوک نبود و همه عجم را از و ننگ آمد و ملک او چهل روز بود **فصل در ذکر خبر
پادشاهی شهرایران** پس چون شهرایران بملک اندر نشست همه سپاه عجم از و ننگ داشتند پیش او
سجود کردن و کمر بستن و ایستادن و انقیاد نمودن و رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی همه سپاه
سماطین برزدندی و بر بست بایستادندی تا ملک بیرون آمدی پس شهرایران برنشست و بیرون آمد
و سپاه همه سماطین زده بودند یکی فراز آمد و طعنه زد بر نیزه از جانب راست بر پهلو زد و از اسپش
اندر افکند پس دیگران درآمدند و بر تیغ بر گرفتند و اورا بکشتند و آنگاه رسنی بیاوردند و بپای او اندر
افکندند و بهمه محلها بگردانیدند و منادی بانگ کرد که هر که نه از خاندان ملوک باشد و دعوی پادشاهی
کند جزای وی این باشد و مدت پادشاهی شهرایران چهل روز بود و از پس او از اهل بیت ملوک کسی نمانده بود
مگر دختران پرویز را پس لشکر عجم باتفاق یکدیگر گرد آمدند و توران دخت را در کشور عجم بپادشاهی بنشاندند
فصل در ذکر خبر پادشاهی توران دخت بنت کسری پس چون توران دخت بپادشاهی
بنشست عدل و داد کرد و جور و ستم برگرفت و آن مرد که شهرایران را کشته بود بخواند و بنواخت و او از
بخواند خراسان بود نام او سغروخ توران دخت اورا وزیری بداد و نامه نوشت بهر سپاهی تا همه بحضرت او
گرد آمدند و آن نامه بر ایشان خواند و از آن پس بهر شهری نامه نوشتند و اندر آن نامه چنین نوشته بود که

این پادشاهی را نه بمردی نگاه توان داشتن جز بعنایت که حق سبحانه وتعالی ارزانی دارد و ملک بعدل
وسیاست پادشاه نگاه توان داشت و سپاه دشمن را نتوان شکستن مگر بعطا دادن سپاه و سپاه
نگاه نتوان داشت مگر بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه دادگر بود ملک تواند نگاه داشتن اگر
مرد بود و اگر زن و من امید چنان دارم که شما عدل و داد و عطا دادن از من ببینید چنانکه از هیچکس
ندیده باشید و بفرمود که هرچه در ولایت بمردم از روزگار پرویز خراج باقی مانده بود همه بگذارند
وآن دفترها بسوختند و داد و عدل بگسترانید چنانکه هیچ روزگار ندیده بودند وآن چوب چلیپا
از روم آورده بودند و پرویز بازنداده بود آنرا بملک روم فرستاد تا ورا بوران دخت میل افتاده
که کسی در پادشاهی او رود و بروزگار او پیغامبر صلی الله علیه وسلم از دنیا مفارقت کرد و ابوبکر رضی الله
عنه بخلافت بنشست و توران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و آن سغر و خراسانی
وزیر او بود چون توران دخت بمرد مردی از خویشان پرویز نام او جشنسده پس توران دخت
بملک بنشست و یکی ماه بود و پس بمرد و پادشاهی با آزرمی دخت رسید **فصل در ذکر**
آزرمی دخت بنت کسری پس چون آزرمی دخت بملک اندر نشست عدل و داد کرد و کس را
وزیر خویش نکرد و پادشاهی را خود نگاه می داشت برای و تدبیر خویش و در همه آل کسری کافرو
نیکوروی تر نبود و مردی بود که اندر عجم از وی بزرگتر نبود با اصل و مردی و اسپهبدی بزرگ بود
و پرویز امارت خراسان او را داده بود نام او فرخ هرمز بود و او بر در پرویز خدمت همیکرد
و پسر خویش رستم را بخلیفتی خویش بخراسان فرستاده بود و وی آن رستم بود که اندران عهد در عجم
کسی از وی مردانه تر نبود و از پس آنکه یزدجرد بملک اندر نشست عمر [illegible] سپاه بعجم فرستاد
یزدجرد بود و این رستم را سپاه سالار کرد و با سپاه عجم پیش لشکر عرب فرستاد و اندر همه عجم مردی از وی
مردانه تر نیافت و این قصها همه بجای خویش گفته آید و این فرخ هرمز اسپهبدی بزرگ بود و امیر خراسان
و پدر رستم بود آزرمی دخت را کسی فرستاد که چه باشد اگر تو مرا قبول کنی بشوهری آزرمی دخت گفت
اگر پیش از این گفته بودی قبول کردمی ولیکن ملکه جهان را نشاید که شوهر کند بعلانیه و مرا بکار ملک
اندر چون تو یی البته می باید و من نیز ترا خواهانم پس از این حیله چنان باید که امشب با تو گرد آیم
چون شب تاریک شود تو بدر من آیی تنها تا من امیر حرس را بگویم که مرا با تو تدبیری هست اندر
کار ملک تا ترا پیش من آرد و من امشب با تو شادی کنم فرخ هرمز همچنین کرد پس آزرمی دخت
امیر حرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد فرخ هرمز
بیامد تنها و امیر حرس را گفت ملکه مرا خوانده است بحدیثی امیر حرس در آمد و آزرمی را آگاه کرد که
فرخ هرمز بر در است ملکه گفت برو و سرش برگیر و پیش من آر امیر حرس بیامد و سر فرخ هرمز

برگرفت و پیش ملکه آورد و پس آزرمی دخت بفرمود تا سرش با تن بیک جای بر در کوشک بکشیدند
دیگر روز چون سپاه بدر ملکه آمدند فرخ هرمز را کشته دیدند و این فرخ هرمز معروف بود بزن دوستی
و معروف بود بزنان سپاه بترسیدند و امیر حرس را گفتند که او چه گناه کرده بود گفت که قصد عظیم کرده بود
که قصد جای گشتن بود پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده است خاموش شدند و فرخ هرمز را بدان
ملامت کردند و رستم پسر فرخ هرمز در خراسان خلیفه پدر بود از این حدیث آگاه شد و از
خراسان سپاه بکشید و بمداین آمد و با آزرمی دخت جنگ کرد و او را بگرفت و از وی مراد خویش
بستد پس بمرد و چشمش را کور کرد و بعد از آن او را بکشت و آن امیر حرس را نیز بکشت و پادشاهی
آزرمی دخت شش ماه بود و چون او هلاک شد از پس او کس نیافتند که او را بملک بنشانند **فصل**
در ذکر خبر پادشاهی کسری بن مهرجسیس پس عجم بهر جای کس فرستادند تا کسی را بیابند از نژاد
ملوک و او را بیارند و بملک اندر نشانند در اهواز مردی یافتند نام او کسری بن مهرجسیس از فرزندان
اردشیر بابک و بملک اندر نشاندند و او بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد چون روزی چند
برآمد تدبیر مملکت ندانست کردن ملول شد و مردمان او را نیز نتوانستند داشتن او را نیز بکشتند
و مردی دیگر بیاوردند از نصیبین نام او فرخزاد خسرو از فرزندان پرویز از دست شیرویه گریخته بود
آنگاه که برادران را همی کشت او را بملک بنشاندند و هم بسامان نیامد او را نیز دور کردند و براندند
و گفتند این پسر پرویز نیست پس کس دیگر طلب کردند مردی را یافتند از فرزندان انوشیروان
نام او فیروز بن مهران او را بیاوردند و مادرش جهان دخت بود دختر یزدان بن انوشیروان بود
پس چون او را بیاوردند و ملک بوی دادند و تاج بر سرش نهادند و همه سپاه پیش او ایستادند
او گفت من این تاج را نخواهم که این تنگ است و مردمان او را بفال بد گرفتند و گفتند چون نخستین سخن از وی
ملک آمد این ملکی را نشاید که این مقدار سخن در حدیث تاج نمی داند و این خود نه از فرزندان ملکانست پس
او را از تخت فرود آوردند و براندند و پس از وی مردی یافتند از فرزندان پرویز بشهری از حد مغرب
نزدیک نصیبین نام آن مرد فرخ زاد خسرو و او نیز از دست شیرویه گریخته بود او را بیاوردند و
ملک بوی دادند چون شش ماه برآمد او را نیز بکشتند و متحیر شدند و هیچ کس را نیافتند که ملکی را بشاید
و خدای عز و جل همی خواست که این ملک از ایشان بشود و مسلمانی ظاهر گردد و ایشان را استیصال [illegible]
پس هرجایی کسی طلب همی کردند این خبر به یزدجرد بن شهریار رسید که از شیرویه گریخته بود پس او را
بیاوردند و بمملکت بنشاندند و او شانزده ساله بود و چهار سال بملک [illegible] و کار عجم ضعیف
شده بود و از هر سوی دشمن بملک ایشان اندر آمد عمر [illegible] سپاه فرستاد بمداین و جنگ کردند
و یزدجرد بگریخت و بمرو اندر کشته شد و ملک عجم بر دست او بشد و بمسلمانان افتاد و حدیث



بزد جود و حکمهای او بسیار است و اندر خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته شود و تا بدان وقت اخبار
پیغامبر صلی الله علیه و سلم و ازان [illegible] نیست و چیزی هنوز گفته نشده است اکنون
[illegible] باز کردیم و اخبار او و ازان ابوبکر و [illegible] بگوییم و باز قصه
[illegible] گذشته شد [illegible] که عمر از دست وی برفت ابتدای آن از انساب پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بعون الله تعالی و حسن توفیقه تمام شد نصف اول از
تاریخ محمد بن جریر [illegible] الطبری علیه الرحمه
و الرضوان و صلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله و صحبه اجمعین

